



این فایل در سایت ناول کافه تهیه و منتشر شده است. برای خواندن رمان های بیشتر به سایت، انجمن و کانال تلگرام ما مراجعه کنید.

لینک سایت:

[www.novelcafe.ir](http://www.novelcafe.ir)

لینک انجمن:

[www.forum.novelcafe.ir](http://www.forum.novelcafe.ir)

کانال تلگرام:

[https://t.me/novelcafe\\_ir](https://t.me/novelcafe_ir)

\*\*\*

نام رمان: در آغوش مهربانی

نویسنده: arameeshgh20

\*\*\*

## فصل اول

عصبیم، واقعا عصبیم مگه ممکنه. خدایا مگه می شه. دلم می خواد سرم رو بکوبم به دیوار، چه طور دختره راضی شده، نکنه تا حالا عقدش هم کرده باشن؛ چرا خبرم نکرده. داره اشکم در میاد. دلم می خواد الان رزا کنارم بود و تا می تونستم سرش داد می زدم. همین جور که دارم با سرعت ماشین رو می رونم برمی گردم به چند ماه پیش، چه زندگی شادی داشتیم چه قدر خوشبخت بودیم. ای کاش پدر و مادرم به اون مسافرت لعنتی نمی رفتند. همه ی ماجرا از سه ماه پیش شروع شد که پدر و مادرم تصمیم گرفتند دو تایی به شمال برن تا آب و هوایی عوض کنند، اما موقع برگشت به خاطر لغزندگی جاده پدرم کنترل ماشین رو از دست داد و ماشین به ته دره سقوط کرد و ماشین منفجر شد. هیچی ازشون باقی نموند، هیچی... چه قدر داغون بودم، اما رزا از منم داغون تر بود. رزا؛ تنها خواهر من، تنها دوست من، تنها مونس من از من هم داغون تر بود. من مامان و بابا رو خیلی دوست داشتم ولی رزا دیوونه ی اونا بود. رزا مامان و بابا رو می پرستید، خیلی بهشون وابسته بود. با این که خودم نیاز به یک تکیه گاه داشتم با این که از رزا دو سال کوچکتر بودم ولی تو اون لحظه ها همه ی سعیم رو می کردم که خونسرد باشم. یه پام تو بیمارستان بود، یه پام پزشک قانونی. خواهرم همین که موضوع رو شنید حالش بد شد. سعی کردم مثل همیشه مقاوم باشم، سعی کردم برای خواهرم تکیه گاه باشم. من و رزا تو این دنیا هیچ قوم و خویشی نداریم فقط یه عمو داریم که اون هم آلمانه، با زن و بچه اش همون جا زندگی می کنه. سالی یه بار میاد ایران، هر چند که اون هم برای دیدن ما نیست برای تفریح و خوشی خودشه. وقتی خبر مرگ پدر و مادرمون رو به عمو دادم فقط یه خرده منو دلداری داد و کار زیاد رو بهونه کرد. حتی حاضر نشد یه سر ایران بیاد. همه ی کارهای تشییع جنازه رو من و عمو کیوان که دوست صمیمی بابام بود انجام دادیم. عمو کیوان نه تنها دوست صمیمی بابا بلکه وکیل خانوادگیمون هم بود. همیشه عمو صدایش می زدم، از عموی واقعی هم بیشتر دوستش دارم. تو اون شرایط سخت که خواهرم غمگین و افسرده بود یکی باید اوضاع رو درست می کرد. تصمیم گرفتم برم پیش یه روانشناس، وقتی همه ی موضوع رو به روانشناس گفتم بهم دلداری داد و گفت:

-یه بار خواهرت رو بیار پیشم تا باهاش صحبت کنم.

نمی خواستم خواهرم افسرده بمونه باید همه ی سعیم رو می کردم که تنها یادگار پدر و مادرم رو حفظ کنم. خودم رفتم شرکت و همه ی کارا رو سر و سامان دادم. خیلی سخت بود خیلی... ولی می دونستم باید ادامه بدم. به پیشنهاد خانم صولتی که همون خانم روانشناس بود خونمون رو فروختم و یه آپارتمان نقلی خریدم تا روحیه ی رزا عوض

باشه. هر چند خیلی سخت بود گذشتن از همه ی اون خاطره ها ولی نمی خواستم تو خونه ای باشم که جای جای اون منو یاد پدر و مادرم می انداخت. می دونستم حق با خانم صولتیه.

خانم صولتی می گفت:

-باید به خواهرم فکر کنم.

درستش هم همین بود پدر و مادرم رفته بودن ولی خواهرم بود و بهم احتیاج داشت. رزا مخالف فروختن خونه بود ولی من مثل همیشه رو حرفم موندم و کارایی رو که می خواستم انجام دادم اونم در آخر کوتاه اومد. همه چی داشت خوب پیش می رفت، رزا تقریباً داشت با موضوع کنار می اومد. با صحبت های خانم صولتی رزا تو شرکت مشغول به کار شده بود که اون اتفاق لعنتی افتاد.

زیر لب زمزمه می کنم:

-آخه چرا؟ خدایا آخه چرا؟

به آدرس نگاه می کنم. آدرس خیلی پرته، پیدا کردن آدرس خیلی سخته. از چند نفر می پرسم. راه رو بهم نشون می دن. زیر لب زمزمه می کنم:

-خدایا کمک کن به موقع برسم. خدایا خودت کمک کن.

همین طور که دارم ماشین رو می رونم باز برمی گردم به گذشته، به اون روزی که عمو کیوان اومد خونمون. ای کاش هیچی نمی گفت، ای کاش اصرار نمی کردم که همون لحظه بگه، وقتی گفت:

-فردا بیا دفتر باهات کار دارم.

من مثل همیشه عجله به خرج دادم. هنوز صدای نگران خودم تو گوشمه.

-چی شده عمو؟

عمو کیوان:

-چیزی نشده دخترم فقط باید یه چیزهایی رو در مورد گذشته بهت بگم، در مورد رزا.

می دونست چه قدر خواهرم رو دوست دارم. من بیشتر از پدر و مادرم به خواهرم وابسته بودم.

-عمو، من خیلی نگرانم بهم بگین. رزا خوابیده متوجه نمی شه. من تا فردا طاقت نمیارم.

هنوز که هنوز وقت یاد اون روزا می افتم اشکم در میاد. ماشین رو یه گوشه نگه می دارم و با دستمال کاغذی اشکم رو پاک می کنم. زیر لب به خودم لعنت می فرستم. همه چیز تقصیر منه. نباید اون همه اصرار می کردم نباید.

بعد از چند دقیقه دوباره ماشین رو به حرکت در میارم. به اون روز فکر می کنم که با اصرارهای بیجا بالاخره عمو رو تسلیم حرف هام کردم. تمام مکالمات اون روز تو ذهنم تکرار می شه.

عمو کیوان:

-بین روزان این رو از همین حالا بهت بگم که حق نداری بعد از حرف های من با خواهرت برخورد بدی داشته باشی، خودت هم می دونی رزا چه قدر برای خونواده ات عزیز بود.

-عمو منظورتون چیه؟ رزا برای من خیلی عزیزتر از این حرفاست من هیچ وقت این اجازه رو به خودم نمی دم که ناراحتش کنم.

عمو کیوان:

-بعد از شنیدن حرف هام منظورم رو می فهمی فقط می خوام به حرف هام خوب گوش بدی. بیست و چهار سال پیش که خونواده ات برای تفریح به یکی از روستاهای استان گیلان رفته بودن با خونواده ای آشنا شدن که هشت تا فرزند داشتن و زن خونواده باز هم هفت ماهه باردار بود اما مرد بچه رو نمی خواست. تو وسط روستا مرد داد و بیداد راه انداخته بود که من پول ندارم همین بچه ها رو بزرگ کنم من این بچه رو نمی خوام و زن با اون حالش فقط و فقط گریه می کرد. پدرت مرد رو به گوشه ای برد و باهاش حرف زد اما مرد زیر بار نمی رفت. همون روز زن بیچاره به خاطر شوک عصبی حالش بد شد و بچه اش زودتر از موعد مقرر به دنیا اومد. اون جور که پدر و مادرت تعریف می کردن اون مرد حتی حاضر نشد بچه رو ببینه. زن هم با حسرت به بچه اش نگاه می کرد. از طرف دیگه هم، همه ی دکترها از مادرت ناامید شده بودن. پدر و مادرت نمی تونستند بچه دار بشن. مشکل از مادرت بود، مادرت حامله می شد ولی نمی تونست بچه رو تو رحمش نگه داره، به دو سه ماه نرسیده بچه سقط می شد. پدرت عاشق مادرت بود و بچه براش مهم نبود، اونا همین که کنار هم بودن با هم احساس خوشبختی می کردن. اما توی اون لحظه مهتری از اون دختر تو دل مادرت نشست که نتونست ازش بگذره. به بابات پیشنهاد داد بچه رو به فرزند خوندگی قبول کنند، پدرت هم که برای خوشحالی مادرت هر کاری می کرد قبول کرد. تو اون لحظه وقتی پدرت این پیشنهاد رو به پدر بچه داد تازه بچه برای مرد عزیز شد و در نهایت از پدرت مبلغ هنگفتی گرفت. خلاصه اش می کنم، وقتی بابات به تهران برگشت من همه ی کارا رو به طور قانونی انجام دادم. پدر و مادرت اسم اون دختر بچه رو رزا گذاشتن و بعد از مدتی عاشقش شدن. رزا از همون بچگی آروم بود. وقتی مادرت تو رو حامله شد باز می ترسیدند بچه رو از دست بدن، اما تو موندی و به دنیا اومدی. خوشبختی خونواده ات با وجود تو کامل شد هر چند که برعکس رزا خیلی شر و شیطان بودی. خونواده ات هیچ وقت بین تو و رزا فرق نداشتن ولی قرار بود بعدها به رزا در مورد اصلیتش حرف بزنند می خواستن رزا همه چیز رو بدون و دلیل این که امروز به تو این موضوع رو گفتم همینه.

با اعصابی داغون از فکر گذشته بیرون میام. برای بار هزارم به آدرس نگاه می کنم. پیرزنی رو کنار جاده می بینم. ماشین رو جلوش نگه می دارم و می گم:

-حاج خانم یه نگاه به این آدرس بندازین، ببینید دارم مسیر رو درست می رم؟

پیرزن:

-مادر من که سواد درست و حسابی ندارم، خودت بخون، ببینم چی نوشته؟

-شرمنده حاج خانم.

و براش آدرس رو می خونم.

پیرزن:

-درسته مادر، یه کم جلوتر بری می خوری به جاده خاکی، آگه همون رو ادامه بدی خودت همه چیز رو می بینی.

-حاج خانم بیاین سوار شید تا یه جایی برسونمتون.

پیرزن:

-نه دخترم، من منتظر پسرم هستم، حالا با وانت میاد دنبالم.

-بابت کمکتون ممنونم، خداحافظ.

-برو به سلامت مادر.

ماشین رو راه می ندازم و همین طور به راهم ادامه می دم. دوباره یاد اون روز می افتم. اون روز هنوز تو بُهت حرف های عمو بودم که صدای افتادن چیزی رو شنیدم. خواهر نازنینم دوباره حالش بد شده بود. همه چیز رو شنیده بود و از حال رفته بود. اون رو به بیمارستان رسوندیم ولی حال خودمم خوب نبود، باورم نمی شد. احساس من نه تنها به خواهرم عوض نشد بلکه با خودم عهد بستم بیشتر از گذشته ها مراقبش باشم. بیشتر هواش رو داشته باشم. از طرفی هم احساس تنفر عجیبی نسبت به اون مرد که دلم نمی خواد واژه ی پدر رو براش به کار ببرم داشتم. وقتی خواهرم به هوش اومد خیلی ناراحت بود. من بهش گفتم هیچی تغییر نکرده، همه چی مثل گذشته باقی خواهد موند. پدر و مادر واقعا بین من و رزا فرقی نذاشته بودن و همه ی اموال به طور مساوی بینمون تقسیم شده بود. عمو کیوان همه یث کارا رو انجام داد و همه ی مسائل مربوط به ارث و میراث به خوبی ختم بخیر شد. هر چند نه برای من، نه برای رزا مال و اموال مهم نبود. اون روزا، اون قدر با خواهرم حرف زدیم تا حالش بهتر شد. دوباره از خانم صولتی کمک گرفتم که در حقم مادری کرد و این بار هم خیلی به من و خواهرم کمک کرد. با حرفایی که به خواهرم زد رفتار خواهرم خیلی تغییر کرد. رزا تقریبا با این موضوع کنار اومده بود ولی تصمیم داشت پدر و مادرش رو پیدا کنه. رزا خودش رفت با عمو کیوان صحبت کرد و ازش خواست همه چیز رو دقیق براش تعریف کنه. عمو همون چیزهایی رو که به من گفته بود دوباره واسه خواهرم تکرار کرد و رزا هم آدرس روستا و اسم پدر و مادرش رو از عمو گرفت. در تمام مراحل پا به پای خواهرم رفتم. من با پیدا کردن خانواده ی خواهرم مشکلی نداشتم اما بدبختی این جا بود که اون می خواست تنها به اون روستا بره. هیچ وقت خواهرم رو تا این حد جدی ندیده بودم. شاید اولین بار بود که احساس می کردم اون خواهر بزرگمه، چون همیشه طوری رفتار کرده بود که آگه کسی ما رو می دید فکر می کرد اون از من کوچکتره و این توی رفتارمون کاملا هویدا بود. حس می کردم خواهرم بزرگ شده. عمو کیوان بهم گفت:

-بذار تنها بره.

خانم صولتی گفت:

-بذار خواهرت مستقل بشه.

خواهرم تو تمام دوران زندگی یا به من یا به پدر و مادرم وابسته بود اکثر جاها من ازش دفاع می کردم، برای همین هم خیلی براش نگران بودم. گفتم هر وقت به مشکلی برخورد باهام تماس بگیره، گفتم نگران هیچی نباشه من مراقب همه چیز هستم. اونم گفت زود برمی گرده و کلی سفارش کرد. اون رفت و من تنها شدم. یه روز شد دو روز، دو روز شد سه روز و همین طوری تا یه هفته ازش بی خبر موندم ولی هیچ خبری از خواهرم نشد. خیلی دلتنگش بودم، اما هر چی زنگ می زدم گوشیش در دسترس نبود. با خودم می گفتم حتما اون جا آنتن نمی ده. تا این که بعد یه هفته امروز صبح خانمی باهام تماس گرفت. گفت خودم رو برسونم. گفت خواهرم برام پیغام فرستاده، گفته دارن به زور شوهرش می دن. باورم نمی شد. ازش آدرس گرفتم. آدرس دقیق رو بهم داد. واسه عمو کیوان هم زنگ زد، گفت مسافرنه. موضوع رو بهش گفتم نگران شد و گفت صبر کنم تا خودش رو برسونه، اما من نمی تونستم منتظر بمونم. می ترسیدم دیر برسیم. خواهرم به من احتیاج داشت. من باید می رفتم. گفتم من می رم شما بعدا بیاین. آدرس رو به عمو کیوان هم دادم، بهش گفتم فکر نکنم گوشه ی اون جا آنتن بده، پس آگه تماس گرفت و در دسترس نبودم نگرانم نشه. با این که موافق نبود ولی ناچارا رضایت داد.

نگاهی به جاده ی خاکی می ندازم. دیگه چیزی نمونده؟ رزا طاقت بیار من خودم رو به موقع می رسونم. قول می دم خواهری، قول می دم...

آهی می کشم و به راهم ادامه می دم زیر لب زمزمه می کنم:

-ای کاش مثل همیشه رو حرفم می موندم.

بعد تو دلم می گم:

-بی خیال، گذشته ها گذشته. باید الان به فکر چاره باشم.

مثل همیشه سعی می کنم خونسردیم رو حفظ کنم. با این که از شدت دلهره نوک انگشتام یخ زده ولی از قیافه ام هیچی پیدا نیست. همیشه همین طورم حتی اگه از ترس در حال مرگم باشم باز سعی می کنم خونسرد باشم چون می دونم باگریه و زاری هیچی درست نمی شه. رزا دقیقا برعکس منه.

یه آهنگ می دارم و خودم زیر لبی باهاش زمزمه می کنم:

باز یه شبِ پُرِ غم، باز تو رو بهونه کرده دلم

کاش می شد مثل قدیم ها باز بشینیم عاشقونه با هم

من به همین دل خوشم که یه روزی عشق تو بشم

تو می دونستی اگه بری من خودمو می کشم

اما تو رو تا نبینم دوست ندارم بمیرم

من یه روز هر جا که باشی دست تو رو می گیرم

اما تو رو تا نبینم دوست ندارم بمیرم

من یه روز هر جا که باشی دست تو رو می گیرم

باز یه شبِ پُرِ غم، باز تو رو بهونه کرده دلم

کاش می شد مثل قدیم ها باز بشینیم عاشقونه با هم

من به همین دل خوشم که یه روزی عشق تو بشم

تو می دونستی اگه بری من خودمو می کشم

اما تو رو تا نبینم دوست ندارم بمیرم

من یه روز هر جا که باشی دست تو رو می گیرم

اما تو رو تا نبینم دوست ندارم بمیرم

من یه روز هر جا که باشی دست تو رو می گیرم

بالآخرہ رسیدم. هوا تاریک شدہ، نمی دونم کجا باید دنبال رزا بگردم. تصمیم می گیرم برم خونہ ی پدر رزا. بہ یہ خانم کہ دست بچہ ی کوچیکش رو گرفته می گم:

-ببخشید!

با تعجب بہ لباس های من نگاہ می کنہ و می گہ:

-بلہ خانم؟

-ببخشید، می خواستم بدونم منزل آقای کوه دل کجاست؟

خانم:

-قاسم رو می گید؟

-بلہ قاسم کوه دل.

-اگہ ہمین جوری مستقیم برید بہش می رسید، مسیر راہ منم همون طرفہ اگہ خواستید نشونتون میدم.

با لبخند بہش نگاہ می کنم و می گم:

-لطف بزرگی می کنی.

یہ نگاہ بہ من می ندازہ و یہ نگاہ بہ ماشینم.

خانم:

-خانم اون طرف ماشین رو نیست.

-مہم نیست پیادہ میام.

خانم:

-ولی ممکنہ ماشینتون رو خط بندازن.

با مہربانی نگاہش می کنم و می گم:

-مہم نیست عزیزم، این قدر ہم منو خانم صدا نکن، اسم من روژانہ.

یہ لبخند بہم می زنہ و می گہ:

-منم زہرا ہستم، این ہم پسر م کاظم.

-از دیدارت واقعا خوشبختم.

بعد می رم سمت ماشین و داشبورڈ رو باز می کنم چند تا شکلات کاکائویی مغز دار بیرون میارم برمی گردم جلوی کاظم زانو می زنم و بہش شکلات می دم. عاشق بچہ هام.

-سلام آقا کاظم، از آشناییت خیلی خیلی خوشبختم مرد کوچک.

با خجالت از من شكلات ها رو می گیره.

زهرا:

-كاظم از خانم تشكر كن.

كاظم با خجالت می گه:

-مرسی خانم.

-روژان، عزیزم روژان صدام كن.

زهرا:

-اما...

-اما و آخه نداره گلم، ما تقریبا هم سنیم.

لبخند مهربونی می زنه.

-یه لحظه صبر كن ماشین رو یه گوشه پارک كنم بریم.

ماشین رو یه گوشه پارک می كنم و وسایلم رو برمی دارم و به سمت زهرا میرم.

-خب خانمی راه بیفت بریم.

زهرا:

-روژان خانم.

می پرم وسط حرفش و می گم:

-روژان.

می خنده و می گه:

-روژان، از شهر اومدی؟

-آره اومدم دنبال خواهرم، یه هفته ی پیش اومده این جا.

زهرا:

-خواهرتون؟ همون دختر شهری؟

-پس دیدیش؟

زهرا:

-همه ی این روستا ایشون رو می شناسن؟ با اون اتفاقی كه افتاده.

دلم هری می ریزه پایین، با صدای لرزون می گم:



-مگه چی شده؟

زهرا:

-خانم غوغایی شد. فقط در همین حد می دونم که پسرعموی ارباب از خواهرتون خوشش اومد، اما خواهرتون قبول نکرد، می خواست برگرده شهر، که ارباب جلوش رو می گیره.

-خب بعدش؟

زهرا:

-مثل این که تو خونه ی پدریش زندانیه، آخر هفته ی آینده عروسیشه.

-یعنی هنوز چیزی نشده؟

زهرا:

-نه، ولی به زودی می خوان عروسی بگیرن.

زیر لب می گم:

-خدا رو شکر.

زهرا:

-روژان تو نمی تونی خواهرت رو برگردونی؟

با ترس برمی گردم سمتش و می گم:

-مگه نگفتی اتفاق نیفتاده؟

زهرا:

-درسته ولی خونواده ی ارباب فقط کافیه دست رو چیزی بذارن تا به دستش نیارن آروم نمی شن. ارباب تازه فوت کردن و پسرشون جای پدر رو گرفتن، الان پسر بزرگ ارباب شده. اونا خیلی بی رحم هستن.

یه پوزخند می زنم و می گم:

-خواهر من، چیزی نیست، اون همه هستی منه. من اجازه نمی دم دست ارباب و خونواده اش به خواهرم برسه. راستی خونواده ی رزا چی کار کردن؟

زهرا با تعجب نگاه می کنه و می گه:

-رزا کیه؟

-آخ ببخشید، حواسم نبود منظورم خونواده خواهرم بود.

بعد با لبخند اضافه می کنم:

-اسم خواهرم رزاست.

لبخند مہربونی می زنہ و می گہ:

-پدر رزا تا اسم پول بیاد، از همه چیز می گذرہ. همه ی روستا ہنوز یادشونہ کہ چہ جور بچہ اش رو فروخت. من خودمم از خونوادہ ام شنیدم.

با عصبانیت می گم:

-اختیار رزا با پدرش نیست، اون از نظر قانونی ہیچ نسبتی با خواہرم ندارہ. از اول ہم نباید می داشتہم خواہرم تنها بہ این روستا بیاد.

بعد با لحن ملایم تری می گم:

-مادر رزا چی کار کرد؟

زہرا:

-چی می تونہ بگہ شوہرش بچہ اش رو جلوی چشمش فروخت نتونست کاری کنہ بعد تو می گی اون چی کار می کنہ! فقط اشک می ریزہ.

سری بہ نشونہ ی تاسف نکون می دم و می گم:

-خواہر و برادرہاش ہیچ کاری برایش نکردن؟

زہرا:

-برادرہاش کہ کپی قاسم ہستن، خواہرہاش ہم کہ ہمہ بہ جز سوسن ازدواج کردن، بعدش ہم تو این روستا زن روی حرف مردش حرف نمی زنہ، دخترا نمی تونند کاری کنند.

خدایا خواہرم بین چہ قومی گیر افتادہ! اینا اصلا از انسانیت بویی نبردند.

زہرا:

-ہمین جاست.

نگاہی بہ خونہ می ندازم و می گم:

-مرسی زہرا، واقعا ازت ممنونم کمک بزرگی بہم کردی. آگہ روزی بہ کمکم احتیاج داشتی حتما روی من حساب کن.

ویکی از کارت های شرکت رو بہش می دم و می گم این پشت شمارہ ی من نوشته شدہ.

زہرا:

-ولی خانم...

با لبخند می گم:

-ہیس، اتفاق کہ خبر نمی کنہ، امروز تو بہ من کمک کردی، شایدم یہ روز من بہت کمک کردم.

زہرا:

-من که کاری نکردم.

-همین که منو به این جا رسوندی و اطلاعات مفیدی بهم دادی ازت ممنونم. حداقلش اینه که من الان خونواده ی خواهرم رو می شناسم و می دونم چه جوری باهاشون برخورد کنم.

مهربون نگاهم می کنه.

-برو گلم، خدا به همراة باشه، دیگه مزاحمت نمی شم.

بعد جلوی کاظم زانو می زنم و می گم:

-مواظب مامانی باش آقا کاظم.

کاظم:

-چشم.

-آفرین پسر خوب.

بلند می شم و می گم:

-خدا حافظت باشه گلم.

زهرا:

-خدا حافظ.

دستی به نشونه ی خداحافظی تکون می دم و بعد برمی گردم و به خونه ی پدری رزا نگاه می کنم.

## فصل دوم

خونسردیم رو حفظ می کنم و می رم سمت در، زنگی نمی بینم که بخوام زنگ بزنم، چند ضربه ی محکم به در می زنم. کسی جواب نمی ده، دوباره چند ضربه به در می زنم، باز کسی جواب نمی ده. یکی از همسایه ها از خونه اش میاد بیرون و یه جوری نگاهم می کنه می گه:

-دختر، در نزن کسی خونه نیست.

تفاوت فاحشی که بین لباس های من و مردم روستا هست باعث جلب توجه می شه. یه شلوار جین چسبان، با مانتوی کوتاه، موهای جلومم هم کج ریختم رو صورتم، عینک آفتابی هم روی موهامه، آرایش چندانی ندارم فقط یه خرده رژ زدم. از آرایش زیاد متنفرم، کلا از آرایش متنفرم. از وقتی اومدم کاملا معلومه که این جایی نیستم. حتی اگه از لباسم هم معلوم نبود از نحوه صحبت کردنم معلوم می شد. چون مردم این جا با یه لهجه قشنگی حرف می زنند، ولی من لهجه ندارم.

-ببخشید خانم می تونم بپرسم کجا رفتن؟

یه جوری نگاهم می کنه و می گه:

-من شما رو به خاطر نمیارم.

-چند روزی هست که خواهرم به این روستا اومده، اومدم دنبالش.

یهو رنگ نگاهش عوض می شه و می گه:

-تو خواهر رزایی؟

وقتی می بینم خواهرم رو می شناسه دلم پر از شعف می شه:

-خانم تو رو خدا بگین خواهرم کجاست من خیلی نگرانم، من روزانم؛ خواهر رزا.

با مهربونی می گه:

-پس بالاخره اومدی! به زحمت تونستم باهات تماس بگیرم.

از هیجان دستام می لرزه چند قدم فاصله ی بینمون رو طی می کنم و محکم بغلش می کنم و می گم:

-پس شما بودین؟ اون خانم پشت تلفن شما بودین؟

اشک تو چشماش جمع می شه و می گه:

-آره، خودم بودم. رزا زندونی بود، از مادرش می خواد یه جوری باهات تماس بگیره، اما مادرش هم نمی تونست از خونه بیاد بیرون، پدره فهمیده بود. مادر رزا شماره ات رو به من می ده منم باهات تماس می گیرم. تو این چند روز خیلی به این دختر ظلم شد؟ کمکش کن.

با التماس می گم:

-بهم بگین خواهرم کجاست؟

خانم:

-آروم باش دختر جون، به زور بردنش خونه ی ارباب.

قلبم میاد تو دهنم! با صدای لرزون می گم:

-مگه قرار نبود آخر هفته عروسی بگیرن؟

خانم:

-تو از کجا می دونی؟

-یکی از اهالی روستا منو راهنمایی کرد تا این جا رو پیدا کنم توی راه برام ماجرا رو تعریف کرد.

سری تکون می ده و می گه:

-نگران نباش، فقط بردنش اون جا که خیاط لباسش رو برای عروسی آماده کنه.

نفسی از سر آسودگی می کشم و می گم:

- کی میان؟

خانم:

- فکر کنم فردا ظهر.

- چی؟

خانم:

- دختر آرام تر.

- ببخشید خیلی نگران و عصبیم. مگه نگفتین فقط می خواد لباس آماده بشه پس چرا این همه مدت می خوان اون جا بمونند؟

خانم:

- عروس رو می برن تا برای عروسی آماده کنند، فقط لباس نیست که کلی کار دیگه هم دارن. نگران نباش.

- می شه آدرس خونه ی ارباب رو بهم بدین، من باید الان برم.

خانم:

- دختر دیوونه شدی! ارباب اگه بفهمه کسی اطراف خونه اش می پلکه طرف رو نیست و نابود می کنه، تو می خوای بی اجازه بری خونه اش! اون هم این وقت شب، هیچ کس حق نداره بی اجازه بره خونه ی ارباب.

- من هیچ کس نیستم، من خواهر رزا هستم. خانم خواهش می کنم، شما فقط آدرس رو بهم بدین. من به کمکتون احتیاج دارم. اگه بهم نگین، در تک تک خونه های روستا رو می زنم تا آدرس ارباب رو پیدا کنم.

خانم:

- فکر نمی کردم این قدر خواهرت رو دوست داشته باشی. وقتی مادر رزا گفت به این شماره زنگ بزن و ماجرا رو برایش تعریف کن با خودم گفتم محاله یه غریبه خودش رو به دردسر بندازه.

با لحن محکمی می گم:

- من غریبه نیستم، رزا خواهرمه، همه ی هستی منه.

با مهربونی می گه:

- صبر کن پسر من رو صدا بزنم راهنماییت کنه، این وقت شب تنها نمی تونی جایی رو پیدا کنی.

- ممنونم خانم واقعا ممنونم.

میره داخل خونه و من با استرس جلوی در خونشون راه میرم. بعد مدتی، یه پسر چهارده پانزده ساله از خونه بیرون میاد.

خانم:

-سعید، دیگه سفارش نکنما، خانم رو رسوندی سریع بیا خونه.

سعید:

-باشه مامان.

خانم:

-دخترم، سعید راه رو بهت نشون می ده ولی بقیه اش با خودته. من باز می گم صبر کن فردا خواهرت اومد دستش رو بگیر و برو.

-خانم من تا فردا دلم هزار راه میره باید برم، فعلا خداحافظ.

خانم:

-خداحافظ دخترم.

پسر به سمت من میاد و می گه:

-سلام خانم.

لبخندی می زخم و می گم:

-سلام آقا سعید، ببخش که مزاحمت شدم. می شه لطف کنی و راه رو بهم نشون بدی.

-پشت سرم بیاین.

مسیر برام آشناست؛ داریم می ریم به سمتی که ماشینم رو اون جا پارک کردم.

-ببخشید، اون مسیری که می خوام بریم ماشین رو هست؟

سعید:

-بله خانم، ولی این وقت شب ماشین کجا بود؟

-من ماشین دارم.

سعید:

-ماشینتون کجاست؟

-یه کم جلوتره.

سری تگون میده و دیگه چیزی نمی گه. وقتی به ماشین می رسیم، بهش اشاره می کنم، اون هم سوار می شه. منم وسایلم رو می ندازم روی صندلی عقب و سوار می شم. ماشین رو روشن می کنم و اون مسیر رو بهم نشون می ده.

سعید:

-خانم همین جا نگه دارین.

با تعجب ماشین رو نگه می دارم و می گم:

-چی شده؟

سعید:

-از این جا به بعد منطقه ی ممنوعه ست.

وقتی نگام رو می بینه ادامه می ده و می گه:

-ارباب اجازه نمی ده هر کسی وارد این منطقه بشه.

-بابت راهنماییم، دستت درد نکنه. از این جا به بعد خودم میرم. فقط یه چیزی؛ می شه راحت خونه رو پیدا کرد.

سعید:

-خانم تو اون منطقه فقط یه ویلا هست که ارباب با برادرش اون جا زندگی می کنه.

-ممنون بابت کمکت.

سعید:

-انجام وظیفه بود، خداحافظ.

-لطف کردی خداحافظ.

ماشین رو به حرکت در میارم. هر چی می رم نمی رسم. از دور یه ماشین رو می بینم. یه نفر صندوق عقب ماشین رو باز کرده و داره یه چیزی ازش در میاره. یکی هم با لبخند به ماشین تکیه داده. یه کم که میرم جلوتر متوجه می شم یه نفر هم تو ماشین نشسته.

ماشین رو نگه می دارم و می گم:

-ببخشید آقایون؟

هر سه نفر با چشمای گرد شده نگاهم می کنند. دلیل تعجبشون رو نمی دونم. بالاخره اونی که به ماشین تکیه داده بود به سمت ماشینم میاد و می گه:

-بله خانم؟

-ببخشید آقا شما اهل این روستا هستین؟

با شیطنت یه لبخند می زنه و می گه:

-شما فکر کن بله.

با جدیت نگاهش می کنم و می گم:

-شنیدم این اطراف یه ویلا هست، می خواستم ببینم دارم مسیر رو درست میرم.

چشماش از شیپنت برق می زنه و می گه:

- کاملاً درسته، یه خرده دیگه ادامه بدین می رسین، فقط شما نمی ترسین که تنها به این منطقه اومدین؟

- از چی باید بترسم؟

پسر:

- در مورد منطقه ی ممنوعه چیزی نشنیدین؟

- آخه من بیچار نیستم فکرم رو مشغول این چرندیات کنم، شب خوش.

اون پسری که داشت از صندوق عقب چیزی برمی داشت اومد طرف ماشین و گفت:

- ماهان بیا این طرف ببینم، خانم شما به چه اجازه ای...

- حوصله ی جر و بحث ندارم، من کارهای مهم تر از این دارم که باید انجام بدم.

بی تفاوت شیشه ی ماشین رو بالا می کشم و ماشین رو به سرعت به حرکت در میارم.

زیر لب زمزمه می کنم:

- عجب آدمایی تو این دوره زمونه پیدا می شن. رو زمین خدا هم داریم راه می ریم باید از مردم اجازه بگیریم.

همین جور که غرغر می کردم چشمم به ویلا می افته. با خوشحالی ماشین رو پارک می کنم و به سمت در خونه حرکت می کنم. دستم رو می ذارم رو زنگ خونه و بر نمی دارم. صدای قدم های یه نفر رو می شنوم، در باز می شه. یه پیرمرد رو، روبروی خودم می بینم.

پیرمرد:

- چته دختر مگه سر آوردی؟

- می تونم پیام داخل؟

پیرمرد:

- دخترجون نصفه شبی شوخیت گرفته؟

- آقا به قیافه ام می خوره که برای شوخی این همه راه رو از تهران اومده باشم! من اومدم دنبال خواهرم.

پیرمرد با دهن باز نگام می کنه. می بینم این جووری فایده نداره.

- ببخشید آقا بهتره برید کنار.

نه مثل این که فایده نداره در رو هل می دم و خودم داخل می شم. پیرمرد به خودش میاد:

- دختر تو همین طوری نمی تونی وارد بشی.

بی توجه به حرفاش در ورودی رو پیدا می کنم. در رو با سرعت باز می کنم و خودم رو می ندازم داخل. راهرو رو رد می کنم و به سالن می رسم. چند تا چشم به من خیره می شن. یکی از خانم ها بلند می شه و می گه:



-دختر تو کی هستی؟ این جا چی کار می کنی؟

با نیشخند می گم:

-خواهر عروس؛ خیلی بده خواهر عروس رو به عروسی خواهرش دعوت نکنن.

بعد با خونسردی تمام میرم رویه مبل یه نفره میشینم و ادامه میدم:

-البته وقتی خود عروس راضی به ازدواج نیست، جای تعجب هم نداره که رضایت خانواده اش مهم باشه.

همون زن با اخم می گه:

-چرا واسه خودت چرت و پرت می گی دختر؟ هم عروس، هم پدر عروس، هم خانواده اش راضی اند.

با یه پوزخند می گم پدر عروس فوت شده؛ مادر عروس فوت شده، تنها بازمانده ی خانواده ی عروس بنده هستم.

زن با اخم نگاهی به مردی که جلوش نشسته می کنه و می گه:

-قاسم این دختره چی می گه؟

قاسم:

-خانم چرت و پرت می گه.

از جام بلند می شم و با خونسردی جلوی قاسم وایمیستم و می گم:

-من چرت و پرت می گم! آقای به اصطلاح محترم من همین الان هم می تونم ثابت کنم که تو هیچ صنمی با رزا نداری.

من می تونم به صورت قانونی ثابت کنم که مسئولیت رزا با شما نیست.

زن:

-دختر بشین ببینم چی می گی.

با لحن سردی می گم:

-احتیاجی به نشستن نیست، بهتره بگین خواهرم کجاست؟

تو همون لحظه در یکی از اتاق ها باز می شه و رزا از اتاق میاد بیرون. خدایا این چرا این جوریه. همه ی صورتش کبوده.

اشک تو چشمام جمع می شه. بی توجه به بقیه می رم سمت رزا و محکم بغلش می کنم که آخش در میاد. سریع رهاس

می کنم و با نگرانی می گم:

-چی شد خواهری؟

رزا که انگار بعد مدت ها یه آغوش گرم پیدا کرده باشه می زنه زیر گریه. خیلی عصبی ام. با جدیت می گم:

-رزا لباسات کجاست؟

به یه اتاق اشاره می کنه.

-برو لباسات رو عوض کن، همین حالا برمی گردیم.

زن:

-منظورت چیه؟ آخر هفته عروسیه؟

-کدوم عروسی خانم؟ بذارین یہ چیزی رو صاف و پوست کنده بهتون بگم و خیالتون رو راحت کنم اگه آقای کوه دل بهتون قولی داده یا ازتون پولی گرفته، باید بگم حساسی سرتون کلاه رفته. این آقا بیست و چهار سال پیش مبلغ هنگفتی از پدرم گرفت و رزا رو به پدرم فروخت و از لحاظ قانونی هم همه چیز ثبت شده، حتی شناسنامه ی رزا هم به نام پدر و مادر منه. مسئولیت رزا اصلا با این آقا نیست.

زن:

-چی؟

یہ نیشخند می زنم و می گم:

-از شما چه قدر گرفته؟

زن:

-قاسم این دختره چی می گه؟

قاسم رنگش پریده و می گه:

-خانم... من... من...

زن با فریاد می گه:

-تو چی لعنتی؟

-اگه بخواین می تونم مدارک رو هم بهتون نشون بدم.

رزا لباساش رو عوض کرد و از اتاق خارج شد، دستش رو می گیرم و می گم:

-بریم.

زن:

-دختر، رزا نمی تونه از خونه خارج بشه، ماکان براش دو تا محافظ گذاشته، چون یہ بار داشت فرار می کرد...

با عصبانیت می پرم وسط حرفش و می گم:

-چی؟ این آقا خیلی بیجا کردن، مگه ازدواج زوریه.

دست رزا رو می گیرم و با خودم می کشم که دو تا مرد جلوم رو می گیرن. صدای گریه ی رزا بد جور رو اعصابمه اما با ملایمت به سمت رزا برمی گردم و می گم:

-گریه نکن خواهی من از این جا می برمت بیرون. مگه بهم اعتماد نداری؟

با مظلومیت می گه:

-چرا، به هیچ کس تو دنیا به اندازه ی تو اعتماد ندارم.

-پس آروم باش، من این جام.

سری تکون میده و با نگرانی نگام می کنه. برمی گردم سمت اون دو تا مرد و می گم:

-آقایون بهتره راه رو باز کنید.

یکی از مردا پوزخندی می زنه و می گه:

-ما از جنابعالی دستور نمی گیریم.

خیلی سعی می کنم هیچی نگم. با عصبانیت هلش می دم. چون توقع چنین عکس العملی رو ازم نداشت تعادلش رو از دست می ده و می خوره زمین. دست رزا رو می گیرم و سعی می کنم رد بشم ولی اون یکی محافظ دست آزادم رو می گیره و می پیچونه. دست رزا رو ول می کنم، بالاخره این کاراته یه جا باید به دردم بخوره. با چند تا ضربه نقش زمینش می کنم. می خوام دست رزا رو بگیرم که با اون یکی محافظ روبرو می شم. این یکی قوی تره ولی من نمی تونم شکست بخورم. نه برای لج و لجبازی، نه برای نشون دادن قدرتم، من به خاطر خواهرم باید قوی باشم. از نفس افتادم ولی بالاخره اون رو هم نقش زمین می کنم. همون طور که نفس نفس می زنم دست رزا رو می گیرم و می خوام به سمت راهرو برم. که سه نفر وارد سالن می شن و با تعجب به وضع نابسامان سالن نگاه می کنند. با تعجب به دو تا از پسرا نگاه می کنم. همون های هستن که تو جاده دیدم و اون سومی که برام نا آشناست لابد همونیه که تو ماشین نشستہ بود. اون پسری که بی توجه به اون شیشه رو بالا بردم و راه افتادم چند قدم میاد جلو و با تعجب به محافظ ها نگاه می کنه. کم کم تعجب جای خودش رو به خشم میده و داد می زنه:

-این جا چه خبره؟ این دختر این جا چه غلطی می کنه؟

با یه پوزخند می گم:

-بهتره من و خواهرم دیگه رفع زحمت کنیم. فکر کنم اقوام بهتون بگن بنده این جا چه غلطی می کردم. با اجازه.

پسر:

-یکی بهم بگه تو این خراب شد چه خبره؟

زن:

-ماکان عزیزم، من همه چیز رو برات توضیح می دم.

برمی گردم سمت رزا.

-بریم عزیزم.

ماهان با تعجب می گه:

-چرا صورت این دختر این جوری شده؟

ماکان با بی حوصلگی مسیر نگاه ماهان رو دنبال می کنه ولی تا چشمش به رزا می افته خشکش می زنه و اما اون پسر که تا الان ساکت بود میاد به طرف رزا. که رزا پشت من قایم می شه. نگاه خشمگینی به پسره می ندازم و می گم:

-اگه می خوای مثل اون دو تا محافظ ها نفله بشی بیا جلو.

پسر:

-من کاریش ندارم.

-کاملا معلومه.

پسر:

-من عاشق رزا هستم.

-خب این که یه چیز عادیه، خیلی ها رزا رو دوست دارن یا عاشقشن، دلیل نمی شه که رزا با همشون ازدواج کنه.

پسر:

-اما رزا خودش موافقت کرد.

با ناباوری می گم:

-چی؟

پسر:

-باور کن، می تونی از خودش بپرسی؟

-رزا این پسره چی می گه؟

رزا با گریه می گه:

-بابا مجبورم کرد.

و سرش رو می ذاره رو شونه ام و زار زار گریه می کنه.

اشک تو چشمم جمع می شه. برمی گردم به سمت پسره و می گم:

-شنیدین؟ من خودم از اهالی این جا شنیدم که رزا می خواست برگرده اما ارباب نداشت، حالا این ارباب کیه من خبر ندارم، اما یه چیز رو خوب می دونم آقا پسر که با شما بی نسبت نیست.

پسره برمی گرده به سمت ماکان و با ناباوری می گه:

-ماکان تو واقعا این کار رو کردی؟

ماکان:

-من برای پسرعمو و دوست دوران کودکیم هر کار می کنم.

یه پوزخند می زنم و می گم:

-زحمت می کشی. ظلم کردن به مظلوم کار خیلی بزرگیه، کمک خواستین حتما خبرم کنید.

با خشم نگام می کنه و هیچی نمی گه. پسره میاد به سمت رزا که رزا خودش رو کنار می کشه. ماهان با یه لحن غمگین می گه:

-کیارش فعلا بی خیال شو.

ولی کیارش بی توجه به حرف ماهان با یه قدم خودش رو به رزا می رسونه و محکم بازوهایش رو می گیره که آخ رزا در میاد.

کیارش:

-چی شد رزا؟

-چیز زیاد مهمی نیست، کتکش زدن تا راضیش کنن زنت بشه.

کیارش با ناباوری بازوهای رزا رو ول می کنه و می گه:

-به خدا من عاشقتم، باور کن من از هیچ کدوم این اتفاقا خبر نداشتم.

صداقت رو از تو چشمات می خونم. ولی من چی کار می تونم کنم اگه خواهرم دوستش نداره من نمی تونم مجبورش کنم.

ماکان:

-کیارش چرا این قدر خودت رو کوچیک می...

کیارش می پره وسط حرف ماکان و می گه:

-فقط خفه شو، مگه نگفتم تو این مورد دخالت نکن، تو این کار رو باهاش کردی.

ماکان با یه لحن غمگینی می گه:

-کیارش من این کار رو نکردم، من فقط به پدرش مبلغی پول با قول مهریه و شیربها رو دادم تا راضیش کنه، فقط همین.

خنده ام می گیره؛ با صدای بلند می خندم. همه با تعجب بهم نگاه می کنند.

ماکان با خشم می گه:

-چته، دیوونه شدی؟

به زحمت خنده ام رو قورت می دم و می گم:

-من نه، ولی مطمئنم اگه بفهمی چه کلاهی سرت رفته حتما تو یکی دیوونه بشی.

با خشم می گه:

-منظورت چیه؟

همه با نگرانی به ماکان نگاه می کنند. دلیل این نگرانی رو درک نمی کنم. حتی رزا هم دستم رو می کشه و می گه:

-روژان تمومش كن.

تو چشماش التماس موج می زنه.

به رزا نگاه می كنم و می گم:

-برو تو ماشین، منم الان میام.

ماهان:

-من تا ماشین همراهیش می كنم.

با فریاد می گم:

-نه!

ماهان با ترس یه قدم عقب می ره و می گه:

-چی شده؟

-انتظار نداری كه به تو و خانواده ات اعتماد داشته باشم.

بعد با صدایی آروم تر برمی گردم سمت ماکان و می گم:

-به خانوادتون همه چیز رو گفتم، از همون ها بشنوین من ترجیح می دم خواهرم رو به بیمارستانی، درمانگاهی جایی برسونم.

از سالن و راهرو عبور می كنیم و به حیاط می رسیم. به رزا كمك می كنم تو ماشین بشینه. سایه ی یه نفر رو كنار ماشین احساس می كنم، سرم رو برمی گردونم و ماکان رو پشت سرم می بینم.

-بله، کاری داشتین؟

نگاهی به رزا می ندازه، انگار دلش برای رزا به رحم اومده چون یه لبخند تصنعی می زنه و می گه:

-یه كار كوچيك باهات داشتم می شه چند دقیقه باهام بیای.

یه نگاه به رزا می ندازم كه با ترس به ما دو نفر خیره شده. یه آه عمیق می كشم و می گم:

-رزایی نترس دو دقیقه صبر كن الان میام.

چشمم می افته به ماهان و كیارش كه تو چشماشون غم موج می زنه.

-رزایی داخل خونه نمیرم همین بیرونم.

ماكان:

-رزا باور كن من با خواهرت کاری ندارم، فكر نمی كردم خانواده ات این بلا رو سرت بیارن. فقط چند لحظه می خوام باهات حرف بزنم.

به رزا نگاه می كنم، انگار از ترسش كم شده سری تكون می ده و به من می گه:

-روژان زود بيا.

-باشه گلم.

ماكان مي ره سمت ماهان و كيارش. منم ميرم به همون سمت.

-امرتون؟

با عصبانيت مي گه:

-منظورت از اون حرفا چي بود؟

از همين جا هم حواسم به رزا هست.

-كدوم حرف؟ من خيلي حرفا زدم.

ماكان:

-به من نگاه كن، بدم مياد وقتي دارم با كسي حرف مي زنم حواسش جاي ديگه باشه.

-خواهرم برام مهم تره، ترجيح مي دم چشمام به خواهرم باشه، گوشم با جنابعالي.

يه پوزخندي مي زنه و مي گه:

-واسه همين تنها فرستاديش؟

ماهان و كيارش بي حرف به گفت و گوي ما گوش مي كنند. منم متقابلا يه پوزخند تحويلش مي دم و مي گم:

-تو كاري كه بهت مربوط نيست دخالت نكن. مثل اين كه حرفي براي گفتن نداري پس بيخودي وقتم رو نگر.

بعد با بي تفاوتی از جلوش رد مي شم.

هنوز چند قدم ازش دور نشدم كه مچ دستم رو مي گيره و مي گه:

-منظورت از حرفايي كه زدي چي بود؟

وقتي مي بينه منظورش رو نفهميدم با عصبانيت مي گه:

-منظورت چي بود كه سرم كلاه رفته؟

-آهان.

ماكان با عصبانيت مچ دستم رو فشار مي ده و مي گه:

-آهان و كوفت. مي گي يا مجبورم كنم.

خنده ام مي گيره ولي به زور خنده ام و قورت مي دم و با شيطنت مي گم:

-به خدا چوب خشك نيست دسته.

ماكان:

-چي؟

-جي گم اون دست صاب مرده ات رو بکش، دستم شکست.

بعد زير لب مي گم:

-انگار دزد گرفته.

نگام تو نگاه ماهان گره مي خوره. معلومه خنده اش گرفته ولي نمي دونم چرا جرات خنديدن نداره.

ماکان:

-مي گي يا با يه فشار بشکونم.

-زحمت نکشين، تا حالا ديگه شکسته. راستي چسب دارين؟ بالاخره بايد يه جور بچسبونمش.

ماهان ديگه نمي تونه خودش رو کنترل کنه و مي زنه زير خنده. يه لبخند محو هم رو لباي کيارش مي شينه.

ماکان با عصبانيت دستم رو ول مي کنه. صدای خواهرم رو مي شنوم داره صدام مي کنه.

-ببخشيد يه لحظه.

بعد بي توجه به سه نفرشون مي رم سمت رزا.

-چي شده گم؟

رزا:

-روژان زودتر بيا از اين جا بريم. با اين پسره دهن به دهن نشو خطرناکه.

-كي؟

رزا:

-ارباب رو مي گم.

-اين ماکان رو مي گي.

رزا:

-اوهوم.

-اين كجاش خطرناکه، اين كه منو ياد سگ همسايمون مي ندازه.

رزا:

-روژان!

-مگه دروغ مي گم. از بس پاچه مي گيره. راستي تو يادته اسم سگ همسايمون چي بود؟ مي خوام از اين به بعد به اون

اسم صداش کنم.



نمی دونم چرا هی رزا ابرو بالا می ندازه.

-رزا چیزی شده؟

رزا تا می خواد دهن باز کنه، می گم:

-به خدا سگ حیوون بی آزاریه، کاریش نداشته باشی گازت نمی گیره. به این هاپو هم بی محلی کنی کار جوره.

باز می بینم ابروهاش رو می ندازه بالا.

-الهی بمیرم برات خواهر، اینا چه بلایی سرت آوردن. همه جور مرضی گرفته بودی به جز تیک عصبی که این هم اینا نصیبت کردم.

رزا با فریاد می گه:

-روژان می ذار...

-هیس حرف نزن. خدایا خواهرم خل و چل شد، رفت. رزایی بیا همین کیارش رو بگیر. فردا پس فردا رو دستم باد می کنیا. من مطمئنم این هاپوئه هنوز گازش نگرفته. برای جلوگیری از خطرات احتمالی آمپول هاری هم بهش می زنیم. نظرت چیه خواهری؟

رزا که معلومه خنده اش گرفته می گه:

-بهتره به پشتت یه نگاهی بندازی؟

-وقت واسه این کارا زیاده خواهری.

رزا با فریاد می گه:

-روژان خفه شو.

-چه جوری رزایی؟

رزا:

-خواهش می کنم ساکت شو.

-کار خوبی می کنی خانمی تو خواهش کن منم اگه صلاح دونستم انجام می دم. بذاریه سر برم ببینم این هاپو چی می گه زود میام نترسیا.

رزا با ترس به پشت نگاه می کنه. همین که برمی گردم به یه چیز محکمی برخورد می کنم و می خورم زمین.

-آخ... رزا این جا کی دیوار ساختن که من نفهمیدم.

با این حرف من، ماهان و کیارش با صدای بلند می زنند زیر خنده. رزا هم با ترس نگاه می کنه.

اما ماکان با عصبانیت می گه:

-یک ساعت منو علاف کردی که بیای این جا چرت و پرت تحویل خواهرت بدی؟

حالا متوجه می شوم که اون دیوار کسی نبوده جز ماکان. همون جور که دماغم رو می مالم می گم:

-بچه پررو، دماغم رو زدی شکوندی. به جای عذر خواهیته.

ماکان با چشمای گرد شده می گه:

-توی ملک خصوصی من و استادی و داری به من توهین می کنی توقع عذر خواهی هم داری! چیز دیگه هم می خوای تعارف نکن؟

-بذار فکر کنم وقتی یادم اومد خبرت می کنم.

مج دستم رو می گیره و با خودش می کشه یه گوشه و می گه:

-عین بچه ی آدم می گی منظورت چی بود یا نه؟

-هوم، نه نمی گم.

بعد با مظلومیت می گم:

-آخه من فرشته ام چه جوری مثل بچه ی آدم حرف بزنم.

ماکان با داد می گه:

-روژان؟

-جونم هاپویی؟ با همه این قدر زود صمیمی می شی. یادت باشه باید بگی روژان خانم.

معلومه کلافه شده، خودمم خسته شدم می خوام زودتر برم پیش خواهرم، شروع می کنم به حرف زدن. نفسم رو با حرص بیرون می دم و شروع می کنم به حرف زدن.

-قاسم از لحاظ قانونی نسبتی با رزا نداره. سرت رو کلاه گذاشته و لابد ازت کلی پول گرفته.

ماکان:

-چی؟

-چرا داد می زنی کر که نیستم، می شنوم.

ماکان:

-مگه قاسم پدر رزا نیست؟

-اوهوم.

ماکان:

-پس مشکل چیه؟

-از همون اول قانونا بچه رو به پدر من واگذار کرد. مسئولیت رزا اصلا با قاسم نیست. پدر و مادرم چند ماه پیش فوت می شن و ما از طریق دوست بابام می فهمیم پدر و مادر واقعی رزا این جا هستن.

اشک تو چشمام جمع می شه ولی با این حال ادامه می دم:

-خواهر مظلومم میاد این جا تا پدر و مادرش رو پیدا کنه، اما اون قاسم لعنتی...

ماکان دستش رو میاره بالا و می گه:

-همه چیز رو فهمیدم.

بعد با عصبانیت می گه:

-به حساب اون احمق هم می رسم.

-حالا مسئولیت رزا با کیه؟

-خودش؟

ماکان:

-مگه تو خواهر بزرگش نیستی؟

-من چه خواهر بزرگش باشم چه نباشم هیچی تغییر نمی کنه، مسئولیت زندگی رزا با خودشه.

ماکان با اخم می گه:

-کیارش واقعا دوستش داره.

-می دونم.

با تعجب نگام می کنه.

-خب چیه؟ این رو هر احمقی از نگاه های عاشقونه اش به رزا می فهمه.

ماکان:

-پس چرا نمی ذاری این ازدواج سر بگیره؟

با عصبانیت می گم:

-حالت خوبه؟ وقتی خواهرم علاقه ای به پسرعموی جنابعالی نداره چرا من باید این اجازه رو بدم. اصلا من کی هستم که بخوام اجازه بدم. اصل کاری رزاست که با کاری که جنابعالی کردی مطمئن باش واسه همیشه از پسرعموت متنفر شده.

ماکان با عصبانیت تو چشمام زل می زنه و می گه:

-بهتره اذیتم نکنی که بد می بینی.

-من تا همین الانش هم از جنابعالی خوبی ندیدم.

بعد بی توجه به همه سوار ماشین می شم و ماشین رو روشن می کنم و اون رو به حرکت در میارم.

-بهرتره یه کم استراحت کنی، همه چیز تموم شد خواهری.

رزا:

-روژان الان کجا می ریم؟

-به نزدیک ترین درمانگاه یا بیمارستان.

رزا:

-من خوبم روژان.

-ترجیح می دم مطمئن بشم. چشمات رو ببند و بخواب.

لبخندی می زنه و می گه:

-ممنونم ازت، بابت همه چیز ازت ممنونم.

هیچی نمی گم فقط لبخندی رو لبام می شینه.

## فصل سوم

یک ماه از اون روزها می گذره. حال خواهرم روز به روز بهتر می شه. اون شب یک سره به سمت تهران اومدیم و بعد از رسیدن، اولین کاری که کردم خواهرم رو به بیمارستان رسوندم. دکتر بعد از معاینه گفت:

-یه کوفتگی جزئی بیشتر نیست که اون هم زود خوب می شه.

خواهرم با این که دیگه مشکل خاصی نداره بعضی مواقع برای مشاوره پیش خانم صولتی می ره. مادر رزا هم بعضی مواقع از شهر برای رزا زنگ می زنه اوایل فکر می کردم ممکنه رزا ناراحت بشه ولی بعدها ازش شنیدم تو اون شرایط فقط سوسن و مادرش هواش رو داشتن. بالاخره زندگی خودش و خودش باید تصمیم بگیره من به خودم اجازه نمی دم تو رابطه اش با خانواده اش دخالت کنم. رزا دوباره کار تو شرکت رو از سر گرفته، ولی من فقط بعضی روزا می رم اون هم اگه مجبور نباشم نمی رم. درس خواهرم دو سالیه تموم شده؛ خواهرم لیسانس مدیریت صنایع داره ولی من مهندسی نرم افزار می خونم. امسال درس منم تموم می شه یادش بخیر مامان چه قدر حرص می خورد که روژان به کسی برمی خوره تو لای اون کتاب رو باز کنی ولی من همیشه با مسخره بازی حرف رو عوض می کردم. از اون بچه هایی بودم که در کل سال شیطننت می کردم ولی شب امتحان پروفیسور می شدم. شش واحد از درسام مونده که اونا رو معرفی به استاد برداشتم. سه واحد رو چند روز پیش امتحان دادم که استاد بهم داد شانزده، یکیش هم امروز دارم میرم امتحان بدم بد جور هم دیرم شده؛ با صدای رزا به خودم میام.

رزا:

-روژان باز که تو این جوری لباس پوشیدی! آخه این چه وضع لباس پوشیدنه؟

-مگه لباسم چیه؟ به این خوشگلی، نازی، باحالی.

رزا:

-مانتوت خیلی کوتاهه، انتظامات دانشگاه بهت گیر می ده. جالبش این جاست که دیگه اونا هم از دستت خسته شدن، کارت دانشجوییت رو هم که ازت گرفتن، حالا خوبه دانشگاه آزاد...

می پرم وسط حرفش و می گم:

-این قدر غر نزن رزایی، پژمرده می شی.

رزا:

-اصلا برو، اگه جلوت رو نگرستن اسمم رو عوض می کنم.

-آخ جون واقعا سمت رو عوض می کنی؟

بالا پایین می پرم و می گم:

-بذار کاکتوس، بذار کاکتوس.

رزا:

-ساکت بچه، سرم رو خوردی.

یه بوس محکم رو لپش می زنم که می گه:

-برو اون ور خیس آبم کردی.

-این بوسه ها لیاقت می خواد، می دونی چند نفر آرزوی این بوسه ها رو دارن. آجی تو حالا باید به خودت افتخار کنی که چنین بوسه ای نصیبیت شده.

رزا با اخم نگام می کنه و می گه:

-یه بار از من که بزرگترتم خجالت نکشی!

-نه آجی خیالت راحت مداد رنگی ندارم که بکشم.

رزا سری به نشونه ی تاسف تکون می ده و می گه:

-مگه تو دیرت نشده؟

به ساعت نگاه می کنم، با داد می گم:

-آخ دیرم شد.

و همون طور که به سمت در می دوم می گم:

-خداحافظ رزایی.

منتظر جواب نمی مونم، سریع خودم رو به پارکینگ می رسونم و سوار ماشین می شم و به سمت دانشگاه راه می افتم. پشت چراغ قرمز وایسادم که چشمم می خوره به یه پسر بچه ده، دوازده ساله که بساط کفاشی رو یه گوشه ی پیاده

رو پهن كرده، يه مرد بغلش وایساده، داره سرش داد می زنه. اشك تو چشمای پسر بچه جمع شده، ته دلم يه جوری شد. خیلی ناراحت شدم؛ با يه تصمیم آنی ماشین رو يه گوشه پارک می كنم و پیاده می شم. اون مرد همه ی بساط پسر بچه رو به هم ریخته و رفته. پسره داره با چشمای گریون واكس و فرچه و وسایل دیگه ی كفاشی رو كه روی زمین پرت شدن، جمع می كنه.

جلوش خم می شم و با لبخند می گم:

-سلام آقا پسر گل.

سرش رو بالا میاره و سریع اشكاش رو پاك می كنه و می گه:

-سلام خانم، كاری داشتین؟

یه لبخند مهربون بهش می زنم و می گم:

-راستش من توی خونه چند تا كفش دارم كه يه خرده خراب شدن، می خواستم بدونم اگه بیارم می تونی برام درست كنی؟

تو چشمای پسر خوشحالی رو می بینم با ذوق می گه:

-آره خانم، قول می دم از روز اول هم بهتر بشه.

دلم يه جوری می شه، يه غم غریبی تو دلم می شینه ولی با ذوق ساختگی می گم:

-واقعا؟ خیلی خوشحالم كردی. نظرت چیه بریم با هم يه ناهاری بخوریم. تو امروز باعث شدی یکی از مشکلاتم حل بشه. چند روز بود داشتم فكر می كردم با كفش هام چی كار كنم. فردا همه ی اون كفش ها رو برات میارم.

پسر:

-خانم من نهارم رو با خودم آوردم. اگه دوست دارین باهاتون شريك می شم؟

یه بغض بدی گوم رو گرفته ولی به زور لبخند می زنم و می گم:

-چرا كه نه؟ ناهار با تو بستنی با من.

با خجالت يه قابلمه كه کنارش هست رو می ذاره جلوم و سرش رو می ندازه پایین، توی قابلمه رو نگاه می كنم، سه تا دونه سیب زمینی آب پز شده می بینم

كوچكترینش رو برمی دارم و با ذوق می گم:

-آخ جون سیب زمینی، من عاشق سیب زمینیم.

پسره با سرعت سرش رو میاره بالا و با ذوق می گه:

-واقعا؟

-معلومه كه واقعا، پس چی؟

بعد با ذوق و شوق نمایشی یه گاز به سیب زمینی می زنم و بغضم رو باهاش قورت می دم. اون هم یه سیب زمینی برمی داره و شروع می کنه به خوردن. همون جور که کنارش نشستم و سیب زمینی می خورم می گم:

-من روزانم، اسم تو چیه آقا پسر؟

با یه لبخند مهربون می گه:

-خانم اسم من حمیده.

-من داداش ندارم، داداش من می شی؟

حمید:

-واقعا؟

-اوهوم.

حمید:

-خانم من...

-خانم نه، اگه دوست داشتی آجی روزان صدام کن.

سیب زمینی هم تموم می شه. ازش تشکر می کنم که می گه:

-آجی اون یکی رو هم تو بخور من سیر شدم.

الهی بمیرم چه قدر مهربون، با لبخند می گم:

-من سیر شدم عزیزم تو بخور که گرسنه نمونی.

سیب زمینی رو برمی داره و از وسط نصف می کنه و با خنده می گه:

-نصف من، نصف تو.

منم می خندم و سیب زمینی رو ازش می گیرم و می خورم. مردی که از کنارم رد می شن یه جوری نگام می کنند ولی برای من مهم نیست. این آدما هم یکی هستن مثل خودم. هممون فراموش کردیم که باید یه کم هم هوای هممون خودمون رو داشته باشیم. واقعا متأسفم بیشتر از همه برای خودم. وقتی سیب زمینی رو تموم می کنیم بلند می شم اون هم از جاش بلند می شه.

-داداشی حالا نوبتی هم باشه نوبت منه. باید بریم با هم بستنی بخوریم.

حمید:

-ولی آجی من که نمی تونم وسایلم رو جمع کنم.

-هوم، خب تو این جا بمون من زودی برمی گردم.

منتظر جوابش نمی شم. سریع به سمت ماشینم می رم که می بینم جریمه شدم. پارک ممنوع بود. بی خیال جریمه ماشین رو روشنش می کنم. میرم یه خرده بستنی سنتی می خرم و برمی گردم. دوباره ماشین رو همون جا پارک می کنم. همین طور که دارم می رم به طرفش با خودم فکر می کنم چه جوری می تونم بهش کمک کنم که غرورش جریحه دار نشه، بهش می رسم. سنگینی نگاه منو احساس می کنه. سرش رو بلند می کنه تا منو می بینه با لبخند می گه:

-اومدی آجی، فکر کردم رفتی.

با خنده بستنی رو بهش نشون می دم و می گم:

-رفتم بستنی بخرم.

همون جور که بستنی می خوریم باهاش حرف می زنم.

-حمید چند تا خواهر و برادر داری؟

حمید:

-یه خواهر شش ساله دارم.

-بابات چی کار می کنه؟

غمی تو چشماش می شینه و با بغض می گه:

-کارگر یه ساختمون بود که از داربست افتاد پایین و مُرد.

خیلی ناراحت می شم و سعی می کنم دلداریش بدم:

-ولی من مطمئنم پدرت همیشه ی همیشه بهت افتخار می کنه.

چشماش برقی می زنه و می گه:

-آجی روزان راست می گی؟

-معلومه که راست می گم. تو الان به عنوان مرد خونه، بیرون کار می کنی و من مطمئنم آگه بابات زنده بود بهت افتخار می کرد. راستی گلم مامانت چی کار می کنه؟

با ناراحتی می گه:

-تو خونه های مردم کار می کنه.

سعی می کنم ذهنش رو از خونواده اش دور کنم.

-چند سالته داداشی؟

حمید:

-چهارده سالمه.

دهنم از تعجب باز می مونه.



-اصلا به قیافه ات نمی خوره.

شونه ای بالا می ندازه و هیچی نمی گه.

-درس هم می خونی؟

حمید:

-نه خانم، تا اول راهنمایی خوندم بعد گذاشتم کنار.

یه کم دیگه پیشش می شینم و از زندگیش می پرسم ولی دیگه داره دیرم می شه. از روز زمین بلند می شم و می گم:

-داداشی من الان باید برم، ولی فردا کفش ها رو برات میارم. همین جا هستی دیگه؟

حمید:

-آره آجی روزان.

-مواظب خودت باش داداشی، فعلا خداحافظ.

حمید:

-خداحافظ.

به طرف ماشینم می رم این بار از برگه جرمه خبری نیست. ماشین رو روشن می کنم و با سرعت از اون جا دور می شم. عجیب دلم گرفته، دوست دارم کمکش کنم ولی نمی دونم چه جوری؟ اشکام کم کم صورتم رو خیس می کنند. ماشین رو به گوشه پارک می کنم و تا می تونم گریه می کنم. واقعا دلپش چیه؟ من اون قدر پول دارم که نمی دونم باهاش چی کار کنم ولی یه پسر بچه از زور نداری مجبوره قید درسش رو بزنه و بیاد تو پیاده رو بشینه و کفاشی کنه. از خودم حالم به هم می خوره. از منی که یه شب هم سرم رو گرسنه گذاشتم رو زمین، اما این پسر با همه گرسنگیش سیب زمینیش رو با من تقسیم کرد و حتی معلوم نیست امشب چیزی برای خوردن داشته باشه یا نه. من تصمیمم رو گرفتم، می خوام به خودش و خونواده اش کمک کنم. شاید چنین خونواده هایی تو این شهر زیاد باشن. شاید من خیلی هاشون رو نشناسم، ولی حالا که با حمید آشنا شدم می خوام همه ی سعیم رو بکنم. ماشین رو روشن می کنم و به سمت خونه حرکت می کنم. استاد صد در صد تا حالا رفته، بی خیال امتحان. معرفی به استاده دیگه، امروز نشد یه روز دیگه امتحان می دم. همین جور که دارم به سمت خونه می رم با خودم فکر می کنم چه جوری می شه به حمید و خونواده اش کمک کنم که غرورشون جریحه دار نشه.

به خونه که می رسم ماشین رزا رو توی پارکینگ می بینم. پس رزا هم از شرکت اومده، با این که زیاد اهل آرایش نیستم ولی همیشه مختصر وسایل آرایشی تو کیفم پیدا می شه. یه کوچولو آرایش می کنم تا بتونم پف چشمم رو ببوشونم. دوست ندارم رزا رو ناراحت کنم. بعد از این که کارم تموم شد از ماشین پیاده می شم و همه ی سعیم رو می کنم که شاد به نظر برسم. در خونه رو باز می کنم و می گم:

-رزایی من اومدم. کجایی دختر، این همه منو تحویل نگیر شرمنده می شما.

رزا با صدای گرفته ای می گه:

-روزان بیا اتاقم کارت دارم.

دلڻ هري مي ريزه پايين. اين چرا صداش اين جوريه. با قدم هاي بلند خودم رو به اتاق رزا مي رسونم و با چشماي گريون رزا روبرو مي شم.

با لحن جدي مي گم:

-رزا چي شده؟

رزا با هق هق گريه مي گه:

-مامانم!

با نگراني مي گم:

-مامانت چي؟

رزا:

-مامانم حالش بده، سوسن برام زنگ زد و گفتم حال مامانم بده، گفتم خودم رو برسونم.

-اين كه ناراحتي نداره، خب تا فردا آماده مي شي ديگه.

رزا:

-آخه من مي ترسم.

رو تخت كنارش مي شينم و مي گم:

-از چي مي ترسي گلم؟

رزا:

-از بابام.

-نكنه فكر كردي مي دارم تنها بري؟

يه لبخند مي شينه رو لب هاش و مي گه:

-يعني تو باهام مي اي؟

با تعجب بهش نگاه مي كنم و مي گم:

-رزا تو حالت خوبه؟ من كه اون دفعه هم مي خواستم بيام خودت نداشتي. معلومه كه ميام. وسايلت رو جمع كن فردا ظهر حركت مي كنيم، يه هفته هم اون جا مي مونيم تا تو خيالت راحت بشه.

رزا محكم بغلم مي كنه و مي گه:

-مرسي روژان، مرسي.

به چشماي خوشگل عسليش نگاه مي كنم. خواهر من تو زيبايي حرف اول رو مي زنه. واقعا خوشگله، ولي من يه چهره ي معمولي دارم اين حرف خودمه به حرف بقيه كاري ندارم. اي كاش خواهرم يه كم شهامتش رو بيشتري مي كرد اون

جوری دیگه یه دختر خاص می شه. باید یه فکری هم برای خواهرم بکنم. آگه یه روز یه بلائی سر من بیاد خواهرم تنها تو این جامعه می خواد چی کار کنه، واقعا نگرانش هستم. با صدای رزا به خودم میام.

رزا:

-فردا ساعت چند حرکت می کنیم؟

-ساعت دوازده از همین جا حرکت می کنیم.

رزا:

-دیر نیست؟

-آخه با یکی قرار دارم.

رزا:

-مسئله ای نیست، فقط زود بیا که بریم.

-خیالت راحت. پس من برم وسایلم و جمع کنم، فردا خیلی کار دارم.

رزا:

-باشه، راستی روزان؟

من که داشتم از اتاقش خارج می شدم برمی گردم سمتش و می گم:

-جونم؟

رزا:

-امتحان رو چه طور دادی؟

-امروز یه کاری برام پیش اومد نشد دانشگاه برم.

رزا:

-فردا صبح آگه استادتون هست برو امتحانت رو بده.

باشه ای می گم و از اتاق میام بیرون. فکرم می ره سمت حمید، حالا کفش از کجا بیارم. تا کفش هام یه خرده خراب می شدن می انداختمشون دور، یه پوزخند به خودم می زنم و با خودم می گم:

-حالا چی کار کنم؟

یاد رزا می افتم برمی گردم سمت اتاقش و می گم:

-رزایی؟

رزا:

-چی شد؟ مگه قرار نبود چمدونت رو ببندی؟

-آره، الان می بندم. فقط یه سوال، اون کفشایی که دیگه نمی خواستی چی کار کردی؟

رزا:

-همون ده دوازده جفت رو می گی دیگه؟

روژان:

-آره، آره.

رزا:

-هیچی گذاشتم تو کمد، می خوام بندازمشون دور، رنگ و روی همه رفته.

-می شه من بردارم.

رزا با تعجب نگام می کنه و می گه:

-حالت خوبه روژان؟

با بی حوصلگی می گم:

-تو که می خوای بندازی دور، خب اونا رو بده به من.

با تعجب می گه:

-همه رو ریختم تو یه پلاستیک گوشه ی کمده برو بردار.

با خوشحالی پلاستیک رو برمی دارم و می برم اتاقم. رزا یه جور نگام می کنه انگار آدم فضایی دیده، البته حق داره از من این کارا بعیده. ما این همه اسراف می کنیم، اون وقت بعضی اوقات یه بچه با کفشی که هزار تا سوراخ داره می ره مدرسه، چه قدر دیر فهمیدم. با تاسف سری برای خودم و آدمای امثال خودم نکون می دم و می رم توی اتاقم. چمدونم رو می بندم و می ذارم یه گوشه، تا فردا معطل نشم. روی تخت خوابم دراز می کشم و این قدر در مورد رزا، حمید، مادر رزا و امتحان فکر می کنم تا به خواب می رم.

چشمام رو باز می کنم. همه جا تاریکه، کورمال کورمال می رم سمت کلید برق پیداش می کنم و برق اتاقم رو روشن می کنم.

زیر لب می گم:

-آخیش، چه قدر تاریک بود.

به ساعت نگاه می کنم ده شبه، خیلی خوابیدم. می رم بیرون می بینم رزا داره یکی از سریال های تلویزیون رو نگاه می کنه. تا منو می بینه می گه:

-بیدار شدی؟

-آره، خیلی وقته خوابیده بودم، چرا بیدارم نکردی؟

رزا:

-دیدم خسته ای دلم نیومد.

-مرسی گلم.

به سمت آشپزخونه می رم و دو تا شربت آب پرتقال درست می کنم. میام بغل رزا می شینم و یه شربت رو به دستش می دم. شربت روازم می گیره و می گه:

-فردا با کی قرار داری؟

-یکی از دوستای جدیدمه، تو نمی شناسی.

سری تکون می ده و هیچی نمی گه.

-رزا، فردا با ماشین تو بریم یا با ماشین من؟

رزا:

-خودت ماشین بیار. من حوصله ی رانندگی ندارم. راستی امروز چی شد که برای امتحان نرفتی؟

-برای همین دوستم مشکلی پیش اومده بود، منم تا کارش رو راه بندازم دیرم شد.

رزا:

-اشتباه کردی ای کاش کارش رو می سپردی به یه نفر خودت می رفتی.

-بی خیال، هنوز برای امتحان وقت دارم.

رزا:

-همیشه همین طور بودی. درس رو می ذاری آخر از همه چیز.

-تو هم زیادی واسه درس و کار حرص و جوش می خوری.

رزا:

-مثل تو بی خیال باشم خوبه؟

-چه فرقی بین من و تو هست. آخر سر هر دومون یه مدرک لیسانس می گیریم دیگه.

رزا همون طور که داره از جاش بلند می شه می گه:

-دیوونه ای دیگه. دیوونه، من هر چی می گم آخر سر حرف خودت رو می زنی.

-این حرفا رو بی خیال، بگو شام چی داریم رزایی؟

رزا با عصبانیت می گه:

-کوفت، درد، زهر مار می خوری؟

با خنده می گم:

-وای رزا، چرا این همه تدارکات دیدی، خوبه فقط دو نفریم؟ اسراف خواهر من، اسراف، گناه داره. خدا خوشش نمیداد این همه بریز و بباش کنی.

رزا که خنده اش گرفته می گه:

-امان از دست تو که آدم بشو نیستی.

بعد از شام رزا می ره بخوابه. منم می رم لای کتاب رو باز می کنم با این که دیروز خوندم دوباره یه نگاهی بهش می ندازم. دلم می خواد فردا امتحانم رو بدم فقط شانس بیارم استاد دانشگاه باشه. می خوام با خیال راحت یه هفته رو با رزا بگذرونم. یه کم درس می خونم و بعد می خوابم.

صبح با تکونای دست رزا از خواب بیدار می شم.

رزا:

-روژان بیدار شو، مثل دیروز دیرت می شه ها.

-یه کوچولو دیگه بخوابم بعد بیدار می شم.

بعد از تموم شدن حرفم پتو رو می کشم رو صورتم. رزا با حرص پتو رو از رو صورتم می کشه پایین و می گه:

-روژان بهتره خودت با زبون خوش بیدار بشی. روژان کاری نکن با آب یخ از خواب بیدارت کنم. خودت مثل بچه ی آدم بیدار شو.

می دونم این کار رو می کنه. چند بار که دید با روش های عادی از خواب بیدار نمی شم، این بلا رو سرم آورد. به زحمت تو رختخواب میشینم. همون جور که سرم رو می خارونم، یه خمیازه هم می کشم.

رزا که از رفتارای من خنده اش گرفته می گه:

-یه بار زحمت نکشی یه صبحونه آماده کنی؟

-خیالت راحت مطمئن باش نمی کشم.

رزا با یه لحن خنده دار می گه:

-سر نهار و شام که هیچ امیدی بهت نیست. لااقل یه صبحونه درست کردن رو یاد بگیر تا وقتی ازدواج کردی شوهرت دو روزه طلاق نده.

-صبحونه درست کردن که یادگیری نمی خواد. یه آب پرتقال، نون و پنیر بذار رو میز، صبحونه آماده می شه دیگه. بعدش هم کو شوهر؟ تو پیدا کن بعد در مورد طلاق و طلاق کشی برام سخنرانی کن.

رزا:

-پیدا که می شه، ولی وقتی پاش رو می ذاره تو این خونه فراری می شه.

-پس خودت هم فهمیدی؟

رزا با تعجب می‌گه:

-چی رو؟

-این که خواستگار تا میاد خواستگاری با دیدن تو نظرش عوض می‌شه! آخه کدوم شوهری می‌تونه به خواهر زن غرغرو رو تحمل کنه. آجی رفتارت رو عوض کن، یه خرده مهربون تر باش. اگه این جورى ادامه بدی نه کسی تو رو می‌گیره نه می‌ذاری کسی من بدبخت رو بگیره.

رزا:

-چرا باز چرت و پرت می‌گی. با اون بلاهایی که تو سر اون خواستگار آوردی، مامان و بابا مجبور می‌شدن پشت تلفن خواستگارا رو رد کنن.

خنده ام می‌گیره. حق با رزاست. یه بار بابا می‌خواست مجبورم کنه که یکی از پسرای دوستش رو ببینم، منم چنان بلائی سر پسره آوردم که بابا تا یه هفته باهام حرف نزد.

-ای بابا، پس چرا زودتر نگفتی. من فقط از اون پسره خوشم نیومده بود، اگه می‌دونستم خواستگار دیگه ای هست قبول می‌کردم.

رزا با ذوق می‌شینه رو تخت و می‌گه:

-راست می‌گی؟

با مظلومیت می‌گم:

-اوهوم.

رزا:

-پس چرا چیزی نگفتی؟

-من که نمی‌دونستم شماها ندونسته خواستگاری نازنینم رو می‌پرونید.

رزا:

-اصلا چرا از اون پسره خوشت نیومده بود؟

-آخه باباش کچل بود.

رزا با داد می‌گه:

-چه ربطی داره؟

با یه لحن فیلسوفانه می‌گم:

-ای بابا، اگه باباش کچل باشه در آینده ای نه چندان دور خودش هم کچل می‌شه. بعدها ممکنه من پسر دار بشم. فکرش رو کن پسر مم وقتی به سن باباش برسه کچل می‌شه.

بعد با اخم می‌گم:

-من شوهر و بچہ ی کچل نمی خوام.

بعد با ناله ادامه می دم:

-ہی، ہی. آجی آخہ چرا بہم نگفتین بازم خواستگار دارم، دیدی بی شوهر موندم. حالا رو دستت باد می کنم.

رزا:

-چی می گی واسہ خودت. نصفی از خواستگارا منتظر یہ اشارہ از طرف تو هستن. ہمہ پشت در برات صف کشیدن.

-آجی فکر کنم این جا رو با نونوایی اشتباہ گرفتن.

رزا عصبی می شہ و می گہ:

-منو بگو کہ حرفت رو باور می کنم.

-آجی مگہ قرار بود باور نکنی؟

رزا:

-حرف زدن با تو فایده ندارہ.

-اگہ می دونی پس چرا حرف می زنی.

رزا با عصبانیت بہ طرف در می رہ و می گہ:

-زودتر بیا صبحونہ ات رو کوفت کن تا بازم دیرت نشہ.

ہمون طور زیر لب غرغر می کنہ:

-منو بگو یک ساعتہ این جا نشستم دارم بہ چرندیات کی گوش می دم.

بعد ہم از اتاق می رہ بیرون و محکم در رو می بندہ. خندہ ام می گیرہ، انگار نہ انگار کہ من دختر این خانوادہ ام. اصلا معلوم نیست من بہ کی رفتم. ہمہ ی رفتارای رزا بہ مامان رفتہ. مامان ہم ہمیشہ از دست من حرص می خورد. با یاد اون روزا اشک تو چشمام جمع می شہ. چہ قدر دلتنگ پدر و مادرم هستم. آہی می کشم و می رم دست و صورتم رو می شورم. بعد از صبحونہ سریع از رزا خداحافظی می کنم و پلاستیک کفش رو برمی دارم. بہ سمت ماشین می رم، پلاستیک رو می دارم تو ماشین و با سرعت بہ سمت دانشگاه حرکت می کنم. خدا رو شکر وقتی بہ دانشگاه می رسم بہ لباسام گیر نمیدن. از شانس خوبم استاد ہم تو دانشگاه بود ازم امتحان می گیرہ و ہمون موقع ہم نمرہ رو بہم می دہ. این یکی رو ہیجده شدم. یہ نگاہ بہ ساعت می کنم و سریع خودم رو بہ ماشین می رسونم تو مسیر راہ دو تا ساندویچ ہمبرگر می گیرم و بہ سمت مسیر دیروزی حرکت می کنم.

حمید رو از دور می بینم. جای پارک پیدا نمی کنم. باز ہم پارک ممنوع پارک می کنم و از ماشین پیادہ می شم و کفش رو برمی دارم. حمید تا منو می بینہ از روی زمین بلند می شہ و می گہ:

-بالاخرہ اومدی آجی، داشتم نگرانتم می شدم.

از این ہمہ محبتش شگفت زدہ می شم. واقعا برام جای تعجب دارہ با این کہ فقط یہ روز باہاش بودم این قدر برام مایہ می ڈارہ.



با شوق می گم:

-سلام، نگرانی واسه چی؟ رفتم ساندویچ گرفتم تا نهار رو با هم بخوریم.

حمید می خنده و می گه:

-اون قدر از دیدنت خوشحال شدم که یادم رفت سلام کنم. سلام، ساندویچ برای چی؟ من که نهار آوردم. چون می دونستم سیب زمینی دوست داری به مامانم گفت چند تا بیشتر برام بذاره.

دیگه نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم، اشک تو چشمم جمع می شه.

حمید با نگرانی می گه:

-آجی چیزی شده؟ از حرف من ناراحت شدی؟

-نه عزیزم، از این همه مهربونی تو در تعجبم.

سریع اشکام رو پاک می کنم و می گم:

-راستی کفش رو آوردم.

پلاستیک رو از دستم می گیره و نگاهی به کفش می ندازه.

حمید:

-دو روزه تمومش می کنم.

-عجله نکن گم، من یه هفته نیستم. هفته ی دیگه میام ازت می گیرم.

سری تکون می ده و سیب زمینی ها رو می ده دستم. با ذوق و شوق دو تا سیب زمینی پوست می کنم. یکی واسه خودم، یکی واسه حمید. وقتی سیب زمینی تموم می شه ساندویچ ها رو می دم به حمید و می گم:

-حمید اینا رو بگیر. من دیگه سیر شدم. سهم منو بده به خواهرت.

حمید:

-آجی بذار بعدا بخور.

-نه داداشی مطمئنم تا شب گرسنه نمی شم. زیاد بمونه ممکنه خراب بشه.

حمید سری تکون می ده و مشغول جمع کردن وسایلم می شه.

-جایی می خوای بری؟

حمید:

-آره امروز باید زودتر برم خونه. خواهرم یه خرده سرما خورده، مامان هم خونه نیست.

-من می رسونمت.

حمید:

-آجی مزاحمت نمی شم، راهم دوره.

بازوش رو می گیرم و با خودم به سمت ماشین می برم و می گم:

-مزاحم چیه، دو روزه بهم غذای مورد علاقه ام رو می دی باید یه جور جبران کنم یا نه؟

می خنده، منم می خندم. کنار ماشین که می رسیم در جلو رو براش باز می کنم تا بشینه. وسایلش رو هم می ذارم تو صندوق عقب، خدا رو شکر امروز، روز شانس منه، هم درس رو پاس کردم، هم این که جریمه نشدم.

-خب آقا حمید آدرس بگو تا راننده ی شخصیت تو رو برسونه.

لبخند می زنه و آدرس رو می گه. آدرس رو خوب بلد نیستم، خودش راهنماییم می کنه. مسیرش خیلی طولانیه.

-حمید این همه راه رو چه جوری میای؟

حمید:

-بیشترش رو با اتوبوس، یه خرده هم پیاده.

دلم می گیره دیگه چیزی نمی گم. بالاخره رسیدیم. باهاش پیاده می شم و کمکش می کنم وسایل رو تا جلوی خونشون ببره.

-خب داداشی من دیگه می رم. مواظب خودت باش.

سری تکون می ده و می گه:

-تو هم مواظب خودت باش، خداحافظ آجی.

با لبخند سری تکون می دم و می گم:

-خداحافظ.

به این فکر می کنم که بعد از این که برگشتم باید یه فکری برای حمید کنم. به اطراف نگاه می ندازم، محله ی کثیفیه. چشمم می خوره به چند تا پسره علاف که به دیوار تکیه دادن و با نیشخند نگام می کنند. با اخم نگام روازشون می گیرم. عینک آفتابی رواز روی موهام برمی دارم و به چشمم می زنم و به سمت ماشینم حرکت می کنم.

سوار ماشین می شم و ماشین رو روشن می کنم. چشمم به گوشیم می خوره، صفحه اش روشن و خاموش می شه. نگاه می به صفحه ی گوشیم می ندازم، زُزائه. جواب می دم:

-بله خانمی؟

رزا:

-روژان کجایی؟ دیر شد.

با تعجب می گم:

-مگه ساعت چنده؟

رزا:

-خسته نباشی! منو این جا کاشتی، زیر پام علف سبز شد، تازه می گی ساعت چنده؟ ساعت چهار.

با داد می گم:

-چی؟

رزا:

-باز بگو الکی غر می زنی.

-رژایی بیخشید الان خودم رو می رسونم.

رزا:

-زود بیا.

اصلا متوجه ی گذر زمان نشده بودم. ماشین رو به حرکت در میارم و به سمت خونه می رونم. همین که جلوی خونه می رسم، می بینم رزا چمدون من و خودش رو پایین آورده، خودش هم اون جا واستاده. تا منو می بینه یه اخم می کنه و بی حرف میاد طرف ماشین، در رو باز می کنه و میاد می شینه. رزا:

-برو چمدونا رو بردار.

-چشم خانم، شما فقط دستور بدین، الساعه اطاعت می شه.

رزا:

-زیون نریز دیر شد.

سریع می رم چمدونا رو برمی دارم و می ذارم تو صندوق عقب. میام ماشین رو روشن می کنم و به سمت زادگاه خواهرم پرواز می کنم.

رزا:

-آروم تر، نمی خوام که بمیرم. امتحانت رو چی کار کردی؟

سرعت ماشین رو کم می کنم و می گم:

-قبول شدم.

رزا:

-پس دیگه همه ی کارات تموم شد، فقط مونده مدرک.

سری به نشونه ی تایید تکون می دم و می گم:

-رژایی نهار خوردی؟

رزا:

-آره، خودت چیزی خوردی؟

-اوهوم.

رزا:

-تا حالا کجا بودی؟

-رفته بودم پیش دوستم، راهش دور بو...

می پره وسط حرفم و می گه:

-لابد باز حس انسان دوستیت گل کرد و دوستت رو رسوندی؟

-آگه تو به جای من بودی نمی رسوندی؟

رزا:

-اولا چون به خواهرم قول داده بودم، ازش عذر خواهی می کردم و می گفتم نمی تونم برسونمش، دوما آگه می خواستم برسونمش لاقبل به خواهر بدبختم یه ندایی می دادم، یه زنگی می زدم. چرا هر چی زنگ زدم جواب ندادی؟

-آخ یادم رفت از سایلنت درش بیارم! داشتم می رفتم امتحان بدم گوشه رو گذاشتم رو سایلنت.

سری به عنوان تاسف برام تکون داد و هیچی نگفت. می دونم ناراحتش کردم، پس باید از دلش در بیارم.

-آجی؟

رزا:

-هوم.

-ببخشید.

رزا:

-مهم نیست.

-آجی این جووری نه دیگه، درست و حسابی ببخش. به خدا اصلا متوجه ی گذر زمان نشدم وگرنه یه ماشین برایش می گرفتم. حالا درست و حسابی منو ببخش.

رزا:

-اون وقت درست و حسابی چه جووریه؟

-یعنی اول لبخند بزنی، بعد بگی مسئله ای نیست گلم چون دختر خیلی خوبی هستی، می بخشمت. بعد هم بابت بد اخلاقی و رفتار خشن عذر خواهی کنی، چون واسه منی که هنوز خانم کوچولو هستم این رفتارهای خشن خطرناکه، تو روحیه ام تاثیر منفی می ذاره.

رزا با خنده می گه:

-نه، خوشم میاد که آخر هم یه چیزی بدهکار شدم.

با خنده ی رزا خیالم راحت می شه. بیشتر مسیر با شوخی و خنده می گذره. بعد هم رزا خستگی رو بهونه می کنه و می خوابه. خودم هم خسته شدم ولی به خاطر رزا دارم یک سره می رونم. یه آهنگ می دارم و صدا رو کم می کنم تا رزا از خواب بپره.

دلم گرفت از این روزا

از این روزای بی نشون

از این همه در به دری

از گردش چرخ زمون

دلم گرفت از آدما

از آدمای مهربون

از این مترسکای پست

از هم دلای هم زبون

تو هم که بی صدا شدی

آهای خدای آسمون

آهای خدای عاشقا

تویی فقط دل خوشیمون

آره دلم خیلی پره

از غمای رنگ و وارنگ

از جمله ی دوست دارم

دروغای خیلی قشنگ

دلم گرفت از این روزا

از آدمای مهربون

از تو که با ما نبودی

از اون خدای آسمون

عجب آهنگی بود، عجیب به دلم نشست. دیگه واقعا نمی تونم رانندگی کنم رزا رو صدا می زنم.

-رزا، رزا...-

رزا چشماش رو باز می کنه و نگاهی به من می ندازه و می گه:

-رسیدیم؟-

-نه، دیگه نمی تونم، بقیه راه با تو.

رزا:

-باشه پیاده شو.

وقتی جاهامون رو عوض می کنیم، رزا می گه:

-اگه عجله نداشتم مثل دفعه ی پیش با اتوبوس می اومدم.

-نه اون جووری خیلی سخته، من با ماشین خودمون راحت ترم.

رزا:

-ولی قبول کن اون جووری می تونی کل مسیر رو با خیال راحت استراحت کنی.

-آره خب اینم هست، ولی باز من ماشین خودمون رو ترجیح می دم.

رزا:

-یه کم بخواب، عین این آدمای معتاد خماری.

-آخ رزا، دارم می میرم. اگه خسته شدی بیدارم کن.

رزا:

-دیگه چیزی نمونده، بقیه رو خودم می رونم.

سری تکون می دم و چشمام رو می بندم. خیلی زود به خواب می رم.

با تکون های دستی بیدار می شم.

با خواب آلودگی می گم:

-چی شده رزا، رسیدیم؟-

رزا:

-بیدار شو، بقیه ی راه ماشین رو نیست.

-آه لعنتی! خیلی خسته ام. پس زودتر راه بیفت.

رزا:

-چمدونا چی؟-

-بذار فردا میایم برمی داریم، الان فقط زودتر بریم خونتون.

رزا:

-باشه، پس راه بیفت.

از ماشین پیاده می شم، رزا هم از ماشین پیاده می شه. بیست دقیقه بعد جلوی در خونشون هستیم. رزا در می زنه، صدای یه مرد رو می شنویم.

-این دیگه کیه؟

رزا:

-یکی از برادرهامه.

در باز می شه و یه پسر حدودا بیست و نه ساله جلوی در ظاهر می شه، تا چشمش به رزا می افته می گه:

-تو این جا چه غلطی می کنی؟ بعد از اون آبرو ریزی با چه رویی برگشتی؟ گورت رو از این جا گم کن.

-ما با حرف شما نیومدیم که بخوایم با حرف شما برگردیم.

تازه متوجه ی من می شه، می خواد چیزی بگه که من دست رزا رو می گیرم و پسره رو هل می دم عقب و وارد می شم، رزا رو هم با خودم می کشم.

پسر:

-خانم کجا؟ همین جوری سرت رو انداختی پایین می ری تو خونه ی مردم.

بی توجه به حرف های پسر می ریم داخل خونه، یه خونه ی کاملا فقیرونه، وسایل خونه همه رنگ و رو رفته هستن، حیاطش هم خیلی درب و داغونه.

همون جور که دارم اطراف رو دید می زنم با داد و فریاد قاسم به خودم میام.

قاسم:

-شماها این جا چه غلطی می کنید، سلمان... سلمان، این دو تا رو از خونه پرت کن بیرون.

-یعنی می خوای بگی سلمان از محافظای اربابتون هم قوی تره؟

همون جور که داشتم حرف می زدم چشمم می خوره به سر و صورت زخمی قاسم، دهنم باز می مونه، ولی زودی به خودم میام، سه تا پسر و یه مرد و زن میانسال و یه دختر، تو ایوون نشستن. برادر رزا که حالا فهمیدم اسمش سلمانه میاد به طرفمون و دست منو می گیره که به شدت دستش رو کنار می زنم.

برمی گردم طرف قاسم و با خونسردی می گم:

-بین آقای کوه دل بابت کتک هایی که به رزا زدی ازت شکایت نکردم، کاری نکن که از کارم پشیمون بشم.

با پوزخند ادامه می دم:

-پولی که از فروختن دوباره ی دخترت نصیبت نشد، کاری نکن یه پولی هم از دست بدی.

قاسم با عصبانیت نگام می کنه و می گه:

-چرا این جا اومدین؟

-رزا می خواد مادرش رو ببینه.

قاسم:

-تا دیروز که ما پدر و مادرش نبودیم.

-هنوز هم می گم شما پدرش نیستین، اما رزا اون زن رو به مادری قبول داره.

قاسم با عصبانیت به سوسن اشاره ای می کنه:

-بیرش پیش ثریا.

ثریا اسم مادر رزاست، من روی ایوون می شینم و رزا هم به دیدن مادرش می ره.

زن میانسال با پوزخند می گه:

-رزا اومده مادرش رو ببینه تو این جا چی می خوای؟

منم متقابلا بهش پوزخند می زنم و می گم:

-من چیزی نمی خوام، فقط اومدم مراقب خواهرم باشم، این جا آدمای حیوون صفت زیاد پیدا می شه. یکیش همین آقا.

و به قاسم اشاره می کنم.

زن با عصبانیت می گه:

-تو خونه ی برادرم نشستی و بهش توهین می کنی؟

-من که یادم نمیاد توهینی کرده باشم، من فقط و فقط حقیقت رو گفتم. این مرد آگه آدم بود، هیچ وقت بچه اش رو نمی فروخت، حالا می گیم اون موقع یه نوزاد یه روزه رو فروختی بعد سال ها که اومد به دیدنت باید با جون و دل ازش پذیرایی می کردی ولی آقا اومده کسی رو که از قبل فروخته دوباره می فروشه.

قاسم:

-من پول اضافه ندارم که یه نون خور اضافه کنم.

-آگه چشمات رو باز می کردی می فهمیدی که رزا برای پول نیومده بود برای محبت اومده بود، اون خودش الان اون قدر مال و اموال داره که بتونه همه ی این روستا رو بخره.

همشون با ناباوری بهم خیره شدن.

قاسم:



-چرا چرت و پرت می گی؟

-چیه حالا که حرف حقیقت رو گفتم شد چرت و پرت، ولی بذار یه چیزی رو از همین الان بهت بگم. روی رزا هیچ حساسی چه از لحاظ مادی چه از لحاظ معنوی باز نکن، که بد جور بد می بینی.

هیچ کس دیگه هیچی نگفت، رزا میاد سمت من و می گه:

-روژان حال مامانم خیلی بده، بهتره بریم دنبال دکتر.

-مگه قبلا دکتر بالای سرش نیوردین؟

سوسن:

-قراره یه هفته دیگه برامون یه دکتر از شهر بفرستن.

-یعنی چی؟ تا اون موقع که این زن تلف می شه.

سوسن:

-آخه دیگه این طرفا کسی نیست.

زن:

-با یه هفته تو رختخواب موندن کسی نمرده.

-برام جای سواله اگه خودت هم تو رختخواب بودی همین حرف رو می زدی؟

بعد برمی گردم سمت سوسن و می گم:

-یعنی واقعا باید یه هفته صبر کنیم؟ خب با ماشین می رسونیمش به نزدیک ترین درمانگاه.

سلمان با ناراحتی می گه:

-نمی تونیم حرکتش بدیم، خیلی درد می کشه.

-آخه مگه چی شده؟

رزا با پوزخند می گه:

-مثل این که کتک خورده، فکر کنم یکی از دنده هاش شکسته.

-چی؟

با خشم برمی گردم سمت قاسم که چیزی بگم که سوسن می گه:

-یه نفر هست که پزشکی خونده اما...

دیگه ادامه ی حرفش رو نمی شنوم با خوشحالی می گم:

-خب آدرس بده؟

سوسن:

-آخه قبول نمی کنه بیاد.

با تعجب می گم:

-آخه چرا؟

-آخه برادر کوچیکه ی اربابه.

رزا با تعجب می گه:

-ماهان رو می گی؟

سوسن سری تکون می ده، من دیکه هیچی نمی شنوم، دست رزا رو می گیرم و با خودم می کشم.

رزا:

-روژان چی کار می کنی؟

-می رم که پسره رو بیارم.

رزا هم سری تکون می ده و با من هم قدم می شه، با قدم های بلند از جلوی چشم های بهت زده ی دیگران عبور می کنیم.

تو ماشین نشستم و با سرعت می رونم.

رزا:

-سوسن بهم گفت وقتی قاسم می فهمه که مادر باهام در تماسه این بلا رو سرش میاره.

-لعنتی. آدمایی که تو خونتون بودن رو می شناختی؟

رزا:

-اون زن میانسال عمه زری بود و اون مردی هم که کنارش نشسته بود، شوهرش بود. دو تا پسرش هم کنار اون یکی برادرم نشسته بودن.

-بقیه ی داداشات کجان؟

رزا:

-ازدواج کردن، راستی می دونی چرا سر و صورت قاسم زخم و زیلی بود؟

با کنجکاو می گم:

-نه، چرا؟

رزا:

-ڪار ارباب ٻوڊ، همه ي پولايي ڪه از ارباب گرفت تو قمار باخت، مثل اين ڪه ارباب اول يه گوش مالي حسابي به خاطر دروغاش بهش مي ده و بعد پولش رو مي خواد ولي وقتي مي بينه از پولاش خبري نيسٽ، قاسم رو از ڪار اخراج مي ڪنه.

-يعني چي؟ مگه قاسم واسه ارباب ڪار مي ڪرد؟

رزا سري به نشونه ي تايد ٽڪون مي ده و مي گه:

-اڪثر مردم اين جا واسه ارباب ڪار مي ڪنند.

-حالا چي ڪار مي ڪنند؟

رزا:

-خودم هم نمي دونم.

اون قدر حرف زديم ڪه خودمون هم متوجه نشديم ڪي رسيديم، تا رزا چشمش به ويلا مي افته مي گه:

-هر وقت اين ويلا رو مي بينم ياد اون روزا مي افتم.

-رزا بي گذشته رو فراموش ڪن، همه چيز تموم شده گم.

رزا:

-همه ي سعيم رو مي ڪنم روزان، خيلي خوشحالم ڪه تو رو دارم.

-منم گم، حالا تا اين جا اومديم، بهم بگو چه جوري داداش اون هاپو رو بيارم بيرون.

رزا:

-روژان اين چه طرز حرف زدنه، يه ڪم خانمانه رفتار ڪن.

-تو ڪه از خودموني، پس مسئله اي نيسٽ.

رزا با اخم مي گه:

-روژان!

-تو بشين تو ماشين، من ببينم چه خاكي بايد تو سرم بريزم.

مي رم يه بار زنگ مي زنم، خبري نمي شه، دوباره زنگ مي زنم ڪه صدای آشنای پيرمرد رو مي شنوم.

پيرمرد:

-اومدم.

در باز مي شه تا منو مي بينه مي گه:

-دختر بازم تو؟

با خنده مي گم:

-ممنونم از مهمون نوازیتون، تو رو خدا این قدر منو تحویل نگیرین، از خجالت آب شدما.

پیرمرد با اخم می گه:

-برو دخترجون، اون دفعه به خاطر تو نزدیک بود اخراج بشم.

نگران می شم و می گم:

-بلایی که سرتون نیومد پدرجون؟

نگرانیم رو که می بینه با لبخند می گه:

-نگران نباش، چیزی نشد، حالا بگو چی کار داری؟

-حال یکی از اهالی روستا خیلی بده، شنیدم آقا ماهان پزشکی خونده، اومدم بیرمش بالای سر مریض.

با چشم های گرد شده نگام می کنه و می گه:

-ارباب اجازه نمی ده آقا ماهان بیاد، آقا ماهان هم بدون اجازه ی برادرش هیچ کاری نمی کنه.

-یعنی چی؟ یه نفر داره می میره اون وقت این آقا نمیاد، چون بزرگترش اجازه نمی ده!

صدای ماهان رو می شنوم:

-چی شده آقا جعفر؟

آقا جعفر:

-آقا، این خانم با شما کار دارن؟

ماهان میاد جلوی در و با دیدن من شوکه می شه:

-چیزی شده روزان خانم؟

نگاهی بهش می ندازم و می گم:

-حال یکی از اهالی روستا بده؟ می تونید خودتون رو برسونید یا باید پیام از بزرگرتون اجازه بگیرم؟

ماهان خنده ی بانمکی می کنه، می گه:

-بزرگترم خونه نیست فعلا نمی تونم پیام.

با عصبانیت می گم:

-یکی داره می میره بعد شما می خندین.

یهو جدی می شه و می گه:

-بریم، فقط اجازه بدین ماشین رو روشن کنم.

-احتیاجی نیست، وسیله داریم بعد دوباره شما رو صحیح و سالم برمی گردونم.

لبخندی می زنه و آقا جعفر رو صدا می کنه.

آقا جعفر:

-بله آقا؟

ماهان:

-داداشم اومد بگو یه سر رفتم روستا.

آقا جعفر:

-چشم آقا.

ماهان پشت سرم میاد و وقتی رزا رو تو ماشین می بینه می ره صندلی عقب می شینه.

ماهان:

-به به، سلام رزا خانم.

رزا با خجالت می گه:

-سلام آقا ماهان، ببخشید مزاحم شدیم.

ماهان:

-این حرفا چیه؟ شما مراحمید، حالا کدوم یکی از اهالی روستا حالشون بده؟

رزا با ناراحتی می گه:

-مادرم.

یه قطره اشک از چشمای خوشگلش سرزیر می شه و می گه:

-فکر کنم دنده اش شکسته.

ماهان با ناراحتی می گه:

-آخه چرا؟

-آقا قاسم متوجه می شه رزا با مادرش در تماسه، دیگه حدس زدن بقیه ی ماجرا کار آسونیه.

ماهان با تاسف سری نکون می ده.

دیگه هیچ کدوم حرفی نمی زنیم، ماشین رو پارک می کنم و می گم:

-شرمنده، بقیه ی راه رو باید با پای مبارکتون بیاین.

ماهان لبخندی می زنه و از ماشین پیاده می شه، وقتی جلوی خونه می رسیم رزا در می زنه. سوسن در رو باز می کنه و با

دیدن ماهان دست و پاش رو گم می کنه، دستپاچه می گه:

-سلام آقا.

ماهان:

-سلام.

-سوسن جان یہ لطفی کن آقا ماہان رو راہنمائی کن، مامان رو ببینند.

سوسن باشہ ی دستپاچہ ای می گہ و راہ می افته و ماہان ہم پشت سرش بہ اتاقی کہ ثریا خانم خوابیدہ می رہ، بقیہ ہم با دیدن ماہان دستپاچہ می شن ولی ماہان فقط بہ یہ سلام سرد بسندہ می کنہ و داخل اتاق می رہ، من و رزا ہم می ریم تو اتاق، ماہان بعد از معاینہ می گہ:

-نشکستہ، در رفتہ.

-شما دکتربن دندہ رو جا بندازین.

قاسم با اخم میاد داخل و می گہ:

-این چرندیات چیہ می گی؟ دست یہ مردِ غریبہ بخورہ بہ زنم؟ ہنوز اون قدر بی غیرت نشدم.

-چی واسہ خودت بلغور می کنی! دکتربن محرم بیمارہ، این زن دارہ درد می کشہ حتی اگہ من فردا بخوام برم یہ دکتربن از نزدیک ترین درمانگاہ بیارم باز ہم معلوم نیست دکتربن پیدا کنم یا نہ.

قاسم با عصبانیت می گہ:

-زنِ من ہیچ چیزش نیست، گم شو از خونہ ی من برو بیرون.

بعد برمی گردہ طرف ماہان و می گہ:

-آقا شرمندہ ی شما ہم شدیم، می دونم این دخترہ بیخودی مزاحم شما شدن.

ماہان با اخم می گہ:

-کسی مزاحم من نشد، این حرفی ہم کہ الان روزان خانم زدن درستہ، زنتون دارہ درد می کشہ، بہترہ یہ فکری برایش کنید.

بعد دستش رو می ڈارہ تو جیبش و با قدم های بلند از اتاق خارج می شہ.

قاسم با عصبانیت برمی گردہ سمت رزا و می گہ:

-دست این دخترہ ی خیرہ سر رو بگیر از این جا ببر، خودت ہم دیگہ این طرفا پیدات نشہ.

می خوام یہ چیزی بگم کہ رزا بہ زور دستم رو می گیرہ و با چشمای گریون منو از خونہ بیرون میارہ.

-چی کار می کنی رزا؟

رزا:

-حال مامانم بدہ دعوا راہ ننداز، حالش بدتر می شہ.

با عصبانیت خودم رو بہ ماشین می رسونم، ماہان رو می بینم کہ بہ ماشین تکیہ دادہ و بہ آسمون نگاہ می کنہ، ماہان تا ما رو می بینہ لبخند می زنہ و می گہ:

-بالاخرہ اومدین.

با عصبانیت می گم:

-ببخشید دیر شد.

ماہان:

-مہم نیست.

من و رزا جلو می شینیم و ماہان ہم سر جای قبلیش می شینہ، با سرعت ماشین رو می رونم.

رزا:

-روژان آروم تر، حالا هممون رو بہ کشتن می دی.

سرعتم رو کم می کنم و می گم:

-فردا می رم یہ دکتر زن میارم، خیلی نگران این زنم.

رزا:

-بیچارہ مادرم.

-تو تمام زندگی تا این حد از کسی متنفر نبودم، من واقعا نمی فہمم چرا ماما و بابا می خواستن تو از این موضوع مطلع بشی.

رزا:

-روژان این حق منہ، من مادر و سوسن رو خیلی دوست دارم.

-متاسفم رزایی، حق با توئہ، ثریا و سوسن مقصر نیستن، ولی تنفرم نسبت بہ قاسم دست خودم نیست.

رزا:

-امشب رو چی کار کنیم؟

-منظورت چیہ؟

رزا:

-منظورم اینہ امشب رو کجا بخوابیم؟

-خب معلومہ خونہ ی شما.

رزا:

-مثل این کہ نشنیدی گفت هیچ کدوم حق نداریم بریم تو اون خونه.  
-بیخود.

رزا با خنده می گه:

-به زور می خوامی بری تو خونه ای که ما رو ازش بیرون کردن.  
-پ ن پ برم تو کارتن بخوابم، فقط همینمون مونده کارتن خواب بشیم.  
رزا با لحن جدی می گه:

-نمی خوام با قاسم جر و بحث کنی، این جوری مامان اذیت می شه.  
-باشه گلم، اون جا نمی ریم، یه جای خوب برای خواب سراغ دارم.  
رزا با تعجب می گه:

-مگه چند بار اومدی تو این روستا که جای خواب هم سراغ داری؟  
-با این دفعه می شه دو بار.  
رزا:

-روژان واقعا کجا؟

-تو ماشین.

رزا با داد می گه:

-چی؟

-ای بابا می گم تو ماشین کپه ی مرگمون رو بذاریم.  
رزا:

-مگه تو ماشین هم می شه خوابید؟

-پس چی؟ همین موقع اومدنی من رانندگی کردم تو خوابیدی بعد تو رانندگی کردی من خوابیدم.  
رزا:

-روژان!

-چیہ رزا؟

رزا:

-با اعصاب من بازی نکن.

-مگه اسباب بازیہ.



رزا با داد می گه:

-روژان.

صدای خنده ی ماهان بلند می شه. با تعجب به ماهان نگاه می کنم و می گم:

-خدا مرگم بده، دیوونگی تو، روی این بنده ی خدا هم اثر کرد، بیخودی واسه خودش می خنده، بدبخت شدم جواب اون هاپو رو چی بدم.

رزا هی با ابرو برام اشاره می کنه و لبش رو گاز می گیره، آخر هم می گه:

-روژان زشته.

ماهان همون طور داره می خنده.

-با این حرفت موافقم رزایی.

رزا:

-کدوم؟

-که زشته.

رزا:

-چه عجب فهمیدی؟

-چی رو رزایی.

رزا:

-که این رفتارا زشته.

-من که رفتارا رو نمی گم.

رزا با تعجب نگام می کنه و می گه:

-پس چی رو می گی؟

-تو گفتی این پسره که پشتمون نشسته زشته منم حرفت رو تایید کردم.

رزا از عصبانیت سرخ شده، با جیغ می گه:

-روژان فقط خفه شو.

بعد با خجالت برمی گرده سمت ماهان که هنوز داره می خنده و می گه:

-به خدا شرمنده ام، روژان شوخی می کنه.

ماهان با خنده می گه:

-می دونم.

-ولی من جدی گفتم.

رزا با خشم نگام می کنه و می گه:

-روژان.

-اون جووری نگام نکن می ترسما.

با شوخی های من، حرص خوردنای رزا و خنده های ماهان بالاخره به مقصد می رسیم.

ماهان:

-خارج از شوخی امشب کجا می مونین؟

-امشب رو تو ماشین می خوابیم فردا تکلیفمون رو روشن می کنم.

ماهان:

-یه چیزی می گم رو حرفم نه نیارین.

وقتی می بینه چیزی نمی گم ادامه می ده:

-امشب بیاین تو ویلا بمونید فردا من خودم شما رو به یه درمانگاه می رسونم که پزشک زن داشته باشه.

-ممنون مزاحمتون نمی شیم.

واقعا نمی دونم چی بگم، برای من فرق چندانی نداره، چه تو ماشین بخوابم، چه تو تخت.

-رزا چی می گی؟

رزا:

-فکر نکنم درست باشه.

ماهان:

-از تو ماشین خوابیدن که بهتره.

اون قدر اصرار می کنه که بالاخره قبول می کنم، ماشین رو به گوشه پارک می کنم و با ماهان به داخل خونه می ریم، همین که پامون رو تو حیاط می ذاریم آقا جعفر میاد طرفمون و می گه:

-آقا ارباب خیلی از دستتون عصبانیه.

ماهان لبخندی می زنه و می گه:

-آقا جعفر نگران نباش.

بعد دوباره راه می افته و به سمت ساختمون حرکت می کنه، ما هم پشت سرش می ریم. همین که به سالن می رسیم صدای داد ماکان بلند می شه:

-تا حالا کدوم گوری ب...-

تا چشمش به ما می خوره حرف تو دهنش می مونه، اخماش بیشتر تو هم می ره، می خواد چیزی بگه که ماهان سریع می گه:

-شما بشینید ما هم الان میایم.

و بعد سمت ماکان می ره، دستش رو می کشه و با خودش می بره گوشه ی سالن، نمی دونم به ماکان چی می گه که کم کم اخماش باز می شه و یه لبخند مرموز رو لباس می شینه. با ماهان به طرف ما میاد، رو مبیل مقابل ما می شینه و می گه:

-چون من آدم خیلی بزرگواری هستم اجازه می دم امشب رو این جا بمونین.

منم یه لبخند می زنم و برمی گردم به سمت ماهان و می گم:

-ببخشید آقا ماهان یه سوال برام پیش اومد.

با لبخند می گه:

-بفرمایید؟

-مگه این جا هاپوها رو تو حیاط نگه نمی دارن.

لبخند رو لب های ماهان خشک می شه و ماکان با عصبانیت به هم خیره می شه و رزا یه داد می زنه و می گه:

-روژان!

-جونم رزایی؟

هی با چشم و ابرو بهم التماس می کنه، منم لبخندی می زنم و هیچی نمی گم.

ماهان حرف رو عوض می کنه و می گه:

-شام که نخوردین؟

با لبخند می گم:

-چرا اتفاقا، کلی فحش تو خونه ی قبلی صرف شد، شما که احيانا از این جور چیزا بهمون نمی دین؟

ماهان با صدای بلند می خنده و می گه:

-خیلی باحالی دختر.

با شوق و ذوق برمی گردم طرف رزا و می گم:

-دیدید رزا، دیدید هی بگو خانومانه رفتار کن.

رزا با حرص برمی گرده سمت من و می گه:

-آقا ماهان یه تعریفی کردن تو چرا جدی گرفتی، برای دلخوشیت گفتن.

ماهان:

-با من راحت باشین، منو ماهان صدا کنید.

-باشه ماهان.

رزا با جیغ می گه:

-روژان!

-چرا جیغ می زنی، همین کارا رو می کنی دیگه نه واسه خودت خواستگار میاد نه واسه من بدبخت.

رزا از خجالت سرخ شد، ماهان با صدای بلند می خنده و ماکان هم یه لبخندی می زنه. بعد ادامه می دم و می گم:

-ماهان تو دیگه از خودمونی، از دست این خواهرم دارم دیوونه می شم، هر کی می خواد بیاد خواستگاری من، تا جیغ جیغای این رو می شنوه فرار رو بر قرار ترجیح می ده، آرزوی یه شوهر خوب تو دلم موند.

رزا با عصبانیت می گه:

-از جیغای من، یا از بلاهایی که تو سرشون میاری؟

ماهان با کنجکاوی می گه:

-چه بلاهایی؟

رزا سرش رو به عنوان تاسف تکون می ده و می گه:

-بلاهای زیادی سر خواستگارهای مختلفش آورده اما یه بار دیگه شورش رو در آورده بود. وقتی بابامون زنده بود، یکی از دوست های صمیمیش برای پسرش از روژان خواستگاری کرد، بابا همیشه به نظرای ما احترام می داشت و تصمیم نهایی رو به خودمون واگذار می کرد، اما این روژان حاضر نبود یه جلسه پسر رو ببینه، تا این که بابا عصبانی شد و بدون این که به روژان خبر بده اونا رو دعوت کرد، پسر ی بیچاره تازه از خارج اومده بود.

ماکان هم کنجکاوانه به دهن رزا زل زده.

ماهان با ذوق می گه:

-خب بعدش؟

رزا:

-بعدش همین روژان خانم چنان آبرو ریزی راه انداخت که بابا تا یه هفته باهاش حرف نزد.

ماهان:

-مگه چی کار کرد؟

رزا:

-یہ بیڑامہ ی گل گلی گشاد تنش کرد، یکی از بلوزہای کهنہ اش رو کہ می خواست بندازہ دور پوشید. روسریش رو عین این روستایی ہا دور گردنش بست یہ عینک تہ استکانی کہ نمی دونم از کجا کش رفتہ بود بہ چشمش زد و با یہ آرایش مسخرہ اومد تو سالن. بابا و مامان اصلا فکرش رو نمی کردن روزان این کار رو کنہ، ہمہ فکر می کردیم اگہ شب روزان بفہمہ داد و بیداد راہ می ندازہ، اما وقتی فہمید عین این دخترای خجالتی سرش رو پایین انداخت و با مظلومیت بہ مامان گفت برم حاضر بشم.

ماہان دیگہ نمی تونست خودش رو نگہ دارہ از خندہ رو مبل ولو شد، ماکان ہم خندہ اش گرفتہ بود ولی سعی می کرد خودش رو نگہ دارہ.

ماکان:

-اون شب خونوادہ ی پسرہ ہیچی نگفتن؟

رزا:

-مامان و بابا موضوع رو راست و ریست کردن و با گفتن این کہ دختر ما یہ ذرہ شیطونہ دارہ شوخی می کنہ جو سالن رو عوض کردن اما روزان دست بردار نبود اون شب بلاہا سر پسرہ آورد.

ماہان بہ من نگاہ می کنہ و می گہ:

-مگہ بازم کاری کردی؟

با خونسردی می گم:

-رزا زیاد ی شلوغش می کنہ، کار زیاد ی نکردم، فقط تو چاییش یہ کم لفل ریختم، کہ بدبخت آتیش گرفت بعد خانمانہ رفتم چاییش رو عوض کردم کہ حواسم نبود ریخت رو لباسش، موقع شام تو آبش نمک ریختم و بہ بھونہ ی برداشتن نوشابہ، بارچ آب رو تو ظرف غذاش خالی کردم.

رزا با عصبانیت می گہ:

-از بقیہ اش ہم بگو، کہ پسرہ ی بدبخت ہر چی می پرسید داد می زدی چی بلندتر بگو نمی شنوم.

رزا برمی گردہ طرف ماہان و ماکان بعد ادامہ می دہ:

-بابا از خجالت سرخ شدہ بود، آخرای مراسم بود کہ بابا خطاب بہ روزان گفت روزان جان علیرضا رو بیر توی اتاقت یہ کم با ہم حرف بزنی، ہمین کہ توی اتاق رفتن یہ صدای بلندی از اتاقش بیرون اومد. کہ بعد فہمیدیم خانم صندلی رو دست کاری کردہ بود، اون بدبخت ہم تا روی صندلی نشست، روزمین ولو شد، بدترین قسمت ماجرا واسہ زمانی بود کہ پسرہ ہر چی حرف می زد روزان با داد می گفت پسر یہ کم بلندتر حرف بزن من نمی شنوم، ما کہ تو سالن نشستہ بودیم صدای پسرہ رو می شنیدیم اما این خانم دوبارہ می گفت چی بلندتر بگو.

خودمم خندہ ام گرفت، ماکان و ماہان ہم با صدای بلند می خندیدن.

ماکان با خندہ می گہ:

-اون شب بالاخرہ چی شد؟

-پسره که با دست و پای سوخته از خونه رفت تازه یه پاش هم می لنگید، همین که پسره پاش رو از خونه بیرون گذاشت بابا به طرفش رفت اما هنوز دهن بابا باز نشده بود که روزان با لحن مظلومانه ای شروع کرد به حرف زدن.

از یادآوری اون روزا لبخند رو لبم پررنگ تر می شه، صدای خودم تو گوشم می پیچه.

-بابا اصلا از شما انتظار نداشتم، پسره چرا این جور بود، نه بلد بود آب بخوره، نه بلد بود چایی بخوره. من بدبخت هم که دو بار براش چایی آوردم همه رو روی لباسش ریخت، ای کاش از قبل بهم می گفتین یه پیش بند براش بیارم.

یادمه اون لحظه همون جور یکسره حرف می زدم تا بابا فرصتی برای تنبیه و مجازات و دعوا و نصیحت به دست نیاره.

-واقعا من موندم یعنی این پسر بلد نبود رو صندلی بشینه، صندلی اتاق رو هم زد شکوند! یکی نیست بهش بگه تو که اضافه وزن داری چرا رو صندلی خوشگل من می شینی!

با صدای رزا به خودم میام.

-همین خانمی که این جا نشسته تو اون لحظه چنان با یه لحن بغض آلود حرف می زد که دل آدم براش کباب می شد. اگه کسی نمی دونست فکر می کرد چه ظلمی در حق خانم کردیم، ولی من و مامان و بابا که این جونور رو می شناختیم.

ماهان:

-باورم نمی شه.

رزا:

-خانم آخر سر با کمال پررویی گفت بابایی من که جوابم منفیه، خلاصه اون شب ما یه چیزی هم بدهکار روزان شدیم. مامان و بابا دیگه هیچ خواستگاری رو قبول نکردن. انتخاب رو به خود روزان واگذار کردن، تازه جالبش این جاست که یه هفته بعد که بابا با روزان آشتی کرد نشست و حدود یک ساعت روزان رو نصیحت کرد، اما وقتی نصیحت های بابا تموم شد روزان چنان جوابی به بابا داد که دهن همگیمون باز موند.

ماکان با تعجب می گه:

-مگه چی گفت؟

یاد حرفام می افتم.

-بابا شماره ی این پسره رو بهم می دین؟

بابا که اون لحظه فکر می کرد من می خوام معذرت خواهی کنم در جوابم با مهربونی گفت:

-آره عزیزم.

-آخیش خیالم راحت شد ناراحت این بودم که چه جوری خسارت صندلی اتاقم رو از این پسره بگیرم.

خنده ام می گیره.

رزا:

-بابا تو اون لحظه خشکش زده بود.

رزا به این جای حرفش که می رسه دیگه ماکان و ماهان از خنده رو مبل ولو شده بودن وقتی خنده هاشون تموم می شه ماهان می گه:

-تو دیگه کی هستی، خب یه جلسه حرف می زدی و تموم می شد دیگه.

-بده نمی خواستم بچه هام در آینده منو لعن و نفرین کنند.

ماکان با تعجب می گه:

-لعن و نفرین برای چی؟

-اگه بچه هام کچل می شدن شماها جوابشون رو می دادین؟

ماهان:

-مگه پسره کچل بود؟

رزا:

-پسره که نه، بابای پسره موهاش یه کم، کم پشت بود.

-کم پشت چیه یه نخ مو هم توش پیدا نمی شد.

ماکان:

-پدره کچل بود، پسره که کچل نبود.

-خب پسره هم در آینده مثل باباش کچل می شه دیگه، ای بابا مگه زوره! من شوهر کچل نمی خوام.

رزا:

-نگران نباش دیگه اصلا خواستگار نداری چه بی مو چه با مو.

-کی بود دیروز می گفت اشاره کن جلو خونمون صف می کشن.

رزا:

-بدبخت دلم برات سوخت خواستم دلداریت بدم.

-پماد بدم خدمتت؟

رزا:

-پماد برای چی؟

-واسه سوختگی دلت.

رزا:

-باز شروع کردی.

-چی رو؟

رزا:

-روژان رو اعصاب من پیاده روی نکن.

-باشه می دوم.

ماکان و ماهان فقط به جر و بحث های من و رزا می خندن، برمی گردم سمت ماکان و می گم:

-به خدا اگه ببینم تخم مرغ سرخ کنیدی، ماست بیارین، نوشابه بخرین، من ناراحت می شما. همون سه تا جوجه کباب و سه پرس برنج با دوغ بسه.

رزا:

-روژان تو خجالت نمی کنی.

-مگه کش شلواره که بکشم.

تو همین موقع زنگِ خونه به صدا در میاد و چند دقیقه بعد کیارش داخل سالن می شه.

اخمام تو هم می ره، حالا معنی اون لبخند مرموز آقا و اصرارهای ماهان رو می فهمم، کیارش با دیدن ما تعجب می کنه و سلام می کنه، من به شخصه با کیارش مشکلی ندارم فقط نگران حال رزا هستم. سرم رو به گوش رزا نزدیک می کنم و آهسته می گم:

-رزا اگه اذیت می شی بریم؟

انگار یاد گذشته افتاده، با یه لحن خیلی غمگین می گه:

-روژان اگه این جوری بریم خیلی زشته.

دیگه هیچی نمی گم، یه نگاه به ماهان می ندازم که با لبخند بهمون نگاه می کنه. چشمم می افته به ماکان که به من خیره شده، خوب می دونه چه قدر عصبیم، یه نیشخند تحویلیم می ده، نگام رو ازش می گیرم و سعی می کنم عادی برخورد کنم با یه لحن جدی می گم:

-خب این شاممون چی شد؟ یه چیزی بیارین بخوریم بعد بریم بخوابیم.

که با این حرف من ماهان دوباره می زنه زیر خنده، کیارش با تعجب نگام می کنه و ماکان هم یه لبخند محو رو لباش می شینه.

رزا با خجالت یه نگاه به جمع می ندازه و یکی می کوبه به پهلو ماکان دور نمی مونه.

رزا با شرمندگی می گه:

-روژان شوخی می کنه؟

دهنم رو باز می کنم و می خوام یه چیزی بگم که رزا یه نگاه تند بهم می ندازه که خفه خون می گیرم و زیر لب می گم:

-بد اخلاق.



نگاهم تو نگاه کیارش گره می خوره، تو چشماش یه دنیا غم می بینم، باورم نمی شه این قدر عاشق رزا باشه. ای کاش می شد به هر دو تاشون کمک کنم، رزا مستحق یه زندگی خوبه ولی خب خودش باید انتخاب کنه.

بعدِ شام ماکان بهمون یه اتاق می ده و ما می ریم بخوابیم.

-رزا یه چیز بگم ناراحت نمی شی؟

رزا:

-بگو؟

-من حس می کنم کیارش خیلی عاشقته.

رزا با ناراحتی می گه:

-ولی من هیچ احساسی بهش ندارم.

دیگه هیچ کدوم حرفی نمی زنیم، به ماکان فکر می کنم که موقع شام تمام مدت سنگینی نگاهش رو احساس می کردم. هر وقت سرم رو بالا می آوردم با پوزخند نگام می کرد، حس می کنم اون جور که اهالی روستا می گن ماکان خشن نباشه، وقتی نگاه های مهربونش رو به ماهان و کیارش می بینم، می فهمم عاشق خونوادشه. از لحاظ تیپ و قیافه چیزی کم نداره، ماهان هم خوش تیپه ولی به پای ماکان نمی رسه، از ماهان خوشم میاد آدم بی شلیله پیله ایه اما ماکان زیادی مرموزه، بعضی موقع شک می کنم این دو تا با هم برادر باشن، نگاهی به رزا می ندازم خوابیده، ولی من خوابم نمی بره، با این که خیلی خسته ام ولی نمی تونم بخوابم، یه کم تشنه ام شده، از اتاق خارج می شم و به سمت سالن می رم. همین که پام رو می دارم تو سالن صدای غمگین کیارش رو از داخل سالن می شنوم، که با دیدن من ساکت می شه، باورم نمی شه اشک تو چشماش جمع شده. ماهان و ماکان که متوجه ی من نشدن مسیر نگاه کیارش رو دنبال می کنند و تازه منو می بینند.

ماکان با اخم می گه:

-کاری داشتی؟

-جام عوض شده خوابم نمی بره، دیدم تشنه ام شده گفتم بیام یه لیوان آب بخورم.

سری تکون می ده و می گه:

-بشین، حالا اقدس رو صدا می زنی برات بیاره.

-نمی خواد، خودم می رم می خورم.

و بعد بدون این که منتظر جوابش بمونم به سمت آشپزخونه می رم و یه لیوان آب می خورم. سنگینی نگاه کسی رو روی خودم احساس می کنم برمی گردم می بینم ماکان به دیوار تکیه داده و داره نگام می کنه.

-چیزی می خوای؟

ماکان:

-نه.

-پس چرا این جایی؟

ماکان:

-خونه ی خودمه، هر جا دوست داشته باشم می مونم.

با بی تفاوتی از کنارش رد می شم می رم تو سالن.

ماهان:

-آگه خوابت نمی بره بیا بشین.

-این بار چه نقشه ای کشیدی؟

ماهان:

-نقشه؟

-بله نقشه، نگو که از روی انسان دوستی ما رو دعوت کردی؟

ماهان:

-روژان باور کن من...

دستم رو بالا میارم که ساکت می شه، ماکان هم در همین حین میاد تو سالن و روبروی من می شینه. بی توجه به ماکان ادامه می دم.

-نکنه فکر کردی من با کیارش دشمنی دارم؟

کیارش با ناراحتی می گه:

-مگه ندارین؟

-مگه دیوونه ام، با کسی که نشناسم دشمنی داشته باشم.

ماکان با اخم می گه:

-آگه دشمنی نداری پس رضایت بده خواهرت با کیارش ازدواج کنه.

-چرا متوجه نیستین اونی که مخالفه من نیستم.

کیارش زمزمه می کنه:

-رزانه.

-درسته، رزا مخالفه.

ماهان با ناراحتی می گه:

-نمی شه راضیش کنی؟

-آخه من چی کار می تونم کنم، ازدواج فقط یه عقد دفتری نیست. به نظر من ازدواج پیوندِ دو قلب و دو روحه، وقتی از جانب رزا عشق و علاقه ای نیست چی کار می تونم کنم.

ماهان:

-فکر می کردم از روی لجبازی اجازه نمی دی.

با اخم می گم:

-من هیچ وقت با زندگی خواهرم بازی نمی کنم.

کیارش:

-من واقعا دوستش دارم ولی نمی دونم چه جوری بهش ثابت کنم، هر یه قدمی که من بهش نزدیک می شم اون بیشتر و بیشتر از من دور می شه.

-ببینید آقا کیارش شاید اگه نحوه ی آشناییتون جور دیگه ای بود تا حالا با رزا ازدواج هم کرده بودین اما شماها بد شروع کردین، من خودم هم زیاد در جریان نیستم چی شد. رزا اصلا دوست نداره به اون روزا فکر کنه.

بعد با یه لحن غمگین ادامه می دم:

-همه ی دار و ندار من از دنیا همین خواهرمه، نمی خوام از دستش بدم. اون روزا که رزا رو با خودم برگردوندم داغون بود، هر چند رزا از قبل این ماجرا هم داغون شده بود.

کیارش با ناراحتی می گه:

-مگه چه اتفاقی افتاده بود؟

آهی می کشم و می گم:

-پدر و مادرم تازه فوت شده بودن، رزا به پدر و مادرم خیلی وابسته بود. وابستگی من به خواهرم خیلی شدید، اما وابستگی خواهرم به خونواده ام دیوونه کننده بود. همیشه پدرم از این همه وابستگی وحشت داشت. رزا تو اون روزا داغون بود، مجبور شدم خونمون رو بفروشم و یه آپارتمان بخرم. می خواستم اون رو از گذشته دور کنم. تازه حالش یه خرده بهتر شده بود.

ماهان:

-چی شد که رزا رو فرستادی این جا؟

-من نفرستادم، به زور اومد. برای اولین بار تو عمرم کوتاه اومدم که ای کاش نمی اومدم.

ماهان:

-خواهرت قبل از مرگ پدر و مادرت در مورد هویت اصلیش همه چیز رو می دونست؟

-نه و این دومین ضربه ای بود که حال رزا رو خراب کرد. من می گم بهتره رزا رو فراموش کنید.

کیارش با آشفتگی می گه:

- دارم دیوونه می شم، هیچ وقت این قدر پریشون نبودم، هر کار می کنم نمی تونم فراموشش کنم.

ماهان:

- کیارش چند سالی بود که برای ادامه تحصیل ایران نبود. هفت، هشت ماهی می شه که درسش تموم شده. کیارش اومد ایران یه سر به خونواده اش بزنه و بره، اما با دیدن رزا موندگار شده. اون دیگه نمی خواست ایران بمونه، تنها دلیل موندش رزانه.

کیارش:

- اگه بفهمم رزا در کنار من عذاب می کشه واسه ی همیشه از ایران می رم.

ماکان و ماهان با ناراحتی به کیارش نگاه می کنند. ماکان با عصبانیت برمی گرده سمت من و می گه:

- خواهرت زیادی داره ناز می کنه، چه کسی رو بهتر از کیارش می تونه پیدا کنه.

با خشم زل می زنم تو چشمش و می گم:

- خواهرم ناز نمی کنه فقط احساسی نسبت به این آقا نداره، فکر می کنی خودم متوجه ی احساس کیارش به خواهرم نشدم، من حتی امشب یه اشاره کوچیک هم کردم.

ماهان با تعجب می گه:

- واقعا؟

- اوهوم.

ماهان با کنجکاوی می گه:

- خواهرت چی گفت؟

- گفت به کیارش احساسی ندارم.

کیارش آهی می کشه و سرش رو بین دستاش می گیره.

- ولی شاید یه راهی باشه.

کیارش سریع سرش رو بالا میاره، ماهان و ماکان هم با کنجکاوی نگام می کنند.

کیارش:

- چه راهی؟

- اول از همه جبران گذشته.

کیارش:

- هر چی که بگی انجام می دم.

- یه لحظه اجازه بده برم یه سر به خواهرم بزنم.

بعد بلند می شم و به سمت اتاق خواهرم می رم. می ترسیدم مثل دفعه ی پیش بیدار باشه و باز دردسر درست بشه. وقتی خیالم راحت شد برمی گردم و می گم:

-باید از اول شروع کنی.

ماهان:

-چه جوری؟

-اول باید بابت گذشته ازش معذرت خواهی کنی.

ماکان:

-کیارش کاری نکرده که بخواد معذرت خواهی کنه.

کیارش و ماهان با هم دیگه می گن:

-ماکان!

اونم ساکت می شه و مثل برج زهر مار جلوم می شینه.

کیارش:

-بعدش؟

-من و رزا یه هفته قراره تو روستا بمونیم. تو این یه هفته فرصت داری خودت رو به خواهرم نشون بدی. باز هم تاکید می کنم تحمیل نه، باید رزا بفهمه که عاشقش. این بار تنها اقدام می کنی، بدون پدر، بدون مادر، بدون ماکان، بدون ماهان، بدون دخالت دیگران. همین حالا هم اون قدر وضعت بد نیست؟

کیارش:

-چه طور؟

-رزا می گه احساسی بهت نداره، نمی گه ازت متنفره. حس می کنم رزا عشقت رو باور نداره. شاید اگه باورش کنه قبولت کنه. همه ی سعیت رو کن اما بی تفاوت به نتیجه، مهم نیست آخرش چی می شه. مهم اینه که همه ی تلاشت رو بکنی تا اگه چند سال دیگه به این روزا فکر کردی نگی ای کاش بیشتر تلاش می کردم.

کیارش با مهربونی می گه:

-ممنونم، واقعا ازت ممنونم. قول می دم اگه موفق نشدم برای همیشه از زندگی رزا بیرون برم.

-خواهش می کنم. من خیلی خسته ام، می رم یه کم دراز بکشم شاید خوابم بیره. شب همگی بخیر.

بعد بی توجه به بقیه میام تو اتاق و به آینده ی خودم و رزا فکر می کنم. یه لحظه یاد صحبتام می افتم همیشه همین طوری ام اول رسمی حرف می زنم و بعد کم کم خودمونی می شم. اصلا نفهمیدم کی لحن رسمیم رو با کیارش تغییر دادم. مامان همیشه سر این موضوع دعوا می کرد. اون قدر فکر می کنم که خودم هم نمی دونم کی خوابم می بره.

چشمام رو باز می کنم، به ساعت نگاهی می اندازم. با دیدن ساعت جیبی می کشم. ساعت یازده ست و من هنوز خوابم. قرار بود با رزا بریم درمانگاه. سریع مانتوم رو می پوشم و از اتاق خارج می شم. دارم به سمت سالن می رم که ماکان رو می بینم.

ماکان:

-کجا می ری؟

-خواب موندم، قرار بود با رزا بریم درمانگاه.

ماکان:

-با ماهان رفت، گفت خسته ای بیدارت نکنیم.

-یعنی چی؟

ماکان با بی حوصلگی می گه:

-یعنی همین. من باید برم بیرون کار دارم تو می خوای چی کار کنی؟

-خب می رم جلوی خونه ی پدری رزا منتظرش می شم.

ماکان:

-احتیاجی نیست.

با اخم می گم:

-تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن.

ماکان خشمگین نگام می کنه و با چند قدم بلند فاصله ی بینمون رو از بین می بره و می گه:

-بین دختر خانم بهتره که پا رو دم من نداری که بد جور بد می بینی اگه تا حالا هم باهات کاری نداشتم فقط و فقط به خاطر ماهان بود.

با یه پوزخند می گم:

-اون قدر دمت درازه که من هر جا پام رو می ذارم یه تیکه از دمت می ره زیر پام، اینا که دیگه دست من نیستن.

مج دستم رو می گیره و محکم فشار می ده از لای دندونای کلید شده می گه:

-خواهرت جزء رعیت منه پس تو هم می شی جزء رعیت من. یاد بگیر با من درست صحبت کنی.

سعی می کنم مج دستم رو از دستش در بیارم که یه پوزخند رو لبش می شینه و می گه:

-خودت رو خسته نکن تا من نخوام از دست من خلاصی نداری.

با عصبانیت نگاهش می کنم و می گم:

-نه رزا نه من، هیچ کدوم از رعیت جنابعالی نیستیم من تو رو حتی سگ خونمون هم حساب...

هنوز حرفم تموم نشده که یه دستش می ره بالا و رو صورت من فرود میاد. حس می کنم یه طرف صورتم بی حس شده. مچ دست چپم رو گرفته. دست آزادم رو بالا می برم تا جواب سیلی رو بدم که با اون یکی دستش دستم رو می گیره و با خونسردی می گه:

- کاری نکن که بعدا پشیمون بشی. من فقط و فقط به خاطر ماهان بهت چیزی نمی گم بهتره این رو از همین الان بدونی که اگه کاری نمی کنم دلیل بر این نیست که نمی تونم، دلیلش اینه که دوست ندارم داداشم رو ناراحت کنم، بهتره حواست رو جمع کنی.

همین جور که تقلا می کنم تا دستام رو از دستاش خارج کنم می گم:

- تو هیچی نیستی به جز یه عوضی زورگو. حالم ازت به هم می خوره.

هر دو تا دستام رو ول می کنه و یه سیلی دیگه نثارم می کنه. چشمش از عصبانیت سرخ می شه. این قدر تقلا کردم شالم رو زمین افتاده. هر دو تا مچم رو با یه دست می گیره و با اون یکی دستش چنگ می زنه تو موهای بلندم و موهام رو به شدت می کشه.

ماکان:

- مثل این که خیلی دلت می خواد تنبیه بشی.

حس می کنم موهام داره از ریشه کنده می شه. هر چی تقلا می کنم فایده ای نداره.

یه تف می ندازم توی صورتش و می گم:

- متنفرم از آدمایی که فقط زور و بازوشون رو به دیگران نشون می دن.

از عصبانیت منفجر می شه. مچ دستم و موهام رو ول می کنه. یه سیلی محکم دیگه نثارم می کنه و هلم می ده که تعادلم رو از دست می دم و سرم به چیزی برخورد می کنه و بعدش همه جا سیاه می شه.

وقتی چشمام رو باز می کنم. رزا رو با چشمای سرخ شده بالای سرم می بینم.

رزا تا چشمای باز منو می بینه می گه:

- روژان حالت خوبه؟

- اوهوم، چی شده؟

رزا:

- نمی دونم، وقتی من و ماهان و کیارش به خونه می رسیم، من از آقا جعفر می پرسم که بیدار شدی یا نه که اون اظهار بی اطلاعی می کنه، میام تو سالن می بینم رو زمین بیهوش افتادی. اگه بدونی چه حالی داشتیم. ماهان معاینه ات می کنه و می گه چیزیت نیست. فقط بر اثر ضربه ای که به سرت خورده بیهوش شدی.

کم کم همه چیز یادم میاد. لعنتی، لعنتی... حتی به خودش زحمت نداد ببینه من زنده ام یا نه.

رزا:

- روژان چی شده؟

روژان:

-از خواب كه بيدار شدم اين قدر خواب آلود بودم. همون جور خواب آلود توى سالن اومدم كه نمى دونم به چى برخورد كردم، فقط يادمه سرم به يه چيز خورد و بعدش هم كه ديگه نمى دونم چى شد.

رزا با عصبانيت مى گه:

-چرا مواظب خودت نيستى؟

با ناراحتى مى گم:

-رزاى ببخشيد.

رزا:

-خيلى ترسيدم روژان، خيلى ترسيدم.

-شرمندتم رزاى، تو رو خدا منو ببخش، حواسم نبود.

رزا:

-عيبى نداره، ولى تو رو خدا دفعه ي بعد بيشتر مواظب خودت باش.

روژان:

-خيلى گلى آجى جونم، حتما حتما مواظب خودم هستم.

رزا مى خنده و منو محكم بغل مى كنه.

-رزاى؟

رزا:

-هوم؟

-چه طور دلت اومد منو اين جا بذارى؟

رزا با اخم مى گه:

-اگه تو رو مى بردم باز هم با قاسم دهن به دهن مى شدى.

-اذيتت نكردن؟

رزا:

-چون ماهان باهام بود جرات نكردن چيزى بهم بگن.

-كيارش كجا بود؟

رزا:



-موقع برگشت تو راه دیدیمش ماهان هم سوارش کرد. روزان یه چیز بهت می گم ولی می دونم باورت نمی شه؟

-چی؟

رزا:

-کیارش از من عذر خواهی کرد.

سعی می کنم خودم رو متعجب نشون بدم.

-واقعا؟

رزا:

-اوهوم، اولش باورم نمی شد، فکر می کردم کلکی تو کارشه، اما وقتی همه چیز رو برام تعریف کرد فهمیدم که اون تو هیچ کدوم از کارای قاسم و ماکان نقش نداشته. مثل این که ماجرا رو برای ماهان و ماکان تعریف می کنه، که ماکان از روی دلسوزی برای پسرموش به قاسم پول می ده تا منو این جا موندگار کنه. اون روز که تو اومدی خیلی ترسیده بودم واسه همین حرفاش رو باور نکردم، اما الان که همه ی حرفاش رو کامل شنیدم می دونم اون قصد بدی نداشت.

مودبانه می گم:

-یعنی می خوام از ترشیدگی نجات پیدا کنی؟

رزا:

-روزان باز شروع کردی؟ من هنوز هم به کیارش احساسی ندارم، اما حس می کنم مرد بزرگیه. با این که کار اشتباهی نکرده ولی خودش رو مقصر می دونه و از من عذر خواهی می کنه.

-با حرفت کاملا موافقم.

رزا همون طور که داره از جاش بلند می شه می گه:

-یه کم استراحت کن من هم برم به اقدس خانم بگم یه کم سوپ برات درست کنه.

-مگه سرما خوردم؟

رزا همون جور که داره بیرون می ره می گه:

-ساکت باش و استراحت کن.

بعد هم در رو می بنده. همون جور که دراز کشیدم به امروز فکر می کنم. پسره ی عوضی مزخرف اون بلا رو سرم آورد بعدش حتی منو به یه درمانگاه نرسوند، از یه حیوون هم پست تره. از تختخواب بلند می شم و جلوی آینه می رم. خدا رو شکر جای ضربه ها کبود نشده. فقط خدا خدا می کردم که علامتی رو صورتم نمونده باشه. یه کم سرخ شده اما زیاد معلوم نیست. دوست نداشتم رزا رو ناراحت کنم. خوب شد چیزی نگفتم ممکن بود دوباره همه چیز خراب بشه، شاید کیارش تونست نظر رزا رو عوض کنه. همون جور که دارم فکر می کنم به سمت تخت می رم و دوباره خودم رو به خواب می سپارم.

با تکون های دستی چشمام رو باز می کنم.

رزا:

-روژان بیدار شو برات سوپ آوردم.

خمیازه ای می کشم و می گم:

-رزا چرا مسخره بازی در میاری من خوبم، سوپ نمی خورم. من تا حالا چند بار سوپ خوردم که این بار دومم باشه، سوپ دوست ندارم.

بعد از رختخواب بلند می شم و به سمت در می رم.

رزا:

-روژان بشین غذات رو بخور.

در رو باز می کنم و از اتاق می رم بیرون. همه تو آشپزخونه دارن غذا می خورن، یه سلام زیر لبی به همه می گم که نگام تو نگاه ماکان قفل می شه. با نفرت نگام رو ازش می گیرم.

تا چشم ماهان به من می افته می گه:

-تو این جا چی کار می کنی؟ حالا باید تو رختخواب باشی.

با اخم بهش نگاهی می کنم و می رم یه بشقاب برمی دارم، پشت میز می شینم.

-کم به اون یکی جواب پس دادم حالا نوبت توئه. اومدم غذا کوفت کنم حرفیه؟

صدای رزا رو می شنوم که می گه:

-روژان کجایی؟

زمزمه می کنم:

-وای این دوباره پیداش شد.

جواب نمی دم و برای خودم برنج می کشم و یه کم فسنجون هم روی غدام می ریزم و شروع به خوردن می کنم.

رزا میاد داخل آشپزخونه و با داد می گه:

-روژان!

همون جور که دارم غذا می خورم می گم:

-هوم؟

رزا:

-هوم و کوفت، هوم و درد، هوم و مرض، هوم و زهر مار.

-بقیه ی فحشات رو بذار برای بعد غذا، بیا غذا بخور که دیگه از این غذاهای مفت و مجانی گیرمون نیما.

صدای خنده ی ماهان و کیارش بلند می شه. یه نگاه به کیارش می ندازم و می گم:

-تو مگه خونه زندگی نداری همیشه این جا پلاسی؟

رزا:

-روژان!

بی توجه به داد رزا می گم:

-رزایی می ذاری من سهم تو رو بخورم؟ تو یه خرده جاق شدی، رژیم بگیری خوبه ها.

رزا با عصبانیت میاد سمت من و گوشم رو می گیره و بلندم می کنه و می گه:

-می ری تو اتاق استراحت می کنی.

دیس برنج رو از رو میز برمی دارم و می گم:

-بی غذا هیچ جا نمی رم.

کیارش از بس خندید از چشماش اشک میاد، ماهان هم از خنده دلش رو گرفته، ماکان هم با خنده نگامون می کنه. چه قدر ازش متنفرم! تنها آدمایی که ازشون متنفرم یکی قاسمه و اون یکی ماکان. با خشم نگام رو ازش می گیرم. با صدای رزا به خودم میام.

رزا:

-اون دیس رو بذار سر جاش.

-نمی خوام.

رزا دیس رو از من می گیره منم سریع بشقاب غذام رو برمی دارم و تند تند می خورم.

رزا:

-روژان چرا عین بچه ها رفتار می کنی؟ به خدا این غذا تموم نمی شه.

با لحنی مظلوم می گم:

-از کجا معلوم شاید شد؟

ماهان از بس خندید به سرفه افتاد، کیارش هم دست کمی از ماهان نداره.

رزا:

-اقدس خانم اون همه زحمت کشیده برات سوپ درست کرده.

-سوپ دوست ندارم.

رزا:

-سوپت رو بخور بعد بیا غذا بخور.

-بچه خر می کنی؟

رزا:

-تو خودت از هر بچه ای بچه تری.

-آگه راست می گی اول خودت سوپ بخور.

رزا:

-باشه منم می خورم.

-تو خجالت نمی کنی این همه آدم این جا نشستن بعد می خوای تنهایی سوپ بخوری! برو ظرف بیار واسه همه سوپ بریز.

رزا تازه متوجه ی بقیه می شه و با شرمندگی به همه نگاه می کنه. با این کارش دوباره صدای خنده ی همه بلند می شه. ماهان با خنده می گه:

-رزا خانم سوپ رو بیارین همه می خوریم.

رزا لبش رو گاز می گیره و با چشم و ابرو برام خط و نشون می کشه. بعد می ره سوپ بیاره. سوپ رو ازش می گیرم و می گم:

-آجی تو برو ظرفا رو بیار من واسه همه سوپ می کشم.

رزا:

-باز چه نقشه ای داری؟

ماهان:

-روژان من هنوز هزار تا آرزو دارم مرگ موش که توش نریختی؟

-اصلا خوبی به هیچ کدومتون نیومده منو بگو که گفتم خواهرم خسته نشه.

و بعد با حالت قهر پشت میز میشینم.

کیارش با خنده می گه:

-قهر نکن، اصلا بیا واسه من سوپ بریز.

رزا به نشونه ی تاسف سری تگون می ده و می ره ظرف میاره. برای کیارش یه عالمه سوپ می ریزم.

کیارش:

-پسه دیگه، چه خبره؟

نگاهی به رزا می کنم و می گم:

-بفرما کیارش هم سوپ دوست نداره.

کیارش دستپاچه می شه و می گه:

-چی واسه خودت می گی، اصلا بازم برام سوپ بریز من عاشق سوپم.

یه لبخند مودی می زنم و هیچی نمی گم واسه همه یه عالمه سوپ می ریزم. همه برای این که مجبورم کنن بخورم با به به و چه چه می خورن، که یهو با صدای بلند می گم:

-وای.

ماکان که داشت سوپ می خورد، سوپ می پره تو گلوش و به سرفه می افته. رزا دستپاچه یه لیوان آب می ریزه و به دست ماکان می ده. ماکان آب رو می خوره با خشم نگام می کنه.

رزا با عصبانیت می گه:

-دیگه چی شده؟

با مظلومیت می گم:

-این قدر شماها از سوپ خوشتون اومد که دیگه واسه من چیزی نداشتین.

و قابلمه ی خالی رو بهشون نشون می دم.

بعد یه آهی می کشم و می گم:

-عیبی نداره، خودتون رو ناراحت نکنید من زیاد سوپ دوست ندارم. خیلی خوشحالم که تونستم دل همتون رو شاد کنم و غذای مورد علاقتون رو بهتون بدم.

ماهان و کیارش مات و مبهوت به من نگاه می کنند. ماکان خنده اش گرفته. رزا از شدت عصبانیت سرخ شده.

رزا با داد می گه:

-روژان می کشمت.

بعد با سرعت به سمت من میاد من می رم اون سمت میز و می گم:

-رزایی این کار از یه خانم متشخص بعیده، تقصیر من چیه شماها عاشق سوپ هستین و واسه من چیزی نداشتین؟

رزا دوباره میاد سمت من که منم سریع می رم طرف دیگه ی میز.

رزا:

-بهتره خودت تسلیم بشی، آگه خودم بگیرمت کارت تمومه.

-آجی بد کردم خودم نخوردم سهمم رو دادم به شماها. من خواستم دل شماها رو شاد کنم. آخه اینه جواب ایثار؟ اینه جواب فداکاری؟

اون قدر دور میز چرخیدیم کہ ماہان و ماکان و کیارش سرگیجہ گرفتن.

رزا:

-چرت و پرت نگو، می گم وایستا.

-مگہ دیوونہ ام.

این روی گم و قابلہ روی ندازم روی میز و فرار می کنم. همون جور کہ فرار می کنم بلند می گم:

-رزایی تو حالا داغی، نمی فہمی، حواست نیست، یہ بار می زنی منو می کشی، فردا میان اعدامت می کنند. من دارم با فرارم باز در حق تو فداکاری می کنم.

ماہان و ماکان و کیارش فقط می خندن.

رزا:

-بذار اعدام کنند، این جوری بہتر ہم می شہ، از دست تو خلاص می شم. تو دیگہ برام آبرو و حیثیت نداشتی.

-آجی می خوامی خودم بکشمت، این جوری ہم از دست من خلاص می شی ہم یہ موجود بیگناہ رو بیخودی بہ کشتن نمی دی.

رزا:

-روژان!

می رم داخل اتاق و در رو از داخل قفل می کنم.

موقع شام از اتاق بیرون می رم و بہ سمت سالن حرکت می کنم یہ سلام مظلومانہ بہ ہمہ می کنم و می رم کنار رزا می شینم. رزا بہ حالت قہر از جاش بلند می شہ و می رہ رویہ مبل تک نفرہ می شینہ.

-ہی.

رزا:

-حرف زدی نزدیا، شنیدی؟

مظلومانہ می گم:

-اوهوم.

رزا:

-خوبہ.

ماہان و کیارش با خندہ نگامون می کنند اما ماکان خونسرد روی مبل نشستہ و ہیچی نمی گہ.

ماہان:

-حالت خوبہ روژان؟

سکوت می کنم و هیچی نمی گم.

کیارش:

-روژان چرا هیچی نمی گی؟

با مظلومیت به همه نگاه می کنم.

رزا با نگرانی از جاش بلند می شه و می گه:

-روژان چی شده؟ چرا حرف نمی زنی؟

با مظلومیت می گم:

-خودت گفתי حرف زدی نزدیا. من آخه به کدوم ساز تو برقصم؟ بابا قاطی می کنم هر لحظه یه ج...

با یه پس گردنی که رزا نثارم می کنه ساکت می شم.

رزا:

-منو بگو که نگران تو می شم.

-مظلوم گیر آوردی، هی کتکم می زنی.

رزا:

-اگه تو مظلومی پس مظلوم کیه؟

-خب معلومه دیگه، من.

بعد با یه لحن جدی ادامه می دم:

-یه کم به خواهرت احترام بذار، همین کارا رو می کنی دیگه هیشکی نمی گیردت تا منم از دستت خلاص بشم. این

جوری نمی شه رزا من باید یه فکری برات کنم.

بعد برمی گردم به سمت ماهان و می گم:

-ماهان یه خودکار و یه کاغذ برام میاری؟

ماهان با تعجب از جاش بلند می شه و تو یه اتاقی می ره. بعد از چند دقیقه با یه کاغذ و خودکار برمی گرده و بی حرف

جلوم می ذاره. همه از لحن جدی من تعجب کردن. حتی ماکان هم با تعجب داره نگام می کنه.

کاغذ رو برمی دارم و زیر لب ازش تشکر می کنم.

-چرا همه منو نگاه می کنید؟ نهار درست و حسابی که بهم ندادین، حداقل یه شام بدین بخورم.

بعد بی توجه به بقیه شروع می کنم به نوشتن. وقتی تموم می شه می گم:

-آخیش، تموم شد.

رزا با کنجکاوی می گه:

-اون تو چی نوشتی؟

با اخم می گم:

-به تو چه؟ فضولی نکن به کار خودت برس. من می رم این کاغذ رو بچسبونم پشت ماشینم و پیام.

رزا:

-روژان تو رو خدا آبروریزی راه ننداز.

-آبروریزی چیه؟ من دارم کار خیر هم می کنم.

کیارش با کنجکاوی می گه:

-چه کار خیری؟

-من اهل ریا نیستم اگه کار خیر کنم همه جا، جار نمی زنم.

از سالن خارج می شم و می رم تو حیاط. آروم آروم به سمت ماشینم می رم، در ماشین رو باز می کنم و چسب رو از داشبورد ماشین برمی دارم، برمی گردم برم سمت شیشه عقب ماشین که می بینم همه دنبالم اومدن و با کنجکاوی بهم نگاه می کنند. نج نجی می کنم و سرم رو به عنوان تاسف تکون می دم.

-عجب آدمای بیکاری هستینا، مگه شماها کار و زندگی ندارین که دنبال من راه می افین.

بدون این که منتظر جوابشون باشم کاغذ رو به شیشه ی عقب ماشین می چسبونم.

ماهان با کنجکاوی جلوتر میاد و کاغذ رو می خونه و بعد از خنده منفجر می شه. کیارش هم با تعجب میاد جلو و با صدای بلند نوشته های روی کاغذ رو می خونه:

-فوری، فوری...

به یک عدد شوهر چلاق، کر و لال، پولدار نیازمندیم. در صورت نداشتن چنین خصوصیتی بیخودی تماس نگیرین، شماره تماس: ... (شماره تماس رزا)

کیارش هم از خنده منفجر می شه، ماکان هم خنده اش گرفته اما رزا با حالت قهر به سمت خونه می ره.

ماهان:

-حالا چرا چلاق؟

-اگه چلاق هم نباشه دو روزه از دست کتکای رزا چلاق می شه.

کیارش با لبخند می گه:

-چرا عشق منو اذیت می کنی؟ گناه داره ها.

-یه کار نکن همین فردا دست رزا رو بگیرم و با خودم ببرم.



كيارش:

-غلط كردم خواهر زن عزيز.

-هنوز زن رو راضی نكردی ما شدیم خواهر زن.

كيارش:

-حالا آكه چلاق و كر و لال نباشه نمی شه.

یه كم فكر می كنم و می گم:

-آكه كر هم نبود مسئله ای نیست ولی با لال نبودنش نمی تونم کنار بیام.

ماهان:

-آخه واسه چی؟

-وقتی می گم كر باشه چون دلم واسه پسره می سوزه چون آكه كر هم نباشه در آخر با جیغای رزا كر می شه، اما وقتی می گم لال باشه چون من از دست رزا به اندازه ی کافی می كشم تازه بیام یكى دیگه رو تحمل كنم! اصلا حرفش من زن كه راه نداره.

كيارش كاغذ رو از روی شیشه می كنه و همه با خنده می ریم داخل خونه.

دو روز از اون شب می گذره. رزا یه چند ساعتی باهام قهر كرد و بعد باهام آشتی كرد. هر چه قدر اصرار كردیم بذارن بریم، ماهان و كيارش نداشتن. ماکان هم با پوزخند نگاهمون می كرد. امروز رزا می خواد بره به مادرش سر بزنه.

-رزا بذار منم بیام، قول می دم چیزی نگم.

رزا:

-گفتم نه، میای اون جا بیخودی اعصابت رو خرد می كنی.

-تو هم می ری اون جا فقط بد و بیراه بارت می كنند و برمی گردی.

رزا:

-روژان باور كن خیلی نگران مادرم هستم وگرنه نمی رفتم.

-من كه نمی گم نرو می گم منم باهات بیام.

رزا می خواد چیزی بگه كه كيارش می پره وسط حرفش.

كيارش:

-خانما آكه اجازه بدین من با شماها میام.

رزا:

-آخه نمی خوام مزاحم شما بشم.

-اجازه نمی دی من بیام، پس این رو با خودت ببر، این قدر با اعصابم بازی نکن.

رزا:

-روژان این چه طرز حرف زدنه؟

با بی حوصلگی می گم:

-تو رو خدا درس اخلاق رو ول کن.

و بعد برمی گردم و می گم:

-کیارش یه لطفی کن باهامون بیا، من داخل خونه نمی رم، فقط رزا رو می رسونم ولی تو باهاش برو داخل، نذار حرفی بهش بزنند.

رزا:

-روژان!

بعد هم بی توجه به رزا با اعصابی داغون از خونه خارج می شم و میام تو ماشینم میشینم. واقعا نمی دونم چی کار کنم، دوست ندارم خواهرم از هیچ کس بد و بیراه بشنوه، تحملش خیلی خیلی برام سخته. از ماهان و ماکان هم خبری نیست. ماهان رفته شهر، ماکان هم رفته داخل روستا. اکثر مردم روستا تو باغ و زمیناش کار می کنند. اصلا ازش خوشم نمیاد. تو این دو روز فهمیدم به جز خونواده اش هیچ کس براش مهم نیست. دیوونه وار عاشق برادرشه، مثل من که رزا رو دیوونه وار دوست دارم. با صدای رزا به خودم میام.

رزا:

-روژان از دستم ناراحت نباش من دوست ندارم به خاطر من ناراحت بشی هر وقت میای اون جا اعصابت داغون می شه.

-بی خیال رزا.

ماشین رو روشن می کنم. کیارش هم رو صندلی عقب می شینه و من ماشین رو به حرکت در میارم. وقتی به نزدیکی خونه می رسیم ماشین رو پارک می کنم.

-من می رم یه کم تو روستا قدم بزنم. چند ساعت می مونی؟

رزا:

-دو ساعت دیگه این جا باش.

سری تکون می دم و بی توجه به اونا شروع می کنم به قدم زدن. این جا رو دوست دارم، هواش خیلی خیلی تمیزه. مردم روی زمین ها و باغ ها کار می کنند، با لذت بهشون نگاه می کنم. حس می کنم مردم بی ریا و ساده ای هستن. همین جور که دارم با خودم فکر می کنم یه صدای آشنا رو می شنوم. برمی گردم به طرف صدا. آره، خودشه، ماکانه. داره به محافظایی که قبلا برای رزا گذاشته بود با داد و فریاد دستوری می ده. یه پیرمرد التماس می کنه و بقیه ی مردم روستا هم اون جا جمع شدن.

ماکان به نوجه اش می گه:

-شلاق رو بیارین.

این چی می گه؟ یکی از نوجه هاش شلاق رو میاره. یکی از نوجه ها می ره به طرف پیرمرد و اون رو به شدت هل می ده، پیرمرد بیچاره می افته رو زمین. ماکان هم با پیرحمی تمام شلاق رو بالا می بره و بر تن نحیف پیرمرد فرود میاره. دومین ضربه، سومین ضربه... به خودم میام. با عصبانیت به سمت ماکان میرم و دستش رو که برای ضربه ی بعدی بالا برده می گیرم. با تعجب به عقب برمی گرده. وقتی چشمش به من می افته تعجب جای خودش رو به عصبانیت می ده.

با فریاد می گم:

-تو خجالت نمی کشی، رو این پیرمرد دست بلند می کنی، ناسلامتی جای پدرته؟

با فریادی بلندتر از من می گه:

-تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن، بهتره همین حالا گورت رو گم کنی.

-که بزنی این پیرمرد رو آش و لاش کنی.

با پوزخند می گه:

-نکنه دلت می خواد به جای اون تو رو بزخم آش و لاش کنم.

-از آدم حیوون صفتی مثل تو هیچ بعید نیست همچین کاری کنی.

چشماش از عصبانیت سرخ شده، رگ گردنش متورم شده. شلاق رو می بره بالا و سمت صورتم فرود میاره، دستم رو می برم جلو که شلاق به صورتم نخوره، شلاق به بازوم برخورد می کنه. برای دومین بار شلاق رو میاره بالا. باید شلاق رو ازش بگیرم وگرنه چیزی ازم نمی مونه این بار با شدت بیشتری بهم ضربه می زنه کف دستم که حایل صورتم بود از سوزش می سوزه برای سومین بار داره شلاق رو برای ضربه پایین میاره که با کف دستم سر شلاق رو می گیرم. ضربه دوم کاری بود، بد جور دستم رو زخم کرده، بد جور خون از دستم جاریه. با این که تا حد مرگ درد دارم اما سر شلاق رو محکم گرفتم اون هم داره سعیش رو می کنه که شلاق رو از دست من دریاره.

با پوزخند می گم:

-تو این دنیا فقط آدمای بزدلی مثل تو هستن که به ضعیفا زور می کنن، چون می دونند با قوی تر از خودشون نمی تونند بجنگند عقده هاشون رو سر ضعیف ترها خالی می کنند.

بعد شلاق رو ول می کنم و از جلوش می گذرم هنوز چند قدم نرفتم که با عصبانیت خودش رو به من می رسونه و می گه:

-چه طور جرات می کنی با من این جور حرف بزنی؟

-چیه لابد می خوای دوباره شلاق دستت بگیرم و منو بزنی یا نه نکنه دلت می خواد چند تا سیلی نثارم کنی، ولی به نظرم تکراری شده.

بعد با دست خونی به طرفی هلش می دم که لباسش کثیف می شه. نگاهی به لباسش و نگاهی به دستم می ندازه. منم اون دستم رو که آسیب دیده می گیرم و با شدت فشار می ده.

ماکان:

-با یه کم فشار بیشتر می تونم بشکونمش، نظرت چیه؟

با این که خیلی درد دارم اما یه پوزخند می زنم و همه ی سعیم رو می کنم که صدام نلرزه.

-اگه غیر از این رفتار می کردی تعجب داشت.

با عصبانیت میج دستم رو ول می کنه و شلاق رو روی زمین می ندازه و از من دور می شه.

نوجه هاش هم دنبالش می رن. به پیرمرد بیچاره نگاهی می کنم. اهالی روستا دارن بهش کمک می کنند. به سمت پیرمرد می رم و می گم:

-پدرجان حالتون خوبه؟

پیرمرد:

-خوبم دختر، این چه کاری بود که کردی؟ می دونی ممکن بود یه بلایی سرت بیاره.

متوجه ی حرفش نمی شم. به دستم نگاهی می کنم و با خودم می گم:

-همین حالا هم کم بلایی سرم نیاورد.

-پدرجان حالا که چیزی نشده، می تونم بپرسم موضوع چی بود؟

پدرجان:

-راستش نوه ام تو باغ اومده بود، ما که داشتیم میوه ها رو می چیدیم می ره سر یکی از جعبه ها چند تا از میوه ها رو می خوره.

با تعجب می گم:

-خب این که مسئله ای نیست، مشکل کجاست؟

پدرجان:

-دخترم همه ی این باغ ها متعلق به آقاست، ما فقط کارگر هستیم حق نداریم بی اجازه از این میوه ها استفاده کنیم.

با ناراحتی می پرسم:

-نوه تون کجاست؟

نوه اش رو بهم نشون می ده. یه دختر کوچولو حدودا شش، هفت ساله گوشه ای ایستاده و داره گریه می کنه. الهی بمیرم چه قدر هم خوشگله. می رم سمت دخترک، با ترس یه قدم عقب می ره. اثر انگشت های یه دست رو روی صورتش می بینم. باورم نمی شه! یعنی به این بچه هم رحم نکرد. جلوش زانو می زنم و با مهربونی می گم:

-سلام خانم خانما.

دختر با صدای لرزون می گه:

-سلام خانم.

-اسمت چیه خانم خوشگله؟

دختر:

-سمیه.

-چه اسم خوشگلی هم داری دقیقا مثل خودت. بگو ببینم سمیه خانم، چراگریه می کنی؟

سمیه با هق هق می گه:

-همش تقصیر من بود.

بغلش می کنم و می گم:

-هیس، گریه نکن گم، هیچی تقصیر تو نبود. آروم باش، هیس... آروم. تو کار اشتباهی نکردی، مگه پدر بزرگت رو دوست نداری؟

سمیه:

-اوهوم.

-پس نباید گریه کنی و غصه بخوری، چون پدر بزرگت با گریه ی تو ناراحت می شه و غصه می خوره.

سمیه:

-ولی من باعث شدم اونا بابایی رو بزنن.

-عزیزم تو باعث نشدی، هیچ کس مقصر نیست، جز اون مرتیکه ی زورگو که یه روز بد جور حالش رو می گیرم.

سمیه با تعجب نگاه می کنه:

-عزیزم مگه نمی خوای بابا بزرگ شاد بشه.

سمیه با ذوق بهم نگاه می کنه و می گه:

-آره.

-خوبه، پس حالا برو پیش بابایی و بهش نشون بده ضعیف نیستی، این جوری بابایی خوشحال می شه.

سمیه:

-چه جوری نشون بدم.

-بیخودی اشک نریز، برو پیشش، بغلش کن، بوسش کن، این جوری بابایی همه چیز رو فراموش می کنه.

بعدش هم دو تا شکلات از جیب مانتوم در میارم و بهش می دم. ازم خداحافظی می کنه و با سرعت به سمت پدر بزرگش می ره. پیرمرد تا نوه اش رو می بینه یه لبخند می زنه. سمیه می ره تو بغل پیرمرد و آروم بوسش می کنه. دیگه اشک نمی ریزه. سمیه یه دونه از شکلات ها رو به پیرمرد می ده. نگاه پیرمرد به من می افته. یه دنیا قدر دانی رو تو

چشماش می بینم. لبخندی می زنم و از اون جا دور می شم. تو این روستا با این همه قشنگی فقط و فقط ظلم و ستم بیداد می کنه. دلم می خواد به این مردم کمک کنم اما چه جوری؟ مگه چاره ای هم وجود داره؟ مگه کاری هم از دستم برمیاد. با صدای یه نفر به خودم میاد. به طرف صدا برمی گردم، کیارشه.

کیارش:

-روژان کجایی؟ می دونی ما از ک...-

یهو حرف تو دهنش می مونه.

-چی شده؟ چرا ساکت شدی؟-

باز چیزی نمی گه. مسیر نگاهش رو دنبال می کنم. آه از نهادم بلند می شه، دستم هنوز خونریزی داره. اصلا حواسم نبود. اون بچه هم همین جوری بغل کردم. لابد لباسش کثیف شد. وای حالا جواب رزا رو چی بدم. با صدای لرزون کیارش به خودم میام:

-روژان چی شده؟-

-از اون پسرعموی احمقت پیرس؟-

زیر لب زمزمه می کنه:

-ماکان این کار رو کرده؟-

-نه بابا، خودم دیدم زیادی سالمم گفتم برای تنوع یه کم خودم رو ناقص کنم.

کیارش با نگرانی می گه:

-آخه واسه ی چی؟-

وقتی ماجرا رو براش تعریف می کنم می گه:

-آخه چرا این کار رو کردی؟-

-تو حالت خوبه؟ من باید می داشتم فقط برای چند تا میوه ی ناچیز یه پیرمرد رو تا حد مرگ کتک بزنه؟-

کیارش:

-روژان تو چرا متوجه نیستی، ما آگه به این مردم یه کم رو بدیم سرمون سوار می شن.

با ناباوری به کیارش نگاه می کنم. این همون کیارشِ مهربونه! این همون آدمیه که برای خواهر من اشک از چشماش جاری شد. نه، این اون آدم نیست. من با این آدم چه قدر غریبه ام. من کلا با این خونواده چه قدر غریبه ام. چرا هر روز تو این روستا یه چیز عجیب می بینم. با داد می گم:

-کیارش من حال از تو و اون پسرعموی بدتر از خودت به هم می خوره. از همین حالا بهت می گم آگه رزا هم راضی بشه باهات بمونه من یکی نمی دارم، من آگه راضی شدم بهت کمک کنم چون تو رو یکی از مهربون ترین آدمها دیدم. من تو چشمات عشق و محبت دیدم، اما حالا می فهمم تو فقط به کسای محبت می کنی که برات عزیزن، مردم عادی واسه ی تو هیچی نیستن. من دوست ندارم چنین مرد پستی شوهر خواهرم بشه.

بعد هم از کنارش می گذرم. باید یه فکری به حال دستم کنم.

کیارش:

-روژان کجا می ری؟

یکی از اهالی روستا رو می بینم.

-خانم، خانم.

زن جوونی به سمتم برمی گرده. تا کیارش رو کنار من می بینه دستپاچه می شه و می گه:

-بله خانم جان؟

دلم می گیره. همه ی اهالی روستا از این خونواده می ترسن بعد من دست خواهرم رو گرفتم و اون جا موندگار شدم.

-ببخشید گلم می خواستم بدونم کجا می تونم دستم رو بشورم.

زن:

-خانم خونه ی من خیلی نزدیکه با من بیاین.

نگاهی به دستم می کنه و منو به سمت خونه اش می بره، کیارش هم دنبالم میاد. برمی گردم به سمت کیارش و با اخم می گه:

-تو کجا میای؟ بهتره به جای دنبال کردن من رفتارت رو اصلاح کنی.

کیارش:

-من...

-از جلوی چشمم گم شو، حوصله ی آدمای رذلی مثل تو و پسرعموت رو ندارم.

کیارش چشمش غمگین می شه و من بی تفاوت از کنارش رد می شم. من نمی خواستم تلاقی پسرعموش رو سرش در بیارم. اگه باهاش این جور رفتار می کنم فقط و فقط واسه حرفیه که زده. اونا واسه هیچ کس جز خودشون ارزش قایل نیستن. همین حالا هم کیارش فقط و فقط به خاطر رزا بهم چیزی نمی گه. صدای زن رو می شنوم.

زن:

-خانم رسیدیم.

به داخل خونه می رم، دستم رو می شورم. یه تیکه پارچه برام میاره تا دستم رو باهاش ببندم. پارچه رو ازش می گیرم و می بندم. فقط می تونم امیدوار باشم عفونت نکنه.

-ممنون گلم، خیلی بهم لطف کردی.

زن:

-وظیفه خانم.

آهي مي ڪشم و مي گم:

-لطفه گلم، لطف.

بعد ادامه مي دم:

-اين جا ڪسي نيسٽ ڪه به من و خواهرم يه اتاق اجاره بده؟ فقط واسه چند روز مي خوام.

زن:

-چرا خانم، حاج رضا به ڪسايي ڪه از شهر ميان اتاق اجاره مي ده.

-آدرسش رو بهم مي گي.

آدرس رو بهم مي گه و من هم ازش تشڪر مي ڪنم و از خونه خارج مي شم.

مي رم به اون سمٽي ڪه ماشين رو اون جا پارڪ ڪردم. بد جور اعصابم خرد شده. هنوز هم باورم نهي شه ڪيارش اون حرف روزده باشه. تصميم دارم بعد از رسوندن خواهرم، برگردم و با حاج رضا صحبت ڪنم. به ماشين رسيدم رزا و ڪيارش دارن با هم صحبت مي ڪنند. رزا تا چشمش به من و دستم مي افته جيغ ڪوتاهي مي ڪشه و مي گه:

-روژان چي شده؟

حتي حوصله ي خنده و شوخي هم ندارم. سعي مي ڪنم لبخند بزدم.

-چيزي نيسٽ گلم نگران نباش.

اشڪ تو چشمای رزا جمع مي شه و مي گه:

-روژان تو چت شده؟

تو چشمای ڪيارش التماس رو مي بينم. يه پوزخند مي زدم و نگام رو ازش مي گيرم به سمت رزا بري گردم و به زحمت مي خندم.

-باور ڪن چيزيم نيسٽ. داشتم بري گشتم پام به سنگ گير مي ڪنه و مي افتم يه خرده دستم زخمي مي شه.

رزا به طرفم مياد و مي گه:

-بذار دستت رو ببينم ممڪنه عفونت ڪنه.

از ترس اين ڪه پارچه رو باز ڪنه مي گم:

-رزا اين جا ڪه چيزي نداريم بريم خونه بعد ببينيم چي شده؟

رزا:

-راست مي گي، سوار شو من رانندگي مي ڪنم.

تو ماشين مي شينيم. رزا ماشين رو روشن مي ڪنه. همون جور ڪه ماشين رو مي رونه منو سرزنش مي ڪنه.

رزا:



-آخہ حواست کجا بود. کیارش اومد دنبالت پیدات نکرد.

با شنیدن این حرف نیشخندی می زخم و چیزی نمی گم.

رزا:

-هنوز دو روز از اون اتفاق...

دیگه هیچی نمی شنوم همه ی حواسم می ره به سمت حوادث اخیر. من این جا چی کار می کنم، بین این مردم، بین این آدما و از همه بدتر تو خونه ی آدمای نفرت انگیزی مثل ماکان. من دارم چه غلطی می کنم. خیلی خوشحالم که رزا علاقه ای به کیارش نداره. حس می کنم رزا تغییر کرده، این رزا به ضعیفی رزای قبل نیست. دوست ندارم با گفتن این حوادث بذرت ترس رو تو دلش بکارم. باید خودم همه چیز رو حل کنم. با صدای رزا به خودم میام.

رزا:

-روژان حواست کجاست؟ یک ساعته دارم صدات می کنم.

-رسیدیم؟

رزا از رفتارم تعجب می کنه، می دونم این همه جدیت خیلی براش عجیبه.

رزا با تعجب می گه:

-آره.

همه پیاده می شیم و من می رم به طرف صندلی راننده.

رزا با تعجب می گه:

-کجا می ری؟

-یادم اومد یه کار نیمه تموم تو روستا دارم، باید برگردم.

رزا با تعجب و کیارش با نگرانی و شرمندگی نگام می کنه. ماشین ماهان هم همون لحظه می رسه. پشت ماشین من نگه می داره و پیاده می شه.

ماهان با خنده به همه سلام می کنه که با دیدن قیافه ی جدی من و چهره ی گرفته ی کیارش خنده رو لباس خشک می شه.

ماهان:

-چیزی شده؟

-نه چیزی نشده، یه کاری برام پیش اومد باید برم روستا.

ماهان:

-بیا من می رسونمت.

-ممنون ترجیح می دم تنها باشم.

رزا:

-روژان چیزی شده؟

دلم برای خواهرم می سوزه باید یه بهونه بیارم تا از نگرانی در بیاد. دستش رو می گیرم و با خودم یه گوشه می برم. تو چشمای کیارش خواهش و التماس موج می زنه با نفرت نگام رو از کیارش می گیرم که این حرکت من از چشمای ماهان دور نمی مونه.

-رزا راستش یه اتفاقی افتاده، اما چیز زیاد مهمی نیست.

رزا:

-چی شده روژان؟

-همون طور که بهت گفتم موقع برگشت حواسم نبود پام به سنگ گیر کرد. یه دختر بچه هم جلوم بود. هم من می افتم هم باعث می شم اون دختر بچه یه خرده اذیت بشه. الان خیلی نگران هستم، واسه همین که یه خرده اعصابم خرده.

رزا لبخندی می زنه و بغلم می کنه و منو به خودش فشار می ده بازوم از درد تیر می کشه، لبم رو محکم گاز می گیرم و هیچی نمی گم.

رزا:

-قربونت برم که این قدر مهربونی، فکر کردم چی شده؟ حالا چرا می خوای دوباره به روستا برگردی؟

-امروز از یکی از اهالی روستا شنیدم که یه نفر به مسافرا خونه اجاره می ده، می خوام برم یه پرس و جوی کنم.

رزا:

-ما که این جا هستیم دیگه اتاق واسه چی؟

-رزا مثل این که یادت رفته ما قرار بود یه شب این جا بمونیم ولی الان چندین شب و روزه که این جا هستیم، تازه بیشتر کارامون هم اینا انجام می دن. من خوشم نمیاد سر بار کسی باشم. این جوری احساس خوبی ندارم، تازه احساس می کنم ماکان هم تو رودربایستی قرار گرفت و قبول کرد.

انگار رزا با حرف های من متقاعد شده:

-حق با توهه، ما نباید مزاحم اینا بشیم، بهتره چند روز باقیمونده رو یه اتاق اجاره کنیم، ولی بهتر نیست من باهات بیام.

-تو یه خرده استراحت کن، من زود خودم رو می رسونم.

رزا سری نکون می ده و می گه:

-مواظب خودت باش.

-رزا؟

رزا:

-چیه خواهی؟

-فعلا چیزی بهشون نگو. من اتاق رو جور می کنم و ما فردا صبح که داریم می ریم روستا بهشون همه چیز رو می گیم.

رزا:

-باشه گلم، برو خدا به همراست.

سری تکون می دم و از رزا خداحافظی می کنم. به ماهان و کیارش می رسم، زیر لب خداحافظی می گم و از کنارشون رد می شم. نگاهم به ماهان می افته، ناراحتی رو می تونم تو چهره اش ببینم لابد تو همین چند دقیقه کیارش براش همه چیز رو تعریف کرده. به ماشین می رسم و بی تفاوت به همه ماشین رو روشن می کنم و حرکت می کنم. یه خرده عذاب وجدان دارم. شاید درست نباشه که من به رزا دروغ بگم. واقعا نمی دونم، تو این روزا خودم هم نمی دونم چی درسته چی غلط. سعی می کنم خونسردیم رو حفظ کنم، با حرص خوردن هیچی درست نمی شه. یه آهنگ می دارم و گوش می دم. به دادش رسیدم دلم رو رها کرد

صداش کردم اون وقت رقیب رو صدا کرد

به پاش می نشستم خودش دید که خستم

ولی بی وفا باز رها کرد دو دستم

واسه شب نشینی رفیق قدیمی

شدم رنگ اون شب که چشمش سیام کرد

حالا روزگارم عوض شد دوباره

ولی اون خودش فکر برگشت رو داره

حالا من نشستم به سکان نورم

ولی اون به جز من کسی رو نداره

می بخشم دوباره گناهی که کرده

می بخشم می دونم که دستاش چه سرده

می شم سلطان شب رفیق قدیمی

بازم مثل وقتی که بودیم صمیمی

بدون زندگی بازی گردون ترین

زمین خوردی دیدی که دنیا همینه

باز فکرم به سوی خواهرم پر می کشه:

-تا کی می تونم همین جور واسه خواهرم دروغ سر هم کنم. دلم می خواد یه کم خواهرم قوی تر بود، تا بتونم باهاش حرف بزنم قبلنا که مامان و بابا زنده بودن همیشه حرفام رو به خواهرم می زدم باهاش درد و دل می کردم و اون خیلی وقتا با حرفاش آرومم می کرد، اما از وقتی پدر و مادرم فوت شدن رزا خیلی ضعیف شده شاید هم حق داره اون نسبت به من بیشتر ضربه خورده. تحمل این همه اتفاق بد برای کسی مثل من و مخصوصا رزا خیلی خیلی سخته. مایه که همیشه پدر و مادرمون نمی داشتن آب تو دلمون تکون بخوره. دلم نمی خواد این آرامش نسبی رو که تازه خواهرم پیدا کرده ازش بگیرم. بهترین راه اینه، رزا فعلا هیچی ندونه، این جور یه خیلی خیلی بهتره. برای بعد یه فکری می کنم.

همون جور که دارم می رم متوجه ی ماشین ماکان می شم. مخالف مسیر من داره میاد، لابد داره میره خونه. بی توجه بهش با سرعت از کنارش رد می شم. ساعت پنجه فکر کنم تا برگردم دیر وقت بشه. امشب باید همه ی وسایلمون رو جمع کنیم. اون قدر فکر می کنم که نمی دونم کی به روستا رسیدم. از ماشین پیاده می شم و پرسون پرسون آدرس رو پیدا می کنم. یه خونه ی قدیمی با در چوبی رو مقابل خودم می بینم. چند ضربه به در می زنم و منتظر می مونم. صدای قدم های یه نفر رو می شنوم و بعد در باز می شه و یه پیرمرد رو جلوی خودم می بینم.

-سلام پدرجان.

پیرمرد:

-سلام دخترم، با کی کار داری؟

-با حاج رضا کار دارم.

پیرمرد:

-خودم هستم چی کار داری دختر جان؟

-راستش من شنیدم شما به مسافرا اتاق می دین. می خواستم بدونم اتاقی دارین که چند روز به من و خواهرم بدین؟

حاج رضا با ناراحتی سری تکون می ده و می گه:

-آخرین اتاقم رو چند روز پیش به یه زن و شوهر جوون دادم.

با ناراحتی می گم:

-یعنی هیچ راهی وجود نداره.

یه کم فکر می کنه و می گه:

-دخترم یه نفر هست که یه اتاق خالی داره، اما نمی دونم بهتون اتاق بده یا نه، آخه به غریبه ها اطمینان نداره. اگه خواستی من میام باهاش صحبت می کنم شاید راضی شد، ولی باز هم مطمئن نیستم.

با خوشحالی می گم:

-اگه این کار رو کنید لطف بزرگی در حق من و خواهرم کردین.

حاج رضا:

-يه ڪم صبر ڪن آماده بڻم.

سري تڪون مي دم و حاج رضا به داخل خونه مي ره. بعد از ده دقيقه مياد بيرون و مي گه:

-راه بيغت.

و خودش جلوتر از من حرکت مي کنه.

حاج رضا:

-دختر قاسمي؟

-نه خواهش هستم.

حاج رضا:

-چرا همون جا نمي موني؟

-آيمون با هم تو يه جوب نمي ره. قاسم زور مي گه و من تحمل حرف زور رو ندارم. از همه ي اينجا گذشته قاسم به زور ما رو تو چند دقيقه تحمل مي کنه بعد فکرش رو کنيد بخوايم چند روز تو خونه اش بمونيم. چي مي شه؟

حاج رضا به نشونه ي تاسف سري تڪون مي ده و مي گه:

-امان از دست قاسم، هر چي نصيحتش مي کنيم آدم نمي شه.

ديگه تا آخر مسير هيچ کدوم حرفي نمي زنيم. بالاخره به جلوي خونه مي رسيم. حاج رضا چند ضربه به در مي زنه. صدای خشن يه مرد رو مي شنوم.

مرد:

-اومدم بابا، چه خبره؟

در باز مي شه و يه مرد شکم گنده رو جلوي خودم مي بينم. وقتی حاج رضا رو مي بينه مي خنده و مي گه:

-حاجي از اين طرفا؟

حاج رضا لبخندي مي زنه و مي گه:

-سلام عباس.

عباس:

-سلام حاجي، نگفتي چي کار داري که بعد مدت ها بهمون سر زدي؟

حاج رضا اشاره اي به من مي کنه و مي گه:

-اين خانم و خواهش يه اتاق مي خواستن، مي خوام اتاقت رو واسه چند روز بهشون بدي.

عباس:

-حاجی من پسر مجرد تو خونه دارم، بعد پیام به دو تا دختر غریبه اتاق بدم.

خنده ام می گیره. دنیا برعکس شده، انگار ما می خوایم پسرش رو از راه به در کنیم، صدای حاجی رو می شنوم که می گه:

-غریبه نیستن، دختر قاسم و خواهرش هستن، با مسئولیت من بذار چند روز این جا بمونن، آگه یکی از اتاق خالی شد زودتر از این جا می رن.

عباس برمی گرده به سمت من و یه خرده براندازم می کنه که بدم میاد، با اخم نگاش می کنم.

عباس:

-چه قدر واسه ی اتاق می دی؟

-من اطلاعی از قیمت اتاق ندارم خودتون یه قیمتی رو بگین. نصفش رو اول و بقیه رو وقتی که می خوایم بریم می دیم.

عباس قیمت رو می گه که اخمای حاج رضا می ره تو هم.

حاج رضا:

-چه خبرته عباس، قیمت رو بیار پایین.

عباس:

-حاج رضا خودتون می دونید ممکنه رابطه ام با قاسم خراب بشه، پس این پول چیزیه نیست.

با لحن سردی می گم:

-چه قدر هم که این رابطه براتون مهمه.

بعد منتظر جوابش نمی مونم و ادامه می دم:

-برام مهم نیست این مبلغ رو پرداخت می کنم اتاق رو بهم نشون بدین.

از جلوی در کنار می ره و من و حاج رضا وارد می شیم.

عباس راه رو بهمون نشون می ده. به جلوی اتاق می رسیم. در رو باز می کنه و به داخل اتاق می ریم. با نارضایتی یه نگاهی می اندازم. یه اتاق کوچک که فقط چند تا حصیر روی زمین! چند تایی هم رختخواب گوشه ی اتاق افتاده. من باید چند روز این جا زندگی کنم اونم با کی؟ با رزایی که اون قدر به نظافت اهمیت می ده. هر چند برای خودم هم سخته اما رزا خیلی از من حساس تره. فکر کنم آگه رزا این جا رو ببینه خودکشی می کنه.

حاج رضا:

-چی شد دخترم؟ بالاخره پسندیدی؟

-ببخشید حاج رضا بعد تکلیف غذا و حموم چیه؟

عباس:

-غذا رو زرم براتون درست می کنه، حموم و دستشویی هم که مشترکه.

اصلا راحت نیستم ولی از یه طرف هم، دیگه نمی تونم با اون آدمای پست زیر یه سقف زندگی کنم. مهم نیست باید قبول کنم.

حاج رضا:

-مشکلی نیست دخترم؟

-نه حاج رضا، فعلا مجبورم تا ببینم بعد چی می شه.

حاج رضا:

-به سلامتی از کی میاین؟

-فردا صبح.

همین جور که داریم می ریم بیرون یه پسره قد بلند رو می بینم که اخم آلود به طرف ما میاد.

پسر:

-بابا چی شده؟

عباس:

-احمد این دختر و خواهرش چند روزی مهمون ما هستن.

یه پوزخند می زنم. از مهمون این همه پول می گیرن؟ رسم جالبیه! احمد با چشمش منو برانداز می کنه، مثل باباش هیزه. آقا می ترسه ما پسره رو از راه به در کنیم، این پسره که خودش آخر هیزیه.

-آقا اگه نگاه کردنتون تموم شد راه رو باز کنید.

احمد به خودش میاد و اخمش بیشتر می ره تو هم.

احمد:

-مهمون این قدر بر رو نمی شه؟

با سردی می گم:

-مهمون شاید، ولی منی که بابت این مهمونی پول دادم عیبی نداره یه خرده بر رو باشم.

بعد بی تفاوت از کنارشون می گذرم. حاج آقا هم با اونا خداحافظی می کنه و بیرون میاد. همون طور که داریم راه اومده رو برمی گردیم حاج رضا می گه:

-دخترم واقعا شرمندتم دلم نمی خواست این جا بیای، اما دیدم نگران جایی، گفتم بهت پیشنهاد کنم شاید قبول کردی.

-این حرفا چیه حاج رضا، شما خیلی بهم لطف کردین، چند شب که بیشتر نیست، این چند شب رو تحمل می کنیم بعدش هم برمی گردیم.

حاج رضا:

-اگہ مشکلی پیش اومد خبرم کن.

-مرسی حاج رضا، حتما.

حاج رضا به خونه اش می رسه و من هم ازش خداحافظی می کنم. به سمت ماشین حرکت می کنم، وقتی به ماشین می رسم، یه کم توش می شینم و به آینده فکر می کنم. واقعا نمی دونم کاری که دارم می کنم درسته یا نه؟ اصلا از احمد خوشم نیومد، می ترسم برامون دردرس درست کنه. بعد از کلی فکر کردن که نتیجه ای هم برام نداشت تصمیم گرفتم از بین بد و بدتر، بد رو انتخاب کنم زیر لب زمزمه می کنم:

-چند شبهه دیگه، مسئله ای نیست، اگه احمد دست از پا خطا کنه خودم حسابش رو می رسم.

بعد ماشین رو روشن می کنم و به سمت ویلا می رم. هوا تاریک شده، به ساعت نگاهی می اندازم، ساعت هشته. آهسته ماشین رو می رونم و به آینده فکر می کنم. یعنی می شه این اطراف خونه ای، ویلائی، چیزی خرید. باید این کار رو به عمو کیوان بسپرم. یاد اون روز می افتم که عمو می خواست بیاد روستا ولی براش زنگ زد و گفتم ما برگشتیم و اون سریع خودش رو به خونه ی ما رسوند. وقتی رزا رو با اون حال و روز دید مثل من عصبی شد. می خواست علیه قاسم شکایت کنه که رزا نداشت. این بار هم قبل از حرکت عمو رو در جریان گذاشتم. مخالف صد در صد اومدنمون بود اما قول دادم که مواظب همه چیز باشم. همین جور که به چیزهای مختلف فکر می کنم خودم رو جلوی ویلا می بینم. ماشین رو خاموش می کنم و به سمت در حرکت می کنم. دو بار زنگ می زنم و منتظر می مونم. صدای قدم های آقا جعفر رو می شنوم و بعد در باز می شه.

آقا جعفر:

-خانم بالاخره اومدین؟ خواهرتون نگران شده بود.

-یه خرده کارم طول کشید.

با اجازه ای می گم و با بی حالی به سمت در ورودی حرکت می کنم. از راهرو می گذرم و وارد سالن می شم. همه نشستن. رزا تا منو می بینه می گه:

-وای روژان منو گشتی! مُردم از نگرانی.

-نگرانی واسه ی چی؟ من که بهت گفتم برای چه کاری می رم.

رزا با شرمندگی می گه:

-فکر نمی کردم این قدر طول بکشه، گفتم زود میای.

-ببخشید یه مشکلی پیش اومده بود حلش کردم.

بعد به سمت بقیه برمی گردم و یه سلام زیر لبی می گم. ماکان با اخم و ماهان و کیارش با ناراحتی جوابم رو می دن. به سمت اتاق حرکت می کنم.

رزا:

-لباست رو عوض کردی زودتر بیا، شام آماده ست.



-ممنون میل ندارم، می خوام استراحت کنم.

در اتاق رو باز می کنم و می رم وسایلم رو جمع کنم. بعد از چند دقیقه در اتاق باز می شه. سرم رو برمی گردونم، رزا رو می بینم.

رزا:

-اتاق پیدا کردی؟

-اوهوم، راستش زیاد راضی نیستم ولی فعلا مجبوریم باهاش بسازیم.

رزا:

-عیبی نداره، به نظر منم درست نیست بیشتر از این، این جا بمونیم، خیلی بهشون زحمت دادیم.

-اوهوم.

رزا:

-روژان بهتره بیای شام بخوری، اینا این همه هومون رو داشتن، بهتره مشکلاتمون رو خودمون حل کنیم، می دونم امروز یه خرده ناراحتی، هم به خاطر اون بچه هم به خاطر اتاق، اما دلیل نمی شه که با اینا این جور حرف بزنی. دوست دارم مثل همیشه شاد و شنگول باشی.

ای کاش می شد همه چیز رو به خواهرم بگم. آهی می کشم و می گم:

-هر چی تو بگی رزایی.

رزا لبخندی می زنه و می گه:

-آفرین خانم خانما. پس من می رم، تو هم لباسات رو عوض کن و بیا، بعد از شام با هم چمدونمون رو می بندیم.

سری تکون می دم و هیچی نمی گم. رزا هم لبخند می زنه و از اتاق خارج می شه. زیر لب زمزمه می کنم:

-خواهری خیلی دوستت دارم.

بعد لباسام رو عوض می کنم و بیرون می رم، حس می کنم همه ناراحتن حتی ماکان. دلیل ناراحتی ماکان رو نمی فهمم شاید از ناراحتی کیارش ناراحته بی خیال ماکان و ماهان و کیارش می شم. همه دارن شام می خورن. بی خیال با صدای بلند سلام می کنم و با یه لحن شادی می گم:

-وای وای زرشک پلو با مرغ، چه قدر دلم مرغ می خواست.

یه بشقاب برای خودم برمی دارم و در برابر چشم های بهت زده ی ماهان و ماکان و کیارش چند قاشق برنج تو بشقاب می ریزم بعد بشقاب رو می دارم وسط میز و دیس رو می دارم جلوی خودم و یه تیکه مرغ کوچولو رو می دارم توی بشقابی که وسط میز گذاشتم و بقیه مرغ رو می دارم کنار دستم.

رزا با دهن باز داره نگام می کنه. یه قاشق برنج از دیس برمی دارم و می دارم تو دهنم.

رزا با جیغ می گه:

-روژان داری چی کار می کنی؟

با مظلومیت می گم:

-مگه نگفتی بیا غذا بخور، خب منم خواستم دلت رو نشکونم اومدم همه ی غذاها رو بخورم و برم.

رزا:

-تو که میل نداشتی؟

-تو که نگفته بودی مرغه! آگه می دونستم میل پیدا می کردم.

رزا:

-مگه غذا ندیده ای؟

-اوهوم، از صبح رنگ غذا رو ندیدم.

بعد یه قاشق دیگه از برنج رو می دارم تو دهنم. ماهان با صدای بلند می خنده و می گه:

-این بشقاب چیه گذاشتی وسط.

-واسه شماهاست دیگه، مگه غذا نمی خورین؟ گفتم شاید باز گشتتون شد یه چیزی داشته باشین.

تند تند غذا رو می داشتتم تو دهنم، یه بغضی تو گلویم نشستته بود، دلم عجیب گرفته بود، من هیچ وقت از ماکان خوشم نمی اومد اما همیشه کیارش و ماهان رو دوست داشتم، همیشه اونا برام عزیز بودن، اونا برام مثل داداشام بودن. الان که اونا رو این قدر بد می بینم دلم می گیره. دوباره یه قاشق پر از برنج تو دهنم می دارم و بغضم رو باهاس قورت می دم.

با دهن پر می گم:

-رزا چرا منو نگاه می کنی بخور، هر چند بهت حق می دم از بس بچه ی مرغ خوردی، معده ات عادت به مرغ خوردن نداره.

کیارش با تعجب می گه:

-بچه ی مرغ؟

همون جور که سرم پایینه و دارم غذا می خورم می گم:

-اوهوم.

ماهان:

-بچه ی مرغ دیگه چیه؟

رزا با حرص می گه:

-تخم مرغ رو می گه.

-بده واسه ی تو هم، خودم می خورم.

دست سالمم رو سمت غذاش می برم که با دست محکم می کوبه رو دستم.

با صدای بلند می گم:

-آخ.

رزا:

-کوفت، این چه وضع غذا خوردنه، برای بار هزارم می گم وسط غذا حرف نزن.

-این جوری که یادم می ره؟

رزا:

-چی؟

-حرفم.

رزا:

-درست و حسابی بگو ببینم چی می گی؟

-اگه وسط غذا حرف نزنم تا آخر غذا که حرفم از یادم می ره.

رزا:

-روژان آبروریزی نکن.

-من که کاری نمی کنم من فقط دارم غدام رو می خورم.

کیارش و ماهان می خندن و ماکان هم لبخند می زنه، سریع نگام رو ازشون می گیرم و غدام رو می خورم. غذا که تموم می شه می گم:

-آخیش، دارم منفجر می شم.

رزا:

-همین که تا الان منفجر نشدی خودش یه معجزه ست.

-واقعا؟

رزا:

-اوهوم.

-پس چرا هیچ کس نمیاد از من مصاحبه کنه؟

رزا:

-مصاحبه برای چی؟

-معجزه به این مهمی اتفاق افتاده اون وقت...

می پره وسط حرفم و می گه:

-یه کم به اون فکت استراحت بده.

-از صبح بهش استراحت دادم که الان حرف بزنم.

رزا:

-روژان من به شخصه بگم غلط کردم گم شو تو اتاق، بی خیال می شی.

-اگه منو کول کنی تا اتاق ببری چرا که نه؟

ماکان هم با صدای بلند می خنده. بهش یه نگاه می ندازم، شاید سردترین نگاه، تلخ ترین نگاه، یه نگاهی که توش صد تا حرفه. یه پوزخند می زنم و به سمت رزا برمی گردم و می گم:

-رزایی نمی شه از این جا داریم می ریم یخچال این جا رو با خودمون سوغاتی ببریم؟ خوردنی هاش رو خودمون می خوریم یخچال رو هم واسه عمو می بریم.

رزا جیغ می زنه و می گه:

-روژان بس کن.

-منو بگو که به فکر آذوقه ی چند ماه دیگه هستم.

بعد از جام بلند می شم و به سمت اتاق راه می افتم و می گم:

-اصلا قدرم رو نمی دونی. آه آه خواهر هم این قدر، قدر نشناس.

همین که به اتاق می رسم در رو باز می کنم و سریع خودم رو تو اتاق می ندازم و در رو می بندم. چه قدر سخت بود، تظاهر به شاد بودن، خیلی سخت بود. از این همه ریاکاریشون متنفرم. این آدما چه طور این همه مدت تظاهر به خوب بودن کردن. در صورتی که من چند دقیقه هم به سختی می تونم تظاهر به شاد بودن بکنم.

زمزمه وار می گم:

-روژان این روزا تظاهر کردن خودش یه هنره، که تو ازش بی نصیب موندی.

آهی می کشم و سری به نشونه ی تاسف برای سادگی خودم و بیرحمی این آدمای بی وجدان تکون می دم.

ترجیح می دم به این چیزا فکر نکنم. با فکر کردن من هیچی درست نمی شه. من و رزا که فردا از این جا می ریم بعد یه مدت هم که برمی گردیم اما بیچاره اهالی روستا. سری به عنوان تاسف تکون می دم و خودم رو روی تختم پرت می کنم. کم کم پلکام سنگین می شه و به خواب می رم.

با احساس تشنگی شدیدی از خواب بیدار می شوم. نگاهی به رزا می اندازم، چه معصومانه خوابیده، دلم برایش ضعیف می ره، خم می شوم روی پیشونیش رو می بوسم. خیلی خوشحالم که رزا رو دارم. از رو تخت بلند می شوم و به سمت در می رم. از اتاق خارج می شوم. دارم از پله ها پایین می رم که صدای ماهان رو می شنوم.

ماهان:

-آخه این چه کاری بود که کردی؟

ماکان:

-از دخترای زیبون دراز متنفرم، تا همین الان هم زیادی تحمل کردم.

ماهان:

-همه چیز رو خراب کردی.

ماکان:

-می گی چی کار می کردم، وسط روستا وایساده و به من توهین می کنه بعد من بهش لبخند بزنم.

ماهان:

-کیارش عاشق رزائه، چرا نمی فهمی؟

ماکان:

-قحطی دختر بود که عاشق خواهر این دختره ی زیبون دراز شد؟

ماهان:

-رزا دختر خوبیه.

ماکان:

-من با رزا مشکلی ندارم من با خواهرش مشکل دارم. حالا این پسره کجا رفت؟

ماهان با ناراحتی می گه:

-روژان آب پاکی رو ریخت رو دستش، گفت دور رزا رو خط بکشه. کیارش هم رفته این اطراف قدمی بزنه، گفت منتظرش نباشیم می خواد امشب بره خونشون.

ماکان:

-دختره ی لعنتی، به خدا اگه یه روز هم از عمرم مونده باشه بد حالش رو می گیرم.

ماهان:

-ماکان تمومش کن، تو حق نداشتی روش دست بلند کنی.

ماکان:

-آره حق با توهه، باید اون جا می موندم تا خانم هر چی دلش می خواد بارم کنه، من همین الان هم به خاطر تو و کیارش بهش هیچی نمی گم.

ماهان:

-ماکان آروم باش، روزان اون قدر هم که تو می گی بد نیست.

ماکان:

-آره اصلا می دونی چیه؟ به قول خودش اون فرشته ست، اصلا من بدم، خوبه؟

ماهان:

-ماکان این حرف چیه که می زنی؟

ماکان:

-اگه من جای کیارش بودم دو تا می زدم تو گوش دختره و مجبورش می کردم باهام ازدواج کنه، به نظر من کیارش از هر بی عرضه ای بی عرضه تره.

ماهان:

-همین کارا رو کردی دیگه، وگرنه تا حالا صد دفعه کیارش تونسته بود رضایت رزا رو بگیره! چرا نمی فهمی اینا دخترای روستایی نیستن که دو تا تو سرشون بزنی رام بشن.

ماکان:

-دختره ی لوس و نثر، یه جور از این و اون دفاع می کنه که انگار صد ساله باهاشون زندگی کرده. یکی نیست بهش بگه تو هم یکی هستی مثل من، فقط و فقط ادعاتون می شه!

ماهان:

-ماکان چرا این قدر عصبی هستی؟ حرف زدی، حرف شنیدی، این همه عصبانیت رو درک نمی کنم.

ماکان:

-اون اجازه نداشت با من اون طور حرف بزنه؟

ماهان:

-ماکان!

ماکان:

-دختره ی زبون نفهم. فقط بشین و ببین، من این دختره رو آدم می کنم اون باید بفهمه که کسی نمی تونه با ماکان در بیفته. اگه من رامش نکنم ماکان نیستم.

یه پوزخند می زنم و تو دلم می گم:

-آره كاكٲوسى.

ماهان:

-ماكان، كار كيارش رو سخت تر نكن.

ماكان:

-ديگه نه كيارش برام مهمه نه هيچ كس، من نمى تونم آروم يه ج...

بقيه حرفاش برام مهم نيست اونايى رو كه بايد مى شنيدم، شنيدم. قيد آب رو مى زنم و به اتاق برى كردم، رو تخت دراز مى كشم و به حرف هاى ماهان و ماكان فكر مى كنم. ماكان تو چه فكرى هست و من تو چه فكرى! اون فقط و فقط به غرورش فكر مى كنه و من به دختر بچه ي خوشگلى كه اثر انگشتاى ماكان روى صورتش خودنمايى مى كرد. چه قدر بين من و ماكان تفاوته! اى كاش آدما قبول مى كردن ديده گاه هاى اشتباهشون رو عوض كنند هر چند هيچ كس ديده گاه خودش رو اشتباه نمى دونه! آهى مى كشم و تصميم مى گيرم چمدون رو ببندم، نيم خيز مى شم كه چشمم مى خوره به چمدون... رزا همه ي كار رو خودش كرده. دوباره راحت دراز مى كشم، نگاهى به دستم مى ندازم زخمش عميقه اما عفونت نكرده. خدا رو شكر رزا يادش رفت دست منو بانسمان كنه. به فردا شب فكر مى كنم، واقعا چه جورى بايد تو اون اتاق بخوابيم. تصميم مى گيرم بهش فكر نكنم، چشمام رو مى بندم و كم كم به خواب مى رم.

## فصل چهارم

با تكون هاى دست رزا از خواب بيدار مى شم.

رزا:

-روژان بيدار شو.

-هوم؟

رزا:

-روژان با توام، مى گم بيدار شو.

پشتم رو به رزا مى كنم و مى گم:

-فقط يه كم ديگه.

رزا:

-روژان امروز بايد برىم روستا، ديرمون مى شه بيدار شو.

با یاد آوری دیروز همه چیز یادم میاد. خدا لعنتت کنه ماکان منو از این رختخواب گرم و نرم هم انداختی از امشب معلوم نیست باید چه جوری بخوابم! به زحمت تو جام می شینم. یه خمیازه می کشم و می گم:

-رزا؟

رزا همون طور که داره لباس عوض می کنه می گه:

-هوم؟

-نمی شه این رختخواب های گرم و نرم و اون تخت رو هم با خودمون ببریم؟

رزا:

-روژان دست از این مسخره بازی ها بردار، لباس بپوش ساعت ده شده.

-چی؟

رزا:

-داد نزن، یادت باشه ازشون تشکر کنی.

-تشکر دیگه واسه ی چی؟

رزا:

-روژان حالت خوبه؟ برای این همه کمکی که بهمون کردن.

-تشکر نمی خواد که، تازه باید کلی افتخار هم کنند که به خانم های متشخصی مثل ما کمک کردن.

رزا با یه لحن محکم می گه:

-روژان.

-آه... باشه.

رزا:

-بیا لباس بپوش. چمدونا رو می بریم پایین، همون جا باهاشون صحبت می کنیم.

-خانم اجازه؟

رزا:

-دیگه چیه؟

-برم دستشویی.

رزا با بی حواسی می گه:

-دستشویی واسه چی؟



با خنده می گم:

-واسه هوا خوری.

رزا:

-روژان!

-آخه یه سوالایی می پرسی آدم خنده اش می گیره، مردم می رن دستشویی واسه چی؟ خودت نمی دونی؟ باشه بذار برات بگم، بنده الان پی پی دارم در نتیجه...

می پره وسط حرفم و می گه:

-فقط زودتر از جلوی چشمم گم شو.

با خنده به سمت دستشویی می رم. وقتی از دستشویی بیرون میام رزا رو نمی بینم چمدون خودش رو هم برده. همون جور که لباس می پوشم به این فکر می کنم این لحظه ی آخری چه طوری حال ماکان رو بگیرم. یه لبخند خبیث رو لبام می شینه. لباسام رو که پوشیدم چمدونم رو برمی دارم و به سمت در می رم. همون جور که از پله ها پایین می رم صدای ماهان رو می شنوم.

ماهان:

-آخه چرا؟ این یه مدت هم همین جا می موندین.

رزا:

-نه دیگه، خیلی مزاحمتون شدیم.

ماهان چشمش به من می افته که به زحمت چمدون رو حمل می کنم. به طرفم میاد و می خواد چمدون رو ازم بگیره که چمدونم رو به سمت خودم می کشم و با لحن مسخره ای می گم:

-با چمدونم چی کار داری؟

ماهان خنده اش می گیره و می گه:

-کاری ندارم می خوام برات بیارم پایین.

-نمی خوام، از کجا معلوم چمدون نازنینم رو واسه خودت بر نداری؟

ماهان:

-روژان!

-برو کنار.

ماهان:

-روژان این رزا چی می گه؟

-نمی دونم من که این جا نبودم.

ماهان:

-می گه می خواین برین.

خوادم رو متعجب می کنم و می گم:

-واقعا؟

ماهان با تعجب می گه:

-تو نمی دونستی؟

-نه بابا، من از کجا باید می دونستم.

ماهان:

-پس این چمدون چیه دستت؟

-توی این چمدون که وسایل من نیست.

ماهان بهت زده می گه:

-پس چیه؟

-وسایل با ارزش شماها رو ریختم تو چمدون، دارم می ذارم تو ماشین تا خیالم از بابت آینده ی خودم و رزا راحت باشه، مگه دیوونه ام غذا و جای مفت رو ول کنم و برم.

ماهان که تازه می فهمه سر کار بود، می گه:

-روژان!

-چیه بابا؟ بالاخره که باید می رفتیم. ترجیح می دم این چند روز آخر رو تو روستا باشم.

ماهان:

-حالا از کی اتاق گرفتی؟

-بذار این چمدون رو بذارم، حالا میام.

سری تکون می ده و رو مبل می شینه. به زحمت خودم رو به ماشین می رسونم و چمدون رو توی صندوق عقب می ذارم. چاقوی ضامن دار رو از داشبورد برمی دارم و یه نگاهی به اطراف می ندازم، باد چهار تا لاستیک ماشین ماکان و بعد هم ماهان رو خالی می کنم. خدا رو شکر از آقا جعفر خبری نیست. ای کاش ماشین کیارش هم این جا بود. هنوز دلم خنک نشده، یه ماژیک از داشبورد ماشینم برمی دارم و روی شیشه ی پشت ماشین ماکان می نویسم:

-چرا من خرم؟

بعد با عجله سمت ماشین ماهان می رم و رو شیشه عقب ماشینش می نویسم:

-چرا داداش ماڪان خره؟

يه نگاهي به ماشينا مي ڪنم، يه لڀخند مياد رو لڀم. بهتره تا لو نرفتم صحنه ي جرم رو ترڪ ڪنم. ماڙيڪ رو مي ڌارم تو جيب مانتوم و به داخل مي رم. ماڪان هم خواب آلود با موهاي پريشون رو مبل دو نفره ڪنار ماهان نشستنه و سعي داره رزا رو منصرف ڪنه.

ماڪان:

-تو روستا دو تا دختر تنها مي خواين چي ڪار ڪنيد؟

به سمت رزا ميرم و مي گم:

-مي خوايم بريم وسط روستا بندري برقصيم، حرفيه؟

به سمت من برمي گرده و با خشم نگاه مي ڪنه. مي دونم ڪه مي دونه همه ي اينازير سر مننه.

ماهان با خنده مي گه:

-خب همين جا بندري برقصين ما هم فيض برريم.

-نشد ديگه، مي خوام وسط روستا بندري برقصم يه چيزي ڪاسب شم.

ماهان:

-همين جا پولش رو هم بهتون مي ديم.

-اون جا برقصم هم از اهالي روستا پول مي گيرم، هم شما مجبور مي شين بيان، در نتيجه از شما هم پول مي گيرم، هر جور حساب مي ڪنم منفعت رو توي رفتن مي بينم.

ماهان:

-حداقل يه صبحونه بخورين بعد برين.

رزا:

-بهتره زودتر...

يه ڪم فڪر مي ڪنم و بعد وسط حرف رزا مي پرم:

-با اين مورد موافقم.

رزا:

-روژان مگه ديرمون نشده؟

-عيبی نداره، آخرين غذاي مفت و مجاني رو هم مي خوريم و بعد مي ريم.

ماهان با خنده سري تڪون مي ده و مي گه:

-حالا اقدس خانم رو صدا مي زنم.

-نمی خواد من و رزا آماده می کنیم.

رزا هم سری به نشونه ی موافقت تڪون می ده.

رزا میز رو می چینه، من هم آب رو می ذارم جوش بیاد. من و رزا چایی دوست نداریم، همیشه آب پرتقال می خوریم، اما ماکان عاشق چایی شیرینه تو این چند روز این رو خوب فهمیدم، ماهان هم که فقط و فقط چایی تلخ.

رزا:

-من می رم چمدون رو تو ماشین بذارم و برگردم.

سری تڪون می دم و بعد از رفتن رزا دست به کار می شم. شکر پاش رو خالی می کنم و توش نمک می ریزم و جلوی صندلی همیشگی ماکان می ذارم. واسه همه چایی می ریزم. می خوام برم همه رو صدا کنم که رزا رو عصبی جلوی آشپزخونه می بینم.

رزا طوری که فقط من و خودش بشنویم می گه:

-این چه کاری بود کردی؟

با تعجب می گم:

-چه کاری؟

رزا:

-اون جمله ی زشت چیه که پشت ماشین ماکان نوشتی؟ اصلا با چی نوشتی که پاک نمی شه.

سعی می کنم خودم رو متعجب نشون بدم و می گم:

-رزا تو حالت خوبه؟ من به ماشین ماکان چی کار دارم؟ اصلا مگه پشت ماشین چی نوشته شده؟

تو دلم می گم خدا رو شکر متوجه ی پنجری ماشین ماهان نشد.

رزا چشمش رو باریک می کنه و با یه لحن عصبانی می گه:

-نوشته چرا من خرم؟

پقی می زنم زیر خنده و می گم:

-پس بالاخره خودش هم کشف کرد.

رزا:

-چی رو؟

-خر بودنش رو دیگه؟ حالا چرا پشت ماشین نوشته از خودم می پرسید.

رزا:

-روژان!

-ای بابا چرا هر اتفاق می افتد گردن من بدبخت می ندازی، از من مظلوم تر پیدا نکردی؟  
رزا:

-آخه تنها کسی که ذاتش خرابه تویی؟  
با صدای ماهان به خودمون میایم.

ماهان:

-روژان دوباره چی کار کردی که رزا این قدر حرص می خوره.  
با مظلومیت می گم:

-هیچی به جون ماکان.

ماهان با صدای بلند می خنده و می گه:

-این خودش نشون می ده که به کاری کردی.

با حالت قهر پشت میز می شینم و می گم:

-اون هاپو رو صدا کنین صبحونه آماده ست، محصول مشترک رزا و روژان.

ماهان با خنده سری تکون می ده و می ره ماکان رو صدا کنه.

رزا:

-امان از دست تو، راستی قبل از رفتن یادم بنداز دستت رو پانسما کنم.

-رزا همین جوری هم خیلی دیرمون شده، به زخم جزئی بود که تا حالا تقریباً خوب شده.

رزا:

-اما...

می برم وسط حرفش و می گم:

-این قدر رو حرفم اما و اگر نیار بخور دیرمون شد.

شروع به خوردن می کنم اما رزا منتظر می مونه ماهان و ماکان بیان. ماهان و ماکان هم میان و پشت میز می شینن. همه داریم صبحونه می خوریم. من همه ی حواسم پیش ماکانه، زیر چشمی نگاهش می کنم. با اخم شکر پاش رو برمی داره، نمک رو تو چایی می ریزه و هم می زنه. به قلب می خوره اخماش بیشتر می ره تو هم، به کم دیگه می خوره من سرم رو میارم پایین و خودم رو مشغول خوردن نشون می دم.

ماکان:

-چرا چایی من شوره؟

ماهان پقی می زنه زیر خنده. دست رزا تو هوا می مونه. سنگینی نگاه ماکان رو روی خودم احساس می کنم. سرم رو می برم بالا و می بینم ماهان با خنده، ماکان با عصبانیت و رزا با اخم به من نگاه می کنند.

-چیه؟ چرا این جواری نگام می کنید؟

ماهان:

-یعنی کار تو نیست؟

با مظلومیت می گم:

-چی؟

رزا:

-چایی ماکان؟

-حالت خوبه رزایی؟ من چی کار به چایی ماکان دارم؟

بعد همون جور که خنده ام رو قورت می دادم ادامه می دم:

-حتما حس چشایی ماکان خان به مشکل برخورده.

رزا با خشم شکر پاش رو برمی داره و می گیره جلوم و می گه:

-طعمش رو امتحان کن.

-اگه شکر رو خالی خالی بخورم مرض قند می گیرم.

رزا:

-با یه کم شکر هیچ کس مرض قند نمی گیره.

-از کجا معلوم؟ باز داری خرم می کنی.

رزا با داد می گه:

-گفتم امتحان کن.

ناچارا شکر پاش رو از دستش می گیرم و یه کم نمک رو می ریزم تو دهنم.

رزا:

-چه طعمی می ده؟

-حس شیرینی، حس شکلات، باز می خوام، چه خوشمزه بود.

یه کم دیگه می خوام بذارم تو دهنم که رزا با تعجب شکر پاش رو از دستم می گیره و می گه:

-واقعا؟

ماهان هم تعجب کرده.

رزا خودش طعم شکر رو امتحان می کنه و جیغش می ره هوا.

رزا:

-روژان این که شوره.

-نه بابا، راست می گی؟

ماهان با خنده نگامون می کنه.

رزا:

-روژان از ماکان خان عذر خواهی کن.

لبخندی رو لبای ماکان می شینه.

-هر کی حس چشاییش عوض بشه تقصیر منه، اول صبح نمک و شکر رو خوب از هم تشخیص نمی دین.

رزا:

-همه اشتباه می کنند فقط تو درست می گی.

-پس چی؟

برای این که حرف رو عوض کنم می گم:

-وای، بیچاره شدم، دیرمون شد آگه صبحونه نمی خوری پس راه بیفت.

رزا:

-حرف رو عو...

می پرم وسط حرفش و می گم:

-من که رفتم.

بعد هم می رم تو ماشین منتظر رزا می شم.

با صدای ضربه هابی که به شیشه ماشین می خوره به خودم میام. ماهان رو می بینم. از ماشین پیاده می شم و می گم:

-چیزی شده؟

ماهان:

-رزا گفت یه کم منتظرش بمونی الان میاد؟ هر چی گفتیم ظرفا رو اقدس خانم می شوره قبول نکرد.

سری تکون می دم و چیزی نمی گم. ماکان هم به طرفمون میاد.

ماهان:

-نگفتی از کی اتاق اجاره کردی؟

ماکان که به ما رسیده با خونسردی می گه:

-لابد حاج رضا.

-نه بابا، حاج رضا اتاق نداشت.

ماهان:

-پس کی بهتون اتاق داده؟

-مجبور شدم از آقا عباس اتاق اجاره کنم.

ماهان و ماکان با هم می گن:

-چی؟

-چیه خب، سه چهار روزه دیگه، می شه دووم آورد.

ماهان با عصبانیت می گه:

-اون و پسرش اصلا آدم نیستن، اونا از قاسم هم بدترن.

با خونسردی می گم:

-از شماها که پست تر نیستن.

ماکان:

-حرف دهنه رو بفهم.

-من خوب می فهمم چی دارم می گم، اونی که آخر نفهمیه کسی نیست جز جنابعالی.

ماکان:

-از همین حالا بهت می گم بازی بدی رو شروع کردی.

-من اصولا با بچه های زیر دو سال بازی نمی کنم.

ماکان:

-می خوای بگی خیلی از من بزرگتری؟

-از لحاظ عقلی بله.

ماکان:

-كاملا از رفتارت پیداست.



ماهان با دهن باز به بحث من و برادرش گوش می ده که یهو چشمش می خوره به ماشین ماکان خنده اش می گیره اما جلوی خودش رو می گیره. معلومه، هم متوجه ی پنچری شده هم متوجه ی نوشته، ولی هیچی نمی گه، لابد برای جلوگیری از دعوای بیشتره. ماشین خودش تو دید نیست هنوز از ماشین خودش خبر نداره.

بی توجه به ماهان می گم:

-خودم هم می دونم رفتارم خیلی بزرگتر از سنمه، احتیاجی به یاد آوری نبود.

ماکان:

-خیلی رو داری؟

-شما که دست ما رو از پشت بستی.

با عصبانیت می خواد از جلوم رد بشه که پام رو می برم جلو که محکم زمین می خوره.

-زشته پسر، این جا که جای خواب نیست، برو تو اتاق خواب، برو گم، برو هاپویی.

بعد برمی گردم سمت ماهان و می گم:

-برادر، عجب دوره زمونه ای شده، مردم جدیدا کجاها رو که واسه خواب انتخاب نمی کنند؟

ماهان با خنده به ماکان کمک می کنه. رزا هم از خونه بیرون میاد و با دیدن ماکان تو اون وضعیت با نگرانی می گه:

-چی شده؟

من سریع می گم:

-هیچی رزایی، آقا ماکان یه کم هوس خواب به سرشون زده بود.

رزا با تعجب به ما نگاه می کنه و می گه:

-من که نمی فهمم تو چی می گی.

بعد با مهربونی برمی گرده سمت ماهان و ماکان.

رزا:

-این چند مدت خیلی بهتون زحمت دادیم، واقعا شرمنده.

ماهان لبخندی می زنه و می گه:

-دشمنتون شرمنده، این حرفا چیه، وظیفمون بود.

ماکان هم با لبخند سری تکون می ده. رزا یکی می کوبه تو پهلوم.

-چیه بابا، پهلوم رو سوراخ کردی؟

ماهان دوباره خنده اش می گیره. رزا با ابرو بهم اشاره می کنه که ازشون تشکر کنم.

با خونسردی می گم:

-رزایی چرا هر وقت ما داریم از این جا می ریم تیک عصبی می گیری؟ اون دفعه هم هی بیخودی ابروهات بالا و پایین می رفتن.

رزا با حرص می گه:

-بیخودی نبودن.

بعد از لای دندونای کلید شده می گه:

-می گم تشکر کن.

-وقتی خودشون می گن وظیفمونه دیگه تشکر واسه چی؟

رزا دیگه طاقت نمیاره و با داد می گه:

-روژان!

ماهان از خنده دلش رو گرفته و خم شده با خودم فکر می کنم آگه ماشین خودش رو هم ببینه همین جوری می خنده یا نه؟ رو لب های ماکان هم نیشخند مسخره ای خودنمایی می کنه

با خنده می گم:

-رزایی قبل از این که تو بیای من از آقا ماهان و آقا ماکان تشکر کردم می تونی از خودشون بپرسی.

ماکان اخمی می کنه و هیچی نمی گه.

رزا لبخندی می زنه و می گه:

-می مُردی همین روزودتر بگی.

شونه هام رو بالا می ندازم و چیزی نمی گم. از ماهان و ماکان خداحافظی می کنیم و سوار ماشین می شیم. ماشین رو روشن می کنم، سرم رو به طرف ماکان برمی گردونم و با چشمام به ماشینش اشاره می کنم. با تعجب به ماشینش نگاه می ندازه! در کسری از ثانیه به سمت من بر می گرده، می خواد بپاد به طرف ماشین که سریع گاز رو می گیرم و د برو که رفتیم. از آینه ماشین می بینم که با عجله به سمت ماشین خودش می ره و می خواد سوار شه ولی متوجه ی پنچری ماشین می شه و یه لگد محکم نثار لاستیک ماشین می کنه.

یه لبخند رو لبم می شینه.

رزا:

-کارت خیلی خیلی اشتباه بود.

-رزایی من که کاری نکردم.

رزا:

-آره کاملاً پیدااست.

-وقتی بیداست پس چرا تهمت می زنی؟

رزا:

-من تهمت می زنم؟

با مظلومیت می گم:

-اوهوم.

رزا:

-هر وقت که مظلوم می شی می فهمم یه غلطی کردی.

-آجی جونم.

رزا:

-گوشام دراز شد.

-آجی.

رزا:

-آه چته؟ آخه این چه کاری بود که کردی! اون از نمک، اون از ماشین ماکان. تو واقعا روت می شه تو چشمای ماکان نگاه کنی؟

-اوهوم.

رزا:

-خیلی پر رویی! یه آهنگ بذار که صدات رو نشنوم.

-آجی خیلی بی تربیت شدیا، کی با آجی کوچولوش این جور حرف می زنه!

رزا:

-توئه نره غول کوچولوپی؟

-نه خیر، من ماده غول کوچولو هستم.

رزا دیگه جوابم رو نمی ده و خودش یه آهنگ می ذاره. منم هیچی نمی گم و به آهنگ گوش می دم.

گریه نکن گریه دیگه فایده نداره

من دیگه ماهت نمی شم برو ستاره

دعا نکن پشت سرم بر نمی گردم

فقط بگو برای تو چی کار نکردم

برای عشق پاکمون کیسه می دوختی  
 قلب منو به قیمتش کاش می فروختی  
 می گفتی که چشم برات عین یه ماهه  
 ولی عزیزم آسمون تو سیاهه  
 گریه نکن کلبه ی ما رو خودت سوزوندی  
 یادت میاد دل منو چه قدر سوزوندی  
 یادت میاد چه روزای قشنگی داشتیم  
 یادش بخیر چه قلبای یه رنگی داشتیم  
 شمع تولدت برام یه یادگاری  
 یواشکی دزدیدمش با بی قراری

تا به مقصد برسیم هیچ کدوم حرفی نزدیم. نزدیکای خونه ی عباس ماشین رو پارک می کنم. رزا می خواد پیاده شه که  
 مچ دستش رو می گیرم، با تعجب به طرفم برگشت.

رزا:

-چیزی شده؟

-راستش رزا این جایی که ما داریم می ریم جای زیاد جالبی نیست، شاید یه خرده زندگی سخت باشه.

رزا:

-خب این رو که از اول گفتی، گفتی که زیاد راضی نبودی، منم گفتم مسئله ای نیست.

-رزا بهتره یه خرده بیشتر مراقب خودت باشی، من به آدمای این جا زیاد اعتماد ندارم. ازت خواهش می کنم آگه  
 خواستی به مادرت سر بزنی بهم بگی تا منم باهات بیام.

رزا:

-اما...

با جدیت تو چشمای رزا زل می زنم و می گم:

-رزا من قول می دم خودم رو کنترل کنم و با قاسم دهن به دهن نشم. از این به بعد کسی نیست که هوامون رو داشته  
 باشه من تو رو دارم تو هم منو. تو شهر خودمون نیستیم که خیالمون راحت باشه. درسته این جا آدمای خوبی داره اما  
 آدم های بد هم کم نیستن یکیش همین قاسم.

رزا به فکر فرو می ره و بعد از مدتی می گه:

-حق با توهه، فقط روژان آگه باهام اومدی باهاشون درگیر نمی شیا.

-خیالت راحت باشه، حالا هم پیاده شو که حسابی دیرمون شد.

رزا سری نکون می ده و می گه:

-چمدونامون چی؟

-با خودمون می بریم.

چمدونا رو برمی داریم و به سمت خونه ی عباس می ریم. خیلی نگرانم، خیلی زیاد.

-همین جاست.

رزا نگاهی به خونه می ندازه و هیچی نمی گه من هم چند ضریه به در می زنم، کسی جواب نمی ده، دوباره چند ضریه به در می زنم. صدای احمد رو می شنوم.

احمد:

-اومدم، چه خبرته؟

بعد از چند ثانیه در باز می شه و احمد جلوی در نمایان می شه. با دیدن من اخماش می ره تو هم و دوباره مثل دفعه ی قبل شروع می کنه به برانداز کردنم اصلا متوجه ی رزا نشده. از نگاهش متنفرم، اخم می کنم، می خوام چیزی بگم که با صدای رزا ساکت می شم.

رزا:

-سلام آقا.

احمد که انگار تازه متوجه ی رزا شده با اخم نگاهی به من و رزا می ندازه و می گه:

-سلام.

و از جلوی در کنار می ره. من فقط سری به نشونه ی سلام نکون می دم که باعث می شه احمد پوزخندی بزنه و بگه:

-بهت یاد ندادن به بزرگترت سلام کنی.

منم متقابلا پوزخندی می زنم و می گم:

-نمی دونستم این قدر عقده ی سلام داری وگرنه حتما این کار رو می کردم.

و بعد با بی تفاوتی از کنارش رد می شم و به سمت اتاق می رم. رزا هم بی هیچ حرفی پشت سر من حرکت می کنه. وقتی به اتاق می رسم در اتاق رو باز می کنم و می رم کنار تا رزا داخل بشه. دهن رزا از تعجب باز می مونه.

با لحن شوخی می گم:

-بابا دهن تو رو ببند حالا یه پشه ای، مگسی چیزی می ره اون تو.

رزا با تعجب می گه:

-روژان ما باید این جا زندگی کنیم؟

با شرمندگی می گم:

-چاره ای نیست.

رزا:

-هیچ جای دیگه ای اتاق نمی دن؟

-یه جای دیگه بود که به مسافرا اتاق می داد اما همه ی اتاقاش پر بود.

رزا سری تکون می ده و می گه:

-مثل این که واقعا چاره ای نیست، غذامون چی می شه؟

-با خودشونه.

رزا:

-اصلا از این احمد خوشم نمیاد، بد جور بهت نگاه می کنه، بهتره زیاد سر به سرش نداری.

-حالم از خودش و نگاهاش به هم می خوره.

رزا:

-حتما باید یه خونه واسه خودمون جمع و جور کنیم، بالاخره من باید هر چند وقت یه بار به مادرم سر بزوم، نمی شه هر وقت میایم این جوری سرگردون بشیم.

-منم بهش فکر کردم، وقتی برگشتیم به عمو کیوان می گم که ترتیبش رو بده.

رزا سری تکون می ده و دیگه هیچی نمی گه. لباسامون رو عوض می کنیم. هر دومون شلوار جین با یه بلوز ساده تنمون می کنیم من یه شال هم رو سرم می اندازم ولی رزا روسری سرش می کنه. یه کم دیگه تو اتاق می مونیم ولی حوصله ام عجیب سر رفته.

-آه، حوصله ام سر رفت، بلند شو یه دوری تو حیاط بزوم.

رزا:

-من خواب رو به هر چیزی ترجیح می دم.

یه بالش برمی داره و دراز می کشه.

تو عمرم این همه یه جا ننشسته بودم. از جام بلند می شم و می خوام از اتاق خارج شم که رزا صدام می کنه.

رزا:

-بیرون نرو از این احمد خوشم نمیاد.

-بی خیال بابا، من به اون چی کار دارم، دور و برش نمی پلکم.

رزا:

-پس حواست باشه.

-باشه.

می رم تو حیاط می بینم یه زن میانسال با یه دختر جوون تو حیاط نشستن و با هم سبزی پاک می کنند. خدا رو شکر خبری از احمد نیست. با لبخند به طرفشون می رم.

-سلام.

دختر جوون و زن اول با تعجب بهم نگاه می کنند، بعد کم کم اخماشون می ره تو هم. زیر لبی یه سلامی حواله ام می کنند و به کارشون می رسن. اینا چرا این جوری کردن؟ اعصابم بیشتر به هم می ریزه. حیاطشون خیلی بزرگه، یه کم تو حیاط قدم می زنم که صدای زن رو می شنوم.

زن:

-دخترای این دوره زمونه چه بی حیا شدن، یکی نیست بهش بگه این چه وضع لباس پوشیدنه.

نگاهی به لباسام می ندازم و هیچی نمی گم. بالاخره فرهنگ من با اینا فرق می کنه، من تو یه محیط باز بزرگ شدم و این چیزا زیاد برام مهم نیستن، ولی ای کاش اینا هم یه خرده درکم می کردن. آهی می کشم و بی تفاوت بهشون تو حیاط پرسه می زنم. تو حال و هوای خودم هستم به دیوار تکیه دادم و به آسمون نگاه می کنم که با تکون دستی به خودم میام. برمی گردم به طرف کسی که تکونم می داد، می بینم دختره با اخم بهم می گه:

-غذا آماده ست.

سری تکون می دم و به سمت اتاقمون می رم، در رو باز می کنم و می رم تو اتاق. رزا خوابیده.

-رزا... رزا.

رزا:

-هوم؟ چی شده؟

-خواب بسه، بیدار شو بریم غذا بخوریم.

رزا:

-آخ، همه ی بدنم درد می کنه، خیلی خسته ام.

-می خوای یه کم دیگه بخوابی؟

رزا:

-نه دیگه زشته، بریم.

سری تکون می دم و باهانش همراه می شم. با هم از اتاق خارج می شیم و می ریم سمت اتاقی که ازش سر و صدا میاد. سفره رو وسط اتاق پهن کردن و همه دورش نشستن. من و رزا هم کنار اون زن میانسال که فکر می کنم زن عباسه می شینیم و یه سلام زیر لبی می کنیم. همه جوابمون رو می دن. عباس و پسرش و یه پسر دیگه که حس می کنم دامادش هستن یه طرف سفره نشستن، من و رزا و زن عباس و اون دختر جوون توی حیاط که حالا می فهمم دختر عباسه هم

یہ طرف دیگر ی سفرہ نشستیم۔ سنگینی نگاہ احمد رو روی خودم حس می کنم، اصلاً نمی تونم به راحتی غذا بخورم، بد جور اعصابم خرد شده۔ نیمہ کارہ غذا رو رها می کنم و از سفرہ کنار می رم۔ یہ تشکر زیر لبی ہم ازشون می کنم۔

رزا:

-روژان چی شد؟

-سیر شدم۔

زن عباس با طعنه می گه:

-لابد باب میل تون نبود۔

سعی می کنم خودم رو کنترل کنم، همه ی مهربونیم رو می ریزم تو صدام و با لبخند می گم:

-برعکس یکی از خوشمزہ ترین غذاہایی بود کہ تو تمام عمرم خوردم ولی چون صبحونہ دیر خوردیم زیاد گرسنہ نبودم۔

رزا ہم سری تکون می ده و می گه:

-روژان راست می گه، غذاش خیلی خوشمزہ ست۔

زن عباس کہ انتظار این برخورد رو نداشت یہ کم لحنش نرم تر می شه و می گه:

-نوش جونتون۔

بعدش بقیہ ی غذاش رو می خوره و چیزی نمی گه۔ غذا کہ تموم می شه، مردا می رن تو یہ اتاق دیگر۔ رزا می ره استراحت کنہ ولی من اصلاً خسته نیستم تصمیم می گیرم تو جمع کردن سفرہ کمک کنم۔ زن عباس و دخترش با تعجب بهم نگاه می کنند۔

-چیزی شدہ؟

زن عباس:

-چی کار می کنی دختر؟

-هیچی، دارم سفرہ رو جمع می کنم۔

دختر:

-ما هستیم بہترہ تو ہم بری استراحت کنی۔

-این کار رو کہ هر روز دارم می کنم، این چند روز فقط خوردم و خوابیدم۔

زن عباس:

-اما...

می برم وسط حرفش و می گم:



-دیگه اما و آخه و اگر نداره این جوری حداقل از بیکاری حوصله ام سر نمی ره.  
دیگه هیچ کدوم حرفی نمی زنند منم باهاشون سفره رو جمع و جور می کنم.  
اون لب حوض می شینند و ظرفا رو می شورن منم نگاهشون می کنم.  
زن عباس می گه:

-دخترجون از کجا اومدی؟

-تهران.

زن عباس:

-درس می خونی؟

-این ترم، چند وقت دیگه لیسانسم رو می گیرم.

یه کم گنگ نگام می کنه با لبخند می گم:

-همین چند روز پیش تموم کردم.

زن عباس:

-آهان.

-رابطتون با ثریا خوبه؟

آهی می کشم و می گم:

-من زیاد ندیدمش، بیشتر خواهرم به دیدنش می ره.

دختر:

-بیچاره ثریا، خیلی سختی کشید.

سری به نشونه ی مثبت تکون می دم و می گم:

-خیلی دلم براش می سوزه، چرا کاری نمی کنه، حداقل شکایتی، چیزی.

زن عباس:

-دخترجون این جا شهر نیست، این جا همه گوش به فرمان شوهرشون هستن.

آهی می کشم و چیزی نمی گم.

دختر:

-این چند روز کجا بودین؟

-ویلا ی ماکان.

زن عباس با تعجب می گه:

-ماکان کیه؟

-همون ارباب خودتون دیگه.

زن عباس و دخترش با هم می گن:

-چی؟

با تعجب نگاهشون می کنم و می گم:

-چی شده؟ چرا این قدر تعجب کردین.

زن عباس:

-یعنی ارباب اجازه دادن شما اون جا بمونید.

-اوهوم، مگه مشکلیه؟

زن عباس:

-دختر جون سعی کن در این مورد به کسی چیزی نگی، مردم دل خوشی از ارباب ندارن فقط کافیه بفهمن یه مدت هم باهاشون رابطه ی خوبی داشته دیگه نمی تونی دو روز بیای تو این روستا.

-ولی اهالی روستا بارها ما رو با اونا دیدن، تازه خیلی هم به ما احترام گذاشتن.

زن عباس:

-از ترس بوده، دختر جون تو چه ساده ای هستی، من اول فکر کردم زیادی خودت رو می گیری ولی می فهمم زیادی ساده و بی خیالی، بهتره حواست رو جمع کنی.

-من که این جا زندگی نمی کنم، پس برام دردسری درست نمی شه، بعدش من با ماکان و خونواده اش کاری ندارم. حالا چرا اهالی روستا این قدر از ماکان بدشون میاد؟

زن عباس:

-خون این مردم رو تو شیشه کرده، پدرش هم مثل خودش بود.

-ماهان و کیارش چه طورن؟

زن عباس:

-برادر و پسرعموش رو می گی؟

سری به نشونه ی تایید تکون می دم و اون می گه:

-اصلا اهالی روستا رو آدم حساب نمی کنند، ولی باز خوبیش اینه که کاری به کار مردم ندارن، اما ارباب همه رو خسته کرده، بعضی موقع مردم می گن کاش پدرش هنوز زنده بود.

-مگه نمی گین پدرش هم مثل خودش بود؟

زن عباس:

-اونم خیلی مردم رو اذیت کرد، اما باز یه کم بیشتر با اهالی روستا کنار می اومد.

سری به عنوان تاسف تکون می دم و می گم:

-چرا اهالی هیچ کار نمی کنند؟

زن عباس:

-چی کار می تونن کنند؟ همگیمون باید بسوزیم و بسازیم.

خیلی با زن عباس حرف زد، فهمیدم اسم خودش معصومه و اسم دخترش منیره. در کل زن مهربونیه، دخترش هم دختر خوبیه. هر چند شروع خوبی نداشتیم ولی رابطه ام باهاشون خوب پیش رفت. معصومه هم خیلی دلش از شوهرش پر بود. عباس هم یکیه مثل قاسم، یه قمار باز به تمام معنا. بعد از کلی حرف زدن معصومه و منیره رفتن یه خرده استراحت کنند. منم تصمیم گرفتم برم یه دوری تو روستا بزنم. به سمت اتاق می رم تا لباسام رو عوض کنم. در رو باز می کنم، رزا دراز کشیده و یه رمان از چمدون در آورده و داره می خونه.

-خسته نشدی از بس تو این اتاق موندی؟ من می خوام برم یه دوری تو روستا بزنم بیا با هم بریم.

رزا:

-روژان تو دو دقیقه نمی تونی یه جا آروم بگیری؟ یه امروز رو به خودت و به من استراحت بده.

با حرص نفسم رو بیرون می دم و می گم:

-مگه جنابعالی تو این چند روز به جز استراحت کار دیگه ای هم کردی؟

رزا:

-روژان آروم بگیر، این رمان به جای حساسش رسیده.

-تو رمانت رو بخون، من می رم یه کم تو روستا قدم بزنم.

سری تکون می ده و می گه:

-فقط زود بیا.

باشه ای می گم و لباسام رو عوض می کنم. شلوار جین یخی با مانتو کوتاه به رنگ آبی آسمونی پوشیدم یه شال سرمه ای هم رو سرم انداختم. عینک آفتابیم رو برداشتم و از رزا خداحافظی کردم. همین طور که دارم می رم بیرون احمد رو می بینم. احمد با اخم جلو میاد و می گه:

-کجا؟

با خونسردی می گم:

-برای بیرون رفتنم باید از شما اجازه بگیرم.

احمد:

-وقتی تو خونه ی ما زندگی می کنی، آره.

پوزخندی می زنم و می گم:

-بابتش پول گرفتی، مجانی که این جا نیستم، بهتره تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکنی.

بعد بدون این که منتظر جواب باشم از خونه میام بیرون.

زیر لب زمزمه می کنم:

-عجب آدمای پر رویی پیدا می شن.

عینک آفتابی رو به چشمم می زنم و شروع می کنم به قدم زدن. زیر لب یکی از شعرهای مورد علاقه ام رو زمزمه می کنم:

زندگی ادامه داره

حتی وقتی ما نباشیم

اگه آشنا بمونیم

یا مٹ غریبه ها شیم

زندگی همینه جونم

گاهی هم رنگ خزونه

با حقیقت جون می گیره

گاهی هم رنگین کمونه

گاهی هم مثل یه ماهی

توی یک تنگ طلایی

آره رسم دنیا اینه

چه بخواهی چه نخواهی

همین جور که برای خودم شعر رو زمزمه می کنم می بینم یه دختر فوق العاده خوشگل داره به یه دختر کوچولو یه چیزی می گه و اون دختر بچه هم زار زار گریه می کنه و می گه:

-ببخشید خانم.

اما اون دختر دست بردار نیست!

دختر:

-احمق بی شعور ببین چه بلایی سر لباسم آوردی؟ مگه تو پولش رو می دی، یا اون بابای بی اصل و نسبت. حالم از این همه کثیف کاری هاتون به هم می خوره.

یه کم می رم جلوتر می بینم یه کم لباسش خاکی شده. چرا این دختر به خاطر یه خرده خاکی که رو دامن لباسش ریخته این جور می کنه.

دختر بچه با حق هق می گه:

-خانم ببخشید.

دختر:

-خفه شو احمق، سرم رو خوردی.

دیگه تقریباً پشت دختره هستم که یهو دست دختره می ره بالا که به صورت نازنین اون دختر کوچولو فرود بیاد که سریع دستش رو تو هوا می گیرم.

دختر با عصبانیت به طرف من برمی گرده و می گه:

-معلومه داری چه غلطی می کنه؟

با پوزخند می گم:

-این سوالیه که من باید از جنابعالی بپرسم؟

با عصبانیت می گه:

-به چه جراتی با من این طور حرف می زنی؟

-مگه حرف زدن با یه احمق جرات می خواد.

این رو می گم و دستش رو که تو دستمه ول می کنم.

دختر با جیغ می گه:

-به من می گی احمق؟

با مسخرگی یه نگاه به دور و اطراف می ندازم و می گم:

-مگه این جا به جز خودت احمق دیگه ای هم می بینی؟

باز یه صدای آشنا، صدایی که صاحبش صد در صد به خونم تشنه ست، صدای ماکان! صدایش رو می شنوم که با فریاد می گه:

-این جا چه خبره؟

دختره با عصبانیت می گه:

-عزیزم کجا بودی؟ این دهاتی بی اصل و نسب به من توهین کرد.

با یه پوزخند به سمت ماکان برمی گردم و می گم:

-بهتره این دختر رو به یه چشم پزشک نشون بدم، چون آگه از لهجه ام معلوم نباشه از لباسم به راحتی می شه فهمید من اهل این جا نیستم.

و بعدش برمی گردم به سمت دختره و می گم:

-اصل و نسب به پول نیست که این قدر بهش می نازی آدمای این روستا هزار برابر بیشتر از توئه جیغ جیغو اصل و نسب دارن.

دختره با عصبانیت به سمت من میاد و سیلی محکمی به صورتم می زنه، این قدر سریع این اتفاق می افته که شوکه می شم!

ماکان پوزخندی می زنه و می گه:

-بریم عزیزم، خودت رو به خاطر این حرفای بی ارزش ناراحت نکن.

دختر:

-باشه گلم الان میام.

بعد برمی گرده سمت من و می گه:

-این روزم که بدونی با همسر آینده ی ارباب این روستا چه جوری حرف بزنی. می دونی پدر من کیه؟ خان روستای بالا. حالا تو دختره ی بی دست و پا جرات می کنی با من این طوری حرف بزنی.

بعد یه پوزخند می زنه و به سمت ماکان می ره. تازه به خودم میام. با قدم های بلند خودم رو بهش می رسونم. دستم رو روی شونه اش می ذارم و اون رو محکم فشار می دم و دختر رو به طرف خودم برمی گردونم و یه سیلی محکم تحویلش می دم. حالا من یه پوزخند می زنم و می گم:

-به چیت می نازی، به بابات یا به شوهر زورگوی احمق تر از خودت. آگه این بابا رو نداشتی که این پسره محل سگ هم بهت نمی داد. این رو یادت باشه که همیشه به همین راحتی از کسی نمی گذرم. این سیلی رو بهت زدم چون عادت ندارم به کسی بدهکار باشم. دفعه ی بعد ببینم دستت روی من بلند شده از همون اول دستت رو شکسته فرض کن و در آخر هم باید بگم من بهت توهینی نکردم. من به یه احمق گفتم احمق این کجاش توهینه؟

بعد از جلوی چشمای مات و مبهوت ماکان و اون دختر می گذرم و می رم کنار دختر بچه میشینم.

-چرا گریه می کنی خانمی؟

دختر بچه:

-آخه من لباس خانم رو کثیف کردم.

اشکاش رو پاک می کنم و لباس خاکیش رو تمیز می کنم و می گم:

-عزیزم همه چیز تموم شده دیگه احتیاجی به گریه نیست.

دختر بچه:

- يعني خانم دعوام نٿي ڪنهن؟
- معلومه ڪه نه. خانم خانما، بگو ببينم اسمت چيه گلم؟
- چشمای اشکيش رو پاک می کنه و می گه:
- اسم کلثومه.
- وای وای چه اسم خوشگلی.
- يه خنده ی خوشگل می کنه و می گه:
- خانم اسم شما چيه؟
- من روزانم.
- می خنده و می گه:
- اسمتون خیلی سخته.
- يه چشمک بهش می زنم و می گم:
- چون توي روزی صدام کن.
- با صدای بلند می خنده و می گه:
- این هم که سخته.
- منم باهانش می خندم و می گم:
- اصلا آبی صدام کن، نظرت چيه؟ این قدر هم نگو شما شما من يه دونه هستما.
- محکم می پره تو بغلم و می گه:
- باشه آبی، من ديگه بايد برم مامانم نگرانم می شه.
- برو گلم، مواظب خودت باش.
- خيلي خوشحالم که تو چشمات خوشحالی رو دیدم. به سمت ماکان برمی گردم، با اخم نگام می کنه و اون دختر دوباره با عصبانیت به سمت من میاد، می خواد حرفی بزنه که می گم:
- بهتره حواست رو جمع کنی، من کاری به کار کسی ندارم اما آگه کسی برام دردرس درست کنه بد جور حالش رو می گیرم.
- بعد بدون این که منتظر جوابی از طرفش باشم راهم رو به سمت خونه کچ می کنم. می رم تو حیاط خونه که رزا رو می بینم کنار معصومه نشسته و با اونا حرف می زنه تا چشمش به من می افته با جیغ می گه:
- روزان چی شده؟
- چیز مهمی نیست.

رزا:

-هنوز رو صورتت اثر انگشت سیلی ای که خوردی هست، بعد می گی چیزی نیست.

با لحن جدی می گم:

-مطمئن باش هنوز اثر انگشت من هم رو صورت اون طرف هست.

بعد به سمت اتاق می رم. رزا هم پشت سرم میاد.

رزا:

-روژان بگو چی شده؟

-رزا فعلا حوصله ندارم بذار برای بعد.

رزا:

-روژان یا می گی یا می رم به ماهان و ماکان می گم مسبب این بلا رو پیدا کنند.

پوزخندی می زنم و می گم:

-لازم نیست جنابعالی زحمت...

می پره وسط حرفم و می گه:

-روژان من باهات شوخی ندارم همین حالا هم می رم.

بعد با جدیت می ره لباساش رو می پوشه. شاید بهتر باشه همه چیز رو به رزا بگم، حال رزا هم خوب شده، من هم کنارش هستم نمی دارم اتفاقی براش بیفته، اون هم باید همه چیز رو بدونه، باید اون آدم رو بشناسه. تصمیمم رو گرفتم همه چیز رو بهش می گم. رزا لباسش رو پوشیده داره به سمت در می ره.

-رزا...

رزا:

-هیچی نگو، خودم تا چند ساعت دیگه همه چیز رو می فهمم.

-بهتره بشینی، چون با رفتن تو پیش ماهان و ماکان هیچی درست نمی شه، چون مسبب همه ی این بلاها همونا هستن.

رزا با داد می گه:

-چی؟

به روبروم اشاره می کنم و می گم:

-بیا این جا بشین تا برات همه چیز رو تعریف کنم.



میاد و روبروم می شینه. از اول شروع می کنم، از همه چیز براش می گم، از سیلی که ماکان بهم زد، از حال رفتنم، از رفتن ماکان که منو همون طور بیهوش رها کرد و رفت، از اون پیرمرد بیچاره، از دفاعی که من کردم، از شلاقی که من خوردم، از سیلی که اون دختر بچه خورد و من از اثر انگشتای ماکان همه چیز رو فهمیدم، از حرفایی که بین ماهان و ماکان رد و بدل شد و رزا با چشم های گریون به حرفام گوش داد و بالاخره می گم از امروز، از اون سیلی که خوردم، از اون سیلی که زدم و از اون دختر بچه با چشم های گریونش.

رزا محکم بغلم می کنه و می گه:

-شرمندتم روزان، شرمندتم... مثل همیشه به جای این که من ازت حمایت کنم تو ازم حمایت کردی. خیلی ازت غافل شدم، تمام این مدت این همه درد کشیدی و به من هیچی نگفتی از ترس این که دوباره حالم بد بشه. روزان بذار خیالت رو راحت کنم من حالم خوب خوبه. درسته اوایل خیلی برام سخت بود، مرگ پدر و مادر، فهمیدن حقایق، ولی کم کم عادت کردم. با وجود تو همه چیز برام آسون شد. حالا دلیل رفتارات رو می فهمم، حالا دلیل اون عجله ها رو می فهمم، اذیت های ماکان، عصبانیت، ناراحتیت، حالا همه ی اینا رو می فهمم.

-رزا دوست ندارم زیاد باهاشون گرم بگیری، ما از اول هم اشتباه کردیم، نباید بهشون اعتماد می کردیم. شاید کیارش و ماهان با ما یا دوستاشون یا خونوادشون خیلی خوب و مهربون باشن ولی مهم اینه که با مردمی که زیر دستشون کار می کنند چه جور رفتاری دارن؟ اونا با خودخواهی تموم فقط و فقط به خودشون فکر می کنند. مخصوصا ماکان که به جز خونواده اش هیچ کس رو نمی بینه.

رزا سری نکون می ده و می گه:

-چه قدر متاسف شدم، من همشون رو آدمای با شخصیتی می دیدم و فکر می کردم در موردشون اشتباه قضاوت کردم.

-خودم هم وقتی ماجرا رو فهمیدم همین احساس رو داشتم.

رزا چشمش به دستم می خوره. اشک تو چشماش جمع می شه، پارچه رو به آرومی از دور دستم باز می کنه و با دیدن دستم آه از نهادش بلند می شه.

رزا:

-حداقل می رفتی درمونگاه، زخم عمیقه. حالا می فهمم چرا نمی داشتی زخم رو ببینم.

-فردا یه سر به درمونگاه می زنم.

رزا سری نکون می ده و می گه:

-فعلا استراحت کن، سعی کن به چیزی فکر نکنی.

باشه ای می گم و یه بالش برمی دارم و روزمین دراز می کشم.

رزا:

-بذار رختخواب رو پهن کنم.

-نه رزا، من راحتم.

رزا:

-اما...

-رزای باور کن راحتم.

رزا:

-باشه، پس من می رم پیش معصومه و منیر، تو هم بگیر بخواب.

-باشه.

رزا از اتاق خارج می شه. احساس آرامش عجیبی می کنم، خیالم راحتِ راحتی. از دروغ هایی که به رزا گفته بودم عذاب وجدان داشتم الان حس می کنم یه باری از دوشم برداشته شده. البته به رزا نگفتم من به کیارش گفتم چه جوری دلت رو به دست بیاره. هنوز که هنوزه می گم شاید کیارش سر به راه شد. مهربونی تو چشم های کیارش به راحتی هویداست. دلم نیومد همه ی زحمت هاش رو هدر بدم. هر چند من زیاد به این ازدواج راضی نیستم ولی خب همه یه جاهایی اشتباه می کنند شاید در آینده کیارش متوجه اشتباهاتش شد. اون قدر فکر می کنم که خودم هم نمی فهمم کی به خواب می رم.

چشمام رو کم کم باز می کنم. عجب خواب خوبی بود یه کم سرحال تر شدم، اما حس می کنم همه ی بدنم درد می کنه، البته این جور که من خوابیدم اگر بدنم درد نمی کرد جای تعجب داشت. باید می داشتم رزا رختخواب رو پهن کنه. به زحمت رو جام می شینم. یه خمیازه می کشم. نگام می ره به سمت لباسام. ای وای، چرا اینا رو عوض نکردم، همه چروک شدن. شال هم دور گردنم پیچ خورده. به سختی از جام بلند می شم و لباسام رو عوض می کنم. از اتاق خارج می شم. هوا تاریک شده. رزا رو نمی بینم. در حیات بازه. صدای یکی رو می شنوم که داره با خواهرم حرف می زنه. یه کم که بیشتر دقت می کنم متوجه ی صدای کیارش می شم.

کیارش:

-رزا با من ازدواج کن من دوستت دارم، من خوشبختت می کنم.

رزا:

-متاسفم، جواب من به شما منفیه.

کیارش:

-رزا به خدا اینا آدمای درستی نیستن.

رزا:

-باز چیزی تغییر نمی کنه، شما هم آدمای درستی نیستین فقط فرق شما با اهالی این خونه در اینه که من و خواهرم از شما کلی صدمه دیدیم اما آدمای این خونه تا حالا کاری به کارمون نداشتن.

کیارش:

-رزا برگردین ویلای ماکان، من نگرانتون هستم، چرا باورم نمی کنی؟

رزا:

- چیزی به جز دروغ و ریا کاری ازت ندیدم که بخوام باورت کنم.

کیارش:

- رزا باور کن من دوستت دارم، من دیوونه وار عاشقتم، تنها دلیلی که ایران موندم تویی.

رزا پوزخند صدا داری می زنه و می گه:

- از آدمای متظاهر متنفرم، از آدمایی که فقط و فقط هدف های خودشون براشون مهمه، برای رسیدن به آرزوهای خودشون آرزوهای دیگران رو زیر پاهاشون له می کنند، برای رسیدن به آرمان های خودشون آرمان های دیگران رو زیر پای ذارن، باورهای خودشون رو با ارزش نشون میدن و از باورهای دیگران بی تفاوت می گذرن. کیارش من کم کم داشتم باورت می کردم، حس می کردم اونی هستی که نشون می دی، ولی با شنیدن حرف های روزان به خیلی چیزایی بردم فهمیدم که نباید از روی ظاهر قضاوت کنم، می دونم که می دونی پسرعموت چه بلاهایی سر روزان آورده، ولی چی کار کردی؟ هیچی! فقط و فقط سکوت. روزان هم برای این که منو ناراحت نکنه هیچی بهم نگفت. تا این که امروز اثر انگشت سیلی رو روی صورتش دیدم. چه قدر از خودم متنفرم که از خواهرم غافل شدم. خواهرم به خاطر من این جا اومد، حرف شنید، سیلی خورد، شلاق خورد و اون وقت کسی که ادعا می کنه عاشق منه فقط تماشاگر این بازی مسخره بود. نه آقا، من هیچ وقت نمی تونم قبولت کنم. چون تو هم یکی هستی مثل ماکان. اون با زورگویی هاش به همه بد می کنه، تو با سکوتت که نشون می ده همه ی کاراش رو تایید می کنی.

به سمت در می رم. کیارش رو می بینم که با همون لباس شب قبل و موهای آشفته جلوی در خونه واستاده. تا منو می بینه دهنش باز می مونه، بعد از چند دقیقه به خودش میاد.

کیارش:

- روزان صورتت چی شده؟

رزا پوزخند می زنه و می گه:

- بهتره این سوال رو از پسرعموی عزیزت بپرسی که در جریان همه چیز هست، دیگه هم وقت منو نگیر، تمایلی به دیدن دوباره ات ندارم، امیدوارم دیگه جلوی راهم سبز نشی.

و بعد دستم رو می گیره و با خودش به داخل خونه می کشه.

رزا زیر لب غرغر می کنه:

- پسره ی احمق می گه عاشقمه.

- رزا تو واقعا هیچ علاقه ای به کیارش نداشتی یا نداری؟

همون جور که قدم می زنیم رزا آهی می کشه و می گه:

- کم کم داشتم باورش می کردم.

با لبخند می گم:

-رزا کیارش اون قدر اہم بد نیست.

رزا:

-روژان بیخودی از ش طرفدار...

می پرم وسط حرفش و می گم:

-گوش کن.

رزا ساکت می شه و من ادامه می دم:

-من هیچ کدوم از کارای کیارش رو تایید نمی کنم ولی باید به یه چیز دیگه هم توجه کنیم، اون در خانواده ای با چنین فرهنگی بزرگ شده، نمی شه از ش انتظار مهربونی با رعیت رو داشت. هممون یه جاهایی رو اشتباه می ریم. مهم نیست کدوم مسیر اشتباهه مهم اینه بعضی مواقع احتیاج به یه تلنگر داریم تا به خودمون بیایم. همیشه سعی کن به طرف مقابلت فرصت جبران بدی، خودت رو جای اون طرف بذار، اگه به جای اون بودی چی کار می کردی؟ اگه در چنین خانواده ای بزرگ می شدی چه رفتاری با بقیه داشتی؟ اگه فقط یه درصد هم احتمال دادی که شاید من هم اگه جای اون بودم همین برخوردها و رفتارها رو داشتیم پس باید بهش فرصتی دوباره بدی. من کاری با احساست ندارم، خودت می دونی همیشه آزادی هر کس رو دوست داری واسه آینده ات انتخاب کنی. هوات رو دارم، تنهات نمی ذارم، پا به پات میام اما دخالت نمی کنم. اون کسی که تصمیم نهایی رو می گیره فقط و فقط خودتی. چون خودت عاقل و بالغی، خودت از همه بهتر می دونی از طرف مقابلت چی می خوای. اگر حس می کنی احساسی به کیارش داری به خاطر من یا کس دیگه پا رو احساست نذار. گذشتن از احساس یعنی فرار از سختی ها. اگه بمونی و بجنگی، اگه بمونی و طرف مقابلت رو متوجه اشتباهاتش بکنی هنر کردی، فرار کردن که هنر نیست.

رزا با حرفام به فکر فرو رفته. اصلاً فکر نمی کردم خواهرم احساسی به کیارش داشته باشه. اون همه بی تفاوتی، اون همه سرسختی، اما امروز با حرفش جرقه ای تو ذهنم زده شد. وقتی به کیارش گفتم کم داشتیم باورت می کردم فهمیدم رزا نسبت به کیارش بی تفاوت نیست. هر چند خیلی از دست کیارش دلخورم ولی اگه متوجه اشتباهاتش بشه خیلی از مشکلات حل می شه. با صدای رزا به خودم میام.

رزا می گه:

-نمی دونم، شاید باورت نشه روژان ولی خودم هم هنوز هیچی از احساسم نمی دونم. قبل از این ماجرا حس می کردم یه احساسی نسبت به کیارش دارم اما وقتی همه چیز رو ازت شنیدم حس می کنم کیارش رو نمی شناسم. حس می کنم هیچ چیز اون جور که باید باشه نیست. حس می کنم با کیارش خیلی خیلی غریبه ام. آخه من چه جوری می تونم کیارش رو تغییر بدم؟

لبخندی می زنم و می گم:

-لازم نیست کیارش رو تغییر بدی. اصلاً کیارش نباید تغییر کنه، فقط باید متوجه بعضی از اشتباهاتش بشه. اشتباه ما اینه وقتی کسی رو دوست داریم می خوایم اون رو اون جور بسازیم که تو ذهن خودمون رویا پردازی کردیم، اما ما تو زندگی واقعی هستیم، زندگی ما قصه و داستان نیست، مرد ایده آل یا زن ایده آل ما همه چیز تموم نیستن، اونا هم ممکنه مشکلاتی داشته باشن. همه اشتباه می کنند همه مشکلاتی دارن. چه خوب می شه پا به پای هم با طرف مقابلمون پیش بریم. کیارش آدم بدی نیست فقط از خیلی چیزها بی اطلاع. کمکش کن که مردم عادی رو بشناسه، رعیت رو بشناسه، زندگی سخت دیگران رو درک کنه. اون فقط زندگی ارباب سالاری رو دیده، از سختی های مردم

عادی چیزی نمی دونه. کمکش کن تا این مردم رو درک کنه، بعد بذار خودش انتخاب کنه. مهم نیست انتخابش چی باشه، مهم اینه تو همه ی سعیت رو کردی، تو همه ی کمکات رو کردی.

رزا:

-اگه باز هم همین رفتارش رو ادامه داد چی؟

با شیطنت لبخندی می زخم و می گم:

-کم کم داری منو می ترسونیا! یعنی این قدر بهش احساس داری که نمی تونی ازش بگذری.

رزا سرخ می شه و بلند می گه:

-روژان اصلا هم این طور نیست.

-کاملا معلومه.

رزا:

-روژان.

-شوخی کردم گلم، اگه به رفتارش ادامه داد باز هم حق انتخاب رو از تو نگرفتن، یا همین کیارش رو می پسندی یا ترکش می کنی. فقط حواست باشه تا از احساسات مطمئن نشدی هیچ جواب مثبتی به کیارش نده.

رزا:

-نه حواسم هست، از این جهت خیالت راحت باشه. دنیا برعکس شده به جای این که من تو رو راهنمایی کنم تو منو راهنمایی می کنی.

-خوبه خودتم می دونی. از بس بی عرضه ای.

بعد همون جور که زیر لب غرغر می کنم ازش دور می شم. می خوام تنهانش بذارم تا با خودش کنار بیاد.

در یکی از اتاقا باز می شه و احمد از اتاق میاد بیرون. زیر لب زمزمه می کنم:

-آه، حوصله ی این یکی رو ندارم.

احمد با پوزخند به نگاه به سمت چپ صورتم می ندازه که کبود شده می خواد چیزی بگه که منیر از اتاق خارج می شه و منم به سرعت به سمت منیر می رم.

-سلام منیرجون.

منیر نگاهی بهم می ندازه و می گه:

-سلام روژان، رزا رو صدا کن غذا آماده ست.

بعد برمی گرده به سمت احمد و می گه:

-این جا چی کار می کنی؟ برو بابا کارت داره.

احمد با اخم باشه ای می گه و می ره، منم می رم تا رزا رو صدا کنم. بعد از شام من و رزا به اتاقمون می ریم.  
-از بس خوابیدم دیگه خوابم نمیاد.

رزا با اخم می گه:

-بیخود! این روزا از بس از این و اون کتک خوردی جون تو بدنت نمونده، می گیری می خوابی.  
خنده ام می گیرم و می گم:

-مگه کیسه بوکسم.

رزا:

-کمتر از اونم نیستی.

رزا!

رزا:

-روژان، راستی یادت باشه فردا یه سر به درمونگاه بزنی.  
-مگه دکترم.

رزا:

-واسه دستت می گم دیوونه.

-مگه نگفتن دکتر یه هفته دیگه میاد.

رزا:

-از منیر شنیدم دیروز یه نفر رو فرستادن.

-فقط از شانس بد ما بود تو اون چند روز اسیر شدیم.

رزا سری تگون می ده و چیزی نمی گه. صبح که از خواب بیدار می شم با رزا می ریم تا صبحونه بخوریم. صبحونه که تموم می شه رزا بهم می گه:

-عجله کن باید بریم.

با تعجب می گم:

-کجا؟

رزا:

-من دیروز اون همه حرف زدم تو تازه می گی کجا؟ درمونگاه دیگه.

با بی خیالی می گم:

-فکر کردم چی می گی همچین می گی راه بیفت که من فکر کردم کجا می خوام بریم.

رزا:

-دستت رو به یه دکتر نشون بدی خیالم راحت تره.

-باشه، بذار یه ساعت دیگه می رم.

رزا با صدای بلند می گه:

-یک ساعت دیگه!

-رزا چرا این جوری می کنی! این همه مدت تحمل کردم این یه ساعتم روش، بذار این غذایی که خوردیم هضم بشه.

رزا:

-همین که گفتم همین الان می ریم.

-اصلا واستا ببینم تو می خوای کجا بیای، نکنه تو هم کتک خوردی و من خبر ندارم؟

رزا داد می زنه:

-روژان.

-آه چته؟ سرم رو خوردی! باشه بابا حالا لباس می پوشم.

لباسام رو برمی دارم تا لباس بیرونم رو ببوشم که می بینم رزا هم می خواد لباساش رو عوض کنه.

-رزا به خدا من حالم خوبه. بدم میاد هزار نفر پشت سرم راه بیفتن، ترجیح می دم تنها برم.

رزا:

-اما...

-رزا دیگه اما و اگر نداره. می خوای ماشین رو بذارم یه کم تو روستا بچرخی؟

رزا:

-نه بابا، حوصله ندارم. پس خودت با ماشین برو زود هم برگرد.

سری تکون می دم و می گم:

-روسریت کجاست؟

رزا:

-کدوم رو می خوای؟

-همون که یاسی رنگه.

رزا:

-تو چمدونه بردار. پس دیگه سفارش نکنم؟ خیالم راحت باشه؟

می رم سمت چمدونش همون جور که دارم می گردم می گم:

-بابا خیالت راحت باشه.

رزا:

-روژان چی کار می کنی همه وسایلم رو به هم ریختی.

-آه بیا روسری رو برام پیدا کن، این قدر لباس آوردی که روسری توش گمه.

رزا به طرف چمدونش میاد و منو به عقب هل می ده و می گه:

-می بینی که باز وضع من از تو بهتره. حداقلش من روسری عاریه ای سرم نمی کنم.

روسری رو پیدا می کنه و به دستم می ده.

-بی خیال بابا، من و تو نداریم.

سری به نشونه ی تاسف نکون می ده و می گه:

-هر وقت تو رو تنها جایی می فرستم ناقص برمی گردی! نبینم چلاق بیای.

با شیطنت می گم:

-اونش دیگه تقصیر من نیست تقصیر خونواده ی عاشقِ سینه چاکته.

رزا با داد می گه:

-روژان!

و من با خنده از اتاق خارج می شم.

از خونه بیرون میام و به سمت ماشین می رم. از دور احمد رو می بینم سریع ماشین رو روشن می کنم و حرکت می کنم.

یه آهنگ می دارم و زیر لب باهاش زمزمه می کنم:

تو دلیل گریه های

هر جایی می رم باهامی

تو همون رویای شیرینی

که دلیل خنده های

هر جا باشی پا به پاتم

همیشه تو لحظه هاتم

من یه روحم که سرگردون اون ناز چشاتم



با این که یک ناله ی گریون  
 تو طنین خنده هاتم  
 با یہ ماتم پا به پاتم  
 هنوز که هنوزہ قلبم  
 باز از تو می خونه هر دم  
 با این که من زیر خاکم  
 تو فکرت همیشه غرقم  
 هنوز که هنوزہ چشمم  
 می باره از داغ عشقم  
 با این که من زیر خاکم  
 به فکرت همیشه تشنه ام  
 اگہ چشمات منو می خواد  
 تو بیا پیشم بمونو  
 اگہ دستات منو می خواد  
 تو بیا واسم بخونو  
 تو بیا واسم بخونو...

همین جور که دارم ماشین رو می رونم متوجه ی جمعیت زیادی می شم که جاده رو بستن. ماشین رو گوشه ای پارک می کنم و با کنجکاوی پیاده می شم از یہ پیرزن می پرسم:

-مادر این جا چه خبره؟

پیرزن:

-چه می دونم مادر. این جور که شنیدم می گن ماشین برادر ارباب پرت شده تو دره.

قلبم هری می ریزه پایین. یعنی چی؟ از پیرزن تشکر می کنم و می رم جلوتر و از یہ زن جوون می پرسم:

-ببخشید خانم این جا چه خبر شده؟

لبخندی می زنه و می گه:

-بالاخره آه این مردم بیگناه خونواده ی ارباب رو گرفت. ماشین برادرش پرت شد تو دره.

با این که ازشون دل خوشی نداشتم ولی اصلا دلم نمی خواد بلای سر هیچ کدومشون بیاد. با ناراحتی می پرسم:

-زنده ست؟

زن جوون:

-این جور که شنیدم زنده ست ولی به خون احتیاج داره ولی گروه خونیش O منفیه و مثل این که این گروه خونی به سختی پیدا می شه، درمانگاه هم این گروه خونی رو نداره.

سری به نشونه ی فهمیدن تکون می دم و می گم:

-چرا اهالی روستا این جا جمع شدن؟

زن جوون:

-ارباب دستور داده همه باید خون بدن، مردم مجبوری اومدن. چاره ای نداریم.

-یعنی همه اینا گروه خونیشون O منفیه؟

زن جوون:

-مردم روستا که سواد درست و حسابی ندارن. دکتر مجبوره اول گروه خونیشون رو تشخیص بده بعد اگه چنین گروه خونی پیدا کرد از اون طرف خون بگیرن. مثل این که تو خانواده و فامیل های ارباب کسی چنین گروه خونی نداره.

سری تکون می دم و می خوام برم سمت ماشینم که تازه یادم میاد گروه خونی من O منفیه. همیشه رزا می گفت گروه خونیه O منفی برات دردسره، اگه خدای نکرده به خون احتیاج داشته باشی پیدا کردنش خیلی سخته. اما من الان از داشتن این گروه خونی خیلی خوشحالم. درسته خیلی با این خانواده لجم ولی الان موقع تلافی نیست، الان پای زندگی یه آدم وسطه. مهم نیست از چه جنسی هست یا چه رفتار و شخصیتی داره مهم اینه که یه انسانه و من وظیفه دارم بهش کمک کنم. بقیه ی راه رو تا درمانگاه باید پیاده برم، چون مردم جمع شدن و راه رو بستن، نمی شه با ماشین رفت. بعد از حدود ده دقیقه پیاده روی به درمانگاه می رسم. خانواده ی ماکان همه جمع هستن. ماکان روی نیمکت نشسته و سرش رو بین دستاش گرفته. برای اولین باره این قدر داغون می بینمش. کیارش و خانواده اش که روز اول تو خونه ی ماکان دیدم و همین طور اون دختره که دیروز بهش سیلی زدم و چند نفر دیگه که اصلا نمی شناسمشون تو درمانگاه با ناراحتی رو نیمکت های رنگ و رو رفته نشستن.

اول از همه چشم دختره به من می افته و با صدای بلند می گه:

-تو این جا چه غلطی می کنی؟

بقیه هم نگاهی بهم می ندازن. ماکان هم با بی حوصلگی سرش رو بالا میاره و نگام می کنه. با بی تفاوتی به سمت دکتر می رم و می گم:

-ببخشید آقای دکتر.

دکتر هم که معلومه خیلی ناراحته با کلافگی می گه:

-بله خانم؟

صدای اون دختره رو می شنوم که می گه:

-تو خجالت نمی کشی وقت دکتر رو می گیری مگه نمی بینی...

بی توجه به ادامه ی حرف دختره می گم:

-من گروه خونیم O منفیه.

ماکان با شنیدن حرف من از روی نیمکت بلند می شه، بقیه هم دست کمی از ماکان ندارن. دکتر با خوشحالی می گه:

-مطمئنید؟

-بله آقای دکتر.

دکتر:

-همراه من بیاین.

منو به یه اتاق می بره. دو تا تخت داخل اتاقه.

دکتر:

-رو تخت دراز بکشین و آستینتون رو بالا بزنید.

همه ی کارایی که گفته انجام می دم. چشمام رو می بندم و دکتر کارش رو انجام می ده. یه کم احساس ضعف می کنم، اما خوشحالم که می تونم جون یه نفر رو نجات بدم، حتی اگه اون یه نفر بدترین آدم روی زمین باشه. آرنجم رو می ذارم رو چشمام.

صدای قدم های کسی رو می شنوم چشمام رو باز می کنم. ماکان و کیارش رو جلوی در می بینم ماکان میاد رو صندلی کنار تخت می نشینه و کیارش هم بالای سرم می ایسته.

کیارش:

-ممنونم روزان، واقعا ممنونم.

با سردی می گم:

-هر کس دیگه ای هم به جای من بود همین کار رو می کرد احتیاجی به تشکر نیست.

ماکان با جدیت می گه:

-با همه ی این حرفا باز هم بهت مدیونیم. این گروه خونی خیلی کم پیدا می شه، اگه تو نبودی ممکن بود...

صداش می لرزه و می گه:

-ممکن بود واسه همیشه ماهان رو از دست بدم.

دلَم براش می سوزه. با همه ی بدی هایی که در حقم کرد ولی درکش می کنم. یاد نگرانی های خودم برای رزا می افتم. الان وقت تلافی نیست، بعد هم می شه تلافی کرد، پس با یه لحن نرم تر می گم:

-ناراحت نباش همه چیز درست می شه، حالا که دیگه مشکلی نیست، من مطمئنم ماهان چیزیش نمی شه.

با تعجب نگام می کنه، می دونم از لحن نرمم تعجب کرده، بدون توجه به تعجبش ازش می پرسم:

-اھالی روستا می گن از ماشین پرت شده تو دره، درسته؟

کیارش زودتر جواب می ده:

-نه بابا، اون قدر اھم توی دره نبود تونست ماشین رو کنترل کنه. منم تو ماشین بودم فقط یه کم دستم زخمی شد.

نگاهی به دستش می ندازم و تازه متوجه می شم دست اونم باند پیچی شده ست.

کیارش ادامه می ده:

-اما ماھان بیشتر آسیب دید و خونریزی داشت.

سری تکون می دم و هیچی نمی گم.

دکتر وارد اتاق می شه. سوزن رو در میاره و کیسه ی خون رو می بره، یه لبخند می زنه و می گه:

-کارتون واقعا قابل تحسین بود.

بعد، از اتاق خارج می شه. کیارش هم از اتاق بیرون می ره. منتظرم ماکان هم اتاق رو ترک کنه اما اون با خونسردی روی صندلی نشست و چیزی نمی گه. چشمام رو می بندم تا یه کم حالم جا بیاد. بد جور احساس ضعف می کنم.

صدای ماکان رو می شنوم که می گه:

-حالت خوبه؟

همون جور که چشمام بسته ست سری تکون می دم و چیزی نمی گم. صدای قدم های کسی رو می شنوم چشمام رو باز می کنم، کیارش رو می بینم که چند تا آب میوه دستشه. یه آبمیوه ی آلبالو رو می گیره جلوم و می گه:

-بخور، رنگت بد جور پریده.

بدون درنگ از دستش می گیرم و با خودم فکر می کنم آب میوه رو از کجا پیدا کرده. آبمیوه رو می خورم حس می کنم حالم بهتر شده. با پررویی پلاستیکی رو که تو دست کیارش از دستش می کشم و یه دونه دیگه هم آب میوه می خورم. یه لبخند رو لبای کیارش و ماکان می شینه. حالم جا اومده، بی تفاوت به حضور دو نفرشون از جام بلند می شم تا از اتاق خارج بشم.

کیارش:

-کجا، بمون برسونمت.

حالا که خون به ماھان رسید، حال ماکان و کیارش هم بهتر شده، بهتره بهشون روندم. با لحن سردی برمی گردم طرفشون و می گم:

-احتیاجی نیست.

هر دو بهت زده بهم نگاه می کنند می دونم از تغییر ناگهانی در تعجب هستن. پوزخندی می زنم و از اتاق خارج می شم. دکتر رو از دور می بینم. با لبخند به سمتش می رم و صدایش می کنم. به سمتم برمی گرده و وقتی متوجه می من می شه لبخندی می زنه و می گه:

-مشکلی که براتون پیش نیومد؟

-نه آقای دکتر. حال ماهان چه طوره؟

دکتر:

-خدا رو شکر بخیر گذشت.

لبخندی می زنم و می گم:

-آقای دکتر راستش من دستم احتیاج به پانسمان داره.

دکتر متوجه می دستم می شه و می گه:

-با من تشریف بیارین.

منو به یه اتاق دیگه می بره و می گه جلوش بشینم، خودش هم روبروم می شینه و شروع می کنه به پانسمان کردن دستم. ماکان هم همون لحظه وارد اتاق می شه و می گه:

-آقای دکتر حال برا...-

که حرف تو دهنش خشک می شه و دکتر رو در حال پانسمان کردن دستم می بینه.

دکتر:

-آقا چیزی شده؟

ماکان به خودش میاد و همون جور که نگاش به دست منه می گه:

-می خواستم در مورد حال برادرم بپرسم؟

دکتر همون جور که داره دستم رو پانسمان می کنه می گه:

-ایشون مشکلی ندارن، فقط به خون احتیاج داشتن که حل شد.

دکتر که می بینه ماکان هنوز داخل اتاقه، می گه:

-امر دیگه ای هست؟

ماکان زیر لب نه ای می گه و از اتاق خارج می شه.

چند دقیقه بعد پانسمان دستم تموم می شه و من از اتاق خارج می شم. هنوز همه ی فامیل توی درمانگاه هستن. همه با مهربونی نگام می کنند به جز اون دختره ی دیروزی و چند نفری که من نمی شناسم. نمی دونم چرا این چند نفر با اخم نگام می کنند. دختره با پوزخند می گه:

-چه قدر می خوام؟

منم متقابلا پوزخندی می زخم و می گم:

-خوب از جیب بابات بذل و بخشش می کنی!

با خشم نگام می کنه، کیارش و خونواده اش با نگرانی نگامون می کنند. از ماکان هم خبری نیست!

دختر:

-تو به اوناش کاری نداشته باش. بالاخره باید پول لباسایی که تنته رو از یه جایی در بیاری؟

-همه مثل جنابعالی نیستن که از جیب بابا و شوهر بخورن. ما خودمون کار می کنیم خودمون هم خرج می کنیم. بهتره تو به خاله بازیت برسی و به کار بزرگترا کاری نداشته باشی.

مردی با اخم جلو میاد و بهم می گه:

-دختر خانم، بهتره با دختر بنده مودبانه صحبت کنی؟

-مگه دختر شما با بنده مودبانه صحبت کرد که من باهاش مودبانه صحبت کنم. بنده با هر کس اون جور صحبت می کنم که لایقشه.

کیارش می خواد چیزی بگه که مرد داد می زنه:

-چه طور جرات می کنی با من این جور حرف بزنی؟

با خونسردی می گم:

-همون طور که شما جرات می کنی سرم داد بزنی.

مرد با داد می گه:

-دختره ی بی اصل...

می برم وسط حرفش و می گم:

-شما که این قدر ادعاتون می شه هنوز نمی دونید نباید تو جایی که بیمار داره استراحت می کنه داد و هوار راه بندازین.

مرد می خواد چیزی بگه که اجازه نمی دم، حرفم رو ادامه می دم و می گم:

-هر چند از رفتار دخترتون می شه به راحتی فهمید شما هم چه شخصیتی دارین.

مرد از عصبانیت سرخ می شه.

مرد:

-کاری نکن همین جا به شلاقت بکشم با پوشیدن لباس های شهری، آدم شهری نمی شه.

پوزخند صدا داری می زخم و با خونسردی می گم:

-جرات داری فقط یہ سیلی بہم بزن چنان کاری می کنم کہ مرغای آسمون بہ حالت گریہ کنند. اگہ باور نمی کنی از دختر یکی یہ دونہ ات پیرس. یہ سیلی زد یہ سیلی ہم نوش جون کرد. من ہیچ خوشم نمیاد بہ کسی بدہکار باشم. حالا می فہمم فہم و شعور دخترت بہ کی رفتہ. بہترہ این رو ہم بدونی با داد و فریاد آدم با اصل و نسب نمی شہ. این قدر ہم اصل و نسب نداشتہ ات رو بہ رخ من نکش.

فقط می تونم بگم صورتش قرمز قرمز شدہ، رگ گردنش ہم متورم شدہ. ہمہ با ترس بہ ما دو نفر نگاہ می کنند. ماکان از اتاقی بیرون میاد. وقتی من و اون مرد رو با اون حال می بینہ می گہ:

-این جا چہ خبرہ؟

کیارش:

-چیزی نشد...

مرد با فریاد:

-تو... تو... دخترہ ی ہر جایی...

صبرم تموم می شہ دست سالمم رو می برم بالا و یہ سیلی نثار اون مرد می کنم و با داد می گم:

-ہر جایی اون دخترہ ی نفہمتہ. چہ طور بہ خودت اجازہ می دی با من این طور صحبت کنی. بہ اون دختر بی شعورت ہم گفتم من کاری بہ کار کسی ندارم، اما اگہ کسی پا تو کفشم کنہ نمی تونم ساکت بشینم.

دکتر و ماکان و کیارش و ہمہ ی فامیل با دهن باز نگام می کنند. مرد کہ انتظار اون برخورد رو ندارہ بہ یہ پسرہ می گہ:

-برو شلاق رو بیار.

-من فقط و فقط منتظرم دستت بہم بخورہ بعدش مطمئن باش با وکیلیم مزاحمت می شم. جرات داری دستت رو روی من بلند کن تا ببینی چی کارت می کنم. اگہ فکر کردی می تونی مثل این مردم سادہ منو با داد و فریاد و کتک ساکت کنی باید بگم خواب دیدی خیر باشہ.

برای اولین بار ترس رو تو چشمای ماکان دیدم. بہ سمت داییش میاد و می گہ:

-دایی جان...

مرد:

-ماکان ہیچی نگو، من باید تکلیفم رو با این دخترہ ی زیون دراز روشن کنم.

پوزخندی می زنم و می گم:

-تکلیفتون از ہمین حالا روشنہ.

اون پسرہ با شلاق برمی گردہ. بہ پسرہ اشارہ می کنہ بہ سمتم بیاد. نگاہی بہ پسرہ می کنم و پوزخندی می زنم پسرہ بہ سمت من میاد و با پوزخند دستش رو میارہ بالا تا بازوہام رو بگیرہ کہ با یہ ضربہ نقشہ زمینش می کنم. برای دومین بار کاراتہ بہ دردم خورد. نگاہی بہ پسرہ می کنم و می گم:

-پسرجون بہترہ بری خونتون لالا کنی این جا، جای خواب نیست.

مرد با عصبانیت شلاق رو می بره بالا که با یه عکس العمل سریع دست پانسمان شدم رو بالا می برم و ضربه محکمی به همون زخم قبلی برخورد می کنه سریع دستم رو مشت می کنم و سر شلاق رو می گیرم. دردش وحشتناکه، پانسمانم خونی شده. مرد با تعجب نگام می کنه. می دونم براش باور این همه مقاومت سخته ولی من آدمی نیستم که در برابر زور تسلیم بشم.

-همه ی تنبیه ات همین بود. من که اگه به جای شما بودم می رفتم خودم رو بازنشسته می کردم. کسی که همه چیز رو تو کتک و شلاق می بینه اصلا لایق زنده بودن نیست چه برسه به کار کردن.

بعد با پوزخند مسخره ای سر شلاق رو رها می کنم و به سمت دکتر می رم و دستام رو بالا می برم و می گم:  
-دکتر کارت امروز در اومده ها.

مرد می خواد به طرف من بیاد که کیارش و ماکان به زور اون رو از درمانگاه بیرون می برن. اون دختره ی نثر و اون پسری که دراز کش وسط درمانگاه افتاده بود و یه زنی که نمی شناسم هم از درمانگاه خارج می شن. هر چند خشم تو نگاه همشون به راحتی هویدا بود.

دکتر سری به نشونه ی تاسف تگون می ده و می گه:

-این چه کاری بود دختر؟

با شوخی می گم:

-واقعا نمی دونید الان براتون با جزییات کامل توضیح می...

صدای کیارش رو می شنوم.

کیارش:

-روژان حالت خوبه؟

یه بله زیر لبی می گم و برمی گردم سمت دکتر که دکتر بهم می گه:

-بیا پانسمانت رو عوض کنم.

همون جور که داریم می ریم به شوخی می گم:

-دکتر، نمی شه چون زیاد زیاد مزاحمتون می شم یه کم ارزون تر حساب کنید.

دکتر منو به همون اتاق قبلی هدایت می کنه و با خنده می گه:

-نه اصلا حرفشم نزن، تازه چون سر و صدا راه انداختی باید جریمه ات هم کنم.

بعد با دست اشاره می کنه روبروش بشینم. روبروش می شینم و می گم:

-دکتر من فقط یه بار داد زدم، اصل سر و صدا رو اون پیرمرد بد اخلاقی، گند دماغ، کچل شکم گنده ی خرفت کرد.

دکتر با خنده می گه:

-چیزی دیگه یادت نمیاد.



-نه فعلا همينا رو داشته باش تا بقيه يادم بياد.

همون جور كه دستم رو پانسمان مي كنه، مي گم:

-خوب شد با همين دستم شلاق رو گرفتم.

دكتر:

-چرا؟

-آخه اگه با اون يكي دستم مي گرفتم هر دو تا دستم داغون مي شد.

دكتر:

-اون دفعه دستت چي شده بود؟

-شنيدين مي گن حلال زاده به دايبش مي ره.

دكتر سري به نشونه ي آره تكون مي ده و مي گه:

-ولي ربطش به الان چيه؟

-آخه دو روز قبل خواهر زاده ي همين پيرمردِ بداخلاق، گندِ دماغ، كچلِ شكْم گنده ي خرفت اين بلا رو سر دستم آورد، امروز هم كه دايبش رسيد و همون كار رو تكرر كرد، ولي از همين حالا مي دونم اين ماكان در آينده چه شكلي مي شه!

دكتر مي گه:

-ماكان ديگه كيه؟

-همين كه برادرش به خون احتياج داشت، همون برادر زاده ي پيرمردِ بداخلاق، گندِ دماغ، كچلِ شكْم گنده ي خرفت.

دكتر با صدای بلند مي خنده و مي گه:

-دختر تو چه قدر بانمكي.

با لحن جدی مي گم:

-كاملا اشتباه مي كنيد.

دكتر با تعجب مي پرسه:

-آخه چرا؟

-آخه من با خودم نمكدون ندارم پس چه جوري بانمكم؟

صدای خنده ي همه بلند مي شه. با تعجب سرم رو به سمت در برمي گردونم مي بينم همه به جز ماكان جلوی در وايسادن. دكتر هم با خنده مي گه:

-آخر نگفتي ماكان در آينده چه شكلي مي شه؟

-مثل دایبیش یه پیرمرد بد اخلاق، گندِ دماغ، کچلِ شکم گنده ی خرفت.

دکتر با صدای بلندی می خنده. صدای قدم های یه نفر رو می شنوم که از پشت بهم نزدیک می شه. با چشم های گرد شده ماکان رو می بینم. پس از اول این جا بوده. همه جلوی در بودن ولی این آقا تو اتاق پشت سرم وایساده بود. بی توجه به بقیه می گم:

-دکتر تموم شد؟

دکتر:

-آره، ولی یه خرده به دستت استراحت بده.

سری تکون می دم و مبلغش رو حساب می کنم.

از دکتر خداحافظی می کنم و خداحافظی سردی هم تحویل بقیه می دم. می خوام از اتاق خارج بشم ولی همه جلوی در جمع شدن. سمت دکتر برمی گردم و می گم:

-ببخشید آقای دکتر؟

دکتر:

-بله؟

-این جا آش نذری می دن؟

دکتر با تعجب نگام می کنه و می گه:

-متوجه ی منظورت نمی شم.

می گم:

-آگه می خواین آش نذری بدین من خونه نرم؟ بمونم چند کاسه ای بخورم بعد رفع زحمت کنم.

دکتر مبهوت حرف من شده و می گه:

-باز نفهمیدم.

-با این همه آی کیو چه جوری دکتر شدی؟ منظورم اینه، این همه آدم جلوی این اتاق جمع شدن قراره آش نذری پخش کنی؟

دکتر با صدای بلند می زنه زیر خنده. بقیه هم خندشون گرفته.

-مگه من باهاتون شوخی دارم من جدی جدی پرسیدم.

دکتر با خنده می گه:

-همه ی این جمع نگران جنابعالی بودن.

با پوزخند می گم:

- کاملاً معلومه، چه آدم مهمی شدم که خودم خبر ندارم. من دیگه برم دیرم شده.

همه میرن کنار و من هم از اتاق خارج می شم. به سمت ماشینم حرکت می کنم. صدای قدم های کسی رو پشت سرم می شنوم. سرم رو برمی گردونم که می بینم ماکان داره با قدم های بلند خودش رو به من می رسونه. با بی تفاوتی دوباره راهم رو ادامه می دم. به ماشین می رسم و ماشین رو روشن می کنم که می بینم در ماشین رو باز می کنه و خودش رو تو ماشینم پرت می کنه. با تعجب نگاهش می کنم و می گم:

- کاری داری؟

با عصبانیت تو چشمم زل می زنه و می گه:

- تو به چه جراتی با خونواده ی من اون طور حرف زدی؟

- بهتره من اول این سوال رو از تو بپرسم، خونواده ی جنابعالی به چه جراتی با من اون طور حرف زدن؟

بعد از مکث کوتاهی ادامه می دم:

- این همه راه اومدی این چرت و پرتا رو تحویلیم بدی؟ بهتره پیاده شی دیرم شده.

دستاش رو از شدت عصبانیت مشت می کنه و می گه:

- حتی بزرگتر، کوچکتر هم سرت نم...

می برم وسط حرفش و می گم:

- نیست که جنابعالی سرت می شه! وگرنه با اون پیرمرد اون کار رو نمی کردی. من از روی سن آدمای قضاوت نمی کنم من از فهم و شعورشون در موردشون قضاوت می کنم و نحوه ی برخوردم رو باهاشون انتخاب می کنم، که دایی جنابعالی مثل خودت به اندازه ی یه فندق هم فهم و شعور نداره.

با داد می گه:

- خفه شو دختره ی بی شعور، اگه بخوام می تونم همین الان از روستا پرتت کنم بیرون.

- منم حتما آروم یه گوشه می شینم و نگات می کنم تا جنابعالی پرتم کنی.

ماکان:

- حتی اگه یه روز هم به عمرم مونده باشه حالت رو می گیرم.

- بهتره اگه یه روز به عمرت مونده بری دنبال قبر و گفن. راستی یه مایو هم بخر تو اون دنیا نیازت می شه، بالاخره برای همیشه باید تو مواد مذاک شناسی و آب جوش قورت بدی.

ماکان از عصبانیت سرخ شده، خم می شم و از داشبورد آب معدنی کوچیکی رو برمی دارم و میدم دستش.

با بی حوصلگی می گه:

- این چیه؟

با نیشخند می گم:

-دیدیډ سرخ شدی گفتم حتما گرمته. بده دارم بهت لطف می کنم و آب میدم خدمتت.  
با عصبانیت آب معدنی رو به طرفم پرت می کنه و از ماشین پیاده می شه. در رو هم محکم می بنده.  
پوزخندی می زنم و ماشین رو به حرکت در میارم. وقتی به خونه رسیدم همه چیز رو واسه ی رزا تعریف کردم.  
رزا:

-عجب آدمای پر رویی هستن.  
-اوهوم. رزا بهتره فردا یه سر به خونواده ات بزنی و بعد هم برگردیم، نظرت چیه؟  
رزا:

-باهات موافقم، خودم هم دیگه خسته شدم. از این به بعد هفته ای یه بار به خونواده ام سر می زنم، از اول هم  
موندنمون درست نبود.  
-نمی شد مادرت رو تنها بذاری، همین که این جا موندی براش دلگرمی بود.  
سری تکون می ده و هیچی نمی گه.

اون شب بدون هیچ اتفاقی گذشت. تنها مسئله ای که خیلی ناراحتم می کرد نگاه های گاه و بی گاه احمد موقع شام بود  
که سعی می کردم بی تفاوت باشم. صبح قرار شد بعد از صبحونه با عباس و خونواده اش صحبت کنیم و مبلغ اجاره رو  
حساب کنیم تا بعد از دیدار رزا با مادرش یک سره به تهران بریم. صبح بعد از صبحونه رزا می گه:  
-واقعا این مدت به همتون زحمت دادیم. اگه بدی، خوبی از ما دیدن حلالمون کنید.  
اینا چرا این جور ی نگامون می کنند. همه با تعجب زل زدن به دهن رزا! نکنه رزا به یه زیون دیگه حرف زده و من  
نفهمیدم.

رزا هم متوجه ی تعجبشون می شه و با تعجب می پرسه:  
-چیزی شده؟

معصومه به خودش میاد و می گه:  
-چرا این قدر زود، حالا بودین.  
همون جور که دارم چایی می خورم، می گم:  
-نه دیگه هر چه قدر موندیم بسه، کلی کار داریم.  
رزا هم سری به نشونه ی موافقت تکون می ده.  
رزا:

-بهتره من برم چمدونا رو بذارم تو ماشین.  
بعد نگاهی به من می کنه و می گه:

-تو هم زودتر بخور و بیا.

همین که رزا می خواد بلند شه عباس می گه:

-یه لحظه بشین کارتون دارم.

من و رزا با تعجب نگاهی بهم می ندازیم و چیزی نمی گیم. وقتی من و رزا رو منتظر می بینه برمی گرده به سمت رزا و می گه:

-احمد از روزان خوشش اومده. اون جور که فهمیدیم پدر و مادرتون مُردن، واسه همین می خوام با قاسم صحبت کنم و مراسم خواستگاری رو تو خونه ی شما بگیرم.

من که داشتم چایی می خوردم، چایی می پره تو گلووم و به سرفه می افتم. بهت زده به عباس نگاه می کنم. نگرانی رو تو چشمای رزا می بینم. می ترسه یه چیزی بارشون کنم. یعنی واقعا به این تفاوت ها فکر نکردن. سعی می کنم آروم باشم. خوشم نمیاد غرور کسی رو به بازی بگیرم. لبخندی می زنم و می گم:

-شما لطف دارین ولی بنده قصد ازدواج ندارم.

عباس با اخم برمی گرده سمت من و می گه:

-من به نظر تو کاری ندارم، دارم با خواهرت حرف می زنم.

می خوام چیزی بگم که رزا با اخم می گه:

-خواهر من توی تصمیم گیری آزاده.

عباس با عصبانیت می گه:

-اصلا اشتباه کردم با شماها صحبت کردم از اول باید با قاسم حرف می زدم.

با خونسردی می گم:

-قاسم چی کاره ی بنده ست که خودم خبر ندارم.

با فریاد می گه:

-فعلا که بزرگتر شما قاسم...

می پرسم وسط حرفش و می گم:

-قاسم دماغش رو به زور بالا می کشه بعد می خواد برای ما بزرگتری بکنه. من و رزا خودمون بزرگتر خودمون هستیم. قبلا گفتم الان هم می گم در آینده هم اگه لازم باشه این حرفم رو تکرار می کنم، قاسم توی زندگی من و رزا هیچ نقشی نداره.

پوزخندی می زنه و می گه:

-پدر رزا که هست.

منم متقابلا پوزخندی می زنم و می گم:

-کدوم پدر؟ اون هیچ حقی نداره؟ دیدی که به راحتی ازدواج رزا رو به هم زدم چه کاری تونست بکنه؟ قاسم همون موقعی که مبلغ هنگفتی از پدر من گرفت رزا رو واسه همیشه از دست داد. خوشم نمیاد سر این موضوع های بیخود بحث کنیم، من جوابم رو به شما دادم.

برمی گردم سمت رزا و می گم:

-بلند شو.

می خوام از جام بلند شم که عباس داد می زنه و می گه:

-بهتر از احمد کجا گیرت میاد؟

می خوام بگم اگه با سپور محلمون هم ازدواج کنم از احمد بهتره اما با خونسردی می گم:

-مثلاً این که متوجه ی حرفم نشدین من نگفتم پسرتون آدم خوب یا بدیه من می گم فعلاً برای ازدواج آمادگی ندارم.

احمد با پوزخند می گه:

-مگه ازدواج آمادگی می خواد؟

-پس نه خاله بازیه.

برمی گردم سمت رزا و بهش می گم:

-برو چمدون رو تو ماشین بذار.

رزا با نگرانی از اتاق خارج می شه. خودم هم بقیه ی مبلغ توافقی رو به عباس می دم که با اخم نگام می کنه.

می خوام از معصومه خداحافظی کنم که عباس می گه:

-تکلیف پسر من چی می شه؟

-تکلیف پسرتون از همین الان هم روشنه، جواب من منفیه.

عباس از عصبانیت منفجر شد:

-تو چه طور جرات می کنی به پسر من جواب منفی بدی! بهترین دخترا براش سر و دست می شکنند.

با پوزخند می گم:

-پس بهتره یکی از همون دخترا رو بگیره.

به طرف معصومه می رم و با مهربونی ازش خداحافظی می کنم دم گوشش می گم:

-متاسفم باور کن تفاوت های زیادی بین من و احمد وجود داره.

یه لبخند مهربون می زنه و آرام می گه:

-از اول هم می دونستم جوابت منفیه، اما هر چی گفتم احمد و عباس گوششون بدهکار نبود.

-مهم نيسٽ خودت رو ناراحت نڪن، ممنونم بابت غذاهاى خوشمزه ات. اين چند روز خيلى اذيت شدي.  
معصومه:

-وظيفه ام بود.

-لطف بود. از طرف من از منير هم خداحافظي كن.

لبخندي مي زنه و سرش رو تكون مي ده. بي توجه به عباس و احمد از اتاق خارج مي شم. رزا رو تو حياط منتظر مي بينم  
با نگراني به طرفم مياد و مي گه:

-چي شد؟

-چي، چي شد؟

رزا:

-به عباس چي گفتي؟

-هيچي فقط جواب منفي دادم. داشتم با معصومه خداحافظي مي كردم.

عباس با عصبانيت از اتاق خارج مي شه و مي گه:

-دختره ي بي پدر و مادر من داشتم بهت لطف مي كردم، حقا كه بي لياقتي.

خيلى عصباني شدم. رزا دستم رو گرفت و گفت:

-روژان تو رو خ...

بي توجه به ادامه ي حرف رزا به شدت دستم رو از دست رزا بيرون مي كشم و به سمت عباس مي رم و مي گم:

-درسته من پدر و مادر ندارم ولي حداقل اون قدر شعور دارم كه بفهمم نبايد پسر ترشیده ام رو به اين و اون قالب  
كنم.

رگ گردنش متورم شد و با داد گفت:

-تو چي گفتي؟

بلندتر از قبل مي گم:

-بنده گفتم درسته من پدر و مادر ندارم ولي حداقل اون قدر شعور دارم كه بفهمم نبايد پسر ترشیده ام رو به اين و  
اون قالب كنم.

با پوزخند ادامه مي دم:

-بهتره به فكريه سمعك باشي همه مثل من حرفشون رو تڪرار نمي كنند.

عباس:

-چه طور جرات مي كني با من اين طور حرف بزني؟

-از وقتی پام رو تو این روستا گذاشتم هزار بار این جمله رو شنیدم برای بار هزارم می گم من با هر کس اون جور صحبت می کنم که لایقشه. رزا راه بیفت.

خودم هم پشت سر رزا حرکت می کنم و از خونه خارج می شم.

صدای عباس رو می شنوم که می گه:

-معلوم نیست اون همه مدت خونه ی ارباب چه غلط...

اون قدر از خونه دور می شیم که بقیه ی حرفاش رو نمی فهمم به کنار ماشین رسیدیم.

رزا:

-خودم رانندگی می کنم.

-از وقتی پام رو تو این روستا گذاشتم با همه درگیرم، همه این جا زور می گن. واقعا نمی تونم بفهمم.

رزا:

-روژان بهش فکر نکن.

-بد جور اعصابم به هم ریخته ست. اینا پیش خودشون چه فکری کردن. این همه تفاوت هیچی، حداقل فکر نکرد من هیچ علاقه ای به اون پسره ی کروکودیلش ندارم.

رزا که خنده اش گرفته می گه:

-روژان بس کن، تموم شد.

با عصبانیت اداش رو در میارم و می گم:

-با قاسم که بزرگرتونه صحبت می کنم.

رزا از خنده منفجر می شه.

-مرض، آه آه خدایا شوهر نفرستادی، نفرستادی، نفرستادی آخرش هم به کروکودیل برامون از آسمون فرود آوردی، خدایا غلط کردم من اصلا شوهر نمی خوام.

با جدیت به سمت رزا برمی گردم و می گم:

-فکر کنم خدا آدمیزاد تموم کرده بود منم بیخودی اصرار می کردم شوهر می خوام، شوهر می خوام خدا هم برای این که دهنم رو ببنده این کروکودیل رو برام فرستاد.

سرم رو به سمت آسمون می گیرم و می گم:

-خدایا من عجله ای ندارم، من منتظر می مونم هر وقت شوهرای جدید ساخته شدن برام بفرست، نمی خوام زیاد خودت رو خسته کنی فقط شوهرم پولدار، خوشتیپ، مهربون، خوش اخلاق و زن ذلیل باشه. باشه خدا جون؟ من به همینا راضی راضیم.

بعد دوباره به سمت رزا برمی گردم و می گم:



-می بینی چه قدر آدم فانی هستم، یه کم از من یاد بگیر.

رزا با خنده می گه:

-بله، بله، کاملا پیداست.

تا رسیدن به نزدیکی های خونه ی قاسم من حرف می زدم و رزا فقط می خندید.

رزا:

-ماشین رو نگه دار بقیه اش پیاده رویه.

-آه، آه... باز باید با خط یازده بریم.

همون جور که از ماشین پیاده می شدم می گم:

-رزا مطمئنی کارم درسته؟

رزا از لحن جدی من تعجب می کنه و می گه:

-کدوم کار؟

-همین که این کروکودیل رو رد کردم، نکنه خدا حالا حالا شوهر برام نفرسته.

رزا زیر لب غرغر می کنه:

-باز من این رو جدی گرفتم.

-مگه نباید جدی بگیری؟

رزا:

-می دونی چیه؟ اصلا لیاقت تو همون احمده.

-دستت درد نکنه دیگه، آدم یه خواهر مثل تو داشته باشه، احتیاج به دشمن نداره. ولی رزا فکرش رو کن من بشم عروس عباس.

بعد پقی زدم زیر خنده.

رزا هم لبخندی زد و گفت:

-ساکت باش رسیدیم. روژان با قاسم دهن به دهن نمی شیا.

-رزا دیگه از قاسم نمی ترسی؟

رزا:

-نه تا وقتی که تو پیشم هستی.

آهی می کشم و هیچی نمی گم. دوست داشتم خواهرم واسه همیشه این ترس رو کنار می داشت. دوست ندارم به هیچ کس وابسته باشه. با این که خیلی تغییر کرده ولی حس می کنم به خاطر اینه که همیشه منو کنار خودش داره. رزا چند ضربه به در می زنه. سوسن در رو باز می کنه و ما به داخل خونه می ریم. قاسم با دیدن من اخماش تو هم می ره. انگار کار و زندگی نداره ما هر وقت اومدیم این خونه بود! رزا سلام زیر لبی به قاسم می کنه و به داخل اتاق می ره منم بدون هیچ حرفی پشت سرش می رم.

رزا:

-سلام مامان.

ثریا با مهربونی رزا رو تو بغلش می گیره و می گه:

-سلام دخترم، دلم برات تنگ شده بود.

-سلام ثریا جون.

ثریا تازه متوجه ی من می شه و می گه:

-سلام گلم.

بعد بهم اشاره می کنه برم کنارش بشینم. لبخندی می زنم و کنارش می شینم.

رزا:

-مامان من که تازه این جا بودم.

ثریا آهی می کشه و می گه:

-به اندازه ی همه ی سال هایی که کنارم نبودی دلتنگ هستم. هر چند اون جا خوشبخت تر بودی. باید خدا رو شکر کنم که اون زن و مرد مهربون تو رو با خودشون بردن وگرنه این جا عذاب می کشیدی.

اشک تو چشمای ثریا جمع می شه. دلم آتیش می گیره. دوست دارم اون قدر قاسم رو کتک بزنم تا بمیره.

با خنده می گم:

-ثریا خانم گذشته ها رو فراموش کنید. من و رزا تصمیم گرفتیم از این به بعد هفته ای یه بار بهتون سر بزنیم، اگه شد بیشتر هم میایم.

ذوق و شوق رو تو چشماش به خوبی می بینم چشماش دقیقا همون چشمای رزائه. حالا می فهمم این همه زیبای رزا از کجاست. منو تو آغوشش می گیره و می گه:

-مرسی که مواظب دخترم هستی، همیشه می خواستم بابت نجات دخترم ازت تشکر کنم اما موقعیتش دست نمی داد. یه روزی تو همین روستا پدر و مادرت رزا رو نجات دادن، بعدها هم تو اومدی و دخترم رو نجات دادی.

-این حرفا چیه؟ رزا خواهر منه خیلی جاها اون هوام رو داره بعضی وقتا هم من باید یه تکونی به خودم بدم و هوای خواهرم رو داشته باشم.

رزا آهی می کشه و می گه:

-روژان، مادرم راست می گه اگه تو نبودی من زندگیم نابود می شد. شاید کیارش به اون بدی ها هم نبود، اما خب اون ترس، زندگیم رو نابود می کرد. اگه کیارش بهترین مرد دنیا هم بود ولی چون یه اجبار بود زندگیم به تباهی کشیده می شد.

منظورش رو درک می کنم، می فهمم چی می گه، ولی من مطمئنم خودش می تونست به راحتی همه چیز رو حل کنه فقط خودش رو زیادی دست کم می گیره، ولی الان وقت این حرفا نیست. بهتره جو سنگینی که تو افاق ایجاد شده رو از بین ببرم.

-ای بابا هر چی بوده تموم شد، بهتره فراموشش کنیم.

بعد برمی گردم سمت ثریا و می گم:

-ثریا جون حالتون خوبه؟ دیگه درد ندارین؟

ثریا:

-خوبم مادر، کی برمی گردین؟

-امروز می ریم ولی فکر کنم یه بار با عمو پیام واسه خرید خونه ای، ویلایی چیزی. به نظرتون می شه تو روستا خونه ای خرید؟

ثریا یه کم فکر می کنه و می گه:

-خونه که فکر نکنم ولی می تونی اطراف روستا ویلا پیدا کنی.

رزا:

-همون هم خوبه.

منم سری به نشونه ی تایید نکون می دم.

-یه جایی باشه که بتونیم شب سرمون رو زمین بذاریم بقیه اش به کنار.

ثریا با شرمندگی می گه:

-واقعا شرمندتون هستم این جا، جا داریم اون وقت شما مجبو...

می برم وسط حرفش و می گم:

-این حرفا رو نزنین که ناراحت می شم. حتی اگه آقا قاسم هم می گفت که این جا بمونید من معذب بودم.

هر چند دروغ می گفتم ولی دلیلی نداشت ثریا رو بیخودی ناراحت کنم. درستیه از قاسم بدم می اومد ولی دوست داشتم تو این مدت رزا هر روز کنار مادرش باشه.

رزا هم حرفم رو تایید می کنه و می گه:

-مامان ما دیگه باید کم کم بریم.

غم رو تو چشمای ثریا می بینم.

با لبخند می گم:

-زود برمی گردیم.

لبخندی می زنه و می گه:

-مواظب خودتون باشین.

یه خرده ی دیگه رزا و ثریا با هم حرف می زنند بعد من و رزا از اتاق خارج می شیم. قاسم که ما رو می بیند برمی گرده سمت من و با طعنه می گه:

-سلام کردن که بلد نیستی لااقل خداحافظی کن.

یه نگاه به رزا می کنم با چشماش بهم التماس می کنه. سری به عنوان تاسف تکون میدم و به خاطر رزا و مادرش چیزی نمی گم، ولی قاسم دست بردار نیست.

قاسم:

-شنیدم پسر عباس رو تور کردی؟ هر چند با اون عشوه های خرکی که می اومدی اگه این اتفاق نمی افتاد جای تعجب داشت، حالا که داری ازدواج می کنی یه کم خانمانه رفتار کن.

خونم به جوش اومده ولی باز چیزی نمی گم.

-رزا راه بیفت دیرمون می شه.

رزا سری تکون می ده و جلوتر از من حرکت می کنه.

قاسم:

-مثل این که احمد خوب زیونت رو چیده! کی بیایم واسه عقد و عروسیت؟

تو دلم می گم متاسفم رزایی، اگه جوابش رو ندی می میرم. با خونسردی برمی گردم طرفش و می گم:

-تو که نسبتی با بنده نداری پس به عقد و عروسی من هم دعوت نمی شی اگه می خوای بیای غذای مفت بخوری برات می فرستم، چند پرس می خوای؟

رزا دستم رو می کشه و می گه:

-روژان دعوا راه ننداز.

قاسم با عصبانیت می گه:

-چرا زر مفت می زنی! احمد پسر بهترین دوستمه، صد در صد من از طرف او نا دعوت می شم.

نگاهی به رزا می ندازم و می گم:

-عزیزم من دارم حرف می زنم با کسی دعوا ندارم.

بعد برمی گردم سمت قاسم و می گم:

-خب احمد پسر بہترین دوستت باشہ چہ ربطی بہ ازدواج من دارہ، مگہ عروسیتہ احمدہ؟  
 قاسم با دهن باز نگام می کنہ و بعد از چند لحظہ می گہ:  
 -مگہ قرار نیست کہ با احمد ازدواج کنی؟ این رو ہمہ ی روستا می دونن.  
 ہمہ ی ذہنم علامت سوال می شہ من خودم امروز صبح فہمیدم پس این ملت چہ جوری خبر دار شدن ہمہ ی سعیم رو می کنم کہ قیافہ ام متعجب نباشہ.  
 پوزخندی می زنم و می گم:  
 -مگہ دیوونہ ام با انگلی مثل تو و دوستت ازدواج کنم.  
 بعد ہم برای جلوگیری از دعوای احتمالی سریع از خونہ می زنم بیرون و بقی می زنم زیر خندہ.  
 رزا با اخم نگام می کنہ و می گہ:  
 -مگہ قول ندادی دعوا راہ نندازی؟  
 -رزا من کہ دعوا راہ ننداختم فقط حرف زد، تو چرا این جوری می کنی، اصلا صدای من بلند شد؟  
 رزا با تاسف سری تکون می دہ و می رہ داخل ماشین بشینہ. من ہم بہ سمت ماشین می رم اما قبل از حرکت برمی گردم بہ سمت رزا و می گم:  
 -رزا شنیدی قاسم چی گفت؟  
 با بی حوصلگی می گہ:  
 -چی گفت؟  
 -گفت ہمہ ی روستا می دونن کہ قرارہ با احمد ازدواج کنم.  
 رزا با دهن باز بہم نگاہ می کنہ.  
 -آہ اون دہنت رو ببند حالا یہ خرمگس می رہ تو دہنت، بہ سلامتی خفہ می شی منم از دستت راحت می شم، ہمہ ی پولات بہ من می رسہ.  
 بی توجہ بہ حرفام می گہ:  
 -اون موقع، اون قدر داشتم حرص می خوردم اصلا متوجہ ی حرفای قاسم نشدم! باورم نمی شہ.  
 -خودم ہم خیلی تعجب کردہ بودم اما بہ زحمت سعی کردم قیافہ ام رو جمع و جور کنم.  
 رزا:  
 -ما خودمون تازہ فہمیدیم پس بقیہ چہ جوری با خبر شدن؟  
 -از اون حرفا بودا! تو چہ سادہ ای، خب معلومہ دیگہ، عباس و احمد از قبل ہمہ جا رو پر کردن. فکر کن عجب اعتماد بہ نفسی داشتن کہ بدون این کہ بہ من بگن ہمہ جا گفتن قرارہ من با احمد ازدواج کنم.

رزا:

-حتما می خواستن تو رو تو عمل انجام شده قرار بدن.  
 -منم که چه قدر قرار گرفتم! بی خیال رزا، بهتره بهش فکر نکنیم.  
 رزا به فکر فرو می ره ولی من با بی خیالی ماشین رو روشن می کنم و یه آهنگ می ذارم و به سمت تهران حرکت می کنم.  
 سلام همه ی قرار من  
 نیستی تو در کنار من  
 دلم برات تنگه بیا  
 تموم انتظار من  
 یه عالمه ترانه رو  
 به چشمات هدیه می کنم  
 تو هم دلت تنگ می شه باز  
 وقتی که گریه می کنم  
 نه من ستاره ای می خوام  
 نه تو ستاره ی منی  
 من تو خودم مرده بودم  
 عمر دوباره ی منی  
 نه من ازت چیزی می خوام  
 نه تو برام دلواپسی  
 نفرین به این زندگی و  
 این روزگار بی کسی  
 وقتی چشمات وا می شن  
 انگاری پیدا می شه روز  
 تو خوب می دونی عاشقت  
 بد جووری دل تنگه هنوز  
 گل منی حتی اگه  
 زمستون از راه برسه

فاصله ی بین من و تو  
 کوتاه تر از يك نفسه  
 آهای همه ی قرار من  
 نیستی تو در کنار من  
 دلم برات تنگه بیا  
 تموم انتظار من  
 یه عالمه ترانه رو  
 به چشمات هدیه می کنم  
 تو هم دلت تنگ می شه باز  
 وقتی که گریه می کنم  
 نه من ستاره ای می خوام  
 نه تو ستاره ی منی  
 من تو خودم مرده بودم  
 عمر دوباره ی منی  
 نه من ازت چیزی می خوام  
 نه تو برام دلواپسی  
 نفرین به این زندگی و  
 این روزگار بی کسی

فصل پنجم

چه حس خوبیه. بعد از مدت ها تو خونه ی خودت، تو اتاق خودت و از همه مهم تر تو رختخواب خودت باشی. روزای سختی بود ولی با همه ی سختی هاش گذشت. تو مسیر برگشت اتفاق خاصی نیفتاد اولش یه خرده با رزا حرف زدیم بعدش هم رزا خوابید. خیلی خسته ام. فردا می خوام یه سر به شرکت بزنم. وای به کل حمید رو فراموش کرده بودم! فردا یه سر به حمید هم می زنم. شاید با دوستانم هم یه قرار می گذاشتم خیلی وقته با دوستانم جایی نرفتم. می

دونم رزا باهام نمیداد. همیشه بچه مثبت بود. زندگیش خلاصه می شد تو درس و کار. دوستاش هم مثل خودش زیادی خانمانه رفتار می کردن دو، سه تا دوست بیشتر نداره هر چه قدر هم اصرار می کنم با من و دوستام بیاد حتی دوستاش رو هم با خودش بیاره قبول نمی کنه، اما من برعکس رزا همه جور دوستی دارم. دوستای پولدار، دوستایی که از لحاظ مالی سطح متوسطی هستند، یا حتی بعضیاشون از لحاظ مالی اصلا به من نمی خورن، از لحاظ اخلاقی هم همین طور. شاید خیلی از دوستام از رزا هم بی زبون تر باشن. رزا معتقدده باید با کسی دوست بشه که هم از لحاظ مالی هم از لحاظ اخلاقی باهاشون در یک سطح باشه، اما من می گم آدم باید با همه جور افرادی معاشرت کنه تا با زندگی افراد مختلف آشنا بشه تا از تجربه هاشون استفاده کنه مثلاً من دید درستی از دخترای چادری نداشتم ولی وقتی با یکی از دخترای دانشگاه که چادری بود آشنا شدم و برخوردش رو دیدم کم کم عاشقش شدم الان اون یکی از بهترین دوستای صمیمی منه، با این که صد و هشتاد درجه رفتارامون با هم فرق می کنه اما من واقعا بهش افتخار می کنم خیلی چیزا ازش یاد گرفتم همون جا بود که فهمیدم ظاهر افراد مهم نیست بلکه باطنشون مهمه. خیلی از دخترای چادری وقتی لباسای منو می دیدن سری به نشونه ی تاسف تکون می دادن. وقتی از مریم پرسیدم:

-تو با پوشش من مشکلی نداری؟

گفت:

-چرا باید با پوششت مشکل داشته باشم؟ من و تو مختاریم هر جور که راحتیم لباس بپوشیم کسی حق نداره در مورد نحوه ی پوشش ما قضاوت کنه.

واقعا هم درست می گفت در طول سه سال و خرده ای که باهاش آشنا شدم اصلا پوشش و عقاید من روی دوستی من تاثیر نداشت. شاید اولین دختری بود که می دیدم با خونسردی از خودش دفاع می کنه بدون این که به عقاید و باورهای افراد دیگه توهین کنه. شاید این خونسردی رو مدیون مریم هستم. چند وقتی ازش بی خبرم فردا حتما بهش زنگ می زنم. بعد از اون همه رانندگی واقعا خسته ام. چشمام رو می بندم که یه خرده بخوابم و کم کم به خواب می رم.

چرا همچین می شه! چرا این قدر تکون می خورم، مگه زلزله اومده! به زور چشمام رو باز می کنم و رزا رو عصبانی بالای سرم می بینم که داره تکونم می ده.

رزا با اخم می گه:

-چرا بیدار نمی شی؟ یک ساعته دارم صدات می کنم.

-برو بابا، فکر کردم زلزله اومده! من خوابم میاد، بذار امروز با آرامش بخوابم.

رزا:

-مگه دیروز تو ماشین نگفتی بریم شرکت.

-پشیمون شدم، برو بعد خودم میام.

رزا:

-روژان!

-ها... ولم کن بابا. آه نمی ذاره یه خرده بخوابم.



پتو رو می کشم رو سرم. صدای قدم هاش رو می شنوم که ازم دور می شه. لبخندی رو لبم می شینه و می خوام بخوابم که حس می کنم داره برمی گرده. با عصبانیت پتو رو از سرم می کشه و بعدش فقط و فقط احساس قندیل بستن می کنم. به سرعت رو تخت می شینم و رزا رو پارچ به دست می بینم که داره با لبخند نگام می کنه.

با عصبانیت شروع می کنم به نفرین کردن:

-الهی جز جگر بزنی من از دستت راحت شم، ایشالا بری رویه صندلی بشینی که روش آدامس چسبیده باشه، ایشالا وقتی می خوای بشینی رو صندلی مانتو و شلوارت با هم جر بخورن، ایشالا چهار تا چرخ ماشینت با هم پنچر بشن و نتونی هیچ غلطی کنی، ایشالا وقتی برمی گردی روستا کیارش زن گرفته باشه، ایشالا یه شوهر کوتوله ی شکم گنده ی کچل گیرت بیاد، ایشالا...

رزا همون جور هر هر می خنده و می گه:

-با دعای گربه کوره بارون نیامد. بیا صبحونه ات رو کوفت کن باید بریم شرکت.

-گربه خودتی بی تربیت، من یه جوجوی ملوسم. همه که مثل تو چنگول نمی کشن.

بعد همون جور که با اخم از جام بلند می شم زیر لب غرغر می کنم:

-آه، روزی که این جوری شروع بشه خدا تا شبش رو بخیر کنه.

رزا با خنده از اتاق خارج می شه منم با اخم می رم دستشویی بعد هم مثل برج زهر مار می رم صبحونه ام رو می خورم. بعد از صبحونه رزا ظرفا رو می شوره و من می رم لباس بپوشم.

رزا:

-روژان آماده ای؟

از اتاقم بیرون می رم و سر سنگین می گم:

-اوهوم.

رزا:

-اخمات رو واکن، تقصیر خودت بود.

-هزار بار گفتم این شیوه ی بیدار کردن مال ماقبل تاریخه، یه کم آدما نه رفتار کن.

رزا با اخم می گه:

-در صورتی می تونم آدما نه رفتار کنم که تو آدم باشی. وقتی آدم نمی شی مجبورم از همین شیوه استفاده کنم.

می خوام چیزی بگم که می گه:

-امروز با ماشین من بریم.

-نه امروز با ماشین خودم میام، تو هم ماشینت رو بیار. ظهر می خوام برم به چند تا از دوستانم سر بزنم.

رزا سری تکون می ده و می گه:

-امان از دست تو، هیچ وقت شرکت نیستی.

-همون که تو هستی کافیه، از صبح تا غروب تو شرکت پلاسی. یه تفریحی، یه گردش، یه چیزی. بابا یه کم تنوع هم بد نیست. اگه با من نمای لاقل با دوستت برو. راستی شاید یه سر به عمو هم زدم واسه ی خونه هم بهش می گم.

رزا:

-آره حتما برو، به عمو بگو تو همین هفته یه جایی رو جور کنه. دیگه حوصله ی دردرس ندارم.

سری تکون می دم و هر کدوم به طرف ماشین خودمون می ریم. تا ظهر شرکت موندم. الان دارم می رم دفتر عمو. خدا رو شکر پیاده رُوبی که حمید اون جا می شینه تو مسیر راهمه. پس امروز حتما می بینمش. وقتی به اون جا می رسم خبری از حمید نیست. یه کم جلوتر می رم باز هم خبری ازش نیست همین جور ماشین رو به جلو می رونم ولی حمید اصلا تو هیچ جای پیاده رو نیست. با خودم فکر می کنم حتما امروز نیومده یا شاید زودتر رفته. حالم گرفته می شه تصمیم می گیرم فردا دوباره پیام. به سمت دفتر عمو کیوان می رونم. وقتی به جلوی دفتر می رسم، ماشین رو گوشه ای پارک می کنم و بالا می رم. چند تا ارباب رجوع منتظر هستن تا نوبتشون بشه. منشی منو می شناسه با لبخند سلامی می کنه و می گه:

-به آقای مجیدی خبر بدم؟

با مهربونی می گم:

-احتیاجی نیست، عجله ای ندارم. اول کار بقیه رو راه بنداز، من منتظر می مونم.

اونم با مهربونی لبخندی می زنه و می گه:

-هر جور مایلی عزیزم.

چیزی نمی گم فقط با لبخند سری تکون می دم. حدود یه ساعتی اون جا نشستم و مجله های روی میز رو مطالعه می کنم با صدای منشی به خودم میام.

منشی:

-عزیزم می تونی بری داخل.

-ممنون گم.

چند ضربه به در می زنم و منتظر اجازه نمی شم خودم رو تو اتاق پرت می کنم و با جیغ می گم:

-سلام عمو.

عمو از ترس دستش رو می ذاره رو قلبش و می گه:

-وای دختر سخته ام دادی، یه کم از رزا یاد بگیر، چرا تو آدم نمی شی.

-عمو این کارا چیه! چرا این همه پذیرایی می کنی. قهوه چیه؟ چایی چیه؟ میوه که اصلا حرفش رو نزنید.

عمو فقط می خنده و اشاره می کنه بشینم.

عمو:

-چه طوری؟ حالت خوبه؟ مگه قرار نبود یه هفته بمونید؟

-یکی دو روز زودتر اومدیم، راستش برنامه ها داشتیم.

عمو با نگرانی می گه:

-دوباره اذیت کردن؟

-نه بابا، این سفر برای من بخت گشا بود یه خواستگار پیدا کرده بودم توپ.

عمو با خنده می گه:

-سفر به این روستا واستون بد هم نشد. حالا که دارم فکر می کنم تو و رزا هم دارین از ترشیدگی خلاص می شین.

-یعنی این قدر وضع خراب بود! پس چرا چیزی نمی گفتین؟

عمو با شیطننت می گه:

-دلم نمی اومد ناراحتتون کنم.

با ناراحتی تصنعی می گم:

-عمو خیلی اشتباه کردین وگرنه اون کروکودیل رو رد نمی کردم.

عمو با تعجب می گه:

-کروکودیل؟

منم می گم:

-اوهوم.

عمو با یه لحن جدی می گه:

-با خودم می گفتم چه طور ممکنه یه آدم بیاد از این دختر خواستگاری کنه! نگو کروکودیل بود. اشتباه کردی دختر، خریت کردی، باید با چنگ و دندون نگهش می داشتی.

با اخم می گم:

-همش تقصیر شماست. بهم نگفتین بوی ترشیدگیم همه جا رو پر کرده. منم جوگیر شدم ردش کردم، ولی عیبی نداره این بار که به روستا برگشتم می رم به زور زنش می شم، باید منو بگیره.

عمو با خنده سری تکون می ده و می گه:

-خارج از همه ی این شوخی ها این بار تو اون روستا چه خبر...

یهو ساکت می شه.

با تعجب نگاه می‌کنم مسیر نگاهش رو دنبال می‌کنم. می‌بینم داره به دست پانسمان شده ام نگاه می‌کنه.

عمو با نگرانی می‌گه:

-روژان این بار دیگه چی شده؟

سری به عنوان تاسف تکون می‌دم و می‌گم:

-عمو این بار هم سفر تلخی بود.

و بعد همه ی ماجراها رو برایش تعریف می‌کنم.

عمو خیلی خیلی ناراحت شد.

عمو:

-نباید شماها رو تنها می‌فرستادم.

عمو همیشه که نباید یکی دستمون رو بگیره. امروز شما با ما بیاین، فردا شما با ما بیاین، آخرش چی؟ بالاخره که باید رو پاهای خودمون وایسیم.

عمو با ناراحتی سری تکون می‌ده و هیچی نمی‌گه.

-عمو به کمکتون احتیاج دارم.

عمو:

-من که از اول هم گفتم بذار کمکتون کنم.

-در این مورد نه، در مورد خرید خونه.

عمو:

-امان از دست تو، همیشه می‌خوای تنهایی از پس مشکلات بر بیای.

-خوشم نمیاد بقیه رو درگیر مشکلات خودم کنم.

عمو:

-مامان و بابات هم همیشه از این رفتارت دلگیر می‌شدن. خودت که می‌دونی همه دوست دارن کمکت کنن پس چرا اجازه نمی‌دی؟

-دوست ندارم به کسی وابسته باشم.

عمو که می‌بینه حریف من نمی‌شه می‌گه:

-چی کارت کنم؟ هر جور خودت دوست داری عمل کن. اما این رو بدون که همیشه می‌تونی رو کمک من و خونواده ام حساب کنی.

با لبخند می‌گم:

-می دونم عمو... راستی عمو توی یه هفته می تونید خونه ای، ویلاپی، آغلی، طویله ای، جایی واسه خواب برامون تو اون روستا پیدا کنید؟

با خنده سری تکون می ده و می گه:

-امان از دست تو، نگران نباش ترتیبش رو می دم.

-مرسی عمو.

عمو:

-وظیفمه دختری. راستی می دونستی کیهان اومده؟

با صدای بلند می گم:

-بالاخره روزنامتون برگشت.

عمو با داد می گه:

-تو دوباره پسر رو مسخره کردی؟

با صدای بلند می خندم و می گم:

-مگه دروغ می گم. عمو خارج از شوخی چرا این اسم رو، روی پسرتون گذاشتین؟ اسم روزنامه رو گذاشتین رو پسرتون نگفتین فردا می ره مدرسه، دانشگاه، سرکار، بدبخت رو مسخره می کنن. حالا این روزنامتون کجاست؟

عمو با اخم می گه:

-این قدر این طفل معصوم رو اذیت نکن.

خودم رو متعجب نشون می دم و می گم:

-عمو چرا بهم نگفتین؟

عمو با تعجب می گه:

-چی رو؟

-که اسم پسرتون رو عوض کردین؟

عمو متعجب تر از قبل می پرسه:

-چی می گی؟ من که اسم کیهان رو عوض نکردم.

-عمو الان خودتون معصوم صداش کردین. عمو من که می گم همون کیهان بهتره، شما اصلا تو اسم گذاشتن سلیقه ندارین، یا اسم روزنامه رو پسرتون می ذارین یا اسم دختری. شانس آوردین خدا بهتون یه بچه دیگه نداد لابد اسمش رو می داشتین جام جم.

بعد با صدای بلند می ززم زیر خنده.

عمو از جاش بلند می شه و می گه:

-تو آدم نمی شی نه؟

منم از جام بلند می شم و می گم:

-مگه دیوونه ام فرشته بودن رو ول کنم و پیام آدم بشم.

عمو:

-دلت کتک می خواد.

-نه به جون شما عموی، من الان تنها چیزی که دلم نمی خواد همین کتکه.

عمو می خواد به طرفم بیاد که سریع به سمت در می دوم و در رو باز می کنم. عمو به سرعت به دنبالم میاد که با ارباب رجوع مواجه می شه. یه کم دست و پاش رو گم می کنه و می گه:

-آره، روزان جان حتما امشب مزاحمتون می شیم.

منم با لبخند می گم:

-تشریف بیارین. راستی عمو معصوم رو هم با خودتون بیارین.

عمو با چشم برام خط و نشون می کشه و می گه:

-حتما، حتما.

بعد برمی گرده سمت ارباب رجوع و می گه:

-بفرمایید داخل.

منم که اوضاع رو خیط می بینم می گم:

-عموی من رفتم سلام منو به معصوم برسونید، بای.

دیگه صبر نمی کنم، خودم رو به ماشین می رسونم، همین که تو ماشین میشینم از خنده منفجر می شم. همیشه همین جوری بودم. عمو یه پسر بیشتر نداره، اسمش کیهانه. کیهان همبازی بچی من و رزاست. مثل رزا بچه مثبت، آخر خرخونیه. تا این که تصمیم می گیره برای ادامه تحصیل به مالزی بره. همیشه من کیهان رو اذیت می کردم و روزنامه صدایش می کردم. همه ی زمان هایی که کیهان و رزا با هم درس می خوندن من هم آتیش می سوزوندم. با یاد گذشته ها لبخندی رو لبام می شینه. چه بلاها که سر این کیهان بدبخت نیاوردنم. آخرین بار که باهاش حرف زدم گفتم، از یه دختره خوشش اومده می خواد بیاد با پدر و مادرش درباره ی اون دختر صحبت کنه. حتما دلیل برگشتنش همینه وگرنه هنوز درسش تموم نشده. ماشین رو روشن می کنم و به سمت خونه حرکت می کنم. باز هم از اون مسیری رد می شم که حمید اون جا می نشست. خبری ازش نیست. یه خرده دلواپس می شم ولی باز، همه چیز رو به فردا موکول می کنم.

توی راه واسه رزا زنگ می زنم که بعد از چند تا بوق گوشی رو برمی داره.

رزا:

-روڙان فعلا ڪار دارم.

-رڙاڻي حياتيه.

رڙا:

-زودتر بگو.

-عمو و روزنامه می خوان بیان خونمون.

رڙا:

-روڙان مسخره بازی رو ڪنار ٻڌار، من تو جلسه ام.

-يه جور حرف می زنی انگار يه ڪاره ای تو مملکت هستی! راستش رو بگو شیطون چی ڪاره شدی؟ بهم بگو قول می دم به هيچ کس نگو.

رڙا:

-روڙان حالت نیست چی می گو.

بعد با عصبانیت قطع می کنه. آه آه چه خواهر بی تربیتی دارم. دوباره تماس می گیرم. همون اول برمی داره و می گه:

-خدا بگو چی ڪارت کنه که هيچ جايي برام آبرو نداشتی.

-رڙاڻي اين ميز و صندلی واسه هيچ کس موندگار نیست، اين قدر به مقام جدیدت نناز. حالا نمی گی اين مقام جدیدت چيه؟

رڙا با بی حوصلگی می گه:

-ڪدوم مقام؟

-ای بابا همین که يه ڪاره ای تو مملکت شدی. آجي تو از اول هم خرخون بودی می دونستم اين خرخونی تو يه جايي به دردم می خوره. منو زبردست خودت می کنی؟ قول می دم به همه حرفات گوش کنم.

رڙا:

-روڙان باور کن خیلی خسته ام، آگه زنگ زدی چرت و پرت بگی الان وقتش نیست.

-آه، آه... عجب خواهر مزخرفی دارما يک ساعته دارم براش حرف می زنم آخر سر می گه چرت و پرت می گی. ايشالا اون مقامت ڪوفتت بشه که ديگه هوس تنها خوری نکنی.

رڙا:

-مثل اين که ڪار نداري فقط می خوی رواعصاب من پياده روی کنی.

-ای بابا! تو چته رڙاڻي؟

رڙا:

-امروز بعد از مدت ها اومدم شرکت، کارام زیاده، حرفت رو بزن کار دارم.

-امشب مهمون داریم.

رزا:

-چی؟

با خنده می گم:

-پیچ پیچی.

رزا:

-روژان مسخره بازی در نیار مثل بچه ی آدم حرف بزن.

-مثل این که تو هم مثل عباس سمعک لازم شدی! می گم امشب مهمون داریم.

رزا:

-روژان چرا از قبل با من هماهنگ نکردی؟

-آخه مهمونمون خودش، خودش رو دعوت کرد، از قبل هم بهم خبر نداد که بهت بگم.

رزا:

-روژان عین آدم حرف بزن بفهمم چی می گی؟ امشب مهمونمون کیه؟

-لیاقت نداری مثل فرشته ها باهات حرف بزنم، عمو کیوان با خونواده اش میاد.

رزا:

-اونا که صاحب خونه ان، ترسیدم که دوستات رو دعوت کرده باشی.

-خیلی پر رویی، یعنی دوستام صاح...

می پره وسط حرفم و می گه:

-لیست خرید رو واست اس ام اس می کنم خودم هم وقتی کارم تموم شد میام خونه. زودتر لیست خرید رو می خری تا من اومدم غذا درست کنم.

-رستوران رو که ازمون نگرفتن، چرا این قدر واسه من و خودت کار می تراشی.

رزا:

-همین که گفتم.

بعد هم سریع قطع می کنه. چند دقیقه بعد هم یه لیست بلند بالا واسه من بدیخت اس می کنه. آخه یکی نیست بهش بگه رستوران رو واسه همین روزا گذاشتن دیگه. بعد از دو ساعت بالاخره خریدم تموم می شن. حالا خوب و بدش رو دیگه نمی دونم که خوب خرید کردم یا نه. سرعتم رو بیشتر می کنم تا زودتر به خونه برسم. فکر کنم رزا هم، خونه



رسیده. خونہ می رسم و ماشین رو پارک می کنم اما خبری از ماشین رزا نیست. یہ خرده نگران می شم و براش زنگ می زنم بعد از چند تا بوق صداش رو می شنوم.

رزا:

-بله؟

-رزا کجایی؟

رزا:

-یہ کاری تو شرکت پیش اومده بود دیر شد، الان هم تو ترافیکم. همه خریدا رو کردی؟  
-اوهوم.

رزا:

-فعلا قطع کن، میام خونہ حرف می زنیم.

-باشه، پس فعلا خداحافظ.

-خداحافظ.

گوشی رو قطع می کنم و با آسانسور خودم رو به آپارتمانمون می رسونم. خریدا خیلی سنگین هستن به زحمت مسیر آسانسور تا آپارتمان رو طی می کنم و خریدا رو وسط سالن رها می کنم. می رم سمت اتاقم و با همون لباسای بیرون خودم رو روی تخت پرت می کنم.

جای رزا خالی که بیاد به جونم غر بزنه. آخ که چه قدر خسته ام. یاد مریم می افتم. بهتره یہ زنگ بهش بزنام خیلی وقته ازش بی خبرم. رو تخت میشینم و گوشی رو از جیبم در میارم و واسه مریم زنگ می زنم با همون بوق اول گوشی رو برمی داره و شروع به فحش دادن می کنه.

مریم:

-تو خجالت نمی کشی، به تو هم می گن دوست. بعد از این همه مدت زنگ زدی به من که چه غلطی بکنی. می دونی چند بار بهت زنگ زدم. چرا در دسترس نبودی. اون گوشی کوفتیت همیشه یا خاموشه یا در دسترس نیست.

-بابا یہ نفس بکش، حالا خفه می شی.

مریم با جیغ می گه:

-هیچی نگو.

بعد دوباره کلی فحش بارم می کنه بعد از چند دقیقه که از من صدایی در نمیاد به خودش میاد و می گه:

-الو؟ قطع کردی؟

باز چیزی نمی گم.

مریم با جیغ می گه:

-روژان!

-آه چیه پرده ی گوشم پاره شد؟

مریم:

-چرا حرف نمی زنی؟

-خودت گفתי هیچی نگو.

مریم:

-من این همه حرف می زنم گوش نمی دی؟ همین که گفتم هیچی نگو زودی قبول کردی؟

-اوهوم، بده دارم دختر خوبی می شم.

مریم:

-امان از دست تو. کجا بودی این مدت؟

با شوخی می گم:

-خونه ی آقا شجاع.

مریم با حرص می گه:

-روژان!

-جای خوبی نبودم، اگه دلت کتک و فحش و ناسزا می خواد دفعه ی بعد با خودم می برمت.

مریم:

-نه ممنون، به اندازه کافی همه ی اینا از جانب تو نصیبم می شه. خارج از شوخی یه کم از خودت بگو.

با شیطنت می گم:

-من روزانم، بیست و دو ساله، رشته نرم اف...

مریم:

-کوفت.

-ای بابا خودت می گی از خودت بگو.

مریم:

-منظورم اینه که این مدت نبودی چی کار می کردی؟

-آهان، این رو بگو. در حال گرد و خاک بودم، داشتم دعوا می کردم و فحش می خوردم و کتک می زد و کتک می خوردم.

مریم:

-اصلا می دونی چیه؟

-نه تو بگو تا بفهمم.

مریم:

-تو آدم نمی شی.

-این رو که همه می گن یه چیز جدید بگو.

مریم:

-روژان یا مثل آدم حرف می زنی یا قطع می کنم.

-آخه کار سختیه.

مریم:

-چی؟

-که یه فرشته بخواد مثل آدم صحبت کنه.

مریم:

-تو اون فرشته ای هستی که از بهشت رونده شده، اومده رو زمین بلای جون من شده.

-مریمی این مدت نبودم شاعرم شدی! با قافیه حرف می زنی!

مریم:

-اصلا با تو نمی شه دو کلمه حرف زد.

می خواست قطع کنه که می گم:

-قطع نکن بابا، حوصله ندارم انگشتای نازنینم رو خسته کنم و دوباره برات زنگ بزنم.

مریم:

-وقتی داری چرت و پرت می گی چرا باید گوش بدم؟

-اگه می دونستی این حرفای من چه ارزش معنوی ای دارن این جور حرف نمی زدی.

مریم:

-بله بله، کاملاً معلومه. اصلاً باید حرفای شما رو ضبط کرد و گذاشت تو موزه شاید به درد نسل بعد بخوره.

با جدیت می گم:

-راست می گیا چرا به فکر خودم نرسید.

مريم:

- چون تو اصلا عقل نڊاري كه بخواي فكر كني وگرنه مي فهميدي اگه صڊاي تورو بڊارن تو موزه در موزه تخته مي شه.  
- باز من يه مدت نبودم تو بي تربيت شدي؟

مريم:

- اينم از هم نشيني با توئه.  
- الكي رفتاراي بي ادبانه ات رو نڊار تقصير من! من، دختر به اين خانمي، خوشگلي، مهربوني، پسرگشي، تازه دلت بسوزه خواستگار هم پيدا كردم.

مريم:

- نكنه اين مدت كه نبودي عقد كردي.  
- نه هنوز به اون جاها نرسيده، ولي خدا رو چه ديدي شايد به اون جاها هم رسيد.

مريم:

- روژان مرگ من بگو اين مدت كجا بودي؟  
- داري از فضولي مي ميري، نه؟

مريم:

- نخيرم بي تربيت، فقط يه خرده كنجكاوم.  
- كاملا معلومه.

مريم با داد مي گه:

- روژان!

از حرص خوردن هاي مريم خنده ام مي گيره. شايد تنها كسيه كه تو دنيا با همه ي تفاوت هايي كه بينمون هست خيلي شبیه منه. هيچ وقت از زبون كم نمياره فقط بعضي مواقع از دستم حرص مي خوره كه البته بعدش حسابي تلافی مي كنه.

- باشه بابا، آروم بگير تا برات تعريف كنم.

بعد شروع به گفتن ماجراها مي كنم وقتي حرفام تموم مي شه مريم شروع مي كنه به بد و بيراه گفتن.

مريم:

- ديوونه ي زنجيري احمق خجالت نمي كشه! چه طور دلش اومد اون بچه ي معصوم رو بزنه.

- پس من چي؟

مريم:

-تو كه هر چي كتك خوردى حفته، تازه كم هم خوردى.

بعد دوباره ادامه مى ده:

-بيچاره اون پيرمرد دلم براش كباب شد. اهالى روستا از دست اين چي مى كشن. روزان دفعه ي بعد منو هم با خودت مى برى؟

-اگه مى خواى بيابى حرفى نيست. فقط خانواده ات اجازه مى دن؟

مريم:

-اگه بفهمن با توام اجازه مى دن.

راست مى گه، مامان و باباش مثل خودش خيلى خيلى روشنفكرن. از روز اول نه به پوششم گير دادن نه به رفتارام. بعد از يه مدت هم با خانواده ام آشنا شدن. چند بارى هم وقتى مامان و بابا زنده بودن به خونمون اومدن ما هم به خونشون رفتيم. در كل منو خوب مى شناسن.

-باشه، اگه خواستى آماده باش آخر هفته باهامون بيا.

مريم:

-جائى خواب چي؟

-نگران نباش اين هفته عمو جور مى كنه.

مريم:

-روزان، اى كاش به همون احمد جواب مثبت مى دادى.

با يه لحن غمگين مى گم:

-هى هى خواهر دست رو دلم نذار، دير فهميدم. حالا عيبي نداره تو رو مى برم تا برام خواستگارى كنى.

مريم:

-نه ديگه فكر كنم تا حالا عروسى كرده، بچه دار هم شده.

-عجب سرعتى! هر جور حساب مى كنم نمى تونم بفهمم كار نه ماه رو چه جورى تو يه شب انجام داده! نكنه از قبل زن داشته؟

مريم:

-تكنولوژى عزيزم.

صداى در مياى.

-مريم فكر كنم رزا اومده، الان مياى پوست كله ي منو مى كنه، امشب عمو و خانواده اش مى خوان بيان. باز برات زنگ مى زنى ولى تو براى مسافرت آماده باش.

مريم:

-باشه گلم، پس فعلا خداحافظ.

-خداحافظ.

همين كه گوشي رو قطع مي كنم در اتاق با شدت باز مي شه و رزا با عصبانيت جلوي در ظاهر مي شه.

-آجي وقتي مي خوان وارد طويله هم بشن يه ندايي مي دن چرا اين جوري مي اي، شايد من لخت باشم!

رزا با عصبانيت نگاه مي كنه و مي گه:

-چرا هيچ كار نكردي. همه ي خريدارو ريختي تو سالن اومدي اين جا با خيال راحت داري صحبت مي كني.

-مهم خريد بود كه اون هم انجام شد ديگه بقيه با خودته. من كه از اول گفتم غذا از رستوران بگيريم، خودت قبول نكردي پس بقيه ي كارا به من ربطي نداره، من خسته ام مي خوام بخوابم.

رزا:

-منم خسته ام ولي وقتي مهمون داريم بايد يه كم از استراحتمون كم كنيم.

-خودت گفتي عمو مهمون نيست صاحب خونه ست پس لازم نيست الكي خودت رو خسته كني. من اگه به جاي تو بودم به عمو مي گفتم داره مياد بين راه يه چيزي بخره دور هم بخوريم.

رزا با جيغ مي گه:

-روژان!

اما من بي توجه به جيغ رزا با همون لباس بيرون رو تخت دراز مي كشم و مي گم:

-كوفت، الكي برام روژان روژان نكن.

رزا:

-لااقل اون لباس رو در بيار.

-بي خيال... فعلا خوابم مياد حوصله ندارم.

رزا همون جور كه زير لب غر مي زنه از اتاق خارج مي شه و در اتاق رو محكم به هم مي كوبه. تازه داشتم به خواب مي رفتم كه با صدای جيغ رزا به خودم ميام سريع از جام بلند مي شم و از اتاق خارج مي شم.

رزا رو مي بينم كه با عصبانيت داره به خريدار نگاه مي كنه.

با نگراني به سمت رزا مي رم و مي گم:

-رزا حالت خوبه، چرا جيغ مي زني؟

رزا يه نگاه گودزيبلايي بهم مي كنه و مي گه:

-اينا چيه خريدي؟

-خب لیست خریداییه که تو گفتی.

رزا:

-هر چی آت و آشغال تو بازار بود جمع کردی آوردی خونه. این میوه ها چیه خریدی؟ هر چیزی رو طرف می خواسته دور بریزه به تو انداخته. اصلا بگو ببینم این گوشت رو از کجا گرفتی معلوم نیست گوشت خره یا سگ.

با شیطنت می گم:

-فکر کنم گوشت خوکه.

رزا با عصبانیت می گه:

-روژان!

-چیه بابا، با اون جیغی که تو کشیدی من فکر کردم چی شده؟ تو خودت باید می دونستی من از این چیزا سر در نمیارم! حالا هم که خریدم به جای تشکر با جیغ و دادت داری سکنه ام می دی.

بعد بی توجه به رزا به سمت اتاقم حرکت می کنم و همون جور زیر لب غر می زنم. هر چند صدای غرغرای رزا رو هم می شنوم.

رزا:

-از اول هم اشتباه کردم، تو رو چه به خرید! فقط به درد این می خوری که آتیش بسوزونی.

آه... آه... آدم این قدر بچه مثبت! حالم به هم خورد.

به در اتاقم می رسم و در رو محکم می بندم. با خودم فکر می کنم هممون وقتی عصبانی می شیم سر این در بدبخت خالی می کنیم. زورمون به بقیه نمی رسه این در بدبخت رو هی داغون می کنیم. لبخندی رو لبام می شینه. این بار دیگه واقعا خودم رو روی تخت پرت می کنم تا یه خرده بخوابم. خودم هم نمی دونم کی خوابم برد. با تکون های دستی چشمام رو باز می کنم. رزا رو بالای سرم می بینم که با اخم نگام می کنه.

رزا با سر سنگینی می گه:

-لباست رو عوض کن عمو اینا الان می رسن.

به زحمت رو جام می شینم و به ساعت اتاقم نگاهی می اندازم. چه قدر زود گذشت، ساعت هشته! سری تکون می دم و رزا هم از اتاق خارج می شه. از تختم پایین میام و به سمت کمد لباسام می رم. یه دست بلوز و شلوار ساده از کمد بیرون می کشم و لباسام رو عوض می کنم. می خوام موهای به هم ریخته ام رو مرتب کنم که صدای زنگ بلند می شه. کارام رو با سرعت بیشتری انجام می دم. صدای عمو رو می شنوم که سراغ منو می گیره. سریع در اتاق رو باز می کنم و خودم رو تو سالن پرت می کنم.

جیغ می زنم:

-من اومدم.

زن عمو کیوان با خنده سری تکون می ده. روزنامه هم صدای خنده اش بلند می شه. عمو با اخم می گه:

-تو آدم بشو نیستی.

رزا:

-عمو خودتون رو خسته نکنید، اگه قرار بر آدم شدن بود که این تا حالا شده بود.

عمو:

-باز چه آتیشی سوزوندی که رزا رو ناراحت کردی؟

-همیشه در حق من ظلم می شه. چرا هیشکی نمی گه رزا چه بلایی سرم میاره؟

عمو:

-همه از ذاتِ خرابِ تو خبر دارن.

-فقط اسمم بد در رفته وگرنه این رزای چشم سفید زیر زیرکی همه کار می کنه.

کیهان:

-هنوز همونی هستی که بودی.

-سلام بر روزنامه ی کیهان، چه طوری مرد؟ نکنه انتظار داشتی وقتی برگشتی یکی دیگه رو جای من ببینی.

کیهان:

-فکر کردم یه کم بزرگ می شی که دیدم نه از محالاته.

-همین که شماها پیر شدین کافیه. امسال تولدت پیش من یه دندون مصنوعی کادو داری.

کیهان با خنده می گه:

-آدم کردن تو از شکافتن اتم هم سخت تره.

-آه، آه... مثال هم که می زنی همه نشونه ی خرخون بودنته. از من فاصله بگیر نمی خوام خرخونیت به من هم سرایت کنه.

زن عمو کیوان با خنده به طرف من میاد و بغلم می کنه و می گه:

-چرا این قدر دختر کوچولوی منو اذیت می کنی.

زبونم رو واسه همشون بیرون میارم و می گم:

-حسودیتون شه.

بعد خودم رو واسه زن عمو لوس می کنم. همه از این کار من خندشون می گیره. با شوخی و خنده به سمت سالن حرکت می کنیم.

رو مبل کنار زن عمو می شینم و می گم:



-لاله جون هيشكى منو دوست نداره همشون اذيتم مي كنند.

لاله:

-عزيزم خودم همشون رو دعوا مي كنم.

نيشم باز مي شه و با خنده مي گم:

-جون من راست مي گين؟

لاله:

-معلومه عزيزم، خودت بگو کدومشون رو اول تنبيه كنم.

با خنده مي گم:

-عمو كيوان رو.

خنده ي همه بلند مي شه و عمو كيوان مي گه:

-عموي دلت مياد؟

-اوهوم.

عمو كيوان:

-اوهوم و كوف...

با چشم غره ي زن عمو، عمو كيوان مي گه:

-منظورم اينه كه واسه خودت چه خانمي شدي.

-اين رو كه خودم مي دونم، الكي اين حرفا رو نزنيد كه گوشام دراز نمي شه.

عمو كيوان با چشم و ابرو برام خط و نشون مي كشه، منم با بدجنسي ابرو هام رو بالا مي ندازم. بعد از كلي شوخي و خنده رزا و لاله جون مي رن شام رو آماده كنند و عمو هم مي گه:

-روژان فردا مي خوام يه سر به اين روستا بزنم ببينم مي تونم جاي مناسبی رو براتون پيدا كنم.

كيهان:

-بابا همه چيز رو برام گفت خيلي ناراحت شدم.

با ناراحتي مي گم:

-اعصاب برام نداشتن، هر وقت مي ريم اون جا كلي در دسر برامون درست مي شه.

كيهان:

-اين دفعه منم باهاتون ميام. هم يه آب و هوايي عوض مي كنم هم ببينم حرف حسابشون چيه؟

-بی خیال خودم می تونم از پس مشکلات بر بیام، اما با عوض کردن آب و هوا موافقم. تا کی هستی؟  
کیهان:

-یہ ماہی می مونم.

عمو:

-روژان ویلا رو کہ خریدم بہ نام کی بزئم؟

-من کہ اون جا کسی رو ندارم بہترہ بہ نام رزا باشہ.

عمو:

-آرہ فکر کنم این جوری بہترہ. راستی کیهان در مورد نازیلا بہت گفت؟

با خندہ می گم:

-پس بالاخرہ بچہ زبون باز کرد! منو کشت تا دو کلمہ در این مورد باہاتون حرف بزئہ.

عمو با خندہ می گہ:

-ای کلک، پس می دونستی؟

-پس چی، مگہ می شہ این روزنامتون بخواد زن بگیرہ من با خبر نشم.

عمو با ناراحتی می گہ:

-ہمیشہ فکر می کردم کیهان و رزا مال ہم ہستن.

کیهان:

-بابا رابطہ ی من و رزا بیشتر خواہر و برادریہ.

سری بہ نشونہ ی موافقت تکون می دم و می گم:

-عمو جون اگہ این روزنامتون تو کل عمرش یہ حرف درست و حسابی زدہ باشہ مطمئن باشین ہمینہ. رزا ہم کیهان رو مثل برادرش دوست دارہ. اونا با ہم بزرگ شدن، رابطشون این طور شکل گرفتہ، براشون سختہ دیدشون رو نسبت بہ ہم عوض کنند.

عمو ہم سری تکون می دہ و می گہ:

-حق با توتہ. قرار شدہ بعد از یہ ماہ، ما ہم با کیهان یہ سر بہ مالزی بریم تا ہم نازیلا رو ببینیم ہم با خونوادہ اش آشنا بشیم.

-خیلی خوبہ.

سرم رو بہ طرف کیهان برمی گردونم و می گم:

-پس واسہ ہمیشہ موندگار شدی.

می خندہ و می گہ:

-نه بابا، قرار شده بعد از اتمام درس با نازیلا به ایران برگردیم.

-خونواده اش مشکلی ندارن؟

کیهان:

-اونا تصمیم گیری رو به عهده ی نازیلا گذاشتن، نازیلا هم با برگشتن به ایران مشکلی نداره.

-پس خیالت راحتہ.

کیهان:

-آره.

با صدای لاله جون به خودمون میایم.

لاله:

-غذا آماده ست بیاین تا سرد نشده.

بعد از شام عمو اینا می رن، چون عمو قرار بود فردا به سر به روستا بزنه زودتر به خونه رفتن. بعدش هم من و رزا به کمک هم، خونه رو سر و سامون می دیم و هر کدوم به اتاق خودمون می ریم تا بخوابیم

چشمام رو باز می کنم و نگاهی به ساعت می ندازم. ساعت یازده و نیمه! چه قدر خوابیدم. پس چرا رزا بیدارم نکرد؟ با حیرت از جام بلند می شم و به سمت اتاق رزا می رم، خبری ازش نیست. می رم آشپزخونه به تیکه کاغذ رو به یخچال چسبونده.

-طبق معمول اومدم بیدارت کنم ولی جنابعالی در این دنیا به سر نمی بردی. منم دیرم شده بود نمی تونستم منتظر جنابعالی بمونم. من می رم شرکت، امروز کارام زیاده دیر برمی گردم. اگه تونستی بیا کمکم، هر چند چشمم آب نمی خوره... رزا.

خنده ام می گیره. این روزا حتی رو کاغذ هم دست از غرغر بر نمی داره. صبحونه ی نیمه کاره اش هنوز سر میزه. میز رو جمع می کنم و به لیوان آب پرتقال می خورم. به سمت اتاقم می رم تا حاضر بشم امروز هر جور شده باید حمید رو ببینم. برعکس روزای دیگه به تیپ اسپرت ساده می زنم و از خونه خارج می شم. ماشین رو روشن می کنم و به سمت خیابون همیشگی حرکت می کنم. توی راه برای رزا زنگ می زنم.

رزا:

-بله.

-سلام رزایی.

رزا:

-سلام، چه عجب بالاخره بیدار شدی.

-بعد از مدت ها درست و حسابی خوابیدم.

رزا:

-یه جور می گی انگار این مدت نمی خوابیدی. راستی عمو قبل از حرکتش برام زنگ زد. عمو گفت بهش گفתי اگه ویلا رو پیدا کرد به نام من بزنه، واسه ی همین حضورم اون جا الزامیه.

-آه... به اینش فکر نکرده بودم.

رزا:

-مهم نیست، من گفتم تو شرکت خیلی کار دارم. قرار شده فعلا به نام تو باشه بعد کارا رو خودمون جفت و جور کنیم.

-باشه، مسئله ای نیست.

رزا:

-روژان سرم خیلی شلوغه، تونستی یه سری به شرکت بزنی.

-باشه حتما، ولی هیچ تضمینی نمی دم چون امروز خودم چند جایی کار دارم.

رزا:

-باشه، من باید برم با من کار دارن.

-مواظب خودت باش، خداحافظ.

رزا:

-تو هم همین طور، خداحافظ.

این جور که معلومه وسطای این هفته یه بار دیگه باید به روستا برم. رفت و آمد برام سخته، ده دقیقه راهم که نیست! به خیابون همیشگی می رسم. به پیاده رو نگاه می کنم. خدایا باز هم خبری از حمید نیست. یعنی چی شده؟ کم کم دارم نگران می شم. یه دختر گل فروش رو اون اطراف می بینم. ماشین رو نگه می دارم و پیاده می شم.

-دختر خانم، خانمی.

دختر نگاهی به من می ندازه و می گه:

-منو صدا کردین؟

-آره گلم، می خواستم بدونم تو همیشه این جاها کار می کنی؟

دختر:

-آره خانم اکثر اوقات همین اطراف هستم.

-پسری که همیشه تو پیاده رو کفش رو واکس می زد رو می شناسی؟

دختر:

-حمید رو می گین؟

با خوشحالی می گم:

-آره خانمی، می دونی جدیدا کجا کار می کنه؟

دختر:

-نه خانم، همیشه همین جا می اومد. با کسی حرف نمی زد. کسی زیاد در موردش نمی دونه. سه چهار روزی هم هست که ازش خبری نیست.

با ناامیدی آهی می کشم و می گم:

-ممنون بابت کمکت.

بعد لحنم رو تغییر می دم و با لبخند می گم:

-دو تا شاخه از گل های خوشگلتر رو بهم می دی؟

با شوق می گه:

-آره خانم.

بعد می گرده دو تا از خوشگلتریناش رو برام جدا می کنه.

دو تا ده هزار تومنی بهش می دم که می گه:

-خانم این خیلی زیاده.

با لبخند می گم:

-بقیه اش مال خودت.

بعد هم سوار ماشین می شم و ماشین رو به حرکت در میارم، واقعا ناامید شدم. یعنی چی شده؟ خیلی نگرانم، نمی دونم چی کار کنم. می خوام برم شرکت که تازه یاد آدرس خونشون می افتم. با این که خونشون خیلی دوره ولی من که کاری ندارم، رزا هم حالا حالاها پیداش نمی شه. پس مسیرم رو تغییر می دم و به سمت پایین شهر حرکت می کنم. یه آهنگ هم می ذارم تا حوصله ام سر نره.

این سکوت و این هوا و این اتاق شب به شب به خاطرم میاردم

توی این خونه هنوزم یه نفر نمی خواد باور کنه نداشت

نمی خواد باور کنه تو این اتاق دیگه ما با هم نفس نمی کشیم

زیر لب یه عمره می گه با خودش ما که از همدیگه دست نمی کشیم

به هوای روز برگشتن تو سر هر راهی نشونه می کنه.

با تمام جاده های رو زمین رد پات رو سمت خونه می کشه.  
 من دارم هر روزم رو بدون تو با تبِ یه خاطره سر می کنم.  
 با خودم به جای تو حرف می زنم خودم رو جای تو باور می کنم.  
 توی این خونه به غیر تو کسی دلش رو با من یکی نمی کنه.  
 من یه دیوونه ام که جز خیال تو کسی با من زندگی نمی کنه.  
 تو سکوت بی هوایِ این اتاق، شب به شب به خاطر میارمت.  
 خودمم باور نمی کنم ولی... دیگه باورم شده ندارمت.  
 بالاخره رسیدم. ماشین رو نزدیکی خونه پارک می کنم. تو کوچه نمی تونم بیرم. یه پسر بچه به طرفم میاد و می گه.  
 -خانم ماشینتون رو این جا پارک نکنید خط می ندازن.  
 با لبخند نگاش می کنم و می گم:  
 -سلام گم، می تونم بیرسم سمت چیه؟  
 پسر:  
 -خانم اسمم سپهره.  
 -به به عجب اسم قشنگی، آقا سپهر یه کاری می تونی برام کنی؟  
 سپهر:  
 -چی کار خانم؟  
 -می تونی مواظب ماشینم باشی تا پیام. منم بابت کاری که برام می کنی بهت یه مبلغی می دم.  
 سپهر:  
 -خانم من مجانی هم این کار رو می کنم.  
 -می دونم آقا سپهر گل ولی اون جووری من ناراحت می شم.  
 سپهر یه کم فکر می کنه و می گه:  
 -باشه.  
 از کیفم یه ده هزاری بیرون میارم و می گم:  
 -پس این رو بگیر و مراقب باش کسی به ماشینم خط نندازه.  
 پسر:  
 -خیالتون راحت خانم.

لبخندی می زنم و ازش دور می شم. با نگرانی به سمت خونه ای می رم که دفعه ی پیش حمید رو به اون جا رسوندم. زنگ رو پیدا می کنم ولی هر چی دستم رو روش می ذارم صدای ازش در نمیداد. به ناچار چند ضربه به در می زنم. بعد از چند دقیقه صدای دختر بچه ای رو می شنوم و بعدش هم در باز می شه و یه دختر بچه با لباس کثیف و موهای ژولیده جلوی در ظاهر می شه.

جلوش زانو می زنم تا هم قدش بشم و می گم:

-سلام خانم کوچولو.

با لحن شیرینی می گه:

-سلام.

-داداشت خونه هست خانم خانما؟

دختر بچه:

-نه.

-مامانت خونه هست خانم خوشگله؟

تو چشمات اشک جمع می شه و می گه:

-نه.

با نگرانی می پرسم:

-چیزی شده گلم؟

تو همین موقع صدای یه زن رو می شنوم:

-هاله کجایی؟ کی بود؟

زنی جلوی در ظاهر می شه، منم و ایمیسم و می گم:

-سلام خانم.

زن نگاهی به لباسام می ندازه و می گه:

-سلام، کاری داشتین؟

-با حمید کار داشتم.

زن با اخم می گه:

-شما؟

-شما فکر کنید یه دوست.

زن:

-خونہ نیست، حال مادرش بد شد، بردش بیمارستان.

با نگرانی می گم:

-کدوم بیمارستان؟

زن:

- ...

از زن تشکر می کنم که زن با بی تفاوتی فقط سری تکون می ده، دست هاله رو می گیره و می بره تو خونہ، در رو هم می بنده. با ناراحتی به سمت ماشین می رم. صدای سپهر رو می شنوم.

سپهر:

-خانم اینم ماشینتون. یه خش کوچیک هم روش نیفتاد.

همه ی مهربونی رو می ریزم تو چشمام و می گم:

-مرسی آقا سپهر، خیلی بهم لطف کردی.

سپهر:

-خواهش می کنم خانم، هر وقت اومدین این جا، از بچه ها سراغم رو بگیرین سریع پیدام می کنید.

با لبخند می گم:

-هر وقت اومدم حتما می گم تو مراقب ماشینم باشی، کارت خیلی بیسته.

می خنده و می گه:

-مرسی خانم.

چیزی نمی گم. تو ماشین می شینم و دستم رو به نشونه ی خداحافظی براش تکون می دم اونم دستی برام تکون می ده و به سمت بچه های می ره که آخر کوچه دارن فوتبال بازی می کنند. با ناراحتی تو ماشینم می شینم. خیلی اعصابم خرد شده. ماشین رو روشن می کنم و به سمت بیمارستانی که اون زن گفت حرکت می کنم. دلم برای حمید می سوزه. این چند روز چه جوری پول جور کرده. اون قدر فکر می کنم که نمی فهمم چه جوری جلوی بیمارستان رسیدم. ماشین رو پارک می کنم و از ماشین پیاده می شم. همون جور که دارم وارد بیمارستان می شم تازه یادم می افته که من اسم مادر حمید رو نمی دونم! آه از نهادم بلند می شه. حالا باید چی کار کنم؟ می رم جلوی قسمت پذیرش و به مسئولش می گم:

-ببخشید خانم.

مسئول پذیرش:

-بله بفرمایید؟

-راستش من دنبال یه بیمار می گردم که اسمش رو نمی دونم.

همون جور که سرش پایینه می گه:



-تو كدوم بخش بستريه؟

-راستش اون رو هم نمى دونم.

با تعجب سرش رو بالا مياره و مى گه:

-يعنى چى؟

-راستش فقط مى دونم يه زن رو چند روز پيش ميارن اين بيمارستان كه يه پسر بچه هم همراهش بود.

كمى فكر مى كنه و مى گه:

-آره يادمه، چند روز پيش يه زن جوون رو ميارن كه حال و روز خوبى نداشت فكر كنم مشكل از قلبش بود يه پسر بچه هم همراهش بود، اما چون هزينه ي اين جا سنگين بود اون رو به يه بيمارستان دولتى منتقل مى كنند.

آه از نهادم بلند مى شه يعنى اين قدر حالش وخيمه.

-ببخشيد خانم مى تونم اسم زن و آدرس بيمارستانى كه الان توش بستريه پپرسم؟

مسئول پذيرش:

-يه لحظه صبر كنيد.

مسئول پذيرش به دفتري نگاه كرد و بعد از چند دقيقه گفت:

-سولماز عظيمى، فكر كنم چون اين جا نزديكترين بيمارستان بود، اون رو به اين جا آورده بودن. صبح روز بعدش با آمبولانس به بيمارستان... منتقلش كردن.

از مسئول پذيرش تشكر مى كنم و از بيمارستان خارج مى شم. دلم گرفت... به خاطر ندارى، مردم بايد چه مكافآتى بگشن. به سمت ماشينم مى رم و روشنش مى كنم. به سرعت به سمت بيمارستان مى رونم وقتى مى رسم سريع يه گوشه پاركلش مى كنم و به سمت بيمارستان مى رم. بخش پذيرش خيلى شلوغه با اعصابى داغون يه گوشه واييميسم تا نوبتم بشه. همين جور با خودم در مورد مشكلاتى فكر مى كنم كه تا حالا خودم نچشيدم ولى اطرافيانم بيشتراز ظرفيتشون كشيدين و من خيلى وقتى تفاوت از كنارشون رد شدم بدون اين كه بفهمم اين مردم چه دردى رو تحمل مى كنند كه با صداى مسئول پذيرش به خودم ميام.

مسئول پذيرش:

-خانم بفرماييد؟

-ببخشيد مى خواستم ببينم خانم سولماز عظيمى كجا بستري هستن؟

بعد از چند دقيقه مى گه:

-بخش قلب و عروق، طبقه پنجم، اتاق شماره ى دويست و بيست و سه.

يه تشكر زير لبى مى كنم و به سمت آسانسور حركت مى كنم. هر چى منتظر مى شم اين آسانسور نمياد كه نمياد. لعنتى... تصميمم مى گيرم از پله ها برم. تازه به طبقه ى چهارم رسيدم نفس نفس مى زنم. نفسى تازه مى كنم و دوباره راه مى افتم. به طبقه ى پنجم مى رسم. بالاخره رسيدم. دنبال اتاق مى گردم. همين جور اتاقا رو رد مى كنم. دويست و

ببست و بک. دو بست و ببست و دو... و بالاخره رسیدم. در اتاق رو باز می کنم. اول از همه یه زن رو می بینم. شاید فقط سی و چهار سالش باشه اما بد جور شکسته. حمید سرش رو گذاشته رو تخت زن و به خواب رفته، چشمای زن هم بسته ست. خدایا واقعا چرا؟ چرا این زن الان باید رو تخت بیمارستان باشه، اون که سنی نداره هنوز خیلی جوونه. این بچه چه گناهی کرده همه ی همسن و سالاش دارن تو مدرسه درس می خونن ولی اون تو خیابونا مشغول واکس زدن کفش مردمه. الان هم که کنار تخت مادر مریضش به خواب رفته. اون بچه شش ساله گناهِش چیه؟ خدایا واقعا چه حکمتی تو کاراته که من نمی فهمم. چرا باید این زن تو جوونی بیوه می شد؟ چرا باید حمید و هاله تو این سن بی پدر می شدن؟ خدایا واقعا حکمتت چی بود؟ همین جور که جلوی در وایسادم و با خودم فکر می کنم، حمید تکونی می خوره، چشماش باز می شه و سر جاش می شینه. داره خمیازه می کشه که تازه متوجه ی من می شه. دهنش همون جور باز مونده. خنده ام می گیره. به طرفش می رم و خیلی آهسته می گم:

-ببند دهنِت رو، حالا یه چیزی می ره اون تو.

حمید سعی می کنه خیلی آهسته حرف بزنه شوقی تو صداس نشسته:

-آجی خودتی؟

-پس نه روحشم.

حمید می پره تو بغلم و می گه:

-باورم نمی شه.

با لحن شوخی می گم:

-آه، آه... بچه هم این قدر لوس! جمع کن خودت رو بچه، مثلا بزرگ شدیا!

حمید از بغلم میاد بیرون و می گه:

-آجی به خدا باورم نمی شه که خودتی.

دستش رو می گیرم و با خودم می برم بیرون. یه نیشگون ازش می گیرم که جیغش می ره هوا. پرستار با اخم نگاهی به ما می کنه. نگاهی شرمنده به پرستار می ندازم، چیزی نمی گه و از ما دور می شه.

حمید همون جور که داره دستش رو می ماله می گه:

-آجی چی کار می کنی؟

-نیشگون گرفتم که مطمئن شی بیداری.

می خنده و می گه:

-چه جوری پیدام کردی؟

-یادت نیست آخرین بار خودم تو رو به خونه رسوندم.

حمید با شرمندگی می گه:

-آجی راستش کفشها هنوز آماده نیست.

-مہم نیست گلم، حالا حالاها نمی خوام. ہم دیروز، ہم امروز رفتم تو اون پیاده رو دیدم نیستی، اومدم خونتون کہ خواہرت رو دیدم، یہ زن بہم گفت مادرت حالش بد شدہ.

چشماش غمگین می شہ و می گہ:

-ہمسایمونہ، قرار شدہ این چند روز از ہالہ مراقبت کنہ.

-حمید حال مادرت چطورہ؟

حمید با ناراحتی سری تگون می دہ و می گہ:

-مشکل قلبی دارہ باید عمل بشہ، کار زیاد براش سمہ، مثل این کہ این روزا زیاد کار کردہ و بہش فشار اومدہ.

می خواستم پپرسم چرا عمل نمی کنہ ولی بہ نظرم سوال مسخرہ ای اومد.

-حمید بہتر نیست مامانت عمل بشہ؟

حمید با ناراحتی می گہ:

-آجی پولش رو چی کار کنم؟

-حمید من کہ ہستم، بہت کمک می کنم.

حمید با خوشحالی می گہ:

-واقعا؟

-آرہ.

حمید:

-ولی چہ جوری؟

-من خرچ و مخارج عمل رو می دم تو بعدا کم کم بہم برگردون.

حمید با ناراحتی می گہ:

-ولی خیلی زیادہ.

-اونش مہم نیست بعدا بہم بدہ، مگہ داداشم نیستی؟

حمید بہ نشونہ ی آرہ سری تگون می دہ.

-پس رو حرف خواہر بزرگت حرف نزن.

حمید:

-اما؟

-حمید مہم ترین چیز الان سلامتی مادرتہ.

حميد يه كم فكر مي كنه و مي گه:

-آجي حق با توهه، ولي بايد قول بدى بعدا از من پس مي گيري.

لبخندى مي زنم و مي گم:

-قول مي دم، قول مردونه.

مي خنده و مي گه:

-مرسى آجي.

ولي بعد لبخند رو لباس خشك مي شه و مي گه:

-اما مامان كه قبول نمي كنه.

-چرا گم؟

حميد:

-خوشش نمياد كسى بهش ترحم كنه.

-من كه بهتون ترحم نمي كنم، همه ي بول رو ازتون پس مي گيرم، الان بولي تو دستمه كه احتياج ندارم، پس بول رو به شما مي دم، بعدا هم هر وقت داشتين ازتون پس مي گيرم.

حميد با ناراحتي مي گه:

-اگه قبول نكنه؟

-نگران نباش با هم راضيش مي كنيم.

با هم وارد اتاق مي شيم، رو صندلي مي شينم حميد هم كنارم واي ساده. نگرانش رو درك مي كنم، مي ترسه مادرش قبول نكنه، ولي من راضيش مي كنم به هر قيمتي كه شده. به خاطر خودش، به خاطر حميد، به خاطر هاله.

بعد از نيم ساعت زن چشمش رو باز مي كنه. با لبخند بهش نگاه مي كنم و مي گم:

-سلام خانم خانما.

با تعجب بهم نگاه مي كنه و مي گه:

-ببخشيد به جا نياوردم؟

حميد با خنده مي گه:

-مامان اين همون خانمه كه من براش سيب زميني بردم.

زن لبخندى مي زنه و مي گه:

-حميد خيلي دربارۀ ي شما برام صحبت كرده.

با لبخند مهربونی می گم:

-حمید بهم لطف داره.

زن:

-شما این جا چی کار می کنید؟

-راستش رفتم حمید رو ببینم ولی پیداش نکردم بعد رفتم خونتون که از ماجرا با خبر شدم.

زن آهی می کشه و هیچی نمی گه.

به حمید اشاره می کنم از اتاق بره بیرون، حمید با نگرانی نگام می کنه و از اتاق خارج می شه. زن با تعجب بهم نگاه می کنه.

-راستش می خوام چیزی بگم ولی می ترسم برداشت بدی کنید.

زن با تعجب می گه:

-این حرفا چیه؟ بفرمایید.

-راستش من در مورد بیماریتون شنیدم، این طور که فهمیدم قلبتون باید عمل بشه؟

زن با تاسف سری تکان می ده و می گه:

-واقعا شرمنده ی حمید شدم یه خرده پس اندازش هم ته کشید. همین چند روزی که این جا بستری شدم پس انداز خودم و حمید همه خرج شد. بد جور نگران این بچه هام.

-شما نباید بیخودی ناراحت بشین، همین ناراحتی ها شما رو از پا در میاره. واسه حمید اصلا اون پول مهم نیست، اون دوست داره شما رو سالم ببینه.

آهی می کشه و می گه:

-چی کار کنم باید با این بیماری بسوزم و بسازم.

-وقتی می تونید عمل کنید، وقتی با عمل می تونید سلامتیتون رو به دست بیارید...

می پره تو حرفم و می گه:

-دختر دلت خوشه ها! من می گم همه ی پس اندازمون برای همین چند روز رفت، تو می گی عمل کن.

-خب من می تونم کم....

با اخم نگاهی بهم می ندازه که حرف تو دهنم می مونه.

زن:

-از ترحم بیزارم.

-من بهتون ترجم نمی کنم. ازتون یه سوال می پرسم صادقانه بهم جواب بدین. آگه جای من و شما عوض می شد و شما می تونستین بهم کمک کنید منو روی تخت بیمارستان رها می کردین و می رفتین؟

زن که انگار یه خرده نرم تر شده می گه:

-معلومه که نه، اما...

می پریم وسط حرفش و می گم:

-خب من هم همین رو می گم، من الان بهتون کمک می کنم ولی بعد ازتون کم کم می گیرم. در اصل دارم بهتون قرض می دم و شما وقتی حالتون خوب شد کم کم بهم پس می دین. بهتر نیست یه کم به فکر حمید و هاله باشین. اونا وقتی شما رو این جوری می بینند داغون می شن.

زن که انگار تحت تاثیر حرفام قرار گرفته می گه:

-آخه چرا باید بهم کمک کنی؟

-من مطمئنم آگه شما هم به جای من بودین بی دلیل بهم کمک می کردین، غیر از اینه؟

سری به نشونه ی مثبت تکون می ده و می گه:

-حق با تونه ولی باید مطمئن باشم در آینده این پول رو از من پس می گیری.

لبخندی می زنم و می گم:

-خیالتون راحتِ راحت، بهتون قول می دم.

اونم لبخندی می زنه و می گه:

-ممنونم بابت همه چیز، فکرتش رو نمی کردم هنوز هم چنین آدمایی باشن که بدون هیچ چشم داشتی به دیگران کمک کنند.

با مهربونی نگاهش می کنم و می گم:

-من که کاری نکردم، از این حرفا نزنید که ناراحت می شم. قبلا گفتم باز هم می گم آگه شما هم جای من بودین همین کار رو می کردین. حالا هم برم به داداش حمید گم خبر بدم که تا الان پشت در چند تا سخته رو زده.

با مهربونی نگاهش می کنه و می گه:

-فقط می تونم بگم ممنونم.

همون جور که به سمت در می رم می گم:

-این رو که من باید بگم از لطفی که به هم کردین و حرفام رو قبول کردین.

در رو باز می کنم منتظر جوابی از جانبش نمی شم. سریع از اتاق خارج می شم. دوست ندارم باهام تعارف کنه یا از من خجالت بکشه. حمید رو می بینم که با ناراحتی جلوی در قدم می زنه. تا منو می بینه می گه:

-آجی چی شد؟

لبخندی می زنم و می گم:

- می خواستی چی بشه؟ خب معلومه دیگه حل شد.

از خوشحالی جیغ می کشه. پرستاری به طرفمون میاد و با اخم بهمون تذکر می ده. هر دو با شرمندگی از پرستار عذر خواهی می کنیم.

حمید با خوشحالی می پرسه:

-چه جویری مامان راضی شد؟

با خنده می گم:

-به سختی.

حمید با خجالت می گه:

-آجی واقعا شرمندتم.

-این حرفا چیه داداشی؟ به وقتش تو هم جبران می کنی.

با کنجکاو می پرسه:

-چه جویری؟

-به وقتش بهت می گم. تو برو پیش مادرت من هم برم با دکتر صحبت کنم.

کارا رو خیلی سریع راست و ریست می کنم، با دکتر حرف می زنم و قرار می شه ظرف چند روز آینده سولماز رو عمل کنن. پولش رو هم پرداخت می کنم و به سمت اتاق سولماز می رم.

یه لبخند مهربون مهمون لبام می کنم و در اتاق رو باز می کنم. حمید رو می بینم که با خنده داره یه چیز رو برای سولماز تعریف می کنه. سولماز هم با لبخند نگاهش می کنه. تا نگاهشون به من می افته هر دو به هم لبخندی می زنن و حمید به طرفم میاد و می گه:

-آجی چی شد؟

-هیچی گلم، قرار شده تا چند روز دیگه مامان رو عمل کنند بعدش هم تا یه مدت مامانت باید استراحت کنه و بعدتر از اون هم که دیگه از من و تو هم سالم تر می شه.

حمید:

-واقعا؟

-معلومه، پس چی فکر کردی.

حمید:

-آجی خیلی خوشحالم.

با خنده می گم:

-من بیشتر.

یه خرده دیگه باهاشون حرف می زنم و بعد ازشون خداحافظی می کنم و به ساعت نگاهی می ندازم، ساعت چهار تصمیم می گیرم به شرکت برم تا یه کم به رزا کمک کنم. خواهرم خسته می شه، همیشه تنها کارای شرکت رو انجام می ده. ماشین رو روشن می کنم و به سمت شرکت می رونم. وقتی به شرکت می رسم به سمت اتاق رزا می رم تا منشی منو می بینه از جاش بلند می شه و می گه:

-سلام خانم.

با لبخند می گم:

-سلام گم، خواهرم داخله؟

-بله، اما مهمون دارن.

با تعجب می گم:

-مهمون؟

منشی:

-بله.

با کنجکاوی می پرسم:

-می دونی کیه؟

منشی:

-نه خانم اولین باره که ایشون رو دیدم.

-بشین راحت باش.

بعد خودم به سمت دفتر در می رم.

منشی:

-خانم خواهرتون گفتن هر وقت کسی داخله هیچ کس رو نفرستم.

با خنده می گم:

-من به کدوم حرفش گوش کردم که این دومی باشه.

و بعد در رو باز می کنم. رزا با اخم داره با یکی حرف می زنه. تا منو می بینه می گه:

-روژان چند بار بگم تا اجازه ندادم نیا داخل.

با کنجکاوی به کسی که پشتش به منه نگاه می کنم و می گم:



-تو هزار باری بگو شاید تو گوشم رفت.

با خودم فکر می‌کنم چه طور رزا با وجود یه مهمون با من رسمی حرف نمی‌زنه. که با صدای خنده ی پسره به خودم میام. پسری که روی مبل، پشت به در نشسته از جاش بلند می‌شه و من با دهن باز نگاهش می‌کنم.

-تو این جا چی کار می‌کنی؟

کیارش:

-خوشم میاد عکس العمل هر دو تا خواهر شبیه هم هست.

با لحن جدی می‌گم:

-واسه همینه که بهمون می‌گن خواهر.

نگاهم به دستش می‌افته.

-دستت چطوره، بهتره؟

کیارش:

-باز خوبه تو یه حالی از ما می‌پرسی، خواهرت که یه سلام هم به زور تحویلیمون داد. هی خوبه.

-ماهان چطوره؟

کیارش:

-اونم بد نیست، فقط چند تا شکستگی جزئی...

وسط حرفش می‌پریم و با تعجب می‌گم:

-شکستگی؟

کیارش:

-آره، سر و دستش شکسته بودن، پاش هم یه آسیب کوچولوپی دیده بود. خون ریزی هم داشت که همون روز دکتر حلش کرد.

با دهن باز نگاهش می‌کنم و می‌گم:

-چه طور تو هیچیت نشد ولی این همه بلا سر ماهان اومد؟

کیارش:

-وقتی ماهان کنترل ماشین از دستش خارج شد و ماشین هم به سمت سراسیمی دره سرازیر شد، با داد بهم گفت ماشین رو نمی‌تونم کنترل کنه باید از ماشین بیرون بپریم من هم حرفش رو قبول کردم و پریدم، ولی ماهان نتونست به موقع بپره، چون پاش گیر کرده بود، وقتی موفق به پریدن هم شد شانس نیاورد و زیر پاش خالی شد چند متر اون طرف تر افتاد. ماشین هم ته دره رفت ولی خب خدا رو شکر هر دومون نجات پیدا کردیم ولی ماهان به خاطر این که به موقع نپریده بود بیشتر آسیب می‌بینه.

-خدا رو شکر.

کیارش:

-اوهوم، خیلی شانس آوردیم.

-ولی باید کمکش می کردی؟

کیارش:

-دیوونه شدی، اگه می دونستم که نمی پریدم! آقا اون لحظه حس فداکاریش گل کرده بود.

-فکر نمی کردم این قدر وضع ماهان بد باشه.

کیارش:

-الان خوبه، دکتر روستا بعد از یه روز نگهداری تو درمانگاه به بیمارستان شهر منتقلش کرد. الان هم خدا رو شکر مشکلی نیست.

-ولی دکتر گفته بود حالش خوبه؟

کیارش:

-منظورش این بود که خطر برطرف شده، چون همه آسیبایی که دیده بود جزئی بود، مشکل اصلی همون خون بود که با وجود تو حل شد.

سری تکون می دم و می گم:

-ایشالا زودتر خوب می شه. نگفتی این جا چی کار می کنی؟ اصلا آدرس این جا رو از کجا داری؟

کیارش:

-اون موقع که تو روستا بودین خود رزا بهمون داده بود. هر چند اون موقع هنوز این جور بینمون اختلاف به وجود نیومده بود.

پوزخندی می زنم و می گم:

-این اختلافات که بیخودی به وجود نیومده خودت باعث شدی.

کیارش:

-حالا اومدم حلش کنم.

-با حرف زدن حل نمی شه.

کیارش:

-چرا شما دو تا این قدر سخت می گیرین؟

رزا:

-ما سخت نمی گیریم، تو و اون خانواده ات همه چیز رو زیادی آسون می گیرین، بهتره زودتر از این جا بری، این جا محل کارمه، خوشم نمیداد کارم با مسائل شخصی قاطی بشه.

کیارش:

-ولی...

رزا:

-فعلاً نه.

کیارش ملتمسانه نگام می کنه. آهی می کشم و به کیارش می گم:

-دنبالم بیا.

رزا:

-روژان زود برگرد.

سری تکون می دم و با کیارش از شرکت خارج می شم.

-این جا چی کار می کنی؟

کیارش:

-اومدم دنبال رزا.

-زحمت کشیدی! مگه نگفتم دورش رو خط بکش.

کیارش:

-روژان اگه بگم غلط کردم راضی می شی؟ آخه چرا من باید تاوان اشتباهات ماکان رو پس بدم.

-چون تو هم یکی هستی مثل همون ماکانِ احمق.

کیارش:

-روژان به خدا عوض می شم. تو رو خدا کمک کن، دارم دیوونه می شم. همه چیز داشت درست می شد که ماکان دوباره گند زد به زندگیم.

-اشتباه نکن تنها کسی که به زندگیت گند زد خودتی.

کیارش:

-من که کاری نکردم.

-اشتباه تو همین جاست که اشتباهات رو قبول نداری، از یه طرف می گی عوض می شم از یه طرف می گی من که کاری نکردم.

کیارش:

-مگه من چی کار کردم؟

-تو واقعا فکر می کنی من به خاطر ماکان اجازه نمی دم با خواهرم حرف بزنی؟

کیارش:

-مگه غیر از اینه؟

-معلومه که غیر از اینه، من همیشه تو رو متفاوت از ماکان می دونستم ولی اون روز با اون حرفت فهمیدم تو هم یکی هستی مثل ماکان.

کیارش با تعجب می گه:

-کدوم حرفم؟

با پوزخند می گم:

-اگه به رعیت رو بدیم رو سرمون سوار می شن.

کیارش:

-یعنی همه ی این برخوردارها، همه ی این قهرها هیچ ربطی به ماکان نداشت و نداره؟

-معلومه که نه، من اون قدر سنگدل نیستم که اشتباهات دیگران رو به پای یکی دیگه بنویسم.

کیارش:

-یعنی همه ی این رفتارها فقط و فقط به خاطر اون حرفه؟

-آدما در شرایط سخت خودشون رو نشون می دن، خودِ تو بارها دیدی ماکان باعث آزارم شد ولی چی کار کردی؟ فقط و فقط نظاره گر ماجرا بودی. من به خودم کاری ندارم ولی تو حتی از اون مردم بیگناه هم دفاع نکردی؟ وقتی در برابر کارای ماکان عکس العملی نشون نمی دی یعنی با کاراش موافقی، پس فقط به خاطر اون حرف نیست، به خاطر رفتاری هست که ازت دیدم.

کیارش با ناراحتی می گه:

-همه ی این مدت فکر می کردم که به خاطر ماکان نمی ذاری با رزا بمونم.

پوزخندی می زنم و می گم:

-بهبتره به جای این که این مزخرفات رو تحویل من بدی بری بشینی و با خودت فکر کنی که کجاها اشتباه کردی؟ بهتره خودت رو اصلاح کنی وگرنه محاله به این ازدواج رضایت بدم. خودت می دونی با همه آزادی هایی که من و خواهرم داریم ولی بدون رضایت هم ازدواج نمی کنیم. دوست ندارم دیگه مزاحم خواهرم بشی، برو هر وقت آدم شدی برگرد.

چشماش غمگین می شه. بی توجه به کیارش داخل شرکت می رم و به سمت اتاقی که متعلق به خواهرمه حرکت می کنم. از کنار منشی رد می شم، حواسش به من نیست.

با خنده می گم:

-خانم خوشگله شماره بدم؟

منشی به خودش میاد و با دیدن من لبخندی می زنه. منم با خنده وارد اتاق خواهرم می شم.

رزا:

-اومدی؟ چی می گفت؟

-اوهوم، چرت و پرت.

رزا:

-خودم هم نمی دونم چی می خوام، اعصابم خیلی داغونه.

-فکر خودت رو مشغول نکن.

رزا:

-مگه می شه؟ یکی مدام میاد بهت می گه دوستت دارم، عاشقتم، تو همه ی زندگیمی... بالاخره یه حسی تو آدم به وجود میاد، بعد یهو می فهمی اون مرد اون چیزی نیست که همه ی مدت نشون می داد.

آهی می کشم و می گم:

-درست می شه، بهت قول می دم.

آهی می کشه و چیزی نمی گه.

-چه خبر از کارای شرکت؟

رزا:

-کارا خیلی زیاد شده دیگه تنهایی از پششون برنمیام، یه شعبه که نیست.

-زیاد سخت می گیری. از این به بعد هفته ای سه روز من میام، بهتره تو هم کارات رو کمتر کنی.

رزا:

-نه، تو خونه بشینم فکر و خیال راحت نمی ذاره.

-رزا من نمی گم خونه بشین، من می گم یه کم با دوستات قرار بذار، برو مهمونی، برو گردش... اگه با دوستات نمی ری با من و دوستام بیا، اصلا چند تا کلاس ثبت نام کن.

رزا:

-اصلا حوصله ی این جور کارا رو ندارم.

-رزا چرا به حرفم گوش نمی دی؟ چه طور حوصله داری تا حد مرگ از خودت کار بکشی ولی حوصله نداری یه ساعت برای خودت وقت بذاری.

رزا:

-تو ہم کہ بہ یہ چیز گیر می دی دیگہ ول کن نیستی۔ این هفته آمادہ باش تا عمو زنگ زد سریع بری۔

-نمی تونم، یہ اتفاق بد برای مادر یکی از دوستانم افتاده، بہ کمکم احتیاج دارہ۔

رزا با نگرانی می پرسہ:

-چی شدہ؟

-مادرش مشکل قلبی دارہ، ظرف چند روز آیندہ باید عمل کنہ ولی دوستم کسی رو ندارہ کہ کنارش باشہ۔

رزا:

-باشہ مسئلہ ای نیست، ویلا این قدر ہم مهم نیست، می گم عمو خودش یہ کاری کنہ۔

سری نکون می دم و می گم:

-از این بہ بعد سہ روز من میام شرکت سہ روز ہم تو۔

رزا:

-ولی...

-این قدر تو حرف من ولی و اما نیار۔ تو ساعات بیکاری از خونہ می زنی بیرون تا یہ کم بہ اون سرت هوا برسہ۔

رزا کہ می بینہ حریف من نمی شہ چیزی نمی گہ۔ یہ کم دیگہ شرکت می مونیم و با ہمدیگہ کارا رو سر و سامون می دیم بعد ہم با ہمدیگہ خونہ می ریم۔ بعد از شام رزا می گہ:

-فردا شرکت می ری؟

-آرہ لازم نیست تو بیای؟ ولی واسہ نهار حاضر باش با ہم بیرون می ریم۔ اگہ بہ تو باشہ یا از صبح تا غروب خونہ ای یا شرکت۔

رزا:

-بالاخرہ باید بہ کارہای شرکت ہم رسیدگی بشہ۔

-درستہ، ولی نہ این جوری! از صبح می ری تا شب حتی واسہ نهار ہم نمی بینمت، بہ این می گن خود کشی۔ از این بہ بعد کارات رو کم می کنی، یہ کم بہ خودت استراحت بدہ۔ نهار ہم ہمیشہ با ہم می خوریم۔

رزا باشہ ای می گہ و بہ سمت اتاقش می رہ۔ باید زودتر از اینا این کار رو می کردم، رزا برای فرار از مشکلات بہ کار پناہ می برہ۔ دوست ندارم با کار زیاد خودش رو نابود کنہ۔ برای تنوع چند تا کلاس ہم باید براش ثبت نام کنم۔ ہمین جور کہ بہ سمت اتاقم می رم بہ برنامه های فردام فکر می کنم۔ یادم باشہ فردا شماره ام رو بہ حمید بدم اگہ مشکلی براش پیش اومد خبرم کنہ امروز یادم رفت۔ وقتی بہ اتاق می رسم خودم رو روی تخت پرت می کنم و چشمام رو می بندم، الان خواب رو بہ ہر چیز ترجیح می دم۔ خودم ہم نمی فہمم کی خوابم می برہ۔ چشمام رو باز می کنم نگاہی بہ ساعت می ندازم، ساعت ہشتہ! چہ قدر زود گذشت بازم دلم خواب می خواد۔ آہی می کشم و توی تخت خوابم میشینم، ہر چی بیشتر می خوابم بیشتر احساس خستگی می کنم۔ بر شیطان لعنت می فرستم و از جام بلند می شم۔ بعد از شستن

دست و صورتہم بہ سمت آشپزخونہ می رم. صبحونہ رو آمادہ می کنم و می خورم. ظرفای خودم رو می شورم و صبحونہ ی رزا رو ہم روی میز می ڈارم. یہ یادداشت برای رزا می نویسم و بہ یخچال می چسبونم.

-رزایی من رفتہم، بیدارت نکردم تا بیشتر استراحت کنی، برای نهار منتظرم باش.

-از خونہ خارج می شم و بہ سمت پارکینگ می رم. بعد ہم خودم رو بہ شرکت می رسونم. تا ساعتای حدود یازدہ تو شرکت می مونم و بعد ہم بہ سمت بیمارستان می رم. ہمین کہ بہ طبقہ ی پنجم می رسم حمید رو می بینم کہ بیرون اتاق نشستہ. با نگرانی بہ قدم هام سرعت می بخشم. حمید تا منو می بینہ با لبخند بلند می شه و می گہ:

-آجی بالاخرہ اومدی؟

-آرہ گم، چیزی شدہ؟

حمید:

-نہ فقط خیلی نگرانم.

لبخندی می زنم و می گم:

-نگران نباش ہمہ چیز حل می شه. راستی دیروز یادم رفت شمارہ ام رو بہت بدم.

بعد یکی از کارت های شرکت رو کہ پشتش شمارہ ی خودم رو نوشتم بہ حمید می دم.

-حال مامانت چطورہ؟

حمید:

-بد نیست، خوابیدہ.

-زیاد مزاحم نمی شم، اومدم یہ سری بہتون بزنم و زود برم، فردا از صبح این جا ہستم.

یہ مقدار پول از کیفم در میارم و بہ دست حمید می دم و می گم:

-این رو داشته باش ممکنہ نیازت بشہ.

حمید:

-اما...

-این قدر تو حرفم نہ نیار، ممکنہ مامانت بہ دارو یا چیزی احتیاج داشته باشہ. بعد بہم پس می دی.

حمید:

-مرسی آجی.

سری تکون می دم و می گم:

-حمید از خواہرت چہ خبر؟ بہش سرزدی؟

حمید:

-راستش بی خبرم، چون خونه از این جا فاصله داره نمی تونم بهش سر بزوم.

با ناراحتی سری تگون می دم و می گم:

-اگه مامانت حالا حالاها بیدار نمی شه بیا یه سری به خونتون بزوم.

حمید:

-آجی مزاحم نباشم.

اخمی می کنم و می گم:

-این حرفا چیه؟

حمید:

-مرسی آجی.

-راه بیفت زود باید برگردیم.

سری تگون می ده و به اتاقی که مادرش بستریه نگاهی می ندازه وقتی خیالش از بابت مادرش راحت می شه با لبخند به طرف من برمی گرده و می گه:

-بریم آجی.

با لبخند می گم:

-باشه گلم.

به طرف ماشین می ریم و سوار ماشین می شیم. ماشین رو روشن می کنم و به سمت خونه ای که حمید توش زندگی می کنه حرکت می کنم.

-حمید؟

نگاهی بهم می ندازه و می گه:

-چی آجی؟

-نظرت در مورد ادامه تحصیل چیه؟ اگه موقعیتش برات جور بشه حاضری درس بخونی؟

حمید:

-خیلی دلم می خواد، اما خودت که از شرایط زندگیم خبر داری.

-خب می تونی هم درس بخونی هم کار کنی؟

حمید:

-چه جوری؟



-یہ مدت صبر کن مامانت از بیمارستان مرخص بشه، من کمکت می کنم.

حمید:

-آجی من واقعا شرمندتم.

این پسر چه قدر فهمیده ست. وقتی آدما تو شرایط سخت بزرگ می شن بیشتر از سنشون می فهمن. یک پسر بچه که به خاطر خونواده اش قید درس خوندن روزده ارزشش خیلی بیشتر از این هاست. می خوام بهش کمک کنم.

لبخندی می زنم و می گم:

-این جووری نگو، ناراحت می شم.

نزدیکای خونشون می رسیم، ماشین رو یه گوشه پارک می کنم، سپهر رو می بینم که داره با بچه ها بازی می کنه. تا چشمش به من می افته به طرفمون میاد.

سپهر:

-سلام خانم.

بعد نگاهی به حمید می ندازه و می گه:

-سلام حمید، حال مامانت چطوره؟

حمید با تعجب نگاهی به من و سپهر می ندازه و به سپهر می گه:

-تو آجی روژان رو از کجا می شناسی؟

سپهر:

-دیروز این خانم این جا اومد و من مراقب ماشینش بودم.

با لبخند بهشون نگاه می کنم و می گم:

-سلام آقا سپهر، امروز هم می تونی مراقب ماشینم باشی تا من بیام.

با خنده می گه:

-آگه می دونستم دوست حمید هستین به هیچ عنوان اون پول رو قبول نمی کردم.

اخمی می کنم و می گم:

-اون وقت منم ناراحت می شدم.

سپهر:

-آخه...

-آقا سپهر تو به من کمک می کنی منم باید یه جور جبران کنم، پس خواهش می کنم این حرفا رو نزن.

لبخندی می زنه و بعد انگار چیزی یادش اومده باشه به طرف حمید برمی گرده و می گه:

-حمید دو روز پیش صاحبخونتون اومد جلوی در و کلی داد و بیداد راه انداخت. گفت آگه اجاره ی خونتون رو ندین وسایلتون رو می ریزه تو کوچه.

حمید:

-وای، باز هم اومده جلوی در!

سپهر:

-آره مرتیکه ی معتاد یه آبرو ریزی راه انداخت که نگو.

حمید:

-لعنتی!

با تعجب می گم:

-چی شده حمید؟

حمید:

-چند ماه کرایه ی خونه عقب افتاده، این صاحبخونه باز اومده آبرو ریزی راه انداخته.

سری با تاسف تکون می دم و می گم:

-خب آدرسش رو بهم بده. توی چند روز آینده یه سر بهش می زنم.

حمید:

-آجی تا همین الان هم خیلی بهم کمک کردین، لازم نیست بابت این مسائل خودت رو ناراحت کنی خودم حلش می کنم.

با اخم به حمید نگاه می کنم و با تحکم می گم:

-رو حرف من حرف نزن، آدرس رو بگو.

حمید هم به ناچار آدرس رو بهم می گه. دوباره مثل دیروز مقداری پول به سپهر می دم، که اول قبول نمی کرد ولی به زور بهش می دم. بعد من و حمید به سمت خونشون حرکت می کنیم. وقتی جلوی در می رسیم حمید چند ضربه به در می زنه، بعد از چند دقیقه صدای قدم های کسی رو می شنوم و بعد همون زن دیروزی در رو باز می کنه و جلوی در ظاهر می شه. با دیدن حمید اخماش می ره تو هم و می گه:

-هیچ معلومه کدوم گوری هستی؟

حمید:

-بیمارستان بودم.

این رو می گه و وارد خونه می شه منم پشت سرش وارد می شم.

زن بی توجه به من می گه:

-دیگه نمی تونم هاله رو نگه دارم همین چند روز هم اکبر کلی غر به جونم زد.

حمید با ناراحتی می گه:

-فقط چند روز دیگه.

تو همین لحظه هاله از یه اتاق خارج می شه و با دیدن داداشش با ذوق می پره تو بغلش. هنوز همون لباسای دیروزی تنش.

هاله:

-داداشی کجا بودی دلم برات تنگ شده بود. مامانی کجاست؟

حمید:

-سلام خواهری، پیش مامان بودم. قراره حال مامان به زودی خوب بشه، زودی برمی گرده خونه.

هاله:

-داداشی منم با خودت ببر.

زن:

-از همین حالا بگم من دیگه نمی تونم نق نق هاش رو تحمل کنم، اکبر هم که دیگه حوصله نداره، صاحبخونتون هم که اومد هر چی از دهنش در می اومد بارمون کرد و رفت.

همون جور که داره از خونه خارج می شه می گه:

-این خونه، این هم خواهرت.

و بعد در رو محکم می بنده.

حمید آهی می کشه و نگاهی به من می ندازه. واقعا برام جای تعجب داره چه طور مردم این قدر بی معرفت شدن! ولی خیلی زود حرفم رو پس می گیرم و شرمنده می شم. من که جای اون زن نیستم لابد اون هم مشکلات خودش رو داره. همین که چند روز از زندگی خودش زد و مراقب خونه و زندگی دیگری بود خیلیه. خیلی از آدمایی که ادعای زیادی هم دارن از این کارا نمی کنند. با لبخند به سمت حمید و هاله می رم و به هاله می گم:

-خانم خانما، داداشی نمی تونه تو رو با خودش ببره.

اشک تو چشمای خوشگلش جمع می شه. سعی می کنم آروم باشم یه لبخند مهربون تحویلش می دم و می گم:

-اما من تو رو می برم پیش خودم و تا روزی که مامانت برگرده هر روز تو رو می برم پیش داداشت تا اون رو ببینی.

تو چشمات ذوق رو می بینم، خنده روی لباش می شینه و می گه:

-واقعا هر روز می تونم داداشم رو ببینم؟

-آره گلم، ولی یه مدت باید با من زندگی کنی.

نگاهم به نگاه حمید گره می خوره، تو چشمات قدر دانی رو می بینم، بهش لبخند می زنی. لبخندی شرمزده تحویلیم می ده و هیچی نمی گه. می دونم چاره ی دیگه ای نداره وگرنه محال بود اجازه بده هاله رو با خودم ببرم. تو بیمارستان هم اجازه ی ورود بچه ها رو نمی دن. با صدای هاله به خودم میام.

هاله:

-نمی شه داداشی هم با ما بیاد؟

حمید:

-خواهری من باید مواظب مامانی باشم، مگه نمی خوای حال مامان زودتر خوب بشه و پیشمون برگرده؟

هاله مظلومانه سرش رو تکون می ده و هیچی نمی گه. برمی گردم به سمت حمید و می گم:

-حمید برو لباسای هاله رو جمع کن تا یه مدت پیش خودم نگاهش می دارم.

تو چشمات اشک جمع می شه و می گه:

-آجی واقعا شرمنده این همه محبتت هستم.

بعد بدون این که منتظر جوابی از جانب من باشه به سمت یکی از اتاقا می ره. بعد از مدتی هاله رو صدا می کنه. وقتی هر دو تاشون برمی گردن هاله لباساش عوض شده و موهاش هم مرتب شونه شده ست. لبخند مهربونی به هاله می زنی و بهش می گم:

-خانم خانما بزن بریم که داداشی رو برسونیم.

هر سه از خونه خارج می شیم بعد از خداحافظی از سپهر، اول حمید رو می رسونم و آدرس خونه و شرکت رو بهش می دم. حتی شماره تلفن خونه رو می دم که اگه خواست با هاله صحبت کنه راحت باشه. تصمیم می گیرم فردا یه گوشی و سیم کارت هم براش بخرم تا راحت در دسترس باشه. این جوری خیلی سخته. همین که حمید از ماشین پیاده می شه گوشیم زنگ می خوره.

-بله؟

رزا:

-روژان آماده شدم، کی می رسی؟

-رزا امروز یه مهمون کوچولو هم داریم.

با لبخند به هاله نگاه می کنم و ادامه می دم:

-اگه این خانم خوشگل رو دیدی زیاد شوکه نشو.

رزا:

-يه كم واضح تر حرف بزن من از حرفات سر در نمايرم.

-بعدا برات توضيح مي دم الان دارم رانندگي مي كنم.

رزا:

-باشه، فقط زودتر بيا كه منتظرتم.

-باشه، خداحافظ.

رزا:

-با سرعت رانندگي نكن، خداحافظ.

تماس رو قطع مي كنه. يه بار مي گه زودتر بيا، يه بار مي گه با سرعت رانندگي نكن. خنده ام مي گيره، اما با ديدن لب هاي ورچيده ي هاله خنده رو لبام خشك مي شه. ماشين رو يه گوشه نگه مي دارم و مي گم:

-چي شده خانمي؟

اشك تو چشماش جمع مي شه و مي گه:

-من داداشم رو مي خوام.

دلم براش مي سوزه، خم مي شم و پيشونيش رو مي بوسم.

با مهربوني مي گم:

-عزيزم فردا داداشت مي بيني، مگه نمي خواي حال مامان زودتر خوب بشه؟

هاله:

-اوهوم.

-پس بايد به حرفاي داداشت گوش كني. اگه الان بري پيش داداشي، داداش نمي تونه به خوبي از مامانت مراقبت كنه.

هاله:

-مامان كي برمي گرده؟

-خيلى زود.

هاله:

-خيلى زود يعني كي؟

آهي مي كشم و مي گم:

-چند روز ديگه گلم.

بعد براي اين كه حرف رو عوض كنم مي گم:

-تا حالا شهر بازی رفتی؟

یہو از اون حالت گرفته بیرون میاد و با لبخند می گه:

-یہ بار بابا من و حمید رو برد خیلی خوش گذشت.

-نظرت چیه بریم شهر بازی، کلی ہم خوردنی بخوریم؟

انگار همه چیز رو فراموش کرده، با صدای بلند می خنده و دستاش رو بهم می کوبه و می گه:

-خیلی دوست دارم.

-پس اول می ریم دنبال آجی من، بعد می ریم نهار می خوریم، بعد ہم می ریم شهر بازی، بعد ہم می ریم کلی خرید می کنیم.

هاله:

-پشمک ہم می خوریم؟

-آره، تازه کلی بستنی ہم می خوریم.

هاله:

-وای من عاشق بستنی شکلاتی ام.

-نگو!

هاله:

-باور کن.

-وای وای باورم نمی شه، منم عاشق بستنی شکلاتی ام.

بقیه ی راه به خنده و شوخی گذشت. دنیای بچه ها رو دوست دارم، پر از سادگیه. با یہ شهر بازی همه ی غصه ها فراموش شد. شاید فردا دوباره دلتنگ بشه، اما با چیزای ساده می شه دلش رو به دست آورد. فردا می برمش تا حمید رو بیرون بیمارستان ببینم. جلوی در خونه برای رزا تک می زنم. زودی خودش رو می رسونه با دیدن هاله تعجب می کنه اما چیزی نمی گه. میاد تو ماشین می شینه و با خنده می گه:

-این خانم خوشگل کیه؟

-دوست جدید من.

رزا:

-می بینم که خوش سلیقه شدی.

-بودم رزایی، بودم... تو خبر نداشتی.

بی توجه به من برمی گرده به سمت هاله و می گه:

-سلام خانمی، من رزام، خواہرِ این کله پوک.

-بی تربیت.

ہالہ با خجالت می خندہ و می گہ:

-منم ہالہ ام.

رزا با محبت بہش نگاہ می کنہ و می گہ:

-خوشبختم خانمی.

-رزا امروز قرارہ کلی بہمون خوش بگذرہ، می خوایم بعد از نہار بریم شہر بازی و بعدش ہم خرید. مگہ نہ ہالہ؟

ہالہ دوبارہ بہ ذوق میاد و می گہ:

-آرہ، تازہ می خوایم بستنی و پشمک ہم بخوریم.

رزا با خندہ نگامون می کنہ.

بہ سمت رستورانی کہ ہمیشہ با دوستام می رم می رونم. بعد از خوردن نہار می ریم شہر بازی. خیلی خوش می گذرہ. حس می کنم خندہ های رزا ہم بعد از مدت ها واقعی و از تہ دلہ. بعد از کلی بازی کردن و پشمک و بستنی خوردن می ریم برای ہالہ لباس می خریم و حالا ہم کہ ہالہ رو صندلی عقب خوابیدہ و من بہ سمت خونہ حرکت می کنم.

رزا:

-روژان؟

-ہا.

رزا:

-ہا نہ بلہ.

-آہ، باز خانم معلم شد، بلہ، حالا خوبہ؟

رزا بہ نشونہ ی تاسف سری تکون می دہ و می گہ:

-ہالہ کیہ؟

می خندم و می گم:

-خوبہ خودت داری می گی ہالہ، ہالہ ست دیگہ.

رزا:

-روژان منظورم اینہ رابطہ ی ہالہ با تو چیہ؟

جدی می شم و می گم:

-تو خونه برات همه چیز رو تعریف می کنم.

رزا دیگه چیزی نمی گه و منم تو سکوت ماشین به آینده فکر می کنم. به آینده ی هاله، حمید و مادرش.

وقتی به خونه می رسیم ماشین رو پارک می کنم. رزا می خواد هاله رو بیدار کنه که اجازه نمی دم. بغلش می کنم و با خودم به داخل خونه می برم. در اتاقم رو با آرنج باز می کنم و با پا در رو هل می دم هاله رو به آرومی رو تخت می ذارم و لباساش رو عوض می کنم و پتورو تا زیر چونه اش بالا می برم، بعد هم از اتاق خارج می شم.

رزا رو تو سالن منتظر خودم می بینم. آهی می کشم و کنارش میشینم و شروع می کنم از اتفاقات این مدت حرف زدن. از آشنایی خودم با حمید، از سفرمون، از برگشتمون که هر چی گشتم حمید رو پیدا نکردم، از رفتن به خونشون، از بیمارستان. اون قدر می گم و می گم که نمی فهمم یه ساعت از اومدنمون می گذره. رزا با چشم های اشکی نگام می کنه و می گه:

-روژان واقعا نمی دونم چی بگم؟ اصلا نفهمیدم کی این قدر بزرگ شدی؟

با شوخی می گم:

-به خاطر کوری زود رسه، یه سر به چشم پزشکی بزن.

رزا میون گریه لبخندی می زنه و می گه:

-امان از دست تو.

بعد مکثی می کنه و دوباره ادامه می ده:

-دلم خیلی براشون می سوزه، ای کاش می شد براشون کاری کنیم.

-همین حالا هم به زور راضیشون کردم پول عمل رو قبول کنند.

رزا:

-می خوای اجاره خونشون رو بدی؟

-دوست دارم یه خونه ی نقلی براشون بخرم.

رزا:

-تو که گفتی راضی نمی شن؟

-همین حالا هم می گم. من از دوست داشتن خودم می گم، از کاری که می خوام بکنم حرفی نمی زنم. فردا یه سر می رم بیمارستان، یه سر هم به اون آدرسی که از حمید گرفتم می زنم، ببینم صاحبخونشون چی می گه؟

رزا:

-ای کاش حمید رو راضی کنی که ادامه تحصیل بده.

-همه ی سعیم رو می کنم. مادر حمید خونه ی این و اون کار می کنه، دوست دارم براش یه کار درست و حسابی جور کنم.



رزا:

-نمی دونی چه قدر سواد داره؟

-نه.

رزا:

-شاید بشه منشی یکی از شعبه های شرکت هامون بشه.

فکری می کنم و می گم:

-بد فکری هم نیست. ای کاش سواد در حد خوندن و نوشتن داشته باشه، به نظرم در همین حد هم کافیه.

رزا:

-آشنایی با کامپیوتر و تسلط به زبان رو چی کار کنیم؟

-چه می دونم یه کاریش می کنیم دیگه.

رزا:

-بد جور اعصابم داغون شد. منو بگو وقتی اون روز ازم کفشا رو می خواستی فکر کردم خل شدی.

خنده ام می گیره و می گم:

-قیافه ات داد می زد.

رزا:

-آخه از تو محال بود.

-اون روز واسه اولین بار تو زندگیم شرمنده شدم.

رزا:

-واقعا برای خودمون متاسفم، همه ی اون کفشایی که می خواستم بریزم دور قابل استفاده بودن.

-منم بارها این کار رو کردم. شیوه ی زندگیمون اشتباهه.

رزا هم به نشونه ی موافقت سرش رو تکون می ده و می گه:

-اون قدر هر چیزی خواستیم در اختیارمون گذاشتن این جور بار اومدیم. مامان و بابا هیچ وقت برامون کم نداشتن.

-شاید اگه ما هم جای اونا بودیم همین کار رو می کردیم.

رزا:

-خوشحالم که این اتفاق یه تلنگری واسه ی ما بوده.

-رزا خونواده های مثل خونواده ی حمید زیاد هستن، فقط ماها نمی بینیم، شاید هم می بینم ولی بی تفاوت ازشون می گذریم. ما هنوز هیچی از مشکلات اونا نمی دونیم. فکر کن در طول یه مدت کوتاه با مشکلات یه پسر بچه مواجه شدم و با خودم گفتم چه جوری تحمل می کنه. در این چند ساعت فقط و فقط کلی مشکل رو سرش هوار شده بود. مادرش مریض تو بیمارستان افتاده، صابخونه اومده جلوی در آبروریزی کرده، خواهرش دلتنگی می کنه و کسی نیست ازش مراقبت کنه، پول بیمارستان رو نداره بده و هیچ کار درست و حسابی هم براش نیست، زن همسایه از نگهداری خواهرش سر باز می زنه... خودت ببین من شاید فقط دو ساعت باهاش بودم ولی در ظرف همین مدت کوتاه با این همه مشکلاتش رو به رو شدم. حالا بزرگترین مشکل ما چی می تونه باشه؟ که دوست پسرم بهم خیانت کرده، که دوست دخترم ترکم کرده، که خونواده ام درکم نمی کنند، مدل مو، لباس، ماشین، موبایل، کوفت و زهر مار و هزار تا بهونه ی دیگه برای مشکل تراشی جوونای امروزی ماست. بماند که خیلی از زنا و مردهای متاهل و حتی سن و سال دار هم از کنار این قضیه ها با بی تفاوتی عبور می کنند.

رزا با تاسف سری نکون می ده و می گه:

-جالبش این جاست الان اگه این حرفا رو تحویل هزار نفر بدیم اول سری به نشونه ی تاسف نکون می دن ولی ده دقیقه بعد همه چیز از یادشون می ره.

-واقعا هم همین طوره.

رزا:

-بلند شو یه چیز بخوریم بعد هم برو بخواب، فردا باید بری بیمارستان، شاید من هم اومدم.

-گرسنه نیستم، دلم نمیاد هاله رو بیدار کنم، می ترسم بیدار شه احساس دلتنگی کنه، بهونه ی داداشش رو بگیره، می رم بخوابم.

رزا:

-خودم هم گرسنه ام نیست، اصلا اشتهاهی برام نمونده. این همه غذای رنگارنگ روی سفرمون هست و نیمی از این غذاها راهی سطل آشغال می شه بعد یه بچه با سیب زمینی و نون و پنیر زندگیش رو سر می کنه.

-بهتره بریم بخوابیم. بعضی مواقع فکر می کنم ما آدمای پست ترین موجودات روی زمینیم که این قدر بی تفاوت از کنار همون خودمون رد می شیم.

بدون این که منتظر جوابی از طرف رزا باشم به سمت اتاقم حرکت می کنم و در رو آهسته باز می کنم تا هاله از خواب بیدار نشه. وارد اتاقم می شم و پاورچین پاورچین به سمت کمد لباسام می رم. لباسام رو عوض می کنم و به سمت تخت می رم. پتو از روی هاله کنار رفته. پتو رو مرتب می کنم و یه بوسه به پیشونیش می زنم. بعد هم رو کاناپه دراز می کشم و به بی تفاوتی آدمای فکر می کنم. انکار نمی کنم هستن آدمایی که به دیگران کمک کنند ولی خیلی بی تفاوت می گذرن. خیلی از آدمای انسانیت رو فراموش کردن، یکیش خود من حتما باید حمید و زندگیش رو می دیدم تا به خودم پیام. آهی می کشم و زیر لب شعری رو زمزمه می کنم:

که می گوید، که می گوید جهانی این چنین زیباست

جهانی این چنین رسوا کجا شایسته رویاست

چشمام رو می بندم و سعی می کنم بخوابم، فردا کلی کار سرم ریخته، آگه امشب استراحت نکنم معلوم نیست فردا چه جوری باید از پس کارها بریام. کم کم پلکام سنگین می شه و به خواب می رم.

صبح با تگون های دستی به خودم میام. چشمام رو به زحمت باز می کنم. هاله رو بالای سرم می بینم. لبخندی می زنم و رو کانپه می شینم.

-جونم خانمی؟ چی شده؟

با خجالت می گه:

-خاله می خوام، برم دستشویی.

دستشویی رو بهش نشون می دم و خودم هم به زحمت از جام بلند می شم. خمیازه ای می کشم. هنوز خوابم میاد اما هر چی خوابیدم بسه. باید برم رزا رو هم بیدار کنم آگه قرار باشه هاله رو ببرم داداشش رو ببینه پس نمی تونم داخل بیمارستان برم. باید رزا رو هم با خودم ببرم. با صدای هاله به خودم میام.

هاله:

-خاله منو می بری پیش داداشم؟

می دونستم دیر یا زود این سوال رو می پرسه، لبخندی می زنم و می گم:

-آره گم، اما بهتره قبلش یه دوش بگیری و لباسای خوشگلی که دیروز با هم خریدیم بپوشی بعد از صبحونه با من و خاله رزا می ریم تا داداشی رو ببینی.

با خوشحالی می گه:

-آخ جون، راستی خاله، مامانی رو هم می تونم ببینم؟

با ناراحتی می گم:

-نه گم، فعلا نمی شه، چند روزی باید صبر کنی تا حال مامانت کامل خوب بشه.

ناراحت می شه این رو از آروم شدن یک دفعه ایش می فهمم برای اینکه حواسش رو پرت کنم می گم:

-بعد از این که داداشت رو دیدی با هم می ریم یه عروسک خوشگل بخریم. بعدش هم می ریم پارک با هم بازی می کنیم نظرت چیه؟

چشماش از خوشحالی برقی می زنه و می گه:

-عالیه، حتما خیلی خوش می گذره.

پس بدو که بریم حموم کنیم. خودم لباسام رو در نمیارم. هاله رو می شورم و با حوله خشکش می کنم و می گم:

-برو لباسایی که رو تخت گذاشتم بپوش تا منم یه دوش بگیرم.

با خنده می گه:

-باشه خاله.

خودم هم سریع دوش می گیرم و میام بیرون می بینم لباساش رو پوشیده ولی نتونسته زیب لباسش رو بالا بیره تا منو می بینه می گه:

-خاله دستم نرسید زپیش رو بالا ببرم.

با لبخند می گم:

-عیبی نداره گلم بیا خودم درستش می کنم.

زیب لباسش رو بالا می برم بعد موهای بلندش رو شونه می کنم و براش خرگوشی می بندم، خیلی خوشگل شده. خم می شم و لپش رو محکم می بوسم.

-چه خوشگل شدی خانم خانما.

می خنده و هیچی نمی گه. خودم هم حاضر می شم. وقتی از اتاق خارج می شم رزا رو می بینم که داره صبحونه رو آماده می کنه.

رزا:

-سلام، صبح بخیر.

-سلام، صبح تو هم بخیر باشه. زودتر صبحونه بخور تو هم باید با من بیای.

رزا:

-من که دیشب گفتم میام.

-آره ولی دیشب به این فکر نکردیم که هاله رو تو بیمارستان راه نمی دن.

رزا:

-وای راست می گی، حالا چی کار می کنی؟

-تو پیش هاله بمون من کارا رو راست و ریست کنم بعد تا زمانی که عمل تموم بشه تو توی بیمارستان بمون من با هاله یه خرده تو شهر دور می زنیم یه سر هم به صاحبخونه می زنم، نظرت چیه؟

رزا:

-خیلی خوبه، فقط اگه وقت کردی یه سر به شرکت هم بزن.

-باشه، فقط اگه عمل تموم شد برام زنگ بزن خودم رو برسونم.

رزا:

-حتما.

رزا تازه چشمش به هاله می افته با مهربونی نگاهش می کنه و می گه:

-چه خوشگل شدی گلم.

ہالہ با خجالت سرش رو پابین می ندازہ، حس می کنم با من نسبت بہ رزا راحت ترہ۔ با خندہ می گم:

-ہالہ از اول ہم خوشگل بود۔

رزا می خندہ و می گہ:

-بر منکرش لعنت۔

رزا سریع صبحونہ اش رو می خورہ و می رہ داخل اتاقش تا حاضر بشہ۔ منم برای ہالہ لقمہ می گیرم و می ذارم تو دهنش۔ وقتی صبحونہ رو خوردیم، می خوام ظرفا رو بشورم کہ رزا می گہ:

-بذار وقتی برگستیم خودم می شورم، می ترسم دیر بشہ۔

سری تکون می دم و می گم:

-پس بریم۔

بہ طرف پارکینگ می ریم و سوار ماشین می شیم۔ ماشین رو روشن می کنم و بہ سمت بیمارستان حرکت می کنم وقتی بہ بیمارستان می رسیم بہ رزا می گم:

-رزا مواظب ہالہ باش تا حمید رو صداکنم، خودم ہم می رم ببینم کاری نموندہ کہ انجام بدم۔

رزا:

-باشہ۔

ہالہ:

-خالہ پس داداشی کجاست؟

با لبخند جلوش زانو می زنم و می گم:

-دارم می رم بہ داداشی بگم بیاد بیینت۔

می خندہ و از گردنم آویزون می شہ، منم می خندم و صورتش رو می بوسم۔ با ملایمت از خودم جداش می کنم و می گم:

-کنار خالہ رزا بمون تا داداشی رو بفرستم۔

ہالہ:

-باشہ خالہ۔

-آفرین گم۔

نگاہی بہ رزا می ندازم و بہ داخل بیمارستان می رم۔ خودم رو بہ طبقہ ی پنجم می رسونم و داخل اتاق دویست و بیست و سہ می رم اما تخت رو خالی می بینم از حمید ہم خبری نیست یہ ترسی تو دلم می شینہ خودم رو بہ پرستار می رسونم۔

-ببخشید خانم؟

پرستار:

-بله بفرمایید؟

-بیمار اتاق دویست و بیست و سه کجاست؟

پرستار:

-دارن برای عمل آماده اش می کنند.

این روی گه و از من دور می شه. پرسون پرسون به اون قسمتی می رم که مادر حمید رو بردن. حمید رو از دور می بینم تا منو می بینه با سرعت به طرفم میاد و می گه:

-سلام آجی، بالاخره اومدی؟

-آره گلم. چی شد؟

حمید:

-دارن مامان رو آماده می کنند؟ خیلی نگرانم.

با آرامش بهش نگاه می کنم و می گم:

-خیالت راحتِ راحت باشه، من مطمئنم همه چی خوب پیش می ره.

بالاخره سولماز رو میارن تا به اتاق عمل بپرن قبل از رفتن دستام رو می گیره و می گه:

-اگه برنگشتم مواظب بچه هام باش.

لبخند می زنم و می گم:

-تا از این اتاق بیرون بیای حتما، بعدش که دیگه خودت هستی.

با مهربونی نگاه می کنه، منم نگاهش می کنم و لحظه به لحظه دورتر می شه و بعدش هم دیگه از جلوی چشمام محو می شه. وقتی سولماز رو به اتاق عمل بردن برمی گردم سمت حمید. اشک تو چشماش جمع شده، دلم می گیره. بهش حق می دم، خودم هم نگرانم فقط به روی خودم نمیارم.

با لبخند می گم:

-مرد که گریه نمی کنه، اشکات رو پاک کن.

حمید:

-خیلی می ترسم، نکنه مامان...

بعد با حق روی زمین می شینه. به سمتش می رم و جلوش زانو می زنم و بغلش می کنم. سرش رو می ذاره رو سینه ام و با همه ی وجود اشک می ریزه. خیلی خودم رو کنترل می کنم که اشکم در نیاد. درکش می کنم، خودم هم یتیم شدم. وقتی برامون زنگ زدن خبر فوت پدر و مادرم رو دادن شکستم. دوست ندارم کسی اون لحظه ها رو تجربه کنه، سعی می کنم دلداریش بدم.

-حمید این قدر بی تابی نکن، مادرت از این اتاق سالمِ سالم برمی گرده. من بهت قول می دم، همه چیز درست می شه.

حمید با حق می گه:

-از کجا این قدر مطمئنی؟

-از دکتر پرسیدم، دکتر گفته به موقع دارین عملش می کنید، مشکلی پیش نمیاد.

این آخراش رو دروغ گفتم، ولی چاره ای هم نداشتم، دکتر فقط بهم گفته بود باید خیلی زود عمل بشه. با صدای حمید به خودم میام.

حمید:

-واقعا؟

-آره گلم، بهتره از رو زمین بلند شی یه سر به خواهرت بزنی حتما تا الان خیلی بی تابی کرده.

انگار حالش بهتر شده، شاید هم یه اطمینانی ته دلش به وجود اومده. از روی زمین بلند می شه و می گه:

-اصلا حواسم به هاله نبود.

-قبل از این که به دیدن هاله بری برو دست و صورتت رو بشور، آگه تو رو این جوری ببینه وحشت می کنه.

سری به نشونه ی موافقت تکون می ده و می ره. همون جا منتظرش می مونم. بعد از چند دقیقه پیداش می شه. آبی به دست و صورتش زده.

حمید:

-بریم. راستی هاله تو ماشین تنهاست؟

-نه با خواهرمه، خواهرم با من اومده. قرار شده خواهرم این جا بمونه من با هاله باشم.

حمید با شرمندگی می گه:

-مزاحم خواهرت هم شدیم.

-این حرفا چیه؟

بعد هر دو به سمت خارج از بیمارستان حرکت می کنیم.

همین که هاله، حمید رو می بینه دست رزا رو رها می کنه، به سرعت خودش رو به حمید می رسونه. حمید خم می شه تا هاله رو بغل کنه که هاله خودش رو به گردن حمید آویزون می کنه.

حمید می خنده و می گه:

-هاله جونم حالش چطوره؟

هاله:

-داداشی خیلی خوبم تازه دیروز با خاله روزان و خاله رزا رفتیم شهر بازی.

حمید:

-پس خیلی بہت خوش گذشتہ؟

ہالہ:

-اوہوم، تازہ امروز ہم می خوایم بریم پارک.

حمید:

-خالہ ہا رو کہ اذیت نمی کنی؟

ہالہ:

-نہ داداشی، دلم برات تنگ شدہ بود پس کی میای پیشم.

حمید:

-ای شیطون، تو کہ دیروز منو دیدی؟

ہالہ با اخم نگاش می کنہ و با لحن بچگانہ ای می گہ:

-از دیروز تا الان یہ عالمہ گذشتہ.

حمید می خندہ و می گہ:

-زود زود برمی گردم پیشت.

بعد ہم لب خواہرش رو می بوسہ و می گہ:

-چہ لباس خوشگلی پوشیدی.

ہالہ با ذوق می گہ:

-دیروز با خالہ ہا رفتیم کلی لباس خریدیم.

با لبخند بہ ہر دوشون نگاہ می کنم. چند دقیقہ دیگہ با ہم حرف می زنند و بعد حمید می گہ:

-خواہری من دیگہ باید برم.

ہالہ دست حمید رو محکم می گیرہ و می گہ:

-یہ کم دیگہ پیشم بمون.

دلم برای ہر دوشون می سوزہ. حمید با اون سن و سالش خودش احتیاج بہ تکیہ گاہ دارہ ولی ہمہ بہ اون تکیہ کردن.

آہی می کشم و بہ سمت ہالہ می رم.

-ہالہ ای مگہ قرار نبود داداش حمید مواظب مامان باشہ تا مامانی زودتر برگردہ.

ہالہ با بی میلی دستای حمید رو ول می کنہ.



حمید:

-خواہری قول می دم زودی پیام پیشت.

ہالہ:

-داداشی دوستت دارم.

حمید:

-منم دوستت دارم خواہری. خالہ رو اذیت نکن، بہ حرفاش ہم گوش بدہ.

ہالہ سری تکون می دہ و با ناراحتی بہ سمت من میاد. دستاش رو می گیرم و می گم:

-خانم خانما اگہ ناراحت باشی داداشی غصہ می خورہ ہا.

ہالہ لبخندی می زنہ و می گہ:

-داداشی غصہ نخور من ناراحت نیستم.

حمید لبخندی می زنہ و ہیچی نمی گہ. می دونم خیلی ناراحتہ، می دونم اونم دلتنگ خواہرشہ، اما کاری از دستم ساخته نیست. از رزا و حمید خداحافظی می کنیم و بہ سمت ماشین می ریم. سوار ماشین می شیم و من بہ سمت پارک می رونم. توی راہ برای ہالہ کلی جوک و داستاناہی خندہ دار تعریف می کنم تا از اون حال و ہوا بیاد بیرون. وقتی بہ پارک می رسیم برمی گردم بہ سمت ہالہ و می گم:

-خانم خانما پیادہ شو کہ بریم خوش بگذرونیم.

ہالہ با خندہ پیادہ می شہ، منم می خندم و با ہم بہ داخل پارک می ریم. تہ دلم خیلی نگران سولماز ہستم اما کاری از دستم برنمیاد. مجبورم خودم رو شاد نشون بدم مثل ہمیشہ. یکی از دلایلی کہ رزا رو بیمارستان گذاشتم و خودم با ہالہ بیرون اومدم ہمینہ کہ من می تونم در شرایط مختلف دووم بیارم اما خواہرم وقتی غمگینہ نمی تونہ بہ خاطر بقیہ ہم کہ شدہ لبخند بزنہ. بعد از کلی تاب بازی من می رم روی نیمکت پارک می شینم تا ہالہ با بقیہ ی بچہ ہا بازی کنہ. ہمہ ی حواسم پیش ہالہ ست تا گمش نکنم. نزدیک یک ساعت از پارک اومدنمون می گذرہ کہ ہالہ با خستگی بہ طرفم میاد و می گہ:

-خالہ خستہ شدم.

-نظرت در مورد بستنی چیہ؟

با خوشحالی جیغ می زنہ:

-خیلی خوبہ، من دو تا می خوام.

می خندم و دستش رو می گیرم و می گم:

-پس راہ بیفت خانم شکمو.

با خندہ و شوخی بستنی رو می خریم و با ہم می خوریم. ہالہ بستنی اولیش رو می خورہ ولی دومی رو نیمہ کارہ می خورہ. بعد از خوردن بستنی دوبارہ می رہ تا با بچہ ہا بازی کنہ. من بقیہ ی بستنیش رو می خورم و از دور مراقبش

هستم. حدود یک ساعت و نیم با بچه ها بازی کرد و بعدش با خستگی به طرفم میاد و همون طور که نفس نفس می زنه می گه:

-خاله بریم خیلی خسته شدم.

لبخندی می زنم و می گم:

-نظرت در مورد پیتر چیه؟

با خجالت می گه:

-تا حالا نخوردم.

با لبخند می گم:

-به جاش الان می خوریم.

با خنده و شوخی از پارک خارج می شیم و با همدیگه سوار ماشین می شیم. بعد از خوردن پیتر که با کلی سر و صدا و نگاه های چپ چپ مشتری ها و خنده های زیر زیرکی پسرا به همراه بود به یه مغازه ی بزرگ اسباب بازی فروشی می ریم و هاله یه عروسک خوشگل انتخاب می کنه. بعد از خرید عروسک ترتیب گوشی و سیم کارت رو هم برای حمید می دم. الان هم دارم به سمت شرکت می رونم و هاله روی صندلی عقب ماشین همون طور که عروسکش رو بغل کرده به خواب رفته.

بعد از شرکت باید یه سر به صاحبخونه بزنم فقط مسیرش خیلی دوره که اونم چاره ای نیست. گوشی رو برمی دارم، همون طور که رانندگی می کنم یه زنگ برای رزا می زنم. بعد از چند تا بوق جواب می ده.

رزا:

-سلام روزان.

-سلام گلم، خبری نشد؟

رزا:

-نه هنوز خبری نیست، کجایی؟

-دارم می رم شرکت.

رزا:

-به صاحبخونه سر زدی؟

-نه هنوز. نزدیک شرکت بودم گفتم اول یه سر به شرکت بزنم بعد از اون برم ببینم این صاحبخونه حرف حسابش چیه؟

رزا:

-خوب کاری می کنی. من این جا حواسم به همه چیز هست، تو کارا رو انجام بده.

-حميد چي ڪار مي ڪنه؟ حالش خوبه؟

رزا:

-حميد هم ڪنارم نشستہ، يه ڪم نگرانہ ڪه بهش گفتم نگرانيش بي موردہ.

-هواي حميد رو داشته باش.

رزا:

-خيالت راحت باشہ، راستي روزان عمو زنگ زد گفتم ويلا رو پيدا ڪرده مي گفتم وجود يه نفرمون الزاميه.

-رزا مي گي چي ڪار ڪنم؟

رزا:

-به عمو گفتم يه خرده دست نگه داره، گفتم يه ڪاري برامون پيش اومد شايد آخر هفته نرفتيم.

-نه رزا، من به مامانت قول دادم.

رزا:

-زنگ مي زنم مي گم يه مشڪلي پيش اومده.

-رزا ما آخر هفته مي ريم، نهايتش اينه من مي رم روستا هاله رو هم با خودم مي برم يا اصلا تو مراقب هاله باش من مي رم ڪاري ويلا رو انجام بدم و برگردم.

رزا:

-آخر هفته رو چي ڪار ڪنيم؟ حميد اين جا تنها مي مونه.

-به عمو مي گم هواش رو داشته باشه. هاله هم با خودمون مي بريم، اصلا شايد اين جوري بهتر باشه، هاله هم يه آب و هوايي عوض مي ڪنه. فقط بايد خيالمون از بابت سولماز راحت بشه.

رزا:

-سولماز ڪيه؟

-مادر بچه ها رو مي گم.

رزا:

-آهان، بد فكري هم نيست. ولي باز بايد ديد چي پيش مياد. روزان پرستاره بد جور نگام مي ڪنه، بهتره ديگه قطع ڪنم.

-ديوونه مي اومدي بيرون، همون جا حرف زدي؟

رزا:

-حواسم نبود، تو هم حواست به رانندگيت باشه، فعلا خدا حافظ.

-خدا حافظ گلڻ.

بقيه ي مسير رو به هفته ي پر ڪاري ڪه دارم فڪر مي ڪنم. اي ڪاش مي شد رزا رو بفرستم روستا. ولي از نگراني مي ميرم. بي خيال، خودم يه ڪارپيش مي ڪنم. بقيه ي مسير رو سريع تر مي رونم. وقتي به جلوي شرڪت مي رسم با ديدن ڪيارش اخمام مي ره تو هم، اين جا چه غلطي مي ڪنه! هاله رو صدا مي زنم. دوست ندارم تو ماشين تنهائش بذارم.

-هاله جون، خاله، بيدار شو خانمي.

هاله خواب آلود مي پرسه:

-چي شده خاله؟

با شرمندگي مي گم:

-چند جاني ڪار دارم، مي شه بهم ڪمڪ ڪني با هم انجامشون بدم، آخه تنهائي سخته به همشون برسوم.

هاله ڪه انگار خواب از سرش پريده، مي خنده و مي گه:

-باشه خاله، ولي بايد چي ڪار ڪنم؟

-جنابعالی بايد يه نقاشي خوشگل بڪشي، مي توني؟

سرش رو با افتخار بالا مي گيره و مي گه:

-معلومه ڪه مي تونم.

-پس راه بيغت ڪه بريم به ڪارامون برسيم.

هر دو با خنده از ماشين پيدا مي شيم. ڪيارش تازه متوجه ي من و هاله مي شه. با تعجب بهمون نگاه مي ڪنه، بعد با چند قدم بلند خودش رو به من مي رسونه و عينڪ آفتابي رو از چشمش برمي داره. خدايپيش از تيب و قيافه چيزي ڪم نداره، ولي از رفتار و ڪردار از ماڪان هم بدتره. ماڪان حداقل باطن و ظاهرش يڪيه اما اين پسره اصلا اوني نبود ڪه نشون مي داد. با شنيدن صداش به خودم ميام.

ڪيارش:

-سلام روژان.

به سردی جوابش رو مي دم ڪه جلوي هاله زانو مي زنه و مي گه:

-سلام خانم ڪوچولو.

هاله با خجالت مي گه:

-سلام.

و خودش رو پشتم مخفي مي ڪنه. ڪيارش از عڪس العمل هاله خنده اش مي گيره و از جاش بلند مي شه و مي گه:

-بايد باهات حرف بزوم.

-بريم توى شركت.

هر سه با هم وارد شركت مى شيم و به سمت اتاق من حرکت مى كنيم. من و هاله جلوتر حرکت مى كنيم و كيارش هم پشت سرمون مياد. بعضى از كارمندا با تعجب نگاهمون مى كنند.

منشى تا منو مى بينه از روى صندلى بلند مى شه با تعجب نگاه مى كنه.

با لبخند نگاهش مى كنم و مى گم:

-سلام خانم قربانى.

مات و مبهوت نگاهمون مى كنه. اين چرا اين جورى مى كنه؟ نگاهى به كيارش مى ندازم. اونم با تعجب شونه اى بالا مى ندازه.

با صداى بلند مى گم:

-خانم قربانى حالتون خوبه؟

تازه به خودش مياد و مى گه:

-چيزى گفتين؟

با خنده مى گم:

-نه جانم، داشتم با ديوار حرف مى زدم شما به كارت برس. فقط اگه وقت كردى يه دو تا قهوه و يه آب پرتقال برامون بيار. كيك هم فراموش نشه.

منشى:

-چشم خانم.

بعد هم با خجالت نگاهش رو ازم مى گيره. من كه نفهميدم به چى زل زده بود. به كيارش نگاه مى كنم و مى گم:

-بفرماييد داخل.

كيارش در رو باز مى كنه و مى گه:

-خانما مقدم ترن.

با پرروى تمام مى رم داخل اتاق و مى گم:

-اون كه صبد البته.

هاله هم وارد مى شه و رويكى از مبل ها مى شينه. كيارش هم با لبخندى كه رو لبشه مياد روى يكي از مبل هاى تو اتاقم مى شينه. چند تا كاغذ از روى ميز برى دارم و به دست هاله مى دم. روى ميز دنبال خودكار مى گردم كه پيداش مى كنم و جلوى هاله مى دارم.

-خانمى نقاشى كن تا من هم به بقيه ي كارا برسم.

هاله:

-خاله باز هم می ریم پیش داداش حمید.

با بدجنسی لبخندی می زخم و می گم:

-عزیزم وقتی کارامون تموم شد ما هم می ریم پیش داداش حمید و خاله رزا، تا با هم نهار بخوریم.

هاله با خوشحالی می گه:

-هورا.

یه خرده بدجنسی لازم بود، بعد با لبخند برمی گردم و می گم:

-خب آگه امری دارین بفرمایید، چون امروز من خیلی کارا دارم.

کیارش مات و مبهوت نگامون می کنه، هنوز تو شوک حرفی که زدم هست.

با بدجنسی می گم:

-آقا اومدین سینما؟ تخمه ای چیزی لازم بود تعارف نکنید.

کیارش تازه به خودش میاد و با اخم می گه:

-باید باهات حرف بزنم.

-من که یه ساعته منتظرم.

این رو می گم و کنار هاله میشینم. وقتی منو منتظر می بینه شروع به حرف زدن می کنه.

کیارش:

-روژان این چند روز خیلی فکر کردم.

-آفرین، کار خیلی خوبی کردی، آگه همین طور ادامه بدی...

کیارش:

-روژان!

-اوه، ببخشید، بفرمایید ادامه بدین.

اخمی می کنه با جدیت می گه:

-اول فکر می کردم از روی لجبازی با رابطه ی من و رزا مخالفی ولی وقتی کمکم کردی فهمیدم که در موردت اشتباه قضاوت می کردم. حس می کردم همه چی داره خوب پیش می ره که دعوی تو و ماکان همه چیز رو خراب کرد. روژان باور کن من تظاهر به خوب بودن نمی کردم. درسته در مورد اتفاقی که برات افتاد به رزا نگفتم اما باور کن ترسیده بودم. حس می کردم رزا داره به طرفم جذب می شه، نمی خواستم دوباره از دستش بدم. آگه من آدم متظاهری بودم همون روز می رفتم یقه ی ماکان رو می گرفتم و باهاش دعوا راه می نداختم ولی من چی کار کردم؟ من اون روز عقیده ام

رو گفتم، نمی گم عقیده ام درست یا اشتباهه، ولی بالاخره اون روز بهت دروغ نگفتم. تو بهم می گی تظاهر به خوب بودن کردی ولی من همیشه با خونواده ام همون طور رفتار می کنم. تو رفتار منو از قبل با اهالی روستا ندیده بودی و وقتی اون روز اون حرفا رو از من شنیدی شوکه شدی. باور کن حتی اگه آدم بدی هم باشم باز اهل تظاهر و ریا نیستم. من و ماهان و ماکان طوری بزرگ شدیم که همیشه دستور بدیم البته این خصلت در ماکان بیشتره دلیلش هم روشنه، پدرش ارباب بود و ماکان هم پسر ارشد، پس باید این طور تربیت می شد. من و ماهان مسئولیتمون نسبت به ماکان کمتر بود. من نمی گم الان درست شدم، ولی خودم هم می دونم یه جاهایی رو اشتباه رفتم. همیشه وقتی به اهالی روستا زور می گفتیم و اونا کتک می خوردن من بی تفاوت از کنارشون می گذشتم، ولی وقتی دیدم رزا کتک خورده داغون شدم. وقتی دیدم تو کتک خوردی شکستم. اون موقع واسه اولین بار من هم درد مردم رو حس کردم، چون من شماها رو مثل خونواده ام می دونستم. تو واقعا برام مثل خواهرم عزیز بودی مخصوصا که می دیدم چه بی ریا هوای خواهرت رو داری، وقتی می دیدم بهم کمک می کنی بیشتر جذب مهربونیت می شدم. قبول دارم خودخواهی کردم که خیلی وقتا جلوی ماکان رو نگرفتم ولی این رو بدون اون هم برام مثل برادرمه، اون هم برام عزیزه. شاید ماکان از نظر بقیه آدم بدی باشه، ولی واسه من بهترین دوست، بهترین برادر، بهترین همراه بود. در تمام شرایط سخت، ماهان و ماکان کنارم بودن. روزان می دونم که همیشه منطقی تصمیم می گیری سعی می کنم خودم رو اصلاح کنم، سعی می کنم گذشته ام رو جبران کنم، ولی به رزا بگو یه فرصت دیگه بهم بده. اون به هیچ کدوم از تماسا و اس ام اسام جواب نمی ده، حتی حاضر نیست صدام رو بشنوه. من عاشقشم، من دیوونه وار عاشقشم، من هیچ وقت این قدر غرورم رو در برابر یه دختر نشکستم، ولی به خاطر رزا هر روز و هر روز دارم این کار رو می کنم. ماکان می گه دیوونگی می کنی ولی من خودم می دونم رزا ارزش همه اینا رو داره، من عاشق پاک و نجابتش شدم. وقتی مهربونیش رو می بینم، وقتی سادگیش رو می بینم لذت می برم. روزان اجازه نده بیشتر از این غرورم شکسته بشه، واقعا برام سخته. تصمیمم رو گرفتم اگه رزا این بار هم بهم جواب منفی بده واسه همیشه می رم. دیگه تحمل ندارم، حتی نمی تونم به روستا برگردم، حتی نمی تونم به ویلا برگردم، هر جا می رم خاطرات گذشته جلو چشمم رژه می ره، هر جا می رم چشمای رزا جلوی چشمم ظاهر می شه. امروز هم منتظر رزا بودم، می خواستم این حرفا رو بهش بزنم، ولی وقتی تو رو دیدم گفتم شاید اگه این حرفا رو به تو بزنم بهتر باشه، شاید تو بهتر بتونی به من و رزا کمک کنی. روزان همه ی امیدم به توئه. به خاطر اشتباهات گذشته ام که به خاطر تربیت خونوادگیم بوده تلافی نکن. نمی گم بهترین کارا رو انجام می دم، نمی گم دیگه اشتباه نمی کنم، اما قول می دم تا می تونم درست عمل کنم، درست تصمیم بگیرم.

دستام رو میارم بالا و کیارش سکوت می کنه.

-نمی خوام به خاطر رزا عوض بشی، می خوام اگه می خوامی عمل کنی از روی وجدانت باشه نه به خاطر رزا. می خوام در بود و نبود رزا خوب باشی نه فقط زمانی که رزا کنارته.

کیارش:

-من در گذشته رفتارم رو اشتباه نمی دونستم همون طور که بهت گفتم با آسیب هایی که تو و رزا متحمل شدین من کمی از دردهای مردم رو درک کردم. می خوام از این به بعد بیشتر اهالی روستا رو بشناسم. سعی می کنم درکشون کنم، کمکشون کنم، زود قضاوت نکنم، هواشون رو داشته باشم.

لبخندی می زنم و می گم:

-برگرد روستا.

با ناراحتی می گه:

-ولی؟

-نگران نباش به زودی با رزا به روستا برمی گردیم. این بار آخرین فرصته کیارش. گذشته رو جبران کن، نه به خاطر من، نه به خاطر رزا، به خاطر خودت. نذار یه روزی برسه که پیش خودت شرمنده باشی.

کیارش:

-نوکرتم به خدا.

-این رو که می دونم یه چیز جدید بگو.

کیارش می خنده و می گه:

-دیوونه.

-نه مثل این که خرت از پل گذشته روت زیاد شده.

کیارش با لبخند می گه:

-من بگم غلط کردم همه چی حل می شه.

-باید فکر کنم بعدا بهت می گم. این منشی هم که معلوم نیست رفته قهوه رو بسازه یا بیاره. هاله جون می ری به این خانمی که پشت در نشسته بگی یه چیز بیاره ما بخوریم.

هاله:

-آره خاله جون، ولی خاله کی می ریم پیش داداش حمید.

-یه خرده دیگه نقاشی بکش، بعد می ریم. باشه خاله؟

هاله:

-باشه.

-آفرین گلم.

بعد به سمت در می ره.

کیارش با لحن مرموزی می گه:

-دختر شیرینیه.

-اوهوم.

کیارش:

-داداشش کجاست؟ نمی بینمش.

با خنده می گم:



-معلومه ديگه با رزاست، از اون حرفا بودا.

كيارش با خشم نكام مي كنه و مي گه:

-روژان!

خنده ام مي گيره و مي گم:

-فضولي موقوف.

كيارش:

-روژان اين قدر حرصم نده، حالا كه ديگه بچه ي خوبي شدم.

-نه هنوز اون جور كه من مي خوام آدم نشدي.

كيارش:

-روژان!

-اي بابا، مادر هاله عمل داشت رزا بيمارستان موند منم با هاله اومدم به كارام برس.

كيارش با ناراحتي مي گه:

-يعني هيچ كس ديگه نبود تو بيمارستان بمونه.

-نه مثل اين كه تو آدم بشو نستي.

اين رو مي گم و مي خوام از جام بلند شم كه كيارش سريع تراز من بلند مي شه و مي گه:

-روژان غلط كردم، تو رو خدا قهر نكن، فعلا فقط تو رو دارم.

-عجب پر روي هستي، يعني اگه كس ديگه بود اين طرفا پيدات نمي شد.

بعد با لحن سوزناكي ادامه مي دم:

-هي هي روزگار.

كيارش با خنده مي گه:

-روژان اين قدر اذيتم نكن.

-من كه كاري بهت ندارم.

اين رو مي گم و دوباره رو مبل مي شينم. منشي و هاله وارد اتاق مي شن. منشي با كنجكاوي به كيارش نگاه مي كنه و

سيني رو مي ذاره رو ميز، هاله هم رو مبل مي شينه.

رو به منشي مي گم:

-ممنون خانمي، مي توني بري.

با بی میلی از اتاق خارج می شه.

کیارش:

-روژان نمی شه یه کوچولو از استرسم کم کنی.

-مگه امتحان داری که این همه استرس داری؟

بعد برمی گردم سمت هاله و می گم:

-خانمی کیک و آب پرتقال رو بخور.

هاله:

-باشه خاله.

بعد هم کیکش رو برمی داره و شروع به خوردن می کنه.

کیارش:

-روژا...

می برم وسط حرفش و می گم:

-حمید بچه ست نگران نباش.

کیارش با لحن خنده داری می گه:

-باید از بچه ها ترسید، ممکنه عشق منو اغفال کنن.

فکرش هم که می کنم خنده ام می گیره. حمید بیاد رزا رو اغفال کنه!

یه لبخند رو لبام می شینه که با دیدن ابروهای گره خورده ی کیارش پررنگ تر هم می شه.

-حالا که فکرش رو می کنم بهتره زودتر برم بیمارستان.

کیارش با نگرانی می گه:

-از اول هم اشتباه کردی تنهاتون گذاشتی.

-آره بابا عجب غلطی کردم، نکنه تا حالا اتفاقی هم افتاده باشه.

کیارش:

-اصلا من خودم می رسونمتون.

-نه نه، رزا تو رو نبینه بهتره.

کیارش:

-پس زودتر راه بیفت.

با لحن مسخره ای می گم:

-وای وای، نکنه تا حالا اغفال شده باشه.

کیارش:

-چرا ته دلم رو خالی می کنی؟

-من به دل تو چی کار دارم؟ تازه اون ته تهاش...

کیارش:

-وقتی این جووری می گی می ترسم.

-ترس واسه ی چی؟

کیارش:

-واسه ی رزا دیگه.

خودم رو متعجب نشون می دم و می گم:

-مگه قراره واسه رزا اتفاقی بیفته؟

کیارش با تعجب نگام می کنه و می گه:

-روژان هیچ معلومه چی می گی؟ پس دلیل این نگرانی هات چیه؟

-واسه رزا نیست که، می ترسم رزا، حمید رو اغفال کنه.

کیارش با دهن باز نگام می کنه و می گه:

-منو بگو که دارم به حرفی کی گوش می کنم.

بعد با عصبانیت نگام می کنه.

-چته بابا، حمید فقط چهارده سالشه.

کیارش با چشماهای گرد شده می گه:

-یه ساعته منو سر کار گذاشتی.

با خنده می گم:

-من که گفتم بچه ست اما خودت گفتی بچه ها...

می پره وسط حرفم و می گه:

-فکر کردم هم سن رزاست.

-حالا ما شدیم بچه؟ دستت درد نکنه بابا بزرگ.

کیارش:

-من کہ به تو نگفتم، گفتم ہم سن رزا.

-مگہ تو می دونی من چند سالمہ؟ اصلا تو می دونی رزا چند سالشہ؟

کیارش:

-خب معلومہ رزا بیست و چہار سالشہ.

-و بندہ؟

کیارش:

-تو رو نمی دونم فقط می دونم خواہر بزرگشی. راستی چند سال از رزا بزرگتری؟

با خندہ می گم:

-اگہ رزا بچہ ست پس من نوزادم، حمید ہم ہنوز بہ دنیا نیومدہ و جنینہ، ہالہ ہم کہ لابد ہنوز بہ وجود نیومدہ.

کیارش بہت زدہ بہم نگاہ می کنہ و می گہ:

-یعنی چی؟

-جناب پرفسور کی بہ شماہا گفتمہ من از رزا بزرگترم؟ من دو سال از رزا کوچیکترم. آہ، آہ. الکی سنم رو بالا می برین. ہمین کارا رو می کنید بی شوہر موندم دیگہ.

کیارش:

-باورم نمی شہ.

-چرا اون وقت؟

کیارش:

-با این کہ خیلی ریزہ میزہ ای، حتی از لحاظ جثہ از رزا کوچیکتری اما تمام این مدت ہممون فکر می کردیم خواہر بزرگہ ی رزایی. از رفتارات، از حمایتات، اصلا باورم نمی شہ.

-ہمہ ہمین رو می گن. از اون جایی کہ من زیاد شر و شیطون بودم مامان و بابام ہمیشہ از دستم می نالیدن. ولی خب وقتی شیطنت می کردم خیلی جاہا گیر می افتادم و مجبور می شدم خودم از پس کارام بر بیام. مامان و بابا چند باری اومدن مدرسہ، چند باری ازم حمایت کردن ولی اون بیچارہ ہا ہم از دستم کلافہ شدن و ولم کردن. ہر چی نصیحتم می کردن روی من تاثری نہداشت. از درس خوندن فراری بودم و برای دردرس جون می دادم. ہر چہ قدر رزا درس می خوند من ہمون قدر شیطنت می کردم. ہمہ ی درس خوندن من، خلاصہ می شد تو شب امتحان. ہمہ می دونستن خیلی باہوشم ولی خب ہیچ کس نمی تونست مجبورم کنہ. مامان و بابا اون قدر نصیحت کردن کہ آخرش از دستم خستہ شدن. در نہایت ہم بہم گفتن اگہ بخوای ہمین جوری ادامہ بدی از ما انتظار کمک نہداشتہ باش. از ہمون کوچیکی ہر کار می کردم پاش می ایستادم. بعضی جاہا کم می آوردم ولی خب بیشتر اوقات از پس کارام برمی اومدم. نمی دونم از کی حمایت ہای من از خواہرم شروع شد ولی کم کم برام عادت شد. ہنوز یادمہ وقتی کسی خواہرم رو اذیت

می کرد چنان کتک کاری راہ می نداختم کہ ہمہ ازم می ترسیدن شاید دلبلش این بود رزا تو خونہ خیلی هوام رو داشت. وقتی مامان و بابا دعوام می کردن رزا با مہربونی باہام رفتار می کرد. اون قدر خواہرم رو دوست داشتم کہ نمی تونستم اشک رو تو چشمات ببینم. یادمہ خواہرم کلاس چہارم دبستان بود. من اون موقع کلاس دوم می رفتم. یکی از سال بالایی ہا خواہرم رو ہل دادہ بود، دستش زخمی شدہ بود، چنان دعوایی راہ نداختم کہ سہ روز از مدرسہ اخراج شدم. اون روز خیلی اون دخترہ رو کتک زد م ولی خب خودم ہم از کتک بی نصیب نموندم. مامان و بابام وقتی فہمیدن کلی دعوام کردن. رزا خیلی ناراحت شد اون ہم بہ خاطر من سہ روز مدرسہ نرفت. با این کہ خیلی درس خون بود اما بہ خاطر من اون سہ روز، قید مدرسہ روزد. ہمون روزا ہم آگہ کسی ما رو نمی شناخت فکر می کرد من از رزا بزرگترم. یادش بخیر عجب روزایی بود.

نگام بہ کیارش می افته، با لبخند نگام می کنہ.

-چیہ؟

کیارش:

-عجیب تو خاطرات غرق شدہ بودی؟

-آرہ، خاطرات کودکی خیلی شیرین ہستن.

کیارش:

-ممنونم بابت ہمہ چیز.

-من آگہ کاری ہم می کنم بہ خاطر خوشبختی خواہرمہ. وقتی می بینم این ہمہ خواہرم رو دوست داری لذت می برم. من دلم می خواد خواہرم رو خوشبخت ببینم.

کیارش:

-قول می دم خوشبختش کنم.

-این روزمان مشخص می کنہ. کی برمی گردی؟

کیارش:

-امروز می رم، می دونی تو روستا پیچیدہ قرار با احمد ازدواج کنی؟

پقی می زنم زیر خندہ و می گم:

-یعنی من بشم عروس عباس، فکرش رو بکن!

با لبخند نگام می کنہ و می گہ:

-می دونستی؟

-اوهوم، البتہ لحظہ ی آخر فہمیدم.

کیارش:

-نباید اون جا می رفتین؟

-انتظار نداشتی که تو ویلای ماکان بمونم.

کیارش:

-ماکان اون قدر هم آدم بدی نیست.

-نمی تونم با چنین آدمایی کنار بیام، خوشم هم نمیاد از کاراش دفاع کنی.

کیارش:

-من به کاراش کاری ندارم من خودش رو می گم.

-من که تا حالا از این آدم خوبی ندیدم.

کیارش:

-اون همه ی خشونت فقط و فقط به خاطر تربیت خونوادگیشه.

-کیارش اگه رزا به این ازدواج رضایت داد هیچ خوشم نمیاد توسط اون هیولای دو سر و اون دایی عجوزه اش و اون دختره ی ایکبیری اذیت بشه. می دونی که ساکت نمی شینم.

کیارش خنده ای می کنه و می گه:

-چیز دیگه ای نبود بار اون ماکان بدبخت کنی.

-چرا بود ولی دیدم ارزشش رو نداره که زبونم رو خسته کنم.

کیارش سری به نشونه ی تاسف تکون می ده و می گه:

-اگه این دفعه اومدین روستا شب رو کجا می مونین؟

-قرار شد وکیلومون یه ویلا برامون جور کنه.

کیارش متفکر می گه:

-تمام ویلاها و زمین های اطراف برای ماکان و ماهان هستن که البته ماهان همه چیز رو به ماکان سپرده.

چند لحظه ای مکث می کنه و بعد دوباره ادامه می ده:

-اما یکی از دوستای ماکان هم اون اطراف چند تیکه ای زمین و یه ویلا داره که فکر نکنم اجاره بده.

-واسه اجاره نمی خوام، می خوام بخرم. مثل این که عمو یه ویلا برامون جور کرده.

کیارش:

-عمو؟

-همون وکیلومونه، چون با بابام دوست صمیمی بود بهش می گیم عمو.

به نشونه ی فهمیدن سری تکون می ده و می گه:

-حتما ویلای شهابه، چون همه چیز رو به وکیلش سپرده و واسه همیشه با همسر و بچه اش به کانادا رفته. قرار بود همه ی ملک و املاکش فروخته بشه.

-نمی دونم، یه بار تو این هفته میام تا کارا رو انجام بدم.

کیارش با خنده می گه:

-خدا به داد ما برسه این بار می خوام چه بلایی سر ما بیاری؟

-اومدن من چه ربطی به شما داره؟

کیارش:

-آخه آگه ویلایی که می خری برای شهاب باشه که به احتمال نود و نه درصد هست پس همسایه ایم، یه خرده زیادی به هم نزدیکیم.

-آه، آه. دیگه آدم نبود که من بخوام با اون هیولا همسایه بشم. امیدوارم که اون ویلایی که تو می گی نباشه.

کیارش با خنده می گه:

-ولی من امیدوارم که همون ویلا باشه، اون جوری هر روز رزا رو می بینم.

چشم غره ای بهش می رم و می گم:

-ما اکثرا تهرانیم، نهایتش یکی دو شب بمونیم.

کیارش با حالت غمزده می گه:

-همونم غنیمته.

-کیارش، تو داداشی، چیزی نداری که من پیام زنش بشم. خوشتیپ و زن ذلیل که هستی، پول هم که به اندازه ی کافی داری، فقط اخلاق نداری که اونم رزا درستت می کنه، لابد داداشت هم مثل خودته دیگه.

کیارش با صدای بلند می خنده و می گه:

-یکی داشتم ولی دیر جنبیدی.

-آه، اینم شانسه من دارم. آخر سر مجبور می شم برم با همین احمد ازدواج کنم و بدبخت شم. نه ریخت، نه قیافه، نه پول، نه اخلاق، هیچی نداره.

کیارش:

-بیا زن ماکان شو، حداقل ریخت و قیافه و پول داره فقط اخلاق نداره.

-نه داداش، دستت درد نکنه، خودت رو به زحمت ننداز، من ترجیح می دم برم یه دبه بخرم خودم رو ترشی بندازم.

کیارش:

-امان از دست تو، حالا کی برای راست و ریست کردن کارای ویلا میای؟

با بدجنسی می گم:

-اگه برای رزا می گی بذار از همین حالا بگم که رزا باهام نمیاد.

با داد می گه:

-چرا؟

-چرا داد می زنی، چون باید هوای حمید رو داشته باشه.

کیارش:

-تو خیلی مشکوک می زنی، اصلا بگو ببینم این حمید کیه؟

با خنده می گم:

-داداش هاله.

کیارش:

-هاله کیه؟

به هاله اشاره می کنم و می گم:

-این جو جویی که پیشم نشسته.

بعد خم می شم و محکم لپش رو می بوسم.

کیارش:

-روژ...

می برم وسط حرفش و می گم:

-کیارش کسی تو زندگی رزا نیست، فقط خودت رو درست کن بقیه رو بسپر به من.

کیارش لبخندی می زنه و می گه:

-خیالم راحت باشه؟

با مهربونی می گم:

-اگه خواهرم واقعا دوستت داشته باشه من حرفی ندارم قبلا هم گفتم اجبار تو کار ما نیست.

کیارش:

-کمک می کنی که راضی بشه.

-سعیم رو می کنم اما مجبورش نمی کنم.



کیارش:

-ہمین ہم برام غنیمتہ.

-بہترہ زودتر بری، من ہم باید بہ چند تا از کارام برسم بہ احتمال زیاد فردا پس فردا یہ سر بہ اون طرفا می زئم.

کیارش:

-نمی شہ رزا ہم بیاری؟

-باور کن مقدور نیست، آخر ہفتہ میارمش. ولی کیارش دارم باہات اتمام حجت می کنم اگہ ببینم کسی رزا رو اذیت کرد یا اون رو مجبور بہ کاری کرد من می دونم و تو.

کیارش:

-خیالت راحت.

یہ خردہ دیگہ حرف می زنیم و بعدش کیارش خداحافظی می کنہ و می رہ. منم با ہالہ از شرکت خارج می شم و بہ سمت آدرسی کہ حمید بہم دادہ حرکت می کنم. ہالہ یہ خردہ بھونہ می گیرہ کہ چند تا دونہ شکلات بھش می دم تا آروم بشہ. بالاخرہ رسیدم. یکی از منطقہ ہای کثیف پایین شھر کہ کلی پسرای لات تو محلہ ول می چرخن. ماشین رو پارک می کنم و پیادہ می شم. دست ہالہ رو می گیرم. بہ سمت خونہ ای کہ آدرسش رو دارم حرکت می کنم. جلوی در می ایستم و در می زئم. صدای مردی رو می شنوم. بعد از مدتی در باز می شہ، مردی رو می بینم کہ نشہ بودن از سر و روش می بارہ، معلومہ بھش مواد نرسیدہ. تا نگاہ خیرہ ی منو می بینہ با یہ لحن بدی می گہ:

-ہا، چتہ؟

-با آقای اکبری کار داشتہم.

مرد:

-خودمم، فرمایش؟

اخمی می کنم و می گم:

-برای خونہ ای کہ خانم عظیمی توش زندگی می کنند خدمت رسیدم.

اکبری:

-خب کہ چی؟ من کہ حرفام رو بھش زدم یا اجارہ اش رو می دہ یا زئم می شہ وگرنہ تا آخر ہفتہ اثاثیہ اش تو کوچہ ست.

با دھن باز نگاش می کنم. این چی می گہ؟ این کہ دو برابر سولماز سن دارہ! حالا بماند معتاد ہم ہست.

با اخم می گم:

-تا آخر ہفتہ ایشون خونہ رو تخلیہ می کنند.

اکبری:

-اون وقت توچی کاره ی حسنی؟

-اونش دیگه به جنابعالی ربطی نداره.

اکبری:

-اجاره ی عقب افتاده ی منو که تو نمی دی.

با عصبانیت می گم:

-مبلغ رو بگو؟

با دهن باز نگام می کنه و می گه:

-چهارصد تومن.

-چی؟

با پوزخند می گه:

-فقط دک و بز داری، برو باد بیاد.

به خودم میام و با عصبانیت می گم:

-به خاطر همین چندرغاز اون بیچاره رو تهدید می کنی که بیاد زن توئه نامرد بشه.

بعد یه چک به مبلغ چهارصد تومن می نویسم و ازش رسید می گیرم و قرار می شه تا آخر هفته خونه تخلیه بشه. بدون خداحافظی دست هاله رو می گیرم و به سمت ماشین می رم. همون جور که دارم به سمت بیمارستان می رم گوشیم زنگ می خوره، رزاست. جواب می دم.

-بله؟

رزا:

-سلام روزان کجایی؟

-دارم میام بیمارستان، خبری نشد؟

رزا:

-چرا، خدا رو شکر همه چیز به خیر و خوشی گذشت. تو چی کار کردی؟

-رفتم با صاحبخونه صحبت کردم، آدم کثیفیه قرار شد تا آخر هفته خونه تخلیه بشه.

رزا:

-یه کم فرصت می گرفتی.

-چی می گی؟ فکرش رو کن دو برابر سولماز سن داشت، تازه معتاد هم بود ولی بهش می گفت یا زخم می شی یا اجاره می دی وگرنه اسباب اثاثیه ات رو می ریزم تو کوچه.

رزا که تحت تاثیر قرار گرفته بود با لحن غمگینی می گه:

-عجب آدمایی پیدا می شن.

-اوهوم، راستی حال حمید چگونه؟

رزا:

-از خوشحالی سر از پا نمی شناسه، خیلی خیلی پسر خوبیه، خیلی ازش خوشم اومده.

تو دلم می گم کیارش بی راهم نمی گفت. یه لبخند رو لبام می شینه.

رزا:

-راستی روزان عمو دوباره زنگ زد، مثل این که تو راه برگشت تهران.

با تعجب می گم:

-کی حرکت کرد؟ پس چرا صبح چیزی نگفتی؟

رزا:

-عمو می ره شهر برات زنگ می زنه ولی مثل این که گوشیت در دسترس نبود. واسه همین صبح با من تماس گرفت. بعد از این که از من خداحافظی می کنه با یکی از دوستاش تماس می گیره و می فهمه پرونده ی یکی از موکلاش با مشکل مواجه شده واسه همین سریع به سمت تهران حرکت می کنه قرار شده تو و کیهان امشب با هم به روستا برین.

-پس کارای این جا رو چی کار کنم؟

رزا:

-روزان تو برو به کارای اون جا برس، کارای عمل هم که به خوبی پیش رفته. به عمو می گم یه خونه ی نقلی هم برای حمید اینا پیدا کنه، خودم هم آخر هفته با هاله میام. لازم نیست دیگه برگردی، چون هنوز کارا جمع و جور نیست بهتره هاله پیش خودم بمونه می ترسم اذیت بشه.

-رزا، مطمئنی تنهایی از پس کارا برمیای؟

رزا:

-خیالت راحت، تازه عمو هم هست.

-باشه، فقط یه چیزی مریم هم قرار بود آخر هفته باهامون بیاد، حتما با مریم بیا، این جوری خیالم راحت تره.

رزا:

-این هم چشم، عین این مادر بزرگا شدی.

با خنده می گم:

-تو که همیشه مادر بزرگ بودی.

رزا:

-بقیہ ی حرفا رو بذار واسه بعد، حواست به رانندگی باشه.

-باشه، پس مواظب خودت باش، خداحافظ.

رزا:

-تو هم همین طور، فعلا خداحافظ.

تماس رو قطع می کنم و نگاهی به هاله می اندازم. داره با عروسکش بازی می کنه. باید به رزا بگم سفارش حمید رو به عمو بکنه. هر چند خودم هم زنگ می زنم و بهش می گم. نمی دونم این گوشیم چرا جدیداً مشکل پیدا کرده. هیچ وقت آنتن نمی ده. اصلاً گوشی تو دستم نمی مونه از بس باهاش کشتی می گیرم. سری به نشونه ی تاسف واسه خودم نکون می دم و سرعتم رو بیشتر می کنم.

## فصل ششم

بقیه ی اتفاقا خیلی سریع افتاد. با حمید و رزا می ریم نهار می خوریم و در آخر در مورد مسافرت هاله و تخلیه ی خونه با حمید صحبت می کنم. دلیل تخلیه رو بهش نمی گم. دوست نداشتم با فهمیدن موضوع عذاب بکشه. به سختی راضی کردم که عمو کیوان براشون خونه پیدا کنه می خواست بره با صاحبخونه حرف بزنه، ولی در نهایت با حرف های من و رزا راضی شد. الان خیالم راحتِ راحت. با عمو هم صحبت کردم به طور مختصر موضوع حمید رو بهش گفتم و سفارش حمید رو بهش کردم. اون هم خیالم رو راحت کرده. مریم هم که قرار شده با رزا بیاد. بچه پر رو بهم می گه اتاقم رو تمیز کن تا وقتی اومدم جای خواب داشته باشم! انگار کلفتشم داره به کار می کنه تو ویلا راش ند. از یاد آوری حرفاش لبخندی رو لبام می شینه. الان که تو ماشینم تنها مشغله ی فکریم ویلاست. اگه حرف های کیارش درست باشه تازه دردسرام شروع شده. ترجیح می دم فعلاً بهش فکر نکنم. یه کم به ذهنم استراحت می دم. کیهان با آرامش داره رانندگی می کنه و من هم بیرون رو تماشا می کنم. البته با این تاریکی هیچی دیده نمی شه. تنها چیزی که می بینم فقط و فقط سیاهیه.

کیهان:

-به چی فکر می کنی؟

-به ویلا.

کیهان:

-مگه ویلا هم فکر کردن داره؟

-امروز کیارش اومده بود شرکت.

با تعجب نگاهى بهمى اندازه و مى گه:

-چى مى گفت؟

همه ى حرفايى كه بينمون رد و بدل شد رو بهش گفتم.

كياهان متفكر مى گه:

-كه اين طور، پس همسايه ى دشمن خونيت شدى.

-هنوز هيچى معلوم نيست شايد اصلا ويلا براى كس ديگه باشه.

كياهان:

-نيست.

-چى؟

كياهان:

-مى گم ويلا براى دوست ماکانه.

با تعجب مى گم:

-از كجا مى دونى؟

كياهان:

-از بابا يه شهاب نامى شنيدم ولى زياد توجه نكردم.

آه از نهادم بلند مى شه و مى گم:

-خدايا چرا اين قدر من بدشانسم.

كياهان:

-اين كه ناراحتى نداره، اين نشد يكى ديگه.

-دلت خوشه تو اون ده كوره كه خونه و ويلا پيدا نمى شه، اگر چيزى پيدا بشه صاحبش همين هيولا و اون برادرش هستن.

كياهان:

-روژان اين همه ناراحتى نداره، تو و خواهرت هفته اى يه بار تو اون ويلا مى رين. كافيه بى تفاوت باشى، اگه نقطه ضعف بدى دستش بيشتر اذيتت مى كنه.

-حق با توئه، نبايد ضعف نشون بدم.

كياهان:

-آفرين، ڪافيه مثل هميشه باشي.

-سعيم رومي ڪنم. مي دوني الان دارم به چي فڪر مي ڪنم؟

ڪيهان:

-لابد به ويلا.

-حرفا مي زنيا اون ڪه مال چند دقيقه پيش بود.

ڪيهان:

-پس چي؟

-به تو.

ڪيهان مي خنده و مي گه:

-يعني اين قدر آدم مهمي شدم.

بقي مي زلم زير خنده و مي گم:

-مهم اونم تو؟

چشم غره اي بهم مي ره و مي گه:

-پس چي؟

-دارم به اين فڪر مي ڪنم عمو واقعا چي تو روزنامه اش ديد تو رو با من فرستاد. آخه تو رو چه به ويلا خريدن؟ نڪنه سرمون رو ڪلاه بڏارن.

ڪيهان:

-روژان تو باز شروع ڪردى؟

خودم رو متعجب نشون مي دم و مي گم:

-چي رو؟

ڪيهان:

-چرت و پرت گفتن رو.

-همنشيني با خواهرم برات بڏآموزي داره ها، داره بهت حرفاي بي ادبي ياد مي ده.

ڪيهان:

-اينا به خاطر همنشيني با توئه.

-ڪي مي گه شما دو تا مظلوم و سر به زير هستين. هر ڪي اين حرف روزد خبرم ڪن جفت پا برم تو صورتش.

کیهان:

-حالا چرا جفت پا.

-پس می خوام یه پا برم تو صورت طرف.

کیهان:

-مگه چشمه؟

-جفت پا بیشتر جواب می ده.

کیهان با خنده سری تکون می ده و هیچی نمی گه.

نزدیکای ساعت هشت صبح به نزدیک ترین شهری که اطراف روستا هست می رسیم.

کیهان:

-بابا ساعت ده با وکیل قرار داشت.

-آه تا ساعت ده باید این جا علاف باشیم؟

کیهان:

-نمی تونیم بریم روستا، آگه بریم هم جایی رو نداریم بمونیم.

این دو ساعت رو تو خیابونا ول چرخیدیم و یه چیز خوردیم. بعدش هم که رفتیم سر قرار. مثل این که وکیل همه ی کارا رو با عمو انجام داده بود فقط مونده بود امضای من که همونم انجام شد. الان کیهان خوابیده و من به سرعت به سمت روستا می روم، دوست دارم ویلا رو ببینم. خوشحالم از این که که ویلا مبله شده هم هست. بالاخره به روستا رسیدم.

-روزنامه، روزنامه، جام جم.

کیهان به زحمت چشماش رو باز می کنه و می گه:

-تو کی می خوام آدم شی؟

-وقت گل نی.

کیهان سری تکون می ده و می گه:

-رسیدیم؟

-نه هنوز، فعلا به روستا رسیدیم. گفتم بیدار شی یه کم این چشمات رو کار بندازی گم و گور نشیم.

کیهان:

-مردم آزار، تو که این راه رو بلدی.

-به اسم بلد نیستم، اسم مکانا رو درست و حسابی نمی دونم.

بعد حدود نیم ساعت که به نزدیکی های ویلای ماکان رسیده بودیم با صدای کیهان به خودم میام.

کیهان:

-ماشین رو نگهدار، فکر کنم رسیدیم. انگار همین جاست.

با دهن باز دارم به ویلا نگاه می کنم.

کیهان:

-چی شده؟

-باورم نمی شه؟

کیهان:

-چی رو؟

-که تو چند قدمی دشمن باید زندگی کنم. از همین جا هم ویلاشون دیده می شه.

کیهان:

-کدومه؟

با دست ویلا رو نشون می دم. کیهان نگاهی به ویلا می ندازه و می گه:

-وقتی با هم دوست بودن پس نزدیکی ویلاهاشون به هم تعجبی هم نداره.

این رو می گه و کلید رو از جیبش در میاره. اول من می رم داخل بعد هم خودش میاد. با دقت همه جا رو نگاه می کنم. ویلای خوشگلیه، خیلی خوشم اومد. کوچیک و جمع و جور، فقط یه عیب داره اونم وجود این هیولا در نزدیکی این جاست. دو تا اتاق پایین، سه تا اتاق هم بالا داره. از سر همگیمون هم زیادیه.

خودم رو روی راحتی پرت می کنم و می گم:

-یه خرده بخوابیم بعد ببینیم واسه نهار چی کار باید کنیم.

کیهان هم موافقت می کنه. اون قدر خسته ام که نمی دونم کی خوابم می ره. با تکون دستی چشمام رو باز می کنم.

-ها؟

کیهان:

-ها چیه؟ باید بگی بله.

-کوفت، منو از خواب بیداری کردی که معلم ادب بشی، گم شو بذار بخوابم.

کیهان:

-روژان ساعت نزدیکای چهار عصره. من که جایی رو بلد نیستم، بیا بریم یه چیز بخریم و بخوریم.



به سرعت رو جام می شینم و با داد می گم:

-چهار!

کیهان:

-اوهوم، پاشو راه بیفت.

نگاهی به لباسام می ندازم همه چروک شده. ولی بی خیال لباسا می شم و از جام بلند می شم. اول می رم آبی به سر و صورتم می زنم بعدش هم پشتش راه می افتم. همین که در ویلا رو باز می کنم ماهان و کیارش رو می بینم. کنار ماشین کیارش و ایسادن دارن حرف می زنند. چشمای کیارش به من می خوره. خنده رو لباس می شینه. ماهان نگاهش رو دنبال می کنه. اونم یه لبخند رو لباس میاد. فکر کنم از همه چیز خبر داره یه جای سالم تو بدنش نمونده، فقط اسم زنده بودن رو داره، دستش تو گچه، سرش هم باند پیچی شده ست، بعضی از قسمت های صورتش هم کبود شده بود، که فکر کنم به خاطر ضربه ها کوفته شده. با صدای کیهان به خودم میام.

کیهان:

-سلام.

با تعجب نگاهی به کیهان می ندازم و می گم:

-بسم الله، چرا هر کی این جا میاد خل و چل می شه. آخه عزیز من آدم که به خودش سلام نمی کنه.

کیهان با خونسردی می گه:

-اگه یه نگاهی به جلوت بندازی می فهمی که بنده خل و چل نشدم جنابعالی کور شدی.

با تعجب برمی گردم می بینم که ماهان و کیارش با لبخند نگامون می کنند. اینا کی به این جا رسیدن که من خبردار نشدم.

-من که کور نشدم فقط اینا رو ریز می بینم.

ماهان و کیارش لبخندی می زنند.

یه سلام زیر لبی به جفتشون می دم، که اونا هم با لبخند جوابم رو می دن. برمی گردم سمت ماهان و می گم:

-می بینم که ناقص شدی رفت.

با مهربونی می گه:

-ممنونم بابت همه چیز.

خودم رو به اون راه می زنم و می گم:

-بابت این که ناقص شدی از من ممنونی؟

می خنده و هیچی نمی گه.

کیهان با دست منو به عقب هل می ده و می گه:

-كمتر چرت و پرت بگو.

-خوبه این جمله رو بلدی! هر وقت کم میاری همین رو می گی.

بی توجه به حرف من به سمت ماهان و کیارش می ره و می گه:

-کیهان هستم، دوست خونوادگی روژان.

ماهان و کیارش هم با گرمی بهش سلام می کنند و دست می دن.

-چه با کلاس شدی، پس چرا با من این طور با کلاس حرف نمی زنی؟

کیهان:

-نیست که تو حرف می زنی؟

-ازم نخواستی اگه می خواستی می رفتم تو کلاس می نشستم و نه تنها با کلاس بلکه توی کلاس باهات حرف می زدم.

کیهان:

-باز رفتی تو کانال چرت و پرت.

بی ادب، بی تربیت، گم شو اون ور. اصلاً بین الان من با کلاس نه می خوام رفتار کنم.

بعد قیافه ام رو جدی می کنم و با ادا راه می رم که خنده ی هر سه تاشون می ره هوا.

-درد، چتونه، لیاقت ندارین.

کیارش:

-نمردیم و آدم با کلاس هم دیدیم.

-آقا کیارش کارت هنوز پیشم گیره ها.

کیارش با اخم نگاهی به ماهان و کیهان می ندازه و می گه:

-چی کار به کار خواهرم دارین، من که تو عمرم آدم به این با کلاسی ندیدم.

-آفر...

تو همین موقع یه صدایی از پشت سرم می شنوم.

ماکان:

-این جا چه خبره؟

برمی گردم طرفش و با خونسردی می گم:

-خبر سلامتی.

نگاهی به ماهان و کیارش می ندازم که با ترس به ماکان خیره شدن، این جور که معلومه کیارش موضوع رو بهش نگفته.

ماکان:

-این جا چه غلطی می کنی؟ این جا ملک خصوصی منه.

برمی گردم به سمت کیهان و می گم:

-کیهان این قدر از همسایه های بی ملاحظه بدم میاد. آخه آدم باید شب هاپوش رو رها کنه. اما این همسایه های ما از صبح تا غروب هاپوشون ول می چرخه.

ماکان با عصبانیت می خواد بیاد سمت من که کیارش، ماکان رو می گیره و می گه:

-ماکان کوتاه بیا.

ماکان:

-من زبون این دختره ی هرزه رو کوتاه می کنم.

حالا من می خوام برم سمت ماکان که کیهان با سرعت به طرف من میاد و منو می گیره.

-کیهان ولم کن، هرزه توپی و اون دختر دایی ایکیپریت.

ماکان:

-از ملک خصوصی من گمشو بیرون.

-این قدر برام خصوصی، عمومی نکن. انگار می خوام بریم حمو...

می پره وسط حرفم و می گه:

-این جا چه غلطی می کنی؟

-اومدم یه سر به ویلایی که خریدم بزنم که سگ همسایه پاچه ام رو گرفت.

با داد می گه:

-چی؟ اون کسی که ویلای شهاب رو خرید تو بودی؟

-پ ن پ عمه ام بود.

با عصبانیت می گه:

-همین الان گورت رو از این جا گم می کنی.

با پوزخند می گم:

-با دستور جنابعالی نیومدم که بخوام با دستورت برگردم.

از عصبانیت سرخ شده و خودش رو به زور از دست کیارش آزاد می کنه و به من می رسونه. کیهان جلوم می ایسته تا ماکان نتونه بهم آسیب برسونه.

ماکان:

-من اون زبونت رو کوتاه می کنم.

-اول یه قیچی بده من اون گوشای تا به تای خودت رو کوتاه کنم.

-ماهان خنده اش می گیره ولی به زحمت جلوی خودش رو گرفته.

کیهان:

-روژان بس کن، آقا شما هم تمومش کنید.

ماکان با عصبانیت کیهان رو هل می ده و به طرفم میاد. یه خرده می ترسم اما به روی خودم نمیارم. کیهان و ماهان و کیارش با ترس نگامون می کنند. بادبگارد ما رو داشته باش! از این روزنامه هم بخاری بلند نمی شه، به جای دفاع از من داره از ترس شلوارش رو خیس می کنه.

ما رو باش با کی اومدیم سیزده بدر، خودم باید یه کاری کنم. ماکان با خشم نگام می کنه و هر لحظه بهم نزدیک تر می شه اخمام تو هم می ره و می گم:

-من استخون ندارم برو پیش صاحبت.

برمی گردم سمت ماهان و کیارش و می گم:

-عجب سگ زبون نفهمی دارینا.

رگ گردن ماکان متورم می شه و با چند قدم بلند خودش رو بهم می رسونه. ماهان و کیارش و کیهان که از دعوای ما بهت زده بودن تازه به خودشون میان، هر سه نفرشون به طرفمون هجوم میارن. بیچاره ماهان هم با اون پای چلاقش داره به طرفمون میاد، ولی ماکان قبل از این که بقیه بهمون برسن مچ دستم رو می گیره و می گه:

-توجه... خوردی؟

-من که یادم نمیاد چنین چیزی خورده باشم ولی انگار جنابعالی بیش از حد خوردی.

مچ دستم رو فشار می ده و می گه:

-نه مثل این که دلت کتک می خواد.

-نه اصلا اما اگه دل جنابعالی کتک خواست تعارف نکن، رایگان ارائه می دم.

ماکان:

-زیاد حرف می زنی.

-تو هم زیاد پارس می کنی.

دستش رو می بره بالا که یه سیلی جانانه نثارم کنه که کیارش مچ دستش رو می گیره، کیهان هم به کیارش کمک می کنه تا ماکان رو از من دور کنه، ولی من دست بردار نیستم، همون جور ادامه می دم:

-کیارش این بار محکم تر ببندینش، آدم که حیوون وحشی رو این جور رها نمی کنه.

از عصبانیت منفجر می شه. هر دو نفرشون رو هل می ده و خودش رو می خواد بهم برسونه. می بینم هوا پسه، پا به فرار می دارم.

ماکان:

-اگه جرات داری واستا.

-خودت جرات داری بری جلوی سگ هار وایسی که از من این رو می خوای؟

ماهان هی برام ابرو بالا می ندازه، کیارش و کیهان هم با التماس نگام می کنند. بعد از این که کلی دور ماهان و کیارش و کیهان گشتیم به سمت جنگل فرار می کنم ولی ماکان دست بردار نیست باز داره دنبالم میاد.

ماکان:

-مطمئن باش این بار دستم بهت برسه، زنده ات نمی دارم.

-شتر مرغ در خواب بیند پنبه دانه، هر چند تو باید شتر خروس باشی.

ماکان سرعتش رو بیشتر می کنه، به نفس نفس افتادم. لعنتی این دور و بر هم همه اش جنگله. آدم هی گم و گور می شه. از ماهان و کیارش و کیهان خیلی دور شدیم ولی خودم هم می دونم اگه بخوام مسیرم رو تغییر بدم گیر می افتم. باز سرعتم رو بیشتر می کنم. نمی دونم چه قدر دیگه می دوم فقط صدای نفس نفس زندای خودم و ماکان رو می شنوم. لعنتی عجب جونی هم داره، هر چی می رم باز دنبالم میاد.

ماکان:

-بهتره خودت وایسی اگه خودم گیرت بیارم محاله زنده بمونی.

-دیوونه شدی من اگه خودم هم واس...

هنوز حرفم تموم نشده که پام به یه چیز گیر می کنه و به شدت می خورم زمین.

-آخ.

ماکان با سرعت خودش رو بهم می رسونه و به جای کمک مچ دستم رو محکم می گیره و با یه حرکت بلندم می کنه و می گه:

-خب خانم خانما، گفتم گیرم بیفتی زنده ات نمی دارم.

-تا اون جایی که من می دونم سگا فقط گاز می گیرن، آدم کش که نیستن.

با اخم نگام می کنه و می گه:

-تو این موقعیت هم دست از لودگی بر نمی داری.

-من و لودگی؟ من دارم حقیقت رو می گم.

بعد تازه متوجه اطراف می شم. همه جا ناآشناست. از ماهان و کیارش و کیهان هم خبری نیست، هوا هم یه خرده تاریک شده.

ماکان با بدجنسی می گه:

-به نظرت چه جوری تنبیه ات کنم؟ من که می گم شب تو جنگل حیوون وحشی زیاد پیدا می شه، همین امشب این جا ولت کنم فردا جنازه ات رو تحویل می گیرم.

پوزخندی می زخم و می گم:

-چرا بیراهه می ری؟ خودت جلوم وایسادی باز دنبال حیوون وحشی می گردی؟

با خشم فریاد می زنه:

-من اگه آدمت نکنم ماکان نیستم.

-این رو که من از همین الان می دونم هاپویی.

محکم هلم می ده و مچ دستم رو رها می کنه. تعادل رو از دست می دم و به یکی از درختا برخورد می کنم، با گرفتن درخت از افتادن خودم جلوگیری می کنم. با یه پوزخند مسخره داره به سمتم میاد که پا به فرار می ذارم، صداس رو می شنوم که می گه:

-لعنتی.

می دونم انتظار فرار دوباره رو از جانب من نداشت. همون جور سرعت دویدم زیاد می شه. دوست ندارم در برابرش تسلیم بشم. حاضرم خوراک حیوونای وحشی بشم اما اسیر دست این هیولا نباشم. صداس رو پشت سرم می شنوم که می گه:

-روژان اون طرف نرو، خطرناکه.

اما من بی تفاوت به حرف های اون به راهم ادامه می دم. نمی دونم چه قدر گذشته همه جا تاریک تاریکه، حس می کنم گم شدم، از ماکان هم خبری نیست.

یه بار دیگه نگاهی به اطراف می ندازم. اطراف رو به خوبی نمی بینم. حرفای ماکان تو گوشم می پیچه: «روژان اون طرف نرو، خطرناکه».

زیر لب زمزمه می کنم:

-یعنی واقعا خطرناکه؟

خودم به خودم جواب می دم:

-نه بابا خطرناک چیه! الکی می خواست تو رو بترسونه، جنگله دیگه، جنگل که ترس نداره.

اما با صدای زوزه های که می شنوم حرفم رو پس می گیرم. ای بمیری ماکان، بین دستی دستی جوون مرگم کردی، با این که آدم ترسو نیستم ولی الان ترس بدی تو جونم افتاده، هیچ وقت تو چنین موقعیتی قرار نگرفته بودم. تصمیم می گیرم راه رو برگردم، اما همه ی راه ها شبیه هم هستن و نمی تونم از هم تشخیصشون بدم. حالا این تاریکی بماند شباهت جنگل هم اضافه شد. دوست ندارم از این جلوتر برم، به مسیری که فکر می کنم ازش اوادم نگاهی می ندازم و راه برگشت رو در پیش می گیرم. نمی دونم چه قدر گذشته، اصلا نمی دونم اون همه راهی که برگشتم به ویلا نزدیک تر کرده یا دورتر. ناامید به یکی از درختا تکیه می دم و روز زمین می شینم. این جوری فایده نداره، باید تا صبح صبر کنم،

صد درصد بچه ها دنبالم میان، ولی همه ی اینا که دلشون از من خونه، نکنه بذارن تو این جنگل خون یه بی گناه ریخته بشه؟ نه نه، اون روزنامه این کار رو با من نمی کنه. وای از بس بهش گفتم روزنامه ممکنه تلافی کنه ها! نه بابا اون بچه و تلافی؟ نکنه کیارش نیاد دنبالم؟ نه نه محاله! اگه نیومد چی؟ اون وقت نمی دارم با خواهرم ازدواج کنه. بدبخت تا اون موقع هفتاد تا کفن هم پوسوندی؟ کی میاد از تو اجازه بگیره. هر کی نیاد ماهان که میاد، وگرنه خونم رو حلالش نمی کنم. خودم از فکرام خنده ام می گیره، توی این موقعیت هم دست بردار نیستم.

با شنیدن شکسته شدن یه تیکه چوب از ترس جیغ بلندی می کشم و از جام بلند می شم. می خوام فرار کنم. که با صدای ماکان متوقف می شم.

ماکان:

-روژان، منم ماکان، نترس. همین الانش هم به سختی پیدات کردم، فرار نکن.

همون جور که سعی می کنم خوشحالیم رو پنهون کنم با خونسردی می گم:

-کسی مجبورت نکرده بود.

ماکان:

-مثل این که خیلی دلت می خواد خوراک گرگا بشی.

-من که این جا گرگی نمی بینم تازه داشتم از این همه تاریکی لذت می بردم.

معلومه خنده اش گرفته، می گه:

-این هم جای تشکرته، تو واقعا خجالت نمی کشی؟

-تشکر واسه ی چی؟ آها لابد باید بگم ممنون که باعث شدی گم بشم.

ماکان:

-من یا تو؟

-معلومه تو.

ماکان:

-تو.

-تو.

ماکان چند قدم فاصله ی بینمون رو طی می کنه و جلوم می ایسته و می گه:

-تو.

با جیغ می گم:

-رو حرف کوچیکترت حرف نزن... تو.

ماکان:

-حقته همین جا تنهات بذارم و برم.

-آدم خوراک گرگا بشه بهتر از اینه که اسیر دست یه هیولا باشه.

ماکان:

-فعلا خوش اخلاقم، یه کاری نکن اون روی من بالا بیاد.

-نمردیم و معنی خوش اخلاقی رو هم فهمیدیم.

چیزی نمی گه، یه کم از من فاصله می گیره و نگاهی به اطراف می ندازه. هر یه قدمی که می ره به جلو منم باهاش می رم. دوباره برمی گرده عقب که به من برخورد می کنه، نزدیک بود تعادل رو از دست بدم و رو زمین بیفتم که بازوم رو می گیره. نگاهی به من می ندازه و می گه:

-تو این جا چی کار می کنی؟ خوبه تا حالا می گفتی تنهایی، تاریکی و جنگل رو دوست داری.

با بدجنسی می گم:

-هنوز هم می گم، اما دیدم این همه راه اومدی دنبال دلم برات سوخت، من همیشه آدم فداکاری هستم از علایق خودم به خاطر خواسته های دیگران می گذرم.

ماکان:

-بله کاملا متوجه شدم.

-می دونستم دیر یا زود متوجه می شی، این افتخار رو بهت می دم که منو به ویلا برگردونی.

دهنش از این همه پررویی من باز مونده.

ماکان:

-تو دیگه کی هستی؟ بعد از اون همه حرفی که بارم کردی حالا جلوم ایستادی بلبل زبونی می کنی؟ شیطونه می گه بپرمت ته جنگل و همون جا رهاش کنم که هیچ کس نتونه پیداش کنه. همون جا، هم خوراک گرگا بشی، هم من، هم بقیه از دستت خلاص بشیم.

-چرا واسه ی خودت حرف مفت می زنی. حالا گرگا می شنون فکر می کنند خوشمزه ام. گرگا من اصلا گوشتم خوشمزه نیست، این قده سفته، تازه شورم هستم از بس بانمکم، دیگه قابل خوردن نیستم. اگه قراره کسی رو بخورید این رو بخورین.

به ماکان اشاره می کنم، یه لبخند رو لباس می شینه.

همون جور ادامه می دم:

-ببینید من نصفش هم نیستم این جوری که سیر نمی شین، اما این پسره هم گوشت داره هم تو این منطقه بزرگ شده، گوشتش بیشتر باب میل تونه، فقط یه خرده تلخه که نگران اون مورد نباشین خودم بهتون ادویه می...



ماکان بازوم رو می گیره و با خودش می کشه، اجازه نمی ده به بقیه ی حرفام با گرگا برسم.

-نمی بینی دارم با گرگا صحبت می کنم چرا مزاحم می شی.

ماکان با خنده می گه:

-اون جور که تو حرف می زنی اول تو رو دسر خودشون می کنند بعد من بدبخت رو به عنوان غذای اصلی می خورن.

با یه لحن متفکر می گم:

-نمی شه اول تو رو بخورن، اون جوری دیگه جا نمی مونه منو بخورن.

ماکان:

-فعلا باید از این منطقه دور بشیم، این منطقه محافظت شده نیست، بعد هم می شه در مورد خوردن و خورده شدن حرف زد.

-اگه از این جا دور بشیم مگه دیوونه ام با تو حرف بزیم، می رم با یه آدم حرف می زنم.

ماکان:

-روژان به اندازه ی کافی اعصابم رو خرد کردی یه کاری نکن همین جا یه بلاپی سرت بیارم که تا عمر داری یادت نره ها.

-وای وای، نگو ترسیدم.

با عصبانیت دستش رو لای موهای لختش فرو می کنه و جلوتر از من راه می ره. منم دیگه هیچی نمی گم. نزدیک یه ساعت داریم راه می ریم شایدم بیشتر ولی به هیچ جایی نمی رسیم.

-وایسا.

با بی حوصلگی می گه:

-ها، دیگه چیه؟

-این جا برام آشناست، انگار دوباره برگشتیم سر جای اولمون.

ماکان با تفکر نگاهی به اطراف می ندازه و می گه:

-همه جای جنگل شبیه هم هست، حتما فکر می کنی. راه بیفت.

این رو می گه و جلوتر از من راه می افته، ولی من مطمئنم این جا همون جایی هست که ماکان پیدام کرده. دستبندی که

توی دستمه رو از دستم در میارم و به شاخه ی یه درخت آویزون می کنم، حداقل اگه دوباره به این جا برگشتیم، یه

جوری بتونم ثابت کنم، بعد هم پشت سر ماکان راه می افتم.

نزدیک یه ساعت دیگه داریم راه می ریم اما دریغ از یه نشونه.

-آه، خسته شدم.

ماکان:

-شب که نمی تونیم تو جنگل بمونیم.

-حس می کنم گم شدیم، شرط می بندم خودت هم نمی دونی کجا هستیم.

ماکان:

-من این جنگل رو مَثِ...

یهو چشمم به دستبندم می افته، پوزخندی رو لبام می شینه و حرفش رو قطع می کنم:

-که این جنگل رو مثل کف دستت می شناسی.

ماکان سری تکون می ده. به سمتش می رم و دستش رو می گیرم و با خودم می کشم.

با خشم می گه:

-چی کار می کنی؟

به جلوی درخت می رسیم، به دستبند اشاره می کنم.

با اخم می گه:

-این یعنی چی؟

-یادته یه ساعت پیش گفتم اون منطقه برام آشناست.

با بی حوصلگی سری تکون می ده.

-من این دستبند رو به این درخت آویزون کردم که اگه یه بار دیگه به همین جا رسیدیم حداقل خودمون بدونیم.

معلوم نیست چند ساعته داریم دور خودمون می چرخیم.

ماکان اول با ناباوری بعد با عصبانیت مشتی به درخت می زنه و می گه:

-آه، لعنتی.

به درخت تکیه می دم و می گم:

-خیلی گشمنه.

ماکان:

-حالا وقت این حرف هاست.

-پس کی وقتشه؟ من نهار هم نخوردم.

ماکان:

-می گی چی کار کنم. با این که این جنگل رو مثل کف دستم می شناسم اما چون تاریکه چیزی نمی بینم. یه چراغ قوه هم

ندارم.

-دقیقا معلومه مثل کف دستت می شناسی لازم به یاد آوری نبود.

ماکان با خشم می گه:

-تو تاریکی هیچی دیده نمی شه، فکر می کردم دارم درست می رم.

اونم به درخت تکیه می ده و روی زمین می شینه، منم خسته شدم روی زمین می شینم.

-هم گشتمه، هم خسته ام.

ماکان:

-نخواب، می ترسم جک و جونورای وحشی بهمون حمله کنند.

-بلد نیستی آتیش روشن کنی.

ماکان:

-تو شمال بیشتر فصل های سال بارونه، دیروز هم این جا بارون بود، اگه توجه کنی همه ی چوبا نم دار هستن.

دستی روی زمین می کشم، یه دست هم به درخت می کشم، راست می گفت.

-نمی شه من بخوابم تو بیدار بمونی؟ خیلی خوابم میاد.

ماکان:

-می ترسم خوابم ببره.

-آه چرا این قدر بی عرضه ای؟

ماکان با اخم نگام می کنه و می گه:

-تو چرا این قدر بی ادبی؟

-من حداقل به کسی زور نمی گم.

ماکان با عصبانیت می گه:

-من به کسی زور نگفتم، من فقط اجازه نمی دم این مردم اموال رو غارت کنند.

با اخم می گم:

-این بدبختا به اموال تو چی کار دارن؟ یعنی چند تا میوه ارزشش رو داشت دست روی یه دختر بچه بلند کنی.

ماکان:

-من که یادم نمیاد دست روی دختر بچه ای بلند کرده باشم.

-بله، نباید هم یادت بیاد.

ماکان:

-کدوم روز رو می گی؟

-همون روز که اون پیرمرد رو به خاطر چند دونه میوه شلاق زدی؟ وقتی رفتم پیش نوه اش اثر انگشتت هنوز روی صورتش بود، خیلی نامردی.

ماکان:

-کمتر مزخرف بگو، من اگه کاری کنم تا آخر پاش می ایستم، وقتی می گم کار من نبود پس نبود.

-پس کار کی بود؟

ماکان:

-لابد کار محافظام بود، شاید هم مباشرم.

با اخم می گم:

-دیگه بدتر، نه تنها خودت به بقیه زور می گی اون محافظای به درد نخورت هم می زنن اهالی روستا رولت و پار می کنند.

ماکان:

-می گی چی کار کنم، همه ی اموالم رو دو دستی تقدیم رعیتم کنم؟

-یه بار گفتم باز هم می گم، پولت رو واسه خودت نگه دار، تو حقی این مردم رو نخور کسی به اون پولات کاری نداره.

ماکان با عصبانیت از جاش بلند می شه و به طرف من میاد، دو تا بازو هام رو می گیره و بلندم می کنه و می گه:

-دیگه داری زیادی حرف می زنی.

-اگه تو عمرم یه بار حرف درست و حسابی زده باشم همین الانه.

ماکان:

-با دم شیر بازی نکن، تنها کسی که بد می بینم فقط و فقط خودتی.

-من این جا شیری نمی بینم، اگه منظورت دم موشه که اونم ترسی نداره، منو از تهدیدای تو خالیت نترسون. از وقتی اومدم تو این روستا این قدر نامردی دیدم که دیگه آپدیده شدم.

ماکان با عصبانیت ولم می کنه و می گه:

-آخر یه روز این زبونت سرت رو به باد می ده.

-من نمی تونم حرف زور بشنوم.

ماکان:

-لابد منم فقط و فقط حرف زور می گم.

با لبخند می گم:

-آفرین، از کی این قدر باهوش شدی؟

از شیطنت من خنده اش می گیره، یه لبخند می زنه و می گه:

-تا حالا دختری مثل تو ندیدم.

-خب فرشته ای مثل من کم پیدا می شه.

ماکان:

-نه مثل این که واقعا خدای اعتماد به نفسی.

-جنابعالی هم چیزی از اعتماد به سقف کم نداری.

ماکان:

-تا حالا شده یکی یه چیز بگه تو بدون جواب دادن به حرفش گوش کنی.

-بذار فکر کنم... نمی دونم، یادم اومد خبرت می کنم.

ماکان:

-بحث کردن با تو فایده ای نداره، یه کم از خودت بگو، می ترسم خوابمون بیره.

-اسمم روزانه، اینم یه کم از خودم.

با خنده می گه:

-امان از دست تو، یه روز این زیونت رو کوتاه می کنم.

منم با خنده می گم:

-اول اون گوشای تا به تات رو کوتاه کن.

ماکان:

-مثل خواهرت تو شرکت کار می کنی؟

حوصله ام سر رفته شاید یه خرده حرف زدن با ماکان زیاد هم بد نباشه. حوصله ی جنگ و دعوا رو ندارم، لبخندی می زنم و می گم:

-هر وقت میلیم بکشه می رم، البته جدیدا قرار بود هفته ای سه روز برم که به خاطر حمید نشد.

ماکان با کنجکاو می گه:

-حمید دیگه کیه؟

با بدجنسی تمام می گم:

-اینا دیگه خصوصیه.

ماكان با عصانیت نفسش رو بیرون داد و گفت:

-لجهاز.

با لبخندی پلیدانه گفتم:

-بهتر از توام که هی پاچه می گیری.

ماكان:

-از خواهر کوچیکت یاد بگیر، بین چه قدر خانمانه رفتار می کنه.

منظورش رو می فهمیدم همون اشتباه کیارش رو کرده بود.

با خنده می گم:

-سعی می کنم یاد بگیرم، اما بذار اول پیداش کنم.

با تعجب می گه:

-کی رو؟

-خواهرم رو دیگه.

ماكان:

-مگه گمش کردی؟

-لابد گمش کردم که تو می دونی اما خودم نمی دونم.

ماكان با تعجب می گه:

-یعنی چی؟

-چی یعنی چی؟

ماكان:

-مگه رزا خواهر کوچیکت نیست؟

با خونسردی می گم:

-اون که خواهر بزرگتره، تو آدرس خواهر کوچیکه رو بده، راستی کجا دیدیش؟

ماكان با اخم می گه:

-رزا ازت بزرگتره؟

-حالا اون اخمت چیه؟ آره بزرگتره.

ماكان با جدیت می گه:

-اصلا بهت نمى خوره كه خواهر كوچيکه باشى.

-كشف بزرگى كردى اگه همين طور ادامه بدى در آينده نه چندان دور يه چيزى مى شى.

ماكان:

-تو تا حالا تو زندگيت يه حرف جدى زدى؟

-اوھوم، تا دلت بخواد.

ماكان:

-من كه باورم نمى شه.

-همين امروز با توكلى حرفاى جدى زدم چرا باورت نمى شه؟

ماكان:

-چند سالته؟

با لبخند مى گم:

-بيست و دو سال.

ماكان:

-خيلي بچه اى.

-به جاش تو خيلي پيرى، تا ترشيدده تر از اين نشدى برو همون دختر دايى عجوزه ات رو بگير.

ماكان با خنده مى گه:

-تو واسه من نگران نباش، احمد رو درياب.

-آه، پسره ي مزخرف، كسى ديگه نبود بخوام دريابمش.

ماكان با خنده ادامه مى ده:

-ماجراى اين احمد چيه؟ مى دونى چه چيزايى پشت سرت تو روستا مى گن؟

نگاهى به خنده ي ماکان مى ندام و با خودم مى گم:

-نه به اون دعواش نه به اين خنده هاش.

شونه اى بالا مى ندام و مى گم:

-ماجرايى در كار نيست، پيشنهاد ازدواج داد كه مورد قبول واقع نشد. مگه چى در مورد من مى گن؟

ماكان:

-می گن دختره رفته ویلای ارباب هر کثافت کاری می خواسته کرده بعد اومده به احمد قول ازدواج داده ولی احمد می فهمه و قرار ازدواج رو بهم می زنه.

با دهن باز نگاش می کنم، این چی داره می گه.

با اخم می گم:

-این چرت و پرتا چیه می گی؟ تو حالت خوبه؟

ماکان جدی می شه و با جدیت همیشگی می گه:

-من واقعیت رو گفتم، از اول هم نباید می رفتی خونه ی عباس.

-من چه می دونستم این جور می شه.

ماکان:

-بهتره زیاد تو روستا نری.

با اخم می گم:

-واسه چی؟

ماکان:

-اهالی از دستت بد جور عصبانی هستن.

-من که از حرفات سر در نمیارم.

ماکان:

-اهالی روستا در مورد تو فکر درستی نمی کنند. صد درصد اگه تو یا خواهرت رو ببینند باهاتون برخورد بدی می کنند. بهتره یه مدت به خونه ی پدری رزا هم نرین. فکر کنم تلافی تمام این مدت رو سرت در بیاره.

-من کاری نکردم که بخوام خودم رو مخفی کنم.

ماکان:

-من وظیفه ام دونستم بگم، بقیه اش به من ربطی نداره.

-مهربون شدی.

ماکان:

-پا رو دُمم نذاری کاری بهت ندارم.

-من که کاری به کار دُم تو ندارم. واقعا چرا این قدر با اهالی روستا بد رفتار می کنی؟

ماکان:



-من باهاشون بد رفتار نمی کنم، فقط تو کارام جدی هستم، خودِ تو توی محل کارت جدی نیستی؟

با خنده می گم:

-نه.

سری تکون می ده و می گه:

-هیچ چیزت به آدمیزاد نرفته. من اگه به این مردم رو بدم فردا از من انتظاری نا به جایی دارن.

-من که حرفات رو نمی فهمم، من می گم فقط باهاشون خوب برخورد کن. دیگه دوره ی شلاق و کتک و این حرفا گذشته. مثلاً چند تا میوه ارزش داشت که اون پیرمرد رو شلاق بزنی؟

ماکان:

-به جاش واسه ی بقیه درس عبرتی می شه که دیگه از این غلط نکنند.

-تو آدم بشو نیستی.

ماکان:

-تو کاری که بهت ربط نداره دخالت نکن، من خیلی در برابرت کوتاه میام، این رو قبلاً هم بهت گفتم، تو تا وقتی که این جا هستی جزء رعیت من حساب می شی.

-من هم قبلاً بهت گفتم همچین خبرایی نیست.

ماکان:

-وقتی پامون رو از این جنگل لعنتی بیرون بذاریم بد جور حسابت رو می رسم.

-تو مال این حرفا نیستی.

ماکان با عصبانیت می گه:

-خفه شو.

با پوزخند می گم:

-همین که اهالی روستا خفه شدن کافیه.

وقتی می بینم حریف زبونم نمی شه دیگه حرفی نمی زنه. واقعا نمی فهمم چرا نمی تونیم مثل دو تا بچه ی آدم با هم حرف بزنینم. حرفای کیارش تو گوشم می پیچه:

-ما این جور تربیت شدیم.

شاید حق با کیارش باشه، شاید بشه ماکان رو درست کرد، سعی می کنم لحنم رو آرام کنم.

-تو چند سالته؟

از تغییر رفتار من تعجب می کنه ولی با اخم جواب می ده:

-ببست و هشت.

-شغلت چیه؟

ماكان:

-كارخونه هاي پدريم رو اداره مي كنم، به كاراي روستا هم رسيدگي مي كنم.

-چرا ماهان كمكت نمي كنه؟

ماكان:

-علاقه ي چنداني به اين كارا نداره، واسه ي همين پزشكي خونده ولي با همه ي اينها بيشتراوقات تو كاراي كارخونه كمكم مي كنه، اما توي كاراي روستا هيچ علاقه اي به خرج نمي ده. يه سوال پيرسم مسخره بازي در نمياري؟

-مگه دلقتكم؟

بي توجه به حرفم مي گه:

-چرا اين قدر با همه لج مي كني؟

-من با كسي لج نمي كنم من فقط نمي تونم بشينم و ببينم كه كسي بهم زور مي گه؟

ماكان:

-من كه بهت زور نگفتم؟

-خب وقتي خواهرم رو اون جور ديدم نتونستم تحمل كنم، بعد هم اتفاقي زيادي افتاد.

ماكان:

-فكر نمي كني خيلي كارت اشتباه بود كه تلافي كاراي منو سر كيارش در آوردي؟

با تعجب نگاه مي كنم و مي گم:

-چي؟

ماكان:

-مگه به خاطر لجبازي با من نظر رزا رو عوض نكردي؟

-چرا فكر مي كني من اين قدر پستم كه گناه تو رو پاي يكي ديگه بنويسم؟

ماكان با تعجب مي گه:

-پس چرا با كيارش اون طور برخورد كردي؟

-چون اون هم مثل تو رفتار كرد، اعتقاداش مثل تو بود. شايد كارايي رو كه تو انجام مي دادی رو انجام نمي داد ولي همشون رو باور داشت. چون به خاطر رسيدن به رزا حاضر شد تموم بلاهايي كه سر من مياد رو مخفي كنه. اگه من با

کیارش اون طور برخورد کردم فقط و فقط به خاطر رفتاری خودش بود نه لجبازی با تو. من این حرفا رو به خودش هم زدم.

ماکان:

-نمی توئم درکت کنم بعضی مواقع مثل بچه های، بعضی مواقع هم یه حرفی می زنی که آدم تا مدت ها ذهنش مشغول می شه، چرا این قدر فهمیدنت سخته؟

-به جاش درک کردن تو خیلی آسونه، همونی هستی که نشون می دی، خشن و بد اخلاق ولی ظاهر و باطنت یکیه. لبخندی می زنه و می گه:

-باورم نمی شه دارم از دشمنم این حرفا رو می شنوم. چرا مثل خواهرت نیستی؟

-دوست ندارم حقم خورده بشه، خواهرم شاید خیلی خانمانه رفتار کنه ولی خیلی مظلومه.

ماکان:

-مگه نمی شه هم خانمانه رفتار کنی هم از حقت دفاع کنی؟ بعضی وقت ها حس می کنم خیلی می فهمی، بعضی وقت ها هم حس می کنم از یه بچه ی شش ساله هم کمتر می فهمی.

انگار دارم با دوستم حرف می زنم، انگار یه دوست داره نصیحتم می کنه. هیچ وقت، هیچ کس این طور با آرامش نصیحتم نمی کرد. با مهربونی می گم:

-عاشق دنیای بچه هام، دوست دارم مثل اونا رفتار کنم. از ساکت بودن، از یه جا نشستن، از مظلوم بودن، از توسری خوردن، از زور شنیدن متنفرم. دوست دارم بی خیال بی خیال باشم، مثل یه بچه که با یه دونه شکلات از همه ی دنیا فارغ می شه. وقتی تجربه اش کنی می فهمی چه حس خوبی داره.

ماکان با لبخند می گه:

-باید دنیای جالبی باشه؟

-اوهوم، خیلی جالبه. من عاشق دنیای کودکی هام هستم. دوست دارم همه چیز رو آسون بگیرم، از خیلی چیزا ساده بگذرم. خنده و شوخی، سلاح خوبیه برای جنگیدن با زشتی های دنیا. اعتقاد من اینه که چرا باید زندگی رو سخت بگیرم وقتی می شه به آسونی از کنار خیلی چیزا گذشت.

ماکان:

-بعضی وقت ها همین آسون گذشتن ها بزرگترین دردسرها رو برات درست می کنند.

-برام مهم نیست. من تو زمان حال زندگی می کنم آینده برام مهم نیست. شعار من اینه نه دیروز نه فردا فقط و فقط به امروز فکر کن با فکر کردن به دیروز و فردا فقط امروزت رو خراب می کنی.

ماکان:

-ولی می شه از اشتباهات دیروز کلی تجربه کسب کرد و برای فرداها کلی برنامه ریزی کرد.

-دوست ندارم هر روزم با فکر به فرداها و دیروزها بگذره. به نظر من توی هر لحظه باید برای همون لحظه تصمیم گرفت.

ماکان:

-تا حالا فکر نکردی خیلی از آدمها ممکنه راجع به تو بد قضاوت کنند؟

-برام مهم نیست. اگه کسی دوست واقعی باشه شخصیت منو درک می کنه، باورم می کنه.

ماکان:

-همیشه فکر می کردم یه دختر بچه ی لوس و نثری، اما الان حس می کنم هیچی ازت نمی دونم. خیلی شبیه بچه ها می مونی و در عین حال خیلی بزرگی. حس می کنم نمی شناسمت.

و بعد از مکث کوتاه ادامه می ده:

-هوا داره کم کم سرد می شه، اگه بچه ها دنبالمون هم بگردن فکر نمی کنم پیدامون کنند.

با ناراحتی می گم:

-چرا؟

-این جا منطقه ی ممنوعه ست ماهان و کیارش می دونند هیچ وقت این جا نمی یام.

-پس باید چی کار کنیم؟

ماکان:

-فقط باید تا صبح دووم بیاریم.

-هم خیلی گشمنه، هم خیلی سردمه.

ماکان:

-فعلا مجبوریم تحمل کنیم چاره ای نداریم.

آهی می کشم و می گم:

-ای کاش زودتر صبح بشه، می شه بخوابم؟

ماکان:

-نخواب، باز باهام حرف بزن.

-خیلی خسته ام.

ماکان با ناراحتی میاد سمتم و می گه:

-روژان نمی خوابیا.

-چرا این قدر سرده؟

ماکان:

-شبا تو جنگل هوا سردتره. فقط نخواب شنیدی؟

چشمام کم کم داره بسته می شه. ماکان بغلم می شینه و صورتتم رو بین دستاش می گیره و می گه:

-چشمات رو باز کن.

به زحمت چشمات رو باز می کنم و می گم:

-هوم؟

ماکان:

-نخواب.

-آه، دست از سرم بردار.

پلکام عجیب سنگین شده. با سیلی محکمی که به صورتتم می خوره خواب از سرم می پره. چشمات رو به سرعت باز می کنم و با خشم به چهره ی جدی ماکان نگاه می کنم و می گم:

-مگه مریضی، من که کاری به کارت ندارم، چرا این جور می کنی؟

ماکان با خشم نگاه می کنه و می گه:

-وقتی می گم نخواب به خاطر خودت می گم. گرسنه هستی، لباس مناسب هم تنت نیست، این جا هم سرده، می ترسم بخوابی یه چیزیت بشه، بفهم.

-دست خودم که نیست، پلکام سنگین می شه، هر لحظه هم که می گذره بیشتر و بیشتر احساس سرما می کنم.

ماکان با یه حرکت سریع منو می کشه تو بغل خودش و می گه:

-این جور می گرم می شی.

وقتی نگاه بهت زده ی منو می بینه، می گه:

-چی؟ من لباس ندارم بهت بدم. حداقل این جور می گرم می شی. فکر کنم اون قدر آزاد هستی که این جور چیزا برات مهم نباشه.

با عصبانیت خودم رو از بغلش می کشم بیرون و می گم:

-هر چند تو خونواده ی آزادی بزرگ شدم ولی هیچ وقت از اعتمادی که بهم شده سوء استفاده نکردم. شاید زیاد معتقد نباشم اما همیشه برای خودم یه مرزایی رو تعیین کردم. این چیزا هم جزء همون، بیرون مرزه. ترجیح می دم بخ بزنم تا این جور می گرم بشم.

بعد از گفتن حرفام با فاصله ازش می شینم. متعجب از نشنیدن جوابی از طرف ماکان به سمتش برمی گردم که می بینم بهت زده بهم نگاه می کنه. تعجبم بیشتر می شه، دلیل رفتاراش رو نمی فهمم. همین جور که رفتارای ماکان رو پیش خودم آنالیز می کنم با صدای ماکان به خودم میام.

ماکان:

-این چیزا واقعا برای تو مهمه؟

-کجای حرف من این قدر عجیبه؟

ماکان:

-اصلا به ریخت و قیافه ات نمی خوره اهل این حرفا باشی؟

-نکنه انتظار داری تا هر پسری رو می بینم بپریم تو بغلش.

ماکان:

-شبیه دخترایی هستی که هزار تا دوست پسر دارن.

با عصبانیت نگاهش می کنم و می گم:

-خجالت نکش یهو بگو هرزه ام خودت رو خلاص کن. اگه این طوره به ریخت و قیافه ی تو هم می خوره هزار تا دوست دختر داشته باشی.

می خنده و می گه:

-خب من واقعا دارم.

-چی؟

ماکان با خنده می گه:

-بهم نمیداد؟

با تعجب می گم:

-به قیافه ات که می خوره، اما هر جور فکرش رو می کنم با عقل جور در نمیاد. تو که همیشه توروستایی بهت نمیداد که با دخترای روستا دوست بشی.

می خنده و می گه:

-من کلا همه جوهره پایه ام، دختر روستا و غیر روستا هم نداره.

با ناباوری بهش نگاه می کنم و می گم:

-مگه دخترای مردم مغز خر خوردن که با تو دوست می شن؟

با اخم می گه:

-مگه من چمه؟

-بگو چت نیست؟ تو که به جز پول و قیافه دیگه هیچی نداری واقعا با چه امیدی باهات دوست می شن. اخلاق درست و حسابی هم که نداری بگم واسه اخلاقت، لابد به خاطر پولته دیگه.

با اخم نگام می کنه و می گه:

-خوبه جلوت نشستما، حداقل پشت سرم اینا رو بگو.

-بده دارم راست و حسینی حقیقت رو بهت می گم.

ماکان:

-من کلا تو زندگی هر چیزی رو اراده کنم بدست میارم. من اگه به جای کیارش بودم مطمئن باش حالا خواهرت حامله هم بود.

با اخم نگاش می کنم و می گم:

-مگه این که از رو جنازه ی من رد می شدی. من هیچ وقت چنین اجازه ای نمی دادم.

با خونسردی می گه:

-من به اجازه ی تو احتیاجی نداشتم، اگه لازم بود از روی نعشت هم رد می شدم، فقط خواهرت شانس آورد که من به جای کیارش نیستم.

با عصبانیت می گم:

-فقط تو شانس آوردی که جای کیارش نیستی، چون آن چنان بلاپی سرت می آوردم که همه ی جک و جونورای زمین و آسمون به حالت گریه کنند.

ماکان با لبخند می گه:

-حداقل ضرب المثل رو خراب نکن.

با یه لحن بامزه می گم:

-مهم منظورمه که بهت فهموندم.

بد جور احساس سرما می کنم خودم رو جمع می کنم. نگاهی به من می ندازه متوجه شده خیلی سردمه، با دست به کنار خودش اشاره می کنه و می گه:

-بیا این جا بشین.

-ممنون جام خوبه، شما راحت باشین.

می خنده و می گه:

-این قدر روی حرف من نه نیار، کاریت ندارم، فقط می خوام کاری کنم تا صبح یخ نزن.

-نه، پس بیا کارم هم داشته باش. مرسی ترجیح می دم قندیل ببندم.

با اخم از جاش بلند می شه و به طرفم میاد، کنارم می شینه و محکم بغلم می کنه. هر چی تقلا می کنم ولم نمی کنه.  
ماکان:

-بیخود خودت رو خسته نکن، تا من نخوام از این جا آزاد نمی شی.

-من بخاری نخوام کی رو باید ببینم؟

می خنده و می گه:

-تو حالا باید به داشتن چنین بخاری گرم و نرمی افتخار کنی.

-حالا که دیدی افتخار نمی کنم پس برو اون ور.

ماکان:

-این که حرف زیبوتنه، باید دید تو دلت چی می گذره.

حس می کنم کم کم داره از اون سرمای اولیه کم می شه، گرم نیست ولی کمتر احساس سرما می کنم. هر چند برام  
سخته تو بغل یه پسر غریبه باشم، ولی خدا جون این یه بار رو شرمنده.

-شتر در خواب ببند پنبه دانه. حالا که این قدر التماس می کنی دلم برات سوخت، چی کار کنم که فداکار خلق شدم  
اجازه می دم در جوار من گرم بشی.

ماکان با ته صدایی که خنده توش موج می زنه می گه:

-بچه پر رو.

ریز ریز می خندم و هیچی نمی گم، اونم ساکت می شه. بعد از مدتی به حرف میاد و می گه:

-کمک کن کیارش به رزا برسه.

-من با کیارش حرفام روزدم.

منو محکم فشار می ده و می گه:

-کیارش آدم بدی نیست.

-منم نگفتمم آدم بدیه.

ماکان:

-پس چرا این قدر سنگ جلوی پاش می ندازی؟

-چون بعضی از رفتاراش نادرسته، هر چند آخرین بار که اومد تهران...

می پره تو حرفم و با داد می گه:



-اومد تهران.

-آه چته؟ کر شدم. آره، مگه نمی دونستی؟

ماکان:

-نه بهم نگفت. واسه چی اومد تهران.

با خنده می گم:

-منت کشی.

ماکان با خشم می گه:

-خاک تو سرش، من می گم بسپر به خودم دو روزه کاری می کنم رزا بیاد زنت بشه.

می پرم وسط حرفش و می گم:

-تو خیلی بیجا می کنی.

باز منو محکم فشار می ده که می گم:

-هوی، چته، له شدم.

با خنده می گه:

-اگه به حرفام گوش نکنی عاقبتت همینه.

-نه راحت باش، عیبی نداره. له شدن بهتر از اینه که به حرفات گوش کنم.

می خنده و می گه:

-تو دیگه کی هستی؟

-می بینم که آلزایمرت هم عود کرده، دیگه منو نمی شناسی. ای وای من... روزانم دیگه.

با خنده می گه:

-نگفتی چرا اومده بود تهران؟

-گفتم که برای منت کشی، منم دلم سوخت قرار شد بعد از این که کیارش آدم شد یه فکری به حالش کنم.

ماکان:

-تو خجالت نمی کنی با بزرگترت این جور حرف می زنی.

-بذار یه خرده فکر کنم. هوم، حالا که فکر می کنم می بینم نه اصلا خجالت نمی کشم.

ماکان:

-این جور نمی شه من تا تو رو ادب نکنم دلم خنک نمی شه.

-من همين حالاشم مودبم، اما اگه مي خواي دلت رو خنك كني برو يه كم يخ از يخچال خونتون بردار بذار روش زودي خنك مي شه.

از بس فشارم داده تمام بدنم درد گرفت، هي تو جام وول وول مي خورم.

ماكان با خنده مي گه:

-يه كم آروم بگير بجه.

-آه له شدم، يه كم اون دستت رو بکش کنار.

مي خنده ويه كم از فشارش كم مي كنه.

ماكان با شوخي مي گه:

-من موندم اين خواهرت چه طوري تحملت مي كنه؟

با لودگي مي گم:

-به راحتی آب خوردن.

اون قدر حرف مي زنيم كه كم كم هوا روشن مي شه. ماکان بالاخره منو وول مي كنه كه مي گم:

-آخيش خلاص شدم.

ماكان:

-اي بي لياقت، به جاي تشكرته.

-تشكر واسه چي، مگه وظيفه ات نبود؟

ماكان با شوخي مي گه:

-داري نظرم رو عوض مي كني. نظرت چيه يه خرده ديگه بمونيم.

-بد فكري هم نيست فقط ديگه تضمين نمي كنم از گرسنگي زنده بمونم.

ماكان:

-خب ديروز به چيز مي خوردی.

-با اين همه هوشت چرا خرگوش نشدي برام جاي سواله؟ عقلِ كل اگه داشتيم كه مي خوردم. ديروز مي خواستيم

بريم روستا يه چيز بخريم بخوريم. توي ويلا كه چيزي پيدا نمي شه.

ماكان:

-راستي اين پسره كيه كه با خودت آوردی؟

مي خندم و مي گم:

-فضولی بیجا مانع کسب است.

ماکان:

-من فضولم؟

-اوهوم.

ماکان:

-کاملا در اشتباهی، فقط از روی کنجکاوی پرسیدم. راستی خواهرت کجاست؟ چرا با خودت نیاوردی؟

با بدجنسی می گم:

-پیش حمیده.

با دهن باز نگام می کنه، که صدای خنده ام بلند می شه. با عصبانیت می گه:

-حمید کیه؟

-حمیده دیگه.

ماکان با خونسردی می گه:

-یا همین حالا می گی حمید کیه یا حالا حالاها این جا موندگاری.

با اخم می گم:

-یعنی چی؟

ماکان:

-من رزارو از همین الان زن کیارش می دونم، اون وقت تو جلوم می ایستی و می گی با یه مرد دیگه ست.

-تو خیلی بیجا می کنی که رزارو از همین حالا زن کیارش می دونی.

ماکان:

-بهتره مودب باشی وگرنه خودم می رم و تو رو این جا می ذارم.

-مگه من اصرار کردم منو با خودت ببری؟ اصلا می دونی چیه، جا به این خوبی مگه دیوونه ام با تو بیام.

هنوز هوا یه خرده سرده، اما دیگه سوزش شب قبل رو نداره. جلوی چشمای متعجب ماکان رو زمین دراز می کشم و

می گم:

-صبحت بخیر.

بعد چشمام رو می بندم. صدای قدم هاش رو می شنوم که میاد بازوم رو می گیره.

-آه دیگه چته؟

ماكان:

-حالا وقت خوابه؟

-وقتی این جا موندگاریم حداقل بذار یه کم بخوابم.

ماكان با تعجب نگام می کنه و می گه:

-اصلا برات مهم نیست که خوراک گرگا بشی؟

-من مطمئنم گرگا منو نمی خورن.

خنده اش می گیره و می گه:

-اون وقت چرا؟

-وقتی تو این جایی، مگه دیوونه ان بیان دختر بانمکی مثل منو بخورن.

ماكان با صدای بلند می خنده و می گه:

-از کجا مطمئنی وقتی بیدار شدی من این جام.

یه کم فکر می کنم و می گم:

-هوم، مطمئن نیستم اما گرگا خودشون پیدات می کنن.

ماكان:

-دیوونه.

-خب حالا برو اون ور مزاحم خوابم نشو.

بعد دوباره چشمام رو می بندم. بازوم که تو دستشه رو می کشه.

-آه، دیگه چیه؟

با یه حرکت بلندم می کنه و مجبورم می کنه وایستم.

ماكان:

-من دارم خیلی خیلی باهات راه میام یه کار نکن پشیمون بشم.

-زنگ بزن هلیکوپتر شخصیت رو برات بفرستن اون جوری دیگه راه نمیای هوایی میای.

ماكان:

-نه، مثل این که دلت تنبیه می خواد.

-نه، مثل این که دلت می خواد رزا با دیدنم همه چیز دستگیرش بشه.

ماكان:

-داری تھدیدی می کنی؟

-من فقط حقیقت رو گفتم.

ماکان:

-بھترین راہ اینہ کہ ہمیں جا سر بہ نیستت کنم.

-ہمہ می دونند ہر بلائی سرم بیاد زیر سر توئہ.

ماکان:

-بین بچہ این قدر چرت و پرت نگو یہ کلمہ بگو حمید کیہ؟

با لودگی می گم:

-داداشِ ہالہ.

ماکان:

-ہالہ کیہ؟

-دخترِ سولماز.

ماکان با خشم می گہ:

-سولماز کیہ؟

-مادرِ حمیدہ دیگہ، این رو باید خودت می فہمیدی.

ماکان با داد می گہ:

-روژان!

با عصبانیت می گم:

-روژان و کوفت، روژان و درد، روژان و زھر مار. چتہ ہی صدات رو بلا می بری؟ من دلیلی نمی بینم برات از زندگی خصوصی خودم و رزا حرف بزنم. اینا جزء مسایل شخصی ما محسوب می شن. رزا ہم ہنوز جوابی بہ کیارش ندادہ کہ تو این جوری برخورد می کنی.

با عصبانیت بازوم رو ول می کنہ و جلوتر از من حرکت می کنہ. منم پشت سرش راہ می افتم. حدود نیم ساعتی ہمیں جور راہ می ریم، اما دیگہ جونی برام نمونده. بد جور احساس ضعف و سرگیجہ می کنم، پاہام ہم دیگہ جون ندارن ولی ماکان با سرعت بہ راہش ادامہ می دہ.

-خستہ شدم، یہ خرده صبر کن.

ماکان با اخم بہ طرفم برمی گردہ و می گہ:

-اونش بہ من ربطی ندارہ، بندہ بیکار نیستم کہ بیخودی وقتم رو با توئہ زبون نفہم تلف کنم.

با خشم نگاه می‌کنم می‌خوام بهش چیزی بگم که با خونسردی نگاهش رو از من می‌گیره دوباره به راهش ادامه می‌ده. به زحمت پشت سرش راه می‌افتم. حتی نای حرف زدن هم ندارم، حس می‌کنم هر لحظه بیشتر از قبل انرژی تحلیل می‌ره، دلیل اصلیش گرسنگیه. از گرسنگی حالت تهوع بهم دست داده. قدمام رو کوتاه تر می‌کنم اما ماکان همین جور داره به سرعت پیش می‌ره. هر لحظه دورتر و دورتر می‌شه برام جونی نمونده ترجیح می‌دم یه کم استراحت کنم، نهایتش اینه که تنهام بذاره و بره دیگه. به زحمت خودم رو به یکی از درخت‌ها می‌رسونم و بهش تکیه می‌کنم، روی زمین می‌شینم و همون جور که به درخت تکیه دادم چشمام رو می‌بندم. فکر کنم با یه کم خواب بتونم یه خرده انرژی بدست بیارم. حس می‌کنم یه نفر داره بهم نزدیک می‌شه، صدای قدم هاش رو می‌شنوم، می‌دونم ماکانه.

ماکان با عصبانیت می‌گه:

-منو مسخره ی خودت کردی؟

جوابی بهش نمی‌دم حتی چشمام رو باز نمی‌کنم، اصلاً نای حرف زدن ندارم. وقتی می‌بینم جواب نمی‌دم با داد می‌گه:

-با توام؟

چشمام رو به زحمت باز می‌کنم و به سختی می‌گم:

-تو برو، به من کاری نداشته باش.

دوباره چشمام رو می‌بندم، نمی‌دونم چی شد فقط یهو حس کردم از زمین کنده شدم. سعی می‌کنم چشمام رو باز کنم ولی نمی‌تونم، کم کم به خواب می‌رم.

چشمام رو باز می‌کنم، نمی‌دونم چه قدر گذشته، فقط حس می‌کنم تو بغل یه نفرم. یه کم که توجه می‌کنم می‌بینم ماکان بدبخت هم داره جور خودش رو می‌کشه هم جور منو. عجیب احساس ضعف می‌کنم، خیلی گرسنمه. ماکان که متوجه ی چشمای باز من می‌شه می‌گه:

-بالاخره بیدار شدی؟

به زحمت می‌گم:

-خیلی گرسنمه.

ماکان:

-هنوز خیلی راه مونده، معلوم نیست دیشب چه طوری این همه دور شدیم.

-دارم از گشنگی می‌میرم.

ماکان:

-می‌گی چی کار کنم؟ دارم با همه ی سرعتم حرکت می‌کنم، جای جنابعالی هم که راحتته. راستی آگه سرویس رایگان هم خواستی در خدمته‌ها! تعارف نکن.

-باشه هر وقت خواستم خبرت می‌کنم.

ماکان:

-بچه پر رو، تو این موقعیت هم دست از زیون درازی بر نمی داری.

حوصله ی حرف زدن ندارم، جوابش رو نمی دم.

ماکان با لحنی ملایم می گه:

-روژان؟

وقتی جواب نمی دم دوباره می گه:

-روژان؟

-ها، از تو این جور صدا زدن بعیده، از همین حالا معلومه یه چیز می خوای؟

ماکان لبخندش رو جمع می کنه و می گه:

-بگو حمید کیه؟

-خدایا گیر چه آدم سمجی افتادم! بابا حمید یکی از دوستانه به کمک احتیاج داشت چون من نبودم رزا رو فرستادم پیشش.

ماکان عصبانی می شه و می گه:

-جنابعالی غلط کردین.

ضعف و گرسنگی رو فراموش می کنم و با داد می گم:

-چی گفتی؟

انگار متوجه شده که زیادی تند رفته، همون جور که تو بغلش هستم با لحن آروم تری می گه:

-کارت خیلی خیلی اشتباه بود.

-اصلا هم اشتباه نبود، کمتر مزخرف بگو، یه کم سریع تر حرکت کن.

ماکان منو محکم به خودش فشار می ده که دادم در میاد و می گم:

-من همین جوری جون ندارم همین یه خرده جونی هم که تو بدنم مونده تو داری می گیری.

ماکان:

-اگه جون نداری پس این زبونت چه جوری کار می کنه، من که می گم داری تو بغل بنده فیض می بری الکی خودت رو به موش مردگی زدی.

عصبانی می شم و می گم:

-منو بذار زمین.

ماکان:

-مگہ بہت بد می گذرہ؟

با داد می گم:

-گفتم منو بذار زمین.

ماکان:

-حوصلہ ی نق نقت رو ندارم، بہترہ ہمین جوری برسونمت، حالا بذارمت زمین دو دقیقه دیگہ می گی خستہ شدم، نمی تونم، نا ندارم، گرسنمہ، دوبارہ باید بغلت کنم.

ماکان بعد از مکئی کوتاہ می گہ:

-خوبہ گفتی اہل این جور چیزا نیستی.

با بی حوصلگی می گم:

-اہل چی؟

ماکان:

-اہل دوستی با جنس مخالف، ولی من ہمین حالا با دو تاشون آشنا شدم.

با اخم می گم:

-من یکیش رو ندارم اون وقت تو چہ جوری با دو تاشون آشنا شدی؟

ماکان:

-یکیش کہ با تو اومدہ، یکیش ہم کہ رزا رو کنارش گذاشتی، راستش رو بگو بقیہ کجان؟

-جواب اہلہان خاموشیست.

وقتی می بینہ جوابش رو نمی دم با نیشخند ادامہ می دہ:

-تو عمرم ہمہ جور دوست دختری داشتم بہ جز دوست دختر زبون دراز. نظرت چہ یہ مدت ہم با من باشی؟

با خشم نگاش می کنم و می گم:

-خفہ شو.

می خندہ و می گہ:

-تو کہ ہر روز با یہ نفر ہستی، چند روز ہم با من، چہ فرقی بہ حالت دارہ؟

با عصبانیت می گم:

-منو بذار زمین.



این قدر جیغ و داد راه می ندازم که منو روی زمین می ذاره، اما سرم گیج می ره، تعادلم رو از دست می دم، دارم می افتم که بازو هام رو می گیره.

با عصبانیت دوباره بغلم می کنه و می گه:

-الکی جیغ و داد راه می ندازی، وقتی نمی تونی روی پات وایسی چرا بیخودی اصرار می کنی؟

-آدم بمیره بهتر از اینکه که تو بغل توئه هرزه باشه.

ماکان پوزخندی می زنه و می گه:

-نیست که جنابعالی دست نخورده ای، فقط برای من بدبخت جانماز آب می کشی.

با خشم نگاهش می کنم که می گه:

-چی؟ مگه دروغ می گم؟ کدوم دختر سالمی دست دوست پسرش رو می گیره و با خودش میاره ویلا.

با اخم می گم:

-مشکل تو این جاست همه ی رابطه ها رو خلاصه می کنی تو دوست دختری و دوست پسری! ولی من این طور نیستم، کیهان و حمید برای من فقط دوست های خوبی هستن، بی توجه به جنسیت.

ماکان:

-همه اولش همین رو می گن خانم کوچولو.

با اخم نگاهش می کنم و می گم:

-تو آزادی هر جور دوست داری در مورد من فکر کنی برام مهم نیست.

این رو می گم و بعدش ساکت می شم، ماکان هم دیگه چیزی نمی گه. کم کم حس می کنم، اطراف برام آشنا شده. بعد از مدتی ویلامون هم از دور دیده می شه. یه لبخند رو لبم می شینه، همون جور که تو بغلش هستم منو به سمت ویلای خودش می بره.

با اخم می گم:

-کجا می ری؟

اونم اخم می کنه و می گه:

-انتظار نداری که با این حالت تو رو توی ویلاتون تنها بذارم؟

-چرا تنها؟ کیهان که هست.

ماکان:

-خانم عقل کل، فکر نمی کنی حالا همه تو جنگل دنبالمون می گردن؟

یه کم فکر می کنم و می بینم حق با ماکانه، دیگه هیچی نمی گم، اونم حرفی نمی زنه. وقتی به در ویلا می رسیم با پا چند ضربه ی محکم به در می زنه. صدای آقا جعفر رو می شنوم و بعدش در باز می شه و آقا جعفر جلوی در ظاهر می شه. تا ما رو با اون حالت می بینه نگران می شه و می گه:

-آقا چی شده؟

ماکان با اخم می گه:

-برو دنبال ماهان و کیارش، بگو برگشتیم.

آقا جعفر:

-چشم آقا.

ماکان با پا در رو هل می ده تا کامل باز بشه و داخل می شه. آقا جعفر هم سریع آماده می شه تا دنبال بچه ها بره. ماکان به سمت سالن می ره و منوروی مبل دو نفره ای می ذاره و اقدس خانم رو صدا می کنه.

ماکان:

-اقدس، اقدس.

اقدس:

-بله آقا، بالاخره برگشتین، آقا ماهان و آقا کیارش خیلی نگر...

می پره وسط حرفش و با جدیت می گه:

-صبحونه رو آماده کن.

اقدس ساکت می شه و زیر لبی چشمی می گه و به سمت آشپزخونه می ره. ماکان هم از من دور می شه و به اتاقش می ره. من هم چشمام رو می بندم. یه بیست دقیقه ای می گذره، از سکوتی که تو سالن حکم فرماست لذت می برم، شب سختی بود، خیلی گشمنه، ولی اصلا نای بلند شدن هم ندارم، حس می کنم فشارم خیلی پایینه. با صدای قدمای شخصی چشمام رو باز می کنم، ماکان رو بالای سرم می بینم که با اخم نگام می کنه. معلومه دوش گرفته، لباساش رو هم عوض کرده.

ماکان:

-چرا هنوز این جایی؟ مگه صبحونه آماده نشد؟

-نمی دونم، کسی صدام نکرد.

ماکان با داد می گه:

-اقدس.

اقدس هراسون میاد بیرون و می گه:

-بله آقا، چی شده؟

ماکان:

-پس صبحونه چی شد؟

اقدس:

-آماده ست آقا.

ماکان:

-چرا روزان رو صدا نکردی؟

با دهن باز ماکان رو نگاه می کنم به خاطر موضوع به این کوچیکی سر این بیچاره داد می زنه

با اخم می گم:

-چته، چرا داد و فریاد راه می ندازی؟ صدا نکرد که نکرد این موضوع این قدر داد و فریاد نداره.

با خشم می گه:

-تو خفه شو، که بعدا به حساب تو یکی می رسم.

می خوام چیزی بگم که برمی گرده سمت اقدس و با داد می گه:

-گفتم چرا روزان رو صدا نکردی؟

اقدس با ترس آب دهنش رو قورت می ده و می گه:

-اومدم خانم رو صدا کنم دیدم خواب هستن.

ماکان با داد می گه:

-اینم شد دلیل.

ای بابا این چرا بیخودی به این و اون گیر می ده. به زحمت رو مبل میشینم. تا حالا که دراز کشیده بودم کمتر احساس ضعف می کردم. همون جور که از شدت سرگیجه دستم روی سرم هست، می گم:

-آه تمومش کن، موضوع به این کوچیکی که داد و بیداد نداره، اقدس خانم شما تشریف ببرین استراحت کنید، ما خودمون می ریم صبحونه می خوریم.

اقدس می خواد چیزی بگه که با ابرو اشاره می کنم بره، منظورم رو می فهمه، چشماش پر از تشکر و قدر دانی می شه، بعدش هم به سرعت از ما دور می شه.

ماکان با عصبانیت برمی گرده طرف منو می گه:

-هیچ خوشم نمیاد که تو کارام دخالت کنی؟

-این کار به من هم ربط داشت به خاطر من داشتی داد و هوار می کردی؟

این رو می گم و می خوام بلند شم که دوباره احساس ضعف می کنم، لعنتی فکرش رو نمی کردم با یه روز غذا نخوردن به این حال و روز بیفتم. ماکان که می فهمه نمی تونم از جام بلند شم با تاسف سری تگون می ده و به سمت آشپزخونه می ره. ای بی معرفت یه کمک هم بهم نکرد. با ناامیدی دارم فکر می کنم چی کار باید کنم که بعد از چند دقیقه ماکان رو با یه سینی جلوی خودم می بینم. سینی رو می ذاره جلوم و می گه:

-زودتر بخور، حوصله ی نعش کشی ندارم.

بی توجه به حرفش سینی رو می ذارم رو پام و شروع می کنم به خوردن. با هر لقمه ای که تو دهنم می ذارم حس می کنم جون دوباره ای گرفتم. از بس تند می خورم که لقمه می پره تو گلووم و به سرفه می افتم، لیوان آب پرتقال رو می گیره جلوم. سریع از دستش می گیرم و می خورم.

برمی گردم تا ازش تشکر کنم که می بینم با خنده نگام می کنه، اخمام می ره تو هم و می گم:

-این قدر خفه شدنم خنده داره؟

ماکان:

-خفه شدنت نه، ولی غذا خوردنت از این هم خنده دارتره.

-بی تربیت، تو که مثل من گشنه نبودی؟

اصلا تشکر هم لازم نیست، وظیفه اش بود برام آب پرتقال بیاره. بی توجه به ماکان بقیه ی صبحونه ام رو می خورم.

ماکان:

-باور کن قرار نیست این صبحونه رو ازت بگیرم، یواش تر بخور.

همون جور که غذا می خورم، می گم:

-از تو هیچ چیز بعید نیست.

می خنده و هیچی نمی گه، دستش رو میاره جلو که یه لقمه نون و پنیر واسه خودش درست کنه که با دستم محکم به پشت دستش می زنم و سینی صبحونه ام رو می کشم جلو.

-به صبحونه ی من دست نزن، اینا همش واسه منه، نمی بینی ضعف دارم، چشمت صبحونه ی منو گرفته.

با صدای بلند می خنده و می گه:

-به خدا خیلی بچه ای.

همون جور که می خنده به سمت آشپزخونه می ره.

با صدای بلند طوری که ماکان بشنوه می گم:

-آقای بزرگ آب پرتقال تموم شد، یه دونه دیگه بیار.

بعد بقیه ی صبحونه ام رو می خورم. صدای قدم های کسی رو می شنوم، نگاهی به پشتم می اندازم که ماکان رو سینی به دست می بینم.

خنده ای می کنم و می گم:

-آب پرتقال بس بود، چرا این همه چیز آوردی.

ماکان با خونسردی جلوم می شینه و می گه:

-واسه تو نیاوردم اینا واسه منه.

-چی؟ پس من چی؟

ماکان:

-سهمت رو خوردی، حالا پاشو برو ویلاتون، این جا غذای خیراتی پخش نمی کنند.

-آه، آدم این قدر خسیس.

بعد همون جور که سینی رو روی میز می دارم به سمت ماکان می رم و لیوان آب پرتقالش رو که هنوز دست نخورده ست برمی دارم و به سمت در فرار می کنم.

ماکان با داد می گه:

-وایسا ببینم.

-ای بابا، اون همه آب پرتقال، برو یه لیوان دیگه واسه خودت بریز.

ماکان:

-خوبه جای همه چیز رو می دونی، برو خودت بردار.

همون جور که از سالن خارج می شم آب پرتقال هم تو دستمه، می گم:

-مثلا مهمون هستما وظیفه ی توئه برام بیاری.

از بس دویدم نصفه اش ریخته. می ایستم تا آب پرتقال رو بخورم که ماکان بهم می رسه.

ماکان:

-اون رو بهم بده.

-تو خجالت نمی کشی با مهمون نازنینی مثل من این جوری رفتار می کنی؟

ماکان:

-من مهمون نخوام کی رو باید ببینم.

-خودت رو، من که گفتم نیام به زور منو آوردی.

ماکان:

-جای تشکرته، اگه من نیاورده بودمت تا حالا از گشنگی تلف شده بودی.

-الان هم که منو آوردی دارم از تشنگی تلف می شم.

ماکان:

-خیلی پر رویی.

-بین به خاطر یه لیوان آب پرتقال چه آبرو ریزی راه انداختی، خجالت نمی کشی؟

ماکان:

-من با اون لیوان آب پرتقال مشکل ندارم، با اون اخلاق مسخره ات مشکل دارم.

-مهم آب پرتقاله که باهاش مشکل نداری، پس بذار این رو بخورم در آینده به مشکلات بعدیت رسیدگی می کنم.

با خشم میاد لیوان آب پرتقال رو از من بگیره، انگشتم رو بیشتر دور لیوان فشار می دم. هی اون می کشه هی من می کشم. شاید فقط یک سوم از آب پرتقال تو لیوان مونده. تو همین موقع یه چیزی از آسمون می افته تو لیوان. با تعجب به لیوان نگاه می کنم اون هم متوجه می شه.

-این چی بود؟

ماکان:

-نمی دونم.

نگاهی توی لیوان می ندازم و می بینم یه مگس افتاده تو لیوان آب پرتقال. خدایا یعنی این مگس هیچ جایی رو واسه شنا پیدا نکرد! مصیبت رو شکر.

با داد می گم:

-راحت شدی، نه سهم من شد نه سهم تو. آخرش هم سهم مگسه شد.

از حرف من خنده اش می گیره.

-چته؟

لیوان رو می ذارم تو دستش و می گم:

-برو با مگس، آب پرتقال رو کوفت کن.

از خنده منفجر می شه، منم همون جور که غرغر می کنم به سمت در حیاط می رم.

-آه، آه. اصلا آداب مهمون داری بلد نیست.

از ویلاش خارج می شم. خودم هم خنده ام گرفت، این مگس از کجا افتاد تو لیوان. خنده ای می کنم و به سمت ویلای خودمون می رم. حالم خیلی بهتر شده، از کیهان هم خبری نیست. داخل ویلا می رم و سویچ ماشین رو برمی دارم. می خوام برم روستا یه خرده خرت و پرت بخرم تا از تشنگی تلف نشم، باز امیدوارم تا اون موقع این روزنامه هم برگشته باشه. بعد از این که وسایل مورد نیازم رو برمی دارم از ویلا خارج می شم و به طرف ماشینم می رم، سوار ماشینم می شم و به سمت روستا حرکت می کنم.

## فصل هفتم

یه جای سالم تو بدنم نمونده، بد جور بدنم درد می کنه. تو آینه ی ماشین قیافه ی خودم رو می بینم هنوز علامت دستاش رو صورتمه، گوشه ی لبم هم پاره شده. مچ دستم هم عجیب درد می کنه. هنوز باورم نمی شه که با من این کار رو کرده باشن. نمی دونم باید چی کار کنم. منی که تا الان از پدر و مادرم یه دونه هم سیلی نخوردم امروز یه دل سیر کتک نوش جان کردم. لعنتیا این قدر مرد نبودن که یکی یکی بیان جلو. بقیه هم فقط تماشاگر این بازی مسخره بودن. مردم این روستا چه قدر می تونند ساده باشن که به حرف های یه عوضی گوش بدن. اگه دکتر نیومده بود، معلوم نبود چه بلایی سرم می اومد. بیچاره هر چی اصرار کرد منو معاینه کنه قبول نکردم، حتی قبول نکردم منو برسونه. الان که دارم به سمت ویلا می رونم درمونده ی درمونده ام، نه به خاطر کتکی که خوردم، نه به خاطر حرفایی که شنیدم، نه به خاطر پوزخندای مسخره ی اهالی این روستا، درمونده ام از این همه نامردی، از این همه بی معرفتی، از این همه سادگی، اون قدر تو فکر بودم که اصلا نفهمیدم کی به جلوی ویلای خودمون رسیدم. همه جلوی ویلامون جمع هستن. این جا دیگه چه خبره؟ با تعجب نگاهشون می کنم. عصبانیت رو تو چهره ی ماکان و نگرانی رو تو چهره های کیهان و کیارش و ماهان می بینم. کیهان به طرف ماشینم میاد و می خواد چیزی بگه که با دیدن قیافه ام ساکت می شه. بهت زده بهم نگاه می کنه. از ماشین پیاده می شم. بقیه هم متوجه ی قیافه ی درب و داغونم می شن و با نگرانی به سمتم میان. حتی اخم های ماکان هم جاشون رو به نگرانی دادن. می دونم وضع خودم و لباسام داغونه. همه ی لباسام خاکیه، قیافه ی خودم هم که دیگه گفتن نداره. همه بهت زده نگام می کنند.

کیارش از همه زودتر به خودش میاد:

-روژان چی شده؟ این چه قیافه ایه؟

-نگران نباش خوبم.

ماکان:

-کاملا معلومه خوبی، هیچ معلومه کجایی؟

-رفته بودم روستا یه کم خرت و پرت بخرم ولی با پذیرایی قاسم و عباس دیگه وقتی واسه خرید نموند.

ماهان:

-منظورت چیه؟

-بی خیال، اصلا حوصله حرف زدن ندارم. ترجیح می دم برم یه دوش بگیرم.

می خوام به سمت خونه برم که کیهان با نگرانی مچ دستم رو می گیره که جیغم به هوا می ره. با ترس دستش رو عقب می کشه و می گه:

-چی شد؟

با لحنی که به شدت سعی می کنم درد رو مخفی کنم ولی خودم هم می دونم چندان موفق نیستم می گم:

-یه کوچولو درد داره.

ماهان:

-روژان فعلا بیاین ویلای ما. توی اون ویلا که هیچی پیدا نمی شه، حتی غذا برای خوردن.

نگاهی مستاصل به کیهان می ندازم که می گه:

-فکر می کردم رفتی روستا اما وقتی دیر کردی هممون بد جور نگران شدیم قرار بود با ماکان پیام روستا که خودت رسیدی. ای کاش منتظرم می شدی تا با هم بریم.

نفسم رو با عصبانیت بیرون می دم و با خشم می گم:

-همون بهتر که تنهایی رفتم وگرنه تو هم مثل من آش و لاش می شدی.

کیهان با اخم نگام می کنه و می گه:

-دستت درد نکنه یعنی این قدر دست و پا چلفتی ام.

با شیطنت می گم:

-از این هم بیشتر.

لبخند کمرنگی روی لب های همه می شینه و ماکان می گه:

-بهتره داخل بریم تا ماهان معاینه ات کنه.

-ماهان که خودش ناقصه.

ماهان با خنده می گم:

-ناقص شدم ولی هنوز پزشکما.

همه به داخل می ریم. توی سالن روی مبل میشینیم. مچ دستم خیلی درد می کنه، اصلا نمی تونم تکونش بدم. بد جور تو فکرم. همه ساکت نگام می کنند.

-چی؟ چرا این جوری نگام می کنید.

ماکان با اخم می گه:

-نمی خوای بگی چی شده؟

-بی خیال چیز زیاد مهمی نیست.

کیهان:



-روڙان خودت رو تو آينه ديدى؟ به قصد گشت کتک خوردى مى گى چيزى نيست.

برمى گردم سمت ماهان و مى گم:

-مچم درد مى کنه بيا ببين چشه؟

با تاسف سرى تکون مى ده و مى گه:

-ببين با خودت چى کار کردى؟

از جاش بلند مى شه و به طرف من ميااد. تا به مچم دست مى زنه دادم مى ره هوا. سريع دستم رو عقب مى کشم و مى گم:

-يواش تر درد مى کنه.

با ناراحتى نگاه مى کنه و مى گه:

-يه کوچولو تحمل کن بذار ببينم چى شده؟

خيلي درد مى کنه، اما سعى مى کنم تحمل کنم. با لبخند سرى تکون مى دم و دستم رو به سمتش مى گيرم. دستم رو تو دستش مى گيره و نگاهى به دستم مى ندازه.

کيهان با ناراحتى مى گه:

-چى شده؟

ماهان:

-در رفته، بايد جاش بندازم.

آه از نهاد همه بلند مى شه، ولى من سعى مى کنم خونسرد باشم. مى دونم دردش خيلي زياده. با اين که تجربه نکردم ولى زياد شنيدم اما با داد و فرياد هيچى درست نمى شه.

-ببخشيد اون وقت با کدوم دستت مى خواى جا بندازى؟ تو که يه دستت تو گچه.

ماهان با ناراحتى نگاهى به دستش مى ندازه و مى گه:

-اصلا حواسم نبود.

به سمت ماکان برمى گرده و مى گه:

-تو که قبلا در رفتگى رو جا انداختى پس تو اين کار رو کن.

ماکان متفکر بهم نگاه مى کنه و بعد با اخم بلند مى شه و مى گه:

-باشه بيا عقب ببينم.

مياد نگاهى به دستم مى ندازه.

کيهان:

-آقا ماکان نڱفته بودی دکتری؟

ماکان:

-دکتر نیستم، ولی از این چیزها هم سر درمیارم.

از دردی که قراره بکشم، یه کم می ترسم. حس می کنم ماکان ترس رو از چشمام خونده چون با لبخند نگام می کنه و می گه:

-دردش یه خرده زیاده ولی بعدش کم کم آروم می شه.

وقتی می بینه چیزی نمی گم به طرف آشپزخونه می ره بعد از مدتی برمی گرده یه شیشه هم تو دستشه، نمی دونم توش چیه شبیه روغن می مونه. میاد کنارم می شینه و سر شیشه رو باز می کنه یه کم ازش برمی داره. مچ دستم رو تو دستش می گیره و با اون یکی دستش از اون مواد به دستم می زنه. یه خرده چربه. مچ دستم رو کم کم مالش می ده. خیلی درد می کنه، چشمام رو می بندم و لبم رو گاز می گیرم. بعد از چند دقیقه فشار زیادی رو به دستم وارد می کنه درد زیادی رو روی مچ دستم احساس می کنم که دیگه نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم، جیغ بلندی می کشم و از حال می رم.

وقتی چشمام رو باز می کنم خودم رو توی همون اتاقی می بینم که من و رزا چند روزی توش بودیم. نگام به دستم می افته که با آتل بسته شده. می خوام تکونش بدم که با صدای ماکان متوجه ی حضورش تو اتاقم می شم.

ماکان:

-تکون نده، تا چند رو بهتره تکونش ندی.

سری تکون می دم اونم برمی گرده سمت پنجره و به بیرون نگاه می کنه. از حضورش تو اتاق تعجب می کنم اگه کیهان یا ماهان بودن یه چیزی. کیهان چون تنها آشنای ست که این جا دارم، ماهان هم چون یه دکتره، ولی وجود ماکان رو نمی تونم درک کنم. با صدای ماکان به خودم میام.

ماکان:

-خوشم نمیاد یه حرف رو چند بار تکرار کنم، یه سوال ازت می پرسم مثل بچه ی آدم جواب بده، تو روستا چه اتفاقی افتاد؟

آهی می کشم و می گم:

-چه فرقی می کنه، هر چی بود تموم شد.

با داد می گه:

-خوشت میاد هزار بار یه سوال رو ازت بپرسم؟ می گم چرا سالم رفتی و ناقص برگشتی تو می گی هر چی بود تموم شده. داد نزن.

ماکان با جدیت میاد گوشه ی تخت می شینه، تو چشمام نگاه می کنه و می گه:

-ماجرا رو برام بگو.

-چه فرقی به حال تو داره.

ماکان:

-من باید بفهمم تو این روستا چه خبره، مثلا بنده ارباب این جا هستم. یه کاری نکن برم با شلاق و کتک از اهالی روستا حرف بکشم.

وقتی می بینه چیزی نمی گم با خشم از جاش بلند می شه و می گه:

-خودت خواستی.

با ترس همون دستم رو که در رفته میارم بالا تا دستش رو بگیرم که آخم در میاد. ماکان که بلند شده بود بره به سمتم برمی گرده و می گه:

-چی شد؟

با دیدن دستم با داد می گه:

-مگه نگفتم این دستت رو تکون نده.

با نگرانی می گم:

-نرو.

با پوزخند می گه:

-یا همین حالا می گی چی شده یا شبونه می رم روستا و حرفم رو عملی می کنم. دروغ هم برام سر هم نکن اون قدر آدم دارم که حقیقت ماجرا رو بعدا برام خبر بیان.

می دونم حرفش رو عملی می کنه، می ترسم این مردم رو اذیت کنه، هر چند اونا امروز کمکم نکردن، اما این رفتارشون به خاطر ساده لوحی و زود باوریشون بود.

با حرص نفسم رو بیرون می دم و می گم:

-چی می خوای بدونی؟

ماکان دوباره رو تختم می شینه با لبخندی که نشونه ی پیروزیه می گه:

-از اولش، از این جا که رفتی بیرون چی شد؟

آهی می کشم و می گم:

-از این جا که رفتم تصمیم گرفتم یه سر به روستا بزنم، خودت که می دونی چیزی تو اون ویلا واسه خوردن پیدا نمی شد.

سری تکون می ده و چیزی نمی گه. من هم به حرفام ادامه می دم:

-وقتی به روستا رسیدم ماشین رو یه گوشه پارک کردم. پام رو که از ماشین بیرون گذاشتم متوجه ی رفتار غیر عادی اهالی شدم. همه چپ چپ نگام می کردن. از چند نفر کمک خواستم که کجا می تونم وسایل مورد نیازم رو تهیه کنم که همه بهم جواب سر بالا دادن. همون جور داشتم تو روستا قدم می زدم که با خواهر رزا برخورد کردم. وقتی منو دید با

ترس به طرفم اومد و گفت: چرا این جا اومدی؟ مگه خبر نداری اهالی روستا به خونت تشنه هستن. از اون جایی که خودم کما بیش از ماجرا با خبر بودم به سوسن گفتم ماجرا اون طور که اونا فکر می کنند نیست. سوسن لبخندی زد و گفت: من همه چیز رو می دونم مامان هم می دونه اما بابا و عباس همه جا پر کردن که تو با ارباب رابطه داشتی. ارباب بعد از این که ازت سوء استفاده کرد تو رو از خونه اش بیرون کرد تو هم اومدی روستا. من همون جور با دهن باز به سوسن نگاه می کردم و سوسن هم ادامه می داد: عباس همه جا پر کرد که تو می خواستی پسرش رو گول بزنی اما اون به موقع ماجرا رو فهمید و ازدواج رو بهم زد. من اون لحظه واقعا هنگ کرده بودم. با این که برام مهم نیست بقیه چی بگن. اما هیچ خوشم نمیداد بابت کاری که نکردم حرف بشنوم، تحمل تهمت برام خیلی سخته. همون جور که داشتم با سوسن حرف می زدم. صدای قاسم رو شنیدم که به طرفم اومد و یه سیلی به گوش سوسن زد و گفت: تو این جا چه غلطی می کنی؟ مگه نگفتم حق نداری با این هرزه و خواهرش حرف بزنی، گمشو خونه. بعد به من هم گفت: هیچ خوشم نمیداد توئه هرزه با اون خواهرت رو این طرفا ببینم، من دختری به اسم رزا ندارم آگه یه بار دیگه تو با اون خواهر کثافتت رو این طرفا ببینم زنده تون نمی دارم. خیلی عصبانی بودم یه سیلی بهش زدم و گفتم با حرفای بیخودت روستا رو پر کردی که خواهر منو از دیدن مادرش محروم کنی. تو همون لحظه یکی از برادرای رزا با احمد رسیدن. همون جور که دعوا داشت زیاد می شد عباس هم رسید و دیگه جمعشون جمع کامل شد. یه حرف من می گفتم ده تا حرف از اونا می شنیدم. تا این که دعوا بالا گرفت و من به این وضع دچار شدم.

ماکان با اخم می گه:

-این کتکار کی بود؟

-چه فرقی می کنه؟

ماکان داد می زنه و می گه:

-می گم کار کی بود؟

-وقتی به عباس گفتم تو و قاسم دست هر چی نامرده از پشت بستین، شماها حتی از یه زن هم کمترین عباس قاطی کرد. آخرش هم به طرف من اومد و یه سیلی به گوشم زد که رو زمین پرت شدم. دلیل پرت شدنم هم این بود که فکر نمی کردم بخواد بهم سیلی بزنه واسه همین تعادلم رو از دست دادم اون لعنتیا هم دیگه بهم امون ندادن. قاسم خوب می دونست حریفشون می شم چون همین که می افتم زمین به طرفم میاد و یه لگد محکم نثارم می کنه. تقصیر خودم بود باید حواسم رو جمع می کردم.

ماکان:

-توئه جوجه چه جوری می خواستی حریف اونا بشی.

-قبلا که حریف محافظای جنابعالی شده بودم.

ماکان:

-پس چرا امروز حریف اون قاسم و عباس نشدی؟

-نامردا همه با هم ریختن سرم. آخه بدبختی این جا بود یکی دو نفر نبودن.

ماکان با ناباوری می گه:

-مگه فقط قاسم و عباس کتکت نزدن.

با پوزخند می گم:

-نه. اون پسرای نامردشون هم باهاشون همدست شدن. احمد که خوب تلافی جواب منفی منو درآورد. قاسم هم که هر چی عقده داشت رو سرم خالی کرد آگه دکتر نمی رسید حالا حالاها دست بردار نبودن.

ماکان با خشم می گه:

-نامردا.

با پوزخند می گم:

-خودت هم یکی از همونایی پس چرا از کار اونا ناراحت می شی؟

با عصبانیت نگام می کنه هیچی نمی گه، منم سکوت می کنم. چند دقیقه می گذره، همین جور عصبی تو اتاق راه می ره.

ماکان:

-حسابشون رو می رسم.

با تعجب می گم:

-چه ربطی به تو داره؟ من کتک خوردم تو چرا حرص می خوری؟

ماکان با داد می گه:

-خیلی هم بهم ربط داره، این همه حرفی که در مورد من و تو، توی روستا زده شد کم نبود! بیچاره شون می کنم.

با ناراحتی نگاش می کنم و می گم:

-ماکان تمومش کن.

با عصبانیت می گه:

-برای بار هزارم می گم توی کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن. یه مدت به این اهالی آسون گرفتم هار شدن.

این حرف رو می زنه و به سمت در می ره، در رو به شدت باز می کنه و از اتاق خارج می شه. در رو پشت سرش محکم می بنده.

\*\*\*\*\*

«ماکان»

باورش نمی شد، باورش نمی شد که به خاطر یه دختر این قدر به هم بریزه. هزار تا دوست دختر داشت، از همه نوع، از همه شکل، از هر قماش، اما از وقتی این دختر زیون دراز رو دیده بود یه احساس عجیبی داشت. خودش هم نمی دونست چشه؟ یه جای کار می لنگید. دیگه ماکان سابق نبود.

زیر لب زمزمه می کنه:

-لعنتی، من چم شده؟

با هیچ دختری بیشتر از دو ماه نمی موند. هیچ وقت به هیچ کدومشون این احساس رو نداشت، اما امروز وقتی اون رو به اون شکل داغون و درمونده دید حس کرد چیزی ته دلش فرو ریخته، اولین کسی بود که راحت لبخند رو به لب هاش می آورد.

-نکنه دوستش دارم؟

بعد به خودش پوزخندی می زنه و می گه:

-محاله، من به اون بچه ی زبون نفهم هیچ علاقه ای ندارم، فقط دلم براش سوخت.

یه صدایی توی ذهنش می گه:

-مگه تا حالا دلت واسه کسی سوخته که این دومین بار باشه؟ چرا باید دلت واسه دختری که ادعا می کنی ازش متنفری بسوزه؟

خودش هم نمی دونه چشه، چرا می خواد عباس و قاسم رو تنبیه کنه؟ تو روستا همیشه از این شایعه ها درست می شد اما اون بی تفاوت از همه ی شایعه ها می گذشت. خودش هم نمی دونه چرا این قدر از احمد متنفره.

به سمت اتاقش می ره و در رو باز می کنه. همین که داخل می شه با پا در رو محکم می بنده و خودش رو روی تخت پرت می کنه.

باز به فکر فرو می ره:

-حرف علاقه نیست، عباس و قاسم اون قدر به خودشون جرات دادن که در مورد من اون جور توی روستا شایعه پراکنی کنن منم می خوام تنبیشون کنم. این چه ربطی به دختره داره؟

باز یه صدایی توی ذهنش می گه:

-چرا این قدر از احمد متنفری؟

عصبانی از فکر و خیال های بیهوده سرش رو بین دستاش می گیره و می گه:

-لعنتی، چه مرگم شده.

بازم چشمای روژان جلوی چشمش میان. یاد حرف های روژان می افته. توی عمرش هیچ کس جرات نکرده بود باهاش این طور حرف بزنه، حتی ماهان و کیارش هم همیشه مواظب حرفاشون بودن، اما این دختر گستاخ و در عین حال شیطون همیشه جلوش می ایسته و اون برای اولین بار در برابرش کوتاه میاد. واقعا چش شده؟ هیچ وقت از کاری که انجام می داد عذاب وجدان نمی گرفت، اما اون روز توی درمانگاه با دیدن دست های روژان بد جور عصبی شد. از روی تخت بلند می شه و به سمت پنجره ی اتاقش می ره. ماهان و کیارش و کیهان می خواستن قدم بزنند هر چی اصرار کردن

دلش راضی نشد روژان رو تنها بذاره. ماهان هر چه قدر گفت بهش مسکن زدم حالا حالاها بیدار نمی شه کارهای کارخونه رو بهونه کرد و موندگار شد. با حرص نفسش رو بیرون می ده و می گه:

-چی کار باید کنم؟

همیشه همه چیز برایش آماده بود، همه چیز باب میلش بود، هر چی رو که اراده کرده بود به دست آورده بود، چه اون زمانی که برای ادامه تحصیل از ایران رفت چه اون زمانی که دوباره به ایران اومد. دست روی هر دختری می داشت نه نمی شنید. هیچ کس جرات نداشت بگه بالا چشمت ابروئه، اما توی این مدت، این دختر همه ی دنیاش رو عوض کرده بود.

لبخندی به لباس می شینه و با خودش می گه:

-مطمئنم اگه یه ماه باهانش دوست بشم مثل بقیه دلم رو می زنه، اینم یکی هست مثل همه ی دختر، فقط یه کم زبون درازه که اونم خودم کوتاش می کنم.

زیر لب زمزمه می کنه:

-محاله چیزی رو اراده کنم به دست نیارم، تو هم یکی مثل بقیه ی چیزا.

از جوابی که به خودش داده بود راضی بود. یاد قاسم و عباس می افته دوباره اخماش می ره تو هم.

زیر لب زمزمه می کنه:

-حساب اون دو تا احمق رو هم می رسم، هم اون دو تا هم پسرشون.

از نتیجه ی فکراش راضی بود. به سمت تختش می ره و دراز می کشه، چشماش رو می بنده. بعد از اون همه بیداری دیشب و حرص هایی که امروز خورد هیچی مثل خواب نمی چسبه. چشماش رو می بنده و کم کم به خواب می ره.

\*\*\*\*\*

نگرانم، نکنه بلائی سر قاسم بیاره. برای قاسم نگران نیستم نگرانیم به خاطر مادر رزاست. می ترسم قاسم تلافیش رو سر اون زن بیچاره در بیاره، باید با ماکان صحبت کنم. درد دستم کمتر شده، از رختخواب بلند می شم و به سمت در می رم. انگار کسی تو خونه نیست، معلوم نیست منو این جا گذاشتن و کجا رفتن.

ماکان:

-دنبال کسی می گردی؟

با صدای ماکان که از پشت سرم می شنوم جیغی می کشم و دستم رو روی قلبم می ذارم. با پوزخند نگام می کنه. اخمی می کنم و می گم:

-این چه طرز ظاهر شدن، آدم سخته می کنه.

ماکان حرفم رو بی جواب می ذاره و با خونسردی به سمت مبل های تو سالن می ره و روی مبل دو نفره لم می ده، منم با اخم به سمت یکی از مبل های یه نفره می رم و می شینم.

-بقیه کجان؟

ماکان:

-رفتن قدم بزندن، ماهان بهت مسکن زده بود فکر نمی کرد حالا حالا بیدار شی.

-بله چه قدر هم که بیدار نشدم، مُردم از خوشی، این همه منو تحویل می گیرین خسته نشین. من عین جنازه تو اون اتاق افتادم بعد اونا رفتن قدم بززن. کوفتشو...

می پره وسط حرفم و می گه:

-حداقل یه نفس بگیر، می ترسم خفه شی.

-من فقط با یه چیز خفه می شم اونم از بوی جوراب جنابعالیه.

با اخم می گه:

-باز داری بی تربیت می شیا.

-چرا حرف در میاری بچه به این مودبی. راستی بهم غذا نمی دی؟

ماکان:

-اقدس داره آماده می کنه.

سری تکون می دم و هیچی نمی گم. دلم می خواد در مورد عباس و قاسم حرف بززنم اما می ترسم لجبازی کنه و کارها خراب تر بشه. هر چند خودمم دلم می خواد یکی یه گوش مالی حسابی به این دو نفر بده اما باز نگرانیم بابت ثریا باعث می شه یه خرده آینده نگر باشم. سنگینی نگاهش رو روی خودم احساس می کنم. سرم رو بالا میارم، با تعجب نگاهش می کنم و می گم:

-چی، چرا این جور یه نگاه می کنی؟

ماکان:

-چه جور یه؟

-چه می دونم یه جوریه.

ماکان:

-من به تو نگاه نمی کنم، من به اون تابلوی پشتت نگاه می کنم.

برمی گردم و نگاهی به پشتم می اندازم. یه تابلو می بینم که چند تا خط روش دیده می شه.

-این چرت و پرتا چی رو دیوار می زنی؟ اون چند تا خط هم دیدن داره.

ماکان پوزخندی می زنه و می گه:

-تو از هنر چی می فهمی.

بقی می ززم زیر خنده، می گم:



-یعنی می خوامی بگی تو از هنر خیلی می فهمی؟

خودش هم خنده اش می گیره، اما سعی می کنه جدی باشه، می خواد چیزی بگه که خودم زودتر می گم:

-بی خیال این حرفا شو، راستش یه کاری باهات داشتم دلیل اصلی خارج شدنم از اتاق هم همین بود، اما وقتی بچه ها رو ندیدم و بعد هم که اون جووری ظاهر شدی کلا موضوع رو یادم رفت.

ماکان با کنجکاو می نگام می کنه و من ادامه می دم:

-می خواستم در مورد قاسم باهات حرف بزنم.

اخماش می ره تو هم و می گه:

-خوشم نمیاد کسی تو کارم دخالت کنه.

می خواد بلند شه که می گم:

-دفعه ی پیش که اون طور کتک خورد، لجش رو سر ثریای بدبخت درآورد، زنگ زدن ثریا به رزا رو بهونه کرد و کلی کتکش زد، می ترسم این بار هم یه بلایی سر ثریا بیاره.

ماکان که می خواست بلند شه متفکر سر جاش می شینه و می گه:

-نمی تونم ساده از این رفتارش بگذرم، فردا بقیه هم سوء استفاده می کنند.

-دوست ندارم بلایی سر ثریا بیاد. رزا داغون می شه، دیگه هیچ کدوم تحمل یه ضربه ی دوباره رو نداریم. منم که جدیداً فقط برای رزا دردسر درست می کنم. آگه حال و روز الان منو ببینه دوباره ناراحت می شه.

ماکان با تاسف سری تکون می ده و می گه:

-وقتی کسی نصیحتت هم می کنه حرف گوش نمی دی. نباید تنها می رفتی روستا، تو که از همه چیز مطلع بودی.

با اخم می گم:

-همیشه که یه نفر نیست اسکورتم کنه، خوشم نمیاد مزاحم دیگران بشم.

ماکان:

-رفتارت خیلی بچگانه ست. وقتی می گم بچه ای نگو نه؟ این جور که از کیهان شنیدم فقط و فقط به خاطر تو اومده، اومده این جا که این بار بلایی سرت نیاد، اما جنابعالی بدون توجه به حرفایی که در مورد اون خواستگاری کذایی شنیدی تنهایی به روستا می ری.

-من به کیهان گفتم آگه می خواد واسه گشت و گذار بیاد حق اومدن داره در غیر این صورت بهش اجازه نمی دادم. کیهان هم فقط برای تفریح اومده، اون بیچاره که گناهی نکرده بخواد بادیگاردم بشه.

پوزخندی می زنه و می گه:

-از بس مغروری اجازه نمی دی هیچ کس کمکت کنه.

با اخم می گم:

-نیست که جنابعالی به اندازه ی به نخود هم غرور نداری.

ماکان:

-من حداقل ادعای الکی ندارم، سالم نمی رم ناقص برگردم.

با عصبانیت می گم:

-غافلگیر شدم، می خوام بدونم اگه چهار تا مرد کله گنده بریزن سر خودت باز هم همین حرف رو می زنی.

با غرور می گه:

-هیچ کس به خودش جرات این کار رو نمی ده.

با پوزخند می گم:

-البته البته، با اون همه محافظ و مباشر و نوچه نباید هم بترسی. بنده حداقل خودم سعی می کنم از پس کارام ببرم و ولی جنابعالی چی؟ از ترس کلی محافظ پشت خودت توروستا راه می ندازی.

با چشم های به خون نشسته از جاش بلند می شه و به طرفم میاد و می گه:

-یه کاری نکن که بعدا پشیمون بشی.

با خونسردی می گم:

-من هیچ وقت کاری نمی کنم که در آینده برام پشیمونی به همراه داشته باشه.

ماکان:

-ولی همین الان در حال انجام همون کاری.

-چه کاری؟

ماکان:

-کاری که برات پشیمونی میاره.

-من که چنین فکری نمی کنم.

ماکان:

-اشتباه می کنی. بهتره بیشتر روش فکر کنی.

-وقتی کاری نمی کنم چه جوری روش فکر کنم؟

ماکان:

-اگه نمی دونی بدون، پا گذاشتن رو دم شیر هم جز همون کاراست.

با مسخرگی از جام بلند می شم و ماکان رو هل می دم و نگاهی به اطراف می ندازم.

ماکان با تعجب نگام می کنه و می گه:

-چی کار می کنی؟

-دارم دنبال شیر می گردم، پس کجاست؟

تعجبش جای خودش رو به عصبانیت می ده. به طرف من میاد و بازو هام رو محکم می گیره و می گه:

-مثل این که خیلی دلت تنبیه می خواد.

با خونسردی می گم:

-نه ممنون، امروز صرف شد.

از این همه پر رویی من خنده اش می گیره. بازو هام رو از تو دستاش بیرون می کشم و دوباره به طرف مبل می رم.

ماکان:

-حیف که ناقصی وگرنه بد جور تنبیه ات می کردم.

با تمسخر می گم:

-نه بابا، راست می گی؟

ماکان:

-بالاخره یه روز ادبت می کنم.

-آرزو بر جوانان عیب نیست، ولی از همین حالا بگم موفق نمی شی چون من خودم مودب هستم.

ماکان هم به سمت همون مبلی می ره که قبلا روش نشسته بود، دوباره همون جا می شینه و پا روی پا می ندازه و می گه:

-در مورد قاسم فعلا دست نگه می دارم ولی به همین راحتی ازش نمی گذرم، اما در مورد عباس و احمد حالا حالاها باهانشون کار دارم.

لبخندی رو لبام می شینه و می گم:

-ممنون، خیلی نگران ثریا بودم.

برای اولین بار با مهربونی نگام می کنه و می گه:

-چه عجب یه بار تشکر کردی.

خنده ام می گیره و هیچی نمی گم، ولی اون ادامه می ده و می گه:

-از همین حالا بگم من از گناه قاسم نگذشتم مطمئن باش واسه اونم نقشه ها دارم اما فعلا دست نگه می دارم.

سری تکون می دم و می گم:

-فعلا همين هم غنيمته.

يه خرده خيالم راحت مي شه. بي مقدمه مي پرسه:

-خواهرت تا حالا دوست پسر داشت؟

به چهره اش نگاه مي كنم، هيچي تو چهره اش نمي بينم، خونسردِ خونسرده. نمي دونم چرا اين سوال رو مي پرسه، برام مهم نيست، شايد به خاطر كيارشه. با بي تفاوتی مي گم:

-از اون بچه خرخون اين كارا محاله، خداييش به قيافه اش مياد؟

با لبخند مي گه:

-بهش نمي خوره اهل اين كارا باشه دقيقا برعكس تو.

اين دوباره به من گير داد. وقتي مي بينه هيچي نمي گم خودش ادامه مي ده:

-نمي شه اين حس كنجكاوي منو ارضا كني؟

با تعجب مي گم:

-در مورد چي اين قدر كنجكاوي؟

ماكان:

-اين كه جنابعالي با چند تا پسر دوست شدي؟

-خب با خيليا، تو همين روستا با سه نفر دوستم.

دهنش از تعجب باز مي مونه، بعدش با اخم مي گه:

-تو كه مي گفتي يه دونه هم دوست پسر نداري؟

-هنوز هم مي گم.

ماكان:

-يه جور بگو من هم بفهمم.

-اي بابا، من با خيلي از پسر دوستم، بفهم دوست، فقط دوست. تو پرسيدي با چند تا دوست بودي من هم گفتم خيلي. آگه مي پرسيدي چند تا دوست پسر داري اون وقت مي گفتم هيچي.

ماكان:

-تو اين روستا با كيا دوستي؟

-ماهان و كيارش و خودت.

ماكان:

-یعنی می خوای بگی رابطه ی تو با همه ی پسرا همین طوره؟

-پس می خواستی چه جور باشه؟

ماکان:

-ولی به قیافه ات می خوره تا حالا سر هزار نفر رو شیره مالیده باشی.

-دستت درد نکنه، چیز دیگه نبود نثار من بدبخت کنی؟ مگه ازت می ترسم که بهت دروغ بگم.

ماکان:

-می خوای بگی هیچ وقت موقعیتش برات پیش نیومده؟

-از اون حرفا بودا! برای اکثر دخترا پیش میاد ولی خب من حوصله ی این جور رابطه ها رو ندارم.

ماکان:

-مشکلش چیه؟

به قلبم اشاره می کنم و می گم:

-مشکل از این جاست.

ماکان با تعجب می گه:

-یعنی چی؟

-بی خیال، فراموشش کن.

ماکان:

-باور کن خیلی کنجکاو شدم.

با تعجب می گم:

-چرا این قدر کنجکاو شدی؟

ماکان:

-خب برام جالبه.

با بی خیالی شونه ای بالا می ندازم و می گم:

-تو هم یه تخته ات کمه ها! دیگه هیشکی نبود در مورد این جور چیزا ازت بپرسی.

ماکان:

-نگفتی.

باورم نمی شه این همون آدمه که همین چند دقیقه پیش داشت سرم داد می زد. با حرص نفسم رو بیرون می دم و می گم:

-عجب سیریشی هستیا! آه... خب، خودم رو می شناسم، می دونم اگه با کسی دوست بشم این قلبم کار دستم می ده. ماکان با تعجب می گه:

-یعنی چی؟

-می ترسم زیادی وابسته بشم ولی بهش نرسم، هر چند از عذاب وجدان هم می ترسم. ماکان:

-عذاب وجدان واسه چی؟

-اگه با کسی دوست بشم و بعدها با یه نفر دیگه ازدواج کنم، همیشه این احساس رو خواهم داشت که من تو گذشته به شوهرم خیانت کردم.

ماکان واسه چند لحظه هیچی نمی گه. یه لحظه رنگ نگاه عوض می شه، اما فقط یه لحظه بعد با خونسردی می گه:

-یعنی می خوای یه ازدواج سنتی داشته باشی؟

-شاید.

ماکان می خنده و می گه:

-چرا شاید؟

-هیچکی از آینده خبر نداره.

ماکان:

-تا حالا فکرش رو کردی ممکنه همه ی این رابطه های که واسه تو یه دوستی معمولی هستن برای طرف مقابلت فقط یه دوستی معمولی نباشه؟

گنگ نگاهش می کنم. وقتی می فهمه متوجه منظورش نشدم می گه:

-مثلا همین کیهان وقتی این همه راه باهات اومده، این همه نگرانته، وقتی دو نفری با هم توی یه ویلا می مونید، به نظرت این می تونه یه دوستی ساده باشه؟

با تعجب می گم:

-آره، مشککش چیه؟

با عصبانیت نفسش رو می ده بیرون و می گه:

-همش مشکله.

-من که مشکلی نمی بینم.

با عصبانیت از جاش بلند می شه و با داد می گه:  
- چون کوری.

اخمی می کنم، خشمگین نگاش می کنم و می گم:  
- چته؟ چرا این جور می کنی؟

تازه به خودش میاد و آرام تر می گه:

- هیچی، از سادگی تو دلم می سوزه که می ذاری هر پسری ازت سوء استفاده کنه.  
پوزخندی می زنی و می گم:

- از کی جنابعالی دل سوز این و اون شدی؟

اونم متقابلاً پوزخندی می زنه و خودش رو روی مبل می ندازه و با خونسردی می گه:

- حق با توهه، به من ربطی نداره. با خودم گفتم یه کوچولو نصیحتت کنم که انگار اشتباه کردم.

- خوب شد خودت فهمیدی اشتباه کردی، عیبی نداره می بخشمت، احتیاجی به عذر خواهی نیست.  
ماکان:

- یادم نمیاد ازت عذر خواهی کرده باشم.

- دیدم می خوای عذر خواهی کنی با خودم گفتم بیخودی اون دو مثقال زیونت رو خسته نکنی.

ماکان می خواد چیزی بگه که ماهان و کیهان با خنده وارد سالن می شن و پشت سرشون هم کیارش لبخند به لب وارد می شه. همشون با دیدن من و ماکان کنار هم خشکشون می زنه.

کیهان از همه زودتر به خودش میاد و می گه:

- روژان تو الان باید تو رختخواب باشی، تو چرا یه جا بند نمی شی؟

ماهان هم دنباله ی حرفش رو می گیره و می گه:

- روژان تو این جا چی کار می کنی؟

بعد برمی گرده سمت ماکان و می گه:

- چرا گذاشتی از رختخواب بیرون بیاد.

ماکان با بی تفاوتی می گه:

- من خودم هم وقتی که اومدم تو سالن متوجه شدم.

- ای بابا مریض که نیستیم مچ دستم در رفته بود که اونم حل شد. غذا چی داریم؟

کیارش با لبخند می گه:

-تو به جز خوردن به چیز دیگه هم فکر می کنی؟

-اوهوم.

کیارش:

-چی؟

-خوابیدن.

کیارش با خنده می گه:

-امان از دست تو.

بلند می شم برم دستشویی که همه با هم می گن:

-کجا؟

با تعجب به سمتشون برمی گردم و می گم:

-چتونه؟

ماکان:

-از بس دردسر درست می کنی آدم جرات نمی کنه دو دقیقه تنهات بذاره.

کیهان:

-قربون دهنهت.

با اخم نگاشون می کنم و می گم:

-ولی حالا مجبورین دو دقیقه بنده رو تنها بذارین.

کیهان:

-حرفشم نزن، برام مسئولیت داره.

یه نیشخند می زنم و می گم:

-آخه جایی که می خوام برم فقط واسه یه نفر جا داره.

کیهان با اخم می گه:

-مگه کجا می خوای بری؟

به قیافه های تک تکشون نگاه می کنم، همه با کنجکاوی نگاه می کنند. سری به عنوان تاسف تکون می دم و می گم:

-هی هی روزگار.

یه آه سورناک هم می کشم.



كيارش:

-روژان چرا آه مي كشي؟

-آخه جايي كه مي خوام برم جاي زياد خوبي هم نيست.

ماهان:

-خب نرو.

-آخه نمي شه، اجباريه.

كيهان با اخم مي گه:

-مثل بچه ي آدم حرف بزن بفهميم چي مي گي.

-خب من هم كه دارم همين كار رو مي كنم ولي شماها نمي فهمين.

كيهان:

-روژان!

-ها؟

كيهان:

-ها و كوفت، بشين سر جات حق نداري از اين جا تكون بخوري، دوباره مي ري خودت رو چلاق مي كني و بري گردى.

-يعني نرم؟

كيهان:

-نه.

-خيلي واجبه ها.

كيهان با اخم مي گه:

-گفتم نه.

-اگه نرم عواقبش با تو هستا.

كيهان:

-يه كلمه بگو كجا مي خواي بري؟

- WC.

همگي با هم مي گن:

-روژان!

-مرگ، چتونہ.

کیارش با خنده سری تکون می ده، ماکان با لبخند نگام می کنه، ماهان و کیهان هم با دهن باز نگام می کنند.

کیهان به خودش میاد و می گه:

-یه بار یه کم خجالت نکشی، ممکنه یه چیزی ازت کم بشه.

-خوب شد گفتم خودم نمی دونستم.

کیهان با بی حوصلگی می گه:

-چی رو؟

-که اگه خجالت بکشم یه چیز ازم کم می شه.

کیهان:

-برو هر غلطی دلت می خواد بکن، من که حریفتم نمی شم. چه غلطی کردم باهات اومدم!

همون جور که به سمت دستشویی می رم می گم:

-باید افتخار هم بکنی.

کیهان:

-اوه، البته...

اون قدر ازش دور شدم که دیگه صدای من نمی شنوم.

وقتی به سالن برمی گردم می بینم همه با چهره ای گرفته به ماکان نگاه می کنند.

-چی شده؟

با صدای من به خودشون میان.

کیهان با عصبانیت بلند می شه و می گه:

-روژان باید حال اون عباس و قاسم عوضی رو بگیرم.

با این حرف کیهان می فهمم که ماکان همه چیز رو براشون تعریف کرده. عجب سرعت عملی هم داشته!

آهی می کشم و می گم:

-بی خیال کیهان.

ماهان:

-اگه الان کاری نکنیم معلوم نیست دفعه ی بعد چی کار می کنند.

کیارش هم به نشونه ی موافقت سری تکون می ده و می گه:

-اون احمد نامرد هم فراموش نكنيد.

ماكان:

-براشون برنامه ها دارم.

-ولى..

ماكان با داد مى گه:

-من كار ندارم چه بلايى سر تو آوردن ولى نمى تونم بذارم هر كسى هر چرت و پرتى كه دلش خواست درباره ي من بگه.

با ناراحتى سرى تكون مى دم و هيچى نمى گم.

ديگه متوجه ي بقيه ي حرفا نمى شم. فكرم پيش ثرياست، خيلى نگرانشم، تحمل ناراحتى دوباره رزا رو ندارم، دوست ندارم غصه دار ببينمش. با صدائى اقدس خانم به خودم ميااد.

اقدس خانم:

-آقا غذا آماده ست.

ماكان سرى تكون مى ده و مى گه:

-مى تونى برى، فعلا كارى باهات ندارم.

اقدس:

-چشم آقا.

اقدس از ما دور مى شه و ماهان به سمت كيهان برمى گرده و مى گه:

-امشب رو اين جا بمونيد تا فردا با هم بريم روستا. هم خريداتون رو انجام بدين هم اين كه ببينيم با اين عباس و قاسم بايد چى كار كنم.

با لحن غمگينى مى گم:

-فعلا با قاسم كار نداشته باشين.

كيهان با داد مى گه:

-روژان معلومه چت شده؟ تو همون دخترى نيستى كه من مى شناختم! مگه تو نبودى كه زير بار حرف زور نمى رفتى، حالا كتك خوردى ولى باز مى گى كارى به كارش نداشته باشيم.

با عصبانيت نگاهش مى كنم و مى گم:

-هنوز هم زير بار حرف زور نمى رم ولى اين موضوع فرق مى كنه، الان وقتش نيست.

ماهان:

-مى تونم بپرسم چه فرقى؟

با پوزخند می گم:

-تو که پرسیدی دیگه واسه چی اجازه می گیری.

کیهان:

-روژان با اعصابم بازی نکن، خودت هم خوب می دونی اگه رزا تو رو با این حال و روز ببینه چه قدر داغون می شه.

-کیهان من نگران مادر رزام.

کیهان:

-این جا کسی با مادر رزا کاری نداره.

نگاهی به بقیه می ندازم. ماکان از همه چیز خبر داره، ماهان و کیارش هم منظورم رو فهمیدن و با تاسف سری تکون دادن، می دونم اونا هم برای ثریا متاسف شدن.

ماهان:

-منظور روژان اینه که ممکنه قاسم تلافیش رو سر مادر ثریا در بیاره.

کیهان:

-آخه چه ربطی داره؟

-قاسم می دونه رزا برام خیلی مهمه، این رو هم خوب می دونه رزا و مادرش تو این مدت کم خیلی به هم وابسته شدن، صد درصد اگه حالش گرفته بشه جلوی رابطه ی رزا و مادرش رو می گیره، از اون مهم تر ممکنه مثل دفعه ی پیش مادر رزا رو زیر مشتش و لگد بگیره.

کیهان با تعجب می گه:

-مگه دفعه ی پیش چی شد که مادر رزا از قاسم کتک خورد؟

با پوزخند می گم:

-به خاطر این که ثریا به رزا زنگ زده بود.

کیهان:

-ثریا کیه؟

-مادر رزا.

کیهان:

-مگه این جا تلفن هم داره؟

-عجب سوالایی می پرسی کیهان! نه نداره، می رن شهر.

کیهان یه کم فکر می کنه و می گه:

-اگه این جوری باشه که قاسم همین طور سوء استفاده می کنه.

ماکان پوزخندی می زنه و می گه:

-واسه اونم برنامه ها دارم اما حالا دست نگه می دارم، فعلا می خوام حال عباس و احمد رو بگیرم.

کیارش:

-بهتره بریم یه چیز بخوریم، غذا سرد می شه.

همه به نشونه ی موافقت سری تکون می دن و منم به ناچار بلند می شم. زیاد گشنه ام نیست، یه کم با غذا بازی می کنم و بعدش کنار می کشم.

کیهان:

-تو که چیزی نخوردی؟

با شیطنت می گم:

-به جاش امروز کلی چیز میز خوردم.

کیهان:

-تو کی وقت کردی چیزی بخوری؟

-توروستا.

ماهان با تعجب می گه:

-توروستا که وقت نشد چیزی بخوری.

ماکان با پوزخند می گه:

-منظورش کتکه.

کیارش سری تکون می ده و می گه:

-تو هیچ وقت دست از این کارات بر نمی داری.

لبخندی می زنم و با بی تفاوتی شونه ام رو بالا می ندازم، به سمت اتاق حرکت می کنم، وقتی به اتاقم می رسم سریع در رو باز می کنم و به سمت تخت می رم، خودم رو روی تخت می ندازم. خوابم نمیداد، فکر کنم زیادی استراحت کردم، اصلا احساس خستگی نمی کنم، زیر لب یه بیت شعر رو واسه خودم زمزمه می کنم.

زندگی زیباست چون تصویر ماست

در مسیرش هر چه نازیباست از تقصیر ماست

خسته شدم، ساعت دو شبه ولی هنوز بیدارم. هر کار می کنم خواب به چشمم نمی یاد، خیلی نگران فردا هستم و بیشتر از اون نگران روزی هستم که رزا می رسه. جوابش رو چی بدم؟ از وقتی پام رو توی این روستای لعنتی گذاشتم هر

چي بلا بود سرم نازل شد. با عصبانيت از تخت پايين ميام. تصميم مي گيرم برم آشپزخونه يه ليوان آب بخورم. حداقل بهتر از فكري بيخوده. از اتاقم خارج مي شم و به سمت سالن حركت مي كنم. يه نفر رو مبل نشست، نزديك تر كه مي رم متوجه مي شم ماكانه. نمي دونم چرا اين روزا اين قدر زياد مي بينمش؟ آدم از هر كي خوشش نمياد بيشر جلوش سبز مي شه. با صدای ماكان به خودم ميام. ماكان با اخم نگاه مي كنه و مي گه:

-اين جا چي كار داري؟

-خوابم نمي بره.

ماكان:

-من هم امروز زياد خوابيدم، خوابم نمي بره.

به سمت آشپزخونه مي رم، يه ليوان آب براي خودم مي ريزم و مي خورم، ليوانم رو دارم مي شورم كه صدای ماكان رو از پشت سرم مي شنوم.

ماكان:

-يه ليوان آب هم به من بده.

با بي تفاوتی يه ليوان رو پر از آب مي كنم و جلوش مي گيرم.

ليوان رو از من مي گيره و يه نفس همه ي آب رو سر مي كشه و ليوان رو روی ميز آشپزخونه مي ذاره، خودش هم پشت ميز روی صندلی مي شينه و مي گه:

-اگه خوابت نمي بره همين جا بشين، حوصله ي تنهائي رو ندارم.

سري تگون مي دم و جلوش مي شينم. بعد از مدتي مي گم:

-ممنون بابت امروز، خيلي كمكم كردي، هم به خاطر مچ دستم هم به خاطر قاسم كه فعلا کوتاه اومدي.

سري تگون مي ده و مي گه:

-فردا بهتره روستا نيای.

با تعجب نگاه مي كنم و مي گم:

-چرا؟

ماكان:

-يه نصيحت دوستانه بود. اگه اومدي اون جا حق نداري مثل دفعه هاي قبل كولي بازي در بياري، مطمئن باش اگه بخوای واسه كسي دلسوزي كني خودم هر دو دستت رو مي شكونم.

با خشم نگاه مي كنم و مي گم:

-مگه قراره فردا چي كار كني؟

يه نيشخند مي زنه و مي گه:

-ايناش ديگه به توريطى نداره. عباس اشتباه بزرگى کرد که پای منو پيش کشيد حالا هم بايد تاوانش رو پس بده.  
با ترس نگاه مى کنم، هر چند از عباس دل خوشى ندارم ولى مى ترسم زياده روى کنه. دهنم رو باز مى کنم تا چيزى بگم که با اخم مى گه:

-هر حرفى به نفعشون بزنى مجازاتشون سنگين تر مى شه، ديگه خودت مى دونى. همين که فعلا با قاسم کارى ندارم خودش خيليه، چون مى دونم اين قاسم هم تو اون شايعه پراکنى ها کم نقش نداشته.

-مى خواى چى کار کنى؟

با چشمای مغرور بهم خيره مى شه و مى گه:

-واقعا دلت مى خواد بدونى؟

وقتى مى بينه چيزى نمى گم با پوزخند ادامه مى ده:

-بهتره ندونى ممکنه شب کابوس ببينى.

با اخم نگاه مى کنم و مى گم:

-تو خيلى بيرحمى.

ماکان هم با همون پوزخند روى لبش مى گه:

-جنابعالى هم زيادى نر تشريف دارى.

-من موندم چه جورى دوست دخترات تحملت مى کنند.

ماکان با شيطنت مى گه:

-رفتار من با دوست دخترام خيلى فرق مى کنه خانم کوچولو اگه دوست داشتى مى تونى امتحان کنى.

با اخم نگاه مى کنم و مى گم:

-لازم نکرده، همون که بقيه امتحان کردن کافيه.

ماکان:

-ترس بهت بد نمى گذره ها.

مى دونم مى خواد اذيتم کنه با پوزخند مى گم:

-من که هر وقت باهات بودم بهم بد گذشته پس بهتره از تجربياتم درس عبرت بگيرم و خودم رو به دردسر نندازم.

ماکان:

-دليلش اين بوده که دختر بدى بودى اگه حرف گوش کن باشى به تو هم خوش مى گذره.

-لازم نيست از اين لطفا به من بکنى، به من بدون تو هم به اندازه ي کافى خوش مى گذره.

پوزخندی می زنه و می گه:

-بله، بله. کاملاً معلومه.

-پس آگه معلومه این قدر حرف بیخود تحویل من نده.

ماکان با خونسردی می گه:

-من آگه اراده کنم تو توی مشت منی، آگه می بینی اقدامی نمی کنم چون علاقه ای بهت ندارم.

-برای من باعث افتخاره که هیچ علاقه ای بهم نداشته باشی. آدم خودگوشی کنه بهتر از اینه که کسی مثل تو بهش ابراز علاقه کنه.

ماکان:

-یه کاری نکن با این که هیچ علاقه ای بهت ندارم ولی کار دستت بدما.

با اخم نگاش می کنم و می گم:

-مثلاً چه غلطی می خوام بکنی؟

ماکان با خنده می گه:

-کارای زیادی می تونم بکنم.

با عصبانیت از جام بلند می شم و می گم:

-هیچ غلطی نمی تونی کنی.

بعد هم به سرعت به سمت اتاق می رم ولی صدای خنده اش روز پشت سرم می شنوم. حوصله ی چرندیات این پسره رو ندارم. همین که به تخت می رسم خودم رو روی تخت پرت می کنم و به آینده ی نامعلومم فکر می کنم. وقتی به آینده فکر می کنم دلم می گیره، آگه رزا با کیارش ازدواج کنه، خیلی تنها می شم، یعنی آگه با هم ازدواج کنند باید همین جا زندگی کنند؟

زیر لب زمزمه می کنم:

-حالا کو تا ازدواج، شاید اصلاً رزا قبول نکرد؟

ولی باز ته دلم می دونم رزا نسبت به کیارش بی میل نیست، از حرفایی که اون روز جلوی در خونه عباس زد همه چیز رو فهمیدم. این هم خوب می دونم که کیارش اون قدر هم آدم بدی نیست، ولی با این همه دلتنگی چی کار کنم. لبخند غمگینی رو لبام می شینه و با خودم زمزمه می کنم:

-مهم رزاست، اون خوش باشه منم خوشم.

اون قدر به رزا فکر می کنم که نمی فهمم کی خوابم می بره.

چشمام رو باز می کنم، نگاهی به ساعت می اندازم. باورم نمی شه ده و نیمه. فکر کنم چون دیر خوابیدم خواب موندم، یاد حرفای دیشب می افتم. قرار بود امروز عباس و احمد تنبیه بشن. با نگرانی از تخت پایین میام. مچ دستم زیاد درد



نمی کنه، خیلی دردش بهتر شده. از اتاق خارج می شم و می رم تو سالن کسی رو نمی بینم. از آشپزخونه یه صداهایی میاد به سمت آشپزخونه می رم، اقدس رو می بینم که داره غذا درست می کنه.

-سلام اقدس خانم.

اقدس:

-سلام خانم.

-ببخشید بقیه کجان؟

اقدس:

-همه رفتن روستا.

با دهن باز بهش نگاه می کنم. اقدس که حواسش به کارشه می گه:

-خانم بشینید الان صبحونه رو براتون آماده می کنم.

یعنی چی؟ پس چرا منو نبردن؟

از اقدس خانم می پرسم:

-ببخشید نمی دونید چرا منو نبردن؟

اقدس خانم:

-آقا گفتن بهتره بیدارتون نکنم.

با حرص به سمت اتاق می رم تا لباسم رو عوض کنم. صدای اقدس رو می شنوم.

اقدس:

-خانم جان صبحونتون چی می شه؟

-ممنون گرسنه نیستم.

بدون این که منتظر جوابی از اقدس باشم خودم رو به اتاق می رسونم و سریع لباسم رو عوض می کنم. بد جور نگرانم، باید خودم رو به روستا برسونم. نکنه ماکان بلایی سرشون بیاره، می ترسم زیاده روی کنه. خشمش رو به اندازه ی کافی دیدم، دیشب هم خیلی از دستشون شاکی بود. وقتی لباسم رو پوشیدم از اتاقم میام بیرون. تا اقدس منو می بینه می گه:

-خانم جان شما کجا می رین؟ آقا سفارش کردند که تا اومدنشون حق ندارین از خونه خارج بشین.

بی توجه به حرف اقدس خودم رو به حیاط می رسونم. جعفر هم تو حیاط نیست. در رو باز می کنم و به طرف ماشینم می رم. سوار ماشینم می شم و روشنش می کنم، با سرعت از ویلا دور می شم. به سمت روستا می رونم. نباید مچ دستم رو حرکت بدم، اما زیاد برام مهم نیست، تنها چیزی که برام مهمه زودتر رسیدن به روستاست.

نمی دونم با چه سرعتی این جاده ها رو طی کردم، فقط می دونم الان تو روستا هستم، اما روستا خلوتِ خلوته، هیچ کس نیست، یعنی چی شده؟ ماشین رو به گوشه پارک می کنم. می دونم هر اتفاقی افتاده بی ارتباط با عباس و احمد نیست، می دونم به طرف قضیه ماکانه و به طرف قضیه عباس و احمد. پاهام منو به سمت خونه ی عباس هدایت می کنه، سرعت قدم هام رو زیاد می کنم و به سمت خونه ی عباس می رم. با خودم می گم نکنه تا حالا عباس رو کشته باشه، ولی بعد حرفم رو پس می گیرم و می گم:

-ماکان هر چی هم که باشه قاتل نیست.

به نزدیکی های خونه ی عباس که می رسم به عالمه جمعیت رو اون جا می بینم. صدای التماس معصومه، صدای زجه های منیر، صدای فریادهای احمد، صدای ناله های عباس، صدای فریاد ماکان. از بین جمعیت عبور می کنم، بعضی ها منو می شناسن. کسای که منو می شناسن با نفرت نگام می کنن. خدایا مگه چی شده؟ همین جور جلوتر می رم. صدای یه پیرزن رو می شنوم که می گه:

-خدا دختره رو لعنت کنه معلوم نیست چی به ارباب گفته که ارباب این جور به جون این بدبخت افتاده.

یه زن دیگه که می گه:

-صد درصد از کار هم بیکار شدن، ارباب نمی ذاره دیگه سر زمین ها و باغ هاش کار کنن.

همین جور که جلو می رم صدای یه مرد رو می شنوم که می پرسه:

-مگه احمد چی کار کرده؟

صدای یه پیرمرد میاد که می گه:

-به سوگولی ارباب نگاه چپ انداخته.

منظورشون رو نمی فهمم، این مردم چی می گن؟ منظورشون از سوگولی چیه؟

صدای یه زن جوون میاد که می گه:

-شنیدم از یکی از دوست دخترای ارباب خواستگاری کرده، دختره هم صاف گذاشته تو دست ارباب.

پیرزنی در جوابش می گه:

-دختره ی هرزه، حتما از اون دختراس.

زن جوون دوباره می گه:

-خودم شنیدم که می گفتن چند روزی خونه ی ارباب زندگی کرده، خواهر رزاست.

پیرزن در جوابش می گه:

-کدوم رزا؟

زن جوون:

-دختر قاسم دیگه، مگه ماجراش رو نشنیدی، تازه دیروز کلی کتک هم خورد.

ہمین جور بہ جلو می رم، چشمم بہ عباس می افته با قیافہ ای آش و لاش شدہ رو زمین افتادہ. ماکان ہم احمد روزیر شلاق گرفتہ. احمد با ہر ضریہ ای کہ بہ تنش فرود میاد دادش بہ هوا می رہ.

ماکان با داد می گہ:

-بازیہ مدت بہتون آسون گرفتہم روتون زیاد شدہ.

معصومہ بہ شلوار ماکان چنگ انداختہ و التماسش می کنہ:

-آقا تو رو خدا ببخشینش، نادونی کرد، بچگی کرد، شما بزرگواری کنید از گناہش بگذرید.

اما ماکان پوزخندی می زنہ و می گہ:

-ہمین کہ تا حالا زندہ اش گذاشتہم از سرش ہم زیادہ.

بعد ہم معصومہ رو با لگد بہ گوشہ ای پرت می کنہ و دوبارہ شلاق رو بالا می گیرہ و بر تن زخمی احمد فرو میارہ، قلبم دارہ آتیش می گیرہ. چشم معصومہ بہ من می افته، اشک تو چشمم جمع می شہ. معصومہ بہ زحمت خودش رو بہ من می رسونہ و می گہ:

-تو رو خدا سپرم رو نجات بدہ، می دونم نادونی کردہ تو بزرگی کن و ببخش.

با مہربونی بغلش می کنم و پیشونیش رو می بوسم. منیر با چشم ہای اشکی بہ سمتون میاد. ازش خجالت می کشم با این کہ اشتباہی نکردم ولی از این کہ باعث ناراحتیشون شدم ازشون خجالت می کشم، از خجالت بہ چشمش نگاه نمی کنم. معصومہ رو بہش می سپرم و می خوام بہ سمت ماکان برم کہ معصومہ مچ دست آسیب دیدہ ام رو محکم می گیرہ و می گہ:

-تو رو خدا بہش کمک کن.

از شدت درد دارم می میرم، اما ہمہ ی سعیم رو می کنم کہ دردم رو مخفی کنم. سری نکون می دم و بہ سمت ماکان می رم. احمد بد جور نالہ می کنہ، حس می کنم جونی تو بدنش نموندہ. هنوز ماکان منو ندیدہ. با بیرحمی تمام دارہ بہ بدن احمد تازیانہ می زنہ. ہیچ وقت ماکان رو تا این حد عصبانی ندیدہ بودم. می دونستم مردم ازش می ترسن اما دلایلش رو نمی دونستم. خشونتش رو دیدہ بودم اما نہ تا این حد. ماہان با پوزخند تماشاگر این صحنہ ست. باورم نمی شہ مگہ می شہ ماہان این صحنہ رو با این ہمہ خونسردی نگاه کنہ. بہ دیوار تکیہ دادہ و دستاش رو توی جیبش فرو کردہ. از کپھان و کیارش خبری نیست. تقریباً بہ ماکان رسیدم. چشم ماہان بہ من می افته. با دیدن من ہمہ ی اون خونسردی جاش رو بہ ترس می دہ. نگرانی رو تو چشمش تشخیص می دم. این نگرانی و ترس رو درک نمی کنم. بی توجہ بہ نگاه ماہان با داد می گم:

-بسہ کن دیگہ.

ماکان با عصبانیت بہ طرفم برمی گردہ و با دیدن من خشکش می زنہ. ماہان تکیہ اش رو از دیوار می گیرہ و بہ سمت من میاد. قدم ہاش رو تند می کنہ تا زودتر بہم برسہ. ماکان ہم کم کم بہ خودش میاد و اخماش تو ہم می رہ. ماہان بہ من رسیدہ بازوم رو می گیرہ و آہستہ می گہ:

-روژان تو این جا چی کار می کنی؟

می خواد منو از این جا دور کنہ، ولی بہ شدت بازوم رو از دستش می کشم بیرون و با التماس بہ ماکان می گم:

-دیگه بسه.

نگاه عصبانیش رو از من می گیره و شلاق رو به شدت بالا می گیره و دوباره ضربه ی محکمی به احمد وارد می کنه که جیغ من در میاد اما اون بی تفاوت به من، خطاب به احمد می گه:

-یادت باشه دفعه ی دیگه حق نداری به چیزی که مال اربابته چشم داشته باشی، اگه یه بار دیگه ببینم رو چیزی که مال اربابته دست گذاشتی زنده ات نمی ذارم.

با دهن باز به ماکان نگاه می کنم. بعد به طرف عباس می ره و لگد محکمی نثارش می کنه، یه پوزخند می زنه و می گه:

-جنابعالی هم دیگه اجازه نداری تو زمینای من کار کنی، بهتره به فکر یه کار جدید واسه خودت و پسرت باشی.

هنوز از حرفش بهت زده ام که به طرف من میاد و با خشم بازوم رو می گیره و به ماهان می گه:

-راه بیفت.

ماکان همون جور منو با خودش می کشه. ماهان هم با تعجب پشت سرمون آهسته قدم برمی داره. همه ی ذهنم رو اون حرفش مشغول کرده. چشم ماکان به ماشینم می افته، با اخم برمی گرده سمتم و می گه:

-سوییچ رو بده.

با عصبانیت می گم:

-چه مرگته؟

دستش می ره بالا و محکم رو صورتم فرود میاد. مات و مبهوت بهش نگاه می کنم. ماهان خودش رو به ما می رسونه و می گه:

-ماکان چی کار می کنی؟

ماکان بی توجه به ماهان دستش رو می کنه تو جیب مانتوم. بعد یه خرده گشتن سویچ رو پیدا می کنه و با یه لبخند پیروزمندانه به سمت ماهان برمی گرده و سویچ رو به دستش می ده و می گه:

-منتظر کیارش و کیهان بمون وقتی رسیدن با ماشین روژان برگردین.

تازه به خودم میام سعی می کنم بازوم رو از دستش خلاص کنم که محکم تر فشار می ده.

-بازوم رو ول کن لعنتی.

ماهان:

-ماکان تو رو خدا شر درست نکن.

ماکان با داد می گه:

-ماهان تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن.

نگرانی و ترس رو تو چشمای ماهان می بینم. یه قدم عقب می ره.

ماکان بی توجه به تقلائی من همین طور منو با خودش می کشه. ماهان می خواد پشت سرمون بیاد که ماکان سرش داد می زنه و می گه:

-نشنیدی چی گفتم؟

ماهان:

-ماکان تو...

ماکان:

-ماهان خفه شو. خوشم نمیاد حرفم رو بیشتر از یه بار تکرار کنم.

بعد از این حرف دوباره بی توجه به تقلائی من از مقابل چشمای نگران ماهان می گذره و منو به قسمتی از روستا که نمی دونم کجاست می بره.

با داد می گم:

-چه غلطی می کنی؟

ماکان با پوزخند می گه:

-مگه بهت نگفتم نیا. تو این جا چه غلطی می کنی؟

-اگه من نرسیده بودم که عباس و احمد رو کشته بودی.

ماکان:

-اونش به جنابعالی ربطی نداشت.

همون جور که منو می کشه، می گه:

-امروز توئه زبون نفهم رو هم آدم می کنم.

با پوزخند می گم:

-زحمت نکش، وقتی خودت آدم نیستی نمی تونی برای آدم کردن بقیه کاری کنی.

ماکان فشار بیشتری به بازوم میاره و می گه:

-امروز این زیونت رو کوتاه می کنم.

می خوام جوابش رو بدم که ماشین ماکان رو از دور می بینم. یعنی می خواد چی کار کنه؟ یه خرده می ترسم اما به روی خودم نمیارم. شاید هم یه کم بیشتر از یه خرده، اما نباید چیزی از ترس درونیم بفهمه، وگرنه بیشتر سوء استفاده می کنه. همه ی تلاشم رو می کنم تا با خونسردی حرف بزنم، دوست ندارم صدام بلرزه. همه ی نیروم رو جمع می کنم و می گم:

-مشکل تو زبون من نیست مشکل تو اینکه فقط بلدی به این و اون زور بگی. می خوام همه رو مطیع خودت کنی. یه نفر هم که پیدا شده زیر بار ظلم و ستم های جنابعالی نمی ره نمی تونی تحمل کنی.

ماکان با خشم نگام می کنه، ولی من به این فکر می کنم که صدام نلرزید. مثل همیشه محکم محکم بود. از این فکر لبخندی رو لبم می شینه. ماکان با دیدن لبخند من آتیش می گیره. چند قدم فاصله ای که با ماشین داریم رو سریع تر طی می کنه. منو به داخل ماشین هل می ده و خودش هم سوار می شه. ماشین رو روشن می کنه و به سرعت می رونه. هر لحظه سرعتش بیشتر می شه. بیشتر و بیشتر، ولی برای من مهم نیست. ترسی از سرعت ندارم. اصلاً نمی دونم داره کجا می ره. تو این روستا به جز مسیر ویلا تا روستا جایی رو بلد نیستم. با پوزخند نگاش می کنم. می دونم هیچ چیزی به اندازه ی خونسردی من اذیتش نمی کنه، پس باید خونسرد خونسرد باشم. یاد حرفش می افتم.

«یادت باشه دفعه ی دیگه حق نداری به چیزی که مال اربابته چشم داشته باشی، آگه یه بار دیگه ببینم رو چیزی که مال اربابته دست گذاشتی زنده ات نمی دارم.»

با یاد آوری حرفاش اخمی می کنم و با خونسردی می گم:

-منظورت از این مسخره بازیا چیه؟

ماکان با پوزخند می گه:

-می فهمی عزیزم، می فهمی. زیاد عجله نکن.

ته دلم یه جوری می شه. احساسی شبیه ترس و دلشوره همه ی وجودم رو پر می کنه. خیلی سخته خونسرد بودن وقتی وجودت از ترس لبریز باشه، خیلی. اما همه ی توانم رو جمع می کنم و با نگاهی بی روح می گم:

-علاقه ای ندارم بفهمم ترجیح می دم الان پیش کیهان تو ویلای خودم باشم.

با اخم نگام می کنه و با خنده ی مرموزی می گه:

-نترس تا فردا برمی گردونمت.

ته دلم بد جور خالی شده، ولی به خودم دلداری می دم هیچ اتفاقی نمی افته. تو همون روزانی که به هیچ کس اجازه نمی دی از حدش بگذره، باید قوی باشی.

با عصبانیت فریاد می زنم و می گم:

-هر چی هیچی نمی گم پر روتر می شی. این مسخره بازی ها رو تمومش کن. هیچ خوشم نمیاد، با آدم کثیفی مثل تو توی یه ماشین باشم. اون حرفای مسخره چی بود که تو روستا زدی؟

ماکان هم عصبانی شده، با داد می گه:

-خفه می شی یا خفه ات کنم؟

-من با کتک خوردن و داد شنیدن جنابعالی خفه نمی شم، آگه قرار بود خفه شم همون روز که سیلی خوردم خفه می شدم، همون روز که شلاق خوردم خفه می شدم، همون روز که نامردی های تو رو دیدم خفه می شدم، من امروز هیچ دلیلی برای خفه شدن نمی بینم.

با دادی بلندتر می گم:

-هر چه قدر که همه ی اطرافیانم برای راضی نگه داشتن تو خفه خون گرفتن بسه.

با پشت دستش محکم به دهنم می کوبه، شوری خون رو تو دهنم احساس می کنم حس می کنم زخم گوشه ی لبم هم دوباره خونریزی کرده.

با داد می گه:

-چه طور جرات می کنی با من این طور حرف بزنی؟

یه دستمال کاغذی برمی دارم و می ذارم روی زخم گوشه ی لبم و می گم:

-همین که فحش نثارت نمی کنم برو خدا رو شکر کن، تو حتی لیاقت فحش هم نداری، این حرف زدن از سرت هم زیاده.

ماکان با خشم می گه:

-دعا کن زنده به مقصد نرسیم وگرنه بد جور حالت رو می گیرم، کاری باهات می کنم که روزی هزار بار به غلط کردن بیفتی.

با پوزخند می گم:

-توی نامردی جنابعالی که شکی نیست، مطمئنم هر عمل ناجوانمردانه ای از دستت برمیاد.

نگاهی به مسیر حرکتمون می ندازم، این مسیر اصلا برام آشنا نیست. معلوم نیست داره منو کجا می بره.

با عصبانیت نگام می کنه، انگار این جا آخر روستاست. ماشین رو یه گوشه نگه می داره، با عصبانیت پیاده می شه و میاد در سمت منو باز می کنه دستم رو می گیره و به زور پیاده ام می کنه. منو با خودش می کشه و به سمت جنگلی که ته روستاست می بره. اطراف ترسناک به نظر می رسن. سعی می کنم دستم رو از دستش خارج کنم که می گه:

-کجا خانم کوچولو؟ امروز باهات خیلی کار دارم، من محاله دست رویه چیز بذارم و به دستش نیارم، بهتره خفه شی و خودت با زبون خوش باهام بیای، هر چی تقلا کنی وضعت بدتر می شه.

-مگه احمقم که با تونه نامرد جایی بیام؟

یه سیلی دیگه نثارم می کنه و می گه:

-از احمق هم احمق تری وگرنه پا رو دم شیر نمی داشتی.

با پوزخند می گم:

-آخه من دُمی ندیدم از کی تا حالا شیر آب دستشویی دُم پیدا کرده که من خبر ندارم.

ماکان با عصبانیت می گه:

-مطمئن باش گور خودت رو کندی.

یه کلبه رو از دور می بینم. منو با خودش به سمت کلبه می بره و در رو با لگد باز می کنه. منو به شدت به داخل کلبه هل می ده که تعادلم رو از دست می دم و می افتم زمین.

ماکان:

-بہترہ دلت رو بہ ماہان و کیارش خوش نکنی، هیچ کس بہ جز من از وجود این کلبہ خبر ندارہ۔

با عصبانیت می گم:

-نامرد کہ شاخ و دم ندارہ، فقط می تونم بگم تو یہ نامرد بہ تمام معنایی۔

بہ طرفم میاد و روم خم می شہ شالم رو بہ شدت از سرم درمیارہ۔ بعد تو موہام چنگ می ندازہ و بہ شدت موہام رو می کشہ و ہمون طور کہ موہام رو می کشہ از رو زمین بلندم می کنہ۔

جیغ می زنم و می گم:

-چہ غلطی می کنی؟

با پوزخند نگام می کنہ۔ مجبورم می کنہ بایستم و بعد می گہ:

-تا حالا نشدہ چیزی رو بخوام و بہ دستش نیارم۔ ہمون روز کہ اومدی دنبال رزا و ہمہ چیز رو خراب کردی تصمیم گرفتم بد جور ادب کنم۔ ہر چند وقتی دیدم بہ کیارش کمک کردی خواستم یہ کوچولو کوتاہ بیام ولی در آخر بہ این نتیجہ رسیدم کہ تو بہ یہ تنبیہ درست و حسابی نیاز داری۔

با نیشخند می گم:

-تو خودت نیاز بہ ادب شدن داری بعد می خوامی منو ادب کنی؟

عصبانی نگام می کنہ و می گہ:

-نکنہ دلت می خواد فردا حاملہ بہ ویلا برگردی؟

بہت زدہ نگاش می کنم، انگار تا الان باور نداشتم کہ اون منو بہ زور بہ این کلبہ آوردہ۔ حس می کنم ترس رو تو چشمم دیدہ، چون با لبخند پیروزمندانہ نگام می کنہ۔ لبخندش ہر لحظہ منو عصبی تر می کنہ۔ خودم ہم نمی فہمم چہ طور ولی یہ دفعہ دستم می رہ بالا و بعدش ہم ہمہ نیروم خلاصہ می شہ تو دستم و در آخر فرود میاد رو صورت ماکان۔ نمی دونم چہ طور تونستم۔ برام مہم نیست چہ طور، مہم اینہ کہ این سیلی حقش بود۔

باورش نمی شہ کہ بہش سیلی زدم، با ناباوری نگام می کنہ، اما کم کم ناباوری جای خودش رو بہ خشم می دہ۔ موہام رو ول می کنہ و دو تا دستام رو با یہ دستش می گیرہ۔ مچ دستم عجیب درد گرفتہ۔ جیغ می زنم:

-لعنتی ولم کن۔

با پوزخند می گہ:

-کہ روی من دست بلند می کنی۔

با ہمہ ی دردی کہ روی مچ دستم احساس می کنم ولی باز ہمہ سعیم رو می کنم کہ دستام رو از دستش بیرون بکشم۔ وقتی تقلای منو می بینہ، منو بہ سمت تخت یہ نفرہ ای کہ گوشہ ی کلبہ هست می کشہ۔ با ہمہ ی وجودم ترس رو احساس می کنم اما نمی تونم هیچ کاری کنم۔

-ولم کن لعنتی۔

ماکان با پوزخند می گہ:



-ولت می کنم اما فردا صبح.

-تویه عوضی آشغالی که ت...-

نمی ذاره ادامه حرفم رو بزمن منو به سمت تخت هل می ده که رو تخت می افتم خودش رو سریع می ندازه روم و می گه:

-خب پس ایرادی نداره یه عوضی آشغال یه خرده با یه دختر زیون دراز حال کنه.

با عصبانیت می گم:

-خفه شو...-

لباش رو روی لبام می ذاره و اجازه نمی ده بیشتر از این فحش بارش کنم. هر چی تقلا می کنم اونم حریص تر می شه. لعنتی همه ی سنگینیش رو انداخته رو بدنم. در برابر این هرکول من بدبخت جوجه ام. واقعا نمی دونم چی کار کنم. هر دو تا دستام رو با یه دستش گرفته و با خشونت لبام رو می بوسه. بوسیدن که چه عرض کنم بیشتر گاز می گیره. حتی نمی تونم جیغ بزمن. فقط و فقط تقلا می کنم نمی دونم چه قدر می گذره که لباش رو از لبام جدا کرد. لبام بد جور درد گرفته.

همین که لبام آزاد می شن شروع به فحش دادن می کنم سرش رو بالا میاره و می گه:

-اگه بخوای همین جور ادامه بدی برات بدتر می شه ها.

-گم شو اون ور.

ماکان:

-چرا عزیزم، من که هنوز کارم باهات تموم نشده.

از روم بلند می شه و دستام رو ول می کنه. دستش رو به سمت دکمه های مانتوم میاره. مچ دستم خیلی خیلی درد می کنه. همین که دستش به دکمه مانتوم می خوره به شدت دستش رو پس می زنم، اما اون بی تفاوت به عکس العمل دوباره دو تا دستام رو می گیره و همون جور که من تقلا می کنم و فحش نثارش می کنم دکمه های مانتوم رو با آرامش باز می کنه. قلبم تند تند می زنه. نمی دونم چه غلطی کنم. بدبختی این جاست هر چی جیغ هم می کشم به گوش کسی نمی رسه.

بالاخره عصبانی می شه و با داد می گه:

-خفه شو.

از بس تقلا کردم به نفس نفس افتادم. مانتو رو از تنم در میاره و یه نگاه خریدارانه بهم می ندازه. هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم ماکان تا این حد آدم کثیفی باشه. دوباره صورتش هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شه. تفی روی صورتش پرت می کنم که با عصبانیت نگام می کنه. دستاش رو می بره بالا که دوباره بزنه. اشک تو چشمام جمع می شه. نگاهش رنگ تعجب می گیره، اما من همه ی سعیم رو می کنم مقاوم باشم من نباید اشک بریزم. نمی دونم چی شد اما دستش رو میاره پایین، این بار دیگه سیلی نمی زنه.

با پوزخند می گم:

-تو از حیوون هم پست تری.

می خواد چیزی بگه که من اجازه نمی دم و حرفم رو ادامه می دم:

-همه ی مردونگیت رو جمع کردی تو زور و بازوت، بعد منو به زور آوردی تو این خراب شده و داری تهدیدم می کنی که چی بشه؟ که ازت بترسم. به خاطر زن بودنم می خوام منو به زانو در بیاری. همه ی جراتی که ازت حرف می زدی همین بود. همه ی ادعات همین بود. باید بگم خیلی احمقی واقعا به احمق به تمام معنایی که فکر کردی با تجاوز به یه دختر اون دختر تسلیم حرفات می شه. من یاد نگرفتم تسلیم بشم، من همیشه تا آخرین نفس می جنگم، من دلیلی برای ترسیدن نمی بینم چرا باید ازت بترسم، حتی اگه امروز بهم تجاوز بشه اون که شکست می خوره من نیستم اون تویی.

ماکان بهت زده بهم نگاه می کنه زیبوش بند اومده و هیچی نمی گه. با تمسخر نگاهش می کنم و می گم:

-آره بازنده تویی، چون حتی اگه بهم تجاوز هم بشه من همه ی سعیم رو کردم، همه تلاشم رو کردم، من تسلیم نشدم. اون که از همون اول هم بازنده بود تو بودی چون خواستی از زن بودن من سوء استفاده کنی ولی من تمام مدت صادقانه جنگیدم. منی که امروز جلوی تو هستم خیلی خیلی از تو مردترم، چون هیچ وقت به خودم اجازه ندادم که زورم رو به کسی نشون بدم که از من ضعیف ترن. آره آقای ارباب هر غلطی دلت می خواد بکن، چون اگه تا قبل از این ماجرا احساس می کردم شاید بشه انسانیت رو به وجودت برگردوند الان مطمئنم که جزء محالاته. انسانیت از شنیدن اسم تو فراریه، تو امروز نامردی رو به حد اعلا رسوندی.

بهت زده از رو تخت بلند می شه. یه جور خاصی نگاهش می کنه، معنی نگاهش رو نمی فهمم. می ره روی یکی از صندلی های چوبی کلبه می شینه. سرش رو بین دستاش می گیره. حالش رو درک نمی کنم، حتی حال خودم رو هم درک نمی کنم، نمی دونم چی شد اون همه ترس دوباره جاش رو به شجاعت داد، ولی خوشحالم که تسلیم نشدم، خوشحالم که حرفام رو گفتم. نگاهی به ماکان می اندازم و با خودم می گم:

-یعنی واقعا این آدم تا این حد پسته؟

\*\*\*\*\*

«ماکان»

تا حالا هیچ دختری باهش این جوری حرف نزده بود. همه ی دخترا فقط منتظر یه اشاره از طرفش بودن تا خودشون رو در اختیارش بذارن. تا حالا یه بار هم جواب رد از کسی نشنیده بود، همه ازت می ترسیدن، از غرور و جدیتش و اون از این موضوع راضی راضی بود. حتی ماهان و کیارش هم به ندرت باهش مخالفت می کردن. با عصبانیت از جاش بلند می شه و به سمت در کلبه می ره. از کلبه خارج می شه و با خودش فکر می کنه... حرفای روزان رو به یاد میاره. «تو از یه حیوون هم پست تری.» با خودش زمزمه می کنه:

-لعنتی، چرا نتونستم؟ من چمه؟ چرا کار رو یکسره نکردم، تو اون چشم ها چی دیدم که نتونستم مثل همیشه حرفم رو به کرسی بنشونم.

حرفای روزان دوباره تو گوشش می پیچه:

«منی کہ امروز جلوی تو هستم خیلی خیلی از تو مردترم.»

همه عقاید و رفتاری که این همه سال باهاشون بزرگ شده بود توسط یہ دختر بچه زیر سوال رفت و اون هیچ جوابی در برابر حرفای اون دختر نداشت.

با خودش زمزمه می کنه و می گه:

-اون هم یکی هست مثل بقیه.

یکی تو ذهنش داد می زنه:

-پس چرا به هدفی که می خواستی نرسیدی، پس چرا رامش نکردی.

صدای روزان تو گوشش می پیچه:

«حتی اگه امروز بهم تجاوز بشه اونی که شکست می خوره من نیستم اون تویی.»

زمزمه می کنه:

-تا آخرین لحظه هم دست از تقلا برنداشت، حتی التماس هم نکرد. می خواستم غرور شکسته شده اش رو ببینم پس چرا هیچی اون جور که من می خواستم پیش نرفت؟ چرا وقتی به اشک های که تو چشمش جمع شده فکر می کنم حالم از خودم بهم می خوره؟ من چه مرگمه؟ چرا بعد از اون همه توهینی که بهم کرد باز مثل خیلی از این روزا کوتاه اومدم؟

با سردرگمی به درختی که نزدیک کلبه ست تکیه می ده و به آسمون نگاه می کنه و با خودش می گه:

-من چم شده؟

حس می کرد با خودش هم غریبه ست. انگار دیگه خودش رو هم نمی شناسه. بدون هیچ نتیجه ای به آسمون نگاه می کنه و می گه:

-یعنی آخر این ماجراها چی می شه؟

\*\*\*\*\*

نمی دونم کجا رفته. دلم هم نمی خواد بدونم. اعصابم بد جور بهم ریخته ست. هر چند حس می کنم خوب مقاومت کردم و بابت این موضوع خیلی هم خوشحالم، ولی باز بابت این که اولش نتونستم از خودم دفاع کنم بد جور اذیت می شم. اگه بهم تجاوز می کرد چی کار باید می کردم. وقتی یاد حرفام می افتم خنده ام می گیره. با این که اون حرفا رو زدم ولی خودم هم می دونستم اگه بلاپی سرم می آورد واسه همیشه زندگیم نابود می شد. نمی دونم چه قدر گذشته که ماکان در رو باز می کنه. با پوزخند بهش نگاهی می ندازم. از حالات چند دقیقه پیش خبری نیست، انگار دوباره خونسردیش رو به دست آورده. وقتی اون حرفا رو زدم بد جور آشفته و پریشون شده بود. نمی دونم کدوم قسمتش بیشتر تاثیر داشت ولی حرفام اون قدر کاری بود که دست از ادامه ی کارش برداره.

با جدیت همیشگی می گه:

-آماده شو، می ریم ویلا.

به مچ دستم نگاهی می ندازه از بس فشار داده کبود شده. یه پوزخند می زنم و با خودم فکر می کنم مثلا تا چند روز نباید تکونش می دادم. در رفتگی دیروز و فشارهایی که امروز به مچم وارد شده بود باعث می شه از درد بی طاقت بشم. خیلی سعی می کنم تو قیافه ام نشونی از درد نباشه. ماکان به در کلبه تکیه داده و با جدیت نگام می کنه. هیچی رو از نگاش نمی خونم. به زحمت از جام بلند می شم و شالم رو از روی زمینه برمی دارم. صدای رعد و برق میاد. با تعجب به ماکان نگاه می کنم اما حرفی نمی زنم دکمه های مانتوم رو می بندم و به سمت در کلبه حرکت می کنم. پسره ی خودخواه حتی یه عذر خواهی هم نکرد. در کلبه رو باز می کنه می بینم که بد جور بارون گرفته. می دونم تا به ماشین برسیم کاملا خیس آب می شیم. شمال همیشه همین جوره همون زمانی که انتظارش رو نداری بارون و برف و سیل و همه چیز می گیره.

صدای ماکان رو می شنوم که به بارون نگاه می کنه و می گه:

-لعنتی.

بدون هیچ حرف دیگه ای ماکان از کلبه خارج می شه و به سمت ماشین می ره منم مثل این جوجوها که پشت سر مامان مرغه راه می افتن پشت سر ماکان آروم آروم حرکت می کنم. بارونش خیلی شدید، اصلا معلوم نیست کی بارون گرفت. تا به ماشین برسیم مثل موش آب کشیده می شیم. ماکان در ماشین رو باز می کنه و سوار می شه. منم سوار ماشین می شم. چند دقیقه ای می گذره. ماکان هر کاری می کنه ماشین روشن نمی شه. بد جور عصبانیه.

با داد می گه:

-لعنتی.

با پوزخند نگاش می کنم و می گم:

-چرا داد و فریاد راه می ندازی، اون موقع که داشتی این غلط رو می کردی باید به عاقبتش هم فکر می کردی.

با عصبانیت بهم نگاه می کنه و می گه:

-بین خانم کوچولو بهتره با اعصاب من بازی نکنی.

با پوزخند می گم:

-بالتر از سیاهی رنگی نیست، دیگه می خوای چی کار کنی؟

با یه لحن مسخره ادامه می دم:

-نکنه امشب می خوای بابا شی؟

با خشم نگام می کنه و هیچی نمی گه، با عصبانیت از ماشین پیاده می شه و در رو محکم می بنده. از حرفی که زدم خنده ام می گیره، واقعا خیلی پر رو شدم. جای رزا خالی که یه پس گردنی جانانه نثارم کنه. کجایی رزا که ببینی خواهرت از دست رفته. زیر بارون ایستاده و با خشم به زمین های گلی لگد می زنه. نمی دونم چی کار کنم؟ چند دقیقه ای تو ماشین میشینم و ماکان هم بیرون از ماشین ایستاده. بالاخره صبرم تموم می شه، از ماشین پیاده می شم و به سمتش می رم با خونسردی می گم:

-می خوای چی کار کنی؟

بی توجه به من به سمت کلبه می ره. لباساش خیس خیس، از سر و روش آب می چکه. سری به نشونه ی تاسف تکون می دم و باهاش راه می افتم. وارد کلبه می شه و شومینه رو روشن می کنه. من هم می رم رو تخت میشینم. لباسام خیسسه یه خرده تخت خیس می شه، ولی برای من مهم نیست. نگاهی به کلبه می ندازم، خیلی بانمکه. به سمت صندوقچه ای می ره و درش رو باز می کنه و یه دست لباس برمی داره تا لباساش رو عوض کنه. پیراهنش رو در میاره.

با داد می گم:

-چه غلطی می کنی؟

با پوزخند می گه:

-یه جور حرف می زنی انگار تا حالا هیچ پسری رو این جور ندیدی.

با خشم می گم:

-همه مثل تو یه عوضی هرزه نیستن.

با عصبانیت نگام می کنه و من بی توجه به اون با دست جلوی چشمام رو می گیرم و می گم:

-زودتر لباست رو عوض کن.

امروز برای اولین بار صدای خنده اش رو می شنوم با تعجب دستام رو از چشمام برمی دارم و می گم:

-چته؟

ماکان چیزی نمی گه و پیراهنش رو می پوشه. دستش به سمت شلوارش می ره که زودی چشمام رو می بندم. این بار با صدای بلندتری می خنده که زیر لب زمزمه می کنم:

-رو آب بخندی مرتیکه ی بی خاصیت.

بعد از چند دقیقه که خنده اش تموم می شه می گه:

-چشمات رو باز کن، لباس پوشیدم.

بعد تو صندوقچه می گرده و یه دست لباس پسرانه بیرون میاره و به طرفم میاد و با لحنی که هنوز آثار خنده توش هست می گه:

-بیا لباست رو عوض کن این جور مریض می شی.

با عصبانیت می گم:

-من لباسام خوبه.

ماکان جدی می شه و می گه:

-یه کار نکن از کارم پشیمون بشم، من فقط دلم برات سوخت وگرنه حالا حالاها باهات کار داشتم.

-پس واجب شد یه سر بری زیر بارون.

ماکان:

-چی؟

-می ترسم یه خرده دیگه این جا بمونی دلت جزغاله بشه برو زیر بارون تا از سوختگی بیشتر جلوگیری بشه.

ماکان با عصبانیت می گه:

-یا خودت مثل بچه ی آدم لباسات رو عوض می کنی یا من به زور لباسات رو عوض می کنم.

و بعد لباسا رو با عصبانیت به طرفم پرت می کنه و پشت به من به سمت پنجره برمی گرده و بیرون رو نگاه می کنه.

هنوز سر جام نشستم و نگاهش می کنم. بعد از یه مدتی به سمتم برمی گرده و وقتی می بینم هنوز لباسام رو عوض نکردم با داد می گه:

-مثل این که خیلی دلت می خواد من لباسات رو عوض کنم.

با پوزخند می گم:

-اتفاقا تنها چیزی که الان دلم نمی خواد همینه. انتظار نداری که جلوی چشمای تو لباسام رو عوض کنم.

ماکان یه کم آرام تر می شه و می گه:

-من نگاه نمی کنم.

-بهت اعتماد ندارم.

ماکان با خشم سرش رو برمی گردونه طرف پنجره و می گه:

-تا پنج دقیقه فرصت داری یا خودت لباسات رو عوض می کنی یا من خودم برای تعویض لباسات اقدام می کنم.

با خشم نگاهش می کنم و با عصبانیت لباسا رو برمی دارم. حوصله ی دردمس ندارم، سریع لباسا رو برمی دارم. می دونم وقتی حرفی بزنه عملیش می کنه. اول از همه شالم رو که روی شونه هام افتاده برمی دارم. بعدش هم مانتوم رو از تنم درمیارم. تاپی که زیر مانتو تنم کردم رو از تنم خارج می کنم و سریع لباسی که ماکان بهم داده رو تنم می کنم. فقط می مونه شلوار. شلوار جینم رو در میارم. می خوام شلواری که ماکان بهم داده بپوشم. حس می کنم ماکان می خواد برگرده، جیغ می زنم و می گم:

-برنگرد.

با صدایی که رگه هایی از خنده توشه می گه:

-راحت باش.

و همون جور از پنجره بیرون رو نگاه می کنه. شلوار رو هم می پوشم خیلی برام گشاده. تازه بلندم هست. مطمئنم قیافه ام خیلی خنده دار شده.

ماکان:

-برگردم؟

-اوهوم.

همين كه برمي گرده با ديدن من بقي مي زنه زير خنده.

-كوفت، به جاي خنديدن يه فكري برام كن. كمربند نداري؟ اين رول كنم مي افته پايين.

همين جور كه سعي مي كنه نخنده اما زياد هم موفق نيست مي گه:

-حال مي ده ازت يه عكس بگيرم و بذارم تو راز بقا.

-بي تربيت، قيافه ي فسيلي تو بيشتر به درد راز بقا مي خوره.

با خنده كمربند شلوار خودش رو باز مي كنه و مي گه:

-فقط همين رو دارم.

كمربند رو با يه دست ازش مي گيرم. با يه دست هم شلوارم رو گرفتم كه نيافته پايين. آخرين سوراخش هم اندازم نيست.

با عصبانيت مي گم:

-اينم كه بهم نمي خوره حالا چه غلطي كنم.

با خنده كمربند رو ازم مي گيره و كمربند رو دور كمربند مي ذاره.

-چي كار مي كني؟

ماكان با لبخند مي گه:

-دو دقيقه دندون رو جيگر بداري مي فهمي؟

انگشتش رو روي قسمتي از كمربند مي ذاره و بعد همون جا رو سوراخ مي كنه. كمربند رو به طرفم مي گيره و مي گه:  
-حالا اندازهته.

كمربند رو ازش مي گيرم و يه تشكر زير لب مي كنم. وقتي كمربند رو مي بندم مي گم:

-آخيش راحت شدم.

ماكان رو صندلي كنار شومينه مي شينه و نگام مي كنه با اخم مي گم:

-چرا اين جوري نگام مي كني؟

با شيطنت مي گه:

-چه جوري؟

-چه مي دونم، خيره خيره.

ماكان:

-داشتم به چیزی فکر می کردم. حواسم به تو نبود، این قدر همه چیز رو به خودت نگیر.

زیر لبی می گم:

-آره جون عمه ات، با اون چشمای هیزت هی براندازم می کنی بعد می گی داشتم به چیزی فکر می کردم.

همین جور که غرغر می کنم به سمت پنجره می رم. بیرون رو نگاه می کنم. بارون بیشتر شده که کمتر نشده. به سمت ماکان برمی گردم و می گم:

-چه جوری برمی گردیم؟

ماکان:

-بارون بند بیاد یه فکری می کنیم.

-ممکنه ماهان و کیا...

ماکان:

-قبلا هم گفتم کسی از وجود این کلبه خبر نداره، پس این طرفا دنبالمون نمیان؟

-وقتی ماشین خراب شده، چه جوری این همه راه رو برگردیم؟

ماکان:

-بذار بارون بند بیاد، الان که نمی تونیم کاری کنیم.

مچ دستم بد جور درد می کنه. به سمت تخت می رم و خودم رو تخت پرت می کنم. با دست سالمم مچ دستم رو می مالم.

ماکان از روی صندلی بلند می شه و به طرف من میاد. گوشه ی تخت می شینه و مچ دستم رو تو دستش می گیره.

با تعجب نگاهش می کنم و می گم:

-چی کار می کنی؟

با اخم می گه:

-خیلی درد می کنه؟

-پس نه کمبود محبت داره دارم نازش می دم.

خنده اش می گیره و می گه:

-تو این وضعیتم دست بر نمی داری؟

-مگه دستم رو جایی گذاشتم که بخوام بردارم.

سرش رو تگون می ده و هیچی نمی گه. به مچ دستم که تو دستشه نگاه می ندازه.



با تعجب می گم:

-تو جت شده؟

ماکان:

-دارم نگاه می کنم صدمه جدی ندیده باشه.

-لازم نکرده، همین که بنده رو نزن و ناقص نکنی خیلیه. من به معاینه شدن اونم توسط جنابعالی احتیاجی ندارم.  
با عصبانیت مچ دستم رو فشار می ده که از شدت درد لبم رو گاز می گیرم. به خودش میاد و فشار روی مچم رو کم می کنه.

ماکان:

-همش تقصیر خودته، چرا این قدر به پر و پای من می پیچی؟

-من که کاری بهت ندارم.

ماکان:

-مگه نگفتم امروز حق نداری بیای روستا.

-به تو چه ربطی داره که من بخوام پیام روستا یا نه؟

ماکان:

-تو جزء رعیت منی و باید مطیع من باشی.

-باز که این مزخرفات رو تحویل من دادی؟ من اصلا این جا زندگی نمی کنم که بخوام جزء رعیت تو محسوب بشم، ولی حتی اگه این جا هم زندگی می کردم و از اهالی این روستا بودم باز دلیلی نمی دیدم که ازت اطاعت کنم. پول داری که داشته باش، دلیل نمی شه چون پول داری خودت رو مالک همه چیز و همه کس بدونی. من حتی اگه برای تو کار هم می کردم باز همین حرف رو می زدم. چون در اصل تو بهم لطف نمی کردی من به ازای کاری که می کردم ازت پول می گرفتم. پس باز هم حق نداشتی به جز در حیطة ی کاری به من دستوری بدی.

ماکان:

-اگه تو توی این روستا زندگی می کردی مطمئن باش تا الان زنده ات نمی داشتم. من به هیچ وجه از آدمای زیون دراز خوشم نمیاد. اگه حالا هم بهت رحم کردم فقط دلم برات سوخت، حواست رو جمع کن من همیشه این قدر دلسوز نیستم.

با پوزخند می گم:

-بله، بله. این بخشش و بزرگواری جنابعالی منو کشته. اجازه بده دستت رو ببوسم این همه لطف آدم رو شرمنده می کنه.

خنده اش می گیره و می گه:

-تو چرا این جور هستی؟

با اخم می گم:

-چه جور هستی؟

ماکان:

-من تهدیدت می کنم ولی جنابعالی با مسخره بازی جوابم رو می دی.

پوزخندی می زنم و جوابش رو نمی دم. اونم که می بینم حرفی نمی زنم دستم رو ول می کنه و دوباره می ره روی همون صندلی می نشینه. دلم بد جور هوای رزا رو کرده. به پهلو می شم و با خودم فکر می کنم:

-یعنی حمید الان چی کار می کنه؟ خیلی نگرانشم. یعنی همه چیز حل شده؟

با صدای ماکان به خودم میام که می گه:

-هیچی منتظر جنابعالی که زودتر برگردی تهران، تا ما هم از شرت خلاص بشیم و به نفس راحت بکشیم.

با اخم می گم:

-چی می گی؟

با پوزخند می گه:

-حمید رو می گم دیگه، همون دوست پسرت که دست رزا سپردی.

انگاری حواس حرفام رو به زبون آورده بودم. منتظر جواب من نمی شه و ادامه می ده:

-خیلی کنجکاو پی افت رو ببینم، دلم می خواد بدونم کدوم پسریه که به جای این که اون مراقب دوست دخترش باشه، دوست دختره از نگرانی براش محافظ می ذاره. از من به تو نصیحت توی زندگی نمی شه به این جور پسرا تکیه کرد.

با تمسخر نگاهش می کنم و می گم:

-اون وقت می شه به آدمایی مثل تو که راه به راه شلاق تو دستشون می گیرن و به آدمای ضعیف تر از خودشون زور می گن تکیه کرد؟

ماکان با خشم نگام می کنه که من بی تفاوت به خشمش می گم:

-من هم خیلی دلم می خواد دوست دخترات رو ببینم. چون این جور با احمق ترین موجودات روی کره ی زمین آشنا می شم.

ماکان:

-دوستی با من لیاقت می خواد.

-من خیلی خوشحالم که این قدر بی لیاقتم.

ماکان:

-هر چند بی لیاقتی ولی به خاطر اون بوسه ای که من بهت زدم باید کلی افتخار کنی.

لعنتی باز داره اون ماجرای کذابی رو یادم میاره با خشم می گم:

-خفه شو.

ماکان:

-هر چند اون بوسه واسه ترسوندن بود ولی این اجازه رو بهت می دم که بری بهش افتخار کنی.

-تو فقط یه وحشی به تمام معنا هستی.

ماکان:

-عزیزم تقصیر خودت بود اگه ملایم تر برخورد می کردی من هم اون قدر خشن باهات رفتار نمی کردم.

-همین رفتاری هم که با تو دارم از سرت زیاده. من اگه قرار باشه با کسی ملایم تر رفتار کنم اون شخص فقط و فقط شریک زندگی من نه آشغالی مثل تو.

با پوزخند می گه:

-آقا حمید می دونه که با دوست پسر جدیدت اومدی؟

-به تو ربطی داشته باشه.

از جاش بلند می شه و با قدم های بلند خودش رو به من می رسونه. رو تخت می شینه و دستش رو به سمت صورتم میاره. با خشم صورتم رو عقب می کشم که یه لبخند رو لبش می شینه و می گه:

-از دخترای چموش خوشم میاد. داری کم کم وسوسه ام می کنی.

با اخم می گه:

-گم شو برو سر جات بشین.

-همه جای این کلبه مال منه، پس این جا هم جای منه.

دوباره دستش رو میاره جلو که با خشم دستش رو عقب می زنم.

با آرامش می گه:

-هییس، آروم باش، من عاشق دست نیافتنی هام. وقتی چیزی رو بخوام به هر قیمتی شده به دست میارم.

می خوام از تخت بلند شم که دستش رو می ذاره رو سینه ام و اجازه نمی ده.

ماکان:

-وقتی دارم حرف می زنم فقط و فقط باید حواست به من باشه.

پوزخندی می زنم و می گم:

-من از تو خوشم نمیاد پس دلیلی نداره به حرفات گوش بدم.

ماکان با خونسردی می گه:

-ولی بهتره گوش بدی، چون اگه عصبانی بشم از این جا سه نفری بیرون می ریم.

اول منظورش رو نمی گیرم، بعد از چند لحظه تازه می فهمم چی گفته با جیغ می گم:

-تویه بی شعور کثافت آشغالی که فقط و فقط می خوای از دختر بودنم سوء استفاده کنی.

با صدای بلند می خنده و با پشت دستش گونه ام رو نوازش می کنه.

ماکان:

-بیخودی حنجرت رو خسته نکن. با این که قیافه ات معمولیه ولی این زیون دراز بودنت کار دستت داده. تصمیم گرفتم یه مدت باهات باشم تا هم زیونت رو کوتاه کنم هم یه کم ادبت کنم تا بدونی چه جور با بزرگتر رفتار کنی.

با داد می گم:

-مگه دیوونه ام با توئه وحشی دوست بشم. من هیچ وقت قبول نمی کنم، گم شو برو اون طرف.

با خونسردی کامل می گه:

-من از تو نظر نخواستم، قبلا هم گفتم اراده کنم تو دستمی.

-من از آدمای خود رای متنفرم، بهتره از زندگی من گم شی بیرون.

ماکان با خشم تو موهام چنگ می ندازه و می گه:

-من عادت ندارم یه حرف رو بیشتر از یه بار بزنم ولی واسه توئه زیون نفهم مجبور می شم هزار بار حرفم رو تکرار کنم.

با داد می گم:

-من هم عادت ندارم زیر بار حرف زور برم.

بعد با پوزخند می گم:

-که یه مدت باهام باشی تا منو ادب کنی، نکنه چشمات منو گرفته؟

خشم رو تو نگاهش می بینم ولی خودش رو کنترل می کنه و با خونسردی موهام رو ول می کنه و می گه:

-من اگه چشمم تو رو گرفته بود امروز به همین راحتی ازت نمی گذشتم، از تو خوشگل تره اش نتونستن منو تو دامشون بندازن تو که دیگه در برابر اونا هیچی نیستی.

با پوزخند می گم:

-کاملا از این اصرارهاش معلومه.

ماکان با خشم می گه:

-من تو رو واسه ازدواج نمی خوام، تو هم برام مثل بقیه ی دخترایی. وقتی اراده کنم باید تو دستم باشی وقتی هم نخوامت باید از زندگیم گورت رو گم کنی.

با دهن باز نگاش می کنم منظورش رو نمی فهمم. وقتی تعجبم رو می بینه پوزخندی می زنه و می گه:

-تو حتی در اون سطحی نیستی که جزء دوست دخترای من باشی اما برای تنوع بد نیستی، پس بهتره باهام راه بیای تا کاری بهت نداشته باشم.

اخمام می ره تو هم و با جیغ می گم:

-توی عمرم آدمی به آشغالی تو ندیده بودم، تو در مورد من چی فکر کردی؟ که من یه دختر هرزه ام که هر جور خواستی ازم استفاده کنی و بعد هم مثل یه تیکه آشغال از زندگیت پرتم کنی بیرون. من به شخصه حاضرم بمیرم ولی راضی به این رابطه نشم.

ماکان:

-پس بهتره از همین حالا به فکر مُردنت باشی چون وقتی من چیزی رو اراده کنم تا به دستش نیارم دست از سرش بر نمی دارم. جنابعالی همین الانش هم با دو نفر هستی بعد ادعای پاکی داری، تویی که قراره با یه پسر غریبه توی یه ویلا بخوابی، خودت رو پاک می دونی.

-اونش به تو ربطی نداره.

ماکان:

-نشد دیگه خانم خانما. از این به بعد هر چیزی که به تو ربط داره به من هم ربط پیدا می کنه.

خیلی عصبیم، خیلی خیلی از دست این پسره ی پر رو عصبیم. حالم ازش بهم می خوره. هیچ جمله ای پیدا نمی کنم که بهش بگم تا آروم کنه. دوست دارم همه ی فحش های عالم رو نثارش کنم ولی ترجیح می دم سکوت کنم. برای اولین بار ترجیح می دم سکوت کنم. حوصله ی بگو مگو با این آدم مزخرف رو ندارم.

ماکان:

-آفرین، داری درسات رو خوب یاد می گیری، خوشم نمیاد رو حرف من حرف بزنی.

بعضی مواقع سکوت و خونسردی بهترین راه حل ممکنه. تو چشمات زل می زنی و یه پوزخند می زنی. وقتی می بینه هیچی نمی گم ادامه می ده:

-اگه می دونستم این راه حل این قدر زود جواب می ده، زودتر اقدام می کردم.

باز هم چیزی نمی گم. حس می کنم می خواد حرصم بده، نمی دونم چرا ولی احساس می کنم دوست داره جوابش رو بدم. وقتی می بینه باز هم چیزی نمی گم و با خونسردی نگاش می کنم و اون پوزخند هم از لبم پاک نمی شه چشماتش پر از عصبانیت می شه. خشم رو تو چشماتش می بینم اما خودش رو کنترل می کنه و می گه:

-عزیزم گفتم حرف گوش کن شو ولی نگفتم که کلا لال شی.

خیلی سخته حفظ ظاهر، خیلی سخته، تظاهر به آروم بودن خیلی سخته. یه دنیا جواب برایش دارم، ولی می دونم با هر کدوم از اون جوابام می فهمه که دارم یه دنیا حرص می خورم، می فهمه که چه قدر عصبیم. نباید از عصبانیتت بویی بیره، اون جووری اون برنده می شه. پس ترجیح می دم سکوت کنم. این سکوت رو دوست دارم. وقتی جوابی از جانب من نمی شنوه، از عصبانیت منفجر می شه. ماکان با داد می گه:

-روژان با من بازی نکن.

پوزخندم پررنگ تر می شه و عصبانیت ماکان بیشتر. با عصبانیت از روی تخت بلند می شه و می ره کنار شومینه می ایسته و با خشم نگام می کنه. انگار می خواد بفهمه چی تو ذهنم می گذره. نگاهی بهش می ندازم و از روی تخت بلند می شم، به سمت در کلبه حرکت می کنم. سنگینی نگاهش رو روی خودم احساس می کنم. در رو باز می کنم و از کلبه خارج می شم. دلتنگم، دلتنگ پدر و مادرم، دلتنگ رزا، دلتنگ همه ی خوبی های دنیا، احساس می کنم از همه ی خوبی ها دور افتادم. زیر بارون می ایستم و دستم رو از هم باز می کنم. چشمام رو می بندم و زیر لب شعری رو زمزمه می کنم:

بزن بارون به یاد یک ترانه، یک ترانه

بزن بارون به سوز عاشقانه، عاشقانه

بزن نم نم دلم خیلی گرفته، باز گرفته

بزن بارون، کرانه تا کرانه غم گرفته

چه حس خوبی، زیر بارون با چشمای بسته دستات رو باز کنی تا می تونی اشک های آسمون رو جمع کنی. هر چند تو دستت نمی موند اما دستت رو خیس می کنند. لمس دل گرفته ی آسمون رو دوست دارم. چون دل من هم غرق غصه هاست، غرقه تنهایی ها، غرق دلتنگی ها.

بزن بارون توی گلبرگ پونه

بزن آروم بدون هیچ بهونه

همین جور که این شعر رو زمزمه می کنم با خودم فکر می کنم:

-خدایا اگه بارون نبود این آسمون چه جووری خودش رو خالی می کرد، خالی از همه ی غصه های دنیا.

ببار و تازه کن بوی علف رو

توی این بیرحمی سخت زمونه

خالی از همه ی بیرحمی های دنیا. خدایا خیلی مهربونی که به آسمون اشک رو هدیه کردی. اگه اشک نبود آسمون چه جووری می تونست این همه نامردی رو ببینه و باز هم آروم بمونه.

بزن بارون به یاد یک ترانه، یک ترانه

بزن بارون به سوز عاشقانه، عاشقانه

همین جور که فکر می کنم و شعر رو هم برای خودم زمزمه می کنم. یهو دستم کشیده می شه. چشمام رو باز می کنم و می بینم ماکان با عصبانیت منو به سمت کلبه می بره و منو به داخل کلبه هل می ده با داد می گه:

-واقعا دلت می خواد با من لچ کنی؟ از وقتی رفتی بیرون دارم صدات می زنم ولی جنابعالی اصلا به روی مبارکت نمیاری؟  
 یه لبخند روی لبام میاد، نه برای حرفای ماکان، لبخندی که نشونگر پیروزی خودمه. همیشه فکر می کردم باید با حرف حقت رو بگیری، اما امروز تو این لحظه فهمیدم که بعضی مواقع سکوت بدترین جواب برای یه نفره. ماکان حرف می زنه و من متوجه هیچ کدومشون نمی شم. با خودم فکر می کنم ماکان یکی از خودخواه ترین آدمای کره ی زمینه که حتی ارزش زنده بودن رو هم نداره. از یاد آوری حرفاش بوزخندی رو لبام می شینه. کسی که این همه ادعای بودن می کنه هنوز نفهمیده دختر جنس و اموال نیست بلکه یه انسانه، حق انتخاب داره، حق زندگی داره. معلوم نیست تا حالا زندگی چند نفر رو خراب کرده. یه نفر داره تکونم می ده، به طرفش برمی گردم و می بینم ماکان بازوم رو گرفته با حالی گرفته می گه:

-روژان چته؟ حالت خوبه؟

یه بوزخند رو لبم می شینه می خوام بگم آره خوبم، بیشتر از همیشه. از دیدن این همه نامردی بی نهایت خوشحالم. چه توقعی از من داره. انتظار داره با اون حرفایی که ازش شنیدم چی بهش بگم دستش رو روی پیشونیم می ذاره و می گه:

-انگار یه خرده تب داری.

بازوم رو از دستش بیرون میارم و می رم رو تخت دراز می کشم. باز یه جوری نگام می کنه. همیشه خشنه ولی بعضی مواقع یه جوری می شه، یه جور خاص. احساس می کنم تو اون لحظه ها اون آدم، ماکان نیست یکی دیگه ست. یکی از یه دیار دیگه. نمی دونم توی اون لحظه ها چه اتفاقی می افته، ولی وقتی اون جوری می بینمش حس می کنم پاک ترین آدم دنیاست. الان هم جزء همون بعضی وقتاست، که تو چشماش غرور نیست، خودخواهی نیست، بیرحمی نیست، ولی نمی دونم چی هست. می دونم تا چند لحظه ی دیگه دوباره همون ماکان همیشه می شه اما دلیل این تغییر ناگهانی رو نمی فهمم. با همه ی اینا یه چیز رو خوب می دونم که هیچ علاقه ای به این مرد ندارم. نگاهی بهش می ندازم. از ریخت و قیافه هیچی کم نداره، اما از لحاظ شخصیتی واقعا زیر صفره. من یه مرد خوشتیپ و پولدار نمی خوام، من برای زندگی یه مردی رو می خوام که باشخصیت باشه، دل رحم و مهربون باشه، نتونه ظلم و ستم رو ببینه. به خودم میام اخمام می ره تو هم، من چه مرگمه؟ ماکان هر کی که می خواد باشه، من حتی حق ندارم مرد رویاهام رو باهاش مقایسه کنم. مرد رویاهای من فقط و فقط مال منه، نه مال هزار تا دختر دیگه. با یاد آوری حرفاش یه بوزخند رو لبام می شینه مثلا آقا می خواد غرور منو بشکنه ولی نمی دونه با اون حرفاش شخصیت خودش رو زیر سوال می بره. امروز ماکان رو خیلی خیلی کوچیک می بینم. فقط یه چیز رو نمی فهمم چرا این قدر ازش متنفرم، واقعا چرا؟ بعضی مواقع حس می کنم حتی از قاسم هم تا این حد بدم نمیداد که از ماکان بدم میاد. لابد دلش اینه که ماکان خیلی اذیتم کرده. ماکان به طرف تخت میاد و با عصبانیت بازوم رو می گیره و مجبورم می کنه که بشینم. با شدت تکونم می ده و می گه:

-چه مرگته؟ چرا چیزی نمی گی؟

باز جوابش یه بوزخنده. با داد می گه:

-این قدر بوزخند تحویل من نده.

با بی تفاوتی نگام رو ازش می گیرم. یه کم احساس سرما می کنم اما عکس العملی نشون نمی دم. با خشم چونه ام رو می گیره و مجبورم می کنه تو چشماش زل بزنم. بعد از لای دندونای کلید شده می گه:

-خوشم نمیداد سوالام بی جواب بمونه.

کلافگی رو از چشماش می خونم، می دونم از دستم کلافه شده. با عصبانیت چونه ام رو ول می کنه و به سمت صندلی کنار شومینه می ره و لگد محکمی بهش می زنه که صندلی به گوشه ی کلبه پرت می شه و هزار تیکه می شه، اما من با خونسردی نگاش می کنم. چی کار می تونم کنم. واقعا چی کار می تونم کنم. وقتی خودش نمی خواد درست شه من چی کار می تونم کنم. وقتی می خواد آدم بده باشه من چی کار می تونم کنم. وقتی به خاطر یه لجبازی بچه گونه این بلا رو سر من میاره من چی کار می تونم کنم. حالم زیاد خوش نیست، حس می کنم خیلی گرممه، شاید هم سردمه. اصلا هیچی نمی فهمم. شاید دارم سرما می خورم. دوباره دراز می کشم و چشمام رو می بندم. دلم خواب می خواد، یه خواب با آرامش کامل، بدون استرس، بدون نگرانی. چشمام رو می بندم و کم کم به خواب می رم.

\*\*\*\*\*

«ماکان»

کنار شومینه روی زمین می شینه و به روزان خیره می شه، به فکر فرو می ره. مگه نمی خواستی حرف نزنه، مگه نمی خواستی حاضر جوابی نکنه، مگه سکوتش رو نمی خواستی، پس حالا چه مرگته؟

دستاش رو توی موهاش فرو می کنه و با خشم موهاش رو چنگ می زنه، نمی دونه چرا خوشحال نیست. با خودش فکر می کنه مثل فرشته ها خوابیده، آروم آروم، توی خواب و بیداری مثل بچه ها می مونه. با خشم سرش رو تکون می ده و زیر لب زمزمه می کنه:

-این چرت و پرتا چیه که به ذهنم میاد.

خودش هم نمی دونه چی می خواد. هیچ چیز طبق برنامه اش پیش نرفته. روزان جلوشه و اون نمی تونه کاری بهش داشته باشه، دلپیش چیه؟

با خودش می گه:

-اصلا دلیل این کارام چیه؟ چرا تو همون روستا شلاق رو بالا نبردم به بدنش ضربه ای وارد نکردم؟ مگه جلوی اون همه آدم اون جور مقابلم نمودن، پس چرا هیچ عکس العملی نشون ندادم؟ چرا آوردمش این جا؟ چرا مثل احمقا این جا نشستم و هیچ کار نمی کنم؟ چرا از سکوتش ناراحت می شم؟

فکرش برمی گرده به چند دقیقه پیش که روزان زیر بارون رفت. محو کارهاش شده بود، دست خودش هم نبود مثل همین الان که هیچ کدوم از رفتاراش دست خودش نیست. از جاش بلند می شه و به طرف روزان می ره. روی تخت کنارش می شینه. لباساش خیس خیس.

زیر لب می گه:

-لعنتی یادم رفت بهش لباس بدم.

دستی به صورت روزان می کنه. داغ داغه، توی تب داره می سوزه. سریع دستش رو کنار می کنه. دونه های عرق روی پیشونی روزان خود نمایی می کنه. هر چی روزان رو صدا می کنه جوابی نمی شنوه. بد جور عصبیه، با داد می گه:



-روژان بیدار شو نباید این جواری بخوابی حالت بدتر می شه، باید لباسات رو عوض کنی.

روژان به زحمت چشمش رو باز می کنه. چشمش خمارِ خماره، اما دوباره پلکاش رو هم می افتن.

خودش دست به کار می شه. نمی دونه چرا این قدر نگرانه. تو عمرش به جز برای خونواده اش واسه کسی نگران نشده بود. به سمت صندوقچه می ره و یه دست لباس برمی داره و به سمت روژان برمی گرده. روژان بیهوش بیهوشه، هیچی حالیش نیست. لباسای خیس رو تک تک از تن روژان خارج می کنه و لباس های خشک رو تنش می کنه. یه مقدار آب با یه پارچه میاره، پارچه رو خیس می کنه و روی پیشونی روژان می ذاره. زیر لب زمزمه می کنه:

-چرا دارم این کارارو می کنم؟ آخه به من چه ربطی داره؟

دستاش ناخودآگاه به سمت لب های روژان پیش می رن. با انگشتاش لب های روژان رو لمس می کنه. ناخودآگاه خم می شه و بوسه کوتاهی از لبای روژان می گیره. خودش هم نمی دونه چشمه؟

از دست خودش عصبیه. چرا نمی تونه خوددار باشه. دوباره به سمت صورت روژان خم می شه و این بار عمیق تر لباش رو می بوسه. با بی میلی از لب های روژان دل می کنه و پارچه رو از روی پیشونیش برمی داره و دوباره خیس می کنه و روی پیشونیش می ذاره. نگاهی به مچ دست روژان می ندازه کیبودِ کیبوده. دلش می گیره.

با عصبانیت با خودش می گه:

-ماکان این هم یکی هست مثل بقیه، فقط و فقط برای سرگرمی و لذت جنسی.

با یاد آوری کیهان و حمید پوزخندی روی لباش می شینه و با خودش می گه:

-خوبه خودت هم می دونی دست خورده ست. فقط برای یه مدت کوتاه به دردت می خوره نه بیشتر.

دلیل عصبانیتش رو نمی فهمه، نمی فهمه چرا نگرانی روژان برای حمید عصبیش می کنه، نمی فهمه چرا تنها بودن روژان با کیهان حرصش می ده. وقتی روژان رو برای یه مدت کوتاه می خواد پس چرا فکر کردن به این چیزا ناراحتش می کنه.

سرش رو بین دستاش می گیره و به روژان خیره می شه. میل عجیبی به بوسیدن دوباره اش داره. سرش رو تکون می ده و می گه:

-ماکان تو هیچ وقت پیش قدم نمی شدی، داری چی کار می کنی؟

با عصبانیت از جاش بلند می شه و به سمت پنجره می ره و به نم نم بارون خیره می شه و یاد این قسمت از شعری می افته که روژان می خوند:

بزن نم نم دلم خیلی گرفته، باز گرفته

بزن بارون، کرانه تا کرانه غم گرفته

با خودش می گه:

-چرا کشف این دختر این قدر سخته، مگه چی تو وجودش داره؟

سرش رو به سمت روژان برمی گردونه و بهش خیره می شه.

\*\*\*\*\*

چشمام رو باز می کنم، حالم زیاد خوب نیست. ماکان روی زمین نشست و سرش رو روی تخت گذاشته و به خواب رفته. با تعجب سر جام می شینم. یه پارچه و یه کم آب هم کنارش روی زمین. تازه نگام می افته به لباسام. چرا لباسام عوض شده؟ کم کم یه چیزایی یادم میاد، از خجالت سرخ می شم. دیشب حالم خیلی بد بود. یادم میاد ماکان صدام می کرد ولی اصلا نمی تونستم جوابش رو بدم و اون همه لباسام رو عوض می کنه. به ساعت توی دستم نگاه می کنم، ساعت چهار صبحه. بد جور احساس گرسنگی می کنم. یعنی این قدر حالم بد بود که اصلا متوجه ی گذر زمان نشدم. ماکان تکونی می خوره. بعد از مدتی سرش رو از روی تخت برمی داره و با چشمایی که از بی خوابی سرخ شده بهم زل می زنه و خمیازه می کشه، با جدیت می پرسه:

-بالاخره بیدار شدی؟

با تعجب نگاش می کنم و سری به نشونه ی آره تکون می دم. باورم نمی شه یعنی به خاطر من نخوابید.

وقتی نگاه متعجب منو می بینه می گه:

-چییه؟ چرا این جوری نگام می کنی؟

با تعجب می گم:

-تو به خاطر من تا الان بیدار موندی؟

لبخندی می زنه و می گه:

-بالاخره دوست دختر می.

اخمام می ره تو هم و می خوام بلند شم که اجازه نمی ده.

ماکان با جدیت نگام می کنه و می گه:

-روژان تو مشکلت با من چییه؟

-واقعا نمی دونی؟ با این همه اتفاقی که افتاده باز هم داری از من می پرسی مشکلم با تو چییه؟

با عصبانیت می گه:

-تو از همون روز اول با من مشکل داشتی. اون موقع که اتفاق نیفتاده بود، پس چرا از راه نرسیده بهم توهین می کردی؟

-چون تو باعث شده بودی رزا کتک بخوره.

ماکان با لحن آروم تری می گه:

-روژان من هیچ وقت نمی خواستم اون بلا سر رزا بیاد این رو بفهم. من به قاسم گفتم رزا رو راضی کنه ولی نه با اون شیوه.

اشک تو چشمام جمع می شه و می گم:

-اڱه همين بلا سر ماهان مي اومد حاضر بودي اون طرف رو ببخشي.

تو فكر فرو مي ره و هيچ جوابي نمي ده.

-خودت هم خوب مي دوني كه اون طرف رو به سادگي نمي ببخشي، پس چه طور از من انتظار برخوردار بهتري رو داري؟

ماكان:

-ولي تو همه رو ببخشي حتي كيارش و ماهان رو، ولي بعد از اون باز هم رفتارت با من خوب نشد.

-تو رو هم ببخشيده بودم، ولي بعد از اين كه رفتارت رو با اهالي روستا ديدم تازه با بي رحمي هات آشنا شدم. هيچ وقت فكر نمي كردم با اون پيرمرد بيچاره اون كار رو كني.

ماكان:

-من كه نمي تونم برم با ناز و نوازش از اين مردم كار بكنم اڱه يه روز باهاشون اين طور رفتار كنم فردا رو سرم سوار مي شن.

با اخم مي گم:

-تو زياد بهشون سخت مي گيري.

ماكان:

-تو هم زياد همه چيز رو آسون مي گيري. روزان دوست ندارم رابطه ي من و تو از ايني كه هست خراب تر بشه. هم من مي دونم هم تو، كه كيارش به زودي رزا رو راضي مي كنه ولي مي ترسم برخوردهاي من و تو رو تصميم رزا تاثير بذاره. توي چشمي رزا علاقه به كيارش رو ديدم.

-با اون رفتاري كه باهام كردي انتظار داري چي كار كنم؟

ماكان:

-تو خودت باعث شدي.

-مگه من چي كارت كردم؟

ماكان:

-مگه قرار نبود نيای روستا.

-مي ترسيدم يه بلایي سر عباس و احمد بياري.

ماكان:

-بر فرض مي آوردم تو چرا حرص مي خوري؟ مگه همين آدما نبودن كه كنتكت زدن.

-من دلم براي اونا نمي سوزه، دلم براي زن عباس مي سوزه. تو حتي با اون هم خوب برخورد نكردي.

با عصبانیت نفسش رو بیرون می ده و با صدایی که سعی می کنه آروم باشه اما باز از حد معمول بلندتره می گه:

-آخه چرا درک نمی کنی؟ من که نمی تونم برم دست رو سر رعیت بکشم و بگم آفرین کار خوبی کردی بهم تهمت زدی.

-ولی می تونی به قصد کشت اونا رو کتک نزنی. من وقتی عباس رو اون طور دیدم فکر کردم داره می میره.

ماکان سکوت می کنه و هیچی نمی گه و من ادامه می دم:

-همه ی اینا به کنار، به نظرت اومدنم به روستا دلیل می شد اون کارا رو باهام بکنی، اون حرفا رو بهم بزنی؟

مج دستم رو بهش نشون می دم و می گم:

-این بلا رو سرم بیاری؟ من اگه خیلی اشتباه کرده باشم اینه که چند بار بهت توهین کردم ولی تو همه ی شخصیتم رو زیر سوال بردی، خودت حالیته داشتی باهام چی کار می کردی؟

ماکان:

-تو زیادی زیون درازی و من نمی تونم این رو تحمل کنم.

-من با همه همین طور برخورد می کنم، دلیل نمی شه که همه بخوان منو بدزدن و تهدید کنند.

ماکان کلافه دستی به موهاش می کشه و هیچی نمی گه.

نمی دونم چی باید بگم، هر جور که فکر می کنم بهش حق نمی دم. حق نداشت با من اون طور برخورد کنه. من هیچ وقت به خاطر به کرسی نشوندن حرفم کاری نکردم. من اگه حرفی می زدم از روی دلسوزی بود، دلسوزی واسه ی این مردم. با صدای ماکان به خودم میام که می گه:

-می خوام هر چی که دیروز اتفاق افتاده رو فراموش کنی.

-واقعا خیلی پر رویی، حتی الان هم داری بهم دستور می دی.

می خوام بلند شم که دستش رو جلو میاره و مانع می شه و می گه:

-خواهش می کنم.

خیلی ناراحتم، ولی می دونم عذر خواهی برایش سخته، تا همین جاش رو هم به سختی گفتم. با این که خیلی بهم توهین شده دلم نمی خواد هیچ کسی بهم التماس کنه، همین که پشیمونه و بلایی هم سرم نیاورده خودش خیلیه. بماند تا صبح هم بالای سرم، مراقبم بود.

سری تکون می دم و می گم:

-فقط امیدوارم تکرار نشه.

لبخندی می زنه و می گه:

-خیلی زود بخشیدی، تا اون جا که من می دونم دخترا اولش کلی ناز می کنند.

با اخم می گم:

-باز شروع كردى؟

ماكان:

-اى بابا ديگه با دوست دخترم هم نمى تونم شوخى كنم.

با خشم مى گم:

-ديدى كرم از خودته، باز دارى اون بازى مسخره رو شروع مى كنى.

ماكان مى خنده و مى گه:

-اين كه جزء تنبيه نبود، من واقعا دلم مى خواد يه مدت باهات دوست باشم.

-ولى من دلم نمى خواد.

با مهربونى مى گه:

-اونش زياد مهم نيست، مهم اينه كه من راضيم.

با عصبانيت زل مى زنم تو چشماش كه مى گه:

-اين قدر حرص نخور موهات سفيد مى شه.

-واقعا برام جاى سواله؟ خداييش تا حالا چند تا از دخترى مردم رو بدبخت كردى و فرستادى پى كارشون.

با اخم مى گه:

-من اگه با كسى دوست مى شدم يا رابطه داشتم خواسته ي دو طرف بوده.

-كاملا معلومه، من الان راضى نيستم ولى تو حرف زور مى زنى.

ماكان:

-اين رو تو گوشت فرو كن، من دوست دختر زياد داشتم ولى اكثرا با پيشنهاد خودشون باهام دوست مى شدن. من اگه

خودم دست رو دخترى بذارم دست بردار نيستم، ولى دوست دخترى قبليم دست روى من مى داشتن و منو انتخاب

مى كردن.

بعد با شيطنت مى گه:

-من هم كه فداكار دلم نمى اومد جواب رد بدم، همه كه مثل تو ناز نمى كنند.

-تو هم كه نهايت استفاده رو از همشون مى كردى.

باز اخم مى كنه و مى گه:

-اگه رابطه اى بوده مطمئنا دو طرفه بود، اين قدر گذشته رو برام كالبد شكافى نكن.

-من دوست ندارم ازم سوء استفاده بشه، بهتره برى پى زندگيت.

با پشت دستش گونه ام رو نوازش می کنه و می گه:

-بهره این بحث رو تموم کنی من انتخابم رو کردم.

-واسه تو فقط لذت جنسی مهمه نه چیز دیگه.

با خشم می گه:

-نمی گم مهم نیست اما اگه می خواستم دیروز ازت استفاده می کردم و امروز هم ولت می کردم. من توی رابطه ی جنسی هیچ وقت به زور متوسل نمی شم، دیروز هم فقط می خواستم بترسونمت که با حرفات عصبیم کردی و اون اتفاقات پیش اومد. من فقط می خوام یه مدت با هم دوست باشیم همین و بس.

-ای بابا، مگه زوریه.

با عصبانیت می گه:

-آره زوریه.

-من نمی خوام، چرا نمی فهمی؟ دلم نمی خواد امروز به زور باهام دوست بشی فردا هم منو مثل یه آشغال از زندگیت پرت کنی بیرون.

ماکان:

-روژان بهره کوتاه بیای چون تو دنیایی هم حرف بزنی من روی حرف خودم وایسام.

واقعا درکش نمی کنم، چه طور انتظار داره باهاش باشم؟ با اون حرفایی که بهم زد واقعا باید یه احمق به تمام معنا باشم که قبولش کنم! با صدای ماکان از فکر بیرون میام.

ماکان:

-روژان دوست ندارم رزا از این ماجراها چیزی بدونه.

یه پوزخند می زنم و می گم:

-اگه امر دیگه ای هم هست تعارف نکن.

ماکان:

-چرا این قدر لجبازی می کنی؟

-تو واقعا خیلی رو داری! میای به من توهین می کنی، شخصیتم رو زیر سوال می بری، کتکم می زنی، به زور می خوای باهام دوست شی، جالبش این جاست از همین حالا هم بهم می گی بعد ها باید از زندگیت برم بیرون. من واقعا نمی تونم درکت کنم. الان هم در کمال پر رویی داری بهم دستور می دی که به رزا چیزی نگم! تو هدفِت چیه؟ واقعا می خوای چی کار کنی؟ یا تو دیوونه ای یا داری منو مسخره می کنی!

ماکان:

-من قصد ازدواج ندارم، فعلا هم دوست دختری ندارم، با آخریش شش ماه پیش بهم زدم. فعلا در دسترس ترین دختر تویی. تو هم که با چند نفر دوستی، پس چه فرقی می کنه یه مدت با من باشی یا نه.

-بابا به پیر به پیغمبر من با کسی دوست نیستم، چرا هر چی می گم نمی فهمی؟

ماکان با بدبینی نگام می کنه و می گه:

-پس کیهان کیه؟

با خشم نفسم رو بیرون می دم شاید بهتره بهش بگم تا پاش رو از زندگیم بکشه بیرون.

-هم بازی دوران بچگیم. تا یه مدت دیگه هم داره ازدواج می کنه. ما از بچگی با هم صمیمی بودیم کیهان مثل داداشمه، این رو بفهم. ما حتی اگه تو یه اتاق باشیم باز هم این احساس تغییر نمی کنه.

ماکان متفکر می گه:

-حمید کیه؟

با خشم می گم:

-خوب داری سوء استفاده می کنیا.

لبخندی روی لباش میاد ولی چشماش یه جوریه، حس می کنم تو چشماش یه دنیا غم نشسته. با همون صلابت همیشگی می گه:

-بالاخره باید یه چیزایی از تو بدونم یا نه؟

-اون وقت چرا؟

لبخندش پررنگ تر می شه و با خونسردی می گه:

-چون جنابعالی دوست دختری.

آخ که چه قدر دلم می خواد سر خودم و این زبون نفهم رو بکوبم به دیوار.

ماکان:

-نگفتی حمید چی کاره ات می شه؟

با عصبانیت می گم:

-اونم یکی هست مثل کیهان. مادرش مریض بود و اون به کمک احتیاج داشت منم کمکش کردم.

ماکان با جدیت می گه:

-یعنی هیچ کس دیگه نبود به این آقا پسر کمک کنه.

-اون هنوز خیلی بچه ست.

با تعجب می گه:

-مگہ چند سالشہ؟

-چہارده سالشہ، پدر نداره. درسش رو کنار گذاشت و به خاطر خونواده اش داره کار می کنه. به نظرت یہ خرده کمک از جانب من خیلی تعجب آورہ؟

ماکان با دهن باز نگام می کنه، نمی دونم چرا این قدر تعجب کرده.

زیر لب زمزمه می کنه:

-چہارده سالشہ؟

-اوهوم.

به آرومی می گه:

-تو واقعا تا حالا با کسی دوست نشدی؟

-چرا به زور می خوامی بگی من با کسی دوستم یا کسی تو گذشته ام بوده؟

ماکان با اخم می گه:

-بدم میاد سوالم با سوال جواب داده بشه.

-منم از خیلی چیزها بدم میاد، همین که جلوت بشینم و بخوام به سوالات جواب بدم سخت ترین کار دنیاست ولی مگہ من اعتراض می کنم.

جوابم رو نمی ده و می گه:

-من نمی تونم باور کنم دختری به شیطونی تو تا حالا هیچ شیطنتی توی این زمینہ نکرده باشه.

-بابا شیطونم، هرزه که نیستم. بعدش هم کسی مجبورت نکرده که باور کنی.

حس می کنم رنگ نگاش عوض شده، یہ جورایی آروم آرومہ. من این حالتش رو درک نمی کنم، اگہ منو فقط برای چند روز می خواد پس چرا این قدر به گذشته ام گیر می ده.

ماکان:

-بیا یہ مدت رو با هم باشیم، من نمی خوام اذیتت کنم. اون روزایی که میای روستا می تونیم با هم باشیم.

-من نمی تونم.

ماکان:

-دیگہ چرا؟

-قبلا هم گفتم حس می کنم اگہ در آینده ازدواج کنم عذاب وجدان می گیرم.

ماکان:

-ای بابا، چرا این قدر سخت می گیری؟ من که ازت رابطہ ی جنسی نمی خوام.



-به نظر من خیانت این نیست که جسمت رو در اختیار دیگری بذاری آگه یه روزی روحت هم دست خورده شد باز هم تو یه خائی. من می خوام جسم و روحم رو برای شریک زندگیم نگه دارم. چرا من هر چی می گم مثل آدمای عهد قاجار باز حرف خودت رو می زنی؟ اصلا بذار این جور ی بگم تو خودت دوست داری همسر آینده ات در گذشته اش با کسی رابطه داشته باشه؟ اصلا رابطه هیچی تو خوشت میاد همسر آینده ات با یه پسر، یه دوستی معمولی داشته باشه؟ با همه ی روشنفکری ای که الان ازش حرف می زنی ولی وقتی پاش برسه مطمئنم نمی تونی این موضوع رو تحمل کنی.

ماکان با لبخند نگام می کنه. خدایا باز چه نقشه ای داره؟ به ساعتم نگاهی می ندازم. این همه حرف زدیم هنوز شش شده، بارون هم قطع نشده. بدشانی پشت بدشانی.

ماکان:

-اون قدر ا هم که به نظر می رسه بچه نیستی.

-پس دست از سرم بردار. اصلا من می گم برو با اون دختر داییت دوست شو، به خدا خیلی بهم میاین، فامیل هم هستین، همدیگه رو هم می شناسین در آینده می تونید با هم ازدواج کنید.

با صدای بلند می خنده و می گه:

-دختر تو چه قدر ساده ای، ازدواج تو برنامه ی زندگی من جایی نداره.

متعجب نگاش می کنم. وقتی تعجبم رو می بینه خنده اش رو جمع می کنه و می گه:

-خوشم نیامد متعهد باشم، با ازدواج خیلی از آزادی ها رو از دست می دم. دیدگاه من در مورد ازدواج اینه که مثل یه زنجیر دست و پات رو می بنده و نمی ذاره اون جور که باید از زندگی لذت ببری.

-باید بگم دیدگاه مزخرفی داری.

از این همه رک بودنم دوباره خنده اش می گیره و می گه:

-بچه تو نمی ترسی یه بلای سرت بیارم، همیشه باید جواب حرفام رو بدی.

یه چشم غره برایش می رم و می گم:

-این قدر بلا سرم آوردی دیگه برام عادی شده، از همین الان منتظرم ببینم امروز چه بلای سرم نازل می کنی؟

ماکان با لبخند نگام می کنه و می گه:

-بیا یه فرصت به همدیگه بدیم. کی از آینده خبر داره.

-چرا این قدر اصرار داری؟ تو که حاضر به ازدواج نیستی، من هم که دوست ندارم به همسر آینده ام خیانت کنم. دو تا آدم متفاوت با دو تا دیدگاه متفاوت. چرا این قدر اصرار می کنی؟ من حتی رفتار و عقاید تو رو نمی پسندم. من و تو مثل دو تا خط موازی هستیم.

ماکان جوابم رو نمی ده و می گه:

-بهتره فعلا استراحت کنی.

دستش رو به سمت صورتتم میاره. با پشت دست گونه ام رو لمس می کنه و می گه:

-هنوز یه خرده داغی، بارون هم که قصد بند اومدن نداره.

-گرسنمه.

دستش رو توی موهاش فرو می کنه و می گه:

-خودم هم گرسنه هستم، یه خرده استراحت کن برم ببینم تو ماشین چیزی واسه خوردن پیدا می شه؟

این رو می گه و از جاش بلند می شه به سمت در کلبه حرکت می کنه. در رو باز می کنه و از کلبه خارج می شه. به فکر فرو می رم. واقعا دلیل این همه اصرارش چیه؟ حتی از اول هم بهم می گه قصد ازدواج نداره. از هیچ چیزش هم خوشم نیومده باشه ولی این صداقتش قابل تحسینه. در بدترین شرایط هم برای به دست آوردنم دروغ نگفت. مثل خیلیا می تونست با دروغ و فریب، کارای خودش رو پیش بره اما این کار رو نکرد. از این فکر لبخندی رو لبام می شینه. با همه ی اینا نمی تونم قبولش کنم، عقاید و باورها هم بهم این اجازه رو نمی دن. من اصلا نمی تونم زورگویی ها و خودخواهی هاش رو تحمل کنم. حتی اگه باهاش دوست هم بشم باز آینده ای در کار نیست، فقط دوستیه. اون هیچ وقت قصد ازدواج نداره. بیهو به خودم میام. این حرفا چیه که پیش خودم می زنم. سرم رو نکون می دم. من نباید اصلا به این حرفا فکر کنم. سعی می کنم به ماکان فکر نکنم اما باز یاد حرفاش می افتم.

«وقتی اراده کنم باید توی دستم باشی، وقتی هم نخوامت باید از زندگیم گورت رو گم کنی.»

سرم رو تو دستام می گیرم و می گم:

-روژان چه مرگت شده. تو قرار نیست باهاش باشی پس بیخودی با فکر کردن به این حرفا خودت رو ناراحت نکن.

طاق باز دراز می کشم و به سقف نگاه می کنم. خودم هم نمی دونم چه مرگمه، حس می کنم ناراحتم اما از چی؟ زیر لب زمزمه می کنم:

-حتما این ناراحتی به خاطر توهین های هست که ماکان بهم کرده.

بعد هم چشمام رو می بندم و با خودم فکر می کنم چه قدر دیر کرده. مثلا رفته یه چیز بیاره بخوریم، ولی انگار رفته بسازه.

\*\*\*\*\*

«ماکان»

از کلبه خارج می شه، همون جور که به سمت ماشین می ره به حرفای روژان فکر می کنه. بد جور توی فکره. تا حالا به ماجرا این جوری نگاه نکرده بود. حرفاش رو قبول داشت خودش هم هیچ وقت دلش نمی خواست همسر آینده اش دست خورده باشه حتی نمی تونست راضی بشه که همسر آینده اش با پسری دوست بوده باشه هر چند قصد ازدواج نداشت ولی وقتی به حرفای روژان فکر می کرد و خودش رو جای اون مرد می داشت حق رو به روژان می داد اما از یه طرف هم نمی تونست ازش بگذره، برای اولین بار پیش خودش اعتراف می کنه:

-چه قدر دوست دارم این خانم کوچولو رو مال خودم کنم.

حالا که می دونست دست هیچ کس بهش نخورده، حالا که می دونست تا الان اسیر هیچ کس نشده، حالا که می دونست اولین بوسه رو خودش روی لب هاش زده، یه حس خوبی داشت. یه حسی که نسبت به هیچ کدوم از دوست دخترش نداشت. شاید دلیلش این بود که هیچ کدومشون تجربه ی اولشون نبود، اما او برای روزان اولین تجربه بود. این بهش آرامش می داد نمی دونست چرا؟ ولی فکر به این که دست هیچ کس تا الان به روزان نخورده آرومش می کرد. خودش هم نمی دونست چرا دوست داره اون رو مال خودش کنه، خودش هم نمی فهمید چرا از نبودن کسی تو زندگی روزان این قدر خوشحاله؟ فقط می دونست دوست داره این دختر مال اون باشه، به هر قیمتی. یه لبخند روی لباش می شینه و زمزمه می کنه:

-چرا تسلیم نمی شی خانم کوچولو؟ وقتی بی پروا جوابم رو می دی دوست دارم محکم بغلت کنم و همون لحظه مال خودم کنم.

با لبخند ادامه می ده:

-خودم کم کم رامت می کنم.

همون جور که به سمت ماشین می ره یاد حرفایی می افته که به روزان زده. با خودش می گه:

-آخرش چی؟ من که قصد ازدواج ندارم.

دوست دخترای قبلش همه و همه از این موضوع خبر داشتن، از همون اول می گفت که قصدم ازدواج نیست و هر کس که نمی خواست خودش عقب می کشید. براش زیاد هم مهم نبود دختری شرایطش رو قبول کنه یا نه. پس چرا الان داره همه ی سعیش رو می کنه که روزان راضی بشه؟ یاد حرف روزان می افته.

«چرا این قدر اصرار داری؟ تو که حاضر به ازدواج نیستی. من هم که دوست ندارم به همسر آینده ام خیانت کنم. دو تا آدم متفاوت با دو تا دیدگاه متفاوت، چرا این قدر اصرار می کنی؟ من حتی رفتار و عقاید تو رو نمی پسندم، من و تو مثل دو تا خط موازی هستیم.»

از فکر ازدواج روزان قلبش فشرده می شه. با دندونای کلید شده زمزمه می کنه:

-من هیچ وقت نمی دارم ازدواج کنی، تو باید مال من باشی، حتی اگه قصدم ازدواج نباشه. من اگه چیزی رو بخوام باید به دستش بیارم.

دلیل این همه خشم و ناراحتی رو نمی فهمید. تا الان هیچ دختر براش این جایگاه رو نداشت. از فکر کردن به این که به یه پسر چهارده ساله حسادت می کرد خنده اش می گیره.

زیر لب می گه:

-چرا حسودی می کردم؟ واقعا چرا؟

یاد حرف پدرش می افته:

-عشق و دوست داشتن فقط و فقط آدما رو به تباهی می کشونه. هیچ وقت عاشق نشو، هیچ وقت.

با خودش می گه:

-من دوستش ندارم، من عاشقش نیستم، من فقط می خوام داشته باشمش، فقط می خوام مال من باشه، مثل همه ی اون چیزایی که خواستم و به دست آوردم.

یه صدایی تو ذهنش می گه:

-پس چرا این قدر کوتاه میای؟ پس چرا به زور تصاحبش نمی کنی؟

اخماش تو هم می ره و به خودش جواب می ده:

-می خوام همه ی وجودش رو رام خودم کنم، هم قلبش، هم جسمش باید در اختیار من باشه. من هیچ وقت به خاطر رابطه ی جنسی خودم رو خار و ذلیل نمی کنم.

به کنار ماشین رسیده، لباساش خیس خیس شده. با عصبانیت نفسش رو بیرون می ده و می گه:

-این بارون چرا بند نمیاد؟

در ماشین رو باز می کنه و با عصبانیت دنبال اون چند تا بیسکویت می گرده. یادش بود آخرین باری که رفته بود شهر چند تا بیسکویت خرید که بخوره ولی براش کاری پیش اومد که باعث شد بیسکویتا دست نخورده باقی بمونند. یادش نمیاد کجا گذاشته. همه جا رو زیر و رو می کنه و بالاخره پیدااشون می کنه. لبخندی رو لباش می شینه و می گه:  
-از هیچی بهتره.

از دیروز هیچی نخورده بود، حتی صبحونه هم نخورده بود. زودتر می خواست بره تا اون احمد و عباس رو تنبیه کنه. شاید اگه روزان نمی رسید احمد رو زیر تازیانه های شلاق به کشتن می داد. فکر این که روزان مال احمد بشه دیوونه اش می کرد. حتی اگه یه خواستگاری ساده بود. بابت شایعه هایی که عباس درست کرد خیلی هم از عباس ممنون بود این جوری تو این روستا همه می دونستن روزان مال اون. آخرین لحظه هم به احمد اخطار داد. خیالش از بابت اهالی روستا راحت. اما وقتی روزان برگرده تهران، اون موقع باید چی کار کنه؟ تازه مصیبتاش شروع می شه.

با حرص نفسش رو بیرون می ده و می گه:

-قبل از اومدنش چه جوری زندگی می کردی، الان هم همون کار رو کن.

ته دلش می دونست که دیگه هیچی مثل سابق نمی شه از وقتی که روزان رو توی جنگل بغل کرد، از وقتی که طعم لباش رو چشید، از وقتی که فهمید بوسه ی خودش اولین بوسه ی روزان بوده، از وقتی که فهمید کسی توی زندگی روزان نیست، خیلی چیزا تغییر کرد. برای اولین بار ترس از دست دادن کسی تو دلش آشیونه کرد.

\*\*\*\*\*

با صدای باز شدن در چشمام رو باز می کنم و به در کلبه نگاهی می اندازم. ماکان با لبخند داخل می شه و بیسکویتا رو بهم نشون می ده.

با اخم می گم:

-فقط همین؟

خنده اش می گیره و می گه:

-نکنه انتظار داری برات جوجه کباب بیارم.

با شیطنت می گم:

-بدم نیست، اما به یه پرس رضایت نمی دما.

ماکان:

-بله بله، بنده می دونم شما هر جا حرف از غذای مجانی باشه چادر می زنید.

میاد بالای سرم و یه بیسکوییت رو به طرفم می گیره، به دستش چنگ می زنم و بیسکوییت رو ازش می گیرم. ماکان با صدای بلند می خنده و می گه:

-دختر چه خبرته؟ آروم تر.

-من که مثل تو چربی های اضافه ندارم.

ماکان:

-به اینا می گن عضله، نمی دونستی بدون.

-هه هه، حالا می دونم اما این دونستن به علم بشریت کمک چندانی نمی کنه.

ماکان:

-یه کار نکن همون بیسکوییت رو هم ازت بگیرم.

-لابد می خوام مثل اون دفعه سهم مگسه بشه.

با یاد آوری اون بار لبخندی رو لب هر دوتامون میاد و من ادامه می دم:

-کوفتش بشه، من که راضی نیستم، اون آب پرتقال سهم من بود.

ماکان:

-اشتباه نکن، سهم من بود که من حاضر بودم اون مگس آب پرتقال رو بخوره ولی تو نخوری؟

-از بس بی لیاقتی.

هیچی نمی گه و یه بیسکوییت رو می ذاره تو دهنش. من هم یکی از بیسکوئتا رو برمی دارم و می ذارم تو دهنم. از بیسکوییت بدم میاد ولی از گشنگی بهتره. بعد از خوردن بیسکوئتا نگاهی به ماکان می اندازم که می بینم دست به جیب کنار شومینه ایستاده، نگام می کنه.

-تا کی باید این جا بمونیم، می ترسم کیهان نگران بشه.

اخمی می کنه و می گه:

-می گی چی کار کنم؟ ماشین که روشن نمی شه، بارون هم که بیشتر شده. کاری از دستم برنمیاد.

با خشم می گم:

-همش تقصير توئه.

با بي حوصلگي مي گه:

-دوباره شروع نكن كه حوصله ي يه بحث دوباره رو ندارم.

بعد با چند قدم خودش رو به من مي رسونه و مي گه:

-مچ دستت بهتر شده؟

تا ميام جواب بدم مچ دستم رو تو دستش مي گيره و نگاهي بهش مي ندازه. آروم دستم رو از دستش بيرون مي كشم و مي گم:

-خوبه.

رو تخت كنارم مي شينه و نگام مي كنه.

-چته؟ چرا اين جوري نگام مي كني؟

ماكان:

-دلم مي خواد حرفيه؟

از جام بلند مي شم كه اون هم بلند مي شه و مي گه:

-حق نداري از رختخواب بلند شي؟

با اخم مي گم:

-اون وقت چرا؟

ماكان:

-چون تا از جات بلند مي شي هزار تا دردسر درست مي كني.

-من كي دردسر درست كردم؟ چرا دروغ مي گي؟

ماكان:

-بفرما همين تب و لرزي كه ديشب كردي كي باعثش بود.

-خب هوس بارون كرده بودم.

ماكان:

-جنابعالی هوس بارون مي كني اون وقت من بايد پرستاري كنم.

-خب كسي مجبورت نكرده بود؟

ماكان:

-خیلی حرف می زنی، داری مجبورم می کنی از شیوه ی خودم واسه ی ساکت کردنت استفاده کنم.

با پوزخند می گم:

-مثلا می خوای چی کار کنی؟

ماکان با لبخند می گه:

-مثل این که خیلی دلت می خواد بدونی.

می خوام چیزی بهش بگم که خودش رو روی من پرت می کنه که روی تخت می افتم، خودش هم روم می افته. می خوام دست و پا بزنم که پاهام رو با پاهاش قفل می کنه و هر دو تا دستام رو با یه دستش می گیره و خیلی آروم لبام رو با لباش قفل می کنه و شروع می کنه به بوسیدنم. چشماش رو بسته و با آرامش منو می بوسه. هیچ چیز مثل دیروز نیست، خبری از خشم دیروز نیست. قلبم تند تند می زنه. با ملایمت با لبام بازی می کنه. حس می کنم دارم غرق می شم. انگار توی یه دنیای دیگه ام. ناخودآگاه داره چشمام بسته می شه. نمی دونم چرا ولی دلم می خواد همین جور ادامه بده. نمی دونم چرا خوشحالم که اون همون جور با لبام بازی می کنه و اجازه ی هیچ حرکتی رو بهم نمی ده. یاد حرفش می فتم.

«من عاشق دست نیافتنی هام. وقتی چیزی رو بخوام به هر قیمتی شده به دست میارم.»

تازه به خودم میام. من دارم چه غلطی می کنم. اون می خواد ازم استفاده کنه، من چرا دارم باهش راه میام؟ اخمام تو هم می ره، شروع می کنم به تقلا کردن، اما فایده ای نداره اون باز به کارش ادامه می ده، ولی من همچنان سعی می کنم از دستش خلاص شم ولی نمی تونم منکر لذتی بشم که داره بهم می ده. تا حالا چنین حسی رو تجربه نکرده بودم. وقتی تقلام رو می بینه. لباش رو از لبام جدا می کنه. هر دو مون نفس نفس می زنیم. من که نفس کم آورده بودم چند بار نفس عمیق می کشم. با لبخند نگام می کنه می خوام چیزی بگم که دوباره خم می شه و این بار با یه خرده خشونت به لبام بوسه می زنه و باهاشون بازی می کنه. بعد از یه مدت که خودم هم نمی دونم چه قدر گذشته لباش رو از لبام جدا می کنه و روی تخت می شینه.

همون جور که نفس نفس می زنم می گم:

-تو، تو...

می پره وسط حرفم و با خنده می گه:

-طعم لبات خیلی خوشمزه بود، اگه دوباره بخوای حاضر جوابی کنی به نفع من می شه.

از عصبانیت دستام رو مشت می کنم و می کوبم به سینه اش که خنده اش بیشتر می شه و می گه:

-دختر خودت رو از این ناقص تر نکن.

با داد می گم:

-تو چه طور جرات می کنی؟

با خونسردی و ملایمت انگشت اشاره اش رو روی لبم می کشه و بی توجه به حرفم می گه:

-طعم لبات خیلی متفاوته.

با خشم دستش رو پس می زنم که از جاش بلند می شه و همون طور که به سمت پنجره می ره می گه:

-بهت گفتم که اگه ساکت نشی از شیوه ی خودم استفاده می کنم.

می خوام چیزی بگم که می گه:

-مثل این که تو هم خوست اومده، چون هنوز خیلی حاضر جوابی می کنی.

با این حرفش ساکت می شم. وقتی عکس العمل منو می بینه از خنده منفجر می شه و دیگه هیچی نمی گه. حوصله ی جر و بحث ندارم، می دونم کار خودش رو می کنه. اعصابم خیلی خرده. چرا داشتم تسلیم می شدم؟ حرفش تو گوشم می پیچه.

«مثل این که تو هم خوست اومده».

یعنی واقعا خوشم اومده بود؟ دستم رو می دارم روی قلبم. تند تند می زنه، من چمه؟ نگاهی به ماکان می اندازم داره از پنجره به بیرون نگاه می کنه. چرا امروز این جور می شدم؟ دلم می خواست به کارش ادامه بده. حتی وقتی که تقلا هم می کردم دوست داشتم به کارش ادامه بده. خدایا منو ببخش من نمی خواستم این جور بشه. خودم هم نمی فهمم چم شده. با ناراحتی به ماکان نگاه می کنم و حس می کنم چه قدر با خودم غریبه ام.

همه ی باورها، همه ی اعتقاداتم همه چیزم نابود شد. اگه دیروز بوسه ای بود با خشونت بود، به زور بود، اما امروز داشتم تسلیم می شدم، حتی داشتم لذت می بردم. اشک تو چشمم جمع می شه، حالم از خودم بهم می خوره. ماکان حق نداشت این کار رو باهام کنه، از ماکان متنفرم. اولین کسی که منو می بوسه باید عشقم باشه ولی من الان توسط کسی بوسیده شدم که تا حد زیادی از خودش و رفتاراش متنفرم. پشتش به من، نباید اشکام رو ببینه. سریع اشکی رو که توی چشمم جمع شده با دستام پاک می کنم، من باید مقاوم باشم، نباید تسلیم یه هوس زودگذر بشم. چه قدر از خودم بدم میاد، من با اون همه ادعا داشتم در برابر یه بوسه تسلیم می شدم. تنها امیدواری که به خودم می دم اینکه که به خودم اومدم. نباید بذارم ماکان از زن بودنم سوء استفاده کنه. نمی دونم چه قدر گذشته اما با صدای ماکان به خودم میام.

ماکان:

-بارون بند اومده بهتره بریم بیرون ببینم چی کار می تونم کنم.

با سردی می گم:

-لباسام رو بدین باید عوض کنم؟

بهت زده بهم نگاه می کنه. وقتی تعجبش رو می بینم با بی تفاوتی نگام رو ازش می گیرم و نگاهی به اطراف کلبه می اندازم. چشمم به لباسام می افته به سمت لباسام می رم و اونا رو برمی دارم. هنوز بهت زده نگام می کنه از کلبه خارج می شم و به سمت پشت کلبه می رم تا لباسام رو عوض کنم. لباسای ماکان رو هم تا می کنم. کارم چند دقیقه ای طول می کشه. وقتی از پشت کلبه بیرون میام ماکان رو می بینم که با نگرانی به اطراف نگاه می کنه و دنبالم می گرده. چشمش به من می خوره، با عصبانیت به طرف من میاد و می گه:

-کدوم گوری رفتی؟

با لحن سردی می گم:



-رفتم پشت کلبه لباسام رو بپوشم.

بعد لباسای خودش رو به طرفش می گیرم و می گم:

-ممنون بابت لباس.

با دهن باز نگام می کنه. از منی که همیشه شوخی و خنده می کردم این لحن بعیده. خودم هم این رو خوب می دونم، اما وقتی ببینم کسی داره از رفتارم سوء استفاده می کنه ترجیح می دم تغییر کنم. امروز فهمیدم که هر کسی جنبه ی شوخی و خنده رو نداره. ماکان وقتی شوخی ها و شیطنت های منو دید فکر کرد که می تونه یه مدت خودش را با من سرگرم کنه و بعد هم بره سراغ زندگیش. هر کاری کرد من باز هم همون جور رفتار کردم. بزرگترین اشتباه زندگیم اینه که با همه یه جور برخورد می کنم این رو خیلی دیر فهمیدم اما بالاخره فهمیدم. بالاخره فهمیدم که شوخی و خنده با یه غریبه عواقب خوبی رو برام به همراه نداره. وقتی می بینم همون جور نگام می کنه خودم به سمت کلبه می رم و لباساش رو روی تخت می ذارم. می خوام از کلبه خارج شم که می بینم به در تکیه داده و نگام می کنه و با جدیت می پرسه:

-چی شده؟

با خودم فکر می کنم که خیلی چیزا شده. همه ی اون کارها رو هم خودت انجام دادی. خودت هم می دونی چی شده. پس چه دلیلی داره که من دوباره توضیح بدم و تو دوباره بهم جواب تکراری بدی!

با خونسردی نگاش می کنم و می گم:

-چیزی نشده، لطفا بگین الان باید چی کار کنیم؟

با تعجب نگام می کنه. دهنش رو باز می کنه که چیزی بگه اما منصرف می شه. دستش رو لای موهاش فرو می کنه و با حرص نفسش رو بیرون می ده و می گه:

-ماشین که روشن نمی شه فکر کنم بهتره یه مسیری رو پیاده بریم، یه خرده طولانیه اما چاره ای نداریم.

سری نکون می دم و می گم:

-باشه.

به سمت در کلبه می رم و می گم:

-اجازه می دین؟

حرفی نمی زنه و از جلوی در کنار می ره، من هم از کلبه خارج می شم. متفکر پشت سرم راه میاد و هیچی نمی گه، من هم ترجیح می دم هیچی نگم. به ماشین که می رسم صبر می کنم بهم برسه.

با تعجب می گه:

-چرا وایسادی؟

-بهتره شما جلوتر حرکت کنید من که مسیر رو بلد نیستم.

متعجب از رفتارای من سری نکون می ده و می گه:

-باشه.

ماکان جلوتر از من حرکت می کنه و من هم پشت سرش راه می افتم. هنوز یه خرده حالم بده. با اون تب و لرزی که من دیشب کردم و با اون غذایی که من خوردم همین که زنده ام جای شکرش باقیه. حدود یک ساعته داریم راه می ریم خیلی خسته شدم اما هنوز به روستا نرسیدیم. از شدت خستگی رو به موتم. ماکان هم با قدم های بلند حرکت می کنه که هر قدمش دو سه برابر قدم های منه. من مجبور می شم تقریباً پشت سرش بدوم. از یه طرف خسته ام و از یه طرف هم غرورم اجازه نمی ده ازش بخوام سرعتش رو کم کنه. همون جور که با سرعت پشتش حرکت می کنم پام به یه سنگ گیر می کنه و می افتم زمین.

ماکان با سرعت به طرفم برمی گرده و می گه:

-چی شد؟

مچم به شدت درد گرفته. پام هم بد جور بیچ خورد. خدایا دارم دیوونه می شم. همین جور بدشانسی پشت بدشانسی. باز درد پام خوبه ولی مچ دستم بد جور درد می کنه. از شدت درد یه قطره اشک از چشمم سرازیر می شه. خیلی دارم سعی می کنم گریه نکنم.

ماکان به سرعت خودش رو به من می رسونه و کنارم زانو می زنه و می گه:

-روژان حالت خوبه؟

با همه ی دردی که دارم می کشم با سردی می گم:

-ممنون خوبم.

می خواد کمک کنه بلند شم که می گم:

-ممنون خودم می تونم.

از عصبانیت دندوناش رو روی هم فشار می ده و هیچی نمی گه و از من فاصله می گیره. با زحمت از روی زمین بلند می شم. با این پا حتی نمی تونم درست و حسابی راه برم. ماکان بی توجه به من با سرعت راه می ره، ولی من آرام آرام پشت سرش حرکت می کنم. هر چی بیشتر راه می رم درد پام هم زیاده تر می شه. مچ دستم هم که دیگه غیرقابل تحمله. از شدت درد نفس نفس می زنم و عرق روی پیشونیم می شینه. ماکان خیلی جلوتر از من وایساده و منتظرمه. پشتش به منه و به من نگاه نمی کنه. مسیری که می تونم توی یه دقیقه طی کنم، توی ده دقیقه به سختی طی می کنم و خودم رو به ماکان می رسونم. با شنیدن صدای قدم هام بی توجه به حال من حرکت می کنه و می گه:

-اگه بخوای همین جوری بیای از من انتظار نداشته باش برات صبر کنم. من تا همین الان هم کلی دیرم شده. این رو بهت گفتم که بعد نگی منو گذاشت و رفت. من حوصله ی لوس بازی های دخترونه رو ندارم. بهتره مثل بچه ی آدم دنبالم راه بیای.

با صدایی که از شدت بی حالی به سختی شنیده می شه می گم:

-من از اول هم نمی خواستم مزاحم شما بشم اگه این قدر دیرتون شده می تونید زودتر از من خودتون رو به روستا برسونید.

با شنیدن صدام سریع به سمتم برمی گرده و با دیدن حال و روزم با دو قدم بلند خودش رو بهم می رسونه و می گه:

-روژان چت شده؟

با همون حال خرابیم به عقب هلش می دم و از کنارش می گذرم. چند قدم بیشتر نرفتم که خودش رو بهم می رسونه و بازوم رو می گیره. متوقفم می کنه و می گه:

-روژان تو حالت خوب نیست، بهم بگو چت شده؟

با چشمایی که از شدت درد خمار شده می گم:

-من حالم خوبه.

می خوام بازوم رو از دستش بیرون بکشم که با اون همه ضعف زورم بهش نمی رسه. با نگرانی نگام می کنه و مجبورم می کنه روی زمین بشینم. خودش هم رو به روم زانو می زنه و می گه:

-بهم بگو کجات درد می کنه؟

بد جور نفس نفس می زنم. وقتی جوابی از جانبم نمی شنوه داد می زنه و می گه:

-می گم چه مرگته؟

به زحمت می گم:

-پام پیچ خورده یه خرده درد می کنه چیز زیاد مهمی نیست.

بعد با پوزخند ادامه می دم:

-شما بهتره زودتر از من حرکت کنید، من خودم می تونم از پس کارهای خودم بر پیام.

با عصبانیت نگام می کنه و می گه:

-تو این موقعیت هم دست بر نمی داری.

بعد از روی زمین بلندم می کنه و منو توی بغلش می گیره.

با صدایی که به زور شنیده می شه می گم:

-خودم می تونم پیام.

ماکان:

-کاملا معلومه. بهتره حرف نزن که خیلی از دستت کفری ام. اگه همون اول می گفتم این جوری نمی شد.

دیگه جوابش رو نمی دم. اصلا نمی تونم جوابش رو بدم. دیگه حتی نای حرف زدن هم ندارم. درد زیاد امونم رو بریده. اشکم از شدت درد در اومده. ماکان متوجه ی اشکام می شه و می ایسته. منو با نگرانی روی زمین می ذاره. جلوم می شینه و می گه:

-روژان حالت خیلی بده؟

خوبه داره می بینه ها، باز می پرسه! یکی نیست بگه مگه کوری؟ وقتی می بینه جواب نمی دم با اخم می گه:

-کدوم پاته؟

به سختی می گم:

-راست.

نگاهی به پام می ندازه و می گه:

-فقط پیچ خورده، چون باهاش راه رفتی دردش بیشتر شده.

یه جور برام توضیح می ده انگار دکتره. این رو دیگه هر احمقی می دونه. من بدبخت هم اگه نمی خواستم ازت عقب بمونم می تونستم یه خرده استراحت کنم اما جنابعالی این قدر تند می رفتی که انگار دنبالت کردن. همین جور که دارم با خودم فکر می کنم مچ دستم رو هم می مالم. از شدت درد چشمام رو بستم و لبم رو گاز می گیرم. که با صدای داد ماکان از ترس چشمام رو باز می کنم. مسیر نگاش رو دنبال می کنم. نگاهش روی مچ دستم ثابت مونده.

با داد می گه:

-چرا بهم نگفتی مچ دستت هم درد می...!

من نای حرف زدن ندارم و این پسره هی از من بدبخت حرف می کشه. احساس می کنم از شدت درد دارم از حال می رم. چشمام بد جور سیاهی می رن ولی هنوز باز نگشون داشتم. صدای داد و فریاد ماکان هر لحظه گنگ تر می شه. چشمای من هم کم کم داره بسته می شه. احساس می کنم از زمین کنده می شم و بعد هم از حال می رم و دیگه هیچی از دنیای اطرافم نمی فهمم.

چشمام رو باز می کنم. روی یه تخت هستم. مثل تخت درمونگاه می مونه. یه سرم بهم وصله. سرم رو برمی گردونم که ماکان رو با موهای بهم ریخته جلوی در می بینم. با اخم میاد جلو و می گه:

-بالاخره بهوش اومدی؟

سری به نشونه ی مثبت تکون می دم و به سردی می گم:

-ممنون بابت کمکتون.

ماکان بی توجه به حرفم میاد روی صندلی کنار تخت می شینه و می گه:

-روژان چرا این جوری حرف می زنی؟ آخه چت شده؟

دردم خیلی کمتر شده. مچ دستم یه خرده درد داره ولی درد پام خیلی خیلی کم شده.

-ببخشید این سوال رو می پرسم ولی بنده باید با یه غریبه چه جوری حرف بزنم؟

با اخم می گه:

-با غریبه هر جور که دلت می خواد ولی با من مثل سابق.

-ولی شما امروز برای من از هر غریبه ای غریبه تری.

می خواد چیزی بگه که دکتر وارد اتاق می شه. با لبخند به طرفم میاد و می گه:

-دختر تو که زدی خودت رو ناقص کردی.

می خندم و با خنده می گم:

-من نزد خودش شد.

با لحنی که مثلا داره فکر می کنه می گه:

-هوم، راست می گی بابا. اختیار دست و پامون که با خودمون نیست.

-آفرین، از کجا فهمیدی؟

دکتر با مهربونی نگاهی بهم می ندازه و می گه:

-ای شیطان بلا، یه بار از زبون کم نیاری.

-اگه کم آوردم از جنابعالی قرض می گیرم.

با شیطنت می گه:

-حرفشم نزن که خودم بهش احتیاج دارم.

با صدای بلند می خندم که چشمام به ماکان می افته که با حرص نگام می کنه ولی من بی تفاوت به حضور ماکان به دکتر می گم:

-این همه خسیسی اصلا خوب نیستا.

دکتر:

-اگه خوب نیست جنابعالی یه خرده از اون زیونت رو به ما قرض بده.

-دکتر از این نوع خساستا واسه من خوبه ولی واسه ی شما بده.

با خنده سری تکون می ده و می گه:

-خیلی بلایی دختر.

بعد میاد مچ دستم رو تو دستش می گیره و نگاهی بهش می ندازه و می گه:

-خدا رو شکر مشکلی نداره فقط یه پماد می دم که اگه چند روز بهش بزنی دردش کم می شه برای مچ پات هم از همون پماد استفاده کن.

بعد به طرف در می ره و می گه:

-بهتره یه خرده استراحت کنی.

بعد از گفتن این حرف از اتاق خارج می شه. ماکان همون جور با عصبانیت نگام می کنه. اخماش بد جور تو همه.

ماکان:

-که با غریبه ها این جور حرف می زنی. می خوام بیگی دکتر برات آشناست ولی من غریبه ام.

با خونسردی می گم:

-دکتر هم غریبه ست اما قبلا امتحانش رو پس داده.

ماکان:

-فکر نمی کنی این همه طرفداری از دکتر، اون هم جلوی من براش ضرر داشته باشه.

ته دلم خالی می شه. نکنه بلایی سر این بیچاره بیاره.

با اخم می گم:

-منظورتون رو نمی فهمم.

ماکان:

-آگه به بلایی که سر احمد اومد فکر کنی منظورم رو خوب می فهمی.

ترس همه ی وجودم رو می گیره. انگار ترس رو توی چشمام می بینه که با پوزخند به طرفم میاد و روی صندلی کنار تختم می شینه و می گه:

-نترس کاری بهش ندارم. تا وقتی پاش رو از گلیمش درازتر نکنه کاری بهش ندارم.

از این ماکان هیچی بعید نیست بد جور نگران دکتر شدم.

ترجیح می دم چیزی نگم می ترسم یه حرفی بزnm تلافیش رو سر بقیه در بیاره. هیچ کدوم حرفی نمی زنیم. ماکان با لبخند نگام می کنه و من هم زیر سنگینی نگاهش معذب می شم ولی به روی خودم نمیارم. بالاخره سرم تموم می شه. ماکان خودش سرم رو از دستم جدا می کنه و به دکتر چیزی نمی گه.

ماکان:

-یه نفر رو فرستادم شهر که بره تعمیرکار بیاره. یه نفر دیگه هم فرستادم ویلا که به بچه ها خبر بده.

سری به نشونه ی فهمیدن نکون می دم و می گم:

-حالا ما باید چی کار کنیم؟ کسی نیست ما رو به ویلا برسونه؟

ماکان:

-این جا کسی ماشین نداره، همونی رو هم که به ویلا فرستادم با اسب رفته. سوارکاری بلدی؟

با ناراحتی می گم:

-نه... پس مردم چه جوری خودشون رو به شهر می رسونن؟

ماکان:

-تا جاده ی اصلی باید پیاده برن، بعد از اون می تونند با اتوبوس برن.

-این جوری که خیلی سخته.

ماکان:

-واسه ی جنابعالی سخته ولی این مردم عادت دارن.

-یعنی الان باید تو روستا منتظر بمونم؟

ماکان:

-بنده هم مجبورم به خاطر تو منتظر بمونم.

-کسی شما رو مجبور نکرده.

ماکان:

-مثل این که خبر نداری بیشتر اهالی روستا به خونت تشنه هستن. آگه من برم باید منتظر جنازه ات باشم.

می خوام جوابش رو بدم که دکتر با لبخند وارد می شه و می گه:

-سرمت تموم شده بود؟

ماکان با اخم می گه:

-تموم شد خودم درآوردم.

دکتر با لبخند می گه:

-کاش خودم رو صدا می زدی.

ماکان با سردی می گه:

-احتیاجی نبود.

می برم وسط حرفشون و می گم:

-آقای دکتر دیروز دو نفر رو به درمونگاه نیاوردن؟

دکتر:

-منظورت کیه؟

-عباس و احمد رو می گم که بد جور کتک خورده بودن.

دکتر سری به نشونه ی تاسف تکون می ده و به ماکان نگاه می کنه و می گه:

-اصلا کارتون درست نبود، اون چه بلایی بود که سر بیچاره ها آوردین.

ماکان با اخم می خواد چیزی بگه که من اجازه نمی دم و خودم با ناراحتی می گم:

-حالشون خوبه؟

دکتر:

-خانم خانما تو که باید خوشحال باشی اون روز بد جور کتکت زدن.  
 -من راضی نبودم که تا حد مرگ کتک بخورن.  
 ماکان با عصبانیت می گه:  
 -این عبرتی می شه واسه بقیه که حساب کار دستشون بیاد.  
 دکتر با تاسف سری تکون می ده و می گه:  
 -زخماشون خیلی عمیق بود. حالا حالاها نمی تونند درست و حسابی کار کنند. شنیدم دامادشون رو هم از کار بی کار کردین.  
 با سرعت رو تخت می شینم و با داد می گم:  
 -چی؟  
 که هم دکتر و هم ماکان خودشون رو به من می رسوندند.  
 دکتر:  
 -چرا داد می زنی؟  
 یه کم از بلندی صدام کم می کنم و می گم:  
 -شما چی گفتین؟  
 -گفتم زخماشون...  
 -نه، در مورد دامادشون.  
 دکتر:  
 -آه، شنیدم آقا ماکان دامادشون رو هم از کار بی کار کردن.  
 می خوام چیزی بگم که می گه:  
 -این هفته بدترین هفته ی کاریم بود. اول تو رو اون جور کتک خورده می بینم، بعد از تو، دختری از اهالی روستا که تا حد مرگ از پدرش کتک خورده بود، دیروز هم احمد و عباس رو اون طور می بینم.  
 ماکان با اخم به حرف های ما گوش می ده. اخمام می ره تو هم و می گم:  
 -چرا دختره کتک خورده بود؟  
 دکتر با تاسف سری تکون می ده و می گه:  
 -مثل این که با یه نفر حرف زده بود که نباید می زد. من اول فکر کردم شاید با یه پسر حرف زده.  
 ماکان هم با کنجکاو به حرفای دکتر گوش می کرد.



دكتور:

-اما بعدش ديدم كه پدرش با داد می گه تا تو باشی با اون دختر هرزه حرف نزن. نگاه من و ماكان بهم گره می خوره. از شدت عصبانیت دستام رو مشت می کنم. هر چی دكتور بیشتر حرف می زنه خشم من هم بیشتر می شه.

دكتور:

-مثل این كه می خوان به زور شوهرش بدن.

با صدایی لرزون می پرسم:

-می دونید می خوان به کی شوهرش بدن؟

دكتور با ناراحتی می گه:

-به یکی كه همسن باباشه.

ماكان به دكتور نگاه می ندازه و می گه:

-می دونی طرف كیه؟

دكتور:

-اون روز اون مرتیکه ی بی غیرت رو هم با خودشون آورده بودن. اصلا برایش مهم نبود همسر آینده اش داره جون می ده. وقتی گفتم زنت داره جون می ده چرا هیچ کاری نمی کنی بهم می گه به زن جماعت نباید رو داد این كتكا برایش لازم بود، حیف كه هنوز زخم نشده آگه زن من بود با این خودسری ها زنده اش نمی داشتتم.

با داد می گم:

-غلط کرده.

ماكان با نگرانی می گه:

-خودت رو عصبانی نکن.

-چه جور می خودم رو عصبانی نکنم، اون دختر به خاطر من كتک خورده.

دكتور با دهن باز می گه:

-چرا به خاطر تو باید كتک بخوره؟

-اون قاسم لعنتی بد جور با من لجه، اجازه نمی ده من با خونواده اش حرف بزنم. اون روز سوسن منو دیده.

با یادآوری اون روز اشک تو چشمم جمع می شه.

-بهم گفتم بهتره زودتر روستا رو ترک کنم چون بد جور اهالی روستا باهام لج هستن. نگران بود بلای سرم بیاد.

ماكان با نگرانی نگام می کنه و دكتور با ناراحتی می پرسه:

-آخه چرا؟

-چون من به پسر عباس جواب رد دادم، اون عباس و قاسم لعنتی حرفای نامربوطی رو توی روستا پخش کردن.

دکتر با تعجب می گه:

-یعنی احمد ازت خواستگاری کرد؟

-اوهوم.

دکتر خنده اش می گیره اما سعی می کنه خودش رو کنترل کنه.

دکتر:

-باورم نمی شه.

-منم باورم نمی شد.

آهی می کشم و به ماکان نگاه می کنم و می گم:

-هیچ جور نمی شه به سوسن کمک کرد؟

ماکان:

-اختیار سوسن با پدرشه.

-اما وقتی دختر راضی نباشه عقد درست نیست.

ماکان:

-این جا خیلی وقتا دختر رو به زور به عقد کسی در میارن.

دکتر:

-واقعا برام جای تعجب داره. از وقتی به این روستا اومدم هر روز چیزای عجیب غریب می بینم.

-خوبه شما فقط چیزای عجیب غریب می بینید من، هم کلی بلا سرم میاد هم چیزای عجیب غریب می بینم.

با حرف من خنده ای می کنه و می گه:

-یه خرده دیگه دراز بکش من هم برم به کارام برسم.

سری تکون می دم. دکتر هم با لبخند از اتاق خارج می شه. نگران سوسن هستم. بد جور اعصابم خرد شد. نگاهی به ماکان می اندازم الان وقت لجبازی نیست. شاید بتونه بهم کمک کنه. بیچاره ثریا چه قدر عذاب می کشه اون از رزاکه از همون اول تو آغوش یه نفر دیگه بزرگ شد اون از سوسن که دارن به زور شوهرش می دن و کسی نیست کمکش کنه.

اشک تو چشمم جمع می شه.

ماکان با ناراحتی می گه:

-چرا این قدر خودت رو عذاب می دی.

-من باید به سوسن کمک کنم، مهم نیست چه جوری، من بهش مدیونم.

ماکان:

-باشه دختر. یه کم آرام بگیر. حالت بهتر شد با هم می ریم پرس و جو می کنیم ببینیم اون طرف کیه که می خواد با سوسن ازدواج کنه.

با چشمای خیسیم بهش خیره می شم و با خوشحالی می گم:

-واقعا؟

با لبخند نگام می کنه و می گه:

-آره، به شرطی که یه خرده آرام بگیر.

سرم رو تکون می دم و می گم:

-من آرامم، نمی شه الان بریم؟

خنده اش می گیره و می گه:

-بعضی وقتا دقیقا مثل بچه ها می شی؟

وقتی می بینه چیزی نمی گم بازوم رو می گیره کمک می کنه از تخت پایین بیام.

ماکان:

-پات درد نمی کنه؟

-نه خوبم.

سری تکون می ده و می گه:

-نباید زیاد به پات فشار بیاری.

-مراقبم.

ماکان:

-باشه بریم.

تا دکتر ما رو می بینه می گه:

-بهتر نبود یه خرده دیگه استراحت کنی؟

-نه خوبم.

دکتر:

-پس مراقب خودت باش.

-باشه حتما. راستی دکتر یادت نیست اسم اون طرفی که می خواست با سوسن ازدواج کنه چی بود؟

دکتر یه کم فکر می کنه و بعد می گه:

-فکر کنم اسمش قادر بود، اما این جور که فهمیدم از این روستا نبود.

-یعنی از شهر بود؟

دکتر:

-نه، فکر کنم از روستاهای اطراف بود.

-مرسی.

دکتر:

-خواهش می کنم.

من و ماکان از دکتر خداحافظی می کنیم و هر دو از درمانگاه خارج می شیم. دلم عجیب گرفته. نمی دونم چرا ولی حس می کنم سوسن رو هم مثل رزا دوست دارم. احساسم دقیقا مثل روزیه که واسه رزا نگران بودم.

-الان باید چی کار کنیم؟

ماکان:

-اول باید بفهمم قادر کیه؟ قاسم دخترش رو بیخودی شوهر نمی ده.

با تعجب نگاهش می کنم وقتی تعجبم رو می بینه می گه:

-تا طرف یه پول درست و حسابی بهش نده، یا به پیشنهاد خوب براش نداشته باشه محاله راضی به ازدواج دخترش باشه.

ماکان با شیطنت نگام می کنه و می گه:

-بهتر نیست یه کم مهربون تر قدم بزنینم.

با اخم نگاهش می کنم و می گم:

-همین که دارم راه می رم و فحش نثارتون نمی کنم باید خدا رو شکر کنید.

ماکان:

-چرا باهام این طور رسمی حرف می زنی؟

-چون خوشم نمیاد کسی از رفتار خویم سوء استفاده کنه.

ماکان:

-اون وقت بنده كى سوء استفاده كردم؟

-خيلى زياد.

ماكان:

-بابت كدوم ماجرا ناراحتى؟

-بابت خيلى چيزا ناراحتم ولى بيشترين ناراحتم اون بوسه ي مسخره تون بود.

ماكان با شيطانتمى گه:

-من كه فكر كردم خوشتم اومده.

-شما خيلى بيجا كردين كه چنين فكرى كردين.

بعد قدامم رو بلندتر برى دارم، اونم با سرعت بيشتر باهام هم قدممى شه و مى گه:

-همه از خداشونه توسط من بوسيده بشن.

-ولى من چنين علاقه اى ندارم. شما باعث شدين همه ي باورهاى من زير سوال بره.

ماكان:

-مگه يه بوسه چه قدرمى تونه مهم باشه؟

-من قبلا هم بهتون گفتم، من دوست دارم همه ي وجودم براى همسر آينده ام باشه. دلم نمى خواد قبل از ازدواج

دست كسى بهم بخوره.

آهى مى كشه و مى گه:

-باشه، قولمى دم از اين به بعد حد و مرزم رو بدونم. حالا بخند.

-نمى خوام، خنده ام نمياد.

ماكان:

-مثل اين كه دلت تنبيهمى خواد.

-خوبه الان قول دادين.

ماكان:

-به شرطى كه اذيتم نكنى عمليش مى كنم.

-من كه اصلا كارى بهتون ندارم.

ماكان:

-نكنه دلتمى خواد وسط روستا ببوسم.

جیغی می زخم که باعث می شه از ته دل بخنده.

ماکان:

-خیلی بانمکی دختر.

با اخم نگاهش می کنم که می گه:

-باشه بابا. چته؟

بعد دستش روی ندازه روی شونه ام و باهام هم قدم می شه. از این همه پر رویش دهنم باز می مونه. بعد از چند دقیقه به خودم میام و می گم:

-این چه کاریه؟

ماکان با شیطنت می گه:

-کدوم؟

با خشم می گم:

-دستتون رو بردارین.

ماکان:

-نشد دیگه، اینا دیگه جزء اون حد و مرز نیست.

می خوام چیزی بگم که با عصبانیت می گه:

-یه کاری نکن اصلا کمکت نکنما.

منم با عصبانیت می گم:

-وقتی قراره کمکی با منت باشه همون بهتر که اصلا نباشه.

هر دومون با اخم بهم خیره شدیم که یکی از دخترای روستا ما رو می بینه. ماکان همون جور دستش روی شونه ام هست. دختر هم با یه حالت بدی نگاه می کنه. ماکان که متوجه ی اون دختر می شه، صورتش رو نزدیک گوشم میاره و با شیطنت می گه:

-این جووری به نفع منه. همه می فهمن مال منی دورت رو خط می کشن.

از عصبانیت دارم منفجر می شم. شونه ام رو محکم گرفته نمی ذاره از دستش خلاص شم. مجبورم می کنه به سمت اون دختر بریم. دختر که می بینه داریم به سمتش می ریم با ترس سر جای خودش می ایسته. نگاهی به ماکان می اندازم با اخم و جدیت همیشگی داره حرکت می کنه. دیگه از ماکان چند دقیقه ی پیش خبری نیست. به دختره می رسیم که دختر با لکنت می گه:

-س... سل... ام... آقا...

ماکان پوزخندی می زنه و می گه:

-سوسن، دختر قاسم رومی شناسی؟

دختر به نشونه ی مثبت سری تکون می ده که ماکان با داد می گه:

-زیون نداری؟

دختره با ترس می گه:

-می شناسم آقا.

ماکان:

-خوبه. شنیدم می خواد ازدواج کنه درستہ؟

دختر:

-بله آقا.

ماکان:

-باکی؟

دختر:

-یه نفر از روستاهای اطراف.

ماکان:

-قاسم چه طوری راضی شده؟

دختر:

-تو قمار روی دخترش شرط بندی کرد.

آه از نهادم بلند می شه.

ماکان سری تکون می ده و می گه:

-می تونی بری.

دختر یه خدا حافظی زیر لبی می کنه و با سرعت از ما دور می شه.

-باورم نمی شه.

ماکان با اخم می گه:

-باید حدس می زدم.

-حالا باید چی کار کنیم؟

ماکان:

-باید بفهمم از کدوم روستاست.

-چه جوری؟

ماکان:

-آدمش رو دارم، سریع برام آمار قادر رو می گیره.

-پس سریع تر بریم پیشش دیگه.

خنده اش می گیره و سری تکون می ده.

ماکان:

-حالا هم داریم همین کار رو می کنیم.

هر کاری کردم راضی نشد با فاصله از من راه بیاد. دستش رو انداخت روی شونه ام و تا رسیدن به مقصد اذیتم کرد. تقلاها و حرص خوردنای من هم چیزی رو درست نکرد.

نزدیک یه خونه می ایسته و به من می گه:

-همین جا منتظر بمون تا پیام.

سری تکون می دم و هیچی نمی گم. می ره در خونه رو می زنه و بعد از مدتی مردی در رو باز می کنه و ماکان به داخل خونه می ره. ده دقیقه ای گذشته و هنوز ازش خبری نیست. حوصله ام سر رفته. بعضی از اهالی روستا با بی تفاوتی و بعضی با نفرت نگاهی بهم می ندازن و از کنارم عبور می کنند. همه ی نگرانی من از بابت رزاست، وقتی بیاد و اوضاع این جا رو ببینه خیلی ناراحت می شه. همین جور که دارم با خودم فکر می کنم با صدای آشنایی به خودم میام.

سلمان:

-باز که این طرفا می بینمت، فکر نمی کردم دیگه گذرت به این ورا بیفته.

با پوزخند می گم:

-جنابعالی اشتباه کردی، باید فکرت رو می کردی.

سلمان:

-هنوز زیونت کوتاه نشده، نکنه دوباره دلت یه کتک حسابی می خواد.

-مطمئنئ تنهایی حریف منی؟ اون بار چهار تایی ریختین سرم. اون قدر مرد نبودین که یه نفر یه نفر بیاین جلو.

از عصبانیت چشماش قرمز می شه، با داد می گه:

-دختره ی هرزه چه طور جرات می کنی با من این طور حرف بزنی.

اهالی روستا کم کم دارن دورمون جمع می شن.

سلمان:



-این بار که جنازه ات رو واسه...

همون جور که داره حرف می زنه دستش رو می بره بالا که یه سیلی نثار صورتتم کنه.

سلمان:

-ارباب فرستادم اون وقت...

که یه نفر مچ دستش رو می گیره و اون رو به شدت به طرف خودش برمی گردونه. حرف تو دهن سلمان می مونه. هر چند حدس زدنش مشکل نبود ولی باز با دیدن ماکان جا خوردم. خیلی عصبانیه. رنگ سلمان پریده.

ماکان با فریاد می گه:

-تو داشتی چه غلطی می کردی؟

سلمان با لکنت می گه:

-آقا من...

هنوز حرفش تموم نشده که ماکان یه سیلی محکم به صورتش می زنه. سلمان روی زمین پرت می شه و ماکان شروع به لگد زدنش می کنه.

به سرعت خودم رو به ماکان می رسونم، می گم:

-ماکان تو رو خدا تمومش کن، الان می کشیش.

با خشم نگاهی به من می ندازه، بازوم رو می گیره و با داد می گه:

-فقط کافیه یه بار دیگه ببینم با روژان چنین برخوردی کردی اون وقت دیگه زنده ات نمی دارم شیر فهم شد.

سلمان که از شدت درد ناله می کنه سری تکون می ده.

قیافه ی ماکان خیلی ترسناک شده با داد می گه:

-نشنیدم.

سلمان به سختی می گه:

-بله آقا.

یه لگد دیگه به سلمان می زنه و بعد منو با خودش می کشه و از جمعیتی که دورمون جمع شده بود خارج می کنه.

ماکان با عصبانیت می گه:

-پسره ی عوضی.

آهی می کشم و هیچی نمی گم.

با خشم بهم نگاه می کنه و می گه:

-نباید جلوم رو می گرفتی؟ چند بار باید این رو بهت بگم تا بفهمی.

با ناراحتی می گم:

-با کتک کاری چیزی درست نمی شه.

ماکان:

-حداقل دیگه جرات نمی کنند همچین غلطای اضافی کنند، باز بگو رفتارت درست نیست.

-من هنوز هم روی حرفم هستم رفتارتون درست نیست.

با عصبانیت بازوم رو می کشه و منو به یه جای خلوت می کشونه و با داد می گه:

-اگه جرات داری باز منو رسمی صدا کن، اون وقت من می دونم تو. گفتم حد و مرز رو رعایت می کنم، تو هم مثل گذشته باش.

نمی دونم چی بگم. از رفتاراش راضی نیستم، اما خداییش خیلی نامردیه بخوام باهاش این طور برخورد کنم. امروز خیلی کمکم کرد. کلا این چند روز هر چه قدر اذیتم کرد دو برابرش بهم کمک کرد. منو به درمونگاه رسوند، در برابر سلمان ازم دفاع کرد، تو جنگل بهم کمک کرد، به خاطر من این جا مونده وگرنه خودش می تونه با اسب برگرده. واقعا نمی دونم چه طور برخورد کنم. سعی می کنم یه کم لحنم رو نرم تر کنم ولی باز باید مراقب باشم. وقتی اون رو منتظر می بینم می گم:

-به شرطی که از حد و مرزی که برات تعیین کردم رد نشی.

ماکان خنده ای می کنه و می گه:

-باشه خانم کوچولو.

بعد دستش رو دور شونه ام حلقه می کنه.

-تو که باز...

می پره وسط حرفم و می گه:

-این یکی جزء حد و مرزا نیست.

سری به نشونه ی تاسف تکون می دم و هیچی نمی گم می دونم حرف زدن باهاش فایده ای نداره. لبخندی رو لباش می شینه و می گه:

-نمی خوام در مورد قادر پیرسی؟

با شوق می گم:

-فهمیدی کیه؟

ماکان با لحن خاصی می گه:

-همین جووری مجانی که نمی شه بهت بگم.

با اخم می گم:

-منظورت چیه؟

ماکان:

-اول بگو ببینم چه مدت باهام می مونی؟

باز شروع می کنم دستش رو از دور شونه هام بردارم، می گم:

-تو آدم نمی شی برو اون ور.

با ناامیدی می گه:

-خیلی خب بابا، آروم باش. از روستای بالاست. اریاب اون جا رو می شناسم.

با ذوق و شوق به حرفش گوش می دم وقتی قیافه ام رو می بینه خنده اش می گیره و ادامه می ده:

-سلطان که اریاب روستای بالاست دوست صمیمی پدرم بوده، پسرش هم با من و ماهان دوستن. یه سر به روستای بالا بزنم همه چیز حله.

با خنده می گم:

-یعنی سوسن دیگه با قادر ازدواج نمی کنه؟

با مهربونی نگام می کنه و می گه:

-نه، خیالت راحت شد؟

نفسی از سر آسودگی می کشم و می گم:

-اوهوم، کی به اون روستا می ری؟

ماکان:

-وقتی ماشینم آماده بشه. تو هم باید باهام بیای.

با اخم نگاش می کنم و می گم:

-من دیگه پیام چی کار کنم؟

ماکان:

-مثلا دارم برای جنابعالی میرما. تنها اون همه راه رو برم چی کار کنم؟

-ولی...

ماکان:

-رو حرف من حرف نزن، من، تنها جایی نمی رم تو هم باید باهام بیای.

به ناچار قبول می کنم و می گم:

-مسیرش خیلی طولانیه؟

ماکان:

-رفت و برگشتش یه شبانه روز طول می کشه. آگه امروز ماشین آماده بشه اول می ریم یه خبر از سلامتیمون به ماهان و کیارش و کیهان می دیم بعد به سمت روستا حرکت می کنیم.

-ممکنه خودشون زودتر برسن.

ماکان:

-اون وقت با ماشین ماهان می ریم چون آگه بیان با ماشین ماهان میان بعد وقتی ماشین من درست شد اونا با همون برمی گردن.

سری تکون می دم و می گم:

-هنوز یه خرده نگرانم.

ماکان:

-نگران چیزی نباش همه چیز حل می شه. تو گرسنه نیستی؟

-آخ گفتم دارم از گرسنگی می میرم.

ماکان:

-غذا چی می خوری؟

-هر چیزی به جز فحش و کتک.

خنده ای می کنه و می گه:

-بهتره بریم خونه ی مباشر. هم یه خرده استراحت می کنیم، هم یه چیزی می خوریم.

سری تکون می دم و هیچی نمی گم.

وقتی به خونه ی مباشر می رسیم کلی به من و ماکان احترام می ذارن. هر چند من عقیده دارم این احترام که ناشی از ترسه هیچ ارزشی نداره، ولی نمی شه کاری کرد. ماکان همیشه کار خودش رو می کنه. بعد از کلی استراحت کردن مباشر خبری ده ماهان و کیارش و کیهان به روستا رسیدن ولی خبری از تعمیرکار نشده. من از مباشر و زنش تشکر می کنم اما ماکان فقط سری تکون می ده و از خونه خارج می شه. بعد از خداحافظی من هم از خونه خارج می شم که ماکان رو منتظر خودم می بینم به طرف من میاد و با اخم می گه:

-چرا این همه معطل می کنی؟

چشم غره ای بهش می رم و می گم:

-یه تشکر می کردی بد نبود.

ماکان:

-اونا وظیفشون رو انجام دادن. راه بیفت بچه ها منتظرمون هستن.

این روی گه و با سرعت حرکت می کنه. از این همه غرورش حرصم می گیره، اما جوابی هم براش ندارم، البته دارم ولی می دونم اون توجهی به این حرفام نداره. پشت سرش حرکت می کنم که قدماش رو آهسته می کنه تا با من هم قدم بشه. بچه ها رو از دور می بینم. تا کیهان منو می بینه با قدم های بلند خودش رو به من می رسونه و بغلم می کنه و می گه:

-روژان کجا بودی؟ هزار بار مردم و زنده شدم؟ نگفتی چه جور جواب رزا و بابا رو بدم؟

با مهربونی می گم:

-شرمنده، ماشین خراب شد و بارون هم به شدت می اومد نمی تونستیم کاری کنیم.

کیهان:

-مگه کجا بودین؟

نگاهی به ماکان می ندازم که با خشم من و کیهان رو نگاه می کنه. نگام رو ازش می گیرم و به کیهان می گم:

-رفته بودیم آخر آخرای روستا.

کیهان:

-اون جا چی کار می کردین؟

دوباره نگاهم به نگاه ماکان گره می خوره. نگرانی رو تو چشماش می بینم. هر چند عصبانیه اما یه نگرانی هابی هم ته چشماش وجود داره. درسته خیلی اذیتم کرد، اما باید قبول کنم خیلی هم کمکم کرد. الان هم داره کمک می کنه. با گفتن اصل ماجرا هیچی درست نمی شه فقط رابطه ها خراب تر می شن. شاید در آینده رزا با کیارش ازدواج کرد دوست ندارم بین خونواده ی شوهر رزا با خونواده ی خودم درگیری وجود داشته باشه.

کیهان:

-با تو هستم چرا جواب نمی دی؟

تازه به خودم میام و می گم:

-چی گفتی؟

کیهان:

-می گم اون جا چی کار می کردین؟

-هیچی بابا، ماکان می خواست بهم کلبه ی ته روستا رو نشون بده که وقتی می خواستیم برگردیم بارون گرفت، هر کار هم کردیم ماشین روشن نشد، مجبور شدیم همون جا بمونیم.

کیهان:

-كه اين طور، خيلى نكرانت بودم. من توبه كردم ديگه هيچ وقت باهات مسافرت نميام. از وقتى باهات به اين روستا اوادم فقط حرص خوردم.

ماهان و كيارش با تعجب به ماكان نگاه مي كنند، اما ماكان تو چشماتش قدر داني موج مي زنه. مي دونم دوست نداره براي كيارش دردسر درست كنه اما خب هر دفعه يه مشكلي درست مي كنه. حس مي كنم ديگه عصباني نيست شايد هم زياد عصباني نيست.

به كيهان مي گم:

-شرمنده كه اذيت شدي.

با لبخند نگاه مي كنه و منو محكم به خودش فشار ميده. با اين كارش چشمای ماكان پر از خشم مي شه. دستاش رو مشت مي كنه اما با حرف بعدي كيهان كه مي گه:

-اين حرفا چيه؟ تو خواهر كوچولوي خودمي.

ماكان دوباره آروم مي شه.

ماهان و كيارش هم با خنده به طرفمون ميان.

كيارش:

-خوبه سالمى وگرنه رزا اول از همه منو به گشتن مي داد.

-به جاي اين كه براي من نگران باشي اين حرفا رو مي زني؟

كيارش:

-من غلط بكنم از اين حرفا بزمن اصلا تو بگو من چي بگم من همون حرف رو مي زنم.

-فعلا سرم شلوغه برو چند ساعت ديگه بيا بعد يه فكري به حالت مي كنم.

ماهان با خنده مي گه:

-بچه پر رو.

همه مون به خنده مي افتيم. ماهان به سمت ماكان برمي گرده و مي گه:

-راستي ماكان به كدوم كلبه رفته بودين؟ ته روستا كه كلبه اي نبود؟

ماكان:

-چرا يه دونه كلبه ته روستا ساختم، بعضي مواقع براي تنوع به اون جا مي رم.

ماهان سري تكون مي ده و چيزي نمي گه، اما كيارش يه جورى به من و ماكان نگاه مي كنه.

ماكان:

-كدومتون ماشين آوردين؟

ماهان:

-من ماشین آوردم.

ماکان:

-من و روزان باید یه سر به روستای بالا بزنیم سویچ ماشینت رو بده.

ماهان:

-بهتر نیست بذاری واسه فردا.

ماکان با جدیت می گه:

-نه.

ماهان سویچ رو به سمت ماکان می گیره و می گه:

-نمی خوای بگی واسه ی چی می خوای به روستای بالا بری؟

ماکان به طور مختصر ماجرا رو واسه بقیه تعریف می کنه که کیهان می گه:

-قاسم دیگه شورش رو درآورده هر کدوم از بچه هاش رو یه جور بدبخت می کنه.

ماهان:

-از روزی که من شناختمش همین طور بود.

کیارش:

-بیچاره زن و بچه هاش.

-همه ی پسرانش شبیه خودش هستن؟

کیارش:

-فقط سلمان شبیه قاسمه، بقیه رفتارشون بهتره.

کیهان به من می گه:

-نمی شه تو نری؟

ماکان سریع می گه:

-نه بهتره با من بیاد، بالاخره وقتی با سلطان صحبت می کنم نمی گه تو چرا این قدر حرص می خوری، باید یه دلیلی داشته باشم دیگه.

کیهان به نشونه ی فهمیدن سری تکون می ده اما نمی دونم چرا ماهان و کیارش با تعجب به ماکان نگاه می کنند.

-کیهان می تونی یه سر به شهر بزنی؟

كياهان:

-جرا، مگه اتفاق افتاده؟

-راستش خيلي نگران حال رزا هستم. اگه تونسستی يه سر به شهر بزن و با رزا تماس بگير.

كياهان:

-باشه، پس تا تو برگردی من با ماشين خودت می رم.

-مرسی. راستی از حال حميد و مادرش هم خبری بگير.

كياهان:

-باشه، حتما.

يه خرده ديگه حرف می زنيم و بعد من و ماکان به سمت ماشين ماهان حرکت می کنيم و سوار ماشين می شيم. ماکان ماشين رو روشن می کنه و بعدش هم حرکت می کنه.

ماکان:

-ممنون بابت اين که چیزی به بقيه نگفتی.

-اگه تکرار بشه مطمئن باش می گم، چون خيلي کمکم کردی گفتم اين جوری جبران کنم.

ماکان:

-بين يه خرده مهربون می شم چه قدر سوء استفاده می کنی.

-باز داری شروع می کنی؟

خنده ای می کنه و بعد کم کم اخماش می ره تو هم و می گه:

-هيچ خوشم نمياد كياهان اون جوری بغلت کنه.

-اگه خوشت نمياد چشمتا رو ببند تا نبینی.

با اخم می گه:

-اينا رو گفتم که ديگه از اين کارا نکنی.

-تو با من نسبتی نداری که بخوای بهم امر و نهي کنی.

ماکان با داد می گه:

-روژان با اعصاب من بازی نکن.

می ترسم جوابش رو بدم بعد دوباره يه اتفاق بيفته. خوب می دونم تو اين جور مواقع بد جور اذيتم می کنه. سرم رو به شيشه تکیه می دم و جوابش رو نمی دم. اونم با اخم ماشين رو می رونه و ديگه چیزی نمی گه. کم کم با تکنونای ماشين به خواب می رم.



\*\*\*\*\*

«ماکان»

نگاهی به روژان می ندازه و لبخندی رو لباش می شینه. با خودش می گه:

-هر چه قدر که توی بیداری تخس و حاضر جوابه همون قدر توی خواب آروم آرومه.

یاد امروز که می افته دیوونه می شه. تو عمرش هیچ کس تا این حد بهش بی محلی نکرده بود. پدرش به همه فهمونده بود که باید بهش احترام بذارن. هیچ کس جرات نداشت باهاش مخالفت کنه. با اون همه بی محلی باز هم نتونست باهاش با خشونت رفتار کنه. نمی دونه چرا این قدر در برابر روژان کوتاه میاد. یاد نگاه کیارش می افته وقتی که در مورد کلبه حرف زده شد کیارش مشکوک بهش نگاه می کرد. زیر لب زمزمه می کنه:

-نکنه چیزی فهمیده باشه؟

هنوز یادشه وقتی اون بهونه ی مسخره رو برای کیهان آورد تا روژان رو با خودش همراه کنه چه طور ماهان و کیارش با تعجب نگاهش می کردن، ولی هیچ کدوم از اون نگاه ها براش مهم نبودن توی اون لحظه فقط هدفش این بود که روژان رو با خودش همراه کنه. ترسش از این بود که روژان شب با کیهان تو اون ویلا تنها بمونه. باید روژان رو از کیهان دور می کرد. وقتی کیهان اون طور روژان رو بغل کرد دلش می خواست یه کتک مفصل نثارش کنه ولی وقتی کیهان به روژان گفت خواهر کوچولو، یه خرده آروم شد. با همه ی اینا باز هم براش سخته که روژان با کیهان تنها باشه.

زیر لب زمزمه می کنه:

-امروز واقعا روز سختی بود.

فکرش می ره به لحظه ای که روژان از حال می ره تا به درمونگاه برسه هزار بار می میره و زنده می شه. وقتی روژان به هوش میاد و باز بهش بی محلی می کنه و با دکتر هم اون جور حرف می زنه دوست داشت دکتر رو از اون روستا پرت کنه بیرون. خیلی براش سخته روژان با بقیه با شوخی و خنده حرف بزنه ولی با خودش اون طور رسمی و سرد. برای اولین بار تو زندگیش کوتاه اومد، برای اولین بار تو زندگیش شرطی رو قبول کرد. با حسرت نگاهی به روژان می ندازه. خیلی براش سخته کنارش باشه و لمسش نکنه. تو عمرش این قدر به کسی وابسته نشده بود. فکرش رو که می کنه ممکن بود سلمان چه بلایی سر روژان بیاره داغون می شه. اصلا ازدواج سوسن براش مهم نیست اما نمی دونه چرا دوست داره به روژان کمک کنه. وقتی روژان اون جور با کنجکاوی به حرفاش گوش می داد دوست داشت محکم به خودش فشارش بده. اون لحظه قیافه اش خیلی بانمک شده بود. دقیقا مثل دختر بچه هایی که بهشون عروسک مورد علاقشون داده می شه. ناخودآگاه اون لحظه خنده اش می گیره.

با همه ی اینا هنوز نمی دونه روژان کجای زندگیش قرار داره. تو این موضوع که روژان رو دوست داره شکی نیست اما نمی دونه روژان رو برای چی می خواد؟ برای یه مدت کوتاه؟ برای سرگرمیش؟ برای لذت جنسی یا شاید برای زندگی؟ حتی با فکر به این که دختری رو برای زندگیش بخواد اخماش تو هم می ره. دلش نمی خواد با وارد کردن دختری به زندگیش، زندگی خودش رو محدود کنه. مخصوصا دختری مثل روژان که به راحتی به حرفاش گوش نمی ده. اگه رفتارش مثل رزا بود باز می شد یه کاری کرد. از فکرش خنده اش می گیره اگه شبیه رزا بود که اصلا توجهش به روژان جلب نمی شد. خودش هم نمی دونه چی می خواد. مثل همیشه بعد از این همه فکر کردن به هیچ نتیجه ای نمی رسه.

\*\*\*\*\*

با تکون های دستی چشمام رو باز می کنم. خمیازه ای می کشم و می گم:

-چی شد؟ رسیدیم؟

ماکان با لبخند نگام می کنه و می گه:

-آره خانم خواب آلود.

کش و قوسی به بدنم می دم و می گم:

-همه ی بدنم درد می کنه.

ماکان:

-لابد بد خوابیدی.

-بی خیال. حالا باید کجا بریم؟

ماکان:

-پیاده شو، باید یه خرده پیاده روی کنیم.

نگاهی به آسمون می ندازم، تاریکِ تاریکه، شب شده. آهی می کشم و از ماشین پیاده می شم. ماکان هم از ماشین پیاده می شه و می گه:

-راه بیفت.

خودش هم باهام هم قدم می شه.

ماکان با جدیت می گه:

-یه خرده تندتر بیا، خیلی دیر وقته.

-می ترسم دوباره پام درد بگیره.

ماکان که انگار ماجرای صبح رو فراموش کرده بود می گه:

-آخ، اصلا یادم نبود.

-مهم نیست.

ماکان:

-بهبتره زیاد تند حرکت نکنی، آگه چیزی بشه این جا درمونگاه نداره.

با تعجب می گم:

-پس اهالی این جا چی کار می کنند؟

ماکان:

-به درمونگاه روستاهای اطراف می رن.

-بیچاره ها.

ماکان:

-تو هم که فقط برای اهالی روستاها دل بسوزون.

-خب زندگیشون خیلی سخته. شما ارباب ها آدمای خود رای و مغروری هستین.

ماکان:

-خجالت نکش، حرف دیگه ای ته دلت مونده بزن.

یه کم فکر می کنم می گم:

-خودخواه، لجباز، یکدنده و خسیس هم هستین.

لبخندی رو لبای ماکان میاد و می گه:

-و دیگه؟

-هوم... خشنش یادم رفته بود.

ماکان:

-مطمئنی دیگه چیزی اون ته مه‌ای دلت نمونده.

-نه خیالت راحت، فعلا چیزی یادم نیست اگه یادم اومد بهت می گم.

ماکان با صدای بلند می خنده و می گه:

-خیلی پر رویی دختر.

با اخم می گم:

-بی ادب، خجالت بکش. من دارم حقیقت رو می گم.

می خنده و چیزی نمی گه.

یه کم دیگه پیاده روی می کنیم که می گه همین جاست. یه خونه ی قدیمی ولی بزرگ رو بهم نشون می ده. خونه اش از

بیرون خیلی ترسناک به نظر می رسه.

-چرا این جا این جوریه؟

ماکان:

-چه جوری؟

-بیشتر شبیه قصرهایی هست که توشون پر از تار عنکبوته.

ماکان خنده ای می کنه و می گه:

-این رو آگه جلوی سلطان بگی زنده زنده پوستت رو می کنه.

-لابد فکر کردی من هم اون جا می ایستم و اجازه می دم تا زنده زنده پوستم رو بکنه.

ماکان با صدای بلند می خنده و می گه:

-تو رو که می دونم عجب جیغ جیغویی هستی. سلطان آگه بدونه کی رو با خودم آوردم اصلا رامون نمی ده.

-باید افتخار کنه که من می خوام وارد این خرابه بشم.

با خنده سری تکون می ده و چند ضربه به در می زنه.

-سلطان با این همه دک و بزش یه زنگ به در خونه اش آویزون نکرده.

ماکان:

-یادت باشه جلوی خودش این جوری صداش نکنی. فقط من و چند نفر از دوستاش این حق رو داریم.

-پس چی بگم؟ نکنه انتظار داری برم دستاش رو ببوسم و بگم آقا بنده رو خدمتکار خودتون بدونید. منو به آشپزخونه راهنمایی کنید تا ظرفاتون رو بشورم.

ماکان:

-نه مثل این که تا امروز کلا خودت رو ناقص نکنی راحت نمی شی.

-آه آه، آدم این قدر ترسو.

ماکان با اخم می گه:

-من ترسوام.

-پس نه، من ترسوام.

ماکان:

-من به خاطر خودت می گم، اونا که با من کاری ندارن.

-با من هم کاری ندارن، بیخودی که با خودم بادیگارد نیاوردم.

چند ضربه ی دیگه به در می زنه و با خنده می گه:

-من که بادیگاردی نمی بینم.

-برو جلوی آینه می بینی.

ماکان می خواد چیزی بگه که در باز می شه و یه پیرمرد جلوی در ظاهر می شه. تا ماکان رو می بینه می گه:

-آقا سلام.

ماکان با اخم می گه:

-با سلطان کار داشتم.

پیرمرد:

-بفرمایید داخل، الان صداشون می کنم.

ماکان دستش رو دور شونه های من حلقه می کنه و منو با خودش به داخل می کشونه. پیرمرد می خواد راه رو به ما نشون بده که ماکان با اخم می گه:

-برو ارباب رو صدا کن خودم راه رو بلدم.

پیرمرد:

-چشم آقا.

پیرمرد ازمون دور می شه. ماکان همون جور که دستش روی شونه هامه منو با خودش به داخل ساختمون می بره.

-یه بار، رودل نکئی؟

ماکان:

-نه خیالت راحت، من حالم خوب خوبه.

-نمی دونم چرا هر کار می کنم خیالم راحت نمی شه، بکش اون دستت رو. اومدیم و رودل کردی، قرص از کجا بیارم؟

ماکان:

-من راحتم گلم، بیخودی حرص نخور.

-ولی من ناراحتم کاکتوس.

ماکان می خنده و می گه:

-وقتی حرص می خوری بانمک می شی.

داخل خونه هم مثل عهد بوقه. منو به سمت مبل هدایت می کنه. دستش رو از روی شونه هام برمی داره و بازوم رو می گیره. رو یه مبل دو نفره می شینه منو هم می کشه که بغلش بشینم. به آرومی کنارش می شینم و به اطراف نگاه می ندازم و می گم:

-مثل خونه ی ارواح می مونه چرا این قدر تاریکه.

ماکان:

-هییس، آبرو داری کن. حالا معنی حرفای رزا رو درک می کنم.

-مگه دروغ می گم؟

ماکان:

-روژان بذار از این جا بریم بیرون حسابت رو می رسم که دیگه آبروریزی نکنی.

-بهت میاد از این باباها بشی که دست بزن دارن.

خنده اش می گیره و می گه:

-اگه تو مامان بچه ها بشی که بیچاره ام می کنی.

با اخم می خوام چیزی بگم که صدای یه مرد رو می شنوم:

-سلام بر آقا ماکان گل.

ماکان با شنیدن صدا از جاش بلند می شه. من هم مجبوری از جام بلند می شم.

یه پیرمرد حدودای هفتاد ساله و با یه پسر همسن ماکان رو می بینم که وارد می شن.

ماکان:

-سلام آقا سلطان، حالتون چه طوره؟

سلطان با جدیت می گه:

-خوبم ماکان جان.

ماکان برمی گرده به سمت پسر و می گه:

-سلام کامران، تو چه طوری؟

کامران می خنده و می گه:

-سلام پسر، خوبم. چی شد تو این فصل سال این طرفا اومدی؟

سلطان با تحکم می گه:

-بشینید.

همه می نشینیم و ماکان می گه:

-یه کاری برام پیش اومد مجبور شدم پیام.

سلطان نگاهی به من می ندازه و می گه:

-معرفی نمی کنی؟

ماکان:

-روژان، دوست دخترم.

ای لعنتی، باز گفت دوست دخترم! شیطونه می گه سوسکش کنما. حیف که فعلا بهش نیاز دارم، کارم پیشش گیره. با صدای سلطان به خودم میام که می گه:

-قبلنا با دخترای لال دوست نمی شدی؟

با اخم می گم:

-حالا خواست دوست بشه ببینه فضولش کیه؟

رنگ از روی ماکان و کامران پرید. سلطان هم دهنش باز موند. جو سنگینی تو سالن به وجود اومد. بعد از مدتی سلطان به خودش میاد و به ماکان می گه:

-ماکان این دختره رو هنوز ادب نکردی؟

با اخم می گم:

-نه، منتظر بود جنابعالی دستور بدین تا دست به کار بشه؟

ماکان می خواد چیزی بگه که سلطان با داد می گه:

-خفه شو.

با نیشخند می گم:

-اول بزرگترا.

از جاش بلند می شه و با داد می گه:

-چه طور جرات می کنی با من این طور حرف بزنی؟

با خونسردی می گم:

-من با هر کس همون جور صحبت می کنم که با من صحبت می کنه. اگه برخوردتون از اول درست بود این طور برخورد رو از من نمی دیدین. بهتره بشینید سر جاتون و بیخودی داد و فریاد راه نندازین.

از شدت خشم دستاش رو مشت می کنه. کامران از جاش بلند می شه و می گه:

-آقا جون آروم باشین.

و با اخم بهم نگاه می کنه. ماکان هم با عصبانیت بهم زل می زنه ولی من با خونسردی به همشون نگاه می کنم. سلطان به کمک کامران رو مبل می شینه و بهم می گه:

-خیلی گستاخی، من تحمل آدمای گستاخ رو ندارم، از خونه ام گم شو بیرون.

با پوزخند از جام بلند می شم و می گم:

-منم تحمل آدمای بیشعور رو ندارم. وقتی شعورتون نمی کشه با یه مهمون چه طور صحبت کنید انتظار دارید بهتون احترام هم بذارم.

ماکان دستم رو می گیره و می گه:

-روژان بشین.

به شدت دستم رو از دستاش می کشم بیرون و می گم:

-سویچ رو بده می رم تو ماشین.

ماکان برای جلوگیری از دعوای احتمالی سویچ رو بهم می ده و می گه:

-زود میام.

سری تکون می دم و حرکت می کنم.

سلطان که باورش نمی شه من با ماکان این طور حرف بزنم و ماکان هم این قدر زود از من اطاعت کنه می گه:

-از کدوم روستا هستی؟

همون جور که دارم می رم با اخم می گم:

-خوشم نمیاد به هر کسی مشخصاتم رو بدم.

سلطان:

-وایسا.

ولی من بی توجه به اون به راهم ادامه می دم.

سلطان با داد می گه:

-ماکان جلوش رو بگیر.

ماکان:

-سلطان بذارید روژان بره ممکنه...

با داد می پره وسط حرفش و می گه:

-گفتم نگهش دار.

ماکان به ناچار از جاش بلند می شه و بازوی منو که به در ورودی رسیده بودم می گیره و با عصبانیت می کشه. صورتش

رو میاره نزدیک گوشم و می گه:

-همین رو می خواستی؟

با پوزخند می گم:

-از تو که بدتر نیست.

با خشم می گه:



-صد برابر من بدتره.

با لبخند می گم:

-خوب شد نمردیم و ترس تو رو هم دیدیم.

هیچی نمی گه فقط دندوناش رو با عصبانیت روی هم فشار می ده منو روی مبل پرت می کنه و خودش هم کنارم می شینه.

سلطان با خشم می گه:

-بگو پدر و مادرت کیه؟

-لزومی نداره که شما بدونید.

سلطان:

-داری با اعصاب من بازی می کنی کاری نکن عصبانی بشم.

با خونسردی می گم:

-اولا مگه اعصابتون اسباب بازیه که من بخوام باهاش بازی کنم، ثانيا شما همین الان هم عصبانی هستین پس گردن کسی نندازین.

سلطان:

-کاری نکن با شلاق به جونت بیفتم.

-شما زحمت نکشین قبلا توسط همین آقای که کنارم نشسته صرف شد. این راه کارها قدیمی شده، راه کار جدید ارایه بدین.

سلطان از این همه پرویی من دهنش باز می مونه و به سمت ماکان برمی گرده و می گه:

-ماکان این دختره کیه؟

-خواهر رزاست.

کامران بهت زده می گه:

-دختر قاسم رو می گی، همون که خواهرش اومد همه چی رو به هم زد؟

ماکان سری تکون می ده و سلطان با تعجب می گه:

-این دختر زبون دراز با همین نیم وجب قدش همه چی رو به هم زد و شما هیچ کاری نتونستین کنید.

یه سرفه ی مصلحتی می کنم و می گم:

-خوبه من جلوتون نشستما. حداقل می خواين غیبت کنید یه جای دیگه برید.

کامران با صدای بلند می خنده و می گه:

-این دختره واسه خودش اعجوبه ایه.

-این تعریف بود یا توهین؟

کامران:

-جنابعالی بذارین پای تعریف.

-یعنی شما توهین کردین ولی من باید بذارم پای تعریف.

کامران دستش رو میاره بالا و می گه:

-بنده تسلیمم، وقتی ماکان حریف این زبون نشه دیگه من چی کاره ام.

سلطان:

-نه، خوشم میاد. دختر با جریزه ای هستی.

-آخرش من نفهمیدم لالم یا با جریزه.

سلطان:

-درس می خونی؟

-امسال تموم شد.

سلطان:

-شنیدم مخالف سرسخت این ازدواج بودی؟

-اشتباه شنیدین.

سلطان با تعجب می گه:

-یعنی چی؟

-اون کسی که مخالف بود رزا بود. من فقط و فقط به خواهرم کمک کردم. من نه مخالفم نه موافق، تصمیم با خواهرمه.

سلطان:

-بهنتره بذاری این ازدواج سر بگیره. من اگه بخوام می تونم دو سوته سرت رو زیر آب کنم.

با پوزخند می گم:

-اون قدر اگه هم کشکی نیست. شما اگه بخواین هم نمی تونید چنین کاری کنید. اون قدر آدم دور و برم هستن که اگه بلای سرم بیاد بیکار نشینن.

سلطان با خشم نگام می کنه و می گه:

-خودت كه خوب به ماكان چسبیدی ولی برای خواهرت اجازه نمی دی؟

می خوام جوابش رو بدم كه ماكان با دستپاچی می گه:

-سلطان همه ی مشکلا داره حل می شه. راستش اومدم این جا تا ازتون درخواستی كنم.

سلطان بی خیال من می شه و می گه:

-بگو پسر.

این جور كه معلومه خیلی ماكان رو دوست داره.

ماكان:

-راستش شنیدم کسی تو این روستا به نام قادر کوهی زندگی می کنه، شما می شناسینش؟

سلطان سری تگون می ده و می گه:

-آره، اصلا ازبش خوشم نمیداد. چه غلطی کرده؟ برات مشکلی درست کرده؟

ماكان:

-می خواد با یکی از دخترای روستا ازدواج کنه اگه می شه کمک کنید این ازدواج سر نگیره.

سلطان:

-مگه قراره باکی ازدواج کنه؟

ماكان:

-راستش قاسم سر قمار روی یکی از دختراش شرط بندی کرد.

سلطان دستش رو بالا میاره و می گه:

-فهمیدم، دلیل مخالفتت چیه؟

ماكان:

-کیارش داره رزا رو راضی می کنه، نمی خوام یه ناراحتی دیگه به وجود بیاد و دوباره برامون دردسر بشه، قاسم هم خیلی اذیتمون کرد.

سلطان:

-غلط کرده، بعد تو همون جور بیکار نشستی.

ماكان:

-فعلا نمی تونم کاری کنم.

سلطان:

-اون وقت چرا؟

ماكان:

-اون لعنتی می دونه رزا خیلی رو مادرش حساسه، تا بلایی سرش میارم رو اون زن تلافی می کنه.

سلطان:

-تو چرا این قدر حرص اون زن رو می خوری؟

ماكان:

-رزا روی مادرش حساسه. وقتی بلایی سر قاسم میارم. اون هم تلافیش رو سر زنش در میاره. همین باعث می شه که رزا فکر کنه همه ی این ها زیر سر منه و بیشتر از کپارش دور می شه.

سلطان:

-آخه این کپارش چرا این قدر زن ذلیل بازی در میاره؟

-حالا یه نفر هم بین شما پیدا می شه که درست رفتار می کنه شماها مخالف کارش هستین.

سلطان نگاهی بهم می ندازه و می گه:

-از کی کتک خوردی؟

با تعجب می گم:

-بله؟

سلطان:

-گوشه ی لب ت هنوز زخمه، صورتت هم کبوده، معلومه کتک خوردی. دارم می پرسم کی این کار رو کرده؟

-چه فرقی به حال شما داره؟

سلطان:

-خوشم نمیاد سوالم رو با سوال جواب بدی.

لبخندی رو لبام می شینه و می گم:

-این جمله رو زیاد شنیدم.

کامران خنده اش می گیره و می گه:

-لابد از ماکان.

یه لبخند محور رو لب های سلطان میاد و می گه:

-هر چند از دخترای زبون دراز خوشم نمياد اما تا وقتی دوست دخترِ ماکانی خوشم نمياد کسی روت دست بلند کنه. ماکان و ماهان رو مثل کامران و کاميار دوست دارم.

سلطان:

-حالا بگو ببينم چند سالته؟

-بيست و دو سال.

سلطان:

-هنوز خیلی بچه ای.

صورتتم رو نزديک گوش ماکان می برم و می گم:

-پستونکم رو بده.

به زور خنده اش رو جمع می کنه و آروم می گه:

-روژان فقط خفه شو.

سلطان:

-چی در گوش ماکان می گی؟

لبخندی می زنم و می گم:

-چيز مهمی نبود.

سلطان:

-من هر سوالی ازت می پرسم جواب سر بالا می شنوم.

با مظلوميت می گم:

-چرا دروغ می گين در مورد سن و درسم که جواب سر بالا نشنيدين.

کامران پقی می زنه زیر خنده، سلطان هم خنده اش می گيره. ماکان هم سری به نشونه ی تاسف تگون می ده. دقيقا رفتارش مثل رزا شده. سلطان يه جوری نگام می کنه و می گه:

-اومدی واسه همیشه تو روستا بمونی؟

با تعجب می گم:

-معلومه که نه، من خیلی بتونم بمونم يه هفته ست، بعدش بايد برم. من فقط آخر هفته ها با رزا سری به مادرش می زنم.

حالا اون با تعجب نگام می کنه و می خواد چیزی بگه که ماکان می پره وسط حرفش و می گه:

-سلطان نگفتين چی کار می کنيد؟

سلطان مشكوكانه نگاهى به ماكان مى ندازه و مى گه:

-اون موضوع كه حل شده ست، فقط بايد تا فردا صبر كنيد تا قادر رو بيان، الان دير وقته.

ماكان سرى تكون مى ده و مى گه:

-باشه، پس ما ديگه مى ريم بقيه ي كار با شما.

سلطان با تحكم مى گه:

-امشب هر دوتون مهمون من هستين، فردا بعد از اين كه كاراي مربوط به قادر رو انجام دادم مى رين.

كامران:

-آره، بابا راست مى گه، تا فردا كاميار هم مى رسه.

ماكان:

-مگه كاميار كجا رفته؟

كامران:

-يه سر رفته شهر تا فردا برى گرده.

سلطان:

-چرا ماهان و كيارش رو با خودت نياوردى؟

ماكان:

-مى خواستيم زود برگرديم.

از بس اين حرف مى زنن حوصله ام سر رفته. هى سر جام وول وول مى خورم. با خودم فكر مى كنم اين سلطان اون قدرا هم بد نيستا. حداقل مثل بقيه شلاقش رو در نياورد. كامران منو ياد ماهان مى ندازه، جديت پدرش رو نداره. با صدای ماكان به خودم ميام.

ماكان:

-روژان چيزى شده؟

نگاهى به ماكان و بقيه مى ندازم كه با تعجب نگام مى كنند مى گم:

-نه، چه طور؟

ماكان:

-پس چرا آروم نمى گيرى؟

با تعجب مى گم:

-من کہ آرومم.

ماکان:

-پس چرا این قدر تکون می خوری؟

-اسیر کہ نگرفتی، ای کاش می گفتم کیهان با تو بیاد خودم می رفتم شهر. حوصله ام سر رفت از بس این جا نشستم.

ماکان:

-امان از دست تو.

کامران با تعجب می پرسه:

-ماکان نکنه خبراییه؟

ماکان با اخم می گه:

-منظورت چیه؟

سلطان با جدیت می گه:

-هیچ کدوم از دوست دخترات باهات این جور حرف نمی زدن، ولی این دختر زیادی باهات راحتہ.

می خوام چیزی بگم کہ ماکان می گه:

-روژان کلا آدم راحتیه، با خود شما هم این طور صحبت می کنه.

سلطان:

-خودت کہ داییت رو می شناسی، روت حساب باز کرده، بهتره سر خود واسه ی خودت تصمیم نگیری؟

ماکان اخماش می ره تو هم و می گه:

-سلطان شما دیگه این حرف رو نزنید، من قصد ازدواج با هیچ کس رو ندارم.

سلطان سری تکون می ده و می گه:

-از من گفتن بود، داییت هم خیلی از دستت کفری بود.

ماکان:

-اومد با شما صحبت کرد؟

سلطان:

-آخرین باری کہ اومده بود خیلی کلافه بود، می گفت ماکان قدر دخترم رو نمی دونه.

با کنجکاو ی به حرفاشون گوش می دم.

ماکان:

-من از شهناز زیاد خوشم نمیاد.

سلطان:

-به نظر من رفتارای تو و شهناز خیلی شبیه هم هست.

ماکان:

-ای بابا، من زن زوری نمی خوام.

سلطان با صدای بلندی می خنده و می گه:

-یعنی یکی رو زیر سر داری؟

ماکان با کلافگی می گه:

-معلومه که نه، من اصلا زن نمی خوام.

سلطان:

-یادت باشه اگه روزی بخوای ازدواج کنی داییت آروم نمی شینه.

ماکان:

-من اگه بخوام ازدواج کنم به هیچ کس ربطی نداره. خوشم نمیاد کسی تو کارام دخالت کنه.

سلطان:

-مثل بابات غد و یکدنده ای.

این رو می گه و بعد برمی گرده طرف من و می گه:

-یه کم از خودت بگو.

از این که این قدر در مورد من کنجکاوی می کنه تعجب می کنم.

-روزانم، بیست و دو ساله، رشته ی نرم افزار، پدر و مادرم هم فوت شدن و با تنها خواهرم زندگی می کنم.

سلطان با جدیت می گه:

-پدر و مادرت کی فوت شدن؟

با یاد آوری خونواده ام اشک تو چشمام جمع می شه و می گم:

-یه چند ماهی می شه.

ماکان با ناراحتی نگام می کنه و یه دستمال به طرفم می گیره.

سلطان:

-بهت تسلیت می گم.



با لحن غمگینی می گم:

-ممنون.

سلطان:

-ماکان رو دوست داری؟

نگاهی به قیافه اش می ندازم. جدیدت ازش میاره. نگاهی به ماکان می ندازم. رنگش پریده. تو چشمش التماس موج می زنه. نمی دونم چی بگم. اگه بگم دوستش ندارم خیلی زشته. اگه بگم دوستش دارم ولی بعد ترکش کنم ممکنه برای رزا بد بشه. نگاهی به سلطان می ندازم و می گم:

-هنوز خودم هم نمی دونم.

سلطان بهت زده می گه:

-یعنی چی؟

-من چه جوری توی چند روز می تونم بفهمم کسی رو دوست دارم یا نه؟

سلطان اخماش می ره تو هم و می گه:

-ماکان یه مرد همه چیز تمومه. دلیلی برای شک وجود نداره. باید به این دوستی افتخار هم کنی.

-ماکان اگه بهترین مرد روی زمین هم باشه اگه خصوصیات رفتاریمون بهم نخوره نمی تونم باهاش بمونم.

سلطان:

-دختر یکدنده ای هستی.

-اشتباه می کنید، من فقط می خوام با منطق تصمیم بگیرم.

سلطان:

-تا حالا دختری مثل تو ندیدم.

-دلیلش روشنه، تو این دنیا هیچ کس شبیه هم نیست.

سلطان:

-به نظرت خواهرت راضی می شه باکیارش ازدواج کنه؟

-نمی دونم، خودش باید تصمیم بگیره.

سلطان:

-یه بار خواهرت رو بیار، دوست دارم عشق کیارش رو ببینم.

لبخندی می زنم و هیچی نمی گم.

سلطان:

-نگفتی کی این بلا رو سرت آورد.

-بی خیال باگفتنش که چیزی حل نمی شه.

سلطان:

-می دونی اگه با ماکان نبودی زنده از این جا بیرون نمی رفتی.

-اگه با ماکان نبودم اصلا این جا نمی اومدم.

با صدای بلند می خنده و می گه:

-از این رک بودنت خیلی خوشم اومد.

سلطان برمی گرده سمت ماکان و می گه:

-تو باهاش این کار رو کردی؟

ماکان:

-نه، قاسم و عباس با پسرانش ریختن سرش.

سلطان با تعجب می گه:

-آخه چرا؟

ماکان ماجرا رو واسه ی سلطان تعریف می کنه.

سلطان با خشم می گه:

-اون قاسم دیگه خیلی روش رو زیاد کرده.

ماکان:

-من هم خیلی از دستش عصبانیم، نقشه های زیادی براش دارم، فقط موکولش کردم به آینده.

سلطان:

-اون عباس و احمد رو نباید زنده می داشتی، چه طور به خودشون جرات دادن دست رو کسی بذارن که تو انتخابش کردی.

اصلا از این حرفش خوشم نیومد. اخمی می کنم ولی چیزی نمی گم. چون می دونم سلطان هم یکی مثل ماکانه، حرف زدن باهاشون هیچ فایده ای نداره.

ماکان:

-اگه روزان نرسیده بود، احمد رو زنده نمی داشتم.

سلطان با اخم به سمت من برمی گرده و می گه:

-نباید اون کار رو می کردی؟

-یعنی یه گوشه می ایستادم و مرگ یه نفر رو تماشا می کردم، من هنوز اون قدر اونی رحم نشدم.

سلطان:

-مثل این که یادت رفته از دست همینا کتک خوردی.

-کتک خوردم ولی دلیل نمی شه که جلوی چشمم جون دادنشون رو ببینم و هیچ کار نکنم.

سلطان با اخم می گه:

-زیادی احساساتی هستی.

-احساساتی بودن رو به بی احساس بودن ترجیح می دم.

سلطان:

-شنیدم با دایی ماکان هم دعوا راه انداختی.

-من با هیچ کس دعوا ندارم، من همیشه جواب برخورداي افراد رو شبیه خودشون می دم.

با پوزخند می گه:

-شنیدم کتک هم خوردی.

-پس باید این هم شنیدی باشین که خان دایی هم یه سیلی نوش جان کرد.

ماکان:

-روژان!

-چی؟ بده نمی خوام خبرا نصفه و نیمه پخش شه.

کامران و سلطان با دهن باز نگاه می کنند.

سلطان به خودش میاد و می گه:

-دختر با این زبونت آخر، سر خودت رو به باد می دی. مطمئن باش پرویز تلافی می کنه.

-پرویز دیگه کیه؟

کامران با شوخی می گه:

-همون خان دایی.

-یکی زدم یکی خوردم، دیگه تلافی واسه ی چی؟

سلطان:

-خیلی ساده ای دختر، خیلی.

نگاهی به ماکان می ندازه و می گه:

-برید استراحت کنید، موقع شام صداتون می کنم.

لحنش خیلی آروم تر شده. ماکان بلند می شه.

ماکان:

-پس فعلا با اجازه.

نگاه متعجبی بهش می ندازم. چه از خدا خواسته هم بود.

بازوم رو می کشه به زور بلندم می کنه.

یه لبخند اجباری می زنم و می گم:

-با اجازه.

سلطان با جدیت سری تکون می ده و اجازه ی رفتن ما رو صادر می کنه. آه آه، فکر کنم این جا برای دستشویی رفتن هم باید اجازه بگیریم. همون جور که بازوم توی دست ماکانه باهانش هم قدم می شم.

-دستم رو ول کن، از بس کشیدی کش اومد.

ماکان با اخم می گه:

-جنابعالی حرف نزن که از دستت خیلی کفریم.

می خوام یه چیزی بگم که می گه:

-یه کاری نکن بزمنم زیر قولما.

-داری تهدیدم می کنی؟

ماکان:

-دارم بهت اخطار می دم.

-خب اینم که شد همون.

دیگه هیچی نمی گه و منو به سمت یکی از اتاقا می بره. در رو باز می کنه و داخل می شه منم با خودش می کشه تو اتاق و در رو می بنده. منو به سمت کاناپه هل می ده و خودش جلوم می شینه. سعی می کنه طوری صحبت کنه که صدانش از اتاق بیرون نره.

ماکان:

-این آبرو ریزی چی بود راه انداختی؟

با تعجب می گم:

-آبرو ریزی کدومه؟ هر کی هر چی گفت جواب شنید.

ماکان سعی می کنه خشم خودش رو کنترل کنه و با ملایمت می گه:

-روژان تو نباید اون جور با سلطان حرف بزنی.

-یعنی ساکت بشینم هر چی دلش خواست بارم کنه.

ماکان:

-سلطان اصلا اونی که نشون می ده نیست؟ سلطان نسبت به پدر و داییم خیلی خیلی نرم تره. نمی گم خیلی دل رحمه ولی آدم شناسه. سلطان رو مثل پدرم دوست دارم، دوست ندارم دیگه بهش توهین کنی.

-اگه کسی بهم توهین نکنه من کاری بهش ندارم.

با عصبانیت نفسش رو بیرون می ده و می گه:

-آخه من چی کارت کنم؟

سعی می کنه خودش رو آرام کنه. معلومه خیلی داره خودش رو کنترل می کنه که صدایش بالا نره.

ماکان:

-چرا این قدر کله شقی می کنی؟ امشب کلی شرمنده ام کردی.

-مجبور نبودى منو با خودت بیاری.

با عصبانیت می گه:

-به خاطر تو اومدم، بعد تو رو با خودم نیارم.

ماکان:

-ما این جا مهمون هستیم. مهم نیست طرف مقابل چه برخوردی داره. تو باید حداقل به میزبانان احترام بذاری. اصلا میزبان هیچی، لااقل احترام سنش رو نگه می داشتی.

-مگه ما امروز خونه ی مباشر رفتیم تو به میزبانان احترام گذاشتی. اون موقع که بهت گفتم تشکر کن گفتی وظیفشه ولی الان میای می گی حداقل احترام میزبانان رو داشته باش. اون هم چه میزبانی، میزبانی که بهم توهین کرده. در صورتی که امروز خونه ی مباشر فقط و فقط با احترام باهامون برخورد کردن ولی تو اصلا هیچ ارزشی براشون قایل نشدی. از همه ی اینا بگذریم بهم می گی احترام سنش رو داشته باش مگه تو به حرمت موهای سفید اون پیرمرد، اون روز از چند تا میوه گذشتی که امروز از من این انتظار رو داری؟ من اگه حرفی می زنم برای اینکه که حقم پایمال نشه ولی تو فقط و فقط برای غرورت دست به چنین کارایی می زنی. اگه امروز توهینی به سلطان شد جواب حرفایی بود که بهم زده شد، من با توجه به شخصیت آدما بهشون احترام می ذارم اما تو برای کسای احترام قایلی که از لحاظ مال و ثروت در سطح بالایی باشن. خواهش می کنم بیخودی منو نصیحت نکن وقتی خودت همه ی این رفتارها رو داری چه طور از من انتظار داری رفتارم رو اصلاح کنم.

ساکت می شه. هیچ جوابی برای حرفام نداره. معلومه از دستم کلافه شده. با خشم دستش رو لای موهاش فرو می بره. بعد از مدتی به آرومی می گه:

-روژان خواهش می کنم یه کم مراعات کن، عصبانیت زیاد برای سلطان خوب نیست، اون قلبش مشکل داره.

سری نکون می دم و می گم:

-سعیم رو می کنم، اما قول نمی دم.

ماکان با ناراحتی می گه:

-همینش هم خیلیه.

هیچی نمی گم و ماکان هم از جاش بلند می شه و به سمت تخت حرکت می کنه و خودش رو روی تخت دو نفره پرت می کنه و طاق باز دراز می کشه.

-چرا دراز کشیدی، برو از اتاق بیرون.

به پهلو می شه و با شیطنت نگام می کنه. دیگه خبری از ناراحتی چند دقیقه پیش تو چهره اش نیست، با شیطنت می گه:

-کجا برم؟

-چه می دونم، یه اتاق دیگه. مگه من نباید این جا استراحت کنم؟

ماکان:

-اوهوم.

-پس تو این جا چی کار می کنی؟

ماکان:

-خب من هم باید این جا استراحت کنم.

با داد می گم:

-چی؟

ماکان به سرعت روی تخت می شینه می گه:

-چه خبرته، یواش تر.

این بار آهسته تر می پرسم:

-چی می گی؟

ماکان:

-من همیشه با دوست دخترام توی یه اتاق می خوابم.

با دهن باز نگاهش می‌کنم، بعد از چند دقیقه اخمام می‌ره تو هم. از جام بلند می‌شم و به سمت در حرکت می‌کنم. صدای قدم‌های ماکان رو پشت سرم می‌شنوم. هنوز دستم به دستگیره نرسیده خودش رو بهم می‌رسونه و می‌گه:

-کجا؟

با اخم می‌گم:

-هر جایی به جز این جا.

ماکان:

-من کاریت ندارم، دوست ندارم سلطان به رابطه مون شک کنه.

-چه دلیلی داره به سلطان دروغ بگی؟

ماکان با خونسردی بازوم رو می‌گیره و با خودش می‌کشه و می‌گه:

-من به کسی دروغ نگفتم تو واقعا دوست دخترمی.

-چرا نمی‌فهمی من اصلا نمی‌خوامت، اصلا دلم نمی‌خواد باهات دوست باشم.

با لحن خشنی می‌گه:

-برام مهم نیست، قبلا هم گفتم من اگه چیزی رو بخوام به دست میارم.

منوروی کاناپه پرت می‌کنه. خودش به سمت میز می‌ره. از روی میز به کلید رو برمی‌داره، بعد به سمت در می‌ره و در رو قفل می‌کنه.

بهت زده نگاهش می‌کنم.

وقتی تعجبم رو می‌بینه می‌گه:

-از بچگی زیاد این جا می‌اومدم، سلطان هم این اتاق رو به من داد. هر وقت این جا بیام تو همین اتاق استراحت می‌کنم. اگه کسی هم باهام باشه با خودم تو همین اتاق میارم. حالا بهتره دختر خوبی باشی کاری به کارت ندارم.

با اخم می‌گم:

-هیچ خوشم نمیاد منو مجبور به کاری کنی که دوست ندارم.

ماکان:

-اگه ببینم داری از مهربونیم سوء استفاده می‌کنی بد جور حالت رو می‌گیرم. من با همه ی دوست دخترام همین طور رفتار می‌کنم بهتره خودت رو تافته ی جدا بافته ندونی. اگه می‌بینی بهت کاری ندارم دلپیش اینه که من رابطه ی جنسی رو به زور نمی‌خوام، اما اگه حس کنم داری از این مهربونیم سوء استفاده می‌کنی مطمئن باش برخلاف میل عمل می‌کنم. برام هم مهم نیست تو از چی خوشت میاد یا از چی بدت میاد، وقتی با منی باید به حرفام گوش کنی.

نفسم رو با حرص بیرون می‌دم و روی کاناپه دراز می‌کشم. چشمام رو می‌بندم و به حرف‌های بی‌سر و ته ماکان فکر می‌کنم. ماکان هم دوباره روی تخت دراز می‌کشه. نمی‌دونم چه قدر گذشته با شنیدن نفس‌های منظم ماکان می‌فهمم

به خواب رفته. من هم تو فکر هستم که با صدای در به خودم میام. ماکان هم با صدای در بیدار می شه و سر جاش می شینه. یه خمیازه می کشه و از تخت پایین میاد. به سمت در می ره و در رو باز می کنه.

با اخم می گه:

-چی کار داری؟

نمی بینم کی پشت در وایساده، فقط صدای یه دختر رو می شنوم.

دختر:

-آقا غذا آماده ست، ارباب گفتن صداتون کنم.

ماکان:

-می تونی بری، الان میایم.

دختر:

-بله آقا.

ماکان به سمت من برمی گرده و می گه:

-روژان پاشو باید بریم.

از روی کاناپه بلند می شم و لباسم رو مرتب می کنم. به سمت ماکان می رم که کنار در منتظرمه. تا بهش می رسم می گه:

-روژان دیگه سفارش نکنما، درست رفتار کن.

بی توجه به حرفش از در خارج می شم. سریع بازوم رو می گیره، منو می کشه داخل اتاق. در رو می بنده و می گه:

-جوابی نشنیدم.

با جدیت می گم:

-کاری نکن همین حالا این جا رو ترک کنم، بهتره بازوم رو ول کنی؟

ماکان:

-روژان...

نمی ذارم حرفی بزنه بازوم رو از دستش بیرون می کشم. در رو باز می کنم از اتاق خارج می شم. می دونه اگه بخواد تهدیدم کنه بیشتر تحریک می شم. می دونه تسلیم نمی شم به ناچار لحنش رو ملایم تر می کنه و می گه:

-روژان خواهش می کنم.

-سعیم رو می کنم، ادامه نده.

لبخندی رو لباس می شینه و هیچی نمی گه. با من هم قدم می شه و منو هدایت می کنه. وقتی میز غذاخوری رو می بینم دهنم از تعجب باز می مونه. اون قدر غذا روی میز هست که می تونه یه گردان رو سیر کنه. از این جور زندگی های



تجملاتی بہ شدت متنفرم۔ سلطان و کامران پشت میز نشستیں۔ یہ پسر دیگہ ہم بھشون اضافہ شدہ۔ با پوزخند بہ من و ماکان نگاہ می کنہ۔ ماکان با دیدن پسرہ اخماش می رہ تو ہم و می گہ:

-سلام کامیار، کامران می گفت فردا میای۔

کامیار از جاش بلند می شه با ماکان دست می دہ و می گہ:

-سلام ماکان خان، چہ طوری پسر؟ حالا ناراحتی زود اومدم۔

ماکان فقط می گہ:

-خوبم، تو چہ طوری؟

کامیار بہ سمت من برمی گرده و براندازم می کنہ و می گہ:

-با ہمچین ہلوی باید ہم خوب باشی۔

از این حرفش حرصم می گیرہ نگاہ تندی بہ ماکان می ندازم کہ رنگ از صورتش می پرہ۔ کامران با لبخند و سلطان بی تفاوت نگامون می کنند۔ کامیار ہنوز دارہ براندازم می کنہ۔ از نگاش اصلاً خوشم نمیاد۔ معلومہ از اون آدمای ہیزہ۔

بہ سردی بہ ہمہ سلام می کنم۔ یہ صندلی رو عقب می کشم و می شینم۔ ماکان کہ انگار خیالش از بابت من راحت شدہ باشہ می گہ:

-بشین غذات رو بخور الان سرد می شه۔

کامیار دقیقاً جلوی من می شینہ۔ ماکان ہم صندلی کنار منو عقب می کشہ و کنارم می شینہ۔ یہ مقدار سوپ برای خودم می کشم و شروع بہ خوردن می کنم۔

ماکان:

-روژان جان برنج برات بکشم؟

بہ سردی می گم:

-ممنون میل ندارم۔

ماکان دیگہ ہیچی نمی گہ، یہ خرده برای خودش غذا می کشہ و شروع بہ خوردن می کنہ۔ در تمام مدتی کہ غذا می خوردم سنگینی نگاہ کامیار رو روی خودم احساس می کردم۔ غذا کوفتم شد۔ چند بار نگام بہ نگاہش گرہ خورد کہ با اخم نگام رو ازش گرفتم اما لعنتی دست بردار نبود۔ بالاخرہ ہم ساکت نمی شینہ و می گہ:

-بہترہ تا می تونی این جا غذا بخوری چون می ترسم از سوء ہاضمہ تلف شی۔

با خونسردی می گم:

-شما نگران بندہ نباشین، بہترہ بہ جای خوردن اون ہمہ غذا یہ خرده رژیم بگیرین، چیزی نمونده منفجر بشین۔

حالا بدبخت اون قدر اہم چاق نیست ولی همون یہ خرده ہم بد جور تو ذوق می زنہ. با این حرف من کامران می زنہ زیر خندہ. رو لبای سلطان ہم یہ لبخند می شینہ. ماکان ہم خندہ اش می گیرہ اما سعی می کنہ جلوی خودش رو بگیرہ، اما کامیار تا مرز انفجار فاصلہ ای ندارہ، ولی با ہمہ ی خشمش سعی می کنہ با خونسردی رفتار کنہ.  
با آرامش تصنعی می گہ:

-ماکان جان بہترہ چند روز دوست دخترت رو بہم قرض بدی، زیادی چموشہ، بد نیست یہ خرده ادب بشہ.

اخمای ماکان تو ہم می رہ. می خواد چیزی بگہ کہ من می گم:

-آقای مدعی ادب شما بہترہ سر میز غذا صحبت نکنید، این رو یہ بچہ ی شش سالہ ہم می دونہ کہ ادب حکم می کنہ موقع غذا خوردن حرفی زدہ نشہ. اون وقت شمایی کہ می خواین بقیہ رو ادب کنید این چیز کوچیک رو ہم نمی دونید.  
دیگہ تحمل نمی کنہ با خشم می گہ:

-دخترہ ی دہاتی فکر کردی اگہ با یہ آدم حسابی دوست بشی خودت ہم آدم حسابی می شی.

با خونسردی می گم:

-بندہ چنین فکری نکردم، بندہ می گم آدم حسابی بودن بہ پول و ثروت آدم نیست بلکہ بہ شخصیت آدم بستگی دارہ. مثلاً خود شما این ہمہ پول و ثروت دارین ولی من اصلاً شما رو جزء آدمیزاد حساب نمی کنم ولی خیلیای دیگہ بہ نون شبشون محتاجن ولی شخصیتشون اون قدر والاست کہ من ہم جلوشون کم میارم.

یہ لبخند روی لبای سلطان می شینہ. تعجب می کنم! من دارم با پسرش این طور حرف می زنم بعد این، لبخند می زنہ.  
کامیار با خشم می گہ:

-می خوای بگی تو خیلی آدم حسابی هستی.

بہ سمت کامیار برمی گردم و می گم:

-من چنین ادعایی ندارم ولی این رو می دونم کسی کہ خودش رو خیلی بزرگ می دونہ از ہمہ کوچیک ترہ.

از پشت میز بلند می شم و می گم:

-ممنون بابت غذا.

بعد ہم بہ سمت اتاق کہ با ماکان رفتیم می رم و داخل اتاق می شم. روی کاناپہ می شینم و بہ لبخند سلطان فکر می کنم. یکی از عجیب ترین آدمایی ست کہ تا حالا دیدم. فکر می کردم با حرفم عصبی بشہ، سرم داد بزنہ، منو از خونہ بیرون کنہ، اما اون هیچ کار نکرد. ناخودآگاہ یہ لبخند رو لبم می شینہ. شاید برخوردارم با سلطان اشتباه بود، ہر چند خودش باعث شد اما من ہم زود قضاوت کردم. یادم باشہ موقع رفتن از ش عذر خواهی کنم. ہمین جور کہ دارم با خودم فکر می کنم در اتاق باز می شہ و ماکان وارد اتاق می شہ. با عصبانیت در رو محکم می بندہ و بہ سمت تختش می رہ.

بی مقدمہ می گہ:

-خوشم نمیاد با کامیار دهن به دهن بشی. فردا هم بعد از این که خیالمون از بابت قادر راحت شد زود از این جا می ریم.

آهی می کشم و سرم رو تکون می دم و می گم:

-اصلا از کامیار خوشم نیومد، خیلی هیزه.

ماکان:

-لعنتی، نباید قبول می کردم بمونیم، فکر کردم تا فردا ظهر بیداش نمی شه، اکثرا می ره شهر دیر میاد.

-بی خیال.

ماکان:

-بیا رو تخت بخواب.

-فقط همین مونده با تو روی یه تخت بخوابم.

ماکان:

-کاری بهت ندارم، من این طرف می خوابم تو هم اون طرف بخواب.

-ترجیح می دم رو کانپه بخوابم.

زیر لب زمزمه می کنه:

-به جهنم.

روی کانپه دراز می کشم و هیچی نمی گم. اون هم روی تخت دراز می کنه و پشت به من می خوابه. چشمام رو می بندم و ترجیح می دم به چیزی فکر نکنم کم کم پلکام خسته می شن و به خواب می رم.

با تکون های دستی از خواب بیدار می شم. نگاهی به اطرافم می اندازم و تازه یاد موقعیتم می افتم. خودم رو روی تخت می بینم که ماکان بالای سرم وایساده.

-من این جا چی کار می کنم؟

ماکان:

-صبح بیدار شدم رفتم صبحونه خوردم. موقع رفتن آوردمت رو تخت. برای تو هم صبحونه آوردم که همین جا بخوری؟

-خب بیدارم می کردی با هم می رفتیم.

ماکان:

-نمی خواستم با کامیار رو به رو بشی. بشین صبحونه ات رو بخور سلطان یه نفر رو دنبال قادر فرستاده.

شالم دور گردنم پیچیده. شال رو روی سرم مرتب می کنم و سینی صبحونه رو می دارم جلوم. صبحونه ام رو کامل می خورم و سینی رو گوشه ی میزی که توی اتاق هست می دارم.

-ممنون.

ماکان سری تکون می ده و بی مقدمه می گه:

-بہتره این چند روز تو ویلای ما بمونید، این جوری حداقل غصه ی خوراک رو ندارین.

-نه بابا، بیشتر از این مزاحمتون نمی شم. خودم یه چیزایی بلدم، رزا هم به زودی پیداش می شه. بہتره برم ویلا رو واسه ورود رزا و دوستم آماده کنم.

ماکان:

-دوستت هم داره میاد؟

-اوهوم، هم دوستم، هم خواهر حمید، هم رزا. واسه همین می خوام چند روز بیشتر بمونم وگرنه که جمعه برمی گشتیم.

ماکان:

-اگه خواهر حمید بود برای چی دیگه رزا رو اون جا گذاشتی؟

با بی خیالی می گم:

-خواهر حمید خیلی بچه ست، فقط شش سالشه.

لبخندی رو لباش می شینه و می گه:

-اسمش چیہ؟

با ذوق می گم:

-اسمش هاله ست. کیارش دیده، این قدر ناز و خوشگله، آدم دلش می خواد لپش رو گاز بگیره! وای یه بار با هم رفتیم از این لباس خوشگلا براش خریدیم این قدر خوشگل شده بود.

با لبخند می گه:

-این جور که معلومه خیلی بچه دوست داری.

-عاشقشونم.

با صدای در به خودمون میایم.

ماکان در رو باز می کنه و می ره بیرون. بعد از چند دقیقه میاد داخل و می گه:

-روژان بیا.

بلند می شم و می گم:

-باشه.

ماکان:

-یادت باشه چیزی رو جا نذاری دیگه بر نمی گردیم.

سری تکون می دم و نگاهی به اطراف می ندازم. وقتی مطمئن می شم چیزی رو جا نذاشتم به سمت ماکان می رم. ماکان که منتظرم وایساده بود تا منو کنار خودش می بینم دستش رو روی شونه هام می ذاره و منو به خودش می چسبونه.

-باز تو بهم چسبیدی؟

با خنده می گه:

-همینه که هست، آش کشک خالته بخوری پاته نخوری پاته.

سری به نشونه ی تاسف تکون می دم و هیچی نمی گم اونم با خنده منو به سمت سالن می بره. سلطان و کامیار و کامران رو مبل نشستن. سه تا مرد غریبه هم سر پا وایسادن. دو تا از اون مردا به قیافشون می خوره نوچه های سلطان باشن که دو طرف مردی وایسادن. اون مرد وسطی هم با ترس به سلطان نگاه می کنه و هیچی نمی گه. ماکان منو به سمت یه مبل دو نفره هدایت می کنه و مجبورم می کنه بغلش بشینم و با جدیت به اون مرد که حدس می زنیم قادر باشه نگاه می کنه.

سلطان با لحن جدی به قادر می گه:

-شنیدم می خوای ازدواج کنی؟

قادر:

-بله آقا، با اجازه تون می خوام ازدواج کنم.

سلطان:

-حالا خونواده ی اون دختر کیا هستن؟

قادر:

-از روستای پایینه، شما نمی شناسین.

سلطان:

-شنیدم توی قمار، یکی از اهالی روستاهای اطراف دخترش رو بهت باختی، احیانا که این همون دختر نیست؟

قادر رنگش می پره و می گه:

-نه آقا... مط...

سلطان با خشم می گه:

-خفه شو. می دونی از دروغ خوشم نمیاد.

قادر:

-آقا باور کنید خود دختر ہم راضیہ؟

سلطان:

-چند سالشہ؟

قادر:

-بیست و ہشت سالشہ ارباب.

سلطان:

-اون وقت جنابعالی چند سالتہ؟

قادر:

-پنجاہ و چہار سال ارباب.

سلطان:

-دختر و پسرای خودت ہمسن اون دختر ہستن، بعد تازہ یاد تجدید فراش افتادی؟ مگہ خودت زن و بچہ نداری؟

قادر:

-آقا وضع مالیم خوبہ، می تونم دو تا زندگی رو بچرخونم. پدر اون دختر ہم نمی تونہ خرج دخترش رو بدہ، دارم ثواب ہم می کنم.

پوزخندی رو لبام می شینہ، عجب دلایل مسخرہ ای.

سلطان:

-بہترہ دور اون دختر رو خط بکشی.

قادر:

-اما ار...

سلطان دادی می زنہ کہ من از ترس بہ بازوی ماکان چنگ می زنم ماکان نگاہی بہم می ندازہ و لبخندی بہم می زنہ. سریع دستم رو عقب می کشم کہ لبخندش پرننگ تر می شہ. دوبارہ حواسم رو جمع می کنم بہ حرفای قادر و بہ دادہای سلطان گوش می دم.

سلطان با داد می گہ:

-داری رو حرف من حرف می زنی؟

قادر:

-نہ آقا، بندہ غلط می کنم، ہر چی شما بگین من ہمون کار رو می کنم.

سلطان:

-خوبه، خوشم نمیداد اطراف خونشون پرسه بزنی. دیگه گم شو بیرون.

قادر با ترس و لرز می گه:

-هر چی شما بگین.

سلطان با سر به نوجه هاش اشاره می کنه تا بیرونش کنند. نوجه ها هم تویه چشم بهم زدن قادر رو با خودشون می برن. یه لبخند رو لبام می شینه، خیالم راحت می شه.

با دور شدن قادر، سلطان نگاهی به ماکان می ندازه و می گه:

-خیالت راحت باشه، مطمئن باش دیگه اون ورا پیداش نمی شه.

ماکان با لبخند می گه:

-واقعا ممنونم.

سلطان:

-این حرفا چیه ماکان؟ تو و ماهان برام مثل کامران و کامیار هستین. بهتره واسه نهار بمونید.

ماکان از رو مبل بلند می شه و من هم به تبعیت از اون بلند می شم.

ماکان:

-بابت همه چیز ممنون، ولی یه خرده کار دارم مجبورم برم تا همین حالا هم کلی از کارام عقب افتادم.

سلطان:

-باز این طرفا بیا.

بعد از گفتن این حرف به طرف من برمی گرده و می گه:

-البته با این خانم کوچولو.

یه لبخند روی لبای ماکان می شینه.

با ملایمت می گم:

-بابت رفتار دیروزم معذرت می خوام، فکر می کنم یه خرده زود در موردتون قضاوت کردم.

ماکان بهت زده، کامیار با پوزخند و کامران با لبخند نگام می کنند.

سلطان با صدای بلند می خنده و می گه:

-دختر آدم رو بد جور غافلگیر می کنی؟ فکر می کردم منو دشمن خونی خودت می دونی.

با جدیت می گم:

-خب اشتباه فکر می کردین، من که باهاتون دشمنی ندارم. شما باهام بد برخورد کردین من هم در موردتون بد قضاوت کردم.

با لبخند می گه:

-تو زیادی بی ریایی دختر جون. این رک و راست بودنت به همراه اون زبون تندت ممکنه کار دستت بده. همه مثل من آدم شناس نیستن.

منظورش رو نمی فهمم، وقتی تعجبم رو می بینه با لبخند به ماکان نگاه می کنه و می گه:

-مواظبش باش.

ماکان سری تکون می ده و می گه:

-حتما سلطان.

کامیار:

-بابا، بهتر نیست من و کامران هم برای بدهی ها با ماکان بریم.

اخمای ماکان تو هم می ره، سلطان فکری می کنه و می گه:

-باشه برید، اگه امروز پول رو ندادن بگو تا آخر هفته بیشتر فرصت ندارن اما تا شب خودتون رو برسونید.

کامران:

-باشه بابا.

کامیار با اخم می گه:

-چی باشه، تا بریم و بیایم خیلی دیر می شه بهتره امشب رو همون جا بمونیم و صبح حرکت کنیم.

سلطان متفکر می گه:

-اگه ببینم رفتی دنبال الواطی من می دونم و تو. صبح زود برگردین.

کامیار با لبخند می گه:

-باشه.

با تعجب بهشون نگاه می کنم و با خودم فکر می کنم ارباب این جا چه ربطی به اهالی روستا پایین داره! وقتی کامیار نگاه متعجب منو می بینه یه چشمک برام می زنه که از چشمای ماکان دور نمی مونه. اخمای من هم می ره تو هم. ماکان دستش رو دور شونه هام حلقه می کنه و می گه:

-سلطان من و روژان زودتر حرکت می کنیم.

سلطان سری تکون می ده و بعد از خداحافظی من و ماکان به سمت در ورودی حرکت می کنیم. تند تند راه می ره که بهش می گم:



-چه خبرته، می دونی که پام درد می گیره.

ماکان متفکر می گه:

-حواسم نبود.

سری تکون می دم و هیچی نمی گم. حس می کنم از چیزی ناراحته اما نمی فهمم از چی؟ وقتی به ماشین می رسیم سریع سوار می شه و ماشین رو روشن می کنه. منم سوار ماشین می شم و ماکان به سرعت حرکت می کنه. چیزی نمی گم همین جور جاده رو نگاه می کنم که می گه:

-خوشم نمیاد با کامیار گرم بگیری.

نگاهی بهش می ندازم مثل شوهرا رفتار می کنه. از این فکر پقی می زنم زیر خنده. اول با تعجب و بعد با اخم نگام می کنه و با عصبانیت می گه:

-من واست جوک تعریف نکردم که می خندی.

با خنده می گم:

-ولی خیلی بانمک گفتی.

با اخم می گه:

-کجای حرفم بانمک بود؟

-حرفت بانمک نبود، ولی لحن بیانت مثل شوهرا بود.

کم کم اخمش جاش رو به لبخند می ده ولی باز با جدیت می گه:

-با همه ی اینا بهتره مراقب رفتارت باشی، کامیار آدم درستی نیست.

-من به اون یارو کاری ندارم. اصلا ازش خوشم نیومده که بخوام باهاش شوخی و خنده کنم.

ماکان:

-بهتره امشب رو تو ویلای من باشی فردا که کامیار رفت برو ویلای خودتون.

-اما...

ماکان:

-رو حرف من حرف نزن. آگه می بینی زیاد دور و برت نمی چرخه دلپیش اینه که فکر می کنه مال منی.

با اخم می گم:

-منظورت چیه؟

ماکان:

-فکر کردی به خاطر قرض اهالی روستا داره باهامون میاد؟ اگه چنین فکری کردی کاملا در اشتباهی بذار روشن کنم. چشمش رو گرفتی. وقتی دختری به چشمش بیاد اون قدر پافشاری می کنه که دختر رو مال خودش کنه وقتی به خواستش رسید واسه همیشه ترکش می کنه.

با تفکر می گم:

-این که شد یکی مثل خودت.

با خشم نگام می کنه و می گه:

-من هیچ وقت به کسی تجاوز نکردم، اگه رابطه ای بوده خواست دو نفره بوده این رو بفهم، اما این آقا تا حالا چند بار به دخترای روستا تجاوز کرده. حتی سلطان هم از دستش ذله شده. یه بار نزدیک بود به یه دختر چهارده ساله تجاوز کنه!

جیغ خفیفی می کشم و دستام رو می ذارم جلوی دهنم و می گم:

-چه بلائی سر اون دختر اومد؟

با اخم می گه:

-کامران می رسه و اون دختر رو نجات می ده.

-پس چرا کسی ازش شکایت نمی کنه.

ماکان:

-مثل این که فراموش کردی ما ارباب هستیم.

با اخم می گم:

-هستین که هستین، دلیل نمی شه که هر غلطی بکنید.

ماکان با ملایمت می گه:

-اینارو بهت نگفتم که برای این مردم دل بسوزونی، اینارو گفتم که بیشتر مراقب خودت باشی. البته تا وقتی که با منی باهات کاری نداره.

بد جور فکرم مشغول می شه، فقط همین رو کم داشتم.

ماکان:

-بهش فکر نکن فقط امشب رو هم تو ویلای ما بمون تا مطمئن بشه مال منی.

-خوشم نمیداد دروغ بگم.

با شیطنت می گه:

-ما که دروغ نمی گیم، تو واقعا مال منی.

با داد می گم:

-تو از اونم بدتری.

با صدای بلند می خنده و می گه:

-خوشم نمیاد کسی دست روی انتخابام بذاره. کسی رو که من انتخاب می کنم فقط و فقط مال منه.

با اخم نگاهم رو ازش می گیرم و به جاده نگاه می کنم. کنار جاده یه مرد وایساده و یه زن هم رو زمین نشسته.

-ماشین رو نگه دار.

با تعجب نگام می کنه و می گه:

-چی؟

-گفتم ماشین رو نگه دار.

با اخم می گه:

-روژان الان وقت مسخره بازی و قهر و دعوا نیست.

با اخم می گم:

-نمی خوام قهر کنم، برای اون مرد و زن کنار جاده می گم، فکر کنم به کمک احتیاج دارن. ماشین رو نگه دار.

اخماش بیشتر می شه و می گه:

-خوشم نمیاد وقتم رو بیخودی تلف کنم.

با داد می گم:

-گفتم این ماشین لعنتی رو نگه دار.

اونم متقابلا داد می زنه و می گه:

-حرفشم نزن.

در سمت خودم رو باز می کنم که سریع می زنه رو ترمز و می گه:

-چه غلطی داری می کنی...

بی توجه به حرفاش پیاده می شم و به طرف مرد و زن جوون میرم. ماشین کامیاب هم پشت ماشین ما توقف می کنه.

-سلام آقا، چیزی شده؟

مرد:

-خانم زخم حامله ست. داشتیم از روستای پایین می اومدیم که یهو دردش گرفت. تو رو خدا بهمون کمک کنید.

کامیاز از ماشین پیاده می شه. ماکان با دیدن کامیاز اخماش می ره تو هم و به سرعت از ماشین خارج می شه و به طرف من میاد. کامیاز هم خودش رو به ماکان می رسونه و هر دو تا یک مسیر رو در پیش می گیرن.

ماشین ماهان رو به مرد نشون می دم و می گم:

-زنتون رو بیارین تو اون ماشین.

بالاخره ماکان و کامیاز بهمون می رسن. مرد تا ماکان و کامیاز رو می بینه به تته پته می افته و به زحمت سلام می کنه.

ماکان با اخم می گه:

-چی شده؟

ماجرا رو براش تعریف می کنم.

کامیاز:

-فکر نکنم اون قدر بیکار باشیم که بخواییم این آدما رو با خودمون ببریم.

مرد هنوز سر جاش وایساده. با داد می گم:

-آقا نشنیدین چی گفتم مگه نمی گین حال زنتون بده؟

مرد سریع دست به کار می شه و بی توجه به ماکان و کامیاز زنش رو تو ماشین می ذاره. کامران هم از ماشین پیاده می شه و می گه:

-چی شده؟

کامیاز می خواد جواب بده که رو به ماکان می کنم و می گم:

-چی کار می کنی میای یا می خوای مثل طلبکارا همین جا صبر کنی؟

ماکان با اخم به سمت ماشین می ره که می گم:

-خودم می رونم.

و زودتر از ماکان سوار می شم. ماکان هم بغل دستم می شینه. بی توجه به کامران و کامیاز ماشین رو روشن می کنم و به سرعت حرکت می کنم. ناله های زن هر لحظه بیشتر می شه. هر لحظه به سرعتم اضافه می شه.

ماکان با نگرانی می گه:

-یه خرده آهسته تر برو.

-حالش رو نمی بینی؟

به عقب برمی گرده و با دیدن حال زن، دیگه چیزی نمی گه. درد زن خیلی زیاد شده کم کم دارم می ترسم نکنه بچه اش به دنیا بیاد.

مرد می گه:

-خانم تو رو خدا یه کم تندتر برین.

باز سرعتم رو بیشتر می کنم.

ماکان با نگرانی می گه:

-نکنه به دنیا بیاد.

همه با نگرانی به من نگاه می کنند، انگار من دکترم! نباید خودم رو ببازم. با لبخند می گم:

-من مطمئنم به موقع می رسیم.

مرد:

-خانم مطمئنید؟

با آرامش تصنعی می گم:

-مطمئن مطمئن، شک نکنید.

به روستا که می رسیم به سرعت به سمت درمونگاه می رونم. زن از حال رفته. جلوی درمونگاه سریع می زنم رو ترمز و می گم:

-زنت رو ببر درمونگاه.

زنش رو بغل می کنه و به سرعت از ماشین پیاده می شه. نفس عمیقی می کشم و به ماکان می گم:

-خیلی نگرانم، باید خیالم از بابت این زن راحت بشه، اگه دیرت شده برو.

ماکان:

-کم کم دارم فکر می کنم تو از دردسر خوشت میاد. پیاده شو تا به دنیا اومدن بچه صبر می کنیم.

با گفتن این حرف از ماشین پیاده می شه من هم با لبخند پیاده می شم. هر دو به سمت درمونگاه می ریم که می بینم دکتر داره با اون مرد جر و بحث می کنه.

ماکان با تحکم می گه:

-این جا چه خبره؟

دکتر با عصبانیت می گه:

-زن ایشون داره می میره بعد آقا می گه من اجازه نمی دم دکتر مرد به زنم دست بزنه.

از عصبانیت منفجر می شم و می گم:

-آقا حالتون خوبه؟ یعنی زندگی زن و بچه تون براتون مهم نیست.

مرد با خشم می گه:

-هنوز اون قدر بي غيرت نشدم ڪه هر مردى از راه مى رسه به زنم دست بزنه.

با عصبانيت مى گم:

-پس چرا اين جا واپسادين؟

مرد:

-پس چى كار كنم؟

-برين به فكر يه قبر براى زن و بچه تون باشين. چون اگه الان دكتور كارى نكنه زندگى زن و بچه تون به خطر مى افته.

چشماش پر از نگرانى مى شه و مى گه:

-هيچ كس تا حالا به خاطر يه حاملگى ساده نمُرده.

دكتور با بوزخند مى گه:

-اتفاقا خيليا مُردن و جنابعالى خبر ندارى. بذار راحتت كنم به خاطر اين كه زنت از حال رفته بايد سزارين بشه. اگه همين جور اين جا بمونم و با شما بحث كنم يا زنتون يا بچه تون يا هر دوتاشون رو از دست مى دى.

ماكان با تحكم مى گه:

-برو كارت رو انجام بده.

مرد مى خواد حرفى بزنه كه ماکان با خشم مى گه:

-خفه مى شى يا خفه ات كنم.

مرد با اخم روى يكى از صندلى هاى رنگ و رو رفته مى شينه و ديگه چيزى نمى گه. دكتور هم مى ره تا به كارش برسه. بعد از يه مدت كاميار و كامران هم پيداشون مى شه.

كاميار:

-ماكان چى شده؟

ماكان با اخم نگاهى به كاميار مى ندازه و مى گه:

-شما اين جا چى كار مى كنيد؟ مگه سلطان نكفت سريع تر به كارا برسيد؟

كامران:

-هر چى بهش مى گم حرف تو گوشش نمى ره.

كاميار به كامران مى گه:

-اين همه رانندگى كردم خسته شدم، بهتره تو دنبال بدهى ها برى.

اخماى ماکان تو هم مى ره و دستِ منو مى كشه و به سمت صندلى ها مى ره و با تحكم مى گه:

-بشین.

به آرومی روی صندلی می شینم و با نگرانی به اتاقی که اون زن توشه نگاهی می ندازم. ماکان هم کنارم می شینه. صدای کامران رو می شنوم که با عصبانیت می گه:

-خوبه پیشنهاد خودت بود، باز داری از زیر کار شونه خالی می کنی؟

با عصبانیت نگاهی به کامران و کامیار می ندازم که با داد و فریاد حرف می زنند. این جا رو با چاله میدون اشتباه گرفتن. به ماکان می گم:

-بهشون می گی این قدر داد و بیداد راه نندازن.

ماکان با خشم می گه:

-لعنتی تا این جا هم اومده.

بعد با عصبانیت بلند می شه و به سمت کامیار و کامران می ره. با عصبانیت بهشون چیزی می گه که من نمی شنوم.

کامیار بی تفاوت و کامران با خشم به حرفش گوش می دن. صدای کامیار رو می شنوم که می گه:

-من که خسته ام می رم بشینم.

ماکان و کامران با خشم نگاش می کنند.

کامران:

-ماکان جان من می رم، امشب میام ویلا.

ماکان سری تکون می ده و به سمت من برمی گرده.

کامیار می خواد بیاد کنار من روی صندلی خالی بشینه که با صدای ماکان متوقف می شه.

ماکان:

-بهتره دور روژان رو خط بکشی، می دونی اگه عصبانی بشم هیچ کس جلودارم نیست.

کامیار:

-داداش من به این دختر کاری ندارم.

ماکان با پوزخند می گه:

-کاملاً معلومه! کامیار فقط کافیه ببینم اطراف روژان پرسه می زنی. می دونی که خوشم نمیاد، کسی به انتخاب من چشم داشته باشه.

کامیار سری تکون می ده و هیچی نمی گه.

ماکان با خشم می گه:

-جوابت رو نشنیدم.

کامیار:

-ماکان چرا این طور برخورد می کنی؟ یه دختر هر جایی ارزشش رو داره که دوستی چندین و چند ساله مون بهم بخوره؟

از عصبانیت دستم رو مشت می کنم و می خوام یه چیز بگم که با داد ماکان به خودم میام.

ماکان با فریاد می گه:

-تو چی گفتی؟

کامیار با ترس و تعجب نگاهش می کنه و می گه:

-ماکان منظور بدی نداشتم.

ماکان دستش رو مشت می کنه و به صورت کامیار می کوبه. از شدت ضربه گوشه ی لبش پاره می شه و روی زمین می افته.

ماکان:

-فقط کافیه یه بار دیگه این حرفا رو از دهنت بشنوم اون وقت من می دونم و تو.

کامیار با عصبانیت از روی زمین بلند می شه. نگاهی خشمگینی به من می ندازه و از درمونگاه خارج می شه. اون مرد با ترس به ما نگاه می کنه. ماکان دوباره کنارم می شینه و می گه:

-وقتی بچه به دنیا اومد سریع می ریم شیر فهم شد؟

زیر لب باشه ای می گم که خودش می شنوه و دیگه حرفی نمی زنه. فقط با عصبانیت دستش رو لای موهاش فرو می کنه و به موهاش چنگ می زنه. بعد از مدتی صدای گریه ی بچه از اتاق شنیده می شه. یه لبخند روی لبای من می شینه. اون مرد هم مدام خدا رو شکر می کنه اما ماکان با اخم بغلم نشست و چیزی نمی گه. یه ربع می گذره و دکتر با لبخند از اتاق خارج می شه و خبر سلامتی اون زن و بچه رو به ما می ده. مرد هم که انگار ماجرای مرد غریبه و دکتر مرد و این حرفا رو به کل فراموش کرده از دکتر تشکر می کنه.

ماکان با اخم می گه:

-این جور معلومه دیگه این جا کاری نداریم.

-یه کم دیگه بمونیم بچه رو هم ببینم.

با خشم می گه:

-لازم نکرده.

مچ دستم رو می گیره به زور بلندم می کنه و با خودش می کشه. منو از درمونگاه خارج می کنه. حتی اجازه نمی ده از دکتر خداحافظی کنم. منو به سمت ماشین می بره.

-چته؟ چرا این جوری می کنی؟



جوابم رو نمی ده. وقتی به کنار ماشین می رسیم منو با عصبانیت به داخلش هل می ده. ماشین رو روشن می کنه و به سرعت به سمت ویلا می رونه.

-ماکان چی شده؟

ماکان با اخم می گه:

-از کارای تو حرصم می گیره. من معنی این همه دلسوزی رو نمی تونم درک کنم. به ما چه ربطی داره که اون زن و مرد رو سوار کنیم؟ چرا باید اون جا منتظر بمونیم؟ چرا باید تو اون بچه رو ببینی؟ نهایتش وقتی رسوندیمش باید برمی گشتیم اما تو باز به حرف من گوش نکردی. من واقعا نمی تونم درکت کنم.

-برای درک کردن من کافیه خودت رو بذاری جای اون مرد. اون موقع می فهمی که وقتی زنی کنار جاده داره درد می کشه و مردش هیچ کاری نمی تونه کنه یعنی چی؟ اون موقع دیگه برای دلسوزی های من دنبال دلیل نمی گردی. یادته اون روز ماهان روی تخت بود. تو چه حالی داشتی وقتی برادرت رو با اون حال و احوال می دیدی؟ امروز آگه اون مرد و زن رو سوار نمی کردیم یا به داخل درمونگاه نمی رفتیم، صد درصد یه بلایی سر بچه یا اون زن یا هر دوتاشون می اومد. شاید بگی به من چه اون زن بمیره، به من چه اون بچه از بین بره، اما من می گم ممکنه یه روزی خودم هم نیازمند کمک باشم. امروز که می تونم به بقیه کمک می کنم که آگه فردا دست نیازم رو به طرف کسی بلند کردم شرمنده ی رفتار گذشته ام نشم. همین مردی که امروز بهش کمک کردیم ممکنه یه روز توی بدترین شرایط زندگی به دادمون برسه.

ماکان متفکر به حرفام گوش می ده و می گه:

-همیشه استدلال های عجیبی داری، چرا این قدر فهمیدنت سخته؟

با لبخند می گم:

-فهمیدن من سخت نیست، چون عقایدمون خیلی متفاوته نمی تونی حرفام رو درک کنی.

لبخندی رو لباس می شینه و می گه:

-شاید حق با تو باشه.

بعد حرف رو عوض می کنه می گه:

-خواهرت فردا میاد؟

-فکر کنم امشب حرکت کنند، دقیق نمی دونم.

ماکان سری تکون می ده و می گه:

-بهتره تا به ویلا برسیم یه خرده استراحت کنی.

سری به نشونه ی باشه تکون می دم و چشمام رو می بندم. نمی دونم چرا این همه احساس خستگی می کنم. با تکون های ماشین کم کم به خواب می رم.

\*\*\*\*\*

«ماکان»

ماشین رویه گوشه پارک می کنه و خاموشش می کنه. جاده ی خلوتیه، به شیشه تکیه می ده و به روزان خیره می شه. دوست داره ساعت ها نگاه کنه بدون وجود هیچ مزاحمی. خودش هم تغییراتی رو در وجوش احساس می کنه اما دیگه مثل قبل تلاشی برای پنهان کاری نمی کنه. خودش هم نمی دونه چرا؟

وقتی یاد شیطنت های روزان تو خونه ی سلطان می افته خنده اش می گیره. هر چند این دختر بچه خیلی خیلی اذیتش می کنه اما فکر این که تا چند روز دیگه بخواد این جا رو ترک کنه بد جور اذیتش می کنه. آهی می کشه زیر لب زمزمه می کنه:

-چه جوری پایبندش کنم؟

با خودش فکر می کنه شاید بهتر بود توی کلبه کار رو یکسره می کردم تا الان این قدر حرص نخورم، ولی با دیدن قیافه ی مظلوم روزان دلش آتیش می گیره و حرفش رو پس می گیره. یاد کامیار می افته و آه از نهادش بلند می شه. توی این همه مشکلات فقط وجود کامیار رو کم داشت. آگه می دونست کامیار برمی گرده اصلا شب رو خونه ی سلطان نمی موند. خودش هم می دونه کامیار چه آدم کثیفیه. یاد حرف روزان می افته:

«اینم که شد یکی مثل خودت.»

اخماش تو هم می ره و با خودش زمزمه می کنه:

-هنوز اون قدر پست نشدم که دختری رو بی آبرو کنم.

ولی وقتی یاد اون لحظه می افته که می خواست به روزان تجاوز کنه بد جور عذاب وجدان می گیره. با خودش می گه:

-یعنی این قدر پست شدم.

سری به نشونه ی تاسف واسه ی خودش تکون می ده و ماشین رو روشن می کنه و به حرکت در میاره. همون جور که داره به سمت روستا می رونه به دیشب فکر می کنه. وقتی روزان میز رو ترک کرد. سلطان با کامیار بحثش شد. کی فکرش رو می کرد سلطان به خاطر روزان این کار رو کنه، اما سلطان با عصبانیت کامیار رو متهم کرد و گفت:

-حق نداشتی با اون دختر اون جور برخورد کنی.

هر چند سلطان خیلی خیلی توی کارش جدیه اما هیچ وقت مثل پدر و داییش نبود. پدرش همیشه می گفت سلطان زیادی دل رحمه. یاد حرفای سلطان می افته. وقتی می خواست شب به اتاق برگرده سلطان صدایش زد و گفت:

-حس می کنم داری دلت رو می بازی.

هر چه قدر ماکان انکار می کرد، سلطان با لبخند نگاهش می کرد و می گفت:

-من با این حس آشنام، بیخودی خودت رو گول نزن. شاید بتونی تا به مدت جلوی خودت رو بگیری ولی وقتی احساست به اوج برسه دیگه نه تنها از اون مخفی نمی کنی بلکه دوست داری همه ی دنیا هم خبردار بشن.

وقتی به سلطان گفت:

- شما اشتباه می کنید.

سلطان فقط خندید و ازش دور شد. یاد اون لحظه ای می افته که به اتاق می ره و روژان قبول نمی کنه بیاد رو تخت بخوابه. خنده اش می گیره. با شیطنت نگاهی به روژان می ندازه. دیشب منتظر شد تا روژان به خواب بره. بعدش روژان رو روی تخت گذاشت و خودش هم کنارش خوابید. با این که می ترسید بیدار بشه اما باز این ریسک رو کرد و چه قدر خوشحاله که این کار رو کرده. خوابیدن کنار روژان براش هزار برابر لذت بخش تر از همه ی لذت های بود که تا حالا تجربه کرده بود. اگه کامیار نبود دیشب براش بهترین شب می شد، اما فکر کردن به کامیار نه تنها دیشبش رو، بلکه امروزش رو هم خراب کرد. به تهدیدهای دیشبش که فکر می کنه خنده اش می گیره. حالا می فهمه که روژان هیچ وقت با تهدیداش رام نمی شه. فقط می تونه با ملایمت اون رو راضی کنه. خودش هم نمی فهمه چرا داره این همه کوتاه میاد؟ شاید هم می فهمه ولی نمی خواد قبول کنه که اسیریه دختر شده. خیلی خوشحاله که اجازه نداد روژان این چند روز با کیهان تنها بمونه. امشب هم روژان تو ویلا کنارشه و فردا هم رزا می رسه و باز نمی تونه با کیهان تنها باشه. دست خودش نیست به موقعیت کیهان حسادت می کنه. وقتی می بینه کیهان چه راحت می تونه کنار روژان باشه اما خودش به سختی می تونه موقعیتی رو جور کنه، حرصش در میاد. امروز برای اولین بار به خاطر یه دختر دست روی دوستش بلند کرد. هر چند بعضی مواقع از کارای کامیار حرصی می شد، اما اون رو همیشه دوست خودش می دونست. تنها دلیلی که نمی خواست کامیار رو ببینه روژان بود. حتی بارها شده بود دوست دخترایی رو که باهاشون دوست بود رو با کامیار آشنا کرده بود و اصلا براش مهم نبود بعدش چی می شه، اما با وارد شدن روژان تو زندگیش همه ی برنامه هاش بهم ریخته. حالا باید کلی دروغ برای ماهان و کیارش سر هم کنه تا بهش شک نکنند. نگاهی به روژان می ندازه و با خودش می گه:

-زیادی سرسخته.

یاد حرفای روژان می افته. چه قدر عقایدشون متفاوته. تا حالا این جور به زندگی نگاه نکرده بود. با خودش می گه:

-چه طور می تونه به عباس و احمد کمک کنه در صورتی که اونا ازش بیزارن؟ چه طور می تونه به آدمایی کمک کنه که هیچ نسبتی باهاش ندارن؟ چرا این قدر فهمیدنش سخته؟

حرف روژان تو گوشش می پیچه.

«فهمیدن من سخت نیست، چون عقایدمون خیلی متفاوته نمی تونی حرفام رو درک کنی.»

برای اولین بار داره در برابر یه دختر کم میاره. از راه تهدید و دعوا و کتک وارد شد، جواب نداد. حتی با ملایمت باهاش رفتار کرد باز هم نتونست روژان رو به خودش جذب کنه. واقعا نمی دونه باید چی کار کنه. برای اولین بار از خودش می پرسه:

-مگه من چی کم دارم که قبولم نمی کنه؟ نکنه یه نفر تو زندگیش باشه.

تصمیم می گیره سر بسته از کیهان پرسه. از خود روژان بخاری بلند نمی شه. فقط و فقط حرصش می ده. از این که نمی تونه جلوی احساسش رو بگیره از دست خودش عصبانیه. ترجیح می ده فعلا به چیزی فکر نکنه. همین جور به جاده خیره می شه و آروم آروم می رونه. دوست داره این مسیر طولانی تر از همیشه باشه.

\*\*\*\*\*

با صدای ماکان که اسمم رو صدا می کنه از خواب بیدار می شم. چشمام رو به زحمت باز می کنم و خمیازه ای می کشم.

ماكان:

-روژان.

-هان.

ماكان خنده اى مى كنه و مى گه:

-هان نه بله.

-منو بيدار كردى تا بهم درس ادب بدى.

با خنده مى گه:

-نه خانم كوچولو بيدارت كردم كه بگم رسيديم.

تازه متوجه ي اطراف مى شم، مى بينم جلوى ويلا هستيم.

-چه قدر زود.

ماكان:

-واسه ي جنابعالى زوده واسه ي منى كه تمام مسير رو رانندگى كردم خيلى هم ديره.

با شيطنت مى گم:

-بايد كلى به خودت افتخار كنى كه راننده ي شخصى من شدى.

تا مى خواد مچ دستم رو بگيره با جيغ از ماشين بياده مى شم و با خنده ازش دور مى شم.

با خنده مى گه:

-جرات دارى وايسا.

-جراتش رو كه دارم ولى مى ترسم بزنم ناقصت كنم بعد پول ندارم، ديه ات رو بدم.

ماكان:

-تو وايسا اگه من ناقص شدم ازت ديه نمى گيرم.

به سمتش برى كردم و زبونم رو براش بيرون ميآرم و مى گم:

-بچه گول مى زنى، مى خواى كتك بخورى بعد برى از من شكايت كنى و بگى ديه مى خوام.

ماكان با صدای بلند مى خنده و مى گه:

-ترسو.

-اصلا هم اين...

هنوز حرفم تموم نشده كه بهم مى رسه و بازوم رو مى گيره و فشار مى ده و با خنده مى گه:

- کی راننده ی شخصی جنابعالی بود؟

چشمام رو مظلوم می کنم و می گم:

-وقتی این جوری بازوم رو می گیری حرفام یادم می ره، بازوم رو ول کن تا با آرامش بهت بگم.

مشکوک نگام می کنه و می گه:

-احیانا که نمی خوای فرار کنی؟

با خونسردی می گم:

-فرار؟ کی؟ من؟ اصلا بهم می خوره اهل فرار باشم؟

با جدیت می گه:

-اوهوم.

-نه بابا، خیالت راحت. تو این بازو رو ول کن، اگه من فرار کردم اصلا جز آدمیزاد نیستم.

با شک بازوم رو ول می کنه که من به سمت در ویلاشون می دوم.

ماکان با داد می گه:

-یادت باشه جز آدمیزاد نیستی.

همون جور که می دوم می گم:

-با این حرفت موافقم، من یکی از فرشته های مهربون خدا هستم.

ماکان با سرعت به طرفم میاد که من به در ویلا می رسم و چند بار پشت سر هم در می زنم. هنوز در باز نشده که ماکان

بازوم رو می گیره و می گه:

-خب خانم کوچولو گیر افتادی؟ دیگه گولت رو نمی خورم. که جز فرشته های مهربون خدایی آره؟

دوباره می خوام چشمام رو مظلوم کنم و چیزی بگم که می گه:

-الکی چشمات رو اون جوری نکن، محاله دیگه گولت رو بخورم.

-من کی گولت زدم؟ بده خواستم زودتر به ویلا برسم؟

ماکان با لبخند می گه:

-آره جون خودت.

-چرا کسی در رو باز نمی کنه؟

ماکان چند ضربه به در می زنه و می گه:

-حرف رو عوض نکن کی راننده ی شخصی جنابعالیه؟

-هوم... وقتی اعصابم متشنج بشه از یادم می ره.

تو همین موقع صدای قدمای یه نفر رو از پشت در می شنوم و بعد در ویلا باز می شه می خوام بازوم رو از دست ماکان بکشم بیرون که ماکان نمی ذاره. آقا جعفر با تعجب به من و ماکان نگاه می کنه.

ماکان با داد می گه:

-برو کنار، چرا جلوی در وایسادی.

جعفر تازه به خودش میاد و می گه:

-ببخشید آقا.

ماکان همون جور که بازوم رو گرفته مجبورم می کنه باهاش به داخل ویلا برم. بازوم رو ول می کنه و می گه:

-برو لباسات رو عوض کن اگه می خوای یه دوش هم بگیر تا من بیام.

-من که این جا لباس ندارم.

ماکان:

-خب کلید ویلا رو بده جعفر بره چمدونت رو از ویلای خودتون بیاره.

یه کم فکر می کنم و می گم:

-از وقتی اومدم این قدر درگیری داشتیم که نشد چمدونا رو تو ویلا ببرم باید تو ماشینم باشن، اما من موقع اومدن به ویلا ماشینم رو ندیدم.

ماکان متفکر می گه:

-لابد کیهان جایی رفته.

سری تکون می دم و می گم:

-شاید، یعنی ممکنه کیهان چمدونا رو داخل ویلا گذاشته باشه.

ماکان:

-فکر نکنم، چون از بس دردرس درست کردی واسه ی اون بیچاره وقتی واسه این کارا نداشتی.

با اخم نگاهش می کنم که خنده اش می گیره و می گه:

-باشه بابا، تسلیم. صبرکن وقتی کیهان اومد برو لباسات رو بپار.

سری تکون می دم و اونم می ره دوش بگیره. می رم آشپزخونه که یه چیز از یخچال بردارم و بخورم، چون خیلی گرسنمه که با دیدن اقدس می گم:

-سلام اقدس خانم.

-سلام دخترم، بالاخره اومدی؟

با لبخند سرم رو تکون می دم و می گم:

-اقدس خانم از ماهان و کیارش و کیهان خبر نداری؟

اقدس:

-راستش دیروز سه نفری رفتن شهر، وقتی برگشتن خیلی ناراحت بودن.

نگران می شم و می گم:

-چرا؟ مگه چی شده بود؟

اقدس:

-نمی دونم خانم.

-الان کجا هستن؟

اقدس:

-نمی دونم خانم از صبح ندیدمشون، حتی برای صبحونه هم نمودن.

از اقدس تشکر می کنم و با ناراحتی آشپزخونه رو ترک می کنم. اشتها رو از دست دادم. با نگرانی روی مبل می شینم و سرم رو توی دستام می گیرم. صدای قدم های یه نفر رو پشت سرم می شنوم. فکر می کنم بچه ها برگشتن. از رو مبل بلند می شم و برمی گردم. که با دیدن کامیار اخمام تو هم می ره.

با پوزخند مسخره ای نگام می کنه. تصمیم می گیرم توی اتاقم برم. مسیر راهم رو به سمت اتاق کچ می کنم. که با چند قدم بلند خودش رو بهم می رسونه و می گه:

-کجا خانم کوچولو؟ بودی حالا.

با مسخرگی می گم:

-ممنون بابابزرگ، اگه شما نبودین حتما می موندم.

این رو می گم و با اخم از کنارش می گذرم که سریع خودش رو بهم می رسونه و می گه دست آسیب دیدم رو تو دستش می گیره و فشار می ده. جیغم می ره هوا و می گم:

-چه غلطی داری می کنی؟

با خشم نگام می کنه و می گه:

-زیادی زبون درازی، ولی من خوشم میاد. کوتاه کردن زبون دخترایی مثل تو کار منه.

با مسخرگی می گم:

-از بیکاری زیاد، مردم به چه کارا که دست نمی زنن.

کامیار با نیشخند می گه:

-عزیزم از این کار بهترش هم می کنم، نظرت چیه یه شب رویایی رو با هم تجربه کنیم؟ به ریخت و قیافه ات هم می خوره این کاره باشی.

اون یکی دستم رو می برم بالا و محکم ترین سیلی عمرم رو بهش می زنم. با جیغ و داد می گم:

-تو چه طور به خودت جرات می دی این پیشنهاد بیشرمانه رو بهم بدی؟

تو همین موقع اقدس به سالن میاد و با دیدن ما جیغ خفیفی می کشه، کامیار با داد می گه:

-تو این جا چه غلطی می کنی گمشو توی آشپزخونه.

اقدس می خواد چیزی بگه که کامیار با دادی بلندتر از قبل می گه:

-نشنیدی چی گفتم.

اقدس بیچاره عقب عقب می ره و بهم نگاه می کنه. تو چشمات شرمندگی رو می خونم. یه لبخند بهش می زنم تا نگرانم نباشه. انگار با دیدن لبخند من خیالش راحت می شه و به سمت آشپزخونه حرکت می کنه.

کامیار:

-بدون با زدن این سیلی گور خودت رو کندی.

پوزخندی می زنم و می گم:

-این سیلی حقت بود، پاش برسه باز هم می زنم.

لعنتی اگه دست و پام رو ناقص نکرده بودن یه خرده زورم بهش می رسید.

کامیار:

-ماکان جونت کجاست؟ می بینم تنهات گذاشته و رفته. نظرت چیه تا آقا ماکانت بیاد ما هم یه کوچولو با هم حال کنیم؟

ته دلم یه خرده می ترسم. این ماکان اون بالا داره چه غلطی می کنه که صدای داد و فریاد ما رو نمی شنوه. سعی می کنم با داد و فریاد حرف بزنم تا صدام به ماکان برسه.

با جیغ می گم:

-جنابعالی خیلی بیجا می کنید.

می پره وسط حرفم و می گه:

-نکنه فکر کردی ماکان می خوادت؟ نه خانم کوچولو، اون هم فقط چند روز باهات تفریح می کنه و بعد می نذازت دور. می دونی با چند تا از دوست دخترای ماکان بودم. آخرش هم فهمید هیچ کار نکرد. اون هیچ وقت دوست چندین و چند ساله اش رو به خاطر یه دختره هرزه ول نمی کنه.

-دوست چندین و چند ساله وقتی به دوست دختر رفیقش چشم داره که دیگه نمی شه دوست. می بینم که امروز خوب کتکی از ماکان خوردی.



با این حرفم عصبی می شه و دستش رو می بره بالا که چشمام رو می بندم، اما هر چی منتظر سیلی می شم، می بینم خبری نیست. با تعجب چشمام رو باز می کنم که کیارش رو می بینم که دست کامیار رو گرفته.

کیارش:

-داشتی چه غلطی می کردی؟

کامیار دستپاچه می شه و می گه:

-کیارش باور کن خودش مقص...

کیارش با داد می گه:

-گفتم داشتی چه غلطی می کردی؟

تو همین موقع ماکان هم روی پله ها ظاهر می شه و با دیدن مچ دست من توی دستای قوی کامیار و دست کیارش که اون یکی دست کامیار رو تو هوا گرفته خشکش می زنه. اخماش تو هم می ره و با سرعت خودش رو به ما می رسونه و با داد به کامیار می گه:

-مچ دستش رو ول کن.

کامیار رنگش می پره. کیارش و ماکان با خشم نگاهش می کنند. کامیار مچ دستم رو ول می کنه، اما مچ دستم عجیب تیر می کشه. لعنتی بد جور فشار داد. کیارش هم دست کامیار رو ول می کنه و با داد می گه:

-تو خجالت نمی کشی.

کامیار می گه:

-شما دو تا چرا این جوری می کنید؟ یه دختره ی هرز...

حرف از دهندش در نیومده که ماکان با مشت به صورتش می زنه. نه یکی، نه دو تا، همین جور پشت سر هم. اشکام در میاد. کامیار روی زمین می افته و ماکان با لگد به جونش می افته. کیارش به طرفم میاد و می گه:

-روژان حالت خوبه؟

سری نکون می دم و با گریه می گم:

-کیارش جلوی ماکان رو بگیر می ترسم بزنه کامیار رو بکشه؟

کیارش با خونسردی می گه:

-نترس سگ جون تر از این حرفاست.

با داد می گم:

-کیارش!

وقتی قیافه ی مصمم منو می بینه سری نکون می ده و می گه:

-امان از این دل رحمی های بی مورد تو.

بعد هم به ناچار به سمت ماکان می ره و سعی می کنه اون رواز کامیار دور کنه.

ماکان با داد:

-ولم کن، لعنتی مگه بهت نگفتم حق نداری به کسی که من دست روش گذاشتم فکر کنی؟ تو چه طور به خودت این اجازه رودادی که بهش دست درازی کنی.

خودش رواز دست کیارش آزاد می کنه و دوباره به سمت کامیار می ره. کیارش با شنیدن حرف ماکان بهت زده می شه. کامیار هم از بس کتک خورده نمی تونه از جاش بلند شه. ماکان دوباره خودش رو به کامیار می رسونه و می خواد کتکش بزنه. مثل این که مجبورم خودم وارد عمل بشم. با چشمای اشکی به طرف ماکان می رم و بازوش رو می گیرم و می گم:

-ماکان تو رو خدا ولش کن... تو که گشتیش.

ماکان با خشم به طرف من برمی گرده و می خواد چیزی بگه که حرف تو دهنش می مونه.

با ناراحتی می گم:

-ماکان تمومش کن، باشه؟

دستش رو لای موهای فرو می کنه و با کلافگی به بازوم چنگ می زنه و منو در برابر چشمای بهت زده ی کیارش به اتاقش می بره.

در رو از داخل قفل می کنه و کلید رو توی جیب شلوارش می ذاره. منو به سمت کانابه می بره و هل می ده. روی کانابه می شینم و با تعجب به قیافه ی آشفته اش نگاه می کنم. با عصبانیت تو اتاق راه می ره و از بس جلوم رژه رفت سرگیجه گرفتم. صبرم تموم می شه و می گم:

-چته؟ چرا این جوری می کنی؟

ماکان که انگار منتظر یه تلنگر بود تا عصبانیتش رو سر یه نفر خالی کنه با داد بهم می گه:

-مگه بهت نگفتم دور و برش نگرده؟

با صدایی که توش تعجب موج می زنه می گم:

-حالت خوبه؟ چرا پرت و پلا می گی؟ اون وارد سالن شد. من هم توی سالن بودم. خواستم پیام تو اتاقم که بهم رسید و نداشت.

میاد جلوم می شینه و با صدای ترسناکی می گه:

-چرا مچ دستت رو گرفته بود؟ چرا دستت رواز توی دستش بیرون نکشیدی؟

با اخم می گم:

-مگه وقتی تو مچ دستم رو می گیری زورم بهت می رسه که الان انتظار داری زورم به اون خرس گنده برسه.

یه کم آروم ترمی شه و می گه:

-می خواست چی کار کنه؟

-فکر کرد خونه نیستی، من هم هر چه قدر با داد و بیداد حرف زدم خبری ازت نشد.

با لحن آرومی می گه:

-حموم بودم اصلا هیچی نشنیدم. پس اقدس کجا بود؟

-اون بدبخت هم اومد کمک کنه اما کامیار سرش داد زد؟

ماکان:

-یعنی اون احمق باید همون جور ولت می کرد و می رفت.

-ماکان این جور می نگو. خودم گفتم بره، کاری از دستش ساخته نبود.

با داد می گه:

-جنابعالی خیلی بیجا کردی.

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه میاد رو به روم زانو می زنه و چونه ام رو با یه دستش می گیره و می گه:

-مگه بهت نگفته بودم تو کارام دخالت نکن. اون گریه و زاری چی بود راه انداختی. چرا باز خودت رو نخود هر آشی کردی؟ می دونی این دلسوزی های بیجات آخر کار دستت می ده. اصلا نکنه با کامیار سر و سری داشتی که اقدس رو فرستادی بره. اگه کیارش هم نرسیده بود به ریش من می خندیدین و کلی حال می کردین.

هلش می دم عقب و می خوام بلند شم که دوباره پرتم می کنه رو کاناپه و با داد می گه:

-جواب منو بده، چرا داشتی واسه ی کامیار اشک می ریختی؟

با داد می گم:

-خیلی بی شعوری، من می ترسیدم بزنی بگشیش من تحمل این رو ندارم که کتک خوردن یه نفر رو جلوی چشمم ببینم، واقعا برات متاسفم.

انگار از حرفاش پشیمون شده، تو چشماش شرمندگی رو می بینم ولی مثل همیشه مغرورتر از این حرفاست که بخواد عذر خواهی کنه.

با عصبانیت از جام بلند می شم و به طرف در می رم اونم با خونسردی به طرف من میاد و می گه:

-تقصیر خودته؟ ده هزار بار بهت گفتم این قدر واسه ی این و اون دلسوزی نکن ولی تو میای جلوی من اشک می ریزی که دست از کتک زدن کامیار بردارم.

-برام مهم نیست در مورد من چی فکر می کنی، تو هم یه احمقی هستی مثل همون کامیار.

با این حرفم عصبانی می شه با خشم چند قدم باقی مونده رو طی می کنه و خودش رو به من می رسونه و می گه:

-من اگه مثل کامیار بودم اون روز توی کلبه ولت نمی کردم. یه کاری نکن الان کار نیمه تمومم رو تموم کنم.  
با اخم می گم:

-تو فقط و فقط منو تهدید می کنی، من از این رفتارا خوشم نمیاد. تو حتی خودت هم نمی دونی چی می خوای؟  
بعد از چند لحظه مکث ادامه می دم:

-در رو باز کن، خوشم نمیاد بقیه در موردم فکر بد کنند.

بهت زده بهم نگاه می کنه، نمی دونم از چی این قدر تعجب کرده، بعد از چند دقیقه به خودش میاد و با جدیت به چشمام زل می زنه و می گه:

-کامیار می خواست چی کار کنه؟

از دستش کلافه شدم، دلم نمی خواد در این مورد توضیحی بهش بدم. نه از روی لجبازی، یه خرده خجالت می کشم.  
وقتی می بینم هیچی نمی گم با فریاد می گه:

-گفتم اون لعنتی می خواست چه غلطی بکنه؟

با عصبانیت دستش رو لای موهاش فرو می کنه. فکر کنم هر وقت کلافه یا عصبانی باشه این کار رو می کنه. از این حرکتش خوشم میاد. با این فکر اخمام می ره تو هم. یعنی چی از این حرکتش خوشم میاد. سرم رو تگون می دم و بهش نگاه می کنم اونم منتظر نگام می کنه. بعد از چند دقیقه وقتی می بینم چیزی نمی گم با خونسردی می گه:

-تا جواب سوالم رو ندی در این اتاق باز نمی شه.

با کلافگی می گم:

-چی می خوای بدونی، واقعا خیلی دلت می خواد از زبون من بشنوی. من که می دونم تا حالا پیش خودت هزار بار حدس زدی. باشه خودم بهت می گم. می خواست همون بلائی رو سرم بیاره که جنابعالی می خواستی تو کلبه سرم بیاری.  
هر لحظه بیشتر اخماش تو هم می ره، با فریاد می گه:

-چه طور جرات کرد؟

با عصبانیت کلید رو از جیبش در میاره و در رو باز می کنه. می خواد دوباره به سالن بره که به بازویش چنگ می زنم و می گم:

-تو رو خدا دست بردار. حالا که چیزی نشده.

ماکان با داد می گه:

-دیگه می خواستی چی بشه، من بهش تذکر دادم. من تا حالا فکر می کردم فقط به خاطر سیلی امروز می خواد تلافی کنه، اما الان موضوع فرق می کنه.

هلم می ده که به شدت به دیوار برخورد می کنم و بعد هم تعادلم رو از دست می دم و محکم به زمین برخورد می کنم، درد زیادی رو تو موج دستم احساس می کنم. از شدت درد اشکم در میاد. ماکان تازه به خودش میاد و به سرعت خودش رو به من می رسونه کنارم زانو می زنه.

و با نگرانی می گه:

-روژان خوبی؟

با همه ی دردی که دارم ترجیح می دم جوابش رو ندم. به زحمت از جام بلند می شم. می خواد کمک کنه که اجازه نمی دم. اونم وقتی مقاومت منو می بینه بغلم می کنه و می گه:

-همش لجبازی می کنی؟

همون جور که تو بغلت هستم منو به سمت اتاقم می بره و با آرنجش دستگیره ی در رو باز می کنه و با پا در رو هل می ده. داخل اتاق می شه و منو روی تخت می ذاره. برمی گرده در رو می بنده و بعد میاد کنارم می شینه و با مهربونی می گه:

-روژان بهم بگو کجات درد می کنه؟

نگام رو ازش می گیرم و به دیوار نگاه می کنم. هیچی نمی گم. با عصبانیت صورتم رو به طرف خودش می چرخونه و تو چشمم زل می زنه و می گه:

-گفتم بگو کجات درد می کنه؟

حوصله ی دردس ندارم با بی تفاوتی می گم:

-مچ دستم.

با نگرانی می گه:

-همونی که قبلا آسیب دیده.

سری تکون می دم. مچ دستم رو تو دستش می گیره که جیغم می ره هوا.

ماکان:

-خیلی درد داری؟

-اوهوم.

نگاهی بهش می ندازه و بعد نفس عمیقی می کشه و می گه:

-خدا رو شکر چیزی نشده. به خاطر ضربه ای که بهش وارد شد احساس درد می کنی.

می خواد بلند شه و از اتاق بیرون بره که مچ دستش رو می گیرم.

با تعجب به طرفم برمی گرده می گه:

-چیزی شده؟

-کاری به کار کامیار نداشته باش.

با اخم نگام می کنه و رو تخت می شینه و با جدیت می گه:

-روژان چرا این جوری می کنی؟

-من که حالم خوبه، دلم نمی خواد به خاطر من کسی آسیب ببینه.

ماکان:

-توی عمرم دختری مثل تو ندیدم. مگه الان نباید خوشحال باشی که من می خوام کامیار رو تنبیه کنم.

-آخه با تنبیه کردن کامیار که چیزی درست نمی شه. فقط کینه اش از من بیشتر می شه.

تو چشمام زل می زنه و می گه:

-بعضی مواقع فکر می کنم واقعا یه فرشته ای.

با شیطنت می گم:

-اون رو که واقعا هستم.

از این تغییر حالت خنده اش می گیره و می گه:

-کاریش ندارم، فقط مراقب خودت باش.

سری تکون می دم و با لبخند می گم:

-نگران نباش من خو...

حرف تو دهنم می مونه. تازه یاد حرف اقدس می افتم.

«راستش دیروز سه نفری رفتن شهر. وقتی برگشتن خیلی ناراحت بودن».

لبخند از لبام محو می شه. ماکان که با دیدن حالت های من نگران می شه با نگرانی می گه:

-روژان چت شده؟

با نگرانی می گم:

-ماکان سریع برو کیارش رو صدا کن.

ماکان با نگرانی می گه:

-مگه چی شده؟

با التماس می گم:

-بهت می گم، صداش کن.

با بی میلی سری تکون می ده. از روی تخت بلند می شه و از اتاق خارج می شه.

همین جور که منتظر برگشتن ماکان هستم. به این چند روز فکر می کنم. یه لبخند روی لبام می شینه. کی فکرش رو می کرد ماکانی که همیشه ازش بد می گفتم تو این چند روز فرشته ی نجاتم بشه. هر چند خیلی اذیتم کرد ولی حس می کنم اون قدر هم آدم بدی نیست. همیشه فکر می کردم ممکنه کیارش و ماهان اخلاقای بدشون رو کنار بذارن ولی

ماکان هرگز... اما حالا که فکر می کنم می بینم اشتباه می کردم. هر چند از زورگویی های ماکان کلافه شدم ولی باید بابت کمک هایی که بهم کرده حتما ازش تشکر کنم. با صدای کیارش به خودم میام.

کیارش:

-روژان باهام کار داشتی؟

من که روی تخت دراز کشیده بودم. نیم خیز می شدم که بشینم اما کیارش می گه:

-راحت باش، مسئله ای نیست.

دوباره دراز می کشم و می گم:

-امروز که اومدم ویلا از اقدس خانم در مورد شماها پرسیدم. اقدس خانم گفت دیروز هر سه نفرتون با هم رفتین شهر ولی وقتی برگشتین ناراحت بودین. کیارش قرار بود کیهان به رزا زنگ بزنه. برای رزا اتفاق افتاده؟

ماکان هم که تمام مدت داشت به حرفم گوش می داد با نگرانی به کیارش خیره می شه.

کیارش که سعی می کنه خودش رو خونسرد نشون بده می گه:

-نه بابا، رزا سالم سالمه. یکی از دوستای ماهان تصادف کرده بود حال همه مون گرفته بود.

نگاهی بهش می ندازم ضایع ست داره دروغ می گه. معلومه خونسردیش تصنعیه.

با پوزخند می گم:

-بچه گیر آوردی، من با یه نگاه می تونم بفهمم طرفم داره بهم حقیقت رو می گه یا نه؟ اصلا بگو ببینم کیهان کجاست؟

کیارش:

-با ماهان رفتن شهر یه خرده خرید کنن.

روی تخت نیم خیز می شدم و با داد می گم:

-کیارش بهم حقیقت رو بگو من حوصله ی پرت و پلا شنیدن ندارم.

ماکان خودش رو بهم می رسونه و می گه:

-روژان آرام باش.

-چه جووری آرام باشم. ضایع ست داره بهم دروغ می گه.

ماکان نگاهی به کیارش می ندازه و می خواد چیزی بگه که نمی دارم و خودم ادامه می دم. از شدت نگرانی دستم می لرزه و قلبم تند تند می زنه. روی تخت می شینم و می گم:

-کیارش من تحملش رو دارم، بهم بگو چی شده.

کیارش:

-باور کن هیچ اتفاق واسه رزا نیفتاده، قسم می خورم.

یه خرده آروم تر می شم و می گم:

-پس بگو چی شده؟

با ناراحتی نگاهی به ماکان می ندازه. ماکان هم نمی دونه چی کار کنه.

-کیارش مجبورم نکن همین حالا راه بیفتم برم شهر. حتی شده پیاده همه ی راه رو برم، می رم. تا حالا باید منو شناخته باشی، اگه همین حالا بهم نگی چی شده مجبورم برم.

وقتی می بینم حرفی نمی زنه به زحمت از تخت بلند می شم و به ماکان نگاهی می ندازم و می گم:

-می شه لطف کنی سویچ ماشین رو بدی وگرنه باید راه زیادی رو پیاده برم.

کیارش با ناباوری نگام می کنه. ماکان اول بهت زده نگام می کنه بعد با اخم برمی گرده طرف کیارش و می گه:

-بگو چی شده؟

کیارش:

-اما...

ماکان با داد می گه:

-می گم بگو.

کیارش با ناراحتی سری تکون می ده و می گه:

-مادر حمید فوت شد.

بهت زده به کیارش نگاه می کنم، باورم نمی شه، حتما دروغه. به کیارش نگاه می کنم. شاید آثار شوخی رو توی چهره اش ببینم، ولی اون جدی جدیه.

ماکان با نگرانی می گه:

-روژان حالت خوبه.

نمی دونم چرا نمی تونم چیزی بگم، نفسم بالا نمیاد. حتی یه قطره اشک هم از چشمم سرازیر نمی شه. اون زن خیلی جوون بود، برای رفتنش خیلی زود بود.

کیارش با نگرانی می گه:

-ماکان حالش خیلی بد.

ماکان با داد می گه:

-آخه این جووری خبرمی دن؟

دوباره صدام می کنه و می گه:



-روژان؟

بهت زده نگاش می کنم.

ماکان:

-روژان گریه کن، روژان... روژان یه چیزی بگو دختر.

وقتی می بینم حالم هر لحظه بدتر می شه. دستاش روی بره بالا و یه سیلی به گوشم می زنه. با فرود اومدن سیلی تو صورتم اشکام هم سرازیر می شن.

کیارش و ماکان هر دو نفسی از سر آسودگی می کشن و ماکان کنارم می شینه.

ماکان رو به کیارش می گه:

-برو براش یه لیوان آب بیار.

کیارش سری تکون می ده و به سرعت از اتاق خارج می شه. از شدت گریه به هق هق افتادم.

واسه اون زن خیلی زود بود. اون حالا حالاها باید زندگی می کرد. عمل که موفقیت آمیز بود پس چی شد؟ یعنی هاله بی مادر شد؟ حمید از همیشه تنهاتر شد. باورم نمی شه که سولماز واسه ی همیشه رفت.

ماکان:

-روژان آرام باش.

-چه جوری آرام باشم ماکان، چه جوری آرام باشم. اون زن فقط سی و خرده ای سن داشت شاید هم کمتر ولی رفت. می فهمی واسه همیشه رفت. بچه ی شش ساله اش یتیم شد. دو تا بچه بدون پدر، بدون مادر تو این جامعه ی بی رحم چه جوری دووم بیارن.

ماکان آرام منو تو بغل خودش می کشونه و می گه:

-آرام باش.

می خوام از بغلش پیام بیرون که می گه:

-هییس... کارت ندارم، آرام باش، فقط نمی خوام تنهات بذارم. چرا می خوای تنهائی با مشکلات مقابله کنی؟

منو محکم به خودش فشار می ده و می گه:

-از روی هوس بغلت نکردم، امروز فقط می خوام دلداریت بدم، باور کن.

و امروز چه قدر نیاز به وجود یه نفر داشتم. اگه رزا این جا بود صد درصد الان تو بغل رزا بودم. چه قدر خوبه که درکم می کنه. چه قدر خوبه که می فهمه الان به یه آغوش نیاز دارم که بی هیچ چشم داشتی آرامم کنه. برای اولین بار فکر کردم چه قدر از رفتار گذشته ام شرمنده ام.

ماکان:

-برام حرف بزن، هر چی دوست داری بگو، بگو تا آرام بشی.

با حق می گم:

-من می خوام برگردم تهران، می خوام برم پیش حمید، من نباید تنهاشون می داشتم.

ماکان با آرامش می گه:

-مطمئن باش خواهرت هیچ چیز برایشون کم نداشته، من مطمئنم وجود تو هم هیچ چیزی رو تغییر نمی داد.

-ولی می تونستم حمید رو آرام کنم. اون چه طور می تونه تنهایی از پس مشکلات بریاد.

همون جور که تو بغلش هستم می گه:

-اون تنها نیست رزا کنارشه، مگه به رزا اعتماد نداری؟

-چرا اعتماد دارم، بیشتر از همه ی دنیا.

ماکان:

-پس مطمئن باش همه ی اون کارایی که تو می خواستی برای حمید انجام بدی اون براش انجام داده.

از بغلش میام بیرون، اون هم با آرامش نگام می کنه. اشکام بند اومده، حس می کنم آرام تر شدم. بهش نگاه می کنم و با خجالت می گم:

-ممنون که آرامم کردی.

با لبخند نگام می کنه و چیزی نمی گه. با سرفه ی کپارش به خودمون میایم.

ماکان با خونسردی می گه:

-رفتی آب بیاری یا بسازی؟

کپارش با شیطنت می گه:

-واسه تو که بد نشد.

با خجالت جهت نگام رو عوض می کنم. ماکان چشم غره ای به کپارش می ره و می گه:

-ماهان و کیهان کجا رفتن.

سریع به کپارش نگاه می کنم و می گم:

-ماکان راست می گه آخرش نگفتی ماهان و کیهان کجا رفتن.

کپارش:

-دیروز که رفتیم شهر، کیهان هر چی برای رزا زنگ زد جواب نداد. اونم زنگ زد به پدرش که فهمید مادر حمید فوت شده و رزا هم برای این که حال و هوای حمید و هاله رو عوض کنه زودتر به سمت روستا حرکت کرده، اما مثل این که ماشین بین راه خراب می شه و بچه ها خودشون رو با ماشین هایی که تو جاده رفت و آمد می کردن به نزدیک ترین شهر می رسوند و به پدر کیهان زنگ می زنن. قرار بود دیشب توی هتل بمونند و صبح برای خرابی ماشین یه فکری کنند. از

اون جا کہ پدر کیهان می دونست رزا به کدوم هتل می ره، اسم هتل رو به کیهان می ده. کیهان هم شماره ی هتل رو به زحمت پیدا می کنه و بالاخره می تونه با رزا تماس بگیره. به رزا می گه که منتظرش بمونه تا خودش رو برسونه الان دیگه باید رسیده باشن چون این جور که معلوم بود همین نزدیکی ها بودن. قرار بود دیشب حرکت کنند که فهمیدن تو جاده تصادف شده و جاده بسته شده. واسه ی همین امروز صبح زود حرکت می کنند.

با تموم شدن حرفای کیارش، ماکان می گه:

-پس تو این جا چی کار می کنی؟

کیارش:

-بالاخره باید یکی می موند که خبرتون کنه؟

با تعجب نگاش می کنم و می گم:

-چرا ماهان رو فرستادی؟

کیارش سرش رو با ناراحتی نکون می ده و می گه:

-کیهان گفت ممکنه رزا با وجود من معذب بشه.

ماکان:

-اشتباه کردی باید می رفتی، با این جا نشستن که چیزی درست نمی شه.

قیافه ی کیارش گرفته تر می شه. هر چند حوصله ی دلداری دادن به کسی رو ندارم اما می گم:

-خودت رو ناراحت نکن، وقتی رزا اومد فرصت زیادی داری واسه ی این که خودت رو نشون بدی. این بار من هم با رزا صحبت می کنم.

کیارش:

-نه روژان، این دفعه همه چیز فرق داره. می خوام خودم همه تلاشم رو کنم. این روزا خیلی به حرفات فکر کردم، حالا می فهمم تو زندگی خیلی جاها اشتباه کردم.

ماکان با تعجب نگاش می کنه و می گه:

-چی می گی کیارش؟

کیارش:

-ماکان، وقتی برای دیدن رزا رفتم شرکت، روژان رو دیدم. خیلی با هم حرف زدیم. اون موقع معنی حرفای روژان رو به خوبی درک نمی کردم، ولی وقتی ساعت ها به حرفاش فکر کردم دیدم همه حرفاش درست بود. می دونی چرا اون روز که با شلاق به جون عباس و احمد افتادی نتونستم دووم بیارم. چون حرفای روژان تو گوشم می پیچید. با هر ضربه ای که تو به عباس وارد می کردی، یکی از حرفای روژان یادم می اومد.

با تعجب می گم:

-ولی تو که اصلا اون جا نبودى؟

با لبخند تلخی می گه:

-من و کیهان هم بودیم، اما اون روز برای اولین بار وقتی اشکای زن عباس رو دیدم از خودم متنفر شدم که همیشه با لذت به اون صحنه ها نگاه می کردم. وقتی دیدم ماکان دست از شلاق زدن بر نمی داره جلو رفتم و خواستم جلوش رو بگیرم ولی راضی نشد و بدتر شلاقش زد. منم از جمعیت دور شدم. کیهان هم که تا حالا چنین صحنه های ندیده بود شوکه شده بود. واسه همین با من اومد.

ته دلم می لرزه. باورم نمی شه این همون کیارش. ماکان بهت زده از حرفای کیارش نگاهی به من می ندازه و می گه:

-روژان تو با کیارش چی کار کردى؟

با مهربونی به کیارش نگاه می کنم و می گم:

-من کاری نکردم، فقط اشتباهاتش رو بهش نشون دادم، بقیه ی کارا با خودش بود.

بعد خطاب به کیارش می گم:

-واسه ی شروع کارت عالی بود. فقط سعی کن همونی باشی که هستی. این رو همیشه یادت باشه که واسه ی اشتباهات گذشته فرصت داری ولی با تکرار اشتباهات فرصت ها از دست می رن.

کیارش:

-همه ی سعیم رو می کنم روژان. خیلی دلم می خواست به جای ماهان برم ولی با خودم گفتم شاید خودخواهی باشه که به خاطر دل خودم رزا رو ناراحت کنم.

-تو خیلی مهربونی کیارش، حتی اون روزایی که از دستت ناراحت بودم این رو می دونستم. من مطمئنم تو موفق می شی.

کیارش:

-ممنون روژان، تو واقعا خواهر خوبی برام هستی. خیلی چیزا بهم یاد دادی. اوایل فکر می کردم یه دختر لوس و نتری که تو دنیا لنگه نداره اما کم کم شناختمت. توی بدترین شرایط هم تلافی نکردی. من فکر می کردم اگه رزا هم راضی بشه تو مخالف می مونی اما دیدم راضی کردن تو خیلی خیلی راحت تر از راضی کردن رزاست. به حرفای طرف مقابلت گوش می دی، بعد فکر می کنی، بعد تصمیم می گیری، به راحتی به آدمها فرصت می دی و با مهربونی ذاتیت اونا رو می بخشی. فکر نکن موضوع کلبه رو نفهمیدم. درسته مطمئن نیستم ولی حس ششم من می گه ماکان بیخودی تو رو به کلبه نبرد.

ماکان با دهن باز می گه:

-کیارش!

کیارش:

-می شناسمت، برای این که طرف مقابلت رو به زانو در بیاری هر کار می کنی، اما حس می کنم این بار برعکس شده. با تعجب نگاهشون می کنم، حرفای آخرش رو خوب درک نمی کنم. ماکان هم مات و مبهوت به کیارش نگاه می کنه.

کیارش با لبخند می گه:

-من می رم یه خرده استراحت کنم. ترجیح می دم سری به خونه بزوم. کامیار رو هم با خودم می برم. ماهان و کیهان یا امشب یا فردا صبح همراه رزا و بقیه می رسن. من هم فردا صبح برمی گردم.

بعد هم بدون توجه به قیافه ی بهت زده ی من و ماکان از اتاق خارج می شه. ماکان به خودش میاد و می گه:

-روژان چرا با کیارش این جووری می کنی؟ چرا داری این قدر ضعیفش می کنی؟ واقعا آدم خودخواهی هستی.

با لبخند می گم:

-ماکان تو اشتباه می کنی، من با کیارش کاری نمی کنم. این نیروی عشقه که این قدر کیارش رو تغییر داده. من فقط راهنماییش کردم، بهتره تو دخالت نکنی. رزا مثل من راحت نمی بخشه.

ماکان با اخم می گه:

-دیگه داری روت رو زیاد می کنی.

بی توجه به حرفش روی تخت دراز می کشم و به سولماز فکر می کنم. یاد اون لحظه ای می افتم که داشت به اتاق عمل می رفت. چه قدر مهربون بود. توی لحظه های آخر که باهام حرف زد بچه هاش رو به من سپرد. اشک تو چشمم جمع می شه.

ماکان:

-چی شده روژان؟

-دارم به آینده فکر می کنم. به نظرت اگه رزا با کیارش ازدواج کنه کیارش همین جا زندگی می کنه؟

ماکان:

-به احتمال زیاد آره.

آهی می کشم و می گم:

-خیلی تنها می شم.

ماکان:

-خب تو هم بیا همین جا زندگی کن.

-درسته من خیلی زندگی رو آسون می گیرم، ولی باید به فکر شرکت هم باشم. اگه رزا ازدواج کنه کارای من سنگین تر می شه، تازه الان مسئولیت حمید و هاله با منه.

با اخم می گه:

-چه ربطی به تو داره؟

-مادرشون قبل از این که بره اتاق عمل اونا رو به من سپرد. هر چند اگه این کار رو هم نمی کرد باز تغییری در اصل قضیه ایجاد نمی شد. اونا نمی تونند تنها زندگی کنند. به احتمال زیاد اونا رو پیش خودم می برم.

ماکان:

-بالاخره چی؟ بالاخره که باید ازدواج کنی، اون موقع چی کار می کنی؟  
-برام مهم نیست، شرایط من همینه، کسی که منو می خواد باید هاله و حمید رو هم بخواد.

ماکان:

-یعنی هیچ فامیلی ندارن؟  
-نمی دونم شاید داشته باشند، ولی فکر نکنم قبولشون کنند.

ماکان:

-چرا؟

روی تخت می شینم و می گم:  
-ماکان تا حالا شده شب به خاطر نداشتن غذا گرسنه بخوابی؟  
با تعجب نگام می کنه و می گه:

-یعنی چی؟

-تو به سوالم جواب بده.

ماکان:

-بعضی مواقع آره.

-ولی صد درصد دلیلش این نبود که پول نداشتی، یا چیزی تو خونه واسه خوردن نبود. حتما یا حوصله ی غذا خوردن نداشتی، یا شاید هم غذا آماده نبود، یا اون قدر خسته بودی که خواب رو ترجیح می دادی یا هزار دلیل این چینی، حرفم رو قبول داری؟

سری نکون می ده و می گه:

-ولی این چه ربطی به سوال من داره.

-حالا برات می گم. حمید پدر نداره، ارث پدری هم نداره، پس اندازی هم نداره، فقط هم چهارده سالشه. شاید فامیلای زیادی داشته باشه ولی اگه می خواستن بهشون کمک کنند همون موقع که پدرش مُرد بهشون کمک می کردن که یه پسر بچه از درسش نزنه و بره به خاطر پول تو خیابون کفش مردم رو واکس بزنه.

ماکان زیر لب زمزمه می کنه:

-واکس.

-صد درصد فامیلاشون هم به نون شبشون محتاجند. اگه خودت غذای شبت رو به زور تهیه می کردی راضی می شدی دو تا بچه ی دیگه هم بیاری تو خونواده ات؟

ماکان سری تکون می ده و می گه:

-معلومه که نه.

-درسته، و فامیلای حمید هم اگه زندگیشون در سطح خونواده ی حمید باشند همین طور هستن. یا قبولشون نمی کنند یا اگه قبولشون کنند حمید و هاله زندگی خوبی نخواهند داشت. باید به سختی زندگیشون رو بگذرونند. حتی اگه تو فامیلشون آدمی باشه که پولدار باشه باز هم صلاح نمی دونم حمید و هاله رو به اون بسپرم.

ماکان:

-اون وقت چرا؟

-چون اگه واقعا آدم خوبی بود زودتر از اینا به حمید کمک می کرد و مهم تر از همه ی اینا سولماز مادر بچه ها در آخرین لحظه اونا رو به من سپرد. همین نشون می ده که کسی رو نداشته تا مراقب بچه ها باشه.

ماکان متفکر می گه:

-خب می تونی بفرستشون یتیم خونه.

با اخم می گم:

-مگه خودم مُردم. من هرگز چنین کاری نمی کنم. بچه ها خیلی اذیت می شن. اونا الان به محبت احتیاج دارن. یه بار این حرف رو جلوشون نزن.

یه جوری نگام می کنه و می گه:

-روژان تو چرا این جوری هستی؟ زیادی مهربونی. بعضی مواقع دوست دارم بی رحم باشی، به کسی رحم نکنی. می ترسم با این دل رحمی هات یه روزی آسیب ببینی.

-ترجیح می دم آسیب ببینم تا این که به کسی آسیب برسونم.

ماکان متفکر نگام می کنه و می گه:

-اگه رزا ازدواج کنه، می خوام با حمید و هاله زندگی کنی؟

-چه رزا ازدواج کنه، چه ازدواج نکنه، می خوام با حمید و هاله زندگی کنم.

ماکان:

-بعد از ازدواجت چی؟

-تا زمانی که حمید درسش رو بخونه باید با من زندگی کنه.

ماکان:

-درسته حمید از تو کوچیکتره ولی باز چهارده سالشه. هیچ مردی راضی نمی شه چنین شرایطی رو قبول کنه.

با لبخند می گم:

-تو نگران نباش، خودم یکی رو خر می کنم.

خنده اش می گیره و می گه:

-دیوونه، مثلاً دوست پسرتما.

با اخم می گم:

-تو نمی خوای تمومش کنی.

با خنده می گه:

-نه تازه جدی تر هم شدم.

با عصبانیت می گم:

-برو بیرون می خوام بخوابم.

به سمت کاناپه می ره، می شینه و می گه:

-راحت باش، من کاری به کارت ندارم.

زیر لب می گم:

-بچه پر رو.

ماکان با شیطنت می گه:

-چی زیر لب زمزمه می کنی؟

براش زبون درازی می کنم و می گم:

-خصوصی بود.

ماکان:

-این جوریه؟

با شیطنت می گم:

-اوهوم.

ماکان:

-باز که داری دختر بدی می شی؟

با مظلومیت می گم:

-دختر به این خوبی، خانمی، بافرهنگی، مهربونی، خوشگلی...

ماکان می پره وسط حرفم و می گه:



-چه خبرته؟ این اعتماد به نفست منو کشته.

-تو که هنوز زنده ای! راستی یادت باشه تو وصیت نامه ات ذکر کنی که به جای کفن تو رو با مایو تو قبر بذارن.

خنده اش می گیره و می گه:

-دیوونه، آخه چرا؟

با جدیت می گم:

-هر چند قبلا هم بهت گفتم ولی چون آلزایمر داری باید زود به زود بهت یاد آوری کنم. از اون جایی که قراره جنابعالی توی مواد مذاکباتی شنا کنی کفن یه خرده دست و پا گیره. از الان بهت گفتم که آینده نگر باشی.

با صدای بلند می خنده، ولی من با همون جدیت ادامه می دم:

-از اون جایی هم که قراره توی اون دنیا آب جوش تو حلقت کنند بهتره از همین حالا تا می تونی آب یخ بخوری تا توی اون دنیا حسرت به دل نمونی. منم آگه دلم برات سوخت بعضی مواقع از بهشت یه سری بهت می زنم، ولی اون آخر آخرا نمیا ما ممکنه لباسام خراب بشه. همون اول اولای جهنم میام یه نگاهی بهم بندازی و دلت وا بشه بعد دوباره می رم.

با شیطنت می گه:

-من که شنیدم تو جهنم دخترای خوشگلی پیدا می شن.

یه خرده فکر می کنم و می گم:

-تا اون جایی که من می دونم همه ی دخترای جهنمی سیاه سوخته و جزغاله شده هستن. زیاد به این حرفا توجه نکن. شایعه پراکنی زیاد می کنند. آگه دوست داشتی با همون جزغاله ها دوست شو. دستت به من که نمی رسه حداقل عقده ای نشی.

ماکان:

-مگه تو رفتی و دیدی که این حرفا رو می زنی؟

با غرور می گم:

-خوبه دارم بهت می گم من یکی از فرشته های خوب خدا هستم. وقتی فرشته باشم از همه ی اینا خبر دارم دیگه.

ماکان:

-حالا نمی شه یه پارتنر بازی کنی من هم پیام پیش خودت.

-مگه دیوونه شدم، تو آگه بهشتی هم بودی برات پاپوش درست می کردم تا راهی جهنم بشی.

ماکان با صدای بلند می خنده و می گه:

-آخه چرا؟

-اینم پرسیدن داره؟ چون تا می خواستم با چند تا از این مردای خوشگل بهشتی توی بهشت قدم بزنم می اومدی و می گفتی من دوست دخترتم، بعد بازار من کساد می شد، پس نتیجه می گیریم که تو جهنمی باشی به نفع همه هست.

ماکان از خنده رو کاناپه ولو می شه و می گه:

-اون جووری که فقط به نفع تو می شه.

-رو حرف من حرف نزن، من فرشته ام، اگه تصمیمی می گیرم برای پیشرفت جوامع بشریه. تو که عقلت به این چیزا قد نمی ده. تو برو از همین حالا مایور رو واسه اون دنیات آماده کن. مرگ خبر نمی کنه. شاید همین حالا که داشتی از این پله ها می رفتی پایین پات لرزید و از پله ها پرت شدی پایین و مُردی، همه مون هم از دستت خلاص شدیم.

با بهت نگام می کنه و می گه:

-بد نیست یه دور از جونی، یه خدای نکرده ای، یه چیزی بگیا.

-این چیزا فقط حرفه، خدا که بخواد تو رو بیره می بره، به حرف من و تو گوش نمی ده.

ماکان:

-حقته یه کتک مفصل نوش جان کنی.

-نه جون عمه ات، کتک رو بی خیال شو، تو عمرم این قدر کتک نخورده بودم.

ماکان:

-من اگه بتونم این زبونه تو رو کوتاه کنم، نیمی از این مردم رو راحت کردم.

-نیمی از این مردم رو یا فقط خودت رو.

ماکان سری تکون می ده و با لبخند می گه:

-امان از دست تو.

این رو می گه و از جاش بلند می شه.

همون جور که داره از اتاق خارج می شه می گه:

-یه خرده استراحت کن، من هم برم از پایین یه چیزی بیارم بخوری.

هنوز از اتاق بیرون نرفته که صدایش می کنم. با تعجب به طرفم برمی گرده و می گه:

-کارم داری؟

-به اقدس خانم چیزی نگو.

نگاهی با اخم بهم می کنه که می گم:

-خواهش می کنم چیزی بهش نگو.

با اخم می گه:

-امان از دست تو.

-ماڪان؟

ماڪان:

-ڪارپش نڊارم، يه ڪوچولو سرش داد مي زنم.

با اخم مي گم:

-ماڪان!

ماڪان:

-باشه بابا، اصلا همين حالا مي رم ازش تشڪر مي ڪنم، راضي شدي؟

با مظلوميت نگاه مي ڪنم شايد دلش به رحم بياد. خنده اش مي گيره و مي گه:

-اون جوري نگاه نڪن. هيچي نمي گم خيالت راحت شد؟

مي خندم و مي گم:

-دمت گرم.

با خنده سري تڪون مي ده و از اتاق خارج مي شه.

تا تنها مي شم دوباره ياد سولماز مي افتم، دست خودم نيست. هر چي مي خوام به چيزاي ديگه فڪر ڪنم نمي شه، دلم آنيش مي گيره. اي ڪاش ماڪان زودتر بياد، تنهائي بد جور حالم رو بد مي ڪنه. دلم نمي خواد به هيچي فڪر ڪنم. سرم رو بين دستام مي گيرم و فشار مي دم. خدايا چي ڪار ڪنم. به سقف زل مي زنم و سعي مي ڪنم به سولماز فڪر نڪنم. نمي دونم چه قدر تو اون حالت موندم ڪه با صدای نگران ماڪان به خودم ميام.

ماڪان:

-روژان چي شده؟ چرا گريه مي ڪني؟

با تعجب نگاه مي ڪنم و مي گم:

-من ڪه گريه نمي ڪنم.

ماڪان با اخم مي گه:

-بهتره يه دست به صورتت بڪشي.

با تعجب به صورتم دست مي ڪشم و در ڪمال ناباوري مي بينم صورتم خيس خيسه. خودم هم نفهميدم ڪي گريه ڪردم؟ ڪي اشڪام در اومد؟ آهي مي ڪشم و مي گم:

-خودم نفهميدم ڪي اشڪام در اومد.

ماڪان با ناراحتی گوشه ي تخت مي شينه و مي گه:

-روژان داری با خودت چی کار می کنی؟ مطمئن باش حکمتی تو کاره. تو که بیشتر از خدا نمی فهمی، خدا هم بد بنده هاش رو نمی خواد.

-اما...

ماکان:

-هیس... دیگه اما و آخه نداره، بهتره یه چیز بخوری.

با تموم شدن حرفش یه لیوان شربت با شیرینی رو به دستم می ده و می گه:

-زودی اینا رو بخور تا ضعف نکردی.

-باشه آقای گارسون.

با حرف من چشماش گرد می شه و می گه:

-همه چیزی بهم نسبت داده بودی به جز این یکی.

یه گاز بزرگ به شیرینیم می زخم و می گم:

-خب اینم الان بهت نسبت دادم دیگه.

ماکان:

-حیف که در وضعیت روحی مناسبی نیستی وگرنه حالت رو می گرفتم.

پقی می زخم زیر خنده و می گم:

-یه جور می گی انگار اون موقع که در وضعیت روحی مناسبی بودم چی کار می کردی؟

ماکان لبخند به لب نگام می کنه و می گه:

-روژان این همه شیطنت رو از کی به ارث بودی؟

-باورت می شه خودم هم نمی دونم. پدر و مادر من آدم های جدی در عین حال مهربونی بودن، ولی شیطنت تو ذات هیچ کدومشون نبود.

ماکان:

-همیشه شماها رو تنها دیدم، پس فامیلا و خونوادتون کجا هستن؟

-مادر من تو پرورشگاه بزرگ شد، تو این دنیا کسی رو نداشت. وقتی در به در دنبال کار می گشت به شرکت بابام برمی خوره.

ماکان با لبخند می گه:

-لابد بابات هم یه دل نه صد دل عاشق مامانت می شه.

خنده ای می کنم و می گم:

-نه ديگه اون جوړی. عشق در نگاه اول تو کارشون نبود. مامان من يه قيافه ي معمولی داشت. بابای من بعد از يه مدت که مامانم به عنوان منشی برایش کرد با اخلاق و رفتارش آشنا شد و فکر کرد بهش علاقه داره، بعدش هم از مامانم خواستگاری کرد و مامان هم قبول کرد، اما تو زندگی واقعا عاشق و شيدای همدیگه شدن. از اون جایی که مامانم تو زندگی به جز بابام هيچ کس رو نداشت همه ي محبتش رو نثار بابام می کرد. مامانم خیلی مهربون بود خیلی خیلی زياد.

ماکان با مهربونی می گه:

-دقیقا مثل خودت.

-نه اشتباه نکن، اگه مامانم رو می دیدی اصلا فکر نمی کردی يه انسان باشه، مثل فرشته ها بود. مظلومیت و سر به زیری رزا دقیقا شبیه مامانمه، اگه بخوام شخصیت اخلاقی مامانم رو بهت نشون بدم از خیلی جهات می تونم به رزا اشاره کنم.

آهی می کشم و می گم:

-عجیب دلم برایشون تنگ شده، ولی از يه جهت خوشحالم. اونم این که دو تاشون با هم رفتن. اگه يکیشون می رفت اون يکیشون می موند، برایش مرگ تدریجی بود.

ماکان سری تکون می ده و می گه:

-باهات موافقم.

-می دونی مامانم نمی تونست باردار بشه ولی بابام هيچ وقت ترکش نکرد.

ماکان با تعجب می گه:

-پس تو بچه ي کی هستی؟

با شیطنت می گم:

-بچه ي مامان و بابامم ديگه.

ماکان می خواد چیزی بگه که می گم:

-می دونم چی می گی. منظورم از این که نمی تونست باردار بشه این بود که حامله می شد ولی بچه ها نمی موندن، به چند ماه که می کشید سقط می شدن.

ماکان:

-پس بابات خیلی اذیت شد.

-بابام به خاطر بچه اصلا ناراحت نبود، وجود مامانم برایش کافی بود، شاید اوایل ازدواج فقط يه خونواده ي گرم و صمیمی می خواست، اما وقتی محبت های مامانم رو دید اون قدر بهش وابسته شد که حتی اجازه نمی داد مامانم خونه بمونه.

با لبخند می گم:

-مجبورش می کرد باهاش سر کار بره.

می خنده و می گه:

-یعنی چی؟

-بعد از ازدواج هم مامان منشی بابام می مونه.

ماکان:

-چه باحال.

-آره.

ماکان:

-پس چی می شه تو به دنیا میای؟

-مامان و بابا واسه همیشه قید بچه دار شدن رو زده بودن. یه روز که تو این روستا اومده بودن، متوجه ی قاسم و ثریا می شن. قاسم هم که در نهایت بچه رو بهشون می فروشه. البته بابام به خاطر مامانم قبول کرد ولی بعدش اونم عاشق رزا شد. یه دو سالی گذشت و مامانم دوباره حالش بد شد. وقتی رفت آزمایش داد و متوجه شد بارداره، بابام می گفت سقط کنه، اما مامان قبول نکرد.

ماکان با تعجب می گه:

-چرا بابات به مامانم می گفت بچه رو سقط کن.

-آخه تا حد زیادی مطمئن بود من هم موندگار نیستم. فکرش رو کن بعد از چند ماه یه زن حامله باشه بعد بچه اش سقط بشه، خب صد درصد هم از لحاظ جسمی هم از لحاظ روحی اون زن خیلی اذیت می شه.

سری تکون می ده و هیچی نمی گه.

-ولی من موندم، دو دستی این دنیا رو چسبیدم، در یه جمله موندگار شدم.

می خنده و هیچی نمی گه. ادامه می دم:

-همیشه حس می کنم مامان و بابام خیلی خوشبخت بودن. هم همدیگه رو داشتن، هم رزا رو داشتن.

ماکان با لبخند ادامه می ده:

-و هم یه بچه که ثمره ی عشقشونه.

می خندم و می گم:

-آره.

ماکان:

-چرا تو این قدر تخس و شیطونی ولی رزا این قدر آروم و سر به زیره؟

با لبخند بهش نگاه می‌کنم. نگام پر از مهربونی می‌شه. همون کارایی رو می‌کنه که بعد از فوت مامان و بابا من برای رزا کردم. باهام حرف می‌زنه که ذهنم از ماجرای سولماز دور بشه. که توی تنهایی فکر نکنم. چه قدر داره منو به خودش مدیون می‌کنه.

ماکان:

-روژان حالت خوبه؟

سری تکون می‌دم و می‌گم:

-خوبم. من از اول هم بچه‌ی شری بودم، نمی‌دونم چرا ولی هیچ وقت آرام و قرار نداشتم ولی رزا بچه‌ی حرف‌گوش کن خونواده بود، کلا بچه مثبت خونواده. مامان و بابا هم با رزا خیلی راحت تر بودن و راحت باهاش کنار می‌اومدن. رزا هیچ وقت روی حرفشون حرف نمی‌زد، اما من همیشه ساز مخالف می‌زدم. مامان و بابا که شیطنتام رو می‌دیدن بد جور کلافه می‌شدن اما رزا خیلی وقتا هوام رو داشت. وقتی از شیطنتام با خبری شد دعوام می‌کرد ولی به مامان و بابا نمی‌گفت.

ماکان:

-خونواده‌ی پدری چی؟

-مامان بزرگ و پدر بزرگم قبل از به دنیا اومدنم فوت شدن. یه عمو دارم که اونم بعد از فوت شدن پدر و مادرش از ایران رفت. با بقیه‌ی فامیلای دور هم رفت و آمد آنچنانی نداریم، با تنها کسی که رفت و آمد می‌کنیم دوست صمیمی بابامه، که این روزنامه هم پسرشه.

ماکان با تعجب می‌گه:

-روزنامه؟

-اوهوم، کیهان رو می‌گم دیگه.

با صدای بلند می‌خنده و می‌گه:

-تو دیگه کی هستی!

بعد از چند دقیقه که خنده هاش تموم می‌شه می‌گه:

-توی مدرسه و دانشگاه هم این قدر شیطون بودی؟

-اوف، تا دلت بخواد. همه از دستم ذله بودن. توی مدرسه که نصف سال رو اخراج بودم.

با چشمای گرد شده نگام می‌کنه و می‌گه:

-پس چه جوری به این جا رسیدی؟

با خنده می‌گم:

-همین جوری.

مردد می پرسه:

-هیچ وقت، هیچ پسری تو زندگیت نبود. نامزدی یا پسری که خونواده ات بخوان باهاش ازدواج کنی.

با خنده می گم:

-نامزد که نداشتم، ولی چند باری چند تا خواستگار اومد که تا پاشون به خونه می رسید، فرار رو بر قرار ترجیح می دادن. یکیش همون علیرضا که رزا برات تعریف کرد.

خنده ای می کنه و می گه:

-مگه بعد از علیرضا باز هم خونواده ات راضی شدن کسی به خواستگاریت بیاد؟

-نه، ولی قبلش که یه خرده کوتاه می اومدم اجازه می دادن.

ماکان:

-اونا رو چه جوری رد می کردی؟

-دور از چشم مامان و بابا. ولی وقتی ماجرای علیرضا رو شنیدم دیگه خیلی عصبی بودم واسه ی اولین بار جلوی چشمشون اون همه بلا سر علیرضا آوردم. می دونستم اگه این بار هم کوتاه بیام، پدر و مادرم دیگه دست بردار نیستن. هر دفعه می گفتن این آخریه، اگه نپسندیدی دیگه کسی رو راه نمی دیم، اما دفعه ی بعد دوباره همین رو می گفتن.

ماکان:

-چرا مامان و بابات این قدر اصرار داشتن که ازدواج کنی، رزا که ازت بزرگتر بود؟

-رزا بچه ی سر به زیری بود، واسه ی همین تو همه چیز بهش اعتماد داشتن. من خیلی جاها زیر آبی می رفتم، خیلی شیطنتا می کردم، بیشتر اوقات نمی گفتم ولی اونا بالاخره می فهمیدن. می خواستن شوهرم بدن شاید آدم بشم.

می خنده و می گه:

-مطمئنئ بچه ی سر راهی نیستی. رزا که بیشتر به خونواده ات شباهت داره تا تو؟

با صدای بلند می خندم و می گم:

-باور می کنی هزار بار این حرف رو بهشون می زدم ولی اونا می خندیدن و می گفتن امان از دست تو.

با لبخند نگام می کنه و می گه:

-هیچ وقت توی عمرم دختری مثل تو ندیدم. مهربونی تو با این همه لجبازی و شیطنت خیلی برام جالبه.

-من کلا موجود جالبی هستم. بعد از این مدت تازه کشف کردی؟

با خنده می گه:

-تو این دنیا فکر نکنم هیچ کس از پس زبون تو بر بیاد!

با لبخند می گم:



-اشتباہ فکر می کنی. یکی از دوستانم دقیقاً مثل خودمه، البته از لحاظ رفتاری خیلی با هم فرق می کنیم اما از لحاظ شیطننت هم پای هم هستیم. بهترین دوست منه.

ماکان:

-پس باید موجودِ جالبی باشه!

-اوهوم، داره با رزا میاد.

ماکان:

-پس همین دوستته؟

-آره، راستی تو یه خرده از خودت بگو؟ دهنم خسته شد از بس حرف زدم.

با شیطننت می گه:

-تو که همیشه این قدر حرف می زنی؟

-نه دیگه تا این حد.

ماکان می خنده و می گه:

-پدر و مادر من یه ازدواج از پیش تعیین شده داشتن که ثمره ی ازدواجشون من و ماهان بودیم. من یه سال از ماهان بزرگترم.

با تعجب می گم:

-من فکر می کردم یه چهار، پنج سالی از ماهان بزرگتر باشی! آخه خیلی با هم فرق دارین!

ماکان:

-شاید چون من مسئولیتام زیادتره، واسه همین جدی تر هستم. خودت هم با خواهرت خیلی فرق داری.

-اوهوم. داشتی می گفتی.

ماکان:

-من همیشه زندگی معمولی و آرومی داشتم. تو دوران کودکی و نوجوانی هم همیشه با ماهان و کیارش بودیم. دو تا عمو، یه خاله، یه عمه و دو تا دایی دارم. خونواده ی کیارش رو که دیدی.

با پوزخند می گم:

-با خان دایی و دختر دایی جنابعالی هم دیداری داشتم.

ماکان:

-روژان، بهتره زیاد سر به سر دائییم نذاری.

-من کاری به کار کسی ندارم، اونا هستن که بهم زور می گن من هم نمی تونم زیر بار حرف زور برم.

باگفتن این حرف خمیازه ای می کشم که ماکان می گه:

-یه خرده استراحت کن.

سری تکون می دم و می گم:

-ممنون بابت امروز، خیلی کمکم کردی.

ماکان:

-من کاری نکردم.

با لبخند می گم:

-خودم و خودت، خوب می دونیم که چرا اومدی این جا، تا من تنها نباشم.

با لبخند می گه:

-کاری نکردم، بهتره استراحت کنی.

با این حرف از جاش بلند می شه و به سمت در حرکت می کنه. من هم چشمام رو می بندم و کم کم به خواب می رم.

\*\*\*\*\*

«ماکان»

از اتاق روزان خارج می شه و به سمت اتاق خودش می ره. لبخندی رو لباش می شینه، حالا دیگه مطمئننه کسی تو زندگی روزان نیست، از این بابت خیالش راحتِ راحت می شه. احساس آرامش عجیبی می کنه. همین جور که به سمت اتاقش می ره یاد کامیار می افته، با یاد آوری امروز اخماش تو هم می ره. به در اتاقش می رسه، در رو باز می کنه و می ره داخل. فکرشم که می کنه ممکن بود کامیار چه بلاپی سر روزان پیاره عصبانی می شه. در رو می بنده و با خودش فکر می کنه آگه کامیار به روزان دست می زد، صد درصد می گشتش. نه سلطان براش مهم بود نه هیچ کس دیگه. تحمل این که دست کسی به غیر از خودش به روزان بخوره براش خیلی سخته. رو تختش می شینه و سرش رو بین دستاش می گیره. با یاد آوری این که رزا امروز و فردا می رسه، دلش می گیره. با اومدن رزا، روزان هم به ویلای خودشون می ره. دوری از روزان براش خیلی سخته، با این که روزان دو بار دیگه هم به روستا اومده بود، ولی فقط زبون درازیش توجهِش رو جلب کرده بود، اما الان حس می کنه همه چیز تغییر کرده. اتفاقای اخیر باعث شد بیشتر با احساساتش آشنا بشه.

زیر لب زمزمه می کنه:

-چه جوری نگهش دارم؟

تو عمرش این قدر درمونده نشده بود. همیشه هر چیزی رو که می خواست به راحتی به دست می آورد، اما الان هیچ راهی رو جلوی خودش نمی بینه، حس می کنه به بن بست رسیده. از خودش می پرسه:

-یعنی عاشقشم؟

با عصبانیت از روی تخت بلند می شه و با اعصابی داغون تو اتاق راه می ره و زیر لب زمزمه می کنه:

-دیوونه شدی! معلومه که نه، تو عاشقش نیستی، تو عاشقش نیستی، تو عاشقش نیستی...

با ناامیدی به دیوار تکیه می ده و آهسته تر از همیشه می گه:

-هستی.

آهی می کشه و سر می خوره پایین. روی زمین می شینه. به، رو به روش خیره می شه. با خودش می گه:

-بیخودی دارم خودم رو گول می زنم، سلطان هم فهمید، کیارش هم زود فهمید، اما خودم بیخودی انکار می کنم.

با عصبانیت به موهاش چنگ می زنه و با خودش می گه:

-مگه قرار نبود رامش کنی، مگه قرار نبود گرفتارش کنی، مگه قرار نبود آدمش کنی، پس چی شد؟ همه ی اون حرفا،

مگه قرار نبود زبونش رو کوتاه کنی، مگه قرار نبود ادبش کنی، پس چرا هیچی اون جور که باید پیش نرفت؟

نفس عمیقی می کشه و با خودش فکر می کنه:

-روژان چی داره که بقیه ی دخترا ندارن؟

دخترای اطراف از روژان زیباتر و خوش هیكل تر هستند، همیشه به حرفاش گوش می دن، از دستورش اطاعت می

کنند، بی چون و چرا خودشون رو در اختیارش می ذارن.

خودش به خودش جواب می ده:

-روژان همیشه خودش بود، اما دخترای اطراف فقط و فقط تظاهر می کردن. همشون از من می ترسیدن. پشت سرم

حرف می زدن ولی جلوم تعریف و تمجید می کردن. تمام مدت منو به خاطر پول و ثروتم می خواستن. دستیابی به

همشون راحت بود، اما فرشته کوچولوی من بی ریای بی ریاست. هیچ وقت سعی نکرد منو به خودش جذب کنه،

واسه همین که جذبش شدم.

با لبخند می گه:

-چه زود شد فرشته کوچولوی من!

به حرفای روژان فکر می کنه. به عشقی که پدر روژان به مادرش داشت. زیر لب زمزمه می کنه:

-اگه مادر روژان هم این قدر مهربون بود اون همه عشق حش بود.

یاد مادر خودش می افته. همیشه به فکر تفریح های خودش بود. پدرش هم همیشه به فکر زیاد کردن مال و اموال

بود. امروز که روژان از زندگی پدر و مادرش برایش تعریف می کرد دوست داشت خودش هم، چنین خانواده ای داشته

باشه.

زیر لب زمزمه می کنه:

-حق با کیارشه.

کیارش وقتی عاشق رزا شده بود بهش گفته بود:

-ماکان من عاشق رزا شدم. من ممکنه همه چیز تو زندگی داشته باشم اما هیچ وقت عشق و محبت رو توی زندگی تجربه نکردم. شاید ما خیلی چیزا داشته باشیم اما خونواده هامون بیشتر از ما به ثروتشون اهمیت می دن.

اون روز به این حرف کیارش خندیده بود اما الان درکش می کرد، الان معنی حرفای کیارش رو می فهمید.

از روی زمین بلند می شه و روی تخت دراز می کشه. با لبخند به سقف نگاه می کنه و می گه:

-محاله از دستش بدم، به هر قیمتی شده به دستش میارم، الان دیگه می دونم روزان رو واسه ی چی می خوام.

با خودش فکر می کنه دوست دارم بچه هام مثل روزان باشن. شیطان و با انرژی، پاک و بی ریا، مهربون و صادق.

ولی با یاد آوری سرسختی روزان لبخند رو لباش خشک می شه و با خودش می گه:

-چه جووری روزان رو مال خودم کنم؟ چه جووری؟

یاد حمید و هاله می افته. آه از نهادش بلند می شه. حرفای روزان تو گوشش می پیچه. «تا زمانی که حمید درسش رو بخونه باید با من زندگی کنه.» آهی می کشه و با ناامیدی چشمش رو می بنده و به آینده ی نامعلوم خودش و روزان فکر می کنه.

\*\*\*\*\*

با صدای یه نفر از خواب بیدار می شم، اقدس رو بالای سرم می بینم. سریع روی تخت می شینم و می گم:

-چی شده اقدس خانم؟

با مهربونی می گه:

-خواهرتون اومده، ارباب گفتن صداتون کنم.

سری تکون می دم و می گم:

-ممنون، الان میام. اقدس خانم شما برید به کارتون برسین.

اقدس:

-بله خانم.

با لبخند نگاهش می کنم که از اتاق خارج می شه. سر و وضعم رو مرتب می کنم و با سرعت از اتاق خارج می شم، از پله ها پایین می رم و خودم رو به سالن می رسونم. با دیدن حمید و هاله که با مظلومیت روی مبل نشستن، اشکم درمیاد.

حمید تا منو می بینه از جاش بلند می شه و به طرفم میاد. من هم به سمتش می رم، بغلش می کنم و می گم:

-حمید آخه چی شد؟

اشک از گوشه ی چشمش سرازیر می شه، می گه:

-آجی خیلی سخت بود، خیلی.

هاله هم به طرفمون میاد و می گه:

-خاله، داداشی می گه مامانمون رفته تو آسمونا.

حمید از بغلم درمیاد و به هاله نگاه می ندازه و بعد هم از سالن خارج می شه و به سمت حیاط می ره. کیهان هم با ناراحتی به مسیر رفته شده ی حمید نگاه می ندازه و آهی می کشه، بعد هم پشت سرش راه می افته و به دنبالش می ره.

رزا و مریم با چشمای خیس منو نگاه می کنند. ماهان با ناراحتی به من خیره شده، ماکان هم با نگرانی نظاره گر این ماجراست. اشکام رو پاک می کنم و جلوی هاله زانو می زنم و می گم:

-هاله، داداشی راست می گه، مامانی رفته تو آسمونا.

هاله:

-یعنی دیگه نمیاد پیشم، من خیلی دلم براش تنگ شده.

خیلی سعی می کنم جلوی خودم رو بگیرم ولی موفق نمی شم، اشک تو چشمم جمع می شه. با بغض می گم:

-مامانی هم دلش برات تنگ می شه، اما مامانی نمی تونه بیاد پیشت، رفته یه جای خوب.

هاله:

-منو می بری اون جا؟

اون روز از بغلم بیرون میارم و می گم:

-همه ی آدمایه روزی می رن اون جا. فقط باید دختر خوبی باشی.

هاله:

-ما کی می ریم؟

-ما باید کارای ناتمومی که داریم تموم کنیم. یه عالمه کارای خوب خوب کنیم تا بتونیم به اون جا بریم.

هاله:

-یعنی مامانی هم کارای خوب خوب کرد؟

من چه مرگم شده؟ الان باید قوی باشم، الان باید برای این بچه ها تکیه گاه باشم، الان وقت گریه نیست. همه ی سعیم رو می کنم تا لبخندی بزوم. اشکام رو پاک می کنم و با لبخند می گم:

-آره خانم خانما، می دونی مامانی می تونه همه ی کارات رو ببینه؟

با ذوق می گه:

-واقعا؟

-آره گلم.

با خنده ادامه می دم:

-آگه یه عالمه کارای خوب خوب کنی هم مامانی رو خوشحال می کنی و هم بعد از یه مدت طولانی میری پیش مامانی.  
ذوقش از بین می ره و با ناراحتی می گه:

-چرا طولانی؟

-آخه آگه زود بری پیش مامانی باید برگردی، ولی آگه کارای خوب بیشتری انجام بدی و دیرتر بری، واسه ی همیشه همون جا می مونی.

دوباره با ذوق و شوق می گه:

-برای همیشه ی همیشه؟

-اوهوم. از همین حالا باید همه ی سعیت رو کنی که اون جور باشی که مامانی دوست داشت، تا مامانی رو خوشحال کنی.

هاله:

-ولی من که مامان ندارم.

با اخم می گم:

-کی گفته تو مامان نداری؟

هاله:

-هاجر دختر همسایه گفت، تو که مامانت مرده دیگه مامان نداری.

-عزیزم تو هم مثل بقیه مامان داری، فقط مامانت کنار نیست، اون رفته پیش خدا.

هاله:

-چرا مامانی رفته پیش خدا؟

-آخه خدا آدمایی رو که دوست داره پیش خودش می بره.

هاله:

-خدا چه آدمایی رو دوست داره؟

-آدمایی که یه عالمه کارای خوب خوب بکنن.

هاله:

-آگه من قول بدم یه عالمه کارای خوب خوب بکنم خدا منو هم می بره پیش خودش؟

مریم طاقت نمیاره و خودش رو تو بغل رزا می ندازه و می زنه زیر گریه. اشک های رزا هم صورتش رو خیس کرده.

هاله با تعجب به مریم نگاه می کنه و می گه:

-خاله روزان، چي شده؟

با لبخند مي گم:

-چيزي نشده گلم، خاله مريم مثل تو دلش واسه مامانش تنگ شده.

هاله:

-مگه مامان خاله مريم هم رفته پيش خدا؟

-نه گلم، ولي خاله مريم اولين باره از مامانش دور شده اومده مسافرت، واسه همين گريه مي کنه.

هاله با دلسوزي مي گه:

-آخيش، طفلکي!

بعد برمي گرده طرف مريم و مي گه:

-خاله مريم گريه نکن، بين مامان منم پيشم نيست.

مريم به سختي مي خواد جلوي خودش رو بگيره ولي زياد هم موفق نيست. يه لبخند غمگين مي زنم و مي گم:

-خانم ناظره در مورد يه عسرونه ي خوشمزه چيه؟

سريع به طرفم برمي گرده و با خنده مي گه:

-واي موافقم، خيلي گشمنه.

از اين تغيير ناگهانيش لبخندم پررنگ تر مي شه.

-پس بريم آشپزخونه تا يه چيز بدم بخوري.

مي خنده و مي گه:

-خاله، شيريني هم بهم مي دي؟

-واي آره، چرا که نه. اصلا نظرت چيه با هم مسابقه بديم هر کي زودتر شيرينيش رو خورد برنده ست؟

با ذوق و شوق مي پره و مي گه:

-موافقم.

نگام به ماهان مي افته که با مهربوني نگاه مي کنه، ماکان هم لبخند مي زنه، مريم و رزا هم آروم تر شدن. دست هاله رو

مي گيرم و با هم به سمت آشپزخونه مي ريم. از اقدس خانم مي خوام که دو تا دونه شيريني با شريت بياره. که اقدس

خانم زحمتش رو مي کشه. بعد از مسابقه اي که با هم مي ديم و من از قصد مي بازم، هاله رو به اتاق مي برم تا

بخوابونم. حس مي کنم خيلي خسته شده. بعد از اين که براش يه قصه تعريف مي کنم، خيلي زود به خواب مي ره و

من هم از اتاق خارج مي شم تا زودتر خودم رو به بقيه برسونم و از اتفاقات اخير با خبر بشم.

با سرعت خودم رو به سالن مي رسونم که مي بينم همه، به جز حميد و کيهان تو سالن نشستن.

-سلام.

همه جوابم رو می دن، رزا و مریم هم از جاشون بلند می شن. هر دو تاشون رو به نوبت بغل می کنم و کنارشون می شینم.

-حمید و کیهان کجان؟

ماکان:

-نگران نباش، رفتم بهشون سر زدم، کیهان داره با حمید حرف می زنه تا یه کم آروم بگیره.

آهی می کشم و می گم:

-ضریه ی سختی بود.

رزا:

-خیلی سخت بود. مجبور شدم واسه ی مریم زنگ بزنم. روز بعد از رفتنت حال سولماز دوباره بد می شه.

-اما دکتر گفته بود حالش خوبه!

رزا سری تکون می ده و می گه:

-حالش خوب بود، به خاطر یه شوک عصبی این جوری شد. استرس و نگرانی براش سم بود. ساعت ملاقات یه نفر اومد و داد و بیداد راه انداخت و گفت: «تو این همه پول داشتی بعد قرض شوهرت رو نمی دادی. تا آخر هفته ی دیگه فرصت داری همه ی پول رو کامل بدی وگرنه ازت شکایت می کنم.» و از این حرفا.

از عصبانیت فریاد می زنم:

-پس تو اون جا چی کار می کردی؟

رزا اشک تو چشمش جمع می شه. ماکان با نگرانی می گه:

-روژان آروم باش.

رزا با چشمای اشکی می گه:

-حمید با غذای بیرون مسموم شده بود دکتر براش سرم نوشته بود. من هم اون لحظه دیدم سولماز خوابه و ملاقات کننده هم نداره، پیش حمید موندم تا تنها نباشه.

-پس این ماجراها رو از کجا فهمیدی؟

رزا:

-پرستار واسم تعریف کردن. مثل این که بعدش حال سولماز بد شد و دکتر بالای سرش اومد. من و حمید وقتی رسیدیم، دکتر توی اتاق بالای سر سولماز بود. ما پشت در منتظر بودیم که دکتر بیاد و بگه مشکلی نیست، اما در کمال ناباوری دکتر با ناراحتی اومد بیرون و گفت: «متاسفم.» هیچ کدوممون باورمون نمی شد. بعد واسه عمو زنگ زد و عمو هم همه ی کارا رو انجام داد. دلداری حمید و هاله خیلی سخت بود. من اصلا تو این زمینه تجربه ای نداشتم،



همیشه تو بهم دلداری می دادی و من آروم می شدم تو اون روزای سخت یاد مریم افتادم و واسش زنگ زدم. مریم بعد از شنیدن ماجرا خودش رو رسوند و خیلی کمک کرد.

نگاهی به مریم می ندازم و با قدر دانی نگاش می کنم. اونم لبخند غمگینی می زنه. آهی می کشم و می گم:

-هنوز باورم نمی شه، نباید تنهات می داشتم، تنهایی خیلی برات سخت بود.

رزا آهی می کشه و می گه:

-خودم این جور می خواستم، پیشنهاد من بود.

-هیچ کدوم فکر نمی کردیم یه از خدا بی خبری از راه برسه و همه چیز رو خراب کنه.

رزا هم سری تکون می ده.

-راستی حمید و هاله خونواده ای دارن؟

یه پوزخند می زنه و می گه:

-بهتره اسمشون رو نیاری. یه عمو داره که روز خاکسپاری سولماز دیدمش و فهمیدم همون کسی بود که به بیمارستان اومده بود.

با عصبانیت می گم:

-اون جا اومده بود چه غلطی کنه؟

رزا:

-به گوشش رسیده بود که یه نفر داره به سولماز کمک می کنه، خودش رو رسوند تا پولش رو وصول کنه.

آهی می کشم و می گم:

-در مورد حمید و هاله چیزی نگفت؟

ماکان نگاه کنجکاو به رزا می ندازه. رزا آهی می کشه و می گه:

-گفت من دو تا نون خور اضافه نمی خوام.

آه از نهادم بلند می شه. ماکان با تعجب می گه:

-یعنی هیچ کس دیگه ای رو ندارن؟

رزا:

-تو این چند روز این طور فهمیدم که فامیل نزدیک دیگه ای ندارن. فامیلای دورشون هم که اصلا تو خاکسپاری نیومدن چه برسه بخوان به فکر حمید و هاله باشن. تنها فامیل نزدیکشون همین عموشون بود.

-ای کاش همین عمو رو هم نداشتم.

ماهان نگاهی بهم می ندازه و می گه:

-پس بايد به بهزيستي بسپريشون؟

اخمام تو هم مي ره و مريم هم با داد مي گه:

-چي؟

ماهان:

-چرا اين جوري نگام مي كنيد؟

ماكان پوزخندي مي زنه و مي گه:

-تو اين خانماي فداكار رو نمي شناسي؟ مي خوان خودشون از بچه ها مراقبت كنند.

ماهان بهت زده نگامون مي كنه و مي گه:

-مثل اين كه عقلتون رو از دست دادين!

با خشم مي گم:

-مشكلش چيه؟

ماهان:

-سر تا پاش مشكله!

مريم با اخم مي گه:

-شما يه موردش رو بگو.

ماهان:

-شما خودتون هنوز نياز به مراقبت دارين.

-نه بابا، راست مي گي! ما نمي دونستيم، زودي برو شير خشمون رو بگير بيار. از گشنگي ضعف كردم.

ماكان خنده اش مي گيره و ماهان مي خواد چيزي بگه.

ماهان:

-اما...

مريم با خشم مي گه:

-توي كاري كه بهتون مربوط نيست دخالت نكنيد، ما تصميم مي گيريم چي كار كنيم.

ماهان دستاش رو به علامت تسليم بالا مياره و مي گه:

-چرا مي زنيد، اصلا هر كار دوست دارين بكنيد.

مريم نگاهش رو از ماهان مي گيره و مي گه:

-روژان اصلا خودت رو ناراحت نکن، می تونی رو کمک من و مامان و بابا هم حساب کنی. وقتی به مامان و بابا گفتم، اونا هم همین حرف روزدن.

مریم پهو ساکت می شه. همون جور که منو نگاه می کنه کم کم اخماش تو هم می ره.  
رزا با تعجب می گه:

-مریم چی شده؟ چرا ساکت شدی؟

مریم با اخم می گه:

-رزا، یه نگاهی به صورت روژان بنداز!

رزا نگاهی بهم می کنه و می گه:

-خب!

مریم با خشم می گه:

-گوشه ی لبش رو می گم.

رزا هم با دیدن گوشه ی لبم با داد می گه:

-روژان این جا چه اتفاقی افتاد؟

مریم نگاه خشمگینی به ماهان و ماکان می ندازه و به من می گه:

-روژان چی شده؟

-فکر بد نکنید، این جا همه چیز در صلح و صفا بود، تو روستا دعوا کردم.

رزا:

-یعنی چی؟

با ناراحتی می گم:

-یه کتک مفصل از عباس، احمد، قاسم و سلمان نوش جان کردم.

مریم با اخم های تو هم رفته می گه:

-روژان مثل بچه ی آدم حرف بزن بفهمیم چی می گی.

ماکان وقتی می بینه رزا و مریم کلافه شدن به حرف میاد. مریم و رزا با ناراحتی به ماجرا گوش می دن.

رزا سرش رو بین دستاش می گیره و می گه:

-روژان شرمندتم، به خاطر من خیلی اذیت شدی.

همه با ناراحتی به رزا خیره شدیم. من و مریم نگاهی بهم می‌ندازیم. یه چشمک برایش می‌زنم که جو سنگین سالن رو عوض کنه. ماهان و ماکان هم متوجه ی چشمک من شدن ولی چیزی نفهمیدن.

مریم متوجه ی حرفم می‌شه و می‌گه:

-رزا واسه چی غصه می‌خوری؟

یه قطره اشک از چشمای رزا سرازیر می‌شه و می‌گه:

-هیچ وقت خودم رو نمی‌بخشم، ما خیلی خوشبخت بودیم من نباید دنبال پدر و مادرم می‌گشتم از وقتی پیداشون کردم فقط و فقط برای خودم و روزان مشکل درست می‌شه. الان خواهرم، کتک خورده جلوم نشسته و من هیچ کاری نمی‌تونم کنم.

مریم با صدای بلند می‌خنده که باعث می‌شه همه با تعجب نگاهش کنند، اما من می‌دونم که الان می‌خواد مسیر صحبت رو عوض کنه.

رزا با تعجب می‌گه:

-چرا می‌خندی؟

مریم با خنده می‌گه:

-دختره ی دیوونه، تو واسه ی روزان گریه می‌کنی! این که همین جوری ناقص هست، یکی، دو تا بیشتر کتک بخوره چیزی ازش کم نمی‌شه.

رزا می‌خواد چیزی بگه که من ادامه ی حرف رو می‌گیرم و به رزا اجازه ی صحبت نمی‌دم.

-چی واسه ی خودت بلغور می‌کنی، من ناقصم؟

از جام بلند می‌شم و می‌گم:

-منو نگاه کن. خوشگل، سالم، خوش هیكل، عاقل. بهتره بری یه عینک واسه چشمات جور کنی، کلا کور شدی رفت!

مریم با خونسردی می‌گه:

-من با این چشمای کورم نقصت رو دارم می‌بینم.

با اخم می‌گم:

-خوبه خودت می‌گی با چشمای کورت! واسه همینه که اشتباه می‌بینی. اصلا یه سوال مگه با چشمای کور هم می‌شه جایی رو دید؟

مریم:

-آره، نقص جنابعالی رو.

-من کجام ناقصه؟

مریم اشاره ای به مخش می‌کنه و می‌گه:

-این جات.

با شیطنت می گم:

-اون جایی که تو داری اشاره می کنی مغز خودته گلم.

با اخم می گه:

-روژان منظورم مغز تو بود.

-نه دیگه، خودت رو لو دادی.

مریم با جیغ بلند می شه و می گه:

-روژان!

ماهان و ماکان به حرکتای ما می خندن. رزا هم همه چیز رو فراموش کرده با خنده نگام می کنه.

-جونم خانمی؟

مریم:

-می گشمت.

-اول دیه رو بده، خرجش کنم بعد بگش.

مریم:

-من تو رو بگشتم همه، یه پولی هم بهم می دن.

-کجا می خوای اون پول رو بخوری؟ اگه منو بکشی که اعدامت می کنن!

مریم:

-تو نگران نباش، من اگه تو رو بگشتم همه یه دعایی هم به جونم می کنند. هیچ کس برای اعدام من اقدامی نمی کنه.

-مریم!

مریم:

-کوفت، همیشه حقیقت تلخه.

رزا از دستمون کلافه می شه و می گه:

-آروم بگیرین.

-نه رزا، بذار حالش رو بگیرم.

مریم:

-برو بچه، مامانت صدات می کنه.

رزا:

-مریم؟

مریم مظلوم به رزا نگاه می کنه و می گه:

-رزا!

رزا:

-اون جووری نگام نکن، می دونم لنگه ی روژانی گول نمی خورم. روی مبل بشین و حرف هم نزن.

ماکان و ماهان با خنده به بحث ما نگاه می کنند.

زیونم رو برای مریم درمیارم و می گم:

-برو بستونکت رو بخور بچه.

رزا با اخم می گه:

-روژان تو هم خفه شو، سر جات بشین.

مریم ریز ریزی می خنده و من هم با اخم می رم کنارش می شینم و آهسته می گم:

-کوفت.

مریم:

-درد.

-زهر مار.

مریم:

-زهر عقرب.

-زهر مار افعی.

مریم:

-زهر مار کبری.

رزا:

-باز دارین چی به هم می گین؟

مریم با لبخند نصنعی می گه:

-رزا جون داریم ابراز علاقه می کنیم.

با شیطنت می گم:

-مگه هم جنس بازیم!

جیغ مریم می ره هوا. من هم به سرعت از جام بلند می شم، به سمت رزا می رم و کنارش میشینم.

مریم:

-بچه پر رو.

با شیطنت می گم:

-خودتی.

رزا سری نکون می ده و می گه:

-از دست شما دو تا. برام اعصاب نداشتین!

ماهان:

-مریم خانم، دوست رزا هستن؟

مریم با بدجنسی می گه:

-پ نه پ بی افشم.

ماکان بقی می زنه زیر خنده. ماهان با دهن باز به مریم نگاه می کنه که رزا می گه:

-اون جووری نگاش نکن، لنگه ی روژانه. این جور که من از دوستاشون شنیدم تو دانشگاه هم هیچ کس از دستشون در امون نبود.

ماهان نگاهی به تیپ ساده ی مریم می ندازه. همین الان هم چادر روی سرشه. بعد با تعجب می گه:

-اصلا به قیافشون نمی خوره!

رزا:

-گول ظاهرش رو نخور، فقط کافیه که با یکی چپ بیفته با همدستی همین روژان دمار از روزگار طرف درمیاره.

ماهان با ناباوری می گه:

-نه!

مریم با مظلومیت می گه:

-روژان، من واقعا این جووریم؟

-نه گلم، تو و شیطنت از محالاته، فقط یه خرده به خودم رفتی.

مریم با اخم می گه:

-روژان!

ماهان و ماکان می خندن. ماهان باکنجکاوی می گه:

-تو دانشگاه چی کار می کردین؟

من و مریم هم زمان جواب می دیم:

-درس می خوندیم.

بعد نگامون به هم می افته و بقی می زنیم زیر خنده. بقیه هم به خنده می افتن.

ماهان:

-چه شیطنتایی می کردین؟

مریم:

-کار زیادی نمی کردیم فقط چند تا شیطنت کوچولو.

-آره بابا، ما دانشگاه می رفتیم درس بخونیم، نمی رفتیم که شیطنت کنیم.

رزا:

-چه قدر هم که تو درس می خوندی!

بعد رو به ماهان و ماکان برمی گرده و می گه:

-یه دونه هم جزوه توی وسایلش پیدا نمی شه. تازه همین ترم تموم کرده ولی انگار اصلا درس خوندن رو شروع نکرده باشه یه کتاب درسی تو وسایلش پیدا نمی شه. همه ی جزوه هاش کپی شده بودن بعد از امتحان هم راهی سطل آشغال می شدن. خودش هیچی نمی نوشت موقع امتحان از بچه ها کپی می گرفت. حتی شده بود کتاب رو هم کپی کنه. بهش که می گفتم، خب کتاب بخر، جواب می داد، اگه کتاب بخرم باید علامت بزنم حوصله ندارم. همش تو کلاس هندزفری تو گوشش بود.

تا این رو می گه مریم به خنده می افته و می گه:

-یه روز تو کلاس بودیم، روزان تو گوشش هندزفری گذاشته بود و داشت با لبخند به تخته نگاه می کرد. درسش خیلی سخت بود، همه از استاد ناراضی بودن. استاد واسه ی خودش توضیح می داد و رد می شد. تنها کسی که سر کلاسش لبخند به لب داشت روزان بود. استاد هر چی می گفت روزان سرش رو به نشونه ی مثبت تکون می داد. تا این که یکی از بچه ها گفت، استاد این قسمت رو دوباره توضیح بدین. استاد هم اون لحظه عصبانی شد و گفت: «آقا یعنی چی؟»

به روزان اشاره کرد و گفت: «ایشون دانشجو هستن، شما هم دانشجو هستین. چه طور ایشون سر کلاس می فهمن ولی شماها متوجه نمی شین. حواست سر کلاس نیست آقا، حواست نیست. اگه حواست رو به درس بدی نمی از مشکلات حل می شه.» بچه ها به مسیری که استاد نشون داده بود نگاه کردن و با دیدن روزان کل کلاس از خنده منفجر می شه. همه روزان رو می شناختن.

خودم هم از یاد آوری اون روزا خنده ام می گیره و می گم:

-تازه امتحان میان ترم نگرفت و گفت براساس شناختی که از بچه ها دارم نمره ی میان ترم رو می دم.



مریم با اخم می گه:

-و تنها کسی که نمره ی کامل رو گرفت همین خانم بود!

ماهان و ماکان با تعجب نگامون می کنند.

ماکان:

-تو اصلا سر کلاس درس می خوندی؟

-من دانشجوی با فرهنگی هستم سر کلاس فقط گوش می دادم.

مریم:

-البته به همه چیز به جز درس!

-مهم عمل گوش دادن بود که صورت می گرفت.

ماهان:

-پس چه جوری قبول می شدی؟

-شب امتحانی بودم.

رزا:

-به راحتی می تونست با بالاترین نمره ها قبول بشه ولی حتی سر امتحان هم دست از مسخره بازی بر نمی داشت.

ماکان:

-چه طور؟

رزا:

-یه بار رفت امتحان بده، یه درس سه واحدی بود، به اکثر درسای سه واحدی صد و بیست دقیقه وقت می دن. من و مامان خونه بودیم دیدیم روژان برگشت. مامان گفت هنوز پنجاه دقیقه هم نگذشته که تورفتی! کی رفتی، کی نشستی، کی نوشتی، کی برگشتی؟ روژان با کمال خونسردی گفت زودی رفتم، زودی نشستم، زودی نوشتم، زودی برگشتم.

یاد اون روز که می افتم خنده ام می گیره و می گم:

-بد کاری کردم بیخود دستم رو خسته نکردم.

رزا با اخم نگام می کنه و می گه:

-دختره ی خل و چل، شش تا سوال اول رو می نویسه چهار تا سوال آخر رو حل نمی کنه!

ماکان با تعجب می گه:

-آخه چرا؟

مریم با خندہ می گہ:

-این خانم نہ تنها سر درس خوندن تنبل بود، سر جواب دادن سوالا ہم تنبلی می کرد. اگہ حوصلہ اش نمی کشید فقط در حد قبولی می نوشت.

-شبش اون قدر درس خونده بودم، خسته بودم. دیگہ سر امتحان حوصلہ ی نوشتن نداشتم.

ماکان:

-چند شدی؟

-۵۰.

ماکان:

-یعنی افتادی؟

-نہ بابا، دانشگاه آزاد با ده قبولی.

ماهان:

-واقعا دیوونہ ای!

مریم:

-از این دیوونگی ها زیاد کرده.

ماهان:

-باز ہم بوده؟

مریم:

-تا دلت بخواد. سر درس زبان تخصصی کہ ریسک بزرگی کرد، فقط می تونم بگم شانس آورد.

ماهان:

-مگہ چی کار کرد؟

-کلاس زبان تخصصی در دو ساعت مختلف برگزار می شد من و روزان ساعت نُہ کلاس داشتیم. یہ کلاس دیگہ ہم بود ساعت یازده تشکیل می شد. استاد گفته بود هر جلسہ باید درس جلسہ ی بعد رو ترجمہ کنید. ہمین فعالیت کلاسی پنج نمرہ داشت. این خانم ہم از تنبلی اومد با استاد صحبت کرد هر جلسہ ساعت یازده بیاد، استاد ہم مخالفی نکرد، چون ساعت یازده خلوت تر ہم بود. من ہم بہ ناچار باہاش ساعت یازده می رفتم. ما هر جلسہ زودتر می رفتیم کہ خانم از کلاسی قبلی ترجمہ بگیرہ و بیاد سر کلاس بعد همون رو بخونہ. این جوری پنج نمرہ رو گرفت. استاد سر کلاس چہار تا پاراگراف مهم رو مشخص کرد و گفت اینا نسبت بہ بقیہ مهم تر هستن اینا رو بیشتر بخونید. موقع امتحان زنگ زد ہمیشہ گفتم چہ قدر خوندی؟ می گہ من کہ پنج نمرہ رو گرفتم اون چہار تا پاراگراف ہم می خونم اینشالا پنج نمرہ ی دیگہ ہم حاصل می شه!

ماهان با ناباوری می گه:

-محاله؟

با خونسردی می گم:

-کجاش محاله؟ تازه من یازده شدم، یعنی شش نمره گرفتم.

مریم:

-اون ترم برای اولین بار معدلش نوزده و خرده ای شده بود، اما امتحان آخر رو گند زد و معدلش به هجده و خرده ای رسید.

رزا با پوزخند می گه:

-اونم آگه بابا بهش قول ماشین نداده بود نمی خوند. تو چه ساده ای دختر!

مریم با تاسف سری تکون می ده و می گه:

-هر وقت موقع امتحان برایش زنگ می زدم می گفتم چی کار می کنی، می گفت رمان می خونم. یه بار از صبح تا ساعت دوازده، ده بار برایش زنگ می زدم و می گفتم چی کار می کنی؟ خانم می گفت رمان می خونم، آخرین بار که بهش زنگ زدم گفتم اون رمان لعنتی تموم نشد. با کمال خونسردی می گه: «چرا اون یکی تموم شد. یکی دیگه رو شروع کردم».

ماهان و ماکان و رزا خنده شون می گیره و مریم هم از خنده ی اونا می خنده.

با یاد آوری اون لحظه ها لبخند به لبم میاد. عجب روزایی بود.

ماهان:

-دختر تو دیگه کی هستی؟

-عجب دوره زمونه ای شده، توی جوونی مردم آلتایمر می گیرن!

بعد برمی گردم سمت ماکان و می گم:

-این داداشت رو به یه دکتر نشون بده! یهو دیدی فردا از خواب بیدار شد گفت من کیم؟ این جا کجاست؟ چرا منو دزدیدین؟

مریم:

-از بیکاری زیاده خواهر!

با طعنه ادامه می ده:

-این قدر مردم مفت خوردن، مفت گشتن، از خوشی زیاد آلتایمر گرفتن!

-راست می گی مریمی؟

با شیطنت می گه:

-شک نکن.

-مریمی من و تو باید فعالیتامون رو گسترش بدیم، من نمی خوام آینده ام شبیه اینا بشه.

رزا:

-لازم نکرده فعالیتتون رو گسترش بدین، هنوز کاری نکردین همه از دستتون کلافه هستن، وای به حال این که بخواین کاری هم کنید!

من و مریم با هم می گیم:

-رزا!

رزا:

-کوفت، هر دو تاتون ساکت باشین.

بعد برمی گرده سمت من و می گه:

-از مامانم خبری نداری؟

با مظلومیت نگاهش می کنم. با نگرانی می گه:

-روژان بلاپی سر مامانم اومده؟

به نشونه ی نه سرم رو تکون می دم. رزا با اخم می گه:

-پس چرا چیزی نمی گی؟

با دست اشاره می کنم، تو گفتی ساکت بشم. هیچی نمی فهمه. نگاهی به ماهان و ماکان می ندازه و می گه:

-این چرا این جوری می کنه؟

اونا هم با تعجب شونه ای بالا می ندازن. به مریم نگاه می کنه و می گه:

-مریم این چشه؟

مریم هم مثل من با دست اشاره می کنه. با این کار مریم، ماهان و ماکان می زنند زیر خنده و رزا با عصبانیت می گه:

-منو گیر آوردین!

-خودت می گی ساکت باشین.

رزا:

-من می گم چرت و پرت نگین، منظورم این نیست خفه خون بگیرین!

یه دور از جونی، چیزی. عجب بی ادبی شدی رزا! خوبه فقط چند روز نبودم، همنشینی با مریم اثرات منفی خودش رو داره نشون می ده!

مریم:

-من این چند روز داشتم اثرات منفی تو رو از بین می بردم.

-مریم فقط می تونم بگم گند زدی! اونایی که از بین بردی اثرات مثبت بود، اثرات منفی خودت رو هم به رزا منتقل کردی. چه جویری این رو دوباره مثل قبلش کنم؟

مریم:

-گم شو.

رزا می پره وسط بحثمون و می گه:

-کمتر مزخرف بگین. روژان با توام از حال مامان بگو.

-رزایی حرفا می زنی! من تو روستا پیدام بشه کتک می خورم تو می گی از مامانت بگم ولی فکر کنم حالش خوب باشه چون وقتی یه بار سوسن رو دیدم چیزی در مورد ثریا نگفت. اگه حال ثریا بد بود لابد بهم می گفت.

رزا:

-حال سوسن خوب بود؟

نمی دونم واقعیت رو بهش بگم یا نه، ماکان فقط در مورد کتک خوردن من گفته بود. نگاهی به ماهان و ماکان می کنم اوناهم با ناراحتی نگاهمون می کنند.

رزا که سکوت منو می بینه، می گه:

-روژان چرا ساکتی؟ باز شوخیت گرفته؟

-راستش قاسم وقتی می فهمه که سوسن با من حرف زده اون رو کتک می زنه، سوسن راهی درمونگاه می شه.

رزا با داد می گه:

-چی؟

-تازه این همه ی ماجرا نیست.

رزا با ناراحتی می گه:

-مگه باز هم اتفاق افتاده؟

سری تکون می دم و می گم:

-قاسم می خواست سوسن رو به زور شوهر بده.

اشک تو چشمای رزا جمع می شه و می گه:

-بیچاره سوسن.

رزا رو بغل می کنم و می گم:

-نگران نباش با کمک ماکان ازدواج رو کنسل کردیم.

سریع از بغل من میاد بیرون و می گه:

-واقعا؟

-اوهوم.

لبخندی به لباس می شینه و می گه:

-خدا رو شکر.

-رزا ولی من نگرانم، این قاسم بد جور داره اذیت می کنه.

رزا متفکر می گه:

-می گی چی کار کنیم؟

ماهان:

-فکر نمی کنید بهتره این قاسم به تنبیه درست و حسابی بشه.

رزا:

-پس مادرم چی می شه؟

ماکان متفکر می گه:

-از علاقه ی تو نسبت به مادرت داره سوء استفاده می کنه.

مریم:

-عجب آدم کثیفیه!

رزا:

-دلم برای مادرم تنگ شده، اما با این اتفاقی که افتاده، نمی دونم چی کار باید کنم.

ماکان:

-شماها تا وقتی که با ما باشین، قاسم بهتون کاری نداره؟

رزا:

-اما به مادر و خواهرم که آسیب می رسونه!

ماهان سری به نشونه ی موافقت تکون می ده و می گه:

-اختیار زن و بچه اش با خودشه.

ماکان با خشم می گه:

-قاسم بد جور داره اذیت می کنه، نمی تونم هیچ کاری نکنم؟

رزا:

-اما...

ماکان با خشم می گه:

-اگه بخوام همین جور آروم بشینم و هیچی نگم سوء استفاده می کنند. چند روز پیش سلمان به خودش جرات داد دوباره روی روژان دست بلند کنه، اگه من نرسیده بودم خواهرت دوباره کتک می خورد.

رزا سریع به طرف من برمی گرده و می گه:

-روژان پس چرا چیزی نمی گی؟

با ناراحتی می گم:

-باگفتن این حرفا چیزی درست نمی شه، پس دلیلی نداره که بیخودی ناراحتت کنم.

رزا با جدیت به ماکان نگاه می کنه و می گه:

-هر کاری که صلاح می دونید انجام بدین. فقط هوای مادر و خواهرم رو داشته باشین، خیلی نگران شون هستم.

ماکان:

-خیالت راحت.

رزا هنوز خشم ماکان رو اون جور که باید، ندیده. تا میام حرف بزنم ماکان می گه:

-روژان این بار دخالت نکن.

-اما...

ماهان:

-نترس، این بار باکتک و شلاق حرفمون رو پیش نمی بریم.

نگاهی به ماکان می ندازم تا چشمای نگران منو می بینه لبخند می زنه و می گه:

-قول می دم. فردا صبح به روستا می رم تا تکلیف همه چیز رو روشن کنم.

-پس منم میام تا خیالم راحت باشه.

رزا با خجالت می گه:

-می شه منم بیام یه سر به مادرم بزنم.

ماکان:

-باشه، ولی روژان حق نداری تو کارم دخالت کنی.

-به شرطی که کتک کاری تو کار نباشه.

ماکان:

-امان از دست تو، گفتم که نیست. هر چند دلم می خواد تلافی خیلی چیزا رو سر قاسم دربیارم.

-کیهان و حمید چرا پیداشون نیست؟

ماهان:

-می رم ببینم کجا رفتن.

سری تکون می دم و هیچی نمی گم.

رزا:

-روژان کار ویلا به کجا رسید؟

-همه چیز آماده ست ولی این چند روز این قدر کارا قاطی پاتی شد ویلا رو تمیز نکردیم.

رزا:

-عیبی نداره الان می ریم همه چیز رو درست می کنیم.

ماکان:

-لازم نیست خودتون رو خسته کنید، بهتره الان همین جا استراحت کنید. حتی اگه الان به ویلا هم برید چیزی برای خوردن پیدا نمی شه. فردا دو نفر رو می فرستم ویلاتون رو سر و سامون بدن.

رزا:

-پس، فردا موقع برگشت از روستا یه کم خرید می کنیم.

سری تکون می دم و می گم:

-باشه. این چند روز که من مزاحمشون بودم، این یه شب هم روش.

ماکان:

-این حرفا چیه؟ مراحمی.

-خودم می دونم، تعارف کردم تو چرا جدی گرفتی!

همه با حرف من می خندن و ماهان داخل سالن می شه و می گه:

-جعفر گفت رفتن اطراف یه خرده قدم بزنند.

رزا سری تکون می ده و می گه:

-من هم برم به هاله یه سر بزنم، شاید بیدار شده باشه، این جا احساس غریبی می کنه.



با لبخند نگاش می کنم که از جاش بلند می شه و می گه:

-همون اتاق قبلیه؟

-آره.

باشه ای می گه و ازمون دور می شه. تو سالن فقط من و مریم روی مبل نشستیم، ماکان و ماهان هم رو به رومون نشستن.

ماهان با لبخند می گه:

-مریم خانم راحت باشین، این جا غریبه نیست چادرتون رو بردارین.

پقی می زنم زیر خنده و می گم:

-پس شما دو تا چی هستین؟

مریم هم می خنده و می گه:

-همین رو بگو!

ماکان با لبخند و ماهان با شیطننت می گه:

-کی بود می گفت ماهان تو از خودمونی؟

-من می گفتم، مریم که نمی گفت!

ماهان:

-خب وقتی مریم خانم باهات اومد یعنی حالا همه خودمونی هستیم دیگه.

مریم با لبخند می گه:

-خودمونی بودن مسئله رو حل نمی کنه، شما نامحرم هستین پس من باید خودم رو از شما بپوشونم.

ماهان:

-من به خاطر خودتون گفتم بالاخره گرمتون می شه.

مریم:

-من راحتِ راحتتم، شما نگرانِ بنده نباشین.

ماکان:

-شما ازدواج کردین؟

مریم لبخند غمگینی می زنه و می گه:

-ازدواج نه، ولی نامزد دارم.

ماهان که می خواست چیزی بگه ساکت می شه.

با ناراحتی می گم:

-من که می گم کارت حماقته.

ماکان و ماهان با تعجب نگامون می کنند و مریم با ناراحتی می گه:

-دیگه واسه ی این حرفا خیلی دیر شده.

من هم دیگه ادامه نمی دم ولی با یاد آوری نامزدی مریم بد جور عصبی می شم. نفسم رو با حرص بیرون می دم و سعی می کنم با ملایمت حرف بزنم.

-مریمی برو یه خرده استراحت کن، من تا قبل از این که شما بیاین خواب بودم.

مریم که هم از یاد آوری نامزدی ناراحته، هم خستگی از سر و روش می باره از جاش بلند می شه. می خوام بلند شم که ماکان اقدس خانم رو صدا می کنه و بهش می گه راه رو به مریم نشون بده. می خوام همراه مریم برم که مریم اجازه نمی ده و می گه:

-روژان راحت باش، اقدس خانم راه رو بهم نشون می ده.

باشه ای می گم و راحت رو میل می شینم. مریم هم با اقدس از ما دور می شه. با ناراحتی به رو به رو خیره می شم و به مریم فکر می کنم. بیچاره مریم، چه قدر سخته که کسی رو دوست نداشته باشی ولی بخوای یه عمر تحملش کنی. با صدای ماهان به خودم میام.

ماهان:

-روژان.

با ناراحتی می گم:

-هوم؟

ماهان:

-چرا گفتی نامزدی مریم حماقته؟

ماکان هم با کنجکاوای بهم خیره می شه. با ناراحتی می گم:

-چون مریم راضی به این وصلت نبود.

ماهان:

-پس چرا قبول کرد؟

-از کوچیکی نشون کرده ی هم بودن. دخترعمو، پسرعمو.

ماهان:

- چرا به هم نزد؟

- همیشه به خونواده اش می گفت مخالفم، اما خونواده اش قبول نمی کردن، تا این که چند ماه پیش حال پدرش بد شد و توی بیمارستان بستری شد. اون جا فهمید که چند تا از رگ های قلب پدرش گرفته و هر گونه استرس براش سمه. برای این که حال پدرش بدتر نشه قبول می کنه. تا چند ماه دیگه می خون ازدواج کنن.

ماهان با ناراحتی می گه:

- این جواری که زندگی برایش سخت می شه.

- خودش می گه شاید تو زندگی بهش علاقه مند شدم.

ماکان با پوزخند می گه:

- این همه سال با هم، رفت و آمد داشتن هیچ احساسی بهش پیدا نکرده بعد می خواد تو زندگی بهش علاقه مند بشه! به اون نمی گن عشق و علاقه بهش می گن عادت.

- می گی چی کار کنم؟ از بس گفتم و گوش نکرد، خسته شدم. نمی ذاره با خونواده اش هم حرف بزنم.

ماهان:

- پسرعموش بهش علاقه داره؟

- اون هیچ مخالفتی با ازدواج نکرد حالا نمی دونم از روی علاقه ست یا چیز دیگه، ولی من از پسره خیلی بدم میاد. اون هم از من خوشش نمیاد. بارها جلوی خودم به مریم گفته خوشم نمیاد با این دختره بگردی، اصلا شعور نداره که حداقل جلوی من این حرف رو نزنه. خونواده ی مریم چون خونواده ام رو می شناسن با رفت و آمد مریم با من مشکلی ندارن اگه با خونواده ام آشنایی نداشتن تا حالا هزار بار شایان دوستی من و مریم رو به هم زده بود.

ماهان:

- چرا باهات مشکل داره؟

با پوزخند می گم:

- به خاطر ظاهریم. خیلی از رفتاراش بدم میاد، نه به خاطر این که با من مشکل داره دلیل این که ازش خوشم نمیاد رفتار و کردار زشت خودشه. یه بار که آبرو ریزی شد یکی از پسرای دانشگاه داشت از مریم جزوه می گرفت که آقا سر رسید و دعوا راه انداخت که چرا مزاحم نامزدم شدی. بعد هم دست مریم رو گرفت و با خودش برد. من هم که اون جا بودم مجبور شدم کلی از پسره معذرت خواهی کنم. بالاخره همه می دونستن من دوست مریم هستم و من هم وقتی که این اتفاق رخ داد کنار مریم ایستاده بودم، پس مجبور شدم به خاطر اون پسره ی بی شخصیت عذر خواهی کنم. مریم که فرداش دانشگاه اومد با شرمندگی از پسره عذر خواهی کرد هر چند پسره ی بدبخت چیزی نگفت ولی بعد از اون از یه فرسنگی ما هم رد نشد.

ماکان:

- صد درصد در آینده به مشکل برمی خورن.

ماهان آروم و متفکر از جاش بلند می شه و می گه:

-می رم دنبال کیهان و حمید بگردم، خیلی دیر کردن.

بعد هم منتظر حرفی از جانب من و ماکان نمی شه و زود از سالن خارج می شه.

ماکان با تعجب می گه:

-این پسره چش شد؟

شونه هام رو به نشونه ی ندونستن بالا می ندازم و چیزی نمی گم.

ماکان:

-مطمئنئ فردا می خوام باهام بیای؟

-اوهوم.

ماکان:

-روژان اگه بیای و دخالت بیجا بکنی من می دونم و تو!

با اخم می گم:

-تو اگه تا حد مرگ کسی رو کتک نزنی، من کاری به کارت ندارم.

با خشم می گه:

-آخرم اون زیونت کوتاه نشد؟

خنده ام می گیره و اونم با عصبانیت نفسش رو بیرون می ده. یاد داماد عباس می افتم. اون روز شنیده بودم که شوهر منیر رو هم از کار بیکار کرده. دلم می خواد بهش بگم اجازه بده اون بدبخت سر کارش برگرده ولی می ترسم دوباره عصبانی بشه، اما دل رو به دریا می زنم و با مظلومیت می گم:

-ماکان.

با اخم می گه:

-هوم؟

-یه چیز بگم عصبانی نمی شی؟

از لحن مظلوم من خنده اش می گیره و می گه:

-از کی جنابعالی نگران اعصاب من شدی؟

-نگران اعصاب تو نشدم نگران خودمم که از اینی که هستم ناقص تر نشم!

با صدای بلند می خنده و می گه:

-نه خوشم اومد، مثل این که کم داری به قدرت من پی می بری.

-باز بہت رو دادم، پر رو شدی!

با اخم می گه:

-نیست که جنابعالی کم رو تشریف داری؟

-پس چی؟ فکر کردی همه مثل خودت پر رو هستن!

یہ لبخند رو لبش میاد کہ سریع اون لبخند رو از لباس پاک می کنه و با اخم ساختگی می گه:

-مثل این کہ جنابعالی می خواستی یہ چیزی بگی؟

-اوہوم. راستش می خواستم بگم می شه داماد عباس رو سر کار برگردونی؟

با داد می گه:

-چی؟

-ہیس، چہ خبرتہ! مریم و رزا صدات رو می شنون.

ماکان با عصبانیت نگام می کنه، صداتش رو پایین تر میاره و می گه:

-جنابعالی چی گفتی؟

یہ کم صداتش ترسناک شدہ، تہ دلم یہ خرده ازش می ترسم، اما سعی می کنم خونسرد باشم

با خونسردی تصنعی می گم:

-گفتم داماد عباس رو برگردون سر کارش. کاری کہ عباس و احمد کردن بہ دامادشون ربطی نداره. منیر و معصومہ ہمیشہ هوای منو داشتن.

ماکان:

-ہوای جنابعالی رو داشته باشن دلیل نمی شه کہ من کوتاہ بیام! کسی کہ جرات می کنه ہر چرت و پرتی رو تو روستا در مورد من پخش کنه جزاش بدتر از اینہ. ہمہ ی خونوادہ رو می سوزونم. من بہ یہ نفر کار ندارم من آگہ بخوام نابود کنم ہمہ ی خونوادہ رو نابود می کنم.

با خشم می گم:

-آگہ این طورہ رزا ہم جزء خونوادہ ی قاسمہ، من ہم جزء خونوادہ ی رزام، پس باید ما رو ہم مجازات کنی.

از جاش بلند می شه و بہ سمت میاد بہ بازوم چنگ می زنہ و منواز سالن خارج می کنه. بہ سمت حیاط می رہ. از حیاط می گذرہ و بہ پشت ساختمون می رہ و بازوم رو ول می کنه و با صدای بلند می گه:

-روژان داری پات رو از گلیمت درازتر می کنی! خوشم نمیاد تو این کارا دخالت کنی.

-من توی کارای تو دخالت نمی کنم، فقط می گم اون بندہ ی خدا گناہی ندارہ، بیخودی اذیتش نکن

ماکان با داد می گه:

-من حرفم روزم چرا همیشه باهام مخالفت می کنی، چرا همیشه می خوامی باهام لجبازی کنی؟

-چرا نمی فهمی؟ من باهات هیچ دشمنی ای ندارم. تازه خیلی هم ازت ممنونم که تو این چند روز بهم کمک کردی ولی با این کارات مخالفم. آگه با اشتباه یه نفر کل خونواده می سوزه، پس چرا با اشتباه قاسم، مادر و خواهر رزا یا اصلا من و رزا مجازات نمی شیم. اینا نشون می ده که داری بیخودی لجبازی می کنی.

ماکان با دو تا دستاش بازو هام رو می گیره و سعی می کنه آرام باشه. با ملایمت تقریبی می گه:

-روژان تمومش کن، فقط تمومش کن. نمی خوام عصبانی بشم و یه کاری کنم، بعد هم پشیمون بشم. تو رو آوردم این جا که رزا و مریم صدامون رو نشنون. ازت می خوام تو این کارا دخالت نکنی.

با ناراحتی آهی می کشم و نگام رو ازش می گیرم. سعی می کنم بازوم رو از دستاش بیرون بیارم، که محکم تر بازو هام رو فشار می ده و به آرومی می گه:

-روژان چرا نمی خوامی اونو دوستت نیستن.

با ناراحتی می گم:

-فقط همین یه بار، خواهش می کنم.

ماکان با خشم بازو هام رو ول می کنه و می گه:

-امان از دست تو.

بعد هم با عصبانیت به سمت حیاط می ره. اعصابم به هم ریخته، ای کاش می شد راضیش کنم. منم بعد از چند دقیقه به سمت حیاط حرکت می کنم و واسه ی خودم آرام آرام قدم می زنم. کلی برنامه ریزی تو ذهنم کردم. همین که برگشتم باید حمید رو یه مدرسه ی درست و حسابی ثبت نام کنم، واسه ی هاله هم باید به فکر یه پیش دبستانی باشم. ذهنم به سمت رزا برمی گرده، قراره کیارش تو این سفر همه ی تلاشش رو بکنه. یعنی موفق می شه؟ رزا که ازدواج کنه و بیاد این جا خیلی تنها می شم. واسه ی مریم هم نگرانم. دوست ندارم آینده اش خراب بشه. نمی دونم چرا خونواده اش این قدر به این ازدواج اصرار دارن. آهی می کشم و سرعتم رو بیشتر می کنم. از ویلا خارج می شم و اطراف ویلا شروع به قدم زدن می کنم. چشمم که به جنگل می افته یاد اون روز می افتم، خنده ام می گیره. چه قدر ماکان رو اذیت کردم، هر چند ماکان هم خیلی اذیتم کرد اما در عوضش خیلی بهم کمک کرد. بعضی وقتا دلم می خواد کمکاش رو جبران کنم اما نمی دونم چه جوری. بیشتر اوقات به خاطر زورگویی هاش دعوا مون می شه. دلم نمی خواد در ازای محبتایی که بهم می کنه باهاش این طور برخورد کنم اما بعضی مواقع از دستش کلافه می شم. ای کاش این قدر خشن و خودرایی نبود. همین جور که قدم می زنم به ماهان فکر می کنم امروز اون ماهان همیشگی نبود، نمی دونم چش بود؟ چرا اون جوری سالن رو ترک کرد. یهو از حرکت می ایستم. از چیزی که تو ذهنم جرقه می زنه خنده ام می گیره.

زیر لب زمزمه می کنم:

-محاله، ماهان و مریم!

بقی می زنم زیر خنده و می گم:

-محاله!

بعد از چند دقیقه خنده رو لبام خشک می شه، یاد ماهان می افتم که در مورد راحتی مریم صحبت می کرد، در مورد خودمونی شدن، در مورد حرفی که می خواست بزنه ولی با شنیدن نامزدی مریم ساکت شد، در مورد ترک ناگهانیش از سالن. کم کم اخمام تو هم می ره. نکنه ماهان قصد و نیتی داره. زیبایی مریم در حد رزاست. با این که همیشه ساده لباس می پوشه و هیچ آرایشی هم نداره ولی خواستگاری زیادی داره. ظاهر و اخلاق خوبش همه رو جذب می کنه. باید بیشتر مراقب مریم باشم. عشق و دوست داشتن تو این مدت کم، به وجود نمیداد. به احتمال زیاد ظاهر مریم رو پسندیده. یاد بلاهایی می افتم که ماکان سرم آورد. همه ی وجودم پر از ترس می شه، نکنه ماهان هم بخواد همون کارا رو کنه؟ ای کاش در مورد بی علاقگی مریم به نامزدش چیزی نمی گفتم. می ترسم ماهان از این موضوع سوء استفاده کنه. سرم رو تکون می دم و می گم:

-روژان دیوونه شدی ماهان آگه مثل ماکان هم باشه باز دختری رو که نامزد داره انتخاب نمی کنه.

تا حالا دیگه اون قدر ماکان رو شناختم که بدونم چه جور آدمیه. ماهان که از ماکان بدتر نیست، هر چند خودم می دونم ماهان مثل ماکان نیست ولی به عشق تو یه نگاه هم اعتقادی ندارم. می ترسم ماهان به مریم نظر بدی داشته باشه. زیر لب زمزمه می کنم:

-شاید هم اصلا ماجرا این نباشه و من بیخودی شلوغش کرده باشم؟

ولی باز فکر می کنم باید حواسم رو جمع کنم. حتی آگه یه درصد هم احتمال داشته باشه اتفاق واسه ی مریم بیفته باید مراقبش باشم. حتی آگه احتمال وقوع اون اتفاق یک درصد باشه.

به سمت ویلا می رم و در می زنم. بعد از مدتی جعفر در رو باز می کنه. با مهربونی بهش سلام می کنم و به سمت ساختمان ویلا حرکت می کنم. وقتی وارد سالن می شم کسی رو نمی بینم. یکسره به اتاق می رم که می بینم هاله روی تخت خوابیده، رزا هم کنارش دراز کشیده. رزا با دیدن من می گه:

-برو پیش مریم، روی تخت دیگه جا نیست.

-من پیش هاله می مونم تو برو، تازه به این جا عادت کردم. جام عوض بشه برام سخته.

رزا سری تکون می ده و می گه:

-باشه، امشب تو اون اتاق می خوابم.

خودم رو روی کاناپه پرت می کنم و دراز می کشم.

-امشب بیدارم نکن، گرسنه نیستم.

رزا:

-باشه.

-حواست به هاله هم باشه، یه بار گرسنه نخوابه.

رزا:

-خیالت راحت.

خمیازه ای می کشم و چشمام رو می بندم، کم کم به خواب می رم.

صبح با تکون های دستی چشمام رو باز می کنم. رزا رو بالای سرم می بینم.

رزا:

-روژان می خوایم بریم روستا، یه چیز بخور بعدش باید حرکت کنیم.

سری تکون می دم و به زحمت از روی کاناپه بلند می شم. همه ی بدنم درد می کنه. رزا هم که می بینه بیدار شدم از اتاق بیرون می ره. نگاهی به لباسم می ندازم دیشب حتی لباسام رو هم عوض نکردم، همه ی لباسام چروک شدن از اون جایی که لباسی برای تعویض ندارم. فقط یه دستی به شالم می کشم و بیرون می رم. همه دارن صبحونه می خورن. یه سلام به همگی می دم و می گم:

-خجالت هم خوب چیزیه! چرا هیچ کس منتظر من نشد؟

مریم:

-یه جور می گی انگار چه آدم مهمی هستیا!

-مگه نیستم؟

رزا:

-روژان بشین غذات رو بخور زودتر باید بریم.

با حالت بامزه ای می گم:

-بی ادبای خرفت.

هاله:

-خاله من فقط یه خرده خوردم بیا با هم بخوریم.

-الهی خاله قریوت بره، آره هاله ای بیا خودمون دو تایی بخوریم.

هاله:

-خاله قراره عمو ماهان جنگل رو بهمون نشون بده.

-وای چه خوب، خوش به حالت.

هاله با ذوق می خنده و صبحونه اش رو می خوره. نگاهی به حمید می ندازم که با لبخند نگام می کنه. کنار هاله می شینم تا صبحونه ام رو بخورم. هر چند وقت یه بار یه لقمه هم برای هاله درست می کنم و بهش می دم. چند دقیقه ای می گذره و کیارش وارد آشپزخونه می شه. قرار بود صبح بیدار فقط نمی دونم کی رسید. به همه سلام می کنه و کنار ماکان می شینه. با لبخند به رزا خیره می شه. رزا بی توجه به کیارش صبحونه اش رو می خوره. رزا همه ی سعیش رو می کنه خونسرد به نظر بیاد ولی منی که خواهرشم به راحتی می فهمم این خونسردی ساختگیه و زیر نگاه کیارش معذبه. بعد از صبحونه قرار شد مریم با حمید و هاله بمونه. من و رزا هم با ماکان و کیارش به روستا بریم. با شنیدن این حرفا اخمای من و رزا تو هم می ره. رزا به خاطر کیارش و من به خاطر مریم. دوست ندارم مریم زیاد با ماهان رو به رو بشه.



فقط می‌تونم دلم رو به وجود این روزنامه خوش کنم. بعد از این که تکلیف همه مون مشخص می‌شه. ماکان به کیارش می‌گه:

-بهبتره تو با ماشین خودت بیای. من موقع برگشت می‌خوام یه سر به شهر بزنم.

کیارش سری تکون می‌ده و هیچی نمی‌گه. با تموم شدن حرفا همه به سمت حیاط حرکت می‌کنند. ماهان و بقیه به سمت جنگل می‌رن. من و رزا به سمت ماشین ماکان حرکت می‌کنیم و کیارش با ناراحتی به من و ماکان زل می‌زنه. می‌دونم همه ی حرفای ماکان بهانه ست تا رزا رو با کیارش تنها بذاره اما رزا هم اون قدر ساده نیست که بخواد گول بخوره. ماکان با اخم نظاره گر ماجراست. کیارش به ناچار جلو میاد و می‌گه:

-رزا خانم، من توی ماشین تنها هستم، تنهایی یه خرده کسل کننده ست، می‌شه این افتخار رو به بنده بدین که این مسیر رو با من طی کنید؟

رزا با اخم می‌گه:

-ترجیح می‌دم با خواهرم باشم.

ماکان اخماش می‌ره تو هم و با تحکم می‌گه:

-رزا خانم خواهرتون از قبل، قول داده امروز تو کارای کارخونه بهم کمک کنه. من می‌خوام امروز خواهرتون رو ازتون قرض بگیرم تا توی ماشین هم در مورد این مسائل صحبت کنم، بعدش هم با خواهرتون می‌ریم شهر تا به کارای کارخونه رسیدگی کنیم.

رزا با تعجب می‌گه:

-روژان که چیزی از کارای کارخونه سرش نمی‌شه!

کیارش ملتسمانه نگام می‌کنه. برمی‌گردد سمت رزا و با لبخند می‌گم:

-آجی تو بخش حسابداریشون یه مشکلی به وجود اومده، خودت که می‌دونی تو این زمینه کسی به پای من نمی‌رسه.

رزا که انگار یه خرده قانع شده می‌گه:

-که این طور، ولی فکر نمی‌کنم وجود من مانعی برای کارتون باشه.

-رزا اگه ماکان بیاد تو دیگه نمی‌تونی مادرت رو ببینی، چون برای صلح و صفا نمیاد.

رزا به فکر فرو می‌ره و می‌گه:

-یعنی چی؟

-تو باید از ما زودتر بری تا بهونه ای به دست قاسم ندی، وقتی تو مادرت رو دیدی بعد من و ماکان میایم تا ماکان با قاسم برخورد کنه.

رزا دستم رو می‌کشه و یه گوشه می‌بره و می‌گه:

-روژان دوست ندارم با کیارش برم، نمی‌شه با ماهان پیام؟

-ماهان و کیهان کہ با بچہ ہا و مریم رفتن جنگل!

رزا آہ از نهادش بلند می شه و می گہ:

-آہ یادم رفته بود، پس چی کار کنم؟

-رزا تو از چی ناراحتی؟

رزا:

-واقعا نمی دونی؟

-رزا بہتر نیست یہ فرصت دیگہ بہ کیارش بدی؟

رزا با خشم می گہ:

-حرفشم نزن.

دستم رو بہ علامت تسلیم بالا میارم و می گم:

-باشہ بابا، چرا می زنی؟ این یہ بار رو باہاش برو.

رزا:

-مثل این کہ چارہ ای نیست. مواظبِ خودت باش، من بہ این ماکان ہم زیاد اطمینان ندارم.

می خندم و می گم:

-خیالت راحت باشہ.

من و رزا از ہم خداحافظی می کنیم. رزا با ناراحتی سمت ماشین کیارش می رہ و رو صندلی عقبش می شینہ. ماکان با

اخم سوار ماشین می شه و منم رو صندلی کنارش می شینم. با عصبانیت ماشین رو روشن می کنہ و بہم می گہ:

-خواہرت خیلی کیارش رو اذیت می کنہ، اصلا خوشم نمیاد.

ماشین کیارش از کنارمون رد می شه. از ہمین جا ہم معلوم بود رزا بد جور حال کیارش رو گرفته.

-بالاخرہ کیارش ہم رفتار درستی باہاش نداشت.

ماکان:

-من ہم رفتار درستی باہات نداشتم ولی تو باز کنارم نشستی.

این حرف رو می زنہ و ماشین رو بہ حرکت درمیارہ.

-دلایلش روشنہ چون قرار نیست تو ہمسر آیندہ ام بشی. باہات رابطہ ای ندارم کہ از لحاظ عاطفی آسیب ببینم.

رابطمون یہ رابطہ ی عادیه، اما رابطہ ی رزا و کیارش فرق می کنہ.

ماکان اخماش تو ہم می رہ و می گہ:

-کی گفته رابطه ی من و تو یه رابطه ی عادیه؟

با تعجب نگاه می کنم و می گم:

-مگه غیر از اینه؟

با خونسردی می گه:

-البته.

اخمام می ره تو هم و می گم:

-ماکان تمومش کن، باز اون بحث مسخره ی دوستی رو شروع نکن.

با همون خونسردی می گه:

-روژان خوب گوشتات رو واکن ببین چی می گم، من مثل کپارش نیستم که پیام منت یه دختر رو بکشم. کاری نکن از همین حالا پایبندت کنم. قبلا هم گفتم من می خوامت به هر قیمتی.

با داد می گم:

-با من این طور حرف نزن! یه کاری نکن دیگه هرگز پام رو تو این روستای لعنتی نذارم.

ماکان با تحکم می گه:

-تو هر جای دنیا هم بری باز تو چنگ منی.

-خسته ام کردی، چرا نمی فهمی ماکان، من اهل دوستی و این حرفا نیستم.

ماشین رو یه گوشه نگه می داره و به سمت من برمی گرده، ولی من نگام رو ازش می گیرم و به بیرون نگاه می کنم. چونه ام رو می گیره و صورتتم رو به زور به سمت خودش برمی گردونه و مجبورم می کنه بهش نگاه کنم. یه کم مهربونی چاشنی صدایش می کنه و می گه:

-من از دوستی حرف نمی زنم.

با تعجب نگاه می کنم. چونه ام رو رها می کنه و بازو هام رو تو چنگش می گیره.

تعجب منو که می بینه با خونسردی می گه:

-من واسه ی همیشه می خوامت.

اخمام تو هم می ره و سعی می کنم بازوم رو از دستش دربیارم که نمی ذاره و می گه:

-برام مهم نیست چی می شه، من واسه ی همیشه می خوامت، به هر قیمتی هم شده به دستت میارم.

با داد می گم:

-بازی جدیدته؟ ولم کن.

با پوزخند بازوم رو ول می کنه و می گه:

-بهتره دختر خوبی باشی. اگه مثل خواهرت رفتار کنی آینده ی خوبی در انتظارت نیست

وقتی حرفش تموم می شه ماشین رو به حرکت درمیاره و در کمال آرامش ماشین رو می رونه. از این همه زورگویی اعصابم خرد می شه. واقعا نمی دونم چه جوری می تونم با ماکان مقابله کنم. اصلا نمی دونم چی بهش بگم هر چی که می گم باز حرف خودش رو می زنه. بعد از چند دقیقه سکوت می گه:

-موقع برگشت یادت باشه باید به کارخونه بریم.

با اخم می گم:

-من با تو هیچ جایی نیام.

با خونسردی می گه:

-مثل این که یادت رفته به خواهرت چی گفتی؟

-همش به خاطر دروغای مزخرف تو بود.

ماکان:

-اگه خواهرت اون قدر لجبازی نمی کرد پای تو رو وسط نمی کشیدم.

-این همه بهونه رو ول کردی جسبیدی به من.

ماکان با شیطنت می گه:

-اون لحظه تو تنها بهونه ی در دسترس بودی.

با خشم می گم:

-تو... تو...

ماکان با صدای بلند می خنده و می گه:

-لازم نیست چیزی بگی قبلا همه ی فحشا رو دادی.

-همه ی اون فحشا برای تو کم بود.

ماکان با ته صدایی که خنده توش موج می زنه، می گه:

-حس می کنم اون تنبیه ها هم در ادب کردن تو تاثیری نداشت، باید بیشتر تنبیه ات کنم.

-دیگه بلایی بوده که جنابعالی سرم نیاورده باشی؟

ماکان با خونسردی می گه:

-من که هنوز کاری باهات نکردم. اون بلاهایی که سرت اومد فقط چند تا اخطار کوچولو بود.

-لابد تنبیه اصلیت اینه که منو بکشی.

ماکان:

-من ممکنہ یہ نفر رو تا حد مرگ شکنجہ کنم ولی آدم نمی کشم. اون جوری که دیگہ لذتی نداره.

با داد می گم:

-خفه شو.

ماکان می خنده و می گه:

-نترس کوچولو، قرار نیست تا حد مرگ شکنجہ ات کنم، واسه ی تنبیه خانم کوچولویی مثل تو راه های بهتری رو بلدم.

با خشم نگاش می کنم که می گه:

-وقتی عصبانی می شی مثل یه گربه ی ملوس می شی.

نفسم رو با حرص بیرون می دم و نگام رو ازش می گیرم، به بیرون نگاه می کنم. دیگہ تا رسیدن به روستا هیچ کدوم حرفی نمی زنیم. همین که به روستا می رسیم متوجه می شم روستا بیش از اندازه خلوتہ، مثل همون روز که ماکان می خواست عباس و احمد رو تنبیه کنه.

هر چند دوست ندارم با ماکان حرف بزئم اما از شدت نگرانی زیر لب زمزمه می کنم:

-این جا چرا این جوریه؟

ماکان هم با تعجب به اطراف نگاه می کنه و می گه:

-فکر کنم یه اتفاقی افتاده!

با نگرانی از ماشین پیاده می شم. ماکان هم از ماشین پیاده می شه. هر دو به طرف خونه ی قاسم می ریم. وقتی به خونه ی قاسم می رسیم چند ضربه ای به در می زئم کسی در رو باز نمی کنه. دوباره چند ضربه به در می زئم ولی فایده ای نداره. ماکان به سمت خونه ی همسایه می ره و چند ضربه ای به در می زئه ولی کسی جواب نمی ده!

-یعنی چی شده؟

ماکان متفکر می گه:

-نمی دونم. ماشین کیارش رو هم ندیدم پس لابد اوناهم اومدن این جا ولی دیدن کسی خونه نیست.

-ولی برنگشتن، اگه برمی گشتن ما متوجه می شدیم.

ماکان:

-این روستا خیلی کوچیکه وقتی اتفاقی بیفته همه یه جا جمع می شن.

-نگرانم.

ماکان:

-راه بیفت، می ریم جلوتر تا یه نفر رو پیدا کنیم و ازش بپرسیم.

با نگرانی با ماکان قدم می زنم که یاد کامران می افتم و می گم:

-راستی کامران رو ندیدم؟

ماکان اخمی می کنه و می گه:

-دیشب اومد، من ماجرا رو براش گفتم که اونم ناراحت شد و ازم عذر خواهی کرد. همون شبانه می ره دنبال کامیار. کیارش می گفت هر چی اصرار کردم بمونن کامران قبول نکرد.

آهی می کشم و می گم:

-کامران پسر خوبیه.

با سوء ظن بهم نگاه می کنه و می گه:

-منظورت چیه؟

با بی خیالی می گم:

-هیچی، منظورم اینه که مثل داداشش نبود.

چیزی نمی گه. فقط سرش رو تکون می ده. توی همین موقع متوجه ی دو تا پسر بچه می شم که با خنده دنبال هم می کنند. پسر اولی که جلوتر از اون یکی پسره ست متوجه ی من نمی شه و به من برخورد می کنه.

می خوام چیزی بگم که ماکان با داد می گه:

-حواست کجاست؟

اون یکی دوستش از ترس ماکان جلو نمیاد.

پسرک با ترس می گه:

-ببخشید آقا.

ماکان تا میاد حرف بزنه می گم:

-مسئله ای نیست آقا پسر، می شه یه سوال ازت بپرسم؟

پسر با ترس سری تکون می ده.

-تو می دونی مردم روستا کجا رفتن؟

با ترس می گه:

-یکی از اهالی روستا مُرده، مردم رفتن قبرستون.

ترسی تو دلم چنگ می ندازه، سعی می کنم لبخند بزنم و می گم:

- عزیزم تو می دونی چه کسی فوت شده؟

پسر:

- نه خانم.

با ناراحتی سری تکون می دم و کیفم رو باز می کنم. چند تا شکلات که اول صبحی از ویلای ماکان کیش رفتم رو از کیفم درمیارم و می گم:

- بیا آقا پسر، این شکلاتا رو ببر با دوستت بخور.

ماکان دستش رو تو جیبش کرده و با مهربونی نگام می کنه. پسر که انگار ترسش کمتر شده با خوشحالی می گه:

- همه ی اینا واسه ی منه.

- آره گلم، واسه ی تو و دوستته.

پسر:

- مرسی خانم.

با لبخند می گم:

- خواهش گلم، برو با دوستت شکلات بخور.

با خوشحالی از من و با ترس از ماکان خدا حافظی می کنه و به سمت دوستش می ره. به ماکان نگاهی می ندازم که می گه:

- خوب از جیب خلیفه می بخشی!

با اخم می گم:

- نکنه دلت می خواد پول اون شکلاتا رو بهت بدم؟

ماکان:

- لازم نکرده، جنابعالی فقط روی حرف من حرف نزن.

می خوام چیزی بگم که می بینم پسرک دوباره به سمتون میاد و می گه:

- خانم، خانم این دوستم می دونه کی مرده؟

با کنجکاو نگاهی به دوستش می ندازم که پسرک با خجالت به سمتون میاد. ماکان با داد می گه:

- این همه مدت می دونستی و ما رو این جا علاف کردی، چرا لالمونی گرفتی؟

هر دو تا پسر بچه با ترس به ماکان نگاه می کنند.

اخمی به ماکان می کنم و نگام رو ازش می گیرم. با مهربونی به بچه ها نگاه می کنم که دوست پسر بچه می گه:

- آقا ببخشید.

ماکان با داد می گه:

-زودتر بنال.

می خوام چیزی بگم که پسرک با ترس و لرز می گه:

-آقا، زن قاسم مُرده.

با شنیدن این حرف حالم بد می شه، دیگه تحمل یه ضربه ی دیگه رو ندارم. حس می کنم سرم گیج می ره، چشمام سیاهی می ره. یکی زیر بازوم رو می گیره و دیگه هیچی نمی فهمم.

با قطره های آبی که روی صورتم ریخته می شه چشمام رو باز می کنم. ماکان رو می بینم که با نگرانی نگام می کنه، یه لیوان آب هم دستشه. صداش رو می شنوم.

ماکان:

-روژان حالت خوبه؟

لبام رو به زحمت باز می کنم و می گم:

-خوبم.

نگام به دو تا پسر بچه می افته که یه کم دورتر از ما ایستادن. کم کم همه چیز یادم میاد. اشک از چشمام سرازیر می شه. نگاهی به ماشین می اندازم، من تو ماشین چی کار می کنم؟ لابد وقتی حالم بد شد ماکان منو آورد. آهی می کشم و اجازه می دم اشکام آروم کنن.

ماکان با نگرانی می گه:

-روژان آروم باش.

حوصله ی حرف زدن ندارم. نگام رو ازش می گیرم و به بیرون نگاه می کنم. ماکان آهی می کشه، از ماشین پیاده می شه. لیوان رو به یکی از پسر بچه ها می ده و با اخم چیزی بهشون می گه. پسرا هم با ترس سرشون رو تکیه می دن و به سرعت از ماکان دور می شن. حوصله ی فکر کردن به هیچ چیز رو ندارم. اون از مرگ مامان و بابا، اون از مرگ سولماز، این هم از مرگ ثریا. من و رزا داریم چه غلطی می کنیم؟ اصلا ما وسط این روستا چی کار می کنیم؟ اون همه عذاب اون همه سختی فقط و فقط برای ثریا بود تا آخر عمری اون زن دخترش رو بیشتر ببینه. یه عمر دوری رو تحمل کرد اما الان که رزا اومده دیگه ثریایی نیست، دیگه مادری نیست. هر جور فکر می کنم به هیچ نتیجه ای نمی رسم. ثریا که حالش خوب بود، سوسن هم اون روز چیزی بهم نگفت. پس چه اتفاقی افتاد. در ماشین باز می شه و یکی سوار ماشین می شه. می دونم اون یک نفر کسی نیست به جز ماکان. دلم می خواد تنها باشم و فکر کنم. می خوام بدونم حکمت خدا چی بود؟ واقعا حکمت خدا چی بود که بعد از سال ها که رزا مادرش رو پیدا کرد فقط و فقط برامون مصیبت به وجود بیاد؟ که بعد از اون همه سختی ثریا واسه همیشه تنهامون بذاره؟ دلم می خواد برم یه جا و تا می تونیم داد بزنم و بگم خدایا از همه ی دنیا سهم ثریا فقط و فقط همین بود. سنگینی نگاه ماکان رو روی خودم احساس می کنم. با صدایی که از شدت گریه خش دار شده می گم:

-برو قبرستون.

ماکان:



-ولی...-

-خواهرم به وجود من احتیاج داره.

ماکان با ناراحتی می گه:

-روژان تو الان خودت به یکی احتیاج داری تا آرومت کنه اون وقت داری می ری تا تکیه گاه دیگران باشی!

همین جور که اشکام قطره قطره رو صورتتم فرود میان، می گم:

-رزا دیگران نیست، رزا خواهرمه.

ماکان با عصبانیت می گه:

-تو خودت داغونی چرا نمی فهمی؟ چرا همیشه می خوای خودت رو قوی نشون بدی؟ چرا نمی فهمی الان از هر وقتی بیشتر به کمک نیاز داری؟

-می ری یا پیاده شم؟

با عصبانیت داد می زنه:

-مثل همیشه فقط و فقط حرف خودت رو می زنی.

بعد هم ماشین رو روشن می کنه و به سمت مسیری که حدس می زنه مقصد نهاییش قبرستونه حرکت می کنه.

هیچ کدوم حرف نمی زنی. خیلی ناراحتتم، اشکام همین جور صورتتم رو خیس می کنن. ماکان نفسش رو با حرص بیرون می ده و ماشین رو به گوشه نگه می داره، با تعجب نگاش می کنم.

ماکان با دلسوزی می گه:

-روژان یه کم آروم بگیر.

با ناله می گم:

-چه جوری آروم بگیرم؟ مادر خواهرم مُرده. اون زن مهربونی که من اون روز دیدم الان دیگه نفس نمی کشه. ماکان من

فقط یه بار باهش حرف زدم اما توی همون یه بار همه ی عشقش رو به رزا دیدم. می دیدم این همه سال دلتنگ دخترش بود ولی ازش دور، می دیدم چه جور خودش رو کنترل می کرد که اشک نریزه، که گریه نکنه، که شکایت نکنه. می دیدم چه قدر جلوی خودش رو می گرفت تا به رزا نگره بمون. می دیدم چه قدر شرمنده ی رزا بود، می دیدم چه قدر بابت رفتار قاسم متاسف بود. ماکان تو بگو من چه جوری اشک نریزم؟ اون زن رو مثل مادرم دوست داشتم، چون رزا رو از جونش هم بیشتر دوست داشت. حاضر شد کتک بخوره ولی با رزای من که عزیزترین آدم برای منه حرف بزنه.

ماکان با مهربونی می گه:

-دختر خوب این جوری تو هم نابود می شی. این جوری تو هم اذیت می شی!

-دست خودم نیست، نمی تونم تحمل کنم، نمی تونم مرگ یه عزیز دیگه رو هم تحمل کنم.

از شدت گریه به هق هق می افتم. ماکان آروم منو به بغل خودش می کشه و می گه:

-ہیس، آروم باش روژان.

از بس گریہ کردم بی حال شدم. منو از بغل خودش بیرون میاره و می گه:

-روژان مرگ دست من و تو نیست. وقتش که برسه به سراغت میاد. پیمونه ی مادر رزا هم تا همون جا بود.

-خیلی کم بود، خیلی. سهم ثریا از زندگی این نبود! تحمل چنین شوهری؟ تحمل دوری از دخترش؟ تحمل کتک ها و ناسزاهای شوهرش؟ داشتن پسری نمونه ی پدرش؟ نه ماکان این پیمونه خیلی کم بود، این همه ی سهم ثریا نبود.

ماکان با ناراحتی سری تکون می ده و می گه:

-روژان این کار رو با خودت نکن!

خودم رو از بغلش می کشم بیرون و می گم:

-تو رو خدا راه بیفت، خواهرم تنهاست.

سری به نشونه ی تاسف تکون می ده و دوباره ماشین رو به حرکت درمیاره. می دونه هیچ جوری نمی تونه راضیم کنه. هر کاری می کنم نمی تونم جلوی اشکام رو بگیرم. تا رسیدن به مقصد گریه می کنم و ماکان هم با ناراحتی رانندگی می کنه. ماشین کیارش رو از دور می بینم. ماکان هم ماشینش رو پشت ماشین کیارش پارک می کنه و از ماشین پیاده می شه. من هم به زحمت پیاده می شم. با قدم هایی نامطمئن به سمت قبرستون قدم برمی دارم. نیمی از اهالی روستا رو از دور می بینم. حس می کنم نای راه رفتن ندارم.

ماکان زیر بازوم رو می گیره و با ناراحتی می گه:

-امروز خودت رو به گشتن می دی!

می خوام بازوم رو از دستش بیرون بکشم که اجازه نمی ده و محکم تر می گیره.

ماکان:

-بہتره مقاومت نکنی، همین که تا الان از پا نیفتادی خیلہ!

دیگه مقاومت نمی کنم. نه حوصله اش رو دارم نه توانش رو. هر لحظه به جمعیت نزدیک تر می شیم. یه نفر خودش رو روی خاک انداخته و گریه می کنه. بیشتر که دقت می کنم می بینم خواهرمه. مردم با تاسف به خواهرم نگاه می کنند. کیارش سعی داره رزا رو بلند کنه اما رزا اجازه نمی ده. با کمک ماکان به کنار خواهرم می رسم. مردم با نفرت نگام می کنند اما از ترس ماکان چیزی بهم نمی گن. چشمم به عمه ی رزا می افته. یه پوزخند مسخره روی لبشه، هیچ آثار ناراحتی تو چهره اش نمی بینم. با صدای رزا به خودم میام.

رزا با داد می گه:

-مامان مگه نگفتی زود بیام؟ من که اومدم پس چرا از تو خبری نیست؟ مگه قول ندادی همه ی دلتنگی ها رو برام جبران کنی؟

-رزا؟

رزا با چشماى اشكى به سمت من برى گرده و از جاش بلند مى شه و خودش رو تو بغل من مى ندازه. ماكان دستم رو ول مى كنه و با ناراحتى كنار كيارش مى ره.

رزا:

-آجى ديدى براى دومين بار بى مادر شدم؟

با هق هق مى گم:

-رزاىى...

مى پره وسط حرفم و مى گه:

-روژان مامانم واسه هميشه رفت، واسه هميشه ي هميشه بى مادر شدم.

با گريه مى گه:

-دلم هواى آغوشش رو كرده، دلم هواى نوازشاش رو كرده، دلم مى خواد مثلى همون چند روز موهام رو ببافه و بگه رزا تو خوشگل ترين دختر دنيايى. روژان من مامانم رو مى خوام.

هيچ جورى نمى تونم دلداريش بدم. با هر حرف رزا دلم آتيش مى گيره. اشك تو چشماى كيارش جمع مى شه. نگاه به قاسم مى افته كه با اخم نگاه مى كنه.

رزا:

-روژان چرا اين جورى شد؟ آخه چرا آجى؟ من كه به قولم عمل كردم پس چرا مامان بد قولى كرد؟

اون قدر تو بغل من گريه و زارى مى كنه كه از حال مى ره. كيارش به طرف ما مياد و رزا رو تو بغلش مى گيره، از زمين بلند مى كنه و به سمت ماشينش مى بره. با بى حالى نگاهش مى كنم. هيچ كارى نمى كنم. ماكان با قدم هاى بلند خودش رو بهم مى رسونه و دستم رو مى گيره و با خودش مى كشه. اهالى روستا بد جور نگاهمون مى كنند. اما براى مهم نيست. هر لحظه از اهالى روستا دورتر مى شيم. با صداى ماكان خودم رو كنار ماشين مى بينم.

ماكان:

-سوار شو.

اصلا متوجه نشدم كى به ماشين رسيديم. كيارش به ما نزديك مى شه و با ديدن حال من با تعجب نگاه مى كنه و مى گه:

-روژان ديگه چش شده؟

ماكان با ناراحتى مى گه:

-از وقتى شنیده، بد جور بى تابى مى كنه.

كيارش آهى مى كشه و هيچى نمى گه.

ماكان:

-الان مى خواى كجا برى؟

کیارش با ناراحتی می گه:

-می رم درمانگاه، حس می کنم رزا فشارش افتاده.

ماکان دستم رو ول می کنه تا در ماشین رو باز کنه که از شدت ضعف چیزی نمونده بود که نقش زمین بشم. ماکان که می بینه حال خوب نیست بازو هام رو می گیره و با ملایمت کمکم می کنه تا سوار شم.

ماکان:

-فکر کنم روژان هم بد جور ضعف کرده. یه بار از حال رفته، الان هم که به زحمت می تونه رو پاش وایسه.

کیارش با ناراحتی می گه:

-زودتر به درمانگاه برسونش، من هم رزا رو میارم.

ماکان سری تکون می ده و سوار ماشین می شه. ماشین رو روشن می کنه و به سرعت به سمت بیمارستان می رونه. کم چشمام بسته می شن و دیگه هیچی نمی فهمم.

چشمام رو باز می کنم، روی تخت درمانگاه هستم، یه سرم هم به دستم وصله. کسی تو اتاق نیست. صدای ماکان رو می شنوم.

ماکان:

-مطمئنی؟

دکتر:

-آره بابا.

ماکان:

-نفهمیدی موضوع چی بود؟

دکتر:

-نه، فقط می تونم بگم خیلی کتک خورده بود، همه ی بدنش کبود بود.

ماکان:

-این جور که تو می گی قتل عمد می شه!

دکتر:

-لعنتی ها هر چه قدر گفتم با اون ضربه ای که به سرش خورده باید به شهر بیرنش قبول نمی کردن، وقتی دیدن مرخصش نمی کنم بهم گفتن باشه می بریمش شهر.

ماکان:

-بردنش؟

دكتور:

-نه.

ماكان:

-نفهميدى كى تموم كرد؟

دكتور:

-ديشب. وقتى گفتم چرا به شهر نبردينش گفتن تاريخ بود خواستيم صبح حرکت كنيم.

ماكان:

-به جز خودش دقيقا چه كساي همراش بودن؟

دكتور:

-خواهر و شوهر خواهرش هم بودن.

ماكان:

-يادت هست كى آوردنش؟

دكتور:

-ديروز بعد از ظهر. فكر نمى كردم اين قدر عوضى باشن.

ماكان:

-از بس ساده لوحى، از اين آدم هر كارى برميايد.

دكتور:

-حالش خيلى خراب بود، مطمئنا به شهر هم نمى رسيد. به احتمال زياد اگه به سمت شهر هم مى رفتن توى راه تموم

مى كرد.

ماكان:

-نگفتن چه جورى اون ضربه به سرش وارد شده؟

دكتور:

-مى گن حواسش نبوده از پله ها افتاده. وقتى گفتم اين كبودى ها چيه؟ اون لعنتى گفت واسه دعوای چند روز قبلشه.

انگار با بچه طرفن!

ماكان:

-دخترش همراشون نبود؟

دکتر:

-نه، ندیدمش.

ماکان:

-باید یه پرس و جوپی کنم ببینم موضوع از چه قرار بوده!

اخمام هر لحظه بیشتر تو هم می ره. حرفای ماکان و دکتر رو درک نمی کنم. یعنی ممکنه برداشتی که من از حرفای ماکان کردم درست باشه. یعنی دکتر و ماکان در مورد قاسم و ثریا حرف می زدن. یه چیزی ته دلم می گه حدسم درسته. نفس عمیقی می کشم و منتظر ماکان می مونم. باید بفهمم موضوع از چه قراره.

همین جور که دارم با خودم کلنجار می رم صدای ماکان رو می شنوم.

ماکان:

-روژان بالاخره بهوش اومدی؟

نگاهی متعجب بهش می ندازم و می گم:

-مگه بیهوش بودم؟

ماکان سری تکون می ده و می گه:

-از بس گریه و زاری کردی از حال رفتی.

دیگه چیزی نمی گم. ماکان روی صندلی کنار تخت می شینه که یاد رزا می افتم.

-خواهرم کجاست؟

ماکان:

-از اون جایی که اتاقای این جا همه یه تخت دارن. خواهرت تو اون یکی اتاقه.

-حالش خوبه؟

ماکان:

-یه بار بهوش اومد، از بس بی تابی کرد دکتر یه آرامبخش بهش زد، الان خوابه.

-نمی شه برم پیش خواهرم؟

ماکان:

-نه، تا سرمت تموم نشه اجازه نمی دم بری.

آهی می کشم و می گم:

-ماکان نفهمیدی ثریا چه جوری فوت شد؟

یہ کم رنگش می پره اما سعی می کنه خونسرد باشه.

ماکان:

-نه هنوز، از اون وقت تا حالا درمونگاہم، از کجا باید می فهمیدم؟

می دونم حرفای دکتر بی ربط با ثریا نیست اما اینم می دونم که از زیر زیون ماکان نمی تونم حرف بکشم. فکری تو ذهنم جرقه می زنه، تصمیم می گیرم عملیش کنم. باید بگم از همه چیز خبر دارم، این جوری از همه چیز مطمئن می شم.

-ماکان بیخودی برام نمایش بازی نکن، من خیلی وقته بهوش اومدم.

رنگش می پره و می گه:

-چی واسه خودت می گی؟

-من همه ی حرفات رو با دکتر شنیدم.

ماکان با عصبانیت از جاش بلند می شه و می گه:

-روژان هنوز چیزی معلوم نیست.

پس حدسم درست بود. آه از نهادم بلند می شه. ماکان تو اتاق قدم می زنه و می گه:

-توی این مورد نمی شه زود قضاوت کرد.

خیلی سعی می کنم آرام باشم، خیلی. دوباره اشک تو چشمم جمع می شه. هم من، هم ماکان می دونیم موضوع از چه قراره، ولی نمی دونم چرا هیچ کدوم دوست نداریم باور کنیم.

ماکان:

-بهتره به رزا چیزی نگی.

آهی می کشم و با بغض می گم:

-مگه دیوونه ام!

ماکان که صدای بغض آلود منو می شنوه، سرش رو بالا میاره و بهم نگاه می کنه. با دیدن اشکام می گه:

-روژان مثل همیشه باش. چرا این قدر از خودت ضعف نشون می دی؟

با لبخند تلخی می گم:

-من اشک رو نشونه ی ضعفم نمی دونم، گریه آرامم می کنه.

ماکان:

-وقتی سرمت تموم شد تو هم با خواهرت برو ویلا. با اون آرامبخشی که بهش تزریق شده، فکر نکنم حالا حالاها بیدار شه.

-حرفش من زن، من تا نفهمم چی شده هیچ جایی نمی رم.

ماکان با اخم می گه:

-روژان تو حالت زیاد خوب نیست.

با اخم می گم:

-اتفاقا حال من خوبِ خوبه. من فقط یہ خرده ضعف کرده بودم که اونم با این سرم رفع شد.

ماکان:

-روژان، روژان، روژان. چرا این قدر کلافه ام می کنی؟

-تحمل بی خبری رو ندارم، باید بمونم.

ماکان:

-بعضی مواقع دوست دارم از دست تو سرم رو بکوبم به دیوار!

با شیطنت می گم:

-خب مشکلت کجاست؟ این کار رو با کمال میل انجام بده.

ماکان با دهن باز نگام می کنه و می گه:

-روژان تو که تا چند دقیقه ی پیش رو به موت بودی، الان داری مسخره بازی درمیزی!

با شیطنت ادامه می دم:

-خجالت بکش، مگه دلکم! آه، آه. مردم عجب بی تربیتی شدن! به یه خانم متشخص همه چیز تموم توهین می کنن!

ماکان:

-روژان نکنه دیوونه شدی؟

-یعنی می خوای بگی همنشینی با تو در من اثر کرده، ولی فکر نکنم دیوونگی مرض مسری باشه!

ماکان:

-تو دیگه کی هستی! تو این شرایط هم...

می پریم وسط حرفش و با یه لبخند غمگین می گم:

-خواهرم بهم نیاز داره، با اشک ریختن من، بیشتر داغون می شه.

آهی می کشم و ادامه می دم:

-بعضی مواقع آدمای باید از خودشون بگذرن تا بتونن اطرافیانسون رو حفظ کنن. من هم ترجیح می دم سرپوشی رو

احساسات خودم بذارم.

ماکان:



-روژان با دخترای زیادی رو به رو شدم ولی مثل تو، توی این دنیا ندیدم. دنیات مثل دنیای بچه ها پاکِ پاکه.  
دستش رو میاره جلوی صورتم و گونه ام رو نوازش می کنه. با دست آزادم محکم به دستش می کوبم که با لبخند می گه:

-خانم کوچولوی سرکش!

دستش رو عقب می کشه و من با اخم می گم:

-باز بهت رو دادم پر رو شدی!

با صدای بلند می خنده و می گه:

-از این تقلاها و در جا زدناات هم خوشم میاد.

با عصبانیت می گم:

-وقتی کارامون این جا تموم شد واسه ی همیشه از این روستا می رم، وقتی مادر رزا نباشه پس دلیلی واسه اومدن به روستا نداریم.

ماکان با خونسردی می گه:

-بالاخره که به خواهرت باید سر بزنی.

آه از نهادم بلند می شه. ماکان ادامه می ده:

-این رو یادت باشه تا آخر عمرت از دستم خلاصی نداری. بهتره الان به این موضوع ها فکر نکنی.

با عصبانیت نگاهش می کنم که کیارش با موهای به هم ریخته وارد اتاق می شه و می گه:

-چی شد ماکان؟ روژان بهوش آم...

با دیدن چشمای باز من می گه:

-بهوش اومدی؟

سری نکون می دم و می گم:

-رزا خوبه؟

با لحن غمگینی می گه:

-می بینی روژان بعد از این که، این همه صبر کردم الان عشقم رو این جور می بینم. داغون، شکسته، ناراحت، گریون.

آهی می کشم و می گم:

-ناراحت نباش کیارش، همه چیز درست می شه.

کیارش:

-اميدوارم. سرمت هم تموم شده برم دكتور رو صدا كنم.

ماكان:

-نمی خواد، خودم سرم رو درميارم.

كيارش:

-اما...

هنوز حرف كيارش تموم نشده كه ماکان سوزن سرم رو از دستم خارج می کنه.

ماكان:

-كيارش تو و رزا برگردين ويلا، من و روژان چند جايي كار داريم.

كيارش با كنجكاوی می گه:

-تو و روژان چه كار مشترکی می تونيد داشته باشين؟

ماكان:

-مربوط به ثرياست. دكتور يه چيزايي گفت كه فكرم رو بهش مشغول كرده، روژان هم اون حرفا رو شنيد و الان هر چی می گم برگرد ويلا گوش نمی کنه!

كيارش:

-دكتور چی می گفت؟

ماكان همه ی حرفای دكتور رو به كيارش منتقل می کنه.

كيارش با اخم می گه:

-با اين حرفايي كه تو زدی ديگه شکی نمی مونه.

ماكان:

-ترجیح می دم مطمئن بشم.

كيارش:

-روژان بهتره تو هم با من و رزا برگردی، ماکان خودش همه چيز رو می فهمه.

با اخم می گم:

-نمی تونم منتظر بشم تا خبری بهم برسه ترجیح می دم خودم همه چيز رو بفهمم.

كيارش سری تڪون می ده و می گه:

-روژان با اين همه كله شقی می ترسم آخر يه بلايي سر خودت ياری!

ماکان:

-کیارش تو برو، حواسم به همه چیز هست.

کیارش:

-پس من رزا رو می برم.

ماکان سری به نشونه ی فهمیدن تکون می ده و من هم یه خداحافظی زیر لبی به کیارش می گم.

ماکان:

-اگه حالت بهتر شده آماده شو ما هم بریم.

رو تخت می شینم و می گم:

-بهترم، فقط الان می خوام از کجا شروع کنی؟

ماکان:

-یه نفر رو فرستادم دنبال مباشرم، خونه اش نزدیکه الان می رسه.

-بهتر نیست از همسایه ها شروع کنیم؟

ماکان:

-فکر می کنی حقیقت رو بگن؟

-ماکان چرا این جور برخورد می کنی؟ همسایه ها که دیگه همدست قاسم نیستن اونا همیشه واسه ی ثریا دل می سوزوندن!

ماکان:

-اونا قاسم رو ول نمی کنند تا از تو طرفداری کنن!

-قرار نیست از من طرفداری کنن، فقط می خوام ازشون در مورد اون اتفاق بپرسم، دشمن خونی من که نیستن.

ماکان با پوزخند می گه:

-اشتباه تو همین جاست که همه ی اونا رو دوست خودت می دونی. اونا فکر می کنند تو، منو به احمد ترجیح دادی، کسی که ارباب رو به رعیت ترجیح بده برای اونا می شه دشمن.

-از بس این مردم رو اذیت کردی تا باهات دو قدم راه میام مردم هزار جور فکر بد در مورد من می کنند! چرا این قدر با اهالی بد برخورد می کنی؟

اخماش می ره تو هم و می گه:

-انتظار داری باهاشون چه جور برخورد کنم اگه با جدیت باهاشون رفتار نشه فردا همون بلائی رو سر من میارن که سر تو آوردن.

با صدای نسبتاً بلندی می گم:

-ماکان؟

ماکان:

-چیه؟ مگه دروغ می گم. قاسم و عباس اون همه کتکت زدن، اهالی روستا کجا بودن؟

با پوزخند می گه:

-فقط نظاره گر ماجرا، حتی یه کمک هم بهت نکردن! همین اهالی که الان داری سنگشون رو به سینه می زنی پاش که برسه تیکه تیکه ات می کنند. فکر می کنی چرا الان سالمی چون من کنارت بودم. خواهرت داشت رو خاک گریه می کرد کجا بودن اون اهالی که دلداریش بدن. نگاه های پر از نفرتشون رو چی می گی؟ اون تهمت هایی که با یه حرف عباس همه جا پخش کردن رو چی کار می کنی؟

-اهالی روستا آدمای ساده ای هستن. اونا فکر می کنند هر چیزی رو که می بینند درستیه. اگه عباس این حرف رو بین دوستام هم پخش می کرد ممکن بود شایعه بشه، دیگه چه برسه به اهالی این روستا که عباس از خودشونه.

ماکان:

-حرفات رو اصلاً قبول ندارم. تو با این که با من زندگی می کردی به خاطر اون پیرمرد کتک خوردی وقتی این ماجراها رو دیدن پس چه طور باز در موردت اون مزخرفات رو پخش کردن. اگه با این مردم با مهربونی رفتار بشه فقط و فقط از آدم سوء استفاده می کنن.

با خشم می گم:

-ماکان اون بچه هایی که امروز دیدیم چه گناهی دارن. اون همه خشونت لازم نیست، جدی باش ولی حداقل خشن نباش.

ماکان با اخم می گه:

-چند بار بهت بگم رفتاری که من می کنم به خودم ربط داره، من هر جور دلم بخواد با رعیتتم برخورد می کنم، خوشم نمیداد تو کارام دخالت کنی.

می خوام چیزی بگم که مباشر جلوی در ظاهر می شه، با دیدن ماکان می گه:

-سلام آقا، با من کار داشتین؟

ماکان با اخم می گه:

-دنبال من بیا.

و با این حرف به سمت در می ره و از اتاق خارج می شه، مباشر هم پشت سرش حرکت می کنه. از روی تخت بلند می شم، حالم خیلی بهتر شده، دستی به لباسام می کشم. امروز هر طور شده باید این لباسام رو عوض کنم و یه دوش بگیرم. همین جور که با خودم فکر می کنم از اتاق خارج می شم که دکتر رو می بینم.

-سلام دکتر.

دکتر:

-به به، سلام بر روژان خانم گل.

با لبخند غمگینی می گم:

-دکتر چه خبرا؟

دکتر:

-خبر سلامتی.

می دونم ماکان ازش خواسته چیزی در مورد ثریا بهم نگه، وقتی خودم می دونم دیگه دلیلی نداره بخوام دوباره ازش بخوام حرفی بزنه.

-خدا رو شکر.

دکتر با لحنی غمگین می گه:

-بهت تسلیت می گم.

آهی می کشم و می گم:

-ممنون، حال خواهرم چه طور بود؟

دکتر با ناراحتی می گه:

-تحمل این ضربه براش خیلی سخت بود، زیاد بی تابي می کرد، یه آرام بخش بهش زدم.

-کیارش خواهرم رو با خودش برد؟ اگه هست یه سر بهش بزنم.

دکتر:

-نه نیستن، کیارش خواهرت رو با خودش به ویلا برد.

آهی می کشم و می گم:

-ممنون دکتر، خیلی به من و خواهرم لطف کردین.

دکتر:

-این حرفا چیه! من وظیفه ام رو انجام دادم.

دیگه چیزی نمی گم یه خداحافظی زیر لبی می کنم و ازش دور می شم. می خوام از درمونگاه خارج بشم که با شنیدن صدای ماکان متوقف می شم. هنوز از درمونگاه خارج نشدم اما ماکان و مباشر بیرون درمونگاه دارن با هم حرف می زنند اونا منو نمی بینند اما من اونا رو می بینم.

ماکان:

-فقط همین؟

مباشر:

-بله آقا، اهالی در همین حد می دونند.

ماکان:

-باشه، فعلا می تونی بری.

مباشر می خواد بره که ماکان صدایش می کنه و می گه:

-راستی از عباس خبر داری؟

-بله آقا، حال و روز خودش و پسرش زیاد خوب نیست، شما هم که اخراجشون کردین و به روستاهای اطراف هم سپردین که بهشون کار ندن، الان در به در دنباله کارن. دامادشون بعضی مواقع می ره شهر کار می کنه اما زندگیشون خیلی سخت می گذره.

ماکان با اخم می گه:

-به دامادش کمک کن که تو روستاهای اطراف یه جایی کار کنه، نفهمه که من گفتم.

مباشر:

-آقا نمی شه تو روستای خودمون بهش کار بدین؟ زنش حامله ست.

ماکان با داد می گه:

-خوشم نمیداد رو حرفم، حرف بزنی.

مباشر با ترس می گه:

-هر چی شما بگین.

مباشر می خواد بره که ماکان با تحکم و جدیت می گه:

-بهش کمک کن تو همین روستا کار کنه، اما اجازه نده عباس و احمد حتی تو روستاهای اطراف هم کار پیدا کنند، اگه ببینم سرپیچی کردی من می دونم و تو!

مباشر:

-آقا خیالتون راحت، کار درستی کردین که اجازه دادین همین جا کار کنه.

ماکان با خشم می گه:

-درست و نادرست بودنش به خودم مربوطه، دیگه برو.

مباشر به سرعت از ماکان دور می شه. ماکان چند لحظه ای صبر می کنه و بعد می خواد به داخل درمونگاه بیاد که من از درمونگاه خارج می شم با دیدن من لبخندی می زنه و می گه:

-اومدی؟

نمي خوام بفهمه كه حرفاش رو شنيدم. خودم رو به بي خبري مي زنم و مي گم:

-اوهوم، مباشر چي مي گفت؟

ماكان:

-بريم تو ماشين بهت مي گم.

باشه اي مي گم و اونم جلوتر از من به سمت ماشين حرکت مي کنه من هم پشت سرش آروم آروم قدم بري دارم. همين جور كه پشت سرش حرکت مي کنم به حرفاي ماکان و مباشر فکر مي کنم. نگاهي به ماکان مي ندازم دستاش تو جيب شلوارشه و با قدم هاي استوار به سمت جلو حرکت مي کنه. از فکر اين كه داماد عباس رو برگردوند سر کار خوشحال مي شم. پس اون قدر هم بد نيست. هنوز انسانيت تو وجودش نمرده. تو اين چند روز بد جور احساس عذاب وجدان مي کردم از فکر اين كه من باعث اخراج شوهر منير شده بودم داغون مي شدم. تو اون مدتي كه خونه ي عباس بودم هيچ رفتار بدی از اون بنده ي خدا ندیده بودم. خوشحالم كه به سر کارش بري گرده. از فکر اين كه منير حمله ست لبخندی رو لبام مي شينه. با صدای ماکان به خودم ميام.

ماكان با اخم مي گه:

-روژان؟

-هوم؟

ماكان:

-حواست كجاست؟ مي دوني چند بار صدات کردم؟ سوار شو.

چيزي نمي گم فقط سري تگون مي دم و سوار ماشين مي شم. ماکان هم سوار مي شه و مي خواد ماشين رو روشن کنه كه مي گم:

-مباشر چي مي گفت؟

با اخم مي گه:

-تو راه بهت مي گم.

-همين الان بگو.

از روشن کردن ماشين منصرف مي شه و مي گه:

-چيز زيادي نمي دونه، همون حرفاي دكتر. فقط تنها چيزي كه دستگيرم شد علت دعواشون بود.

-واسه ي چي دعواشون شد؟

ماكان:

-به خاطر سوسن.

-چي؟

ماکان:

-به خاطر سوسن دعواشون شد.

-این رو که فهمیدم منظورم اینه، مگه سوسن چی کار کرده بود؟

ماکان:

-سوسن کاری نکرده بود به خاطر به هم خوردن ازدواج سوسن، قاسم اعصابش خرد شد.

-ماکان چرانسیه حرف می زنی، مثل بچه ی آدم بگو من بفهمم.

ماکان با حرص نفسش رو بیرون می ده و می گه:

-این جور که مباشر می گفت قاسم و قادر سر یه مبلغی شرط بندی می کنند و قاسم هم می بازه چون قاسم اون پول رو نداشته، قادر می گه من از پولم می گذرم به شرطی که سوسن رو به عقد من دربیاری، قاسم هم از خدا خواسته قبول می کنه، اما وقتی ما می ریم با سلطان حرف می زنیم و سلطان هم قادر رو می ترسونه، قادر میاد می گه من پولم رو می خوام معلوم نیست دخترت با کدوم پسری سر و سیری داره که سلطان ازش دفاع کرده. قاسم عصبانی از اتفاقات پیش اومده سوسن رو زیر مشت و لگد می گیره، زن قاسم میاد جلوش رو بگیره که قاسم اونم می زنه سیاه و کبود می کنه. تمام چیزایی که مباشر می دونست همین بود.

-یعنی چی؟ الان سوسن کجاست؟ نکنه بلایی سر سوسن بیاره؟

ماکان:

-تو قبرستون بود، من دیدمش.

-ماکان باید به سوسن کمک کنم، دوست نداره با اون قاتل عوضی تو یه خونه باشه.

ماکان:

-می گی چی کار کنیم؟

-شاید همسایه ها بیشتر بدونن.

ماکان سری تکون می ده و می گه:

-من می گم سوسن رو ببریم پیش رزا.

با سر حرفش رو تایید می کنم و می گم:

-ولی قاسم نمی ذاره.

با پوزخند می گه:

-یه کاری باهاش می کنم که دیگه بدون اجازه ی من جرات نفس کشیدن هم نداشته باشه.

-نمی شه ازش شکایت کرد؟



ماکان:

-اول باید بفهمیم اون ضربه چه جوری به سر زنش وارد شده.

با پوزخند می گم:

-این رو فقط خودش می دونه.

ماکان:

-اشتباه نکن، سوسن هم می دونه.

با دهن باز نگاهش می کنم، بعد از مدتی به خودم میام و می گم:

-یعنی ممکنه سوسن علیه پدرش اقدامی کنه؟

ماکان:

-نمی دونم.

-فکر نکنم راضی بشه.

ماکان:

-یادت نره اگه قاسم پدرشه اون کسی هم که فوت شده مادرشه.

-ماکان زودتر به سمت خونه ی قاسم برو.

ماکان باشه ای می گه و ماشین رو روشن می کنه و به سمت خونه ی قاسم می رونه.

با ناراحتی می گم:

-توی این مدت خیلی بد آوردیم، بدترین اتفاقی که می تونست بیفته همین بود، اصلا فکرش هم نمی کردیم. من و رزا عجب روزای مزخرفی رو می گذرونیم.

ماکان:

-واقعا نمی دونم چی بگم.

-حق داری، چون خودم هم دیگه نمی دونم چی باید بگم، حتی نمی دونم چه جوری باید به رزا دلداری بدم.

ماکان:

-حال خودت خوبه؟

-بد نیستم، بهترم.

ماکان:

-حالا می خوای سوسن رو با خودت بیاری؟

آهى مى كشم و مى گم:

-اگه راضى بشه، آره.

ماكان:

-بهتره وقتى رسيديم تنها داخل خونه نرى.

با پوزخند مى گم:

-اول بين در رو برام باز مى كنن!

خنده اش مى گيره و مى گه:

-تا با منى مطمئن باش همه ي درها برات باز مى شن.

-بابا اعتماد به نفس!

ماكان:

-شوخي نمى كنم جدى مى گم.

-بهتره داخل خونه نياى.

ماكان با اخم مى گه:

-اون وقت چرا؟!

-دوست ندارم هزار تا حرف و حديث ديگه هم به اين شايعه ها اضافه بشه، بهتره توى ماشين بمونى تا برگردم.

ماكان:

-يعنى بفرستمت تو دهن گرگ؟

-فكر نكنم با اون كتكابي كه تو به سلمان زدى ديگه روم دست بلند كنن.

ماكان:

-من كه شك دارم، اگه فكر كردى اين بار كوتاه ميام كور خوندى!

-يه پيشنهاده.

ماكان با اخم مى گه:

-اين بار ديگه چه نقشه اى كشيدى؟

-بين ماکان من مى رم داخل، اگه سر و صدا شد بيا، اگر هم كه سر و صدا نشد يعنى سالمم ديگه.

ماكان:

-يعنى بيايم با خاك انداز جمعيت كنم! اون موقع ديگه وجود من چه فايده اى داره؟

با خنده می گم:

-فواید زیادی داره، مهم ترینش همون جمع کردنمه.

ماکان همون طور که داره حرص می خوره با حرف من لبخندی رو لباش می شینه و می گه:

-حرفشم نزن.

چشمام رو مظلوم می کنم و با مظلومیت نگاش می کنم، می گم:

-خواهش می کنم.

با مشت می کوبه روی فرمون و می گه:

-امان از دست تو.

دیگه تا رسیدن به مقصد هیچ کدوم حرفی نمی زنیم، وقتی به مقصد می رسیم با اخم می گه:

-فقط ده دقیقه منتظرت می شم اگه نیومدی من میام، شیر فهم شد؟

با خوشحالی می گم:

-واقعا؟

ماکان:

-برو تا نظرم عوض نشده.

می خوام از ماشین پیاده شم که تازه یادم می افته تا به خونه ی قاسم برسم خودش ده دقیقه طول می کشه.

با اخم می گم:

-من که تا به خونه ی قاسم برسم حدود ده دقیقه طول می کشه! ماکان منو مسخره کردی؟

ماکان با نیشخند می گه:

-مگه بیکارم، تو ذاتا آدم مسخره ای هستی دیگه احتیاجی نیست کسی جنابعالی رو مسخره کنه.

با داد می گم:

-ماکان!

دستاش رو به علامت تسلیم بالا میاره و می گه:

-فقط بیست دقیقه، از همین الان هم شروع شد، اگه یه دقیقه هم دیر برسی من همون جام.

لبخندی رو لبام می شینه و می گم:

-باشه.

سریع از ماشین بیرون می پریم، به سمت خونه ی قاسم می رم. وقتی به خونه ی قاسم می رسم با پا به در می کوبیم. بعد از چند لحظه صدای قدم های یه نفر رو می شنوم و در نهایت در باز می شه. سلمان رو جلوی در می بینم. تا منو می بینه اخماش تو هم می ره و می گه:

-تو این جا چه غلطی می کنی؟

با اخم می گم:

-سوسن کجاست؟

سلمان با لحن خشنی می گه:

-اونش به تونه هرزه ربطی نداره.

در رو به شدت هل می دم و از کنار سلمان می گذرم. سلمان با داد و بیداد می گه:

-کجا؟ همین جور سرت رو انداختی پایین و میری تو خونه ی مردم!

با پوزخند نگاهی بهش می ندازم و به داخل خونه می رم. آدمای زیادی تو خونه هستن. قاسم تا منو می بینه از جاش می پره و می گه:

-تو این جا چی کار می کنی؟

بعد با داد می گه:

-سلمان کدوم گوری هستی؟ بیا این دختره رو از خونه بیرونش کن.

با خونسردی می گم:

-زندی زنت رو گشتی الان هم با بی خیالی پا روی پا انداختی؟ ولی بدون کور خوندی هر جور شده ازت شکایت می کنم، دکتر همه چیز رو بهم گفته.

رنگ از روی قاسم می پره، اما خواهرش از جاش بلند می شه و با داد می گه:

-دختره ی غربتی تو کی هستی که توی زندگی ما دخالت می کنی؟

با پوزخند می گم:

-تو دیگه خفه شو، امروز نه تنها یه قطره اشک از اون چشمات بیرون نیومد بلکه تو خاکسپاری داشتی با پوزخند به من نگاه می کردی. دکتر همه چیز رو به من گفت، بدون پای تو و شوهرت هم گیره. خوب می دونم اون روز به زور ثریا رو از درمونگاه به خونه برگردوندین.

با داد می گه:

-گم شو بیرون. اون ثریای گور به گور شده کور بود پله ها رو ندید تقصیر ما چیه؟ از اول هم لیاقت داداشم رو نداشت.

با صدایی بلندتر از خودش می گم:

-اولا اون کسی کہ لیاقت نداشت داداش جنابعالیہ، زندگی ثریای بیچارہ بہ پای یہ مرد قمارباز و بی احساس تباہ شد، ثانیاً هیچ جای دنیا ندیدم کہ کسی از پلہ پرت بشہ بعد ہمہ ی بدنش سیاہ و کبود بشہ. از کجا معلوم خودتون پرتش نکرده باشین؟

با عصبانیت می گہ:

-خفہ شو، چرا چرت و پرت می گی؟

-من فقط و فقط حقیقت رو می گم.

با فریاد می گہ:

-تویی کہ ہر شب تو بغل یہ نفر هستی از اون زنیکہ دفاع می کنی. ہمہ مون خوب می دونیم کہ یہ روز تو بغل اون اجنبی بودی، یہ روز تو بغل احمد. معلوم نیست تو شہر با چند نفر خوابیدی. معلوم نیست اون خواہر کثافتت ہم با چند نفر خوابیدہ کہ راضی بہ ازدواج نشدہ.

بہ سمتش می رم و یہ سیلی محکم مہمونش می کنم و می گم:

-بہترہ حرف دہنت رو بفہمی.

با بہت نگام می کنہ. باورش نمی شہ کہ روش دست بلند کردم. ہمہ با دہن باز بہ این صحنہ نگاہ می کنند. بعد از چند دقیقہ بہ خودش میاد از عصبانیت منفجر می شہ:

-تو دخترہ ی ہرزہ بہ چہ جراتی رو من دست بلند می کنی؟

با خونسردی می گم:

-بہترہ مراقب باشی چی از اون دہنت بیرون میاد، چون هیچ تضمینی نمی دم کہ این کار رو تکرار نکنم.

بہ پسرای خودش و قاسم می گہ:

-چرا بیکار ایستادین، از خونہ پرتش کنید بیرون.

تو ہمین موقع صدای در شنیدہ می شہ، یکی دارہ با مشت بہ در خونہ می کوبہ. قاسم با داد می گہ:

-یکی برہ اون در کوفتی رو باز کنہ.

بعد بہ پسر می گہ:

-چرا ایستادین این رو ہم از خونہ پرتش کنید بیرون.

خیلی محکم سر جام می ایستم و می گم:

-تا سوسن رو نبینم هیچ جا نمی رم.

سلمان با یکی دیگہ از پسران دارن بہ طرفم میان کہ خواہر قاسم می گہ:

-ہہ، می خوام سوسن رو ہم بیری تقدیم ارباب کنی، تا یہ پولی بہ جیب بزنی؟

-همه مثل شماها نیستن، که یه دخترشون رو توی قماربازن، یکی دیگشون رو هم دو بار بفروشن. معلوم نیست سر بقیه چه بلاهایی آوردین.

سلمان و اون پسره بهم می رسن و دستام رو می گیرن تا منو از خونه بیرون بپرن که خواهر قاسم با داد می گه:

-فکر می کنی از کثافت کاری هات خبر ندارم، همه می دونن که این بار تو طعمه ی اون اجنبی هستی. بعد از چند روز مثل آشغال از این روستا پرتت می کنه بیرون.

قاسم هم با پوزخند نگام می کنه. می خوام چیزی بگم که با صدای داد ماکان به خودم میام.

ماکان خطاب به خواهر قاسم با داد می گه:

-جنابعالی چه... خوردی؟

ترس رو توی چشم تک تک افراد می بینم، رنگ از روی قاسم و خواهرش می پره.

ماکان نگاهی به سلمان و اون پسره می ندازه و اخماش تو هم می ره. با عصبانیت داد می زنه:

-دستش رو ول کنید؟

سلمان رنگش بد جور پریده. اون پسره سریع دستم رو ول می کنه و از من دور می شه، سلمان هم با ترس دستم رو ول می کنه و چند قدم از من فاصله می گیره.

ماکان که خیالش از بابت من راحت می شه سمت عمه ی رزا می ره و می گه:

-جنابعالی چی داشتی می گفتی؟

عمه ی رزا با تته پته می گه:

-آقا من منظورم به شما نبود، من فقط می خواس...

ماکان با داد می پره وسط حرفش و می گه:

-خفه شو. من خودم هر چیزی رو که لازم بود شنیدم.

قاسم میاد طرف ماکان و می گه:

-آقا، خواهرم منظور بدی نداشت.

ماکان با پوزخند نگاهش می کنه و می گه:

-که منظور بدی نداشت.

ماکان چند قدم فاصله ی بین خودش و قاسم رو طی می کنه و قدم به قدم بهش نزدیک تر می شه. قاسم با ترس نگاهش می کنه. از هیچ کس هیچ صدایی در نمیاد.

ماکان دقیقاً رو به روی قاسم می ایسته و با داد می گه:

-جنابعالی لازم نیست از خواهرت دفاع کنی، چون بیشتر از خواهرت از تو شاکی ام. جدیداً خیلی دل و جرات پیدا کردی. اون شایعه ها رو با عباس تو روستا پخش کردی، فکر کردی ساکت می شینم.

قاسم:

-آقا من از هیچ چیز خبر ندارم!

ماکان با خونسردی می گه:

-بهتره به فکر یه کار جدید باشی چون هم خودت هم سلمان بسرت، هر دو تاتون اخراجین.

قاسم به التماس می افته و می گه:

-آقا تو رو خدا...

ماکان با پوزخند می پره وسط حرفش و می گه:

-به دخترت بگو بیاد.

قاسم با ناراحتی می گه:

-اما آقا...

ماکان با داد می گه:

-گفتم دخترت رو صدا کن.

قاسم با بی میلی به یکی از دخترا اشاره می کنه و اون هم می ره توی یه اتاق و بعدش هم همراه سوسن از اتاق خارج می شه. سوسن با مظلومیت به من و ماکان نگاهی می کنه و بعد سرش رو پایین می ندازه، یه سلام زیر لبی می گه و دیگه حرفی نمی زنه. دقیق نگاش می کنم. گوشه ی لبش پاره شده و یه خرده هم صورتش کبوده، کبودیش زیاد تو چشم نیست. آهی می کشم و به طرفش می رم. دستش رو می کشم و در برابر چشم های پر کینه ی قاسم و خواهرش و سلمان، سوسن رو به حیاط می برم.

با ناراحتی می گم:

-سوسن حالت خوبه؟

اشک تو چشمش جمع می شه و می گه:

-چرا این جا اومدی؟

-به خاطر تو. تو و رزا برام فرقی ندارین. من ماجرای ازدواج اجباریت رو شنیدم.

با گریه می گه:

-من نمی خوام بهم کمک کنید، با کمک شما بیشتر بهم فشار میارن.

-من اومدم ببرمت.

سوسن با حق حق می گه:

-من نمی خوام پیام.

-سوسن کمکت می کنم، زندگیت رو نابود نکن. می دونی اگه با سلطان صحبت نکرده بودم تا حالا هزار بار زن اون مردی که همسن بابات بود شده بودی، اونم به خاطر کی؟ قاسم!

سوسن به زحمت می گه:

-برام مهم نبود، اگه ازدواج می کردم حداقل مادرم الان زنده بود.

اشک تو چشمم جمع می شه و اون رو توی بغلم می گیرم. اونم که انگار یه آغوش گرم پیدا کرده تو آغوشم اشک می ریزه و زیر لب چیزایی رو زمزمه می کنه که من هیچی نمی فهمم.

بعد از چند دقیقه ای که آروم تر می شه از بغلم میاد بیرون. با مهربونی می گم:

-سوسن چه بلایی سر مامانت اومد؟

سوسن:

-اون روز بابا با عصبانیت اومد خونه و کلی کتکم زد. هی می گفت اون قدر با قادر بد حرف زدی که از ازدواج باهات منصرف شده و الان پولش رو از من می خواد. مامان که صحنه ی کتک خوردن منو دید طاقت نیاورد و به سمت من اومد تا بهم کمک کنه، اما بابا عصبانی تر شد و مامان رو هم زیر مشت و لگد گرفت. بعد از این که همه ی عقده هاش رو سر مامان خالی کرد منو کشون کشون به سمت حیاط آورد و روی زمین پرت کرد، بعدش هم با کمر بند به جونم افتاد. مامان با اون همه کتکی که خورده بود خیلی بی حال بود اما از اون جایی که تحمل زجر کشیدن منو نداشت می خواست بیاد تو حیاط که نجاتم بده، اما از پله ها سقوط کرد و سرش محکم به زمین خورد و از حال رفت.

آهی می کشم و می گم:

-دکتر به قاسم گفت حتما به شهر ببرینش اما باز اون رو خونه آوردن!

سوسن با گریه می گه:

-بابا می خواست مامان رو به شهر ببره، اما عمه می گفت همین کارا رو کردی که همه سرت سوار شدن، نباید بهشون رو بدی، الکی خودش رو به موش مردگی زده.

با چشمای اشکی می گم:

-سوسن بیا با من و رزا زندگی کن، می ترسم بلایی سرت بیارن.

سوسن:

-روژان من نمی تونم پیام، من خونه و زندگیم همین جاست نمی تونم ترکشون کنم، نگران من نباش.

آهی می کشم و می گم:

-سوسن شماره و آدرس من و رزا رو که داری؟



به نشونه ی مثبت سری تکون می ده.

-هر وقت هر کاری داشتی تعارف نکن، فقط کافیه یه زنگ برامون بزنی سریع خودمون روی رسونیم. فعلا هم یه ویلا نزدیکای ویلای ماکان گرفتیم، همون ارباب روی می گم. هر وقت کاری داشتی ما همون جا هستیم، البته فعلا با ماکان و ماهان زندگی می کنیم چون ویلای ما برای زندگی مناسب نیست ولی مطمئن باش اون حرفایی که در مورد من و رزا می زنند هیچ کدوم درست نیست.

با لبخند غمگینی می گه:

-می دونم روزان، بهتره بیشتر از این تو و رزا خودتون رو به دردسر نندازین.

-دردسر نیست گلم، ما باید در شرایط سخت کنار هم باشیم کنار هم بودن در روزای خوش که کاری نداره. بهتره بریم داخل می ترسم با صحبت کردن بیشتر باهات، باز هم برات مشکلی درست کنم. فقط حرفام یادت باشه هر وقت کمک خواستی می تونی روی من و رزا حساب کنی.

سوسن سری به نشونه ی باشه تکون می ده و با همدیگه به داخل خونه می ریم. قاسم داره به ماکان التماس می کنه ولی ماکان با خونسردی به دیوار تکیه داده، دستاشم توی جیبش گذاشته و به قاسم نگاه می کنه و هیچی نمی گه. همین که من و سوسن داخل می شیم، ماکان بدون توجه به التماسای قاسم به سمتون میاد و خطاب به من می گه:

-چی شد؟

آهسته طوری که بقیه نشنون با ناراحتی می گم:

-نمیاد.

با اخم نگاهی به سوسن می ندازه و می خواد چیزی بگه که منصرف می شه و به من می گه:

-بریم؟

سری تکون می دم و می گم:

-بریم.

قاسم:

-آقا تورو خدا بذارین برگردم سر کارم.

ماکان با داد می گه:

-خفه شو، فکر نکن تنبیه ات تموم شده، هنوز این اولشه.

بعد برمی گرده سمت من و به آرومی می گه:

-بریم.

و خودش جلوتر از من حرکت می کنه. من هم از جلوی نگاه های پر کینه ی قاسم و خواهرش و بچه هاشون از خونه خارج می شم و پشت سر ماکان حرکت می کنم.

ماکان می ایسته تا بهش برسیم و بعد باهام هم قدم می شه و می گه:

-سوسن چی می گفت؟

آهی می کشم و ماجرا رو براش تعریف می کنم.

ماکان:

-آگه می اومد جای تعجب داشت.

-از اول هم زیاد امیدوار نبودم.

ماکان:

-نمی تونه از پدرش بگذره و همراه ما بیاد.

-تو اسم اون رو می ذاری پدر! من می ترسم باز یه بلایی سر سوسن بیاره.

ماکان متفکر می گه:

-واقعا نمی دونم چی بگم!

-از دست قاسم خیلی کفری ام.

ماکان:

-حقش بود یه بلایی سر قاسم بیارم.

-ماکان این حرف رو نزن، هر چه قدر هم که اذیت بشی درست نیست با شلاق به جون مردم بیفتی!

ماکان که انگار یه چیزی یادش اومده باشه می ایسته. با تعجب نگاهش می کنم و می گم:

-چیزی شده؟

با اخم با یه دستش چونه ام رو می گیره و صورتش رو با دقت نگاه می کنه.

با بی حوصلگی می گم:

-چی شده؟

ماکان:

-کتکت زدن؟

-نه! چرا این رو می گی؟

چونه ام رو ول می کنه و می گه:

-سلمان و پسر عمه اش می خواستن چه غلطی کنن؟

-هیچی، می خواستن از خونه بیرونم کنن.

با اخم می گه:

-وقتی می گم باهات پیام دلیل دارم، ولی جنابعالی به حرف هیچ کس گوش نمی دی، بفرما اینم عاقبتش.

-ای بابا! چرا شلوغش می کنی، فعلا که چیزی نشده.

با تاسف سری تکون می ده و می گه:

-شب شد بهتره زودتر به ویلا برگردیم.

-با این که یه خرده نگران سوسنم ولی دیگه چاره ای نیست.

به سمت ماشین می ریم و سوار می شیم. ماکان ماشین رو روشن می کنه و بدون هیچ حرفی به سمت ویلا می رونه. همین جور که به آینده فکر می کنم با صدای ماکان به خودم میام.

ماکان:

-روژان؟

نگاهی بهش می ندازم و می گم:

-هوم؟

ماکان:

-می خواین برگردین؟

-نمی دونم، از یه طرف به کیارش قول دادم کمکش کنم، از یه طرف اگه این جا بمونیم روحیه ی رزا داغون تر می شه. خودم هم دیگه نمی دونم باید چی کار کنم؟

دیگه چیزی نمی گه. من هم ساکت می شم و به امروز فکر می کنم که به مباشر در مورد داماد عباس حرف زد. نگاهی بهش می ندازم پشت این چهره ی خشن می تونه یه آدم مهربون باشه. به امروز فکر می کنم که به خاطر من به قاسم آسیبی نرسوند، به این فکر می کنم که چه قدر بهم کمک کرد. خودم هم نمی دونم از زندگی چی می خوام. اون خشنه و زود عصبی می شه، اون همه بلا سرم آورده، به زور می خواد منو مال خودش کنه. نگام رو ازش می گیرم و به جاده خیره می شم. با این همه بلایی که سرم آورده چرا به این راحتی از اشتباهاتش می گذرم. مگه من نگفته بودم اگه قرار باشه بعد از قاسم از کسی متنفر باشم اون فرد فقط و فقط ماکانه، پس چرا الان ته دلم تنفری بهش ندارم؟ خودم جوابم رو می دم و می گم: «تنها دلیلش اینه که بهم کمک کرده».

آهی می کشم و ترجیح می دم دیگه بهش فکر نکنم. دنیای من و ماکان خیلی متفاوته، نمی شه با این همه تفاوت کنار اومد. یه چیزی ته دلم می گه: «مطمئن نمی شه با تفاوت ها کنار اومد؟» اخمی رو صورتتم می شینه و با جواب قاطعی به خودم می گم: «نه نمی شه. من به ماکان هیچ علاقه ای ندارم پس نمی تونم باهاش بمونم. فقط و فقط مدیونشم چون خیلی بهم کمک کرده».

با صدای ماکان به خودم میام که می گه:

-چی شده؟ چرا اخم کردی؟

به آرومي مي گم:

-چيزي نشده، داشتم به آينده فڪر مي ڪردم، ڪه آخر همه ي اين ماجراها چي مي شه؟  
سري تڪون مي ده و مي خواد حرفي بزنه ڪه ماشين خاموش مي شه.

با تعجب بهش نگاه مي ڪنم و مي گم:

-چي شد؟

ماڪان:

-نمي دونم!

-نگو دوباره خراب شده!

ماڪان چند باري سعي مي ڪنه روشنش ڪنه اما بي فايده ست.

با خشم مي گه:

-آه. لعنتي بنزين تموم ڪرده.

آه از نهادم بلند مي شه و مي گم:

-واي نه! فقط همين روڪم داشتم. از اين جا تا ويلاڪلي راهه، از روستا هم ڪه اون قدر دور شديم نمي تونيم دوباره  
برگرديم!

ماڪان سرش رو بين دستاش مي گيره و مي گه:

-بدشانسِي، پشتِ بدشانسِي!

-مي گي الان چي ڪار ڪنيم؟

ماڪان:

-تا صبح تو ماشين مي مونيم، مطمئنم بچه ها صبح ميان دنبالمون.

-نمي شه پياده بريم؟

ماڪان:

-خوبه خودت الان گفتي ڪلي راهه مونده، بعد مي گي پياده! به روستا هم ڪه برگرديم اين موقع شب ڪجا بايد بمونيم؟  
پس بهتره تو ماشين باشيم.

-اين جور ڪه معلومه چاره اي نداريم. توي ماشينت چيزي واسه خوردن پيدا مي شه؟

ماڪان:

-نه، بايد تا فردا صبح صبر ڪنيم.

کیفم رو باز می کنم و چند تا شکلات باقی مونده رو از کیفم درمیارم. یکی رو خودم برمی دارم، یکی رو هم به ماکان می دم و می گم:

-بخور، از هیچی بهتره.

لبخندی می زنه و شکلات رو از من می گیره. خوابم نمیاد، حوصله ام عجیب سر رفته.

-دو طرفِ جاده جنگله؟

با دست به یه طرف اشاره می کنه و می گه:

-آگه از بین اون درختا بگذریم به رودخونه می رسیم و آگه از بین این درختا عبور کنیم بعد از مدتی به یکی از روستاهای اطراف می رسیم.

سری تکون می دم و دیگه چیزی نمی گم. دوباره سکوت توی ماشین حکم فرما می شه.

ماکان پس از مدتی به حرف میاد و می گه:

-روژان؟

یه جوری صدام می کنه، ته دلم می لرزه، حس می کنم دوباره می خواد حرف خودمون رو وسط بکشه. اصلا دلم نمی خواد الان تو این حال در مورد مسئله ی خودمون حرف بزنه.

آهی می کشم و می گم:

-هوم؟

ماکان:

-می خوای با این رابطه ای که بین ما شکل گرفته چی کار کنی؟

می دونم آگه باز مخالفت کنم کارمون به دعوا کشیده می شه.

-ماکان الان وقتش نیست، بذار برای یه وقتِ دیگه.

ماکان با اخم می گه:

-من هر وقت در مورد این مسئله حرف می زنم جنابعالی آخرش قهر می کنی، الان هم که می گی بذار واسه ی بعد. من کجای زندگیت هستم؟ کم کم داره باورم می شه که از من متنفری.

سرم رو می ندازم پایین و با انگشتام بازی می کنم با خودم فکر می کنم که واقعا ماکان کجای زندگیمه؟ چرا من این قدر دارم بهش تکیه می کنم؟ منی که کمک عمو کیوان و پدرم رو قبول نمی کردم چرا این روزا، این قدر به ماکان وابسته شدم؟ توی کوچک ترین کارا بهم کمک می کنه و جالبش این جاست من هم همه ی این کمک ها رو قبول می کنم! واقعا هیچی نمی فهمم، نمی دونم چرا این جوری شدم! من حتی از خواهرم هم کمک نمی گیرم حتی کمک های کیهان رو هم قبول نکردم. آگه کسی می خواست حمایت کنه، منو توی عمل انجام شده قرار می داد، اما این روزا ماکان هر روز از حمایت کرد و من هیچی نگفتم. چرا حس می کنم دارم تغییر می کنم؟ هیچی نمی دونم، هیچی. فقط از یه چیز مطمئنم اونم اینکه که ازش متنفر نیستم.

ماکان وقتی می بینه چیزی نمی گم دستش رو میاره جلو که خودم رو می کشم عقب، ولی اون با اخم بهم نگاه می کنه. با یه دست بازوم رو می گیره و منو می کشه جلو، با دست دیگه اش چونه ام رو می گیره و مجبورم می کنه به چشمش نگاه کنم.

ماکان:

-یعنی این قدر از من بدت میاد که نگاهت رو از من می گیری؟

شاید قبلنا ازش بدم می اومد ولی الان نسبت به ماکان احساس بدی ندارم. بعضی مواقع دوست دارم رفتاری بدش رو ترک کنه اما ازش بدم نمیداد. دهنم رو باز می کنم که چیزی بگم اما ماکان زودتر از من می گه:

-روژان باور کن اون قدرها هم که فکر می کنی بد نیستم.

آهی می کشم و می گم:

-ماکان تو اشتباه می کنی من ازت بدم نمیداد یا ازت متنفر نیستم فقط و فقط نمی تونم زیر بار حرف زور برم، تو زیادی با خشونت رفتاری می کنی.

ماکان با ملایمت می گه:

-روژان تو که به همه فرصت می دی، واسه ی یه بار هم که شده به من یه فرصت بده.

نمی دونم چی بگم، واقعا نمی دونم چی بگم! وقتی می بینه چیزی نمی گم با ناراحتی ادامه می ده:

-تو به کیارش فرصت جبران دادی، از عباس و احمد دفاع کردی، اون همه برای کتک نخوردن اهالی روستا دل سوزوندی، در صورتی که اکثرشون باهات برخورد خوبی نداشتن پس چرا این قدر در برابر من جبهه می گیری؟ فقط یه فرصت ازت می خوام.

وقتی می بینه چیزی نمی گم با ناراحتی بازوم رو ول می کنه و به بیرون نگاه می کنه. دیگه هیچ حرفی نمی زنه.

-فقط یه فرصت.

نمی دونم چه جوری این حرف رو زدم؟ واقعا نفهمیدم! مگه من بهش علاقه ای دارم که این فرصت رو بهش دادم. هنوز متعجبم از حرفی که زدم، انگار دست خودم نبود، انگار از زبون خودم نبود، ولی این حرف رو زدم و الان هم برای هر تکیذی دیر شده چون ماکان با خوشحالی بهم نگاه می کنه و می گه:

-مطمئن باش پشیمون نمی شی.

آهی می کشم و چیزی نمی گم. نگام رو ازش می گیرم. فکرم بد جور مشغول شده. هنوز تو بهت کاری که کردم هستم. نمی دونم آخر این ماجرا چی می شه. چشمام رو می بندم و ترجیح می دم یه خرده بخوابم. اون قدر به این چند روز فکر می کنم که خودم هم نمی فهمم کی به خواب می رم.

\*\*\*\*\*

«ماکان»

خودش هم باورش نمی شه که بعد از مدت ها آروم شده، اونم فقط با یه جمله ی کوتاه روژان! کسی که هزار بار جمله ی دوستت دارم رو از دخترا شنیده بود و بی تفاوت از کنارشون رد می شد، کسی که همه ی دوست دخترش قریبون صدقه اش می رفتن و اون پوزخند می زد، الان با چند تا کلمه آروم شده بود. "فقط یه فرصت." خیلی سعی می کنه که روژان حالش رو نفهمه. بعضی مواقع خونسردی و جدیت در برابر روژان خیلی خیلی برایش طاقت فرساست. هیچ وقت فکرش رو هم نمی کرد بخواد یه دختری رو این جور ی به دست بیاره. همیشه می گفت اگه بخوام ازدواج کنم محاله دست روی دختری بذارم و قبولم نکنه و برای اولین بار کسی رو انتخاب کرد، اون هم برای همه ی عمرش اما همون دختر قبولش نکرد. با همه ی زورگویی هاش خوب می دونست که محاله بتونه روژان رو به زور راضی کنه، دیگه توی این مدت روژان رو شناخته بود می دونست باید راضیش کنه اما نه به زور.

با لبخند به روژان نگاه می کنه و زیر لب می گه:

-تو این مدت راضیت می کنم. اگه بری معلوم نیست دیگه کی پیدات بشه!

دستاش رو به سمت صورت روژان می بره و با انگشت اشاره اش گونه ی روژان رو نوازش می کنه. دستش رو پایین تر می بره و لب های روژان رو لمس می کنه. چشمش روی لب های روژان بی حرکت می مونه. دلش می خواد یه بار دیگه طعم لب های روژان رو بچشه ولی می ترسه روژان بیدار شه. با پی میلی دستش رو عقب می کشه. دست خودش نیست بد جور جذب روژان می شه. حس می کنه در برابر روژان اراده ای از خودش نداره. کم کم به طرفش خم می شه و می خواد بوسه ای روی لبای روژان بزنه که یاد حرف روژان می افته. «فقط یه فرصت.» با عصبانیت عقب می ره و از ماشین پیاده می شه. در ماشین رو می بنده و کنار جاده قدم می زنه و با خودش می گه:

-واقعا احمقی، ماکان واقعا احمقی. اگه بیدار می شد واسه ی همیشه از دستش می دادی. چه مرگته مرد؟ چرا مثل پسرهای هیجده ساله رفتار می کنی؟ خیر سرت هزار تا دوست دختر داشتی اون قدر عرضه نداری که جلوی خودت رو بگیری؟

یه چیزی توی ذهنش می گه:

-همه ی اون هزار تا دوست دختر در دسترس بودن ولی این یکی فرق می کنه، بود و نبود اونو برام مهم نبود ولی این یکی با نبودش داغونم می کنه!

یاد امروز می افته همین که روژان راه افتاد به چند دقیقه نکشید خودش هم به سمت خونه ی قاسم رفت. نمی تونست تنهاش بذاره. همین که صدای داد و فریاد رو شنید شروع کرد به در زدن.

با خودش زمزمه می کنه:

-نباید این قدر به یه دختر وابسته باشم.

دلش نیومد روی حرف روژان حرف بزنه. با مباشرش صحبت کرد و قرار شد داماد عباس سر کار برگرده.

با خودش می گه:

-باید قدر این فرصت رو بدونم، اگه این فرصت رو از دست بدم روژان رو هم واسه ی همیشه از دست دادم.

امروز خیلی سعی کرد با قاسم درگیر نشه، خیلی سعی کرد خونسرد باشه، دوست نداشت روزان رو اون جور افسرده و ناراحت ببینه. می دونست اگه بخواد با کتک کاری، کار خودش رو پیش بیره روزان حالش بد می شه و دوباره دعواشون می شه.

زیر لب زمزمه می کنه:

-آخه چرا این قدر حساسه، حتی دوست نداره روی دشمنش هم دست بلند کنم.

حتی نمی تونه در نبود روزان تلافی کاری قاسم رو دریاره! اگه در نبود روزان بلاپی سر قاسم بیاره، روزان با فهمیدن ماجرا ممکنه ترکش کنه. تحمل بی محلی های دوباره ی روزان رو نداره. یاد هاله و حمید می افته. اونا رو باید چی کار کنه؟ این یکی مشکل رو کجای دلش بذاره؟

با خودش می گه:

-برای به دست آوردن روزان باید تمام مشکلات رو تحمل کنم.

خودش هم نمی دونه، می تونه با هاله و حمید کنار بیاد یا نه، اما برای داشتن روزان مجبوره تحملشون کنه.

یه خرده از ماشین دور شده، دوباره به سمت ماشین حرکت می کنه. با این که بیشتر اوقات از مهربونی های بیش از اندازه ی روزان کلافه می شه ولی با این حال همه ی این مهربونی ها رو دوست داره. امروز وقتی شکلات ها رو به اون دو تا بچه می داد رفتارش مثل مامانا بود. شک نداره که روزان می تونه بهترین همسر برای خودش و بهترین مادر برای بچه هاش باشه، برعکس مادر خودش که هیچ وقت برای خودش و ماهان، مادری نکرد. این رو خوب می دونه زندگی با روزان دردسرای خودش رو داره اما این رو هم می دونه که بهتر از روزان نمی تونه پیدا کنه. حاضره همه ی اون دردسرا رو به جون بخوره.

الان که به چند وقت پیش فکر می کنه خنده اش می گیره مثلاً می خواست روزان رو رام خودش کنه اما الان خودش اسیر یک نیم نگاه روزانه!

کسی که یه عمر قید ازدواج رو زده بود الان آرزوشه اون کسی که تو ماشین خوابیده، همسرش بشه، مادر بچه هاش بشه، خانم خونه اش بشه.

به ماشین رسیده، در رو باز می کنه و با حسرت می گه:

-یعنی می شه؟

سوار ماشین می شه و دوباره با حسرت به روزان نگاه می کنه.

\*\*\*\*\*

چشمام رو باز می کنم. هوا یه خرده روشن شده. به ساعت نگاهی می کنم، ساعت پنج صبحه. نگام به ماکان می افته. آه از نهادم بلند می شه. همه ی حرفای دیشب یادم میاد. آخه چرا بهش گفتم بهت یه فرصت می دم؟ آهی می کشم و نگام رو از ماکان می گیرم. از ماشین پیاده می شم و در رو می بندم. به ماشین تکیه می دم و به اطراف نگاهی می اندازم. ذهنم درگیر حرفای ماکانه. «روزان تو که به همه فرصت می دی، واسه یه بار هم که شده به من یه فرصت بده.» با خودم فکر می کنم که وقتی ماکان حد و حدود رعایت کنه، وقتی از اون مرزی که براش مشخص کردم رد نشه، مشکلی



به وجود نیاید. شاید ماکان اون قدر هم بد نباشه، این مدت خیلی تغییر کرد، پس می شه بهش امیدوار بود. منطقم می گه: «نه.» اما نمی دونم چرا یه چیزی ته دلم می گه: «آره، بهش یه فرصت بده.»

زیر لب زمزمه می کنم:

-فقط همین یه بار، شاید واقعا تغییر کرد.

نمی دونم چرا دلم می خواد بهش این فرصت رو بدم. برمی گردم و نگاش می کنم، آروم آروم خوابیده. نگام رو ازش می گیرم و دوباره به اطراف چشم می دوزم و زیر لب این شعر رو زمزمه می کنم:

خاک هر شب دعا کرد، از ته دل خدا را صدا کرد

شب آخر دعایش اثر کرد، یک فرشته تمام زمین را خبر کرد

خدا تکه ای از خاک را برداشت، آسمان را در آن کاشت

خاک را توی دستش ورز داد، روح خود را به او قرض داد

خاک توی دست خدا نور شد، پر گرفت از زمین دور شد

راستی من همان خاک خوشبختم، من همان نورم

پس چرا گاهی اوقات از خدا دورم؟؟؟

با صدای ماکان به خودم میام.

ماکان:

-شعر قشنگیه.

لبخندی می زنم و می گم:

-اوهوم. کی بیدار شدی؟

ماکان:

-چند دقیقه ای می شه. صدات کردم ولی حواست این جا نبود، حس کردم تو شعر غرق شدی.

با لبخند می گم:

-این شعر رو خیلی دوست دارم.

ماکان:

-خیلی احساسات لطیفی داری، اصلا به ظاهر خشن و لجبازت نمی خوره.

چیزی نمی گم، فقط بهش نگاه می کنم.

ماکان با لبخند می گه:

- نظرت چیه بریم کنار رودخونه؟

- ممکنه بچه ها بیان دنبالمون.

ماکان با جدیت می گه:

- نگران نباش، اون جایی که می ریم پاتوق من و ماهان و کیارشه. هر وقت بیکار بودیم با هم به اون جا می رفتیم بعد از رفتن کیارش، من و ماهان باز هم اون مکان رو فراموش نکردیم بعضی مواقع یه سری بهش می زدیم اما یه چند وقتیه اون قدر سرمون شلوغ شده دیگه وقت نکردیم بریم. الان که این جا هستم بهتره یه سر به پاتوقمون بزنم. تو هم که با منی پس با هم می ریم. ماهان و کیارش اگه ماشین رو این جا ببیند خودشون می دونند کجا منو پیدا کنند.

سری نکون می دم و می گم:

- باشه بریم، از بیکار نشستن که بهتره، فقط مطمئنئ اگه بیان پیدامون می کنن؟

سری نکون می ده و می گه:

- شک نکن.

با همدیگه به سمت رودخونه حرکت می کنیم. ماکان خونسرد و آرومه، ولی من یه خرده نگرانم. نمی دونم چرا؟

به آرومی می پرسم:

- چرا این جا کسی رفت و آمد نمی کنه؟

ماکان با خونسردی جوابم رو می ده:

- اکثر زمین های اطراف مال پدرمه که به من و ماهان رسیده. به جز مواقع ضروری اجازه نمی دم کسی این اطراف پیدا بشه.

با تعجب می گم:

- آخه چرا؟

ماکان:

- خوشم نمیاد اهالی روستا زیاد دور و برم بپلکن.

با اخم می گم:

- اصلا رفتارت درست نیست! بین این اطراف چه قدر قشنگه، حیف نیست که اهالی رو از دیدن این همه زیبایی محروم می کنی؟

ماکان لبخندی می زنه و می گه:

- اگه به تو باشه باید توی همه ی مراسم های که می گیرم اهالی روستا رو هم دعوت کنم، اونم با دعوت نامه ی رسمی!

با تعجب می گم:

-مگه چه اشکالی داره؟

ماکان با داد می گه:

-روژان داری باهام شوخی می کنی؟

با همون تعجب می گم:

-نه، من کاملا جدی ام، مگه چه اشکالی داره مردم هم توی شادی ها و غصه هات شریک باشن؟

ماکان با بهت بهم نگاه می کنه و می گه:

-باورم نمی شه تو این حرف رو می زنی!

-ماکان من واقعا درکت نمی کنم، مگه چه اشکالی داره این مردم هم توی مراسم ها باشن؟

ماکان:

-تو خودت وقتی به مهمونی می گیری افرادی که از لحاظ فرهنگی و اجتماعی، هم سطح تو نیستن رو دعوت می کنی؟

-اوهوم.

ماکان با ناباوری با صدای تقریبا بلندی می گه:

-واقعا دعوت می کنی؟

-آره، مگه چه اشکالی داره؟ من دوستای مختلفی دارم، مثلا همین مریم تربیتش با من زمین تا آسمون فرق می کنه از لحاظ مالی هم جزء یه خونواده ی متوسطه ولی بهترین دوست من محسوب می شه. من همه جور دوستی دارم و اصلا هم به این فکر نمی کنم که چه قدر با من متفاوتن. متفاوت بودن آدمای دلیل بر بی شخصیت بودن آدمای نیست. وقتی یه نفر با من فرق می کنه دلیل بر این نیست که از من پایین تره. ممکنه اون طرف از لحاظ ثروت از من پایین تر باشه ولی امتیازای دیگه ای مثل تحصیلات بیشتر یا شخصیت بهتر داشته باشه.

ماکان با تعجب می گه:

-چه طور می تونی با آدمایی که هم سطح خودت نیستن دوست بشی؟

-به آسونی آب خوردن. این همه تعجب تو برام جای سوال داره؟ مهم اینه که هم سطح بودن رو توی چی ببینی؟ ممکنه یه نفر از لحاظ مالی هم سطح من باشه اما از لحاظ اخلاقی از من بالاتر یا پایین تر باشه، و اما اگر هم سطح بودن رو توی ثروت آدمای ببینی پس باید بگم شخصیت من و تو از همه ی آدمایی که از ما پولدارترن خیلی پایین تره. باید به همه ی جنبه هاش توجه کنی. همون طور که تو از لحاظ مالی از یه عده بالاتری یه عده هم هستن از تو بالاتر هستن. وقتی من با آدمای مختلف دوست می شم با شرایط زندگی آدمای زیادی آشنا می شم، کلی تجربه کسب می کنم، آدمای رو بهتر می شناسم. نمی دونم تو چرا همه چیز رو توی پول و تحصیلات می ببینی. به نظر من توی دانشگاه می شه علم رو زیاد کرد ولی به ندرت پیدا می شه استادی که بیاد روی رفتار و اخلاقت تاثیر بذاره. نمی گم چنین استادی وجود ندارن هستن ولی تعدادشون انگشت شمار هست. با پول هم نمی شه ادب و نزاکت رو خرید، اگه می خوای کسی رو بشناسی از روی لباس و ظاهر و تحصیلاتش قضاوت نکن، بعد از چند هفته معاشرت اون موقع در موردشون قضاوت کن.

ماكان متفكر به حرفام گوش می کنه و می گه:

-هیچ وقت این جوری به قضیه نگاه نکرده بودم!

-هنوز هم دیر نشده، از این به بعد روش فکر کن.

سری تکون می ده و می گه:

-روژان تو برام خیلی متفاوتی، خیلی زیاد.

چیزی برای گفتن ندارم در سکوت به حرفاش گوش می دم.

ماكان:

-حالا حالاها که بر نمی گردی؟

-دیروز هم گفتم که معلوم نیست.

ماكان با اخم می گه:

-قول و قرارمون که یادت نرفته، تو بهم یه فرصت دادی.

باز یادم انداخت. لعنتی!

با اخم می گم:

-یادمه، احتیاجی به یاد آروی نیست.

با خونسردی می گه:

-پس یه کم بیشتر این جا بمون تا بهتر همدیگه رو بشناسیم.

-شاید به خاطر رزا مجبور بشم برگردم.

با داد می گه:

-روژان؟

نفسم رو با حرص بیرون می دم و می گم:

-فرار که نمی کنم، همه ی آدرس و شماره تلفن ها رو هم بهت می دم.

با اخم می گه:

-لازم نکرده، قبلا رزا به ما داده. حرف من سر آدرس و شماره نیست، حرف من اینکه که می خوام تو این مدت این جا

بمونی، شیر فهم شد؟

اخمام بیشتر می ره تو هم و می گم:

-یه جور برخورد می کنی انگار دارم با میل خودم می رم!

با داد می گه:

-چه با میل خودت چه بدون خواست خودت حق نداری پات رو از این روستا بیرون بذاری.  
 با عصبانیت دستش رو لای موهاش فرو می کنه. سعی می کنم آروم باشم، هر چند خیلی سخته. با حرص می گم:  
 -هیچ خوشم نمیاد بهم دستور بدی؟ کاری نکن از این که بهت فرصت دادم پشیمون بشم.  
 با عصبانیت مسیرش رو کج می کنه و به سمت یه درخت می ره و دستش رو مشت می کنه و محکم به درخت می کوبه.  
 خیلی عصبیه، با داد می گه:

-روژان چرا این قدر از من متنفری، آخه چرا؟ چرا این قدر باهام لجبازی می کنی؟ با این حرفات دارم فکر می کنم که  
 واقعا برات مهم نیستم.  
 یه بار دیگه دستش رو محکم به درخت می کوبه. با سرعت به سمتش می رم و مچ دستش رو می گیرم. با نگرانی می گم:  
 -ماکان چی کار می کنی؟

با عصبانیت مچش رو از دستم بیرون می کشه و بازو هام رو با دو تا دستش می گیره و می گه:  
 -چرا این قدر از من متنفری روژان، آخه چرا؟  
 -به چه زبونی بهت بگم من ازت متنفر نیستم؟  
 با داد می گم:

-به خدا من ازت متنفر نیستم چی کار کنم که این رو بفهمی؟

واقعا نمی دونم به چه زبونی بهش حالی کنم که ازش متنفر نیستم. آهی می کشم و با نگاهی که پر از حرفه بهش خیره  
 می شم. اونم تو چشمام خیره می شه. هر دو به هم زل زدیم و حرفی نمی زنیم. این سکوت مطلق رو دوست دارم. از  
 فشاری که به بازو هام وارد می کرد کم می شه. حس می کنم دیگه از عصبانیت چند دقیقه ی پیشش خبری نیست. کم  
 کم یه لبخند روی لباش می شینه و منو محکم بغل می کنه و می گه:  
 -روژان این رو بفهم من دوستت دارم.

از تعجب دهنم باز می مونه. بدون حرکت تو بغلش ایستادم و این جمله تو گوشم می پیچه. «دوستت دارم... دوستت  
 دارم... دوستت دارم... دوستت دارم.» باورم نمی شه، با این که می دونستم بالاخره می گه ولی فکر نمی کردم این قدر  
 زود و به این صراحت اعتراف کنه. منو از بغلش بیرون میاره، با لبخند نگام می کنه و می گه:

-روژان من عاشقتم، من دوستت دارم، من می خوامت، دوست دارم مال خودم بشی. دیگه نمی دونم چه جوری بهت  
 بگم، به هیچ قیمتی حاضر نیستم از دستت بدم.

زمزمه وار می گم:

-ولی تو گفتی فقط یه فرصت واسه ی جبران می خواهی!

ماکان:

-برای جبران نه، برای راضی کردن تو. می خوام واسه ی همیشه مال خودم بشی.  
 با ترس یه قدم ازش فاصله می گیرم، وقتی ترسم رو می بینه با ملایمت به طرفم میاد و می گه:  
 -نترس دیگه اتفقای قبلی تکرار نمی شن.  
 همون چند قدم فاصله رو طی می کنه و دوباره بازو هام رو می گیره. قلبم تند تند می زنه، یه خرده ازش می ترسم.  
 دوست ندارم اون اتفاقا دوباره تکرار بشن. تقلا می کنم که بازو هام رو از دستش بیرون بیارم.  
 با لبخند می گه:  
 -خانم کوچولو کارت ندارم، یه بار بهت گفتم اون ماجرا رو فراموش کن.  
 اخمام می ره تو هم که ماکان با شیطنت می گه:  
 -خودت که می دونی خوشم نمیداد حرفم رو تکرار کنم، دلت نمی خواد که تنبیه بشی؟  
 خوب می دونه چه جور عصبیم کنه. لعنتی!  
 با داد می گم:  
 -ولم کن.  
 با یه حرکت خودم رو از دستش خلاص می کنم که آخش می ره هوا. با تعجب نگاش می کنم و می گم:  
 -چی شد؟  
 مچ همون دستی رو که به درخت زده بود رو تو اون یکی دستش می گیره و مالش می ده و می گه:  
 -آخه چرا این قدر وحشی بازی درمیزی؟  
 بعد زیر لب زمزمه می کنه:  
 -انگار اگه یه خرده بغلش کنم یا دستش رو بگیرم از خانم کم می شه!  
 می رم جلوش می ایستم و مچ دستش رو توی دستم می گیرم، نگاش می کنم، معلومه چیزی نشده. لابد به خاطر ضربه  
 هابی که به اون درخت بیچاره زده یه خرده درد گرفته، می گم:  
 -واقعا خود درگیری داری! اگه می خوای بزنی خودت رو درب و داغون کنی به خودم بگو. دو سوته علیلت می کنم، با  
 اون درخت بیچاره چی کار داری؟  
 همین جور که سرم پایینه، از توی کیفم پمادی رو که دکتر بهم داده بود رو بیرون میارم، به مچ دستش می زنم و به  
 حرفام ادامه می دم:  
 -می ترسم چند وقت دیگه بیای با حیوونای توی جنگل هم دعوا کنی! از تو هیچ چیز بعید نیست! اول با آدما کتک  
 کاری می کردی جدیدا هم که با درختا از این کارا می کنی، فردا پس فردا هم لابد با مورچه ها و سوسکای تو خونه!  
 وقتی پماد رو به دستش می زنم، دست خودم رو با دستمال کاغذی پاک می کنم و سرم رو بالا میارم و بهش نگاه می کنم،  
 بهت زده بهم نگاه می کنه.

-چیہ؟ چی شدہ؟

ماکان به خودش میاد و می گه:

-تو بی احساس ترین دختری هستی که تو عمرم دیدم!

-آخرش من نفهمیدم احساسات لطیف دارم یا اصلا احساسات ندارم.

ماکان:

-حرف قبلیم رو پس می گیرم، تو اصلا احساس محساس نداری. به جای این که الان نگرانم باشی تازه می گی اگه دلت می خواد علیل بشی به خودم بگو دو سوتہ ناقصت می کنم! تو الان باید نازم رو بکشی، قریون صدقه ام بری، بهم دلداری بدی.

-برو بابا، مثل این بچه ها رفتار می کنی. خودت زدی، خودت رو ناقص کردی حالا پیام نازت رو هم بکشم. تازه حقت هم بود این همه منو کتک زدی این همه اهالی رو شلاق زدی، بهتره خودت هم یه خرده با درد آشنا بشی.

لبخندی روی لباش میاد و می گه:

-تعارف نکن، اگه دوست داشتی شلاق رو بدم دستت همه ی عقده هات رو خالی کنی.

خودم رو متفکر نشون می دم و بعد با جدیت می گم:

-بد هم نمی گی، حالا بذاریه خرده درباره اش فکر کنم بعد خبرت می کنم.

ماکان:

-بچه پر رو!

-خوبه خودت پیشنهاد دادی، بده دارم از پیشنهادات استقبال می کنم!

ماکان:

-بهتره از پیشنهادهای دیگه ام هم استقبال کنی.

-من که فقط همین یه دونه پیشنهاد رو شنیدم، پیشنهاد دیگه ای در کار نبود.

ماکان:

-این همه پیشنهاد دادم پس حواست کجا بود؟

با مسخرگی می گم:

-پیش اون درخت بیچاره که اون همه بهش مشت کوبوندی.

ماکان:

-تو واسه مورچه ی روی زمین هم دل می سوزونی ولی به من بدبخت که می رسه، می گی حقته!

-مگه دروغ می گم؟

ماکان:

-نکنه فکر کردی راست می گی؟

-فکر نکردم، مطمئنم.

ماکان با اخم توام با خنده می گه:

-نه دیگه واجب شد چند تا از اون تنبیه ها رو سرت پیاده کنم.

با جیغ می گم:

-ماکان!

ماکان با صدای بلند می خنده و می گه:

-تقصیر خودته دیگه! آگه به حرفام گوش بدی شاید از تنبیه ات منصرف شدم.

-برو بابا، کی رو می ترسونی؟

بعد با قدم های بلند ازش دور می شم.

ماکان همون جور که می خنده و می خواد خودش رو بهم برسونه بلند می گه:

-می خوای بری به پیشنهادهای دیگه ام فکر کنی؟

با داد می گم:

-من که چیزی یادم نمیداد آگه منظورت اینه که با مشت و لگد هم می تونم تو رو بزخم باشه بهش فکر می کنم.

بازوم کشیده می شه و پرت می شم تو بغل یکی. از بغلش بیرون میام و با دیدن بازوم تو دست سالم ماکان می گم:

-مگه دزد گرفتی؟

ماکان:

-صد مرحمت به دزد! که به جز شلاق با مشت و لگد هم به جونم بیفتی، آره؟

با مظلومیت می گم:

-اوهوم، البته پیشنهادهای خودته ها!

ماکان:

-اون همه پیشنهاد خوب بهت دادم، که بغلم کنی، قربون صدقه ام بری، نازم رو بکشی. فقط همین یکی رو شنیدی؟

-آه، آه، آه. خجالت بکش مرد گنده. با این حرفایی که می زنی فقط یه پستونک کم داری!

ماکان یه خرده جدی می شه و می گه:

-می دونی از چیت خوشم میاد؟



-اوهوم.

با تعجب می گه:

-واقعا می دونی؟

-البته.

ماکان:

-از چی؟

-خب معلومه من کلا موجودِ دوست داشتنی ای هستم. دختر به این خانمی، خوشگلی، مهربونی، باشخصیتی و این همه رفتارای خوب، همه از من خوششون میاد. با این همه صفتای خوب باید هم از من خوشت بیاد. برو ته صف یه فکری هم به حال تو می کنم.

ماکان با خنده می گه:

-پر رویی رو هم بهشون اضافه کن.

همون جور که سعی می کنم بازوم رو از دستش دربیارم و اون هم نمی ذاره و فشار بیشتری به بازوم وارد می کنه، می گم:

-آخه نمی شه؟

ماکان با خنده می گه:

-اون وقت چرا؟

-آخه جزء صفتای جنابعالیه.

این بار با صدای بلند می خنده و می گه:

-آدم وقتی با تو باشه می تونه یه دل سیر بخنده.

با اخم می گم:

-مگه دلقکم؟

با شیطنت می گه:

-چیزی هم ازش کم نداری.

-بی ادب بی تربیت، خودت دلقکی. این بازو رو ول کن، هیچی دیگه ازش نموند. آخر سر ناقصم می کنی یه پسر هم پیدا نمی شه بیاد منو بگیره.

با خنده می گه:

-نگران نباش خودم هستم.

چپ چپ نگاش می کنم و می گم:

-شما فعلا برو همون پستونکت رو نوش جان کن که من حوصله ی بچه بزرگ کردن ندارم.

با شیطنت می گه:

-من که هنوز دست به کار نشدم، پس بچمون چه جوری می خواد بیاد؟

با جیغ می گم:

-ماکان خجالت بکش.

ماکان:

-فعلا کارای مهمتری دارم نقاشی رو بذار واسه ی بعد.

نفسم رو با حرص بیرون می دم و می گم:

-یه بچه ی خوب رو حرف یه خانم متشخص حرف نمی زنه برو با اسباب بازی هات، بازی کن گلم. آفرین کوچولو این بازو رو ول کن.

از شدت خنده اشک تو چشمش جمع می شه و یه کم از فشار دستش روی بازوم کم می شه. می خوام بازوم رو از دستش دربیارم که دوباره محکم می گیره و من هم با ناامیدی به دستش نگاه می کنم. یه کم از خنده اش کم می شه که با دیدن قیافه ی من دوباره بقی می زنه زیر خنده.

-کوفت!

ماکان با خنده می گه:

-حرص خوردنت خیلی باحاله.

-بچه ولم کن، فرار که نمی کنم.

ماکان:

-نمی خوام، مگه نگفتی برم با اسباب بازیام بازی کنم. خب این جا که جز توئه عروسک، اسباب بازی دیگه ای نمی بینم.

از عصبانیت دارم منفجر می شم ولی هیچ کاری نمی تونم کنم. با حرص می گم:

-عروسک بازی مال دختراست، جنابعالی برو با همون درختا کشتی بگیر.

ماکان با شیطنت می گه:

-عزیزم این قدر حرص نخور، موهات سفید می شه دیگه خواستگاریت نمیاما!

-چه بهتر، اصلا اگه این جوری نظرت عوض می شه من می رم همه موهام رو سفید می کنم. من ترجیح می دم الان برم واسه خودم یه دبه بخرم و خودم رو ترشی بندازم.

ماکان متفکر می گه:

-از اون جایی که من همیشه آدم فداکاری بودم باز هم از خودگذشتی می کنم و تو رو از ترشیدگی نجات می دم.

با شیطنت ادامه می ده:

-حتی آگه موهات رو سفید کنی. پس بیخودی بولت رو برای خرید دبه صرف نکن، بهتره به جاش تخت واسه بجمون بخری.

با جیغ می گم:

-ماکان؟

با شیطنت می گه:

-چیہ خانم کوچولو؟

-بازوم رو کندی ولش کن.

بازوم رو محکم تر می گیره و منو با خودش می کشه و می گه:

-حرفشم نزن، هر چیز به جز این بخوای باشه.

همین جور که دارم حرص می خورم یه نقشه ی پلید تو ذهنم میاد، یه لبخند رو لبام می شینه. با شیطنت می گم:

-هر چیز؟

ماکان مشکوک نگام می کنه و می گه:

-باز چه نقشه ای کشیدی؟

با مظلومیت می گم:

-هیچی به جون تو.

ماکان:

-این یعنی یه عالمه چیز، بگو ببینم چی می خوای؟

با خوشحالی می گم:

-اول قول بده زیر حرفت نرنی.

چشمش رو باریک می کنه و می گه:

-معلومه یه نقشه ی پلید داری، هیچ قولی نمی دم.

با قیافه ی مظلوم می گم:

-یه بار خواستم ازت چیزی بخواما اصلا بی خیال.

با جدیت می گه:

- فقط كافيه بفهمم مي خواي از اين موقعيت سوء استفاده كني اون وقت من مي دونم و تو.  
 با مظلوميت نگاه مي كنم و هيچي نمي گم. نفسش رو با حرص بيرون مي ده و مي گه:  
 - قول مي دم.  
 از خوشحالي جيغ مي كشم و مي گم:  
 - قول داديا؟  
 زير لب غرغر مي كنه:  
 - معلوم نيست مي خواد چه بلايي سرم بياره مي گه قول داديا!  
 وقتي مي بينه دوباره مي خوام با مظلوميت نگاه كنم مي گه:  
 - يه بار ديگه قيافه ات رو اون جوري كني حسابت رو مي رسم.  
 وقتي مي بينه هيچي نمي گم با حرص مي گه:  
 - باشه قول دادم بگو چي مي خواي؟  
 با ذوق مي گم:  
 - هورا.  
 ماکان:  
 - يعني اين قدر ذوق و شوق داره؟  
 - از اين هم بيشتري.  
 ماکان با کنجكاوي مي گه:  
 - مگه چي مي خواي؟  
 - بين ماکان بهتره خونسرديت رو حفظ كني، من چيز زيادي ازت نمي خوام.  
 ماکان:  
 - چي؟  
 با شيطنت مي گم:  
 - فقط مي خوام يه خرده آرايشت كنم.  
 با دهن باز نگاه مي كنه.  
 - خيلي باحاله، مگه نه؟  
 تازه به خودش مياد و با داد مي گه:

-روژان؟

-چیه بابا، توی کیفم یه خرده لوازم آرایش دارم. فکرش رو کن این جور می تونیم بفهمیم اگه یه خواهر دو قلو داشتی خواهرت چی شکلی بود.

ماکان دوباره با صدای بلند می گه:

-روژان چرا چرت و پرت می گی؟

-تو قول دادی!

ماکان با اخم می گه:

-من غلط کردم که قول دادم، من که اصلا یادم نمیاد.

با صدای بلند می گم:

-ماکان؟

ماکان:

-ماکان و کوفت، ماکان و درد، ماکان و زهر مار. فردا دیگه تو این روستا برام آبرو نمی داری. من، تو رو می شناسم چه موجودِ خبیثی هستی.

-قول می دم عکست رو پخش نکنم فقط به خونواده ها نشون می دم.

ماکان بازوم رو ول می کنه و به عقب هُلُم می ده و می گه:

-گم شو اون ور.

با ناراحتی می گم:

-اگه بزنی زیر قولت یعنی نامردی.

ماکان:

-عیبی نداره اگه این جور نامرد باشم بهتر از اینه که عکسم اون جور پخش بشه که دیگه همه منو واقعا نامرد بدونن. همین که کتکت نمی زنم خیلیمه.

-قول می دم پخش نکنم.

جوابم رو نمی ده. دستش رو می گیرم و ادامه می دم:

-ماکان بیا خانمت کنم.

ماکان که داره از حرص منفجر می شه ولی سعی می کنه خودش رو کنترل کنه می گه:

-روژان یه کاری نکن یه بلایی سرت بیارما!

بعد ازم فاصله می گیره و با غرغر می گه:

- فقط همينم مونده، فردا برم اون سر دنيا ببينم عكسم همون جا هم پخش شده!

بعد ادام رو درمياره و می گه:

-ماكان بيا خانمت كنم.

خودم هم خنده ام گرفته، ولی حقش بود. می دونستم قبول نمی کنه، ولی برای حرص دادنش گفتن این حرف هم کافی بود. تازه از دستش هم خلاص شدم، به این بازوم جوری چنگ زده بود که انگار من امامزاده هستم و اون هم می خواد از من حاجت بگیره!

خودم رو بهش می رسونم و با یه خرده فاصله باهاش هم قدم می شم. اخم کرده و هیچی نمی گه. سعی می کنم نخندم ولی دست خودم نیست خنده ام می گیره.

با اخم نگام می کنه و می گه:

-شیطونه می گه یه بلايي سرت بيارم که خندیدن از يادت بره!

با خونسردی می گم:

-جای تشكرته؟

با اخم می گه:

-خیلی رو داری، تشكر واسه ی چی؟ اصلا نظرت چیه، مدال هم بهت بدم؟

-تو عمرت اگه یه حرف خوب زده باشی اونم همینه. نظر خوبیه، حتما عملیش کن، تشكر هم واسه اینه که می خواستم بدونی خواهر دو قلوت چه شكلی بود؟

ماكان:

-دختره ی دیوونه آخه من خواهرم كجا بود؟

-درسته نداری، ولی به این فكر كن با این فكر بكر من می تونی بفهمی اگه داشتی چه شكلی می شد.

با خشم به طرفم خیز برمی داره که دستم رو بگیره ولی من با دوازش دور می شم و می گم:

-باز که پسر بدی شدی؟

ماكان:

-روژان مطمئن باش این بار به دستم بیفتی بهت رحم نمی كنم.

-هه هه، ترسیدم.

ماكان:

-بهتره بترسی. دعا كن که دستم بهت نرسه.

-باشه، حتما دعا می كنم جناب هیولا.

با داد می گه:

-جرات داری وایسا.

-من خیلی غلط می کنم که بخوام از این غلطا بکنم.

ماکان هم پشت سرم می دوه و دنبالم می کنه. نمی دونم چه قدر گذشته، فقط می دونم همه جا برام زیادی غریبه ست. از بس دویدم به نفس نفس افتادم، خودم هم نمی دونم کجام. به پشت سرم نگاه می کنم ماکان رو نمی بینم. یاد دفعه ی قبل می افتم که توی جنگل گم شده بودیم. با ترس چند بار صدایش می کنم اما جوابی نمی شنوم. سعی می کنم راهی رو که اومدم برگردم. حس می کنم دوباره گم شدم. نمی دونم از کدوم جهت می رم ولی جاده ای رو می بینم، زیر لب زمزمه می کنم:

-یعنی کجای جاده هستیم؟

خبری از ماشین نیست، پس باید خیلی از ماشین دور شده باشم. اصلا این جاده شبیه اون جاده نیست، این جا زمینش خاکیه! لعنتی هیچ جای این جا برام آشنا نیست. نگاهی به پشت سرم می اندازم، نمی دونم چه غلطی کنم. فقط دلخوشیم اینه که ماکان دنبالم می گرده و پیدام می کنه. با خودم فکر می کنم به خاطر اون همه حرفی که بارش کردم نکنه تنهام بذاره؟

زیر لب می گم:

-اون قدر اومدم بی معرفت نیست.

یاد حرف ماکان می افتم که می گفت هیچ کس این طرفا پیدایش نمی شه، پس باید چی کار کنم؟ از کی کمک بگیرم؟ می ترسم برگردم دوباره گم و گورتر بشم. اگه جاده رو هم ادامه بدم می ترسم از ماکان دورتر شم. به یکی از درختا تکیه می دم و روی زمین می شینم. سرم رو می ذارم روی زانو هام و فکر می کنم. به این فکر می کنم که اگه تا شب پیدام نکنه چی کار باید کنم. نمی دونم چه قدر گذشته، از شدت گرسنگی به خودم میام. به داخل کیفم نگاهی می اندازم. هیچ چیز برای خوردن توش پیدا نمی شه چند تا شکلات باقی مونده رو توی ماشین گذاشتم. انتظار فایده ای نداره، هیچ پرنده ای این جا پر نمی زنه. آهی می کشم و از جام بلند می شم. خوب می دونم با این جا نشستن کاری درست نمی شه. به مسیری که از اون طرف اومدم نگاهی می اندازم تصمیم می گیرم برگردم ولی بدبختی این جاست وقتی بین درختا می رم نمی دونم کدوم راه برگشته. همه چیز شبیه هم هستن، واسه همین تا حالا صبر کردم شاید کسی پیدام کنه. من از همون اول هم که فکر کردم گم شدم می خواستم برگردم اما از این جا سر درآوردم.

به آرومی می گم:

-بهتر از اینه که دست روی دست بذارم و کاری نکنم.

سری به نشونه ی تایید برای خودم تکون می دم و می خوام راهی رو که از ازش اومدم برگردم که صدای یه پسر رو می شنوم.

پسر:

-گفتی بول خوبی می ده؟

یه پسر دیگه می گه:

-پس چي فڪر ڪردي؟ من ڪه مي خوام براش ڪار ڪنم.

ته دلم خوشحال مي شم ڪه بالاخره ڪسي رو اين جا پيدا ڪردم. دنبال منبع صدا مي ګردم. صدا از درختاي اون طرف جاده مياڊ. به طرف درختا حرکت مي ڪنم و بالاخره دو تا پسر رو مي بينم. با خوشحالي به طرفشون مي رم و مي ګم:

-ببخشيد آقا يون؟

دو تا پسر تازہ متوجه ي من مي شن و با تعجب نگاه مي ڪنن!

-ببخشيد آقا يون مي شه بهم بگين از ڪجا مي تونم به جاده ي اصلي برم؟

پسرانگهي به همدیگه مي ڪنند و يه لبخند مرموز روی لبشون مي شينه. يڪي از پسرانگه:

-سلام خانم ڪوچولو، ګم شدي؟

ته دلم يه ترسي مي شينه. با اخم و لحن رسمي تری مي ګم:

-اونش به جنابعالی ربطی نداره.

اون يڪي پسره ڪه تماشاگر ماجرا بود به طرفم مياڊ و دورم مي چرخه.

با عصبانيت مي ګم:

-چرا همچين مي ڪني؟

با لبخند مرموز نگاهي بهم مي ندازه و به دوستش مي ګه:

-نظرت چيه؟

با تعجب بهشون نگاه مي ڪنم ڪه اون پسره مي ګه:

-بد مالي هم نيست.

معني حرفاشون رو مي فهمم، مي دونم چي دارن مي ګن. ته دلم بد جور خالي شده ولي نمي خوام از ترسم با خبر بشن، اګه بفهمن ترسيدم ديگه ڪارم تمومه. پسره دستش رو مياره جلو تا بازوم رو بگيره ڪه به شدت هلش مي دم و به طرف درختا مي دوم. پسره ڪه انتظار اين حرکت روازم نداشت تعادلش رو از دست مي ده و روی زمين مي افته.

با داد مي ګه:

-لعنتي! ڪاظم برو دنبالش.

همين جور مي دوم، حتي نمي دونم ڪجا دارم مي رم. هر لحظه سرعتم ڪمتر مي شه، نمي دونم با ڪدوم جون دارم مي دوم. هنوز چند روز نشده ڪه پام پيچ خورده، ولي امروز دو بار به پام فشار آوردم، ڪم ڪم داره دردش شروع مي شه. نگاهي به عقب مي ندازم پسره تقريبا ازم دوره. به اطراف نگاه مي ڪنم تصميم مي گيرم به قسمت پر درخت برم. توقف باعث شده بهم نزديڪ بشه. صدای نفس نفس زدناي ڪاظم رو پشت سرم مي شنوم. با همه ي دردي ڪه تو پام احساس مي ڪنم سرعتم رو بيشتري مي ڪنم. بين درختا مي رم تا پسره ګم ڪنه. بعد از مدتي موفق مي شم. پشت يڪي از درختا قايم مي شم و دستم رو جلوي دهنم مي گيرم تا صدای نفس نفس زدناي منو نشنوه. اشک از چشمام جاري مي شه. چرا اين روزا اين قدر بد ميارم؟



صدای اون یکی پسرہ رو می شنوم:

-چی شد؟

کاظم:

-لعنتی فرار کرد، خیلی فرزند بود.

پسر:

-اون قدر عرضه نداشتی یه جوجه فسقلی رو بگیری؟

کاظم:

-محسن چرت و پرت نگو، خودت هم که نتونستی کاری کنی!

محسن با داد می گه:

-من غافلگیر شدم وگرنه اون دختر بچه، هیچ غلطی نمی تونست کنه. مطمئنم همین اطرافه. تو اون ور رو بگرد، من هم این طرف رو می گردم.

کاظم:

-محسن بی خیال شو، شنیدم این جا ملک خصوصی ارباب روستاست، بیا بریم. اگه گیر بیفتیم پدرمون رو درمیاره. اهالی خیلی ازش بد می گن.

محسن:

-خفه شو، من تا اون دختره رو پیدا نکنم دست بردار نیستم. تا حالا کسی نتونسته از جنگ من در بره. ارباب این روستا هم اون قدر بیکار نیست که این موقع سال این جا ول بچرخه.

کاظم:

-محسن...

محسن با داد می گه:

-دختره رو پیدا می کنیم و با خودمون می بریم، فهمیدی؟

کاظم باشه ای می گه و به یه طرف می ره، محسن هم راهش رو کج می کنه و به یه طرف دیگه می ره. بد جور ترسیدم، اگه گیر بیفتم چی کار کنم. این جا که پرنده هم پر نمی زنه. یاد حرف ماکان می افتم، اون که گفته بود کسی این جا نمیداد. پس اینا کی بودن؟ از کجا اومدن؟ این جور که معلومه مال این روستا نیستن. اگه پیدام کنند کارم تمومه. درد پام هم شروع شده. نمی دونم تا چه حد بتونم از خودم دفاع کنم. هر چند دلم رو یه خرده به اون نیمچه کاراته ای که بلدم خوش کردم ولی باز بد جور ترس برم داشته. برای اولین بار دلم می خواد ماکان پیشم باشه. ای کاش الان بود. تو این چند روز هر وقت کمک می خواستم ازم دریغ نمی کرد. خودم هم نمی دونم چرا تو این موقعیت دلم کمک ماکان رو می خواد، چرا نمی گم کمک کیهان یا عمو؟ شاید چون هیچ وقت کمک اونارو قبول نکردم ولی ماکان این روزا بی توجه به حرفام بهم کمک می کرد. همین جور که دارم با خودم فکر می کنم دستی روی شونه ام می شینه. ضریان قلبم

بالا می ره. به شدت منو برمی گردونه. با دیدن چهره ی آشناس بین گریه، لبخندی می زنم و خودم رو تو بغلش پرت می کنم و می گم:

-ماکان؟

و با صدای بلند می زنم زیر گریه.

ماکان که اولش با عصبانیت نگام می کرد با دیدن عکس العمل من با تعجب می گه:

-روژان چی شده؟

ولی من هیچی نمی گم، فقط و فقط گریه می کنم. برای اولین بار تو زندگیم از بودن یه تکیه گاه راضیم، واسه اولین بار دلم می خواد یه نفر بهم کمک کنه. شاید قبلا هم تو این موقعیت بودم اما شرایط با الان خیلی فرق داشت. زمانی که کامیار داشت اذیتم می کرد تو خونه بودیم یه جورایی احساس امنیت می کردم. زمانی که ماکان منو دزدید باز هم یه جورایی باهانش آشنا بودم. اون موقع فکر می کردم حداقل به خاطر کپارش هم که شده بلاپی سرم نمیاره. هر چند اون موقع ها هم می ترسیدم ولی ترس امروز خیلی بیشتر بود. امروز جایی بودم که هیچ کس رفت و آمد نمی کرد، بین دو تا غریبه گیر افتاده بودم و حتی نمی دونستم کجام. با صدای ماکان به خودم میام

ماکان:

-هییس، روژان آروم باش، من کنارتم، چرا گریه می کنی؟

با هق هق می گم:

-ماکان دو نفر این جا بودن.

با تعجب منو از خودش جدا می کنه و می گه:

-چی می گی؟

همون جور با گریه ماجرا رو براش تعریف می کنم. هر لحظه بیشتر اخماش تو هم می رن.

با خشم می گه:

-اذیتت کردن؟

-نه، تونستم فرار کنم.

با جدیت می گه:

-همین جا بمون تا برگردم.

با نگرانی می گم:

-ماکان نرو.

یه کم مهربونی رو چاشنی حرفاش می کنه و می گه:

-خانم کوچولو زود میام، فقط می خوام یه نگاه به اطراف بندازم، تو هم دیگه بیشتر از این گریه نکن که عصبانی می شم.

اما دست خودم نیست اشکام همین جور از چشمم سرازیر می شن. به سختی باشه ای می گم که لبخندی می زنه و می گه:

-آفرین خانم کوچولو.

با اخم نگاش می کنم که خنده ای می کنه و از من دور می شه. به همون درختی که پشتش قائم شده بودم تکیه می دم و روی زمین می شینم. اشکام رو با دستام پاک می کنم. چشمام رو می بندم و با آرامش لبخند می زنم، با وجود ماکان خیالم راحتِ راحته. نفس عمیقی می کشم و به این فکر می کنم که چرا همه به من می گن خانم کوچولو. با شنیدن صدای قدم های کسی چشمام رو باز می کنم و با فکر این که ماکان برگشته سرم رو بالا میارم ولی به جای ماکان، محسن رو، رو به روی خودم می بینم.

با ترس بهش زل می زنم اونم با پوزخند نگام می کنه. خم می شه و می خواد بازوم رو بگیره که به شدت دستش رو پس می زنم و از جام بلند می شم. با عصبانیت می گه:

-بهره مثل بچه ی آدم همراهم بیای وگرنه چیز خوبی انتظارت رو نمی کشه.

حالا که خیالم راحته ماکان همین نزدیکی هاست دلم یه خرده قرصه. سعی می کنم تو صدام لرزشی ایجاد نشه. متقابلا بهش پوزخند می زنم و می گم:

-ترجیح می دم همین جا بمونم و بمیرم تا با تو بیام و انتظار چیزای خوب داشته باشم. راهت رو بگیر برو.

حس می کنم موفق بودم، لرزشی رو تو صدام احساس نکردم. با یه دستش به بازوم چنگ می زنه و منو محکم به درخت می کوبه.

محسن:

-خیلی حرف می زنی، این اصلا به نفعت نیست؟

-برعکس بنده فکر می کنم اگه حرف نزلم اصلا به نفعم نباشه.

محسن:

-نه خوشم اومد، دختر با جریزه ای هستی.

انگشت اشاره اش رو میاره نزدیک صورتم که با دست آزادم دوباره دستش رو پس می زنم. با عصبانیت بازوم رو ول می کنه و با یه دستش دو تا مچ دستم رو می گیره و می گه:

-نمی خواستم اذیتت کنم فقط می خواستم یه خرده با هم حال کنیم اما خودت خواستی.

نمی دونم چرا ماکان پیداش نشده، نکنه بلایی سرش آوردن! ته دلم دوباره خالی می شه. شروع می کنم به تقلا کردن و با جیغ می گم:

-ولم کن.

محسن:

-ولت می کنم ولی وقتی که منو به خواسته ام رسوندی.

با پام محکم به پاش می کوبم که دادش به هوا می ره و مچ دستم رو ول می کنه، می خوام فرار کنم که سریع جلوم رو می گیره و محکم به سینه ام می کوبه که تعادلم رو از دست می دم و به زمین می افتم بر اثر کشمکش هابی که با محسن داشتم شالم روی زمین می افته. به موهام چنگ می زنه و منو بلند می کنه. عجیب سرم درد گرفت، با فریاد می گم:

-ولم کن روانی.

با پوزخند می گه:

-زیادی چموشی.

یه لحظه، یه فکری به ذهنم می رسه نمی دونم جواب می ده یا نه، فقط امیدوارم بتونم فرار کنم. با پا می خوام بکوبم زیر شکمش که متوجه می شه و منو به درخت می چسبونه. این نقشه هم نگرفت. واقعا درمونده شدم با جیغ، ماکان رو صدا می کنم.

با پوزخند می گم:

-خانم کوچولو، بهتره آروم باشی چون این جا هیچ کس نیست بهت کمک کنه، اگه باهام راه بیای اذیت نمی شی.

تو دلم هزار بار خدا رو صدا می کنم. محسن همین جور حرف می زنه و من بی توجه به حرفاش تو دلم از خدا کمک می خوام، واقعا ترسیدم، فقط و فقط تقلا می کنم.

محسن با داد می گه:

-که می خوای لجبازی کنی، باشه خودت خواستی.

دستش رو می بره بالا که بهم سیلی بزنه، چشمام رو می بندم و جیغی می کشم. خودم رو آماده کردم برای سیلی خوردن که یهو صدای داد و فریاد دو نفر رو می شنوم. چشمام رو باز می کنم و محسن رو جلوی خودم نمی بینم. با تعجب به ماکان نگاه می کنم که محسن رو زیر مشتش و لگد گرفته. برای اولین بار از کتک خوردن کسی ناراحت نمی شم. محسن با داد و فریاد کاظم رو صدا می کنه، اشکای من هم همین جور جاریه.

ماکان با داد می گه:

-فقط بلدی زورت رو به یه دختر نشون بدی؟

تو همین موقع کاظم هم می رسه و با دیدن محسن تو اون وضع دستپاچه می شه و به کمکش میاد. ماکان با دیدن کاظم، محسن رو ول می کنه و کاظم رو به رگبار فحش و کتک می گیره. این قدر می زنه که خودش هم خسته می شه، اما هنوز هم دست بردار نیست. به طرفش می رم و با چشمای خیس بازوش رو می گیرم و می گم:

-ماکان بسه دیگه.

با عصبانیت می گه:

-نه، هنوز کمشونه.

سعی می کنم آروم باشم با ملایمت می گم:

-ماکان تو رو خدا تمومش کن، می ترسم بمیرن.

با داد می گه:

-چی از این بهتر، من هم همین رو می خوام.

لگدی به پهلوی کاظم می زنه و می گه:

-تو ملکِ خودم به دوست دخترم دست درازی می کنیدی.

می خواد دوباره به طرف محسن بره که بازوش رو فشار می دم و می گم:

-ماکان خواهش می کنم.

نگاهی بهم می ندازه و با اخم بهم زل می زنه و می خواد چیزی بگه که محسن از موقعیت استفاده می کنه و به طرف  
ماکان هجوم میاره. توی دستش چاقو رو می بینم، با جیغ می گم:

-ماکان مواظب باش.

ماکان برمی گرده تا بفهمه من چی می گم، که محسن چاقو رو به بازوش فرو می کنه. از ترس جیغی می زنم. محسن ماکان  
رو هل می ده و اون رو روی زمین می ندازه و لگدی بهش می زنه. ماکان به زحمت از جاش بلند می شه و می ره تا دوباره با  
محسن گلاویز بشه که محسن دوباره چاقو رو به طرفش می گیره. نمی دونم چی کار کنم، نگاهی به اطراف می ندازم یه  
تیکه چوب رو روی زمین می بینم، به طرف چوب می رم و اون رو برمی دارم. چوب رو تو دستام فشار می دم، قدم به  
قدم به ماکان و محسن نزدیکتر می شم. با ترس چوب رو بالا می برم و محکم به کمر محسن می کوبم. آخ بلندی می گه و  
روی زمین می افته. با ترس بهش نگاه می کنم. نگاهی به ماکان می ندازم و چند قدم فاصله ی بین خودم و ماکان رو طی  
می کنم و با ترس می گم:

-ماکان حالت خوبه؟

ماکان همون جور که دستش رو محکم روی زخم بازوش گرفته سری تکون می ده و می گه:

-خوبم، تو برو اون شالت رو سرت کن.

تازه یاد شالم می افتم. می رم از روی زمین برمی دارم، اما خیلی کثیف شده. به سمت ماکان برمی گردم و می گم:

-قابل استفاده نیست.

فاصله ی بینمون رو طی می کنه و جلوی من می ایسته. دستش رو از روی زخم برمی داره و شال رو از من می گیره.

-ماکان زخمت عمیقه باید بریم درمونگاه.

ماکان با اخم می گه:

-انتظار نداری که با این حال با پای پیاده تا روستا بیام!

شالم رو از وسط جر می ده.

با تعجب می گم:

-چی کار می کنی؟

بدون توجه به من به سمت محسن و کاظم می ره. دست و پاشون رو محکم با شالم می بنده و به من می گه:

-راه بیفت.

-پس این دو نفر چی؟

ماکان:

-دست و پاشون رو بستم تا بعدا بچه ها رو به سراغشون بفرستم.

چیزی نمی گم، یعنی حرفی واسه گفتن ندارم. خودم رو بهش می رسونم و باهاش هم قدم می شم. به سختی راه میاد.

-ماکان بذاریه نگاه به زخمت بندازم.

ماکان:

-من خوبم، فقط کنارم باش که دوباره دردسر درست نکنی.

با ناراحتی همراهش می رم و هیچی نمی گم. بعد حدود نیم ساعت بالاخره به اون جایی که باید می رسیدیم، رسیدیم.

ماکان:

-همین جاست.

نگاهی به اطراف می اندازم. مثل یه تیکه از بهشت می مونه، خیلی خوشگله. از این جا، همه چیز خیلی رویایی به نظر می رسه. این جور که معلومه خودشون این جا رو درست کردن. تو قسمت های دیگه گل و گیاه چندانی وجود نداره ولی این جا پر از گل های خوشگلی ست که من حتی اسمشون رو هم نمی دونم! همین جور که دارم به اطراف نگاه می کنم چشمم به ماکان می افته که به یه درخت تکیه داده روی زمین نشست، چشمش رو هم بسته. رنگ و روش پریده و دستش رو روی زخمش گذاشته. همین جور از دستش خون می ره. جیغی می کشم و می گم:

-ماکان!

از ترس چشمش رو باز می کنه و می گه:

-چی شده؟

اشک تو چشمم جمع می شه و می گم:

-زخمت خیلی عمیقه، چی کار کنم؟ خونریزی داره.

ماکان:

-چیز مهمی نیست.

با داد می گم:

-چی می گی؟ خیلی هم مهمه.

بی توجه به من از روی زمین بلند می شه و به طرف رودخونه می ره. دست و صورتش رو با آب می شوره، ولی من همون جورگریه می کنم. یه احساس بدی دارم، دوست ندارم کسی به خاطر من صدمه ببینه. به طرفش می رم و می گم:

-بذار یه خرده زخمت رو تمیز کنم.

ماکان:

-اما...

-ماکان؟

ماکان با این که خیلی درد داره ولی با شیطنت می گه:

-باشه بابا، چرا می زنی؟

کتارش می شینم و با گریه زخمش رو تمیز می کنم.

ماکان:

-روژان گریه نکن چیز زیاد مهمی نیست.

با اخم تصنعی می گم:

-کی می گه من به خاطر تو گریه می کنم. من از ترس اون بلایی که نزدیک بود سرم بیاد اشکام درمیاد.

با صدای بلند می خنده و می گه:

-کاملا معلومه.

زیر مانتوم رویه خرده پاره می کنم.

ماکان با تعجب بهم نگاه می کنه. با تیکه پارچه های مانتوم زخمش رو می بندم. به ماکان کمک می کنم که از جاش بلند بشه. اون رو به طرف یکی از درختا می برم و کمک می کنم که بشینه و به درخت تکیه بده. خودم می خوام برم رو به روش بشینم که بهم اجازه نمی ده. مچ دستم رو می گیره و منو به طرف خودش می کشه. من که بغلش ایستاده بودم پرت می شم رو پاش، که آخم می ره هوا.

با اخم می گم:

-ماکان چی کار می کنی؟

ماکان با شیطنت می گه:

-خانم پرستار من کجا داره می ره؟

با جدیت می گم:

-می رم، رو به روت بشینم.  
 اخماش می ره تو هم و می گه:  
 -بیخود، تو باید بغل خودم باشی.  
 می خوام از رو پاش بلند شم که منو محکم تو بغلش می گیره.  
 با اخم می گم:  
 -تو که تا حالا رو به موت بودی الان با کدوم انرژی داری من بدبخت رو نگه می داری؟  
 با صدای بلند می خنده و می گه:  
 -گشته مُرده ی این ابراز احساسات جنابعالی هستم.  
 بعد با شیطنت ادامه می ده:  
 -نیروی عشق بالاخره باید یه جا بدرد بخوره یا نه؟  
 با اخم نگاهش می کنم و می گم:  
 -ماکان این مسخره بازی رو تمومش کن.  
 یه کم جدی می شه. همون جور که منو اسپر دستاش کرده، می گه:  
 -اول از همه جنابعالی باید به چند تا از سوالای من جواب بدی.  
 با تعجب می گم:  
 -چی؟  
 با اخم می گه:  
 -چه طور جرات کردی امروز بهم اون همه توهین کنی؟  
 با ترس بهش نگاهی می ندازم و می گم:  
 -توهین کجا بود، فکر کنم حالت بده داری هذیون می گی!  
 می خوام بلند شم که محکم تر منو به خودش فشار می ده و می گه:  
 -نشد دیگه، پرستار کوچولوی من می خواد کجا بره؟ حالا حالاها باهات کار دارم. گفتم اگه دستم بهت برسه حسابت رو می رسم.  
 چه گیری افتادما! فکر نمی کردم بعد از اون همه اتفاق هنوز یادش باشه. همون دست زخمیش رو میاره جلو و موهایی که روی صورتم پخش شده رو کنار می زنه، با لبخند نگام می کنه و می گه:  
 -خب، خب، خب. می بینم که خانم فراری بالاخره گیر افتاد. خب امروز یه چیزایی می گفتی، بهتر نیست یه دور با هم مرور کنیم



با ترس می گم:

-نه بابا، لازم به تکرار نیست. تو الان بیشتر از هر چیزی به استراحت نیاز داری. بهتره بذاری من از رو پات بلند شم...

با اخم می پره وسط حرفم و می گه:

-حالا حالاها مهمون من هستی خانم خانما.

بعد ادامه می ده:

-که می خواستی منو شکل خواهر نداشته ام کنی؟

با یاد آوریش خنده ام می گیره. با دیدن خنده ی من با جدیت می گه:

-این جووری نمی شه، زیادی بهت رو دادم، پر رو شدی!

با شیطنت می گم:

-می دونم خودت هم ته دلت می خواد خانم بشی.

می پره وسط حرفم و با شیطنت می گه:

-اون چیزی که من دلم می خواد اینه که جنابعالی خانمم بشی، موافقی؟

اخمام می ره تو هم و می گم:

-ماکان باز شروع کردی؟

ماکان با شیطنت می گه:

-چیزی تموم نشده بود که بخواد شروع بشه.

نگاهی به لبام می ندازه که می گم:

-دیگه پر رو نشو.

ماکان با شیطنت می گه:

-یه خرده که اشکال نداره.

با اخم صورتم رو عقب می کشم و می گم:

-اشکال داره.

بی توجه به حرکت من دستش رو لای موهام فرو می کنه و صورتش رو نزدیک صورتم میاره.

با داد می گم:

-ماکان نکن.

ماکان با یه لحن مودبانه می گه:

- می بینی عجب آدم مهربونی هستم. تو منو اذیت می کنی، من به جای تنبیه، بهت پاداش می دم.

بعد همون جور که نگاش رو به لبام می دوزه صورتش لحظه به لحظه بهم نزدیک تر می شه ولی من شروع می کنم به تقلا کردن و به زحمت خودم رو از دستش خلاص می کنم. هنوز چند قدم ازش دور نشدم که بلند می شه و به طرفم میاد. مچ دستم رو می گیره و منو به یه درخت می چسبونه.

با نگرانی نگاش می کنم. نگاش پر از مهربونی می شه و می گه:

- کاریت ندارم خانم کوچولو، نترس.

با اخم می گم:

- من نمی ترسم.

با خنده دوباره صورتش رو بهم نزدیک می کنه که با جیغ می گم:

- ماکان!

با صدای بلند می خنده و می گه:

- کاملاً معلومه اصلاً نترسیدی!

منو تو بغلش می کشه و سرش رو لای موهام فرو می کنه و می گه دوستت دارم روژان، خیلی زیاد.

با شنیدن این حرفش ضربان قلبم بالا می ره. نمی دونم چرا این جوری می شم. فقط این رو می دونم که تا به امروز با هیچ کس این احساس رو تجربه نکردم.

با شیطنت می گم:

- آفرین، آفرین. همین جور به دوست داشتنت ادامه بده شاید دلم سوخت یه کاری برات کردم.

بازو هام رو می گیره و منو از بغلش میاره بیرون. توی چشمم زل می زنه و می گه:

- عجیب ترین دختری هستی که تو عمرم دیدم. من می گم دوستت دارم تو به جای این که با محبت باهام رفتار کنی این طور حرف می زنی!

می خوام چیزی بگم که غافلگیرم می کنه و خیلی سریع لباش رو روی لبام می ذاره و اجازه ی هر عکس العملی رو از من می گیره. مات و مبهوت می شم. اون با لذت از لبام بوسه می گیره، ضربان قلبم به شدت بالا رفته. تازه به خودم میام، کم کم اخمام تو هم می ره. دستم رو می دارم رو سینه اش تا هلش بدم که می فهمه و محکم تر منو به خودش می چسبونه و به کارش ادامه می ده. شروع می کنم به تقلا کردن. لعنتی اون قدر توی این کار حرفه ای عمل می کنه که بد جور نفس کم میارم. هر چی تقلا می کنم فایده ای نداره. انگار نه انگار بازوش زخمیه. اون قدر تقلا می کنم که خودم هم خسته می شم. هر چند برای من هم خالی از لذت نیست ولی دوست ندارم مثل دفعه ی پیش تسلیم هوس بشم. نمی دونم چه قدر گذشته ولی بالاخره لباش رو از لبام جدا می کنه و بعد از چند لحظه مکث به آرومی می گه:

- فوق العاده بود.

نفس عمیقی می کشم. بعد از این که نفسی تازه می کنم با خشم می خوام از بغلش بیرون بیام که اجازه نمی ده و دوباره صورتش رو نزدیک صورتم میاره. به پیشونیم بوسه ای می زنه و می گه:

-این بوسه ها از روی هوس نیست، از روی عشقه.

از بس تقلا کردم به نفس نفس افتادم. خودش روی زمین می شینه و مجبورم می کنه روی پاش بشینم.

با اخم می گم:

-خیلی خیلی آدم بیخودی هستی.

با شیطنت می خنده و می گه:

-هر چی می خوای بگی، بگو. من که به اون چیزی که می خواستم رسیدم.

با داد می گم:

-پر رو.

ماکان با صدای بلندتر می خنده و می گه:

-چه قدر بانمک حرص می خوری.

با جیغ می گم:

-ماکان؟

ماکان همون جور که می خنده می گه:

-چیه خانم جیغ جیغو؟

با حرص نگاهش می کنم که می گه:

-باشه بابا، چرا این جوری نگاه می کنی؟

با عصبانیت می گم:

-نکنه انتظار داری برات بندری برقصم و بشکن بزنم؟

با شیطنت می گه:

-هوم! بد هم نیست، حالا می تونی هم بشکن بزنی و هم بندری برقصی؟

همین جور که باهاش بحث می کنم تقلا هم می کنم تا ولم کنه اما اون عین کنه بهم چسبیده و ول کن ماجرا نیست.

با لبخند می گه:

-الکی من و خودت رو خسته نکن، تا من نخوام تو هیچ جا نمی ری.

با عصبانیت می گم:

-مگه تو کار و زندگی نداری، همش دنبال من راه می افتی؟

ماکان با خنده می گه:

-فعلا تو کار و زندگی منی، تا وقتی خیالم از بابت تو راحت نشه و چند تا بچه ی خوشگل مثل خودم بهم ندی باید دنبالت باشم.

از بس جیغ کشیدم گلوم می سوزه. با چشمای گرد شده بهش نگاه می کنم و می گم:

-چی؟

ماکان که قیافه ی منو می بینه به زور جلوی خنده اش رو می گیره و می گه:

-الان که نمی خوام، هر وقت زخم شدی.

زیر لب زمزمه می کنم:

-نه تو رو خدا الان بخواه.

ماکان با شیطنت می گه:

-چی گفتی؟

با اخم نگاش می کنم و می گم:

-اصلا فکرش رو هم نکن که زنت باشم.

منو که روی پاش نشستم، محکم فشار می ده و به خودش می چسبونه. خودم هم دیگه خسته شدم، بی خیال تقلا و رهایی می شم، وقتی زورم بهش نمی رسه چه غلطی کنم؟ معلوم نیست این همه زور رو از کجا میاره. بوسه ای به گردنم می زنه و می گه:

-به موقعش زخم که هیچی، مادر بچه هام هم می شی.

با غرغر می گم:

-شتر در خواب بیند پنبه دانه.

ماکان با لبخند می گه:

-شتر رو نمی دونم ولی من که توی خواب فقط تو رو می بینم.

با کنجکاو می گم:

-ماکان واقعا چرا همیشه تو روستایی؟ مگه نباید تو کارخونه کار کنی؟

ماکان:

- کار اصلی من تو روستاست. چند تا آدم معتمد دارم که اونا رو واسه کارِ کارخونه گذاشتم فقط گاهی من یا ماهان به کارخونه سر می زنیم، البته چون ماهان کارای روستا رو انجام نمی ده وقتش آزادتره. راستی خود تو چی؟ تو و رزا هم که خیلی وقتا شرکت رو رها می کنید و به این جا میان!

با لحن بامزه ای می گم:

- واقعا فکر کردی من و رزا شرکت رو اداره می کنیم؟

با تعجب می گه:

- مگه غیر از اینه؟

با لبخند می گم:

- آگه این طور بود که تا حالا هزار بار اون شرکت ورشکست شده بود. اکثر کارا رو عمو کیوان انجام می ده، البته یکی از دوستای مشترک بابا و عمو کیوان هم هست که در نبود من و رزا هوای شرکت رو داره.

صدای قدم های رو می شنوم. با نگرانی به ماکان نگاه می کنم. ماکان دستش رو به نشونه ی این که ساکت باشم جلوی بینیش می گیره. منو از روی پاش بلند می کنه و خودش هم بلند می شه از ترس به بازوی سالم ماکان چنگ می زنم. نگاهی بهم می ندازه و آهسته می گه:

- آروم باش، چیزی نیست.

هر دو به طرف منبع صدا می ریم و با دیدن ماهان که با نگرانی به سمتون میاد نفسی از سر آسودگی می کشیم.

ماهان با دیدن ماکان با نگرانی می گه:

- ماکان دستت چی شده؟

ماکان با خونسردی می گه:

- چیزی نیست، واست تعریف می کنم. فعلا ما رو به ویلا برسون، ماشین بنزین تموم کرده.

ماهان:

- وقتی ماشین رو توی جاده دیدم اولین جایی که اومدم این جا بود اما نبودین، فکر کردم برگشتین روستا اما وقتی به اون جا رسیدم فهمیدم اون جا هم نیستین الان با ناامیدی می خواستم به ویلا برگردم که با خودم گفتم یه سر دیگه هم بنزم شاید این جا باشن، که خدا رو شکر این بار همین جا بودین.

ماکان:

- از اول هم قرار بود این جا بیایم اما یه اتفاقی افتاد که دیر رسیدیم، بریم تو ماشین برات تعریف می کنم.

ماهان سری تکون می ده و همه به سمت جاده حرکت می کنیم. ماهان و ماکان جلوتر از من حرکت می کنند و من پشت سرشون می رم. وقتی سوار ماشین می شیم ماکان همه چیز رو برای ماهان تعریف می کنه البته با سانسور زورگویی هاش به من بدبخت و از ماهان می خواد اون دو نفر رو هم یه تنبیه حسابی کنه. ماهان با لبخند نگاهی به من می ندازه و می گه:

-روژان با اون همه اتفاق حالت خوبه؟

با شیطنت می گم:

-چه عجب یادت اومد من هم این جا هستم؟

ماهان می خواد چیزی بگه که یهو یاد خواهرم می افتم و می گم:

-راستی از رزا چه خبر؟

ماهان با مهربونی می گه:

-اولش خیلی بی تابی می کرد، اما الان بهتر شده. کیارش و مریم خیلی بهش کمک کردن.

-نگران من نشد؟

ماهان:

-به دروغ بهشون گفتیم ماکان مجبور بود بره شهر حتما روژان رو هم با خودش برده.

-رزا نگفت چرا شب برنگشتیم؟

ماهان:

-بهش گفتیم اگه هوا تاریک بشه ماکان تو شهر می مونه.

با لبخند می گم:

-خیالم راحت شد.

ماکان:

-با این قیافه که نمی شه خونه بریم، این جوری همه نگران می شن.

منم سری به نشونه ی موافقت تکون می دم که ماهان می گه:

-نگران نباشین کیارش و مریم، رزا رو به زور بردن بیرون. الان هم لابد دارن دور و بر جنگل قدم می زنند.

نفسی از سر آسودگی می کشم و می گم:

-وقتی رسیدیم لطفا یکیتون چمدونم رو از توی ویلا بیاره. لباسی داخل ویلا ندارم.

ماکان و ماهان با هم می گن:

-من میارم.

بعد به هم نگاهی می کنند و می زنند زیر خنده. من هم لبخندی می زنم و بیرون رو تماشا می کنم. بعد از مدتی به ویلا می

رسیم و ماکان چمدونم رو میاره بالا. به اتاقم می رم، لباسام رو از چمدونم در میارم و به حموم می رم. بالاخره بعد از

چند روز یه دوش درست و حسابی می گیرم و از حموم بیرون میام. خیلی گرسنمه ولی خوابم هم میاد. خواب رو به هر

چیزی ترجیح می دم، خودم رو روی تخت می نذازم و بدون فکر به اتفاقای اخیر خیلی زود خوابم می بره.

چشم‌ام رو باز می‌کنم، به ساعت نگاهی می‌ندازم. حدود یک ساعتی خوابیدم. روی تخت می‌شینم و خمیازه ای می‌کشم. با دست چشم‌ام رو می‌مالم و به زحمت از تخت پایین میام. خیلی گرسنمه. از اتاق خارج می‌شم، از پله‌ها پایین می‌رم و به سمت آشپزخونه می‌رم. ماهان پشت میز نشسته.

لبخندی می‌زنم و می‌گم:

-چرا تنها نشستتی؟

ماهان با ناراحتی می‌گه:

-بازوی ماکان رو بخیه زدم و یه مسکن دادم تا بخوابه.

ته دلم خالی شد. از بس هیچ اعتراضی نکرد من هم دردش رو فراموش کردم. یه حس بدی بهم دست می‌ده، احساس عذاب وجدان. یه چیزی تو ذهنم می‌گه مطمئنی عذاب وجدانه؟ اون صدای مزاحم رو پس می‌زنم و با ناراحتی می‌گم:

-خیلی درد داره؟

ماهان:

-با مسکنی که بهش دادم دردش کمتر می‌شه، حالا باید خوابیده باشه.

آهی می‌کشم و پشت میز می‌شینم. ماهان از جاش بلند می‌شه و یه خرده شیرینی و شربت برام میاره و می‌گه:

-بخور، رنگ تو صورتت نمونده.

شیرینی رو برمی‌دارم و یه گاز بهش می‌زنم. با این‌که خیلی گرسنمه اصلا از گلووم پایین نمی‌ره. چرا این قدر احساس بی‌تابی می‌کنم. بعد از این‌که دو گاز به شیرینی می‌زنم از رو صندلی بلند می‌شم و می‌خوام از آشپزخونه خارج بشم که ماهان با تعجب می‌گه:

-کجا؟ تو که چیزی نخوردی؟

یه لبخند تصنعی می‌زنم و می‌گم:

-چندتابی شکلات خورده بودم.

ماهان می‌خواد چیزی بگه که می‌پریم وسط حرفش و می‌گم:

-یه کم استراحت می‌کنم بعد میام یه چیز بخورم.

دیگه منتظر حرفی از جانب ماهان نمی‌مونم و به سمت پله‌ها حرکت می‌کنم. نمی‌دونم چه مرگم شده، بی‌اراده به سمت اتاق ماکان می‌رم و خیلی آهسته در اتاقش رو باز می‌کنم. با دیدن ماکان اشک تو چشم‌ام جمع می‌شه. به داخل اتاق می‌رم، خیلی آهسته در رو می‌بندم. نمی‌دونم چرا وقتی ماکان رو این‌طور روی تخت می‌بینم تو دلم یه احساس بدی می‌کنم. واقعا دلیل این تغییرات رو نمی‌تونم درک کنم. به امروز فکر می‌کنم که ماکان مثل فرشته‌ی نجات به دادم رسید. دلم می‌خواد مثل همیشه مغرور باشه نمی‌تونم ضعیف ببینمش. سرم رو تکون می‌دم و با خودم می‌گم: «روژان چه مرگت شده؟» آروم به سمتش می‌رم، پتو رو که از روش کنار رفته مرتب می‌کنم. نمی‌دونم این احساس‌های ضد و نقیض چیه؟ سریع روم رو برمی‌گردونم و به سمت در اتاقش می‌رم، در رو باز می‌کنم به سرعت از اتاقش

خارج می شوم. خودم رو به اتاقم می رسونم و روی تخت پرت می کنم. دستم رو روی قلبم می ذارم. این تپش قلب برای چیه؟ برای یه نگرانی ساده؟ پس چرا حس می کنم این بار هیچی مثل نگرانی های دیگه نیست؟

زیر لب می گم:

-نکنه...

حتی جرات ندارم با خودم اون جمله رو تکرار کنم. همین جور که دارم با خودم فکر می کنم در اتاق به شدت باز می شه. سرم رو بالا میارم و با دیدن رزا لبخندی روی لبام می شینه. از جام بلند می شم و به سمتش می رم. تو همین یه روز کلی لاغر شده. بغلش می کنم و با مهربونی می گم:

-خوبی آجی جونم؟

حس می کنم داره گریه می کنه. رزا رو از خودم جدا می کنم که با چشمای اشکبش مواجه می شم. با نگرانی می گم:

-چی شده آجی؟

رزا با هق هق می گه:

-خیلی چیزا شده روزان، خیلی چیزا.

با ناراحتی رزا رو به سمت تخت هدایت می کنم، سعی می کنم آرام باشم. با ملایمت می گم:

-رزا آرام باش.

سرش رو تو بغلم می گیرم و نوازشش می کنم. رزا با گریه می گه:

-روزان بد جور تو دوراهی گیر کردم. مرگ سولماز، مرگ مامان، حرفای کیارش، برگشت کیارش. دیگه دارم کم میارم.

با بهت زمزمه می کنم:

-برگشت کیارش؟

سری تکون می ده و می گه:

-به کمک احتیاج دارم روزان. از دیشب منتظرت بودم ولی ماهان گفت که ماکان باید به کارخونه می رفت و چون تو هم باهاش بودی حتما تو رو هم با خودش برده.

-آره همین طوره. رزا مگه چی شده؟

رزا با لحن غمگینی می گه:

-روزان دیگه نمی تونم، دیگه نمی تونم خودم رو به اون راه بزنم.

با تعجب نگاهش می کنم و می گم:

-رزا مگه واسه مرگ مادرت گریه نمی کنی؟

رزا با هق هق می گه:



-چرا اون هم یکی از دلایله ولی...

دیگه هیچی نمی گه، گریه اش شدت می گیره، کلافه می شم.

با ناراحتی می گم:

-رزا تو رو خدا درست حرف بزن بفهمم چی می گی؟

رزا اشکاش رو پاک می کنه و با لحن غمگینی می گه:

-دیروز وقتی بهوش اومدم خودم رو روی تخت خونه دیدم. از تو خبری نبود. کیارش کنار تخت نشسته بود و با نگرانی نگام می کرد. وقتی دید بهوش اومدم با نگرانی حالم رو پرسید، اما من اون قدر حالم بد بود که با جیغ و داد فقط سراغ تو رو می گرفتم و می گفتم: «روژان کجاست؟ این بار چه بلایی سرش آوردین.» من اون لحظه اون قدر احساس غریبی می کردم که حالیم نبود چی می گم. بچه ها هم هیچ کدوم نبودن. با داد به کیارش گفتم، که اون باعث مرگ مادرم شد. بهش گفتم ازش متنفرم. ازش متنفرم که همه چیز رو خراب کرد. بهش گفتم آگه اون نبود هیچ وقت قاسم اون قدر من و روژان رو آزار نمی داد.

رزا همون جور که اشک می ریزه ادامه می ده:

-بهش گفتم آگه اون ماجرای ازدواج اجباری رو راه نمی نداخت هیچ کدوم از این بلاها سرمون نمی اومد. بهش گفتم الان که مادرم رو ازم گرفتی می خوام خواهرم رو هم ازم بگیری. کیارش هیچی نمی گفت و من فقط و فقط خودم رو خالی می کردم. اون قدر گفتم و گفتم تا آروم شدم وقتی سرم رو بالا گرفتم کیارش دیگه اون کیارش سابق نبود. غم تو چشمات بیداد می کرد دقیقا مثل اون روزی که تو اومدی دنبالم و مراسم بهم خورد اما با این تفاوت که انگار اون عشق تو نگاهش مُرده بود. منتظر بودم تلاقی کنه، بهم سیلی بزنه، یه چیزی بگه، یا حداقل التماس کنه. اما اون نه بهم بد و بیراه گفت، نه بهم التماس کرد. بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت. شبش منتظر برگشت تو بودم، می خواستم ازت کمک بگیرم ولی وقتی نیومدی نگران شدم. مریم و ماهان و بچه ها وقتی به ویلا برگشتن با دیدن حال و روز من تعجب کردن. مریم با دیدن حالم ماجرا رو ازم جوینا شد، وقتی همه چیز رو براش تعریف کردم اونم پا به پای من، برای از دست دادن مادرم اشک ریخت. وقت شام هم هرچه قدر منتظر شدیم تو و ماکان برگشتین. ماهان برای با خبر شدن از حال و روز شماها رفت توی اتاق پیش کیارش و از حال شما پرسید و اون جا بود ما فهمیدیم که شماها به شهر رفتین. روژان من اون لحظه خیلی عصبی بودم نمی دونستم این جوری می شه. کیارش دیگه حتی برای شام هم سر میز حاضر نشد. صبحونه رو هم با بی میلی خورد و بهم توجهی نکرد، بعد از خوردن صبحونه هم با کمال خونسردی رفت رو مبل سالن نشست.

-رزا تو زود قضاوت کردی، باید بهش فرصت حرف زدن می دادی.

تصمیم می گیرم از زیر زبونش بکشم. با خونسردی تصنعی می گم:

-همه ی اینا به کنار، اصلا تو چرا این قدر حرص می خوری؟ مگه نمی گفتی یه علاقه ی ساده بود!

رزا با چشمای اشکیش بهم خیره می شه و بعدش هم خودش رو تو بغلم پرت می کنه و می گه:

-نبود روژان، نبود. من وقتی اون روز تو رو با اون قیافه ی کتک خورده دیدم نتونستم کیارش رو ببخشم. من توی همون سفر فهمیدم که کیارش رو دوست دارم. آخه کدوم دختری می تونه در برابر اون همه عشق مقاومت کنه، اما وقتی دیدم تنها خواهرم اون جور غریب بین این آدمای افتاده، نتونستم از پنهنون کاری کیارش بگذرم.

اشک تو چشم جمع می شه و می گم:

-رزا هنوز که دیر نشده.

رزا با حق می گه:

-خیلی دیر شده. گفته آخر هفته می خواد برگرده.

رزا رو از خودم جدا می کنم و می گم:

-کی گفته؟

رزا:

-صبح بی توجه به کیارش می خواستم به اتاقم برم که کیارش به مریم گفت: «مریم خانم بهتر نیست همگی با هم یه کم بیرون قدم بزنیم، با تو ویلا موندن بیشتر روحیه ی همه مون خراب می شه.» مریم سریع موافقت کرد ولی من قبول نکردم. وقتی تو اتاق رفتم مریم هم پشت سرم وارد شد و اون قدر اصرار کرد که راضی شدم. وقتی با هم بیرون رفتیم کیارش برخلاف همیشه نه تنها با من حرفی نزد بلکه همه ی وقتش رو با هاله و حمید پر کرد. هر وقت هم سعی می کردم بهش نزدیک بشم ازم دوری می کرد. شب وقتی برگشتیم مریم با هاله و حمید زودتر وارد سالن شدن. من هم می خواستم داخل بشم که کیارش صدام کرد. وقتی به طرفش برگشتم باز اون غم شب قبل رو تو چشمش دیدم اما اون همه ی سعیش رو می کرد خونسرد باشه، ولی لرزش صداش رو نتونست پنهون کنه اون بهم گفت که آخر هفته واسه ی همیشه از این جا می ره، گفت تموم این مدت به خاطر من این جا بود، گفت واقعا دوستم داشت و هیچ وقت قصد آزار دادنم رو نداشت. روزان اون گفت می ره تا من راحت باشم. اون داره واسه همیشه می ره. گفت هیچ وقت فکر نمی کرد که ازش متنفر باشم. نتونستم بگم که ازش متنفر نیستم، نتونستم بگم که منم دوستش دارم. اون روزایی که به خاطر من به شرکت می اومد خیلی خوشحال می شدم ولی غرورم اجازه نمی داد که قبولش کنم، اما الان دارم واسه ی همیشه از دستش می دم. روزان بهم کمک کن. منو ببخش که عاشق کسی شدم که خونواده اش تمام مدت اذیتت می کردن.

سعی می کنم آروم باشم. صورتش رو بین دستام می گیرم و می گم:

-رزا آروم باش. آروم آروم. این حرفا رو نزن. من اگه می دونستم به خاطر من داری این بلا رو سر خودت و کیارش میاری محال بود این اجازه رو بهت بدم. پس آروم باش و به خاطر عشق پاک خودت و کیارش بیخودی گریه نکن.

ولی اون هر لحظه گریه اش بیشتر می شه.

-رزا خواهش می کنم آروم باش. همه چیز درست می شه.

رزا با ناراحتی می گه:

-اما...

-هییس، کمکت می کنم و باید این رو هم بهت بگم که کیارش پسر خوبیه، من هم اصلا ازش دلخور نیستم. رزا خیلی اشتباه کردی که به خاطر من یا چه می دونم غرورت از عشقت گذشتی ولی با همه ی اینا من مطمئنم که کیارش هنوز عاشقته و فقط و فقط به خاطر خودت داره ازت می گذره. این رو همیشه یادت باشه، داشتن غرور به ازای از دست دادن عشق، تاوان سنگینی رو به همراه داره و اونم شکسته شدن دل طرفینه.

رزا سرش رو می ندازه پایین و با انگشتاش بازی می کنه و می گه:

-نمی خواستم کوچیک بشم.

با مهربونی می گم:

-مگه آدما با اعتراف به عشق کوچیک می شن؟ رزا من می گم اگه کسی واقعا عاشق باشه از غرور که هیچی از جونش هم می گذره.

رزا با ناراحتی می گه:

-روژان اشتباه کردم الان چی کار کنم؟

با لبخند می گم:

-برو با کیارش صحبت کن.

رزا با داد می گه:

-چی؟

-نکنه انتظار داری من برم باهات صحبت کنم. اون الان منتظر یه اشاره از طرف توئه، یعنی اون قدر برات عزیز نیست که برای یه بار هم شده از خودت بگذری. اون دوستت داره رزا، بیشتر از همیشه. عشق تو چشماتش بیداد می کنه، همه ی دنیاش تویی. کسی که از آینده اش زده و به خاطر تو حاضره همیشه این جا بمونه لیاقتش بیشتر از این هاست.

لبخند رو لباس می شینه و اشکاش رو پاک می کنه و می گه:

-حق با توئه، من باید همه ی سعیم رو برای به دست آوردنش بکنم.

با شیطنت می گم:

-آجی از این غذاهای مجانی تو عروسی برای یه سال من کنار بذار.

می خنده و می گه:

-دیوونه! یه کم استراحت کن.

موزیانه می گم:

-تو بری عشق و حال، من بدبخت هم بتمرگم این جا!

با داد می گه:

-روژان!

-کوفت! من هم شوهر می خوام.

از روی تخت بلند می شه و یکی می زنه پس کله ام و می گه:

-ہالہ رو می فرستم توی اتاق لباساش رو عوض کن.

-ہالہ واسہ من شوهر می شہ؟

رزا:

-روژان؟

باشہ ای می گم و با لبخند نگاش می کنم. اون ہم با لبخند از اتاقم خارج می شہ. مرگ ثریا ہرچہ قدر برامون سخت بود ولی باعث شد رزا بہ خودش بیاد. می دونستم رزا بہ کیارش علاقہ ای دارہ ولی تا این حدش رو نمی دونستم. دراز می کشم و با خوشحالی بہ رزا و کیارش فکر می کنم. مطمئنم زوج خوبی می شن.

\*\*\*\*\*

«ماکان»

چشماس رو باز می کنہ، یہ خردہ گیجہ. روی تخت می شینہ و با گیجی بہ اطراف نگاہ می کنہ کم کم ہمہ چیز یادش میاد. دستی روی بازوش می کشہ و از شدت درد لبش رو گاز می گیرہ. زیر لب زمزمہ می کنہ:

-لعنتی!

از این کہ روژان رو توی اتاقش نمی بینہ یہ خردہ دلش می گیرہ. نمی دونہ چرا اما دلش می خواست وقتی چشماس رو باز می کنہ روژان کنارش باشہ ولی غرورش اجازہ نمی دہ این رو بروز بدہ. آہی می کشہ و با خودش می گہ:

-نکنہ واقعا منو نمی خواد؟

زیر لب زمزمہ می کنہ:

-بیخود، اگہ بخواد تنہام بذارہ بہ زور مالِ خودم می کنمش، اصلا ہم برام مہم نیست تا آخر عمر ازم متنفر باشہ، مہم اینہ کہ مالِ من باشہ.

ولی باز بعد از مدتی از حرفش ہشیمون می شہ و می گہ:

-لعنت بہ تو روژ...

دیگہ ادامہ نمی دہ و با خودش فکر می کنہ حتی نمی تونہ بہش لعنت بفرستہ. خودش ہم نمی دونہ از کی بہ این حال و روز افتادہ ولی این رو خوب می دونہ کہ بدون روژان زندگی براش معنایی ندارہ. یاد بوسہ ی امروز می افتہ. بالاخرہ دوبارہ تونست طعم لبای عشقش رو بچشہ. ہر چند بہ زور بود ولی باز کلی بہش مزہ داد. از یاد آوری این کہ روژان نفس کم آورد، خندہ اش می گیرہ. معلوم بود تا حالا تجربہ ای تو این زمینہ نداشت. الان کہ با خودش فکر می کنہ از خودش این سوال رو می پرسہ چرا در مورد روژان اون طور فکر می کردم؟ چرا فکر می کردم کہ با پسرای زیادی دوستہ؟ ہرچی کہ مدت زمان بیشتری می گذرہ بیشتر حرفای روژان رو باور می کنہ، بہتر روژان رو می شناسہ، بیشتر از انتخابش مطمئن می شہ. یاد اون دو تا پسرای احمق می افتہ کہ نزدیک بود دستی دستی عشقش رو پر پر کنند. بہ ماہان گفت حسابشون رو برسہ. ماہان ہم دو تا از نوچہ ہا رو فرستاد تا خوب حالشون رو بگیرن. از روی تخت بلند می شہ و بہ

سمت پنجره می ره. یه کم ضعف داره. با اون همه درد و خونریزی خیلی براش سخت بود که خودش رو خونسرد نشون بده ولی تحمل اشک های روزان رو هم نداشت. هر چند وقتی روزان رو، به روی پای خودش نشونده بود واقعا درد رو از یاد برده بود. حاضر بود همه ی عمرش رو بده تا یه بار دیگه هم اون لحظه ها رو تجربه کنه. از رفتارای بچگونه ی روزان خنده اش می گیره. یاد حرف روزان می افته. «ماکان بیا خانمت کنم.» زیر لب زمزمه می کنه:

-دختره ی دیوونه!

امروز چه قدر از دستش حرص خورد. بعضی مواقع با خودش می گه چه جور می تونه با این همه شیطنت های روزان کنار بیاد، اما بعد خودش جواب خودش رو می ده که بهتر از اینه که دوریش رو تحمل کنم. از یاد آوری اشک های روزان دلش می گیره. زیر لب می گه:

-اون اشکاش فقط و فقط مال من بود.

هر چند از این که اشک روزان درآمده ناراحته اما از طرف دیگه به خاطر این که اون اشکا به خاطر نگرانی برای خودش بود خوشحاله. همین که روزان براش نگران بشه هم خوشحالش می کنه. با خودش می گه:

-ماکان داری با خودت چی کار می کنی؟ پس چی شد اون همه خشونت و ادعا؟

پوزخندی می زنه و زیر لب می گه:

-همه دود شد و رفت هوا

\*\*\*\*\*

همین جور که رو تخت دراز کشیدم در اتاق باز می شه، رزا با ناراحتی و هاله و حمید با خوشحالی وارد می شن. رزا که الان داشت بیرون می رفت خوشحال بود پس این ناراحتیش واسه ی چیه؟ با وجود هاله و حمید نمی تونم چیزی ازش پیرسم.

لبخندی می زنم و می گم:

-به به! سلام به هاله جونِ خودم.

با خنده به طرفم میاد و خودش رو به بغلم پرت می کنه و می گه:

-خاله این جا خیلی خوش می گذره، نمی شه همیشه همین جا بمونیم؟

با خوشحالی می گم:

-همیشه که فکر نکنم ولی زیاد زیاد میایم. سلام به داداش حمید گم، تو چه طوری؟

لبخندی می زنه و می گه:

-خوبم آجی.

می دونم از نبود مادرش غمگینه. باید بیشتر هواش رو داشته باشم.

رزا با یه لبخند مصنوعی می گه:

-من می رم به خرده تو حیاط قدم بزنم.

سری تکون می دم و هیچی نمی گم، ولی خیلی نگرانش هستم. نکنه کیارش قبولش نکرد؟ با صدای هاله به خودم میام.  
هاله:

-خاله برام قصه می گی؟

حمید:

-خواهری الان آجی روزان خسته ست بذار واسه ی بعد.

-داداشی من حالم خوبه، بذار واسه هاله ای یه قصه ی خوشگل بگم.  
حمید با لبخند می گه:

-مرسی آجی.

هاله روی تخت دراز می کشه و با چشمای خوشگلش بهم خیره می شه. منم برایش قصه می گم. حمید هم کنار پنجره ایستاده و به بیرون نگاه می کنه. با تموم شدن قصه متوجه می شم هاله به خواب رفته. ترجیح می دم موقع غذا بیدارش کنم. به طرف حمید می رم و دستم رو روی شونه اش می ذارم. به طرفم برمی گرده و با چشمای خیسش نگام می کنه.

حمید با ناراحتی می گه:

-آجی وقتی برای هاله قصه می گی مثل مامان می شی.

-حمید درکت می کنم، من خودم هم این روزا رو گذروندم.

حمید:

-آجی تحملش خیلی سخته، هر چند اگه داداش کیهان و آجی رزا و آجی مریم نبودن تحملش غیرممکن می شد.

-حمید همه ی ما تو و هاله رو دوست داریم احساس غریبی نکن.

حمید:

-آجی، این قدر باهامون خوب برخورد کردین، من فکر می کنم از اول هم، یکی از خود شماها بودم.

با مهربونی می گم:

-حمید وجود تو و خواهرت برای من و رزا که همیشه تنها بودیم خیلی خوب و موثره.

حمید:

-بالاخره که باید بریم.

آهی می کشم و می گم:

-این حرفا چیه حمید؟ کجا باید برید، من همه چیز رو درست می کنم، تو نگران نباش.

حمید:

-آجی من می خوام کارکنم، خوشم نمیاد سر بار کسی باشم. همین الان هم کلی بهت بدهکارم.

-حمید اون پولارو بعدا بهم برمی گردونی فعلا دوست دارم درس بخونی.

حمید:

-ولی آجی...

می برم وسط حرفش و می گم:

-حمید تو وقتی درس بخونی، می تونی کم کم درکنارش هم کارکنی، من الان ازت هیچ پولی نمی خوام بعد از این که درست تموم شد اون پول رو بهم برگردون.

حمید:

-این جووری که خیلی طول می کشه!

-قرار بود بهم برگردونی ولی زمانش که مشخص نبود. حمید به فکر آینده ی خودت و هاله باش، من به اون پول هیچ احتیاجی ندارم. دوست دارم تا قبل از این که بری دانشگاه فقط و فقط درس بخونی. وقتی هم رفتی دانشگاه تو شرکت کمک حالمون باش. خودم یا رزاتو رو با کارای شرکت آشنا می کنیم.

حمید با خجالت می گه:

-حتی اگه رشته ام مرتبط با شرکت نباشه؟

-آره عزیزم، حتی اگه رشته ات متفاوت باشه باز کسای هستن که راهنمایت کنند.

حمید:

-آجی من باورم نمی شه همه چیز داره درست می شه.

بعد با بغض می گه:

-هر چند بعد از مرگ مادرم...

دلَم می گیره اما سعی می کنم لبخند بزنم. با لبخند می گم:

-حمید مطمئن باش خدا هیچ کاری رو بی دلیل انجام نمی ده. حکمتی توی رفتن پدر و مادرامون بود که ما ازش بی خبریم.

حمید هم سری تکون می ده و می گه:

-حق با توهه آجی، ولی آجی، من و هاله از این به بعد کجا زندگی کنیم؟

با تعجب می گم:

-خب معلومه با من!

حمید با خجالت می گه:

-آجی روژان بالاخره تو هم یه روز ازدواج...

می پرم وسط حرفش و می گم:

-تو نگران اون ماجرا نباش، همه چیز رو به دست من بسپر. در هر شرایطی شماها باید با من بمونید. فقط من باید بتونم سرپرستی شما رو به عهده بگیرم که دست عموته.

یه کم نگران این ماجرا هستم، یعنی به یه دختر مجرد سرپرستی دو تا بچه رو می سپرن؟ با خودم می گم: «اگه به من نسپردن می گم عمو کیوان سرپرستیشون رو قبول کنه اون وقت باز هم می تونند با من زندگی کنند.» با صدای حمید به خودم میام.

با لبخند می گه:

-آجی پس خیالم راحت باشه؟

-آره گم، برو با خیال راحت زندگی کن اصلا هم به این چیزا فکر نکن. در مورد مادرت هم کمتر غصه بخور، چون مادرت هم راضی به ناراحتیت نیست.

با لبخند می گه:

-مرسی آجی، من خیلی خوشحالم که تو رو دارم.

با مهربونی می گم:

-من هم خیلی خوشحالم که یه داداش گل دارم. بهتره یه خرده استراحت کنی.

حمید سری تکون می ده و می گه:

-باشه آجی.

با خارج شدن حمید از اتاق، نگاهی به هاله می ندازم و وقتی که از خوابیدنش مطمئن می شم از اتاق خارج می شم تا رزا رو پیدا کنم. به سمت سالن می رم که می بینم مریم و ماهان رو به روی هم نشستن و با هم حرف می زنند. خبری از ماکان و رزا و کیارش نیست.

یه سلام به دو نفرشون می دم که هر دوتاشون دستپاچه می شن. با تعجب نگاهشون می کنم و می گم:

-چیزی شده؟

ماهان زودتر به خودش میاد و سلامی می کنه و می گه:

-نه، بیا بشین.

مریم هم جواب سلام رو می ده. متعجب از رفتارشون می پرسم:

-حالتون خوبه؟

هر دو سری تکون می دن و مریم می گه:



- کاری داشتی روژان؟

یاد رزا می افتم و می گم:

- آره دنبال رزا می گردم، می دونی کجاست؟

مریم:

- گفت می ره تو حیاط یه هوایی تازه کنه.

با خودم می گم مگه قرار نبود بره با کیارش صحبت کنه؟

با ناراحتی می گم:

- ماکان و کیارش کجان؟

ماهان:

- ماکان هنوز خوابه، کیارش هم رفته خونشون.

با داد می گم:

- رفته خونشون؟

ماهان و مریم با تعجب نگام می کنند و ماهان می گه:

- آره، مگه مشکلیه؟

یه لبخند تصنعی می زخم و می گم:

- نه، ولی بی معرفت یه خداحافظی هم نکرد.

ماهان آهی می کشه و می گه:

- قراره چند روز دیگه بیاد واسه همیشه خداحافظی کنه.

کنار مریم می شینم و می گم:

- کیارش داره زود تسلیم می شه.

ماهان با اخم مگه:

- کیارش همه چیز رو برام تعریف کرد. تو که نمی دونی خواهرت چه بلایی سرش آورده؟

مریم:

- مگه چی شده؟

ماهان:

- بعدا واست تعریف می کنم.

با تعجب بهشون نگاه می کنم، این دو تا از کی این قدر با هم صمیمی شدن؟! وقتی تعجب منو می بینند خودشون رو به اون راه می زنند.

به روی خودم نمیارم و با ناراحتی می گم:

- ماهان من همه چیز رو می دونم، رزا اون موقع تو شرایط روحی خوبی نبود.

ماهان با عصبانیت می گه:

- یعنی می خوای بگی این حق رو داشت که همه چیز رو سر اون کیارش بدبخت خالی کنه؟

با ناراحتی می گم:

- نه، این حق رو نداشت ولی فکر نمی کنی کیارش یه کم داره عجولانه تصمیم می گیره؟

ماهان با ناراحتی می گه:

- آگه من هم به جاش بودم، می رفتم. وقتی فکر کنی دختر مورد علاقه ات ازت متنفره دیگه دلیلی واسه موندن نمی مونه.

- ولی رزا از کیارش متنفر نیست.

مریم با لبخند و ماهان با تعجب نگاه می کنه.

مریم:

- از اول هم از تو چشمش معلوم بود که کیارش رو دوست داره.

ماهان:

- پس دلیل اون برخورد؟ دلیل بهم زدن مراسم؟

- این علاقه از سفرهای بعدی به وجود میاد، از اول نبوده. دلیل برخوردش هم پنهون کاری های کیارش در مورد مشکلاتی که من داشتم بود، نمی تونست راحت کیارش رو ببخشه.

ماهان با اخم می گه:

- تمام این مدت می دونستی؟

- فکر می کردم یه علاقه ی ساده ست، خودم هم نمی دونستم تا این حده. امروز بهم ماجرا رو گفته.

ماهان سری تکون می ده و می گه:

- بیچاره کیارش، تمام این مدت فکر می کرد رزا به سختی تحملش می کنه.

مریم نگاهی به ماهان می ندازه و می گه:

- بهتره کیارش رو برگردونی.

ماهان:

-اما اگه من برم اون حرفام رو باور نمی کنه، فکر می کنه برای این که از ایران نره ما این نقشه رو کشیدیم. دلیل این که کیارش تا حالا هم مونده اصرارای من و ماکان بود که می گفتیم رزا بالاخره قبولت می کنه.

آهی می کشم و می گم:

-بهتره رزا رو هم با خودت ببری.

ماهان با تعجب می گه:

-یعنی میاد؟

-الان می خواست با کیارش حرف بزنه اما وقتی هاله و حمید رو آورد بالا، دیدم ناراحته. حالا دلیل ناراحتیش رو می فهمم.

ماهان با ذوق از جاش بلند می شه و می گه:

-رزا رو صدا کن، می رم آماده شم. باورم نمی شه بالاخره کیارش می تونه به آرزوش برسه.

با گفتن این حرف به من و مریم مهلت حرف زدن نمی ده و سریع از من دور می شه.

با لبخند نگاش می کنم. به سمت مریم برمی گردم و می گم:

-مریمی من می رم رزا رو صدا کنم.

با مهربونی لبخندی می زنه و می گه:

-باشه گلم.

به سمت حیاط می رم تا رزا رو صدا کنم. وقتی به حیاط می رسم رزا رو گوشه ی حیاط با چشمای خیس می بینم. از دیدن رزا تو این وضع ناراحت می شم، با ناراحتی به سمت رزا می رم. همین که منو می بینه به سرعت به طرفم میاد و خودش رو توی بغلم پرت می کنه و با گریه می گه:

-روژان، کیارش رفت.

با اخم می گم:

-رزا چرا این جور می کنی؟

رزا:

-اون دیگه منو نمی بخشه، وگرنه این طور نمی رفت.

-رزا با ماهان صحبت کردم، قرار شد بری با کیارش صحبت کنی.

رزا سریع از بغلم میاد بیرون و می گه:

-روژان من نمی تونم.

با مهربونی می گم:

-آجی تو می تونی، مگه نمی گی دوستش داری، پس از چی می ترسی؟

رزا:

-آگه قبولم نکنه؟ آگه پسم بزنه؟

-قبولت می کنه، مطمئن باش قبولت می کنه. حتی رفتنش هم به خاطر خودته. اون فکر می کرد وجودش باعث آزارت می شه.

رزا با ناراحتی می گه:

-اوایل شاید، ولی وقتی فهمیدم اون بلاها به دستور کیارش سرم نیومده نظرم عوض شد.

-پس برو همه چیز رو بهش بگو، اون فکر می کنه ازش متنفری.

با چشمای خیسش تو چشمام زل می زنه و می گه:

-تو اینا رو از کجا می دونی؟

-ماهان بهم گفت.

زیر لب زمزمه می کنه:

-بیچاره کیارش، خیلی آزارش دادم.

با لبخند می گم:

-از این به بعد جبران کن.

می خواد چیزی بگه که یهو ساکت می شه. با نگرانی می پرسم:

-رزا چیزی شده؟

رزا:

-روژان، نکنه کیارش دوباره اشتباهات گذشته اش رو تکرار کنه؟

-خیالت راحت، من مطمئنم چنین چیزی اتاق نمی افته، فقط گذشته ها رو فراموش کن و به حال فکر کن.

رزا با ناراحتی می گه:

-ای کاش از اول قبول می کردم، مادرم آرزو به دل از دنیا رفت.

-رزا اشتباه نکن، آگه همون موقع قبول می کردی چون این ازدواج اجباری بود از کیارش متنفر می شدی.

رزا کمی فکر می کنه و می گه:

-حق با توهه. وقتی به من آزادی داده شد و حق انتخاب پیدا کردم تازه تونستم خوبی های کیارش رو ببینم، اما دلم برای مادرم خیلی می سوزه.

-رزا اگه اون موقع ازدواج می کردی مادرت با عذاب وجدان زندگی می کرد. عذاب وجدان به خاطر این که نتونست کمکی بهت بکنه. خودت رو ناراحت نکن، مادرت هم از خوشحالی خوشحاله.

رزا:

-روژان توی این مدت کم، خیلی بهش عادت کرده بودم، الان خیلی دلتنگشم.

با ناراحتی ادامه می ده:

-خیلی دیر رسیدم.

آهی می کشم و می گم:

-رزا آروم باش، نمی گم بهش فکر نکن چون نمی شه ولی می گم قدر داشته هات رو بیشتر بدون. درسته مادرت دیگه کنارت نیست ولی تو عشقت رو داری. من و بقیه هم که هستیم. هر چند جای خالی مادرت رو پر نمی کنیم اما حداقل تلاشمون رو می کنیم تا راحت تر با نبود مادرت کنار بیای.

رزا با لبخند می گه:

-مثل همیشه آرومم کردی، مرسی روژان.

با مهربونی می گم:

-تو هم خیلی وقتا آرومم کردی.

رزا می خواد چیزی بگه که ماهان می رسه و با لبخند می گه:

-رزا بالاخره قبول کردی؟

رزا با خجالت سرش رو پایین می ندازه و می گه:

-شرمنده که این طور شد.

ماهان با مهربونی بهش خیره می شه و می گه:

-کیارش خوشبختت می کنه، مطمئن باش.

بعد از یه کم حرف زدن ماهان و رزا از ویلا خارج می شن، من هم به سمت سالن می رم. همین که وارد سالن می شم چشمم به مریم می افته که متفکر به، رو به رو خیره شده. با تعجب نگاش می کنم و به سمتش می رم.

-مریم؟

متوجه نمی شه. دستم رو می ذارم روی شونه اش و می گم:

-مریم!

مریم به خودش میاد و می گه:

-ها! چی شده؟

اخمام می ره تو هم و می گم:

-مریم انگاریه چیزت شده؟

مریم لبش رو به نشونه ی لبخند کج می کنه که به هر چیزی شباهت داره به جز لبخند. بعد با شادی ساختگی می گه:  
-دیوونه شدیا.

با جدیت نگاش می کنم و روی مبل رو به رویش می شینم و با اخم می گم:

-مریم منو احمق فرض کردی؟ من با یه نگاه می تونم بفهمم الان شادی یا ناراحت. بهم بگو چت شده؟

مریم با ناراحتی سرش رو پایین می ندازه و می گه:

-روژان نپرس، نپرس که نمی تونم بگم.

-مریم آخه چی شده؟ من نگرانتم. توی این یه روزی که نبودم چی شده که تو این قدر تغییر کردی؟

مریم با ناراحتی از جاش بلند می شه که باعث می شه من هم سریع بلند شم و مچ دستش رو بگیرم و بگم:

-موضوع ماهانه، درستہ؟

مریم رنگش می پره و اشک تو چشمش جمع می شه. با بهت نگاش می کنم. یعنی واقعا موضوع ماهانه؟ مچ دستش رو از دستام خارج می کنه و به سمت حیاط می دوه. خودم رو روی مبل پرت می کنم و سرم رو بین دستام می گیرم. باورم نمی شه! یعنی مریم هم از ماهان خوشش اومده؟ آخه مگه می شه این دو نفر توی این مدت کم این طور بشن؟ مگه مریم نامزد نداره؟ خدایا دارم از دست همشون دیوونه می شم. اون از رزا، این هم از مریم. خودم هم که اصلا بلا تکلیفم نمی دونم جدیدا چه مرگم شده. اول از همه از پله ها بالا می رم و یه سر به اتاق می زنم. هاله آروم آروم خوابیده. نگاهی به حمید می ندازم که روی کاناپه به خواب رفته. یه پتوی اضافه برمی دارم و روی حمید می ندازم. یه خرده روی تخت کنار هاله می شینم و نگاش می کنم. آروم طوری که بیدار نشه نوازشش می کنم. دلم می خواد، برم پیش مریم اما حس می کنم یه خرده به تنهایی نیاز داره. آهی می کشم و با ناراحتی به آینده فکر می کنم. آخر این ماجراها چی می خواد بشه. تحمل شکست اطرافیانم رو ندارم. بعد از حدود نیم ساعت از جام بلند می شم و از اتاق خارج می شم. فکر می کنم شاید الان دیگه مریم بتونه برام حرف بزنه. البته امیدوارم. به سمت حیاط حرکت می کنم. وقتی به حیاط می رسم مریم رو نمی بینم. از آقا جعفر در مورد مریم می پرسم که می گه مریم به پشت ساختمون رفته. سری تکون می دم و به همون سمت می رم. مریم روی سنگ بزرگی که کنار دیواره نشستہ، سرش رو هم روی پاهاش گذاشته. با نزدیک شدن من سرش رو بالا میاره. با دیدن من می گه:

-روژان دارم دیوونه می شم. من نمی خواستم این جوری بشه، باور کن.

سری تکون می دم و می گم:

-مریم چرا داری خودت رو عذاب می دی، حرف بزن خودت رو سبک کن. من که نمی خوام سرزنشت کنم.

مریم:

-روژان حال بدی دارم.

با مهربونی می گم:

- چرا گم؟

مریم:

- روزان به عشق در یک نگاه اعتقاد داری؟

با لبخند می گم:

- مهم نیست من به چه چیزی معتقدم، مهم خودتی؟ راحت باش گلم. آگه من چیزی رو قبول نداشته باشم دلیل نمی شه که اون کار درست یا اشتباه باشه، مهم اینه که تو به چه چیز اعتقاد داری؟

مریم:

- روزان خودم هم تعجب می کنم، من اصلا تو خط عشق و عاشقی نبودم، نمی دونم چی شد. همون روز که ماهان رو دیدم برای اولین بار دلم خواست که جلوی یه پسر دیده بشم.

مریم با خجالت نگاهی بهم می ندازه وقتی می بینه چیزی نمی گم انگار یه خرده آروم می شه. حس می کنم فکر می کرد الان سرزنشش می کنم، اما من فقط و فقط با لبخند نگاهش می کنم. هر چند دلم نمی خواست این جور یه بچه ولی الان که شده باید خونسرد باشم و درست فکر کنم.

مریم که خیالش از بابت من راحت شده ادامه می ده و می گه:

- روزان وقتی نگام به نگاهش افتاد توی نگاه رنگ شبش غرق شدم. هیچ وقت این طور نشده بودم. وقتی با لبخند بهم سلام کرد برای اولین بار از جنس مخالف خجالت کشیدم. قلبم اون قدر تند می زد که خودم هم باورم نمی شد. وقتی از اول مسیر تا ویلا همین جور از آینه نگاهم می کرد دلم می خواست من هم نگاهش کنم. هر چند از تعریفایی که از تو شنیده بودم سعی می کردم بی تفاوت جلوه بدم اما حس می کنم زیاد هم موفق نبودم. همه ی این سردرگمی ها یه طرف، احساس عذاب وجدان هم یه طرف. عذاب وجدان بد جور داغونم می کرد. وقتی محبتش رو نسبت به هاله و حمید می دیدم، کیف می کردم. با همه ی اینا خیلی سعی کردم از ماهان دوری کنم.

با بغض می گه:

- اما نشد، روزان هر بار، اتفاقی می افتاد که من و ماهان با هم رو به رو می شدیم. ماهان دقیقا نقطه ی مقابل شایان بود. نمی گم همه ی اخلاقیات خوبه ولی من خیلی از رفتاراش رو می پسندیدم.

با هق هق می گه:

- ولی با همه ی اینا من نمی خواستم خیانت کار باشم، اما دارم به شایان خیانت می کنم. هر چند از اول بهش گفتم دوستش ندارم اما دارم بهش خیانت می کنم. روزان خیانت این نیست که جسمت رو در اختیار کسی دیگه، جز همسرت قرار بدی! بعضی مواقع با فکر کردن به کسی دیگه هم به همسرت خیانت می کنی.

حرفاش رو قبول دارم، اما باید دلداریش بدم. کنار مریم میشینم، دستم رو روی شونه هاش می ذارم و می گم:

-مریم آروم باش.

مریم:

- آخه چه جور یه آروم باشم؟ روزان امروز ماهان بهم گفت دوستم داره.

با دهن باز به مریم نگاه می کنم. مگه به این زودی عاشق بشن. هر چند قیافه ماهان از همون اول داد می زد اما باز فکر نمی کردم با شنیدن نامزدی مریم دیگه پا پیش بذاره!

مریم:

-روژان بگو چی کار کنم؟ تو رو خدا تو بگو چی درسته؟ چی غلط؟ من دیگه هیچی نمی دونم.

آهی می کشم و می گم:

-مریم من از اول هم با ازدواجت با شایان مخالف بودم. هنوز هم دیر نشده می تونی نامزدی رو بهم بزنی.

مریم:

-نمی تونم روژان، به خاطر حالِ بابام هم که شده باشه نباید این کار رو کنم.

-مریم اگه پدرت بفهمه که تو این قدر از شایان بدت میاد محاله بذاره این ازدواج سر بگیره. تو حتی در مورد رفتاری بد شایان هم چیزی به خونواده ات نگفتی!

مریم:

-روژان، من می تونم ماهان رو فراموش کنم.

با داد می گم:

-چرا نمی فهمی؟ موضوع الان ماهان نیست، موضوع آیندته، چه ماهان تو زندگیت باشه، چه نباسه، تو با شایان بدبخت می شی!

مریم:

-اما...

-اما چی؟ ها! به من بگو اما چی؟ تو اون مریمی هستی که همیشه منو راهنمایی می کرد؟ همیشه بهم کمک می کرد؟ تو واقعا خودتی که امروز بدون جنگیدن تسلیم شدی؟

مریم با ناراحتی می گه:

-روژان از من نخواه، من حاضرم جونم رو هم برای خونواده ام بدم، عشق که دیگه چیزی نیست.

پوزخندی می زنم و می گم:

-اشتباه تو همین جاست که فکر می کنی ارزش عشق از جونمون هم پایین تره. اگه فکر می کنی عشق هیچ چیز نیست پس برو با شایان ازدواج کن، چون اینی که تو می گی عشق نیست یه هوس زود گذره. عشق مقدسه، آدم رو به اوج می بره، به آدم زندگی می ده، با عشق، آدم اون قدر قدرت پیدا می کنه که می تونه در برابر یه دنیا بجنگه. من کار ندارم که تو و ماهان چه طور توی این مدت کم ادعای عاشقی می کنید، اما می گم اگه این عشق، عشقه باید حداقل تلاشت رو بکنی. انتخاب با خودته. اگه می خوای زندگیت رو تباه کنی با خودته. اما اینو یادت باشه که در آینده پدرت با دیدن بدبختی تو داغون می شه و می شکنه، خرد می شه و هیچ کاری نمی تونه بکنه. یه عمر هم خودش رو سرزنش می کنه که من زندگی دخترم رو خراب کردم.



مریم:

-روژان عشق همیشه موندن و بهم رسیدن نیست. بعضی مواقع آدما باید از خودشون بگذرن تا عشقشون موندگار بشه، من عاشق ماهانم اما حاضر نیستم برای رسیدن به عشقم یه دنیا رو فدا کنم. درسته عشق مقدسه اما وقتی به خاطر عشق دل چندین نفر رو بشکونی اون عشق نفرت انگیز می شه.

اشک تو چشمام جمع می شه و می گم:

-مریمی دوست ندارم این جور بیینمت، تو خیلی خوبی، من هیچ وقت نمی تونم مثل تو خوب باشم.

مریم:

-روژان تو از من هم خوب تری. اگه من جای تو بودم هیچ وقت نمی تونستم مثل تو از هاله و حمید و رزا دفاع کنم. من فقط چند روز پیششون بودم برام خیلی سخت بود. تو خودت هم از خودت گذشتی، خیلی وقته که خودت رو فراموش کردی.

نمی تونم مریم رو این قدر افسرده ببینم، دلم بد جور گرفته. با آه می گم:

-ماهان چه جوری بهت اعتراف کرد؟

با لبخند تلخی می گه:

-با همه ی عشقی که بهش داشتم ولی سعی می کردم باهش عادی و حتی تا حدودی سرد برخورد کنم، اما اون تمام مدت نگاش دنبال من بود. من حس می کردم که بهم زیادی توجه می کنه، اما سعی می کردم پا روی احساسم بذارم تا این که امروز بهم اعتراف کرد. می خواستم بهش جواب منفی بدم اما نشد. بهم گفت که می دونه به شایان علاقه ای ندارم، بهم گفت الان از من جواب نمی خواد.

-چی شد اون قدر باهش صمیمی شدی؟

مریم می گه:

-باورت می شه، خودم هم نمی دونم چه جوری شد اون جور صمیمی شدم.

-مریم عشق تو و ماهان خیلی زود شروع شده. به نظرم دارین خیلی سریع پیش می رین. این اصلا درست نیست.

مریم آهی می کشه و می گه:

-وقتی جوابم منفیه دیگه چه فرقی می کنه.

-من می گم توی این مدت یه خرده ماهان رو بشناس، توی رفتاراش دقیق شو...

مریم می پره وسط حرفم و می گه:

-من می گم جوابم منفیه تو می گی یه کم بشناسش؟

-مریم مگه نمی گی جوابت منفیه؟

مریم سری تکون می ده.

-خب، پس با یه شناخت ساده از ماهان جوابت تغییر نمی کنه.

مریم:

-آخه چه فایده داره؟

-حداقل فایده اش اینه که فردا تو زندگی هی حسرت خوبی های ماهان رو نمی خوری شاید با توجه به رفتارای بد ماهان کلا نظرت بهش عوض شد و توی زندگیِت راحت تر فراموشش کردی.

زیر لب زمزمه می کنه:

-فکر نکنم بتونم فراموشش کنم، اما باشه سعیم رو می کنم که ماهان رو بیشتر بشناسم به قول تو شاید اصلا اونی نباشه که من، تو ذهنم ازش دارم!

سری تکون می دم و می گم:

-آفرین درستش هم همینه.

مریم:

-شرمندتم. اومدم این جا بهت کمک کنم اما بیشتر اسباب زحمتت شدم.

با اخم می گم:

-این حرفا چیه؟ تو بهترین دوست من هستی و توی بدترین شرایط کنارم بودی، الان نوبت منه که جبران کنم.

مریم می خواد چیزی بگه که می گم:

-دختر خوبی باش و رو حرف کوچیکترت حرف نزن.

مریم چند ماهی از من بزرگتره. می خنده و می گه:

-دختره ی لوس!

با شیطنت می گم:

-آلزایمر گرفتی! جدیداً صفتای خودت رو به من قالب می کنی!

مریم با خنده می گه:

-دیروز کجا بودی؟ نگرانت شدیم. همه مجبور شدیم به رزا دروغ بگیم ولی خودمون بد جور نگران بودیم.

ماجرارو با سانسور قسمت های مربوط به ماکان تعریف می کنم. بعد از تموم شدن حرفام مریم می گه:

-عجب شانس داری تو! از وقتی اومدی این جا هر چی بلا بود سر تو نازل شد. فکر کنم آه و نفرین استادای بالاخره کار دستت داد.

با اخم می گم:

-ولی برای تو و رزا که بد نشد.

با خنده می گه:

-برای تو هم که بد نشده مثلِ این که احمد رو فراموش کردی؟

با داد می گم:

-آه. مُرده شورش رو بیرن.

با اخم نگاش می کنم و ادامه می دم:

-چرا خوب خوباش به شما می رسه، هر چی کور و کچلش به من بدبخت؟

مریم:

-مگه احمد کور و کچل بود؟

-نه بابا، ولی چیزی از کور و کچل هم کم نداشت!

مریم با جدیت می گه:

-وقتی بهت می گفتم آدم باش گوش نمی کردی، الان باید ترشیت بندازیم!

با لحن غصه دار می گم:

-یعنی هیچ راهی وجود نداره؟

مریم خنده اش می گیره می گه:

-حالا عیبی نداره این ماکان هنوز مونده. فقط یه خرده بداخلاقه و دست بزن داره که اونم سر زندگی درست می شه، ماکان واسه تو. نظرت چیه؟

خنده ام می گیره اگه خبر داشت ماکان بهم پبشهاد داده صد درصد از تعجب دهنش باز می موند. می خوام چیزی بگم که می گه:

-آه. اینم که نمی شه! دخترداییش قبلا تورش کرده.

ته دلم خالی می شه. نمی دونم چرا با این حرفِ مریم ناراحت می شم هر چند سعی می کنم خونسرد باشم ولی نمی دونم چرا نمی تونم. اگه ماکان منو دوست داره پس دخترداییش کجای کاره؟

مریم یه خرده فکر می کنه و می گه:

-من می گم همین ماکان رو بچسب نهایتا می شی زن دومش. از ترشیدگی که بهتره!

نمی دونم چرا با شنیدن این حرفا یه احساس بدی بهم دست می ده اما سعی می کنم بخندم.

با خنده ی ساختگی می گم:

-برو توی اتاق هاله اینا تا هم یه خرده استراحت کنی هم تنها نباشی.

با شیطنت می گه:

-یعنی می خوامی فکر کنی چه جور می مانی رو به دام بندازی؟

-مگه جک و جونوره؟

مریم:

-پس نه، فکر کردی آدمه! هر چند واسه ی تویی که آدم نیستی بهترین گزینه همینه.

-من فرشته ام، باید با یه فرشته ازدواج کنم.

مریم:

-برو بابا، عزراییل هم از ترس نزدیکی هات پیداش نمی شه.

یه نیشگون از بازوش می گیرم و می گم:

-نه، این جور که معلومه دیگه زیون خوش حالت نمی شه، باید از راه عملیش وارد بشم.

می خوام یه نیشگون دیگه بگیرم که از جاش بلند می شه و با دو ازم دور می شه.

همون جور که می دوه با خنده می گه:

-همیشه حقیقت تلخه.

لبخندی می زنم و هیچی نمی گم. حرفای رزا بد جور ذهنم رو مشغول کرد. به سمت ساختمون حرکت می کنم، وقتی به سالن می رسم فقط ماکان رو می بینم که روی مبل نشسته و اخماش تو هم رفته و با چند تا دفتر کلنجر می ره. با اخم جلو می رم و می گم:

-ماکان تو این جا چی کار می کنی؟

سرش رو بالا میاره، با تعجب نگام می کنه و می گه:

-دارم به کارای کارخونه می رسم، مگه مشکلیه؟

روی مبل رو به رویش می شینم و می گم:

-تو الان باید توی رختخوابت باشی، برو توی اتاق استراحت کن.

ماکان یه لبخند می زنه و می گه:

-نمی تونم خیلی کار دارم، توی این چند روزه نتونستم به کارام برسم.

-مگه نگفتی کارات رو کس دیگه ای انجام می ده؟

دوباره سرش رو میاره پایین و به دفتر نگاه می کنه و می گه:

-درسته، ولی باید یه نظارت کلی هم داشته باشم.

-هر وقت ماهان اومد بگو انجامشون بده.

ماکان:

-اگہ بخوام به ماهان بسپریم که تا دو هفته ی دیگه هم آماده نمی شه، از بس بی خیاله! دقیقا مثل جنابعالی.

-درستش هم همینہ، آدم باید از زندگی لذت بیره.

ماکان همون جور که به کارش می رسه با لبخند می گه:

-اگہ درستش اینہ پس باید به فکر ورشکستگی هم باشی.

-بی خیال بابا.

با شیطنت ادامه می دم:

-خدا که رزا رو بیخودی بهم نداده.

لبخندش پررنگ تر می شه و می گه:

-ما بچه های بزرگتر چه غذایی که از دست شما کوچیکتر نمی کشیم؟

-من که مایه ی افتخار آجیم هستم، حتما ماهان بچه ی بدیه. می خوام دعواش کنم؟

ماکان:

-کاملا معلومه که رزا اصلا از دستت حرص نمی خوره. لازم نکرده دعواش کنی یکی باید خودت رو دعوا کنه. راستی رزا کجاست؟ از جعفر پرسیدم گفت با ماهان رفتن بیرون.

-اوہوم، رفتن خونه ی کیارش.

با تعجب نگام می کنه و می گه:

-یعنی چی؟

ماجرا رو براش تعریف می کنم. وقتی حرفام تموم می شه می گه:

-پس بالاخره راضی شد.

-اوہوم، کیارش بعد از ازدواج توی روستا زندگی می کنه؟

ماکان سری تکون می ده و می گه:

-آره، قرار بود اگہ کیارش موندنی شد، توی کارخونه کار کنه.

با ناراحتی می گم:

-با این که از این ازدواج راضیم، ولی باز دلم می گیره. بعد از ازدواج رزا خیلی دلتنگش می شم.

اخماش تو هم می ره، دفتر رو می بنده و می گه:

-اون وقت چرا؟ شما قرار نیست جایی برین، پس دلتنگ کسی هم نمی شین.

-همه ی خونه و زندگی من تهرانه. این جا بمونم چه غلطی کنم؟

ماکان با جدیت می گه:

-بعد از ازدواجت همه ی خونه و زندگی همین جاست.

-ماکان من دارم روی پیشنهادات فکر می کنم اما نمی تونم بگم جوابم صد درصد مثبته.

ماکان:

-تو هرچه قدر که دوست داری فکر کن، ولی من جواب منفی قبول نمی کنم.

با اخم می گم:

-تو خیلی بهم زور می گی.

با نیشخند می گه:

-روی تو فقط این جور جواب می ده.

-چه قدر هم که جواب داد.

می خواد چیزی بگه که از روی مبل بلند می شم. بالای سرش می رم و می گم:

-برو استراحت کن، من تو بخش حسابداری واردم.

ماکان با خنده می گه:

-یعنی الان نگرانی؟

با اخم می گم:

-کی گفته نگرانتم؟ بالاخره این بلا به خاطر من سرت اومده پس باید یه جور جبران کنم.

ماکان با دلخوری می گه:

-روژان خیلی بی احساسی.

-این جمله رو چند باری از زیونت شنیدم.

ماکان با ناراحتی سری تکون می ده و از جاش بلند می شه، دفترا رو برمی داره و می گه:

-بیا تو اتاقم، من یه کم استراحت می کنم تو هم کارا رو انجام بده، هر جا هم به مشکل برخوردی از من بپرس.

باشه ای می گم و پشت سرش راه می افتم. به سمت اتاقش می ریم، در رو باز می کنه و داخل می شه.

با خنده می گم:

-من همه جا شنیدم خانما مقدم ترن!

لبخندی روی لباش می شینه و می گه:

-خوبه خودت داری می گی خانما، تو که هنوز بچه ای!

همین جور که حرف می زنه روی کانابه می شینه.

با حرص می گم:

-جنابعالی هم بابا بزرگی.

با این حرفم بقی می زنه زیر خنده و می گه:

-بیا بغلم بشین تا بگم باید چی کار کنی؟

با اخم می گم:

-لازم نکرده، خودم که بی سواد نیستم جنابعالی برو بخواب حرف هم نزن.

از جاش بلند می شه و به طرف تختش می ره و می گه:

-فقط به حساب کتابا گند نزن.

چپ چپ نگاش می کنم و می گم:

-یکی از دوستای بابام حسابدار بود منم یه مدت رفتم پیشش. یه چیزایی سرم می شه.

روی تخت دراز می کشه و می گه:

-پس انجام بده ببینم چی کار می کنی.

-باشه، تو بخواب بذار من به کارام برسم.

ماکان:

-خوابم نمیداد، خیلی خوابیدم.

همون جور که به کارام می رسم می گم:

-چشمات رو ببند و استراحت کن.

ماکان:

-حالا نمی شه با چشمای باز استراحت کنم؟

با حرص می گم:

-هر غلطی دلت می خواد بکن فقط حرف نزن، اشتباه می کنم.

ماکان زیر لب می گه:

-بداخلاق.

سرم رو میارم بالا و بهش نگاه می کنم و می گم:

-همینه که هست به خودت رفتم.

دوباره به کارم مشغول می شم. همین جور که دارم کارام روانجام می دم سنگینی نگاش رو روی خودم احساس می کنم. حس می کنم قلبم داره میاد تو دهنم. قبلنا این جوری نبودم. خودم هم می دونم دارم عوض می شم. حس می کنم دارم به ماکان وابسته می شم. یاد حرف مریم می افتم. ای کاش مریم در مورد دخترداییش چیزی نمی گفت. با فکر کردن به دخترداییش باز هم دلم می گیره. آهی می کشم و حواسم رو به کارم می دم.

ماکان:

-چی شده؟

با تعجب نگاش می کنم و می گم:

-چی؟

ماکان:

-چرا این قدر تو فکری؟

-چیزی نیست دارم به کارا می رسم.

ماکان:

-کاملا معلومه! حدود ده دقیقه ست به دفتر خیره شدی و هیچ کاری نمی کنی!

با خونسردی می گم:

-داشتم فکر می کردم دارم درست انجام می دم یا نه.

ماکان پوزخندی می زنه و می گه:

-بعد اون آهی که آخرش کشیدی چی بود؟

با اخم می گم:

-مطمئنی که سرت به جایی نخورده. آه کجا بود! داشتم نفس می کشیدم.

ماکان با جدیت می گه:

-روژان منو چی فرض کردی؟

با شیطنت می گم:

-بذار فکر کنم. هوم، به هیچ نتیجه ای نرسیدم. بعدا بهت می گم.

ماکان می خواد چیزی بگه که می گم:

-ساکت، باید به کارام برسم.

با حرص می گه:



-من که بالاخره از زیر زیبونت می کشم.

جوابش رو نمی دم و به بقیه ی کارام می رسم. قسمت آخرش تراز نمی شه. داره بد جور با اعصابم بازی می کنه.

با نشستن کسی کنار خودم به خودم میام. با تعجب به ماکان نگاه می کنم که می گه:

-چیہ؟ این قدر با این دفتر کلنجار می ری که هر چی صدات کردم متوجه ی من نشدی.

با حرص می گم:

-این قسمت تراز نمی شه.

با خونسردی نگاهی به عددا می ندازه و بعد از مدتی یه لبخند می زنه و می گه:

-عقل کل، این جا رو اشتباه نوشتی. هی من می گم حواست پرته، باز بگو نه!

به اون جایی که اشاره می کنه نگاه می کنم و با اخم دفتر رو ازش می گیرم. اون قسمت رو درست می کنم و می گم:

-برو بابا، دلت خوشه ها. همه اشتباه می کنند یه بار هم من.

ماکان:

-خوشم میاد که خودت رو زود تبرئه می کنی.

دوباره بلند می شه و به طرف تختش می ره و دراز می کشه. لعنتی، باز بهم خیره می شه!

با عصبانیت می گم:

-می شه بهم خیره نشی. آدم تمرکزش رو از دست می ده.

یه لبخند می زنه و می گه:

-زن آیندمی دلم می خواد نکات کنم.

با خشم می گم:

-بچه پر رو. برو اون دخترداییت رو نگاه کن. چه گیری به من بدبخت دادی.

ماکان:

-اول بذار خیالم از بابت تو راحت بشه، بعد می رم به اون هم نگاه می کنم.

با اخم می گم:

-خیالت از بابت من هیچ وقت راحت نمی شه، پس برو با همون دختره ی لوس و نر ازدواج کن.

لبخندش پرننگ می شه و می گه:

-اول تو، بعد اگه دلم بخواد با اونم ازدواج می کنم.

با جیغ می گم:

-ماکان!

لبخندش پررنگ تر می شه.

ماکان:

-وقتی تو راضی هستی که اشکال نداره.

-من می گم فقط همون رو بگیر، دور منو خط بکش.

ماکان:

-نه دیگه نمی شه. من این فداکاری رو می کنم، تا تو رو از پی شوهری نجات بدم.

با اخم می گم:

-من نخوام جنابعالی فداکاری کنی کی رو باید ببینم؟

ماکان:

-هوم، هیچ راهی نداره باید بخوای. راستی نمی خوای به عموت در مورد ازدواج رزا بگی؟

یاد عمو می افتم. زیاد حوصله اش رو ندارم. مخصوصا حوصله ی اون پسره ی اخموش رو. صد رحمت به ماکان، اردلان که اصلا از بس اخم می کنه ابروهایش تو هم گره خورده. یادمه آخرین بار که ایران اومده بودن، عمو از من خواستگاری کرده بود ولی بابا همون لحظه جواب منفی رو بهشون داده بود. دلیلش هم این بود که این دو نفر زمین تا آسمون با هم فرق می کنند. راست هم می گفت، اردلان جواب سلام منو به زور می داد. خیلی خودش رو بالا می گرفت. با صدای ماکان به خودم میام.

ماکان:

-روژان کم کم دارم نگرانت می شما!

با تعجب می گم:

-چرا؟

ماکان:

-امروز چرا این قدر تو فکری؟

ای بابا! تو هم که فقط از من ایراد بگیر. در مورد عموم گفتم یاد آخرین باری که به ایران اومده بودن افتادم. به احتمال زیاد خبرشون می کنم ولی فکر نکنم بیان بعد از مرگ پدر و مادرم هم فقط به گفتن یه تسلیت خشک و خالی اکتفا کردن. بابام، برادرش بود نیومد، بعد برای ازدواج رزا بیاد، فکر نکنم.

ماکان:

-پس دیگه چرا خبرشون می کنی؟

-زشته. بهتره خبرشون کنم فردا نگویم چرا به ما نگفتین.

ماكان:

-مگه چند نفرن؟

-تو این موقع سال اگه قرار باشه کسی بیاد فقط عمو و اردلان. زن عمو استاد دانشگاه ست و نمی تونه بیاد.

ماكان با تعجب می پرسه:

-اردلان؟

-اوهوم، پسرعمومه.

ماكان:

-كه این طور! این اردلان چند سالشه؟

-بالاخره كارم تموم می شه. دفتر رو می بندم و می گم:

-آخیش، تموم شد.

ماكان با اخم می گه:

-جوابم رو ندادی!

-چی گفتی؟

ماكان:

-می گم این پسره چند سالشه؟

-کی؟

ماكان:

-روژان؟

-آهان، اردلان رو می گی. حدود سی و دو سال. دقیق نمی دونم باید همین قدر باشه.

ماكان اخماش می ره تو هم و می گه:

-احیانا كه این پسره مجرد نیست؟

با خونسردی می گم:

-چرا اتفاقا مجرد هم هست.

اخمایش بیشتر تو هم می ره. بعد از چند دقیقه سکوت می گه:

-اگه ایران بیان كجا می موندند؟

-خب خونه ی ما. هتل كه نمی رند!

ماکان:

-خونه ی شما؟

-اوهوم.

ماکان:

-اگه بیان روستا هم لابد تو ویلای شما می موندن؟

-ماکان عجب سوالایی می کنی؟ خب آره دیگه.

با جدیت می گه:

-لازم نیست خبرشون کنی.

خنده ام می گیره و می گم:

-اون وقت چرا؟

با اخم می گه:

-خودت نمی دونی؟

با خونسردی می گم:

-خواستگاری تو از من باعث نمی شه که با همه ی اطرافیانم قطع رابطه کنم.

با عصبانیت می گه:

-روژان رو اعصاب من راه نرو.

اخمام تو هم می ره و می گم:

-ماکان چرا حرف زور می زنی؟ اردلان پسر عمومه. هر چند من با اونا رابطه ی خوبی ندارم ولی وقتی ایران هستن تو خونه ی ما می موندن. نمی تونم باهاشون بد برخورد کنم، بهشون بگم برید هتل چون یکی از خواستگارام خوشش نمیداد شما با من زندگی کنید.

با عصبانیت می گه:

-من خوشم نمیاد با پسر غریبه توی خونه زندگی کنی؟

سعی می کنم خونسردیم رو حفظ کنم و بعد با آرامش می گم:

-ماکان اونی که تو به عنوان پسر غریبه ازش یاد می کنی پسر عمومه و البته عموم هم همراهشه، در ثانی جنابعالی فعلا با من نسبتی نداری که داری این طور توی زندگی شخصیم دخالت می کنی.

با عصبانیت از جاش بلند می شه و می گه:

-روژان یه کاری نکن به زور تو رو به عقد خودم در بیارما. من مثل کیارش نیستم که بیخودی صبر کنم، کلی حرف بشنوم آخرش هم دست خالی بمونم.

نفسم رو با حرص بیرون می دم و از جام بلند می شم و می گم:

-کارم تموم شد ترجیح می دم به اتاقم برم.

ماکان با چند قدم خودش رو به در می رسونه و در رو قفل می کنه.

بعد از قفل کردن در به طرفم میاد و می گه:

-هنوز حرفم تموم نشده.

دوست ندارم عصبی بشی کنم سعی می کنم با ملایمت حرف بزنم. به آرومی می گم:

-ماکان چرا این قدر اذیت می کنی؟ من کاری به کار اردلان ندارم

چشمات رو باریک می کنه و می گه:

-یعنی اون داره؟

دوست دارم سرش رو بکوبم به دیوار. بعضی مواقع خیلی سخته آدم از درون حرص بخوره و از بیرون سعی کنه آروم باشه. به سختی می گم:

-نه نداره. اون هم کاری به کار من نداره، این رو بفهم.

ماکان:

-عموت که نقشه ای برای شما دو نفر نداره؟

-وای ماکان داری دیوونه ام می کنی. هر چی، هیچی نمی گم باز حرف خودت رو می زنی. اصلا می دونی چیه، عموم منو برای اردلان در نظر گرفته. حرفیه؟

ماکان با ناباوری نگام می کنه و می گه:

-شوخی می کنی، مگه نه؟

با اخم می گم:

-توی قیافه ی من آثاری از خنده و شوخی می بینی؟

ماکان با داد می گه:

-پس همه ی حرفات دروغ بود؟ این که کسی تو زندگیت نی...

می برم وسط حرفش و می گم:

-هیچی دروغ نبود، همون طور که گفتم کسی توی زندگی من نیست. تو خودت هم زورکی وارد شدی. عموم با بابام در مورد من و اردلان صحبت کرد اما بابام راضی نشد و جواب منفی داد.

یه کم آروم تر می شه اما باز صدش بلندتر از حد معموله.

ماکان:

-چرا جواب منفی داد؟

با کلافگی می گم:

-ماکان!

سعی می کنه با ملایمت صحبت کنه.

ماکان:

-روژان خواهش می کنم بگو چرا؟ نکنه تو می خواستیش ولی چون بابات راضی نبود قبول نکردی؟

-ماکان حالت خوبه؟ من آگه می خواستمش از حقم دفاع می کردم و بابا رو راضی می کردم.

ماکان:

-چرا بابات مخالفت کرد؟

-اردلان خیلی سرد و خشکه. بابام می گفت این دو تا اصلا به هم نمی خورن.

خنده ام می گیره و می گم:

-خیلی به تو شباهت داره.

با داد می گه:

-روژان؟

دستام رو به علامت تسلیم بالا میارم و می گم:

-خودم هم از اردلان دل خوشی ندارم. همیشه خودش رو زیادی دست بالا می گیره. جواب سلام منو هم به زور می ده. وقتی بابام بهش جواب منفی داد با خونسردی بهم گفت برام مهم نیست، من فقط به اصرار بابا راضی شده بودم.

ماکان با اخم می گه:

-از بس احمق بوده.

با این حرفش خوشحال می شم. هر چند به روی خودم نمیارم ولی وقتی از من تعریف می کنه ته دلم یه جور می شه. حس می کنم دوستش دارم ولی هنوز مطمئن نیستم، اما باز باید فکر کنم چون من و ماکان هنوز خوب همدیگه رو نمی شناسیم شاید فقط یه وابستگی ساده باشه

ماکان:

-بهشون خبر بده ولی آگه او مدن همه رو به ویلای خودمون میاری، شنیدی؟

-آگه ایران بیان این جا نمی موندن، شاید فقط برای مراسم به روستا بیان.

ماکان با تعجب می گه:

-چرا؟

با پوزخند می گم:

-اومدن به روستا و یه روز موندن توی این جا براشون کسر شانہ. شخصیتشون رو زیر سوال می بره. مخصوصا اردلان و مادرش که اصلا راضی نمی شن.

ماکان:

-مگه ثروتشون در حد شما نیست؟

-نه بابا، زن عموم تک فرزند یکی از آدمای سرشناس تهران بود. در نتیجه عموم کلی ثروتش زیادتر از پدرمه.

ماکان:

-اگه این قدر رابطشون باهاتون بده چه طور راضی می شن به مراسم بیان؟

-شاید هم نیومدن و فقط یه کادویی فرستادن.

ماکان با اخم می گه:

-یعنی به ایران بیان ولی توی مراسم ازدواج برادرزاده شون نیان!

-دلت خوشه ها! عموی من زیاد از رزا خوشش نمیاد.

آهی می کشم و می گم:

-از همون بچگی زیاد رزا رو تحویل نمی گرفت، من نمی فهمیدم که چرا با رزا اون جور برخورد می کنه اما بعد از مرگ پدر و مادرم و فهمیدن گذشته ی رزا همه چیز برام روشن شد. با همه ی اینا رزا همیشه با احترام با عموم و خونواده اش برخورد می کرد. اگر هم به ایران بیان تنها دلایلش تفریح سالی یه بارشونه که بیشتر اوقات زن عمو نمیاد.

ماکان:

-پس به احتمال زیاد اگر ایران هم باشن نمیان.

با نیشخند می گم:

-اونا با خونواده های که از خودشون پولدارتر باشه زیاد رفت و آمد می کنند، حتی اگه اون افراد تو بیابون زندگی کنند.

ماکان با اخم می گه:

-منظورت چیه؟

-منظورم تو و خونواده. بالاخره خیلی از عموم پولدارتر به نظر می رسید اگه در مورد شما بدونند حتما میان ولی از اون جایی که من نمی خوام در مورد شماها چیزی بگم نمی دونم باشون به این روستا می رسه یا نه؟

ماکان:

-همون بهتره ڪه نرسه.

-چرا؟ اينا ڪه خيلى به خودت شباھت دارن. احترام به خاطر ٻول. نظر شخصى جنابعالى مگه اين نبود.

ماکان:

-روڙان!

صداهاى از پايين به گوشم مى رسه.

با اخم مى گم:

-ماکان فڪر ڪنم رزا و ماهان برگشتن در رو باز ڪن بيينم چي شده؟

ماکان هم يه ڪم به صداها گوش مى ده، بعد سري تڪون مى ده و مى گه:

-فڪر ڪنم حق با توئه.

به سمت درى ره و در رو بازى ڪنه. اول من و پشت سر من ماکان از اتاق خارج مى شيم. صداى ڪيارش و ماهان رو مى شنوم. لبخندى روى لبم مى شينه، پس موضوع حل شد. نگاهى به ماکان مى ندام اون هم با لبخند نگاه مى ڪنه و مى گه:

-انگار همه چي درست شده.

سري تڪون مى دم و مى گم:

-بريم تو سالن بيينيم چه خبره.

سري تڪون مى ده و هر دو به طرف سالن حرکت مى ڪنيم.

وقتي به سالن مى رسيم با ڏيدن ڪيارش و رزا ڪه روى مبل کنار هم نشستن لبخند روى لبام پررنگ تر مى شه.

ماهان با ڏيدن من و ماکان مى گه:

-ماکان بايد به فڪر دوماد ڪردن ڪيارش باشي. روڙان تو هم برو جهيزيه ي رزا رو آماده ڪن.

روى مبل رو به روى ڪيارش و رزا مى شينم و با اخم مى گم:

-جهيزيه واسه چي؟ همين ڪه خودش رو بهتون مى دم خيلىه!

ڪيارش با عشق به رزا نگاه مى ڪنه و مى گه:

-من هيچى ازت نمى خوام همين ڪه قبولم ڪردى يه دنيا ازت ممنونم.

رزا با خجالت سرش رو پايين مى ندامه و مى گه:

-ڪيارش اين حرفا چيه؟

-ڪيارش اون قدرا هم ڪه فڪر مى ڪنى رزا تعريفى نيستا. از من گفتن بود فردا بخواى پشش بفرستى من قبول نمى ڪنما. قبول ڪردى تا آخر عمر بيخ ريشته.



رزا با داد می گه:

-روژان!

همه از حرف من و داد رزا به خنده می افتن.

کیارش با لبخند می گه:

-خودم تا آخر عمر نوکرشم.

با جدیت می گم:

-من گفتم که فردا بامبول درنیاری. تازه دارم از دست داد و فریاداش راحت می شم.

ماهان:

-خیالت راحت باشه این کیارش خر شد، رفت.

با شیطنت می گم:

-حس می کنم تو هم داری خر می شیا.

رنگش می پره و می گه:

-دیوونه.

سریع حرف رو عوض می کنه و می گه:

-من می رم یه دوش بگیرم.

ماکان و کیارش با تعجب نگاش می کنند. رزا هم با تعجب نگاهی به من و ماهان می ندازه. ماهان سریع از ما دور می شه

و ماکان با جدیت می گه:

-چی شد؟

شونه ای بالا می ندازم و می گم:

-من چه می دونم!

معلومه قانع نشده ولی دیگه چیزی نمی گه. کیارش و رزا هم که اون قدر سرگرم حرف زدن با هم هستن که زودی ماجرا

رو فراموش می کنند. تازه یاد کیهان می افتم و می گم:

-راستی کیهان کجاست؟

ماکان هم که انگار تازه متوجه ی غیبت کیهان شده می گه:

-آره خبری ازش نیست!

کیارش:

-مثل این که قرار بود زود برگرده. هرچه قدر موند شما نیومدین. گفت باید زودتر بره تهران تا یه خرده به کاراش سر و سامون بده و خونواده اش رو برای رفتن آماده کنه.

با ناراحتی می گم:

-کیهان رو آورده بودم یه خرده بهش خوش بگذره ولی فقط اذیت شد.

رزا هم با شرمندگی سری نکون می ده و می گه:

-واقعا. یه روزش رو هم استراحت نکرد. وقتی حالم رو دیده بود می خواست بمونه ولی من قبول نکردم به زور فرستادمش. می خواست با اتوبوس بره ولی من گفتم ماشین روژان هست. پس با ماشین من برو اگه مشکلی پیش اومد ما از ماشین روژان استفاده می کنیم.

ماکان لبخندی می زنه و می گه:

-بالاخره که باید می رفت، پس بیخودی خودتون رو ناراحت نکنید.

با اخم نگاهش می کنم که لبخند روی لباس خشک می شه و اخماش تو هم می ره. پسره ی حسود، به اون روزنامه هم حسودی می کنه!

رزا با سادگی می گه:

-آره بالاخره باید می رفت ولی ای کاش با ناراحتی نمی رفت. خیالش از جانب ما راحت نبود، گفت بعد از انجام دادن کارام اگه شما برنگشتین یه سر بهتون می زنم.

ماکان با اخم روی مبل کنار من می شینه. خنده ام می گیره اما خودم رو کنترل می کنم.

کیارش می گه:

-روژان خونواده ام امشب برای صحبت کردن میان.

با بی خیالی می گم:

-مگه توی خونتون نمی تونند صحبت کنند.

رزا:

-روژان!

-باشه بابا، این جوروی خودت رو نشون نده فکر می کنند شوهر ندیده ای!

رزا:

-روژان ساکت شو.

متفکر می گم:

-هر چند واقعا شوهر ندیده ای!

ماکان پقی می زنه زیر خنده. کیارش هم با لبخند نگام می کنه، اما رزا از همون جا برام خط و نشون می کشه.

من با بی خیالی برمی گردم سمت کیارش و می گم:

-مهریه ی خواهرم رو خودم انتخاب می کنم.

کیارش:

-من جونم رو هم برای رزا می دم.

ماکان:

-آه، آه، بده یه خرده خجالت بکش. مرد هم این قدر زن ذلیل!

با اخم نگاهی به ماکان می ندازم و می گم:

-از این رفتاری بی ادبی بکنی اجازه نمی دم با کیارش رفت و آمد کنیا. ممکنه رفتارات روی کیارش اثر بذاره.

بعد برمی گردم سمت کیارش و می گم:

-شنیدی چی گفتم اگه این جور حرف زد حق رفت و آمد باهاش رو نداری.

ماکان می خواد چیزی بگه که کیارش با مظلومیت می گه:

-چشم.

-آفرین پسر خوب.

ماکان با دهن باز به کیارش نگاه می کنه و من بی تفاوت به ماکان به حرفم ادامه می دم:

-مهریه ی خواهرم باید 1400 تا کاکتوس باشه، به همراه 1400 تا لواشک شمشک، بقیه اش رو هم خود رزا تصمیم می گیره.

رزا:

-روژان تو بهتره امشب پایین نیای، معلوم نیست چه آبروریزی ها می خواد راه بندازی!

کیارش و ماکان از حرفای من و رزا به خنده می افتن.

-مگه می شه من خواهر دست گلم رو مفت و مجانی بدم.

رزا با اخم می گه:

-منو به لواشک می فروشی؟

-اوهوم.

رزا با داد می گه:

-آره؟

با مظلومیت می گم:

- معلومه که آره. تو مثل زهر مار می مونی، تو رو که نمی شه کوفت کرد. من عاشق لواشکم.

رزا:

- مهریه واسه ی منه، هیچی به تو نمی رسه.

با مظلومیت بهش زل می زنم و می گم:

- مگه من و تو داریم. مهریه ی تو مال منه، مهریه ی من مال منه، مهریه ی مریم مال منه.

رزا:

- بعد اون وقت چی چی به ماها می رسه.

- همین کیارش بهت رسیده بسه دیگه.

نگاهی به کیارش می ندازم و می گم:

- دخترای این دوره زمونه چه پُر توقع شدن!

رزا می خواد بلند بشه بیاد سمت من که کیارش دستش رو می گیره و می گه:

- بشین خانمم، این قدر حرص نخور.

ماکان با خنده به ما نگاه می کنه.

با تعجب نگاهی به کیارش و رزا می کنم و می گم:

- شما کی فرصت کردین این قدر با هم صمیمی بشین؟ یعنی چی منم شوهر می خوام. داره حسودیم می شه ها.

ماکان و کیارش و رزا اول بهت زده بهم نگاه می کنند.

با تعجب می گم:

- چیه؟ چرا این جور می نگام می کنید. مگه شوهر خواستن جرمه؟

با این حرفم هر سه تاشون زیر خنده می زنند.

مریم هم تو همین موقع وارد سالن می شه و می گه:

- من که بهت گفتم برو همون احمد رو بگیر گوش نکردی.

رزا برمی گرده سمت مریم و می گه:

- سلام مریمی. من هم باهات موافقم هیشکی این رو نمی گیره. همون احمد هم خدا پس کله اش زده بود، وگرنه تو رو

چه به داشتن خواستگار؟

- مگه جمه؟

مریم:

-بگو چت نیست.

رزا سری تکون می ده و می گه:

-باید همون اول احمد رو قبول می کردیم، همون احمد هم فهمید چه کلاه بزرگی داره سرش می ره.

با مظلومیت می گم:

-شما مظلوم گیر آوردین. اصلا خودم می رم خوش تیپ ترین شوهر رو تور می کنم.

ماکان با اخم از جاش بلند می شه و به سمت آشپزخونه می ره. کیارش نگاه معنی داری به ماکان می ندازه و لبخند موذیانه ای می زنه.

مریم:

-لابد از تیمارستان.

می خوام جوابش رو بدم که رزا می گه:

-روژان اگه تونستی فردا برو شهر یه زنگ واسه ی عمو بزن و خبرش کن.

ماکان که به نزدیکی آشپزخونه رسیده بود سر جاش می ایسته و نگاهی به من می ندازه. من هم فقط سری تکون می دم و هیچی نمی گم.

ماکان به داخل آشپزخونه می ره و من هم به عمو فکر می کنم. رزا عجب گذشتی داره. اگه عمو اون رفتار رو با من کرده بود اصلا جواب سلامش رو هم نمی دادم. این همه سال بهش طعنه زدن ولی الان باز هم با مهربونی باهاشون رفتار می کنه.

رزا با مریم مشغول صحبت می شه و کیارش هم از جاش بلند می شه.

رزا نگاهی بهش می ندازه که می گه:

-برم یه خرده استراحت کنم. خیلی وقته درست و حسابی نخوابیدم.

با مسخره بازی می گم:

-هی، هی، هی. عشق با آدمها چه کارا که نمی کنه.

رزا چشم غره ای بهم می ره و به کیارش با لبخند نگاه می کنه. عشق تو چشمای هر دوشون بیداد می کنه. فقط نمی دونم که چه طور متوجه ی عشق رزا نشده بودم.

کیارش از سالن خارج می شه، من هم از جام بلند می شم و به سمت اتاق حرکت می کنم تا بچه ها رو بیدار کنم.

از پله ها بالا می رم و به داخل اتاق سرک می کشم. هنوز هر دو تا خوابن. به سمت تخت هاله می رم و به آرومی موهانش رو نوازش می کنم و می گم:

-هاله خانمی، هاله جونم نمی خوای بیدار شی؟

هاله يه خرده چشماش رو باز مي كنه و با لحن بچگونه اي مي گه:

-خاله فقط يه خرده ديگه بخوابم.

لبخندي به روش مي زنم و با مهربوني مي گم:

-عزيزم بلند شو يه چيز بخور بعد دوباره بيا بخواب، آفرين خانمي.

بعد هم خم مي شم و گونه اش رو به آرومي مي بوسم.

هاله با چشماي خمار از خواب، روي تخت مي شينه و مي گه:

-خاله به شرطي كه بهم شيريني هم بدي.

با خنده مي گم:

-باشه گلم، تا تو بري دست و صورتت رو يه آب بزني من هم داداش حميد رو صدا مي كنم.

با شوق مي گه:

-باشه خاله، فقط شيريني يادت نره ها.

-باشه خانم خانما.

با شوق و ذوق از كنارم رد مي شه. به سمت حميد مي رم و آهسته صداش مي كنم.

-داداشي، داداش حميد.

چشماش رو باز مي كنه و با ديدن من سريع مي شينه و مي گه:

-آجي چيزي شده؟

با مهربوني لبخندي بهش مي زنم و مي گم:

-نه گلم، فقط بيدارت كردم كه يه چيز بخوري، اين جوري ضعيف مي كني.

با مهربوني مي گه:

-مرسي آجي.

نگاهي به اتاق مي ندازه و مي گه:

-هاله كجاست؟

-رفته دست و صورتش رو بشوره.

تو همين لحظه هاله هم مي رسه و مي گه:

-بريم خاله؟

-آره گلم.

هاله جلوتر از من و حمید حرکت می کنه. من و حمید هم، با هم، همقدم می شیم. همین که به راه پله می رسیم و می خوام از پله ها پایین بریم، ماهان از اتاقش بیرون میاد و می گه:

-به به! ببین کی این جاست؟! هاله جونی بغل عمو میای؟

هاله با ذوق به بغل ماهان می ره. ماهان هم از زمین بلندش می کنه.

هاله:

-عمو داریم می ریم شیرینی بخوریم.

ماهان می خنده و می گه:

-شکمو.

نگاهی به حمید می ندازه و می گه:

-آقا حمید ما حالش چه طوره؟

حمید:

-مرسی آقا، خوبم.

ماهان اخمی می کنه و می گه:

-آقا چیه! ماهان صدام کن.

با خنده ادامه می ده:

-واسه ی هزارمین بار.

حمید با خجالت می گه:

-آخه این جوری که خیلی بده.

با لبخند به حمید نگاه می کنم و می گم:

-داداش ماهان صداش کن.

نگاهی به ماهان می ندازم و می گم:

-نظرت چیه؟

با لبخند می گه:

-عالیه.

حمید هم لبخندی می زنه و با لبخند می گه:

-باشه آجی.

ماهان، هاله روروی زمین می ذاره و می گه:

-هاله خانمی این خاله ات رو چند دقیقه به من قرض می دی؟

هاله با ناراحتی می گه:

-پس شیرینی چی؟

می خوام چیزی بگم که ماهان می گه:

-به عمو ماکان بگو بهت بده، باشه گم؟

هاله با خنده می گه:

-باشه عمو.

بعد با دو از پله ها پایین می ره. حمید هم با لبخند از ما دور می شه.

با تعجب به ماهان نگاه می کنم و می گم:

-با من چی کار داری؟

ماهان با جدیت می گه:

-بیا اتاقم بهت می گم.

سری تکون می دم و ماهان جلوتر از من حرکت می کنه. من هم با قدم های کوتاه پشت سرش حرکت می کنم. وقتی به اتاقش می رسه در اتاق رو باز می کنه و بهم تعارف می کنه. من هم با پروپی وارد می شم و روی کاناپه میشینم. از این حرکت من خنده اش می گیره. در رو می بنده و میاد جلوم می شینه.

-خب، حالا بگو چی شده؟

بی مقدمه می گه:

-روژان به کمکت احتیاج دارم.

-لابد مریم؟

ماهان:

-بهت گفت آره؟

سرم رو به نشونه ی تایید حرفش تکون می دم و هیچی نمی گم.

ماهان:

-کمکم می کنی. من عشق رو تو چشمای مریم هم می بینم اما اون...

آهی می کشم و وسط حرفش می پریم و می گم:



-ماهان من عشق تو و مریم رو هنوز باور ندارم. مگه می شه تو این مدت کم این طور عاشق و شیدا بشین؟

ماهان سرش رو بین دستاش می گیره و می گه:

-خودم هم باورم نمی شه که مثل این پسرای نوجوون دارم رفتار می کنم اما دست خودم نیست. هر روز که می گذره از انتخابم مطمئن تر می شم.

-اما مریم نامزد داره.

ماهان:

-اما دوستش نداره.

-دلش نمی خواد به نامزدش خیانت کنه، حتی اگه دوستش نداشته باشه.

ماهان:

-من که نمی گم خیانت کنه، من می گم نامزدش رو دوست نداره، یه علاقه ای هم که به من داره، من هم دوستش دارم، خب با خونواده اش صحبت کنه.

-خودم هم زیاد درباره ی این موضوع باهاش حرف زدم، حتی قبل از ماجرای تو، اما قبول نمی کنه.

ماهان:

-روژان خواهش می کنم کمکم کن فقط همین یه بار.

نفسم رو با حرص بیرون می دم و می گم:

-اصلا اومدیم نامزدی به هم خورد، تو و مریم اصلا با هم جور درنمیاین، تو آزاد ولی اون مذهبییه. اون خیلی به مسایل مذهبی اهمیت می ده می خوای اون موقع چی کار کنی؟

ماهان با اخم می گه:

-واقعا نمی دونم، فقط این رو می دونم، نمی تونم اون رو کنار یه نفر دیگه ببینم.

آهی می کشم و می گم:

-همدیگه رو بهتر بشناسین. سعی می کنم کمکتون کنم. به مریم نگو با من صحبت کردی. تا زمانی که این جا هستیم فرصت داری مریم رو بشناسی. اگه تونستی با خصوصیات رفتاریش کنار بیای و همه ی خوبی ها و بدی هاش رو بپذیری کمکت می کنم.

مثل بچه ها ذوق می کنه و از جاش بلند می شه و می گه:

-ایول. می دونستم کمکم می کنی.

با اخم می گم:

-بشین کارت دارم.

مثلاً بچہ مدرسہ ای ہا سربع می شینہ و می گہ:

-بگو۔

-من الان ہیچ کمی بہت نمی کنم. تو باید مریم رو بشناسی مریم ہم باید تو رو بشناسه آگہ به نتیجہ ای رسیدین کمکتون می کنم.

ماهان با ناراحتی می گہ:

-اون موقع کہ دیگہ مریم داره می ره.

-مشکل ما مریم نیست، مشکل ما نامزد مریمہ، کہ من آگہ ببینم عشقتون واقعیه با خونواده اش صحبت می کنم.

به وضوح امید رو توی چشمش می بینم با مهربونی می گہ:

-روژان ہیچ وقت فکرش رو نمی کردم اون دختری کہ باعث به ہم خوردن ازدواج کیارش شد در آخر این طور به ہمہ مون کمک کنه. ہمیشہ مدیونتم حتی آگہ به مریم نرسم.

با لبخند می گم:

-این حرفا چیہ؟ من وظیفمہ، یہ روزایی تو ہم خیلی به ما کمک کردی. راستی ماہان یہ چیز رو یادم رفت بہت بگم مریم از خونواده ی ثروتمندی نیس...

دستش رو به علامت سکوت بالا میارہ و می گہ:

-ادامہ نده، این جور چیزا برام مهم نیست.

-و یہ چیز دیگہ، آگہ قرار باشہ با رعیت و مردم عادی بد رفتار کنی مریم نمی تونہ تحملت کنه. مریم از تو خوشش اومده ولی ہنوز رفتارِ تو رو با رعیت ندیدہ. سعی کن خودت رو اصلاح کنی نہ این کہ پیش مریم تظاهر بہ خوب بودن کنی.

ماهان با دلخوری می گہ:

-من آدم متظاهری نیستم.

-تو ہم دقیقاً مثل کیارش. یادته وقتی از ماجرای کتک خوردنای من با خبر شدی بہ خاطر این کہ نظر رزا نسبت بہ کیارش عوض بشہ چیزی بہش نگفتی؟

با شرمندگی می گہ:

-بابت اون موضوع شرمند...

وسط حرفش می پرم و می گم:

-اینا رو نگفتم کہ شرمندہ بشی، اینا رو گفتم کہ بدونی آگہ یہ روز مریم چنین رفتاری رو ازت ببینہ بہ راحتی باہاش کنار نیماہ. سعی کن ہمیشہ با عدالت رفتار کنی و بہترین تصمیم رو بگیری.

ماهان:

-وقتی کیارش از تهران اومد و در مورد تو گفت، باورم نمی شد که تو زودتر از رزا، کیارش رو بخشیده باشی. همه مون فکر می کردیم اگه رزا هم راضی بشه تو با لجبازی با ازدواجشون مخالفت می کنی.

-غرور مهمه ولی نه به قیمت زیر پا گذاشتن خیلی چیزا. من هیچ وقت با زندگی خواهرم بازی نمی کنم. ماهان با لبخند می گه:

-کی می تونه فکرش رو کنه اون دختر شر و شیطون در شرایط بحرانی بهترین تصمیم رو می گیره؟ با مهربونی می گم:

-من هم خیلی جاها اشتباه می کنم. ماهان:

-می دونستی مریم از خیلی جهات به تو شباهت داره؟ با لبخند می گم:

-با حرفت موافقم، ولی من بیشتر رفتارای خوبم رو مدیون مریم هستم. آشنایی با مریم خیلی روی زندگیم تاثیر مثبت گذاشت.

ماهان با لبخند نگام می کنه و هیچی نمی گه. از جام بلند می شم و می گم:

-بریم پیش بقیه ی بچه ها.

اونم از جاش بلند می شه و می گه:

-بریم خانم خانما که امشب خیلی سرمون شلوغه.

همون جور که به طرف در می رم می گم:

-آره بابا، قراره یه مهریه ی سنگینی بگم که دهن همه باز بمونه.

ماهان با لبخند می گه:

-پس مهریه هم مشخص کردی؟

-اوف، کجای کاری! می دونی چند ساله منتظر این روزم؟

ماهان:

-چند ساله؟

-یه نوزده، بیست سالی می شه.

ماهان از خنده منفجر می شه و می گه:

-اون موقع كه هنوز دو سالت بود!

با جدیت می گم:

-دو سال باشه! من كه عقلم مثل شماها ناقص نبود. همون موقع ها هم کلی می فهمیدم.

ماهان با شیطنت می گه:

-نه بابا!

-باور کن.

ماهان:

-حالا مهریه چی هست؟

1400 -تا کاکتوس، 1400 تا لواشک شمشک، بقیه هم خود رزا تعیین می کنه.

با خنده می گه:

-حالا چرا کاکتوس؟

-چرا کاکتوس نه؟

ماهان:

-چرا نگفتی رز؟

-آه، خودم تو خونه همیشه با رز زندگی می کردم این قدر جیغ جیغو بود، امونم رو می برید، حالا فکرش رو کن 1400 تا رز تو خونه داشته باشم!

با خنده می گه:

-امان از دست تو، دیگه هیچی نمی خوام؟

-چرا شیربها هم می خوام، بالاخره باید پول شیر اون گاو و گوسفندا رو بگیرم یا نه؟

ماهان كه به در رسیده با خنده در رو باز می کنه و می گه:

-بفرمایید خانم خانما.

با خنده از اتاقش بیرون می رم و می گم:

-یادم بنداز بهت پاداش بدم خوب کارت رو انجام می دی.

با خنده می گه:

-یه بار از زیون کم نیاری.

می خوام چیزی بگم که با دو تا چشم مغرور و وحشی مواجه می شم که با حیرت به من و ماهان نگاه می کنه. حرف تو دهنم می مونه. ماهان که سکوت رو می بینه مسیر نگام رو دنبال می کنه و با دیدن ماکان می گه:

-وای ماکان خبر نداری این روزان چه نقشه هایی واسه ی امشب کشیده.

ماکان کم کم از بهت خارج می شه و اخماش توی هم می ره. با پوزخند می گه:

-چه نقشه هایی کشیده؟

ماهان با شیطننت می گه:

-خودت امشب می فهمی.

و با این حرفش یه چشمک به من می زنه که از چشم ماکان دور نمی مونه و باعث می شه با اخم بیشتری بهم خیره بشه. به زحمت لبخندی می زنم و می گم:

-خب دیگه من می رم بیش بقیه.

ماهان:

-برو روزان، من و ماکان هم تا چند دقیقه ی دیگه میایم.

سری تکون می دم و سریع از اون جا دور می شم. هر چند سنگینی نگاه ماکان رو روی خودم احساس می کنم.

بد جور حال گرفته شد. نمی دونم چرا این قدر ناراحتم. دلم نمی خواد ماکان در مورد فکر بد بکنه. یعنی واقعا دوستش دارم؟ اگه دوستش نداشتم که الان این طور ناراحت نبودم. شاید دارم خیلی سخت می گیرم. همین جور که از پله ها پایین می رم به ماکان و عکس العملش فکر می کنم. وقتی به سالن می رسم، رزا رو می بینم که از آشپزخونه خارج می شه.

رزا:

-روژان برو یه چیز بخور.

نمی دونم چرا اشتها ندارم. با صدایی که به زور شنیده می شه می گم:

-فعلا گرسنه ام نیست. بعدا یه چیز می خورم.

رزا با نگرانی نگام می کنه و می گه:

-روژان چیزی شده؟

دلم گرفته، اما دوست ندارم رزا رو ناراحت کنم.

-نه بابا، حرفا می زنی! یه خرده خسته ام. امروز بهترین روز زندگی منه. تو داری به عشقت می رسی و من از این بابت خیلی خوشحالم.

همین جور که این حرفا رو با لبخند می زنم و سعی می کنم ناراحتیم رو ازش پنهان کنم، رزا نفس عمیقی می کشه و می گه:

-خیالم راحت شد، گفتم شاید اتفاقی افتاده. می خوام بری استراحت کنی؟

-فعلا نه، بشین برام از کیارش تعریف کن چه جوری راضیش کردی؟

با شوق جلوم می شینه و آهسته می گه:

-روژان نمی دونی چه قدر استرس داشتم. حتی ماهان که از دستم ناراحت بود دلش برام سوخته بود و هی دلداریم می داد. وقتی به خونشون رسیدیم ماهان رفت در زد و یه نفر در رو باز کرد. ماهان زودتر از من داخل رفت و گفت پشت سرم بیا. وای روژان توی حیاطشون پر از گل و گیاه بود. فوق العاده بود. من با اون همه ناراحتی باز هم جذب گلای حیاطشون شده بودم. مادر و خواهر کیارش وقتی منو دیدن با تعجب نگام کردن. خواهره یه خرده از دستم عصبانی بود اما جلوی ماهان جرات نداشت چیزی بهم بگه اما مادر کیارش با مهربونی از جاش بلند شد و به طرفم اومد، منو توی آغوشش گرفت و گفت: «می دونستم میای، می دونستم در برابر مهربونی پسر کم میاری، قول می دم خوشبخت کنه.» اون لحظه اشک تو چشمم جمع شد. باورم نمی شد به این راحتی قبولم کردند. توی همون موقع کیارش هم با سر و صورت آشفته، موهای به هم ریخته و چشمای سرخ شده وارد شد و با دیدن من و ماهان بهت زده نگامون کرد. می خواستم به طرفش برم که کیارش با خشم به طرف ماهان رفت و به بازوش چنگ زد. ماهان رو با خودش برد و باعث بهت همه مون شد. مادرش زودتر از همه به خودش اومد و گفت: «عزیزم بیا بشین. حتما کیارش رفته یه سر و سامونی به خودش بده.» اما من بد جور حال گرفته شده بود. خیلی ناامید شده بودم. یه جورایی حس می کردم پسم زده و غرورم جریحه دار شده. به زحمت نشستم که مادر کیارش به خواهرش با چشم و ابرو اشاره ای کرد. ازشون خجالت می کشیدم. خواهره هم انگار دیگه از دستم عصبانی نبود. روژان خونواده ی کیارش از همون اول هم با من خوب رفتار می کردن. خواهرش، مادرش، پدرش و برادرش همه منو قبول داشتن ولی خودم نمی تونستم به ازدواج اجباری تن بدم، خیلی برام سخت بود.

با مهربونی می گم:

-درکت می کنم خواهی.

با لبخند ادامه می ده:

-خواهر کیارش از سالن خارج شد و بعد از مدتی با یه لیوان آب قند برگشت. لیوان رو به دستم داد و نزدیک گوشم آروم گفت: «نگران نباش، داداشم هنوز دوستت داره.» اون لحظه نمی دونستم داره برای دلداری من این حرف رو می زنه یا واقعا همین طوره. جواب من بهش فقط یه لبخند زورکی بود به سختی چند قلب از آب قند رو خوردم. بعد از مدتی ماهان با لبخند به سالن برگشت و گفت: «رزا بلند شو دنبالم بیا.» خواهر کیارش لیوان رو از دستم گرفت و من با قدم های لرزان پشت سر ماهان حرکت کردم. بالاخره ماهان جلوی در یه اتاق توقف کرد و شروع به حرف زدن کرد. هنوز جدیت و تحکم صدایش تو گوشمه.

رزا به رو به رو خیره می شه حرفای ماهان رو دقیقا تکرار می کنه:

«- رزا بدون هیچ استرسی حرفت رو بزن. باید تا حالا کیارش رو شناخته باشی هیچ وقت کاری نمی کنه که به ضررت باشه. همین الان هم فکر کرد من، تو رو به زور آوردم. به زحمت تونستم قانعش کنم اشتباه می کنه. رزا این آخرین فرصتته ازش درست استفاده کن.» توی اون لحظه فقط تونستم سری تکون بدم و گفتم: «خیلی ازت ممنونم.» با این حرفم ماهان لبخندی زد و از من دور شد. بعد از رفتن ماهان یه خرده پشت در موندم و بالاخره دلم رو به دریا زدم، چند ضربه به در وارد کردم که بعد از چند ثانیه صدای بفرمایید کیارش رو شنیدم. با ترس وارد اتاقش شدم و نگاهی به اتاقش انداختم. روی کاناپه نشسته بود با دیدن من از جاش بلند شد. مثل همیشه با مهربونی نگام کرد و گفت: «رزا می

دونم مجبور ت کردن، ولی قول می دم بعد از ای...» این بار دوست نداشتم بینمون سوء تفاهم به وجود بیاد سریع پریدم وسط حرفش و گفتم: «نه کیارش، هیچ کس مجبورم نکرده. من با میل خودم اومدم.» با تعجب به طرفم اومد. تو اون لحظه ناباوری رو از توی چشماش می خوندم. رو به روم ایستاد و به زحمت پرسید: «چرا اومدی؟» حالم خیلی بد بود، توی عمرم واسه هیچ کس اعتراف نکرده بودم ولی می دونستم باید بگم به زحمت دهنم رو باز کردم و با لکنت گفتم: «کیارش... ن... دوس...» کیارش که انگار متوجه ی حال بدم شده بود بازوم رو گرفت. منو به سمت کاناپه برد. مجبورم کرد بشینم. می خواست چیزی بگه که بهش اجازه ندادم و سریع اعتراف کردم: «کیارش من دوستت دارم.» و بعدش یه نفس عمیق کشیدم. بقیه ی چیزا خیلی سریع اتفاق افتاد، کیارش دلیل رفتارم رو پرسید و من همه چیز رو براش توضیح دادم. روزان اون لحظه باورم نمی شد که کیارش منو به همین راحتی بخشیده باشه.

با لبخند می گم:

-کیارش قلب بزرگی داره، گذشته رو فراموش کن و به آینده فکر کن. امشب دیگه همه چیز تموم می شه و خیال من هم راحت می شه.

رزا سری تکون می ده و می گه:

-روژان من برم یه خرده استراحت کنم تا امشب خسته نباشم. هر چند می دونم از شدت نگرانی و استرس خوابم نمی بره.

با لبخند نگاهش می کنم و می گم:

-برو خواهی. فقط بگو بچه ها کجان؟

-با مریم رفتن توی حیاط و دارن بازی می کنند.

با لبخند می گم:

-باشه گلم، تو هم دیگه برو استراحت کن.

با رفتن رزا لبخندی می زنم و زیر لب می گم:

-خدایا شکرت. خیالم از بابت رزا هم راحت شد. فقط می مونه مریم که خیلی نگرانم.

با یاد آوری حرفای ماهان آه از نهادم بلند می شه. دوباره یاد ماکان می افتم الان باید چی کار کنم. می خواستم پیام یه چیز بخورما اما از وقتی ماکان اون جور من و ماهان رو نگاه کرد همه ی اشتها رو از دست دادم. یه خرده تشنه ام شده از جام بلند می شم و به سمت آشپزخونه می رم تا آب بخورم. توی راه فکر می کنم چی کار باید کنم؟

یه خرده آب می خورم و دوباره وارد سالن می شم. تو همین موقع ماکان هم وارد می شه، با دیدن من پوزخندی می زنه و به طرفم میاد.

با لحن بدی می گه:

-پس کارت اینه! اول من، بعد هم داداشم. آره؟ راستش رو بگو با چند نفر دیگه این کار رو کردی؟ اگه رزا رو نمی شناختم محال بود اجازه بدم این ازدواج سر بگیره.

ضریان قلبم بالا می ره. اخمام هم ناخودآگاه تو هم می ره و می گم:

-ماکان داری اشتباه می کنی، اون جور که فکر می کنی نیست.

با خشم می گه:

-از اتاق برادر من با بگو و بخند خارج می شی، وقتی هم که از ماهان می پرسم چی شده، با خنده می گه خصوصی بود، اون وقت می گی اون جور که من فکر می کنم نیست!

ای خدا ماهان هم کار رو خراب تر کرده. ماکان خدا بگم چی کارت کنه؟

می خوام حرفی بزنم که می گه:

-پس بگو چرا این قدر ناز می کردی. معلوم نیست چند نفر رو زیر سر داری. می خوامی گلچین کنی آخر سر بهترین رو انتخاب کنی؟

با عصبانیت می گم:

-ماکان چرا نمی داری حرف بزنم؟

با پوزخند می گه:

-حالا می فهمم که اصلاً دوستم نداشتی، آگه تا الان هم این جا موندی فقط به خاطر پولم بوده، ولی بذار روشنت کنم، بعد از ازدواج خواهرت حق نداری پات رو توی ویلای من بذاری. شیر فهم شد؟

با عصبانیت به عقب هلش می دم که از کنارش رد بشم اما یه میلی متر هم از جاش نکون نمی خوره.

مج دستم رو می گیره و با خشم می گه:

-واقعا هنرپیشه ی خوبی هستی، خیلی سخته یه دختر هرزه، نقش یه عابد زاهد رو بازی کنه. ولی من دیگه گولت رو نمی خورم. فقط کافیه بفهمم دور و بر ماهان می چرخه دیگه حتی مراعات رزا رو هم نمی کنم خودم از ویلا پرتت می کنم بیرون.

با گفتن این حرف مج دستم رو ول می کنه و از من دور می شه. اشک تو چشمام جمع می شه. منو بگو که داشتتم به این نتیجه می رسیدم که دوستش دارم. دوست ندارم کسی منو با این حال و روز ببینه سریع به سمت اتاق می رم. از پله ها بالا می رم و به اتاق می رسم. خودم رو به داخل اتاق پرت می کنم و در رو می بندم. پشت در می شینم و اشکام ناخودآگاه جاری می شن. زیر لب زمزمه می کنم:

-روژان نباید خودت رو ببازی تو که عاشقش نبودی، فقط یه دوست داشتن ساده بود، پس می تونی راحت فراموشش کن

ولی نمی دونم چرا با گفتن این حرفا هم آرام نمی شم. از روی زمین بلند می شم. شاناس آوردم که رزا پیش مریم می خوابه، آگه منو این جوری می دید خیلی بد می شد. امشب نباید هیچی خراب بشه، خواهرم خیلی سختی کشیده، دوست ندارم به خاطر من دوباره عذاب بکشه. تا همین الان هم خیلی به خاطر من از عشقش گذشته. خودم رو به تخت می رسونم و روی تخت دراز می کشم. آهی می کشم و تصمیم می گیرم بخوابم. هرچه قدر چشمام رو می بندم و به این پهلو و اون پهلو می شم خوابم نمی بره. چشمام رو باز می کنم. با غصه به سقف خیره می شم. یعنی همه چیز تموم شد؟ من که نباید این جوری کوتاه بیام. خودم هم نمی دونم چی می خوام. حداقلش باید بیگناهی رو ثابت کنم، بعد برم. دلم خیلی برای خواهرم تنگ می شه. حتی فکر کردنش هم برام سخته ولی یه حسی می گه دلم برای مهربونی



ها و روزگویی های ماکان هم تنگ می شه. ما که از دو تا دنیای متفاوتیم پس چه طور این احساسات به وجود اومد. هرچه قدر سعی می کنم به ماجرا فکر نکنم نمی شه؟ خدایا چی کار کنم؟ هر چیزی رو بتونم تحمل کنم بی اعتمادی رو نمی تونم. اصلا اومدیم و ماکان اصل ماجرا رو فهمید آیا می تونم ببخشمش؟ یه چیزی تو دلم می گه: «تو فعلا ثابت کن.» هیچ وقت برام مهم نبود که خودم رو برای کسی توجیه کنم اما الان تنها آرزوم اینه که به ماکان بفهمونم که بیگناهم. از روی تخت بلند می شم و توی اتاقم قدم می زنم. نمی دونم چند ساعته تو اتاقم هستم، از بس از این طرف اتاق به اون طرفش رفتم پاهام درد گرفته، اما به هیچ نتیجه ی درست و حسابی نرسیدم. تنها چیزی که به ذهنم می رسه اینه که باهاش حرف بزنم. با صدای دراز فکر بیرون میام. رزا وارد اتاق می شه و می گه:

-روژان بیا غذا آماده ست.

با لبخند تصنعی می گم:

-باشه گلم.

به طرفش می رم و هر دو با هم از پله ها پایین می ریم. دو تا صندلی خالیه، یکی کنار کیارش، یکی هم کنار مریم. رزا می ره کنار کیارش می شینه من هم می رم کنار مریم می شینم اما ماکان درست رو به روی منه و با اخم بهم نگاه می کنه. یه خرده غذا برای خودم می ریزم و باهاش بازی می کنم. اصلا اشتها ندارم. به زور چند فاشق می خورم و تشکر می کنم.

رزا:

-روژان امروز هیچی نخوردیا! می ترسم ضعف کنی. مطمئنی حالت خوبه؟

ماکان پوزخندی می زنه که بیشتر اعصابم خرد می شه سعی می کنم خونسرد باشم. با خونسردی می گم:

-رزایی من خوبم فقط یه خرده خسته ام.

وقتی حرفم تموم می شه ماکان با بی تفاوتی از جاش بلند می شه و می گه:

-می رم یه خرده استراحت کنم.

و بعد بی توجه به نگاه های مشکوک کیارش از مقابل ما می گذره. دلم بد جور گرفته. یه کم دیگه می شینم و بعد با اجازه ای می گم و از مقابل چشمای متعجب بقیه رد می شم. می دونم همشون از این همه آرومی من تعجب کردن ولی هیچ کدومشون چیزی نمی گن. ترجیح می دم کسی به روم نیاره. از پله ها بالا می رم، می خوام به داخل اتاق برم که نگاهم به در نیمه باز اتاق ماکان می افته. مرددم به اتاقش برم یا نه؟ دستم به سمت دستگیره ی در اتاق می ره اما توی آخرین لحظه پشیمون می شم و با قدم های مصمم به سمت اتاق ماکان می رم. هر چند یه خرده استرس دارم اما با همه ی اینا دوست دارم بهش ثابت کنم که اشتباهی نکردم. چند ضربه به در اتاقش می زنم. هر چی منتظر می شم صدایی نمی شنوم دوباره چند ضربه به در می زنم ولی انگار کسی تو اتاق نیست. در رو هل می دم که کامل باز می شه. وارد اتاق می شم. کسی رو نمی بینم. صدای آب میاد، لابد رفته دوش بگیره. بد جور اعصابم داغونه. نفسم رو با عصبانیت بیرون می دم و یه کم صبر می کنم وقتی می بینم خبری ازش نیست ترجیح می دم از اتاقش خارج بشم. همین که می خوام به سمت در اتاق برم در حموم باز می شه و ماکان از حموم خارج می شه. چون پشتش به من بود متوجه من نشد برمی گرده به طرفی که من هستم اول با تعجب نگام می کنه و بعد کم کم اخماش تو هم می ره.

بعد از چند ثانیه به خودش میاد و با داد می گه:

-توی اتاق من چه غلطی می کنی؟

سعی می کنم آرام باشم.

-اومدم باهات حرف بزدم.

ماکان:

-ولی من اصلاً دلم نمی خواد صدات رو بشنوم.

با اخم می گم:

-مهم نیست دل جنابعالی چی می خواد ولی به خاطر تهمت بیجایی که به من زدی مجبوری حرفام رو بشنوی.

با پوزخند می گه:

-تهمت! من با چشمای خودم تو رو توی اون وضعیت دیدم.

با اخم می گم:

-یه جور حرف می زنی انگار تو چه وضعیتی بودم!

ماکان:

-حتی رغبت نمی کنم بهت دست بزدم. معلوم نیست تا حالا با چند نفر بودی. دوست دخترای قبلم حداقل اون قدر شعور داشتن که در مورد گذشتشون بهم بگن اما جنابعالی یه پست فطرت به تمام معنایی. من از آدمای دروغگو متنفرم.

با داد می گم:

-من دروغ نمی گم، لعنتی چرا گوش نمی کنی.

با جدیت می گه:

-بهتره با من درست حرف بزنی. چون من دیگه اون ماکان احمق نیستم که در برابر عشوه های تو خر بشم.

با حیرت نگاه می کنم! من و عشوه.

می خوام جوابش رو بدم که فرصت نمی ده و می گه:

-نه خوشم میاد. خوب با دست پس می زنی و با پا پیش می کشی، ولی این رو بدون، من دیگه خر بشو نیستم.

دستش رو لای موهای خیسش فرو می کنه و ادامه می ده:

-حالا می فهمم دختر لوس و نتری مثل دختر دایی من به هزار تا امثال توئه هرزه می ارزن.

با ناباوری بهش خیره می شم.

پوزخند می زنه و می گه:

-پسر عموی میلیاردت ولت کرد، اومدی یکی پولدارتر از اون پیدا کنی تا پُزش رو به اون بدی؟

باورم نمی شه. اشک تو چشمام جمع می شه. با نفرت می گم:

-حالم از تو و امثال تو به هم می خوره. آدمایی مثل شماها فقط به پولشون می نازن. این رو یادت باشه وقتی کسی باهات درد و دل می کنه توی بدترین شرایط هم حق نداری از اون حرفا سوء استفاده کنی.

با نفرت روم رو ازش می گیرم و می خوام از اتاقتش خارج بشم که به سرعت خودش رو بهم می رسونه، مچم رو می گیره و می گه:

-چرا اومدی این جا؟

با پوزخند می گم:

-جنابعالی فکر کن خریت. الان می فهمم که حتی اون قدر ارزش نداشتی که بهت فکر کنم. برو با همون دختر دایی لوس و نرت خوش بگذرون آقای ارباب.

دستم رو به شدت از دستش بیرون می کشم و هلش می دم. از اتاقتش خارج می شم و در آخرین لحظه برمی گردم سمتش. وسط اتاق ایستاده و بهم خیره شده. با بی تفاوتی تموم بهش زل می زنم و به سردی می گم:

-مطمئن باش بعد از ازدواج خواهرم دیگه هیچ وقت پام رو توی این ویلای خراب شده ات نمی ذارم. اصلا پام رو توی این روستای لعنتی نمی ذارم. این روستا، ویلا، زمین ها، باغ ها و کارخونه هات همه و همه مال خودت. ببین این ثروت چه قدر می تونه خوشبختت کنه.

با ناباوری نگام می کنه. پوزخندی می زنم و به سمت اتاقتی که در اختیارم گذاشته شده می رم. وارد اتاق می شم و روی تخت میشینم. زیر لب زمزمه می کنم و می گم:

-از اول هم دل بستن به ماکان اشتباه بود.

آهی می کشم و با خودم می گم:

-باید روزان سابق بشم. دیگه هیچی برام مهم نیست. عشق هرچه قدر هم مهم باشه اما همه چیز نیست قبل از عشق باید طرفین همدیگه رو درک کنند و بشناسند، باید به هم اعتماد داشته باشند، باید حرمت همدیگه رو حفظ کنند، چیزی که ماکان نه در گذشته انجام داد نه امروز. به سمت میز می رم و کیفم رو از روی میز برمی دارم. یه آرام بخش از داخل کیفم خارج می کنم و می خورم. به سمت تخت برمی گردم و خودم رو روی تخت پرت می کنم. یه چیزایی تو زندگی هستن که نمی خوای بهشون فکر کنی ولی نمی تونی. مثل ماکان که نمی خوام بهش فکر کنم ولی باز تو ذهنم میاد. خیلی حرفا داشتتم براش بزنم اما اون ارزشش رو نداشت. حتی ارزشی این رو نداشت که فحش بارونش کنم. کلافه ی کلافه شدم. از بس دراز کشیدم و خوابم نبرد. از رو تخت بلند می شم و به سمت پنجره می رم. از پنجره به آسمون خیره می شم و زیر لب برای خودم شعر می خونم:

زندگی زیباست زشتی های آن تقصیر ماست

در مسیرش هرچه نازیباست آن تدبیر ماست

زندگی آب روانیست روان می گذرد

آنچه تقدیر من و توست همان می گذرد

\*\*\*\*\*

«ماکان»

اعصابش بد جور داغونہ. روی تختش نشستہ و با عصبانیت بہ موہاش جنگ می زنہ. تا الان ہیچ کس نتونستہ بود این طور فریبش بدہ. زیر لب زمزمہ می کنہ:

-آخہ چرا باہام این کار رو کرد؟ من کہ دیوونہ اش بودم. حاضر بودم ہر کاری کنم کہ برای خودم نگہش دارم.

حتی بہ ماہان ہم حسودیش می شد. ماہانی کہ برادرش بود، ماہانی کہ از جونش ہم بیشتر دوستش داشت. با فکر این کہ ممکنہ دست ماہان بہ روزان خوردہ باشہ، بد جور داغون می شہ. دوست دارہ ماہان رو تا جایی کہ می تونہ بزنہ. ہر چند روزان مقصرہ، ہر چند ماہان ہم مثل خودش یہ طعمہ بود. با ہمہ ی این ہا نتونست روزان رو تنبیہ کنہ. یاد چند ساعت پیش می افتہ کہ با اخم از ماہان پرسید کہ با روزان چی کار داشتی. ماہان ہم با شیطنت خندید و گفت: «کارای خوب خوب.» وقتی با جدیت بیشتری بہ ماہان نگاہ کرد. ماہان یہ خردہ خودش رو جمع و جور کرد و گفت: «چیہ خب؟ یہ کار خصوصی باہاش داشتم.» وقتی با داد می گہ: «نکنہ چشمت روزان رو گرفتہ؟» ماہان با صدای بلند می خندہ و با شیطنت می گہ: «نمی دونم. بذار برم یہ خردہ فکر کنم.»

و اون با ناباوری بہ برادرش کہ ازش دور می شد نگاہ می کرد. باورش نمی شد کہ بہ این سادگی خودش و برادرش بازیچہ ی یہ دختر بچہ شدہ باشن!

اخماش می رہ تو ہم و با خودش می گہ:

-بین این ہمہ آدم چرا ماہان رو انتخاب کرد.

یاد صدای خندہ ہاش می افتہ. زمزمہ می کنہ:

-حالا کہ دستش پیش من رو شدہ و می دونہ، نمی دارم با برادرم باشہ دوبارہ می خواد منو احمق فرض کنہ. دخترہ ی پر رو اومدہ تو چشمام زل زدہ و می گہ می خوام باہات حرف بزئم.

نفس عمیقی می کشہ و از روی تختش بلند می شہ با غصہ بہ سمت پنجرہ می رہ. دلش عجیب گرفتہ. دوست دارہ ہمہ ی اینا یہ کابوس وحشتناک باشہ. دوست دارہ الان چشماش رو ببندہ و باز کنہ و ہمہ چیز تموم بشہ.

با خودش فکر می کنہ ای کاش ہیچ وقت نمی دیدمش.

حتی با حمید و ہالہ ہم کنار اومدہ بود. می خواست بہ روزان بگہ کہ حاضرہ سرپرستی اونا رو قبول کنہ. وقتی ہالہ بہش گفت عمو بہم شیرینی می دین؟ سعی کرد با ملایمت باہاش رفتار کنہ. اما الان می فہمہ کہ ہمہ ی رفتارای روزان بازی بود.

زیر لب می گہ:

-پس اون اشکا چی بود؟ روزان ہیچ وقت گریہ نمی کرد.

تہ دلش یہ کورسوی امید یی درخشہ و با خودش می گہ:

-نکنه واقعا دوستم داره؟

ولی خیلی زود یاد ماهان می افته و دوباره اخماش تو هم می ره و زمزمه می کنه:

-اون اشکاش هم یه بازی جدیده. محاله دوباره گولش رو بخورم.

پوزخندی روی لبش می شینه و می گه:

-آرزوی ازدواج با من و ماهان رو باید با خودت به گور ببری؟ داغش رو به دلت می ذارم. فقط منتظر باش و ببین چه جوری ناامیدت می کنم.

از نقشه ای که تو ذهنش برای روزان کشیده لبخندی روی لبش می شینه. اما با یاد آوری حرفای آخر روزان دوباره غمی ته دلش می شینه. «مطمئن باش بعد از ازدواج خواهرم دیگه هیچ وقت پام رو توی این ویلای خراب شده ات نمی ذارم. اصلا پام رو توی این روستای لعنتی نمی ذارم. این روستا، ویلا، زمین ها، باغ ها و کارخونه هات همه و همه مال خودت. ببین این ثروت چه قدر می تونه خوشبختت کنه».

زمزمه می کنه و می گه:

-محاله بره، فقط بلوف می زنه.

با پوزخند می گه:

-برای خواهرش هم شده برمی گرده.

\*\*\*\*\*

در اتاق باز می شه. هاله و رزا داخل اتاق می شن. با دیدنشون لبخندی می زنم و می گم:

-وای ببین کی این جاست! هاله ای جونم بیا بغل خاله.

هاله با خوشحالی به طرف من می دوه و می گه:

-خاله امروز کلی چیزای خوشمزه خوردم.

-زیادی شکمو هستیا. فردا خپل می شی.

هاله با یه لحن با مزه می گه:

-من خپلی دوست دارم.

رزا با لبخند نگام می کنه و می گه:

-هاله رو آماده کن. خودت هم زودتر آماده شو. حالا حالاهاست که خونواده ی کیارش پیداشون شه.

سری تکون می دم و می گم:

-خیالت راحت. برو به کارات برس.

بعد از رفتن رزا یه مداد و کاغذ به دست هاله می دم تا برای خودش نقاشی بکشه من هم لباسام رو عوض می کنم. یه شلوار جین با یه تیشرت ساده تنم می کنم. یه شال هم روی سرم می ندازم. توی لباسای هاله دنبال یه لباس شیک می گردم که نهایتا به یه بلوز و دامن صورتی رنگ رضایت می دم. با شوخی و خنده لباس هاله رو هم تنش می کنم و وقتی هر دو تامون آماده می شیم از اتاق بیرون می ریم. همین که به پله ها می رسیم در اتاق ماکان باز می شه. با دیدن من اخماش تو هم می ره، ولی من بی تفاوت به ماکان دست هاله رو می گیرم و با هم از پله ها پایین می ریم. صدای تعارف چند نفر رو می شنوم این جور که معلومه خونواده ی کیارش رسیدن. وقتی به سالن می رسم همه ساکت می شن و بهم نگاه می کنند. خونواده ی کیارش نگران به نظر می رسن. لابد فکر می کنند که اومدم همه چیز رو خراب کنم.

با لبخند سلامی به همگی می کنم و می گم:

-خیالتون راحت باشه، این بار همه چی در صلح و صفاست.

با حرف من لبخندی رو لبای همه می شینه.

کیارش با مهربونی می گه:

-اگه روژان نبود، محال بود رزا راضی بشه.

رزا هم نگاهی بهم می ندازه و با خجالت می گه:

-حق با کیارشه.

-این حرفا چیه! من می خواستم از دست جفتتون خلاص شم این نقشه ی خبیثانه رو کشیدم.

صدای خنده ی همه بلند می شه. ماکان هم وارد سالن می شه و بی تفاوت از کنارم رد می شه و می ره روی مبل دو نفره کنار ماهان می شینه. هاله با دیدن ماکان ذوق می کنه. دستم رو ول می کنه و به سمت ماکان می ره و می گه:

-عموی از اون شیرینی ها باز بهم می دین؟

ماکان اول با اخم نگاهش می کنه اما نمی دونم چی تو چهره اش می بینه یه کم اخماش رو باز می کنه و با لحن تقریبا ملایمی می گه:

-آره عمو. بعد از شام به اقدس می گم چند تا از اون خوشمزه هاش رو برات کنار بذاره.

ماهان با خنده هاله رو روی پاش می نشونه و می گه:

-به خاله روژانت رفتی شکمو.

با اخم نگاهی بهش می ندازم و می گم:

-من کجا مثل این خپلو شکموام؟

همه با این حرفم می خندن و من هم رویه مبل یه نفره می شینم. سنگینی نگاه ماکان رو روی خودم احساس می کنم اما بهش اهمیتی نمی دم. وقتی خنده ها تموم می شه، پدر کیارش شروع به صحبت می کنه و می گه:

-از اون جایی که پدر و مادرتون فوت شدن و این طور که معلومه بزرگتری تو ایران ندارین پس باید با خودتون در مورد مراسم صحبت کنیم. در مورد مهریه، شیربها، مراسم عقد و ازدواج و... بهتره رزا خانم نظراتشون رو بگن تا ما هم تصمیم بگیریم.

رزا با لبخند محجوبی می گه:

-همه ی شما که این جا نشستین تا حدی از زندگی و گذشته ی من با خبرین. درسته روزان خواهر کوچیکتر منه اما همیشه مثل پدر و مادرم از من مراقبت کرده. روزان بهترین دوست، بهترین خواهر و در نبود پدر و مادرم بهترین همراه برای من بوده. ترجیح می دم خودش در مورد این مسایل صحبت کنه و هر چیزی که روزان بگه من هم باهاش موافقم.

همه با مهربونی به رزا خیره می شن و مادر کیارش می گه:

-خیلی خوشحالم که چنین عروس قدر شناسی گیرم اومده.

خواهر و برادرای کیارش، با لبخند و پدر کیارش هم با مهربونی نگاهش می کنند. پدر کیارش نگاهی به من می ندازه و می گه:

-واقعا برام جای سواله که چه طور این قدر هوای خواهرت رو داشتی؟ اونم تک و تنها!

-من وظیفه ام بوده. رزا هم در خیلی از شرایط هوام رو داشته و باعث پیشرفتم شده.

پدر کیارش:

-این همه مهربونی و استقامتت ستودنیه.

-شما لطف دارین.

پدر کیارش:

-حقیقت رو گفتم دخترم. بهتره دیگه بریم سر اصل مطلب. بهتره از مهریه و شیربها شروع کنیم.

با لبخند می گم:

-در مورد شیربها که باید بگم احتیاجی نیست، ما اصلا چنین رسمی نداریم، اما می رسیم به مهریه. نظرتون در مورد چهارده تا سکه چیه؟

رزا با لبخند و بقیه با دهن باز نگاهمون می کنند.

کیارش:

-این که خیلی کمه!

-مگه مهمه که کم یا زیاد باشه؟

مادر کیارش:

-خب نه، ولی آخه...

-ترجیح می دم کم باشه. من مطمئنم اگه پدر و مادر من هم زنده بودن همین مقدار رو انتخاب می کردن. حتی شاید کمتر ولی بیشتر از این فکر نکنم. من به این حرف که مهریه یه پشتوانه ای برای زنه، معتقدم. چون بعضی مواقع که زنی از همسرش جدا می شه به مشکلات مالی برمی خوره اما به این که مهریه باعث تداوم زندگی بشه اعتقادی ندارم، اگه قراره مردی برای مهریه با همسرش زندگی کنه همون بهتر که اصلاً زندگی نکنه. اگه مردی هم اون قدر ثروتمند باشه که به راحتی بتونه مهریه رو پرداخت کنه پس با پرداخت مهریه خودش رو خلاص می کنه. من ترجیح می دم مهریه کم باشه چون خواهرم از لحاظ مالی می تونه مستقل عمل کنه و به چنین پشتوانه ای نیاز نداره. هر چند با این همه عشق و علاقه ای که در هر دو نفرشون می بینم مطمئنم زندگیشون با همین مهریه ی کم سالیان سال دووم میاره.

با تموم شدن حرف من، توی نگاه پدر و مادر کیارش برق تحسین رو می بینم.

پدر کیارش:

-خیلی قشنگ صحبت کردی دخترم. برام جالب بود که به این نکته هم اشاره کردی که مهریه پشتوانه ای برای زنه. من به شخصه به این موضوع زیاد فکر نکرده بودم.

-درسته مهریه خیلی مهمه، ولی بهتره در حد معقول تعیین بشه. البته وقتی پسری می خواد ازدواج کنه بهتره اول به این فکر کنه که "من می تونم مهریه ی تعیین شده رو به همسرم پرداخت کنم؟" یه دختر هم همه ی مسایل رو در نظر بگیره.

مادر کیارش با مهربونی می گه:

-رزا جان تو که حرفی نداری؟

رزا:

-نه مادر جون، خواهر من همیشه بهترین تصمیمیما رو می گیره و من با حرفاش موافقم.

پدر کیارش:

-خب خدا رو شکر، اما در مورد شیربها مطمئنید که چنین چیزی رو نمی خواین؟

سری تکون می دم و می گم:

-بله.

مادر کیارش:

-پس فقط می مونه خرید عروسی و مراسم عقد و ازدواج. من می گم بهتره مراسم عقد و عروسی جدا باشه و هر کدوم هم مفصل برگزار بشه.

ماهان هم می گه:

-ایول. خیلی وقته هوس عروسی به سرم زده.

نگاهی به رزا می ندازم. معلومه مخالفه اما روش نمی شه مخالفت کنه.

-ببخشید اگه اجازه بدین من هم نظرم رو بگم.



پدر کیارش با مہربونی می گہ:

-بگو دخترم.

-فکر کنم بہتر باشہ عقد و عروسی یک جا برگزار بشہ.

بالاخرہ ماکان صداش در میاد و می گہ:

-حرفشم نزن، ما آبرو داریم.

پدر کیارش با اخم نگاش می کنہ و می گہ:

-ماکان!

ماکان ساکت می شہ و پدر کیارش می گہ:

-ادامہ بدہ دخترم.

با خجالت می گم:

-من و رزا خونوادہ ی چندانی نداریم. شاید یہ خردہ دوست و آشنا داشتہ باشیم کہ بہ خاطر این کہ مراسم این جا برگزار می شہ فکر نکنم کسی رو بتونیم دعوت کنیم. از ہمہ ی اینا گذشتہ ما ہمیشہ از تجملات بہ دور بودیم، فکر نکنم رزا ہم راضی بہ این ہمہ ریخت و پاش باشہ.

مادر کیارش کہ متوجہ ی گرفتگی رزا می شہ می گہ:

-دخترم این عروسی مال تو و کیارشہ. ما فقط نظرمون رو گفتیم تصمیم نہایی با خودتہ.

رزا با شرمندگی می گہ:

-راستش ترجیح می دم یہ مراسم کوچیک خونوادگی بہ دور از تجملات باشہ. من با حرفای روژان موافقم.

کیارش با مہربونی نگاہی بہ رزا می ندازہ و می گہ:

-من ہم ترجیح می دم زودتر بریم سر خونہ زندگیمون. دوست ندارم وقتمون رو سر این جور مسایل بگیریم.

پدر کیارش:

-این جور کہ معلومہ، رزا و کیارش ہم با نظرت موافقن پس یہ مراسم کوچیک می گیریم و خونوادہ های نزدیک رو دعوت می کنیم.

با لبخند می گم:

-خیلی خوبہ، فقط زمانش برای کی باشہ؟

پدر کیارش می گہ:

-فکر کنم تا یہ ماہ دیگہ بتونیم ہمہ چیز رو آمادہ کنیم.

اخمای کیارش می رہ تو ہم و می گہ:

-بابا جان تا یه ماه دیگه که می شه صد تا عروسی گرفت. من گفتم مراسم خودمونی باشه که یه هفته ای همه ی کارا رو انجام بدین.

همه از این حرف کپارش خنده مون می گیره.

ماهان با خنده می گه:

-کیارش این همه عجله واسه چیه؟

کیارش:

-تو که مثل من، بدبختی نکشیدی بفهمی چی می گم؟ می ترسم رزا دوباره نظرش عوض بشه.

دیگه همه از خنده منفجر می شن.

بالاخره با اصرارهای کیارش قرار شد مراسم برای آخر هفته ی دیگه بیفته. الان که توی رختخوابم دراز کشیدم به اتفاقاتی که امشب افتاد، فکر می کنم. هر چند از نگاه های ماکان کلافه بودم ولی بهش توجه ای نمی کردم. کیارش چند بار با شیطنت چیزی در گوش ماکان گفت که اخماش تو هم رفت. تا موقع شام حرفامون به شوخی و خنده گذشت. بعد از شام هم خانواده ی کیارش، کیارش رو به زور با خودشون بردن. اون همه شیطنت از کیارش بعید بود. رزا که از خجالت سرخ شده بود. در کل شب خوبی بود. هر چند روز سختی رو گذروندم ولی شبش خیلی بهم خوش گذشت. وقتی که خانواده ی کیارش رفتن من، مریم، رزا، ماهان و ماکان دور هم جمع شدیم و قرار شد هر کسی کاری رو بر عهده بگیره. رزا که از همین اول وضعش معلوم بود. ماهان هم مریم رو مجبور کرد با روژان و کیارش به خرید برن. ماهان به من و ماکان پیشنهاد داد برای دعوت مهمونا اقدام کنیم که با دیدن پوزخند ماکان سریع جواب منفی دادم و گفتم بهتره من یه سر به تهران بزنم تا چند تا از دوستای صمیمی بابا رو دعوت کنم و یه خرده به کارامون سر و سامون بدم. رزا هم حرفم رو تایید کرد و گفت فقط تا قبل از مراسم خودم رو برسونم که منم گفتم خیالت راحت باشه. ماهان هم دیگه اعتراضی نکرد. این جور ی بهتره، نباید بیشتر از این به ماکان وابسته بشم. قرار شده فردا صبح به سمت تهران حرکت کنم. حتی به ماکان هم نگاه نکردم که عکس العملش رو ببینم. شاید به خانواده ی مریم هم سری زدم. در مورد ماهان چیزی نمی گم اما در مورد نامزدش یه حرفایی هست که باید به خانواده اش بگم. اجازه نمی دم که زندگیش رو نابود کنه. ترجیح می دم از دستم ناراحت بشه تا این که بخواد با آینده ی خودش بازی کنه. امروز خیلی خسته شدم از اون جایی هم که زیاد نخوابیدم با بسته شدن پلکام خیلی زود خوابم می بره.

فصل هشتم

چشمام رو باز می کنم و سر جام می شینم. خمیازه ای می کشم. نگاهی به ساعت می ندازم. ساعت هشت صبحه. هاله بغل من خوابیده. لبخندی می زنم و بتوی روش رو مرتب می کنم. موهاش رو به آرومی ناز می کنم. از تخت پایین میام و می رم دست و صورتم رو بشورم. بعد از شستن دست و صورتم لباسام رو عوض می کنم و لباسای بیرونم رو می پوشم. نمی دونم چمدونم رو هم با خودم ببرم یا نه. بعد از عروسی رزا محاله این جا بمونم. رزا هم که با کیارش به خونه ی

خودشون می ره. یه کم دلم می گیره. چه قدر تنها می شم. ای کاش مامان و بابا زنده بودن. یاد دیروز می افتم، ماکانی که ادعای دوست داشتن منو داشت همه ی حرمتا رو شکوند. من باهاش درد و دل کردم اما اون توی بدترین شرایط حرفایی رو که بهش زده بودم، به روم آورد. حرفش توی گوشم می پیچه: «پسر عموی میلیاردرت ولت کرد اومدی یکی پولدارتر از اون پیدا کنی تا پُزش رو به اون بدی؟» با یاد آوری حرفاش دلم بد جور می گیره. نگاهی به چمدونم می ندازم. چند تا از لباس های استفاده کرده ام رو که بیرونه جمع می کنم و داخل چمدون می ندازم. چمدونم رو می بندم و تصمیم می گیرم با خودم ببرم. در اتاقم رو باز می کنم. چمدونم رو به زحمت بلند می کنم و با خودم حمل می کنم. به سختی از پله ها پایین می رم و خودم رو به سالن می رسونم. ماهان رو می بینم که روی مبل لم داده و داره مجله ای رو ورق می زنه با سر و صدایی که از جانب من می شنوه سرش رو بلند می کنه و با دیدن من با تعجب می گه:

-کجا؟

با لبخند می گم:

-دیشب گفتم. باید یه سر به تهران بزوم.

ماهان به چمدونم اشاره می کنه و می گه:

-چمدون رو کجا می بری؟

-آخر هفته که برگردم فقط برای مهمونی می مونم بعد از مراسم هم به احتمال زیاد می رم.

ماهان با ناامیدی نگام می کنه. می دونم واسه ی موضوع مریم نگرانه.

با لبخند می گم:

-نگران نباش، می خوام برم با خونواده ی مریم هم صحبت کنم. البته چیزی از تو نمی گم ولی می خوام بهشون در مورد این که مریم با نامزدش مشکل داره حرف بزوم. تو هم توی نبود من سعی کن مریم رو بیشتر بشناسی.

ماهان با مهربونی می گه:

-فکر کردم فراموش کردی.

-دیوونه!

می خنده و می گه:

-به دردم دچار نشدی تا بفهمی.

بعد با سرخوشی ادامه می ده:

-اقدس خانم هنوز بیدار نشده، بیا خودم برات صبحونه رو آماده کنم.

سری تکون می دم و می گم:

-بذار چمدونم رو بذارم تو ماشین میام.

به سرعت به طرفم میاد، با یه حرکت چمدون رو از دستم می گیره و می گه:

-تو برو آشپزخونه من هم میام.

باگفتن این حرف دیگه منتظر جوابی از طرف من نمی شه و به سرعت از من دور می شه.

یه خرده دلم می گیره. حرف ماهان تو ذهنم تکرار می شه. «به دردم دچار نشدی تا بفهمی.» لبخند تلخی روی لبام می شینه و آه عمیقی می کشم. زیر لب زمزمه می کنم:

-حس می کنم من هم به همین درد دچارم.

سری به نشونه ی تاسف واسه ی خودم نکون می دم و به سمت آشپزخونه می رم. نمی دونم چرا نمی تونم مثل گذشته بی خیال باشم. تصمیم می گیرم صبحونه رو خودم آماده کنم. از اون جایی که آب پرتقالشون تموم شده، شیر گرم می کنم و بعد هم میز رو می چینم. تقریباً کارام تموم شده که ماهان می رسه و با خنده می گه:

-مثلاً قرار بود من درست کنم.

لبخندی می زنم و می گم:

-جنابعالی خرابکاری نکن، کسی انتظار نداره از این کارای سخت سخت کنی.

با صدای بلند می خنده و می گه:

-صبحونه آماده کردن سخته؟

-پس نه! فکر کردی آسونه؟ باید بدونی پنیر رو کجا بذاری، کره رو کجا بذاری، مربا رو کجا بذاری.

ماهان با خنده می گه:

-یعنی تو همه ی اینا رو می دونی؟

-آره پس چی. من دوره ی مخصوص چیدن میز صبحونه رو گذروندم.

ماهان با تعجب می گه:

-مگه اینا هم کلاس دارن؟

-اوهوم.

ماهان:

-بگو ببینم پنیر رو باید کجا بذاری؟

با جدیت می گم:

-سمت راست خودم.

ماهان یکی از ابروهاش رو بالا می بره و می گه:

-کره و مربا رو کجا می ذاری؟

-سمت چپ خودم.

ماهان:

-نون رو كجا می ذاری؟

-همون نزدیک مزدیکای خودم باشه که دستم بهش برسه.

ماهان بقی می زنه زیر خنده و می گه:

-منو بگو که حرفت رو باور کردم.

با جدیت می گم:

-مگه نباید باور می کردی؟

ماهان:

-این کارا رو که هر کس بلده!

چپ چپ نگاش می کنم و می گم:

-چرا دروغ می گی؟

ماهان با لبخند می گه:

-خود من هم بلدم.

-تو رو که خودم بهت یاد دادم.

ماهان با تعجب می گه:

-من که یادم نمیداد!

-همین الان که بهت گفتم یاد گرفتی دیگه.

ماهان به شوخی می گه:

-شیطونه می گه مریم رو بی خیال شم پیام تو رو بگیرما!

-نه بابا، راست می گی؟

ماهان:

-آره واسه خودت کدبانوی هستی.

-اون که صد البته. انواع و اقسام غذاهای تخم مرغی رو بلدم. کم چیزی نیست.

ماهان با جدیت می گه:

-ضعیفه زن من می شی؟

می خوام جواب ماہان رو بدم کہ تو ہمیں موقع ماکان با اخم داخل آشپزخونہ می شه و با دیدن میز صبحونہ ی دو نفرہ اخماش بیشتر تو ہم می ره و با عصبانیت می گہ:

-چہ خبرتونه، این جا رو گذاشتین رو سرتون؟

ماہان با خندہ می گہ:

-ماکان بیا بشین؟

ماکان با اخم می گہ:

-مزاحم صبحونہ ی دو نفرتون نمی شم.

ماہان با شیطنت می گہ:

-حالا کہ شدی، دیگہ نمی شه کاریش کرد بیا بشین.

بدون این کہ نگاہی بہش بندازم شروع بہ خوردن صبحونہ می کنم. ماکان با ابروہای گرہ خوردہ روی صندلی می شینہ.

ماہان با خندہ می گہ:

-ماکان کی بیدار شدی؟

ماکان با اخم می گہ:

-ہمیں الان، اقدس کجاست؟

ماہان:

-دیشب یہ کم حالش بد بود، بہش گفتم امروز رو یہ کم دیرتر سر کار بیاد.

ماکان با اخم می گہ:

-بیخود، نمی بینی این چند روز سرمون شلوغہ!

ماہان با مہربونی می گہ:

-الان کہ بہ وجود اون پیرزن نیازی نیست بذار یہ خردہ استراحت کنہ.

ماکان با اخم می گہ:

-یہ چایی بیار.

ماہان:

-چایی درست نکردیم. شیر می خوام؟

ماکان با عصبانیت بہ من می گہ:

-بہ جای خندیدن بیخودی بہتر بود یہ چایی درست می کردی.

با خونسردی شیرم رو می خورم و می گم:

-خودت دست و پا داری بلند شو تا اون جا برو آب رو بذار رو گاز تا جوش بیاد. من کلفتت نیستم که بهم دستور می دی.

ماهان با سردرگمی نگاهی به ما دو نفر می ندازه و می گه:

-شما دو تا دوباره دعواتون شد؟

با خونسردی می گم:

-من با کسی دعوا ندارم، بیخودی حرف تو دهن من نذار.

ماکان با پوزخند نگام می کنه و هیچی نمی گه.

ماهان با اخم می گه:

-ببینم می تونید رابطه ی کپارش و رزا رو خراب کنید. خودتون که می دونید رزا حساسه.

-ماهان من مشکلی با کسی ندارم خیالت راحت باشه.

ماهان به من نگاهی می ندازه و می گه:

-اگه با هم مشکلی ندارین پس چرا داری چمدونت رو هم با خودت می بری؟

ماکان اخماش از هم باز می شه و بهت زده به من نگاه می کنه. من در کمال خونسردی یه لقمه نون و پنیر برای خودم درست می کنم و می گم:

-بالاخره که باید برم الان دارم چمدون خودم رو می برم دفعه ی بعد چمدون حمید و هاله و مریم رو می برم. بعد از ازدواج رزا دلیلی واسه موندن بیشتر وجود نداره. تا همین الان هم کلی از کار و زندگی افتادم. بالاخره من هم واسه ی خودم کار و زندگی دارم، بیکار نیستم که با خیال راحت این جا بمونم. احتمالا از این به بعد همه ی کارهای شرکت هم به دوش من می افته. خیالم که از بابت رزا راحتته، بهتره یه کم به زندگی خودم هم سر و سامون بدم.

با تموم شدن حرفام لقمه ای رو که درست کردم توی دهنم می ذارم.

ماهان:

-باز این طرفا میای؟

فکر نکنم دیگه این ورا پیدام بشه، به رزا می گم بهم سر بزنه. اما چون حوصله ی جواب پس دادن به ماهان رو ندارم با بی حوصلگی سری تکون می دم.

ماهان به طرف ماکان برمی گرده و می گه:

-ماکان جوابی ازت نشنیدم.

ماکان که هنوز از حرفام متعجب به زحمت می گه:

-من با کسی مشکلی ندارم.

تو دلم می گم آره کاملاً معلومه.

ماهان با تردید می گه:

-مطمئن باشم.

که من و ماکان با هم می گیم:

-ماهان؟

ماهان هم دستش رو به نشونه ی تسلیم بالا میاره و می گه:

-خب شما همیشه مثل موش و گربه به جون هم می افتین و همه چیز رو خراب می کنید.

هیچی نمی گم. صبحونه ام رو کامل می خورم و به ماهان می گم:

-ماهان من دیگه باید برم.

از جام بلند می شم و با ماهان خداحافظی می کنم. یه خداحافظ زیر لبی هم به ماکان می گم و منتظر جوابی ازش نمی شم. به سمت سالن حرکت می کنم. هنوز چند قدم بیشتر نرفتم که ماهان صدام می کنه با تعجب به سمتش برمی گردم که می گه:

-روژان یادت نره همه ی امیدم به توه. روی قولت حساب باز کردم، من منتظرم.

با این حرف ماهان اخمای ماکان بد جور تو هم می ره. من هم به تکون دادن سری اکتفا می کنم و به سرعت ازشون دور می شم.

نمی دونم چه جوری این مسیر رو طی می کنم و خودم رو به ماشین می رسونم. بعد از چند لحظه مکث بالاخره سوار ماشین می شم و روشنش می کنم. نگاهی به ویلا می اندازم. آهی از ته دلم می کشم و ماشین رو به حرکت درمیارم و هر لحظه از ویلا و آداماش دورتر می شم. هر لحظه که فاصله ها بیشتر می شن دل من هم بیشتر می گیره. این روزا عجیب به ماکان عادت کرده بودم. به عصبانیتاش، به اخماش، به مهربونی های گاه و بیگاهش.

زیر لب زمزمه می کنم:

-شاید زود کوتاه اومدم، باید بیگناهی رو اثبات می کردم.

ولی بعدش با خودم فکر می کنم اون حتی بهم فرصت حرف زدن نداد، بدترین حرفا رو بهم زد. تمام کتک هایی که ازش خوردم هیچ کدوم به اندازه ی حرفای دیروزش دلم رو به درد نیآورد. با یاد آوری حرفاش حس می کنم هر لحظه خنجری به قلبم وارد می شه. تموم این مدت به دوست داشتنم شک داشتم، ولی از وقتی که ترکم کرد احساس بدی دارم، این یعنی این که همه ی این مدت دوستش داشتم فقط خودم نمی دونستم، فقط بیخودی مقاومت می کردم، فقط تفاوت ها رو بهونه می کردم. حالا همین دوست داشتن شده مایه ی عذابم. تا رسیدن به تهران یکسره می رونم. حتی برای غذا هم بین راه توقف نمی کنم. وقتی به تهران می رسم خونه رو به همه جا ترجیح می دم. سرم بد جور درد می کنه. به سمت خونه حرکت می کنم. با رسیدن به خونه ماشین رو توی پارکینگ پارک می کنم و ازش پیاده می شم. این دفعه برخلاف دفعه ی پیش اصلاً خوشحال نیستم. دلم می خواد الان تو اون ویلا نزدیک بقیه باشم. بیشتر از همه ی اون آدم دلم ماک...



حتی جرات ندارم تو ذهنم اسمش رو کامل بیارم.

آهی می کشم و زیر لب زمزمه می کنم:

-ماکان.

از بس تو فکر بودم نفهمیدم چه جوری خودم رو به جلوی در رسوندم. از بی حواسی به جای آسانسور با پله ها اومدم. تعجبم از اینکه که چه طور سالم به تهران رسیدم. همین که تصادف نکردم خودش یه معجزه ست. کلید رو از کیفم درمیارم و در رو باز می کنم. همه ی خونه تاریکه، لامپ ها رو روشن می کنم و به سمت اتاقم می رم.

در اتاقم رو باز می کنم و به سختی خودم رو به تخت می رسونم. هم گرسنمه، هم خوابم میاد. اما این تازه شروع مصیبتمه، چون از این به بعد رزا هم نیست و من باید خودم فکر غذا درست کردن باشم. روی تخت دراز می کشم اما هر کار می کنم از شدت گرسنگی خوابم نمی بره. از روی تخت بلند می شم و لباسام رو عوض می کنم. چمدونم رو تو ماشین جا گذاشتم. از این همه بی حواسی حرصم درمیاد. دوست ندارم ضعف نشون بدم، اما ناخودآگاه دارم می دم. تصمیم می گیرم تو این مدت همون روزان سابق بشم. می دونم سخته اما غیرممکن نیست. با شنیدن چند تا دوستت دارم که نباید به کسی دل بست. همین جور که از اتاقم خارج می شم و به سمت آشپزخونه می رم به این موضوع فکر می کنم. مگه راحت بهش دل بستم؟ اصلا خودم هم نمی دونم کی تو دلم جا باز کرد؟ وقتی به آشپزخونه می رسم دو تا تخم مرغ از یخچال برمی دارم و یه املت خوشمزه درست می کنم. بعدش یادم میاد که نون نداریم، اعصابم خرد می شه. به سمت کابینتا می رم و نگاهی توشون می اندازم. چند تا بیسکویت بهم چشمک می زنند همونا رو برمی دارم، می خورم. از بیسکویت متنفرم ولی باید تحمل کنم. با خودم فکر می کنم حتی بلد نیستم برنج درست کنم همیشه شفته می شه. بعد از خوردن بیسکویتا روی مبل لم می دم و برای عمو کیوان زنگ می زنم.

عمو کیوان:

-پله؟

-سلام عمو.

عمو کیوان:

-سلام روزان، حالت خوبه؟

-خوبم عمو. شما وزن عمو چه طورین؟ از روزنامتون چه خبر؟

عمو:

-ما هم خوبیم. کجا هستی که با موبایلت داری زنگ می زنی؟

-خونه ام.

عمو با تعجب می گه:

-چی؟

با شیطنت می گم:

-عمو بی تهرانم. این کجاش تعجب داره؟

عمو کیوان با تعجب می گه:

-چرا این قدر بی خبر؟

-آخه تو روستا که تلفن نبود تا خبرتون کنم. مجبور بودم برگردم.

عمو با نگرانی می پرسه:

-مگه اتفاقی افتاده؟

با آرامش می گم:

-آره، ولی اتفاق بدی نیست.

عمو با کنجکاوی می گه:

-چی شده روزان؟ آدم رو می گشی تا یه کلمه حرف بزنی.

خنده ای می کنم و ماجراهای این مدت رو براش تعریف می کنم، که می گه:

-بیچاره ثریا، اما واسه رزا خیلی خوشحالم. کیهان هم از کیارش تعریف می کرد.

-کیارش ممکنه اشتباهاتی داشته باشه ولی در کل آدم خوبیه؟

عمو کیوان:

-باهات موافقم. پس روزی که می ری روستا ما هم حرکت می کنیم.

با شیطنت می گم:

-عموی هنوز دعوتتون نکردما.

می خنده و می گه:

-بچه پر رو. راستی ما با ماشین خودمون میایم چون موقع برگشت ماشین پُر می شه.

فکری می کنم و می گم:

-آره، موقع برگشت سه نفر هستیم. راستی عمو از کارای هاله و حمید چه خبر؟

عمو کیوان:

-تنها سرپرست فعلیشون عموشونه که اونم در ازای مقداری پول از برادرزاده هاش، گذشت. بدهی های پدر حمید رو صاف کردم و دارم کارا رو انجام می دم. راستی روزان حالا که رزا داره ازدواج می کنه این مدت رو با ما بیا تا دختر مورد علاقه ی کیهان رو ببینی.

متفکر می گم:

-نمی تونم هاله و حمید رو تنها بذارم.

عمو که انگار تازه یاد حمید و هاله می افته می گه:

-اصلا یادم نبود، ولی با همه ی اینا فکر کنم بتونند یه مدت پیش رزا باشند.

-باشه عمو یه فکری می کنم ولی فکر نکنم قبول کنم، دلم رضا نمی شه بچه ها خونه ی این و اون باشن. دوست دارم حمید هم زودتر درسش رو بخونه.

عمو:

-تا این کارا تموم بشه یه خرده طول می کشه وگرنه می گفتم با خودت بیاریشون. تا اون موقع بهش فکر کن.

خوشم نمید این بحث رو ادامه بدم. وقتی مسئولیت بچه ها رو قبول کردم باید همه جوره هواشون رو داشته باشم. نمی شه که مثل گذشته هر جا دوست دارم برم و بچه ها رو به امان خدا رها کنم. حرف رو عوض می کنم و می گم:

-عمو کیوان، باید برای خونواده ی عمو هم زنگ بزنم.

عمو کیوان:

-من که فکر نکنم بیاد.

-خودم هم همین احتمال رو می دم.

عمو کیوان:

-روژان به این احتمال هم فکر کن که عموت بیاد. حواست رو جمع کن، ممکنه عموت بخواد به خاطر رزا و مسایل دیگه...

-رزا چه ربطی به عمو داره؟ در مورد کدوم مسایل دیگه حرف می زنید؟

عمو کیوان:

-خودت هم می دونی خونواده ی عموت هیچ وقت رفتار خوبی با رزا نداشتن. ممکنه یه موقع های برخورد های خصمانشون رو درک نمی کردی اما الان که از گذشته ی رزا با خبری خیلی چیزا برات روشن شد. عموت هنوز نمی دونه که تو در مورد رزا می دونی. این احتمال وجود داره که بخواد برگرده و در مورد رزا باهات حرف بزنه و حقیقت رو بگه. تنها دلیلی که به خاطرش حقیقت رو به این زودی بهت گفتم همین بود. بابات می ترسید عموت جوری موضوع رو بیان کنه که رابطه ی تو و رزا بهم بخوره.

-گذشته ی رزا چه ربطی به عمو داره؟

عمو کیوان:

-اون دوست نداشت که رزا از اموال پدرت ارثی بیره. می خواست تو رو عروس خودش کنه و آگه اموال نصف می شد به ضرر اون بود.

-عمو که خودش چندین برابر ما ثروت داشت!

عمو کیوان:

-درسته، اما مثلِ بابات توی ایران محبوبیت نداشت. اون می خواد تو ایران هم چندین شعبه داشته باشه. با پدرت هم در این مورد صحبت کرده بود که بابات قبول نکرد. خیلی دوست داشت با پدرت شریک بشه ولی وقتی دید موفق نمی شه اردلان رو جلو انداخت که باز هم بابات رضایت نداد.

-که این طور! پس اگه بیاد دوباره اون حرفا تکرار می شن.

عمو کیوان:

-کاملا درسته.

-بهتر نیست اصلا خبرشون نکنم؟

عمو کیوان:

-نه، کار درستی نیست. خبرشون کن ولی در برابر حرفاشون هم کوتاه نیا.

-باشه عمو، ممنون بابت گفتن حقایق. لطفا به رزا در مورد این مسایل صحبت نکنید.

عمو کیوان:

-مگه دیوونه ام. پس الان که از من قطع کردی یه زنگی به عموت بزن و بعدش خبرم کن.

-باشه، براتون اس ام اس می کنم که عمو و خونواده اش میان یا نه.

از عمو کیوان خداحافظی می کنم. از جام بلند می شم و به آشپزخونه می رم. یه لیوان آب می خورم با اعصابی داغون به سمت اتاقم حرکت می کنم. هیچ وقت فکرش رو نمی کردم عموم این قدر آدم پستی باشه. اصلا دلم نمی خواد خبرشون کنم ولی کار درستی نیست اگه بابا هم به جای من بود صد درصد خبرشون می کرد. وارد اتاقم می شم و روی کاناپه لم می دم، گوشی رو برمی دارم و شماره ی عمو رو می گیرم. بعد از چند تا بوق وقتی ناامید می شم و می خوام قطع کنم صدای اردلان رو می شنوم.

اولش به انگیسی حرف می زنه ولی وقتی می بینه منم، با غرور مسخره ی همیشگیش می گه:

-کار داشتی؟

با خونسردی می گم:

-علیک سلام، نگران نباش سالم خوبه. این قدر تسلیت نگو می دونم در غم ما شریک بودی.

با بی حوصلگی می گه:

-کار دارم زودتر حرفت رو بزن.

با لحن سردی می گم:

-با جنابعالی کاری نداشتمم گوشی رو به عمو بده.

حقا که پسر همون پدري. بدون این که جوابم رو بده، عمو رو صدا می کنه. بعد از چند دقیقه صدای عمو رو می شنوم.

عمو:

-بله؟

خیلی سعی می کنم لحنم سرد نباشه اما سردی کلامم رو به خوبی احساس می کنم.

-سلام عمو، روزانم.

عمو:

-روزان تویی؟ چی کار می کنی؟

سعی می کنم ملایم تر باشم، هر چند خیلی سخته.

-هیچی عمو. این مدت یه خرده سرم شلوغ بود. الان هم زنگ زد که اگه تونستین یه سر به ایران بزنین.

عمو:

-فعلا نمی تونم کارای شرکت به هم ریخته ست، هر وقت خواستم پیام خبرت می کنم.

پوزخندی رو لبام می شینه و می گم:

-هر جور میل تونه عمو. رزا داره ازدواج می کنه، گفتم دعوتتون کنم، اما انگار وقت ندارین.

با داد می گه:

-چی؟

با پوزخند می گم:

-عمو چرا داد می زنی؟

این بار آرام تر می گه:

-چی گفتی؟

عصبانیت توی صدایش رو به وضوح می تونم تشخیص بدم.

با خونسردی می گم:

-گفتم رزا داره ازدواج می کنه.

عمو:

-روزان تو از بعضی از مسایل خبر نداری؟

لبخندی رو لبام میاد. حدس عمو درست بود. خودم رو متعجب نشون می دم و می گم:

-چه مسایلی عمو؟

عمو:

-نمی خواستم حالا حالاها به ایران بیام ولی مجبورم یه سر بهت بزنم باید در مورد رزا باهات حرف بزنم. منتظر من و اردلان باش. عروسی رزا چه روزیه؟

-آخر هفته ی دیگه.

عمو:

-خودم رو می رسونم. فعلا کاری نداری؟

-نه عمو، خداحافظ.

عمو هم باهام خداحافظی می کنه و گوشه رو قطع می کنه، با قطع شدن تماس پقی می زنم زیر خنده و با خودم فکر می کنم عمو چه حالی می شه اگه بفهمه نیمی از اموال به رزا رسیده. فکر کنم اگه بفهمه من همه چیز رو درباره ی رزا می دونم سخته رو بزنه.

به عمو کیوان اس ام اس می دم و می گم:

-عمو میاد.

بعد از چند دقیقه گوشیم زنگ می خوره. نگاهی به صفحه ی گوشیم می ندازم و با دیدن شماره ی عمو کیوان سریع جوابش رو می دم.

-سلامی دوباره به عمو کیوان گل خودم.

عمو کیوان:

-روژان مسخره بازی در نیار. چی شد که تصمیم گرفت بیاد؟

-اول نمی خواست بیاد ولی وقتی که در مورد ازدواج رزا حرف زدم بهم گفت یه مسایلی در مورد رزا هست که تو هم باید بدونی و از این حرفا.

عمو کیوان:

-چرا نگفتی از همه چیز با خبری؟

با شیطنت می گم:

-من که نمی دونستم چه مسایلی رو می گه.

عمو کیوان:

-روژان شر درست نکنی.

لحنم جدی می شه و می گم:

-من راحت از این جور آدمای نمی گذرم. یه حال درست و حسابی ازشون می گیرم و بعد دست خالی برشون می گردونم.

عمو کیوان:

-می دونستم این طور برخورد می کنی، واسه ی همین بهت نگفته بودم. الان هم اگه نگران رزا نبودم حرفی نمی زد.

-بی خیال عمو، نگران چیزی نباشین. خودم همه چیز رو حل می کنم.

عمو کیوان:

-امان از دست تو، که حرف تو گوشت نمی ره. برو یه خرده استراحت کن که این روزا سرت خیلی شلوغه.

باشه ای می گم و بعد از خداحافظی قطع می کنم. همون جور که روی کاناپه دراز کشیدم با خودم فکر می کنم عجب دنیایی شده. آدما حاضرین از برادر و برادرزاده شون هم به خاطر پول بگذرن. یه خرده دلم می گیره. حس می کنم تو این دنیا خیلی خیلی تنهام. تا زمانی که رزا کنار من بود این تنهایی رو حس نمی کردم اما الان بد جور اذیت می شم. این خوشبختی حق رزاست. بعد از اون همه سختی. خیلی خودخواهیه که بخوام با گفتن احساساتم به رزا اون رو هم ناراحت کنم. تصمیم می گیرم بخوابم فردا خیلی کار دارم. پلکام رو روی هم می ذارم و کم کم به خواب می رم.

یک هفته بعد...

این یه هفته خیلی زود گذشت. یه بار هم رزا از شهر برام زنگ زد و خبرای مربوط به مراسم رو بهم داد. از خوشحالی، خوشحال شدم. هر چند خیلی تنها بودم ولی به همه ی کارا رسیدم. تمام اون افرادی رو که می خواستم رو دعوت کردم. به کارای شرکت هم سر و سامون دادم. هر چند دوست عمو کیوان همه ی کارا رو انجام داده بود و کار زیادی نمونده بود. و اما در مورد مریم هم با خونواده اش صحبت کردم. پدر و مادرش باور نمی کردن مریم هیچ علاقه ای به پسرعموش نداره و فقط و فقط به خاطر اونا راضی به ازدواج شده. پدرش می گفت من فکر می کردم مریم از روی لجبازی مخالفت می کنه، فکر می کردم چون از بچگی پسرعموش رو براش انتخاب کردیم لجبازی می کنه. مادرش هم مدام می گفت، بیچاره دخترم چه قدر عذاب کشید. وقتی در مورد رفتارای نامزد مریم گفتم پدر مریم از تعجب دهنش باز موند. اصلا فکرش رو نمی کردم که این قدر زود متقاعد بشن من خودم رو برای خیلی چیزا آماده کرده بودم. حتی به این موضوع هم فکر کرده بودم که ممکنه منو از خونشون بیرون بندازن، اما اونا با ناراحتی به حرفام گوش دادن. حتی مادر مریم گفت، حالا دلیل بی میلی های مریم رو درک می کنم. هر وقت که شایان دنبالش می اومد به سختی راضیش می کردم که باهاش بیرون بره. مریم اکثرا درس رو بهونه می کرد، این روزای آخر هم که حرف از ازدواج و این حرفا بود بد جور تو خودش بود. بعد از کلی حرف زدن بالاخره به این نتیجه رسیدیم که پدر مریم یه صحبتی با مریم بکنه و اگر مریم واقعا علاقه ای به شایان نداشت نامزدی بهم بخوره. پدرش معتقد بود که مریم خیلی اشتباه کرده. می گفت درسته من دوست داشتم برادرزاده ام دامادم بشه ولی نه به هر قیمتی. مریم باید از اول دلیل مخالفتش رو به من یا مادرش می گفت. من هم کاملا با حرفای پدرش موافق بودم ولی خب نگرانی مریم برای بیماری پدرش رو هم نمی شد نادیده گرفت. در کل اون روز خیلی خوشحال شدم که تونستم کاری برای مریم کنم. قرار شد من چیزی به مریم نگم و پدرش طوری رفتار کنه که انگار از موضوع بی خبره. می خواست از زبون مریم همه ی اون حرفا رو بشنوه و من بهش این حق رو می دادم.

خدا رو شکر خیالم از بابت مریم هم راحت شده. عمو و اردلان هم دیشب نزدیکای ساعت دو شب رسیدن. مجبور شدم به فرودگاه برم با این که خیلی کار داشتم و شب آخری بود که تهران بودم، چون به من از قبل اطلاع داده بودن دنبالشون رفتم. مثل همیشه وقتی عمو منو دید با جدیت فقط سلام و احوال پرسید کرد نه رویوسی ای، نه بغلی، همیشه از خودم می پرسم چه طور می شه بین دو تا برادر این قدر تفاوت باشه. عمو در کل آدم سرد و بی احساسیه

حتی با فامیل. اردلان هم که طبق معمول با دیده ی حقارت بهم نگاه می کرد. وقتی عمو و اردلان رو به آپارتمان بردم، عمو با داد و فریاد ازم پرسید چرا اون خونه رو فروختم و این آپارتمان کوچیک رو خریدم. یک ساعت وقت برد تا حالیش کنم اون خونه خاطرات پدر و مادرم رو برام زنده می کرد. هر چند قانع نشد ولی اون قدر خسته بود که حوصله ی جر و بحث کردن با منو نداشت. با صدای زنگ گوشیم از فکر بیرون میام. همون جور که دراز کشیدم نگاهی به صفحه ی گوشیم می ندازم که می بینم عمو کیوانه. با خوشحالی جواب می دم.

-سلام عموی.

عمو کیوان با حرص می گه:

-این عموی چیه که جدیداً منو این جور صدای می کنی؟

-یعنی بگم عمه؟

عمو کیوان:

-روژان؟

-خاله؟

عمو کیوان:

-روژان؟

-لابد دایی؟

عمو کیوان با داد می گه:

-روژان؟

-عمو چرا مثل این پیرمردهای هفتاد ساله نق نق می کنی؟

عمو کیوان:

-باید به اطلاعات برسونم که بچه های زیر هفت سال، نق نقو هستن نه پیرمردهای هفتاد ساله.

با شیطنت می گم:

-یعنی شما از بچه های هفت ساله هم کمتر...

می پره وسط حرفم و با حرص می گه:

-تو آدم نمی شی؟ ساکت باش کارت دارم.

- ...

عمو کیوان:

-روژان؟



- ...

عمو کیوان:

-روژان با توام؟

-هوم؟

عمو کیوان:

-چرا حرف نمی زنی؟

-من به کدوم سازتون برقصم؟ حرف می زنم، می گین ساکت شو، ساکت می شم، می گین چرا حرف نمی زنی!

عمو کیوان:

-امان از دست تو که اول صبحی حال آدم رو می گیری. بگو ببینم کی حرکت می کنی؟

-یه صبحونه بخورم راه می افتم، اما عمو کیوان، عمو و اردلان دیشب رسیدن.

عمو کیوان متفکر می گه:

-عموت هنوز هیچی نگفته؟

-نه، دیشب خیلی خسته بود.

عمو کیوان:

-روژان ما الان حرکت می کنیم تا یه خرده زودتر برسیم. با بودن عموت صد درصد دیر می رسی.

اخمام تو هم می ره و می گم:

-یعنی چی دیر می رسم؟ من هم بعد از صبحونه حرکت می کنم امشب مراسمه. مگه می شه من دیر پیام!

عمو کیوان:

-تو که عموت رو می شناسی برای هر چیزی بحثی راه می ندازه.

-باشه عمو شما برید من هم الان آماده می شم.

عمو کیوان:

-آروم رانندگی کن، عجله نکن.

-حواسم هست. شماها هم مراقب خودتون باشین، فعلا خداحافظ.

عمو کیوان:

-خداحافظ.

بعد از خداحافظی از عمو کیوان از روی تخت بلند می شوم و به حموم می رم تا یه دوش بگیرم. بعد از این که از حموم بیرون میام موهام رو خشک می کنم و سشوار می کشم. از اون جایی که عروسی تو شهر نیست پس نمی تونم آرایشگاه برم، هر چند اهل این کارا هم نیستم. لباسی که از قبل در نظر گرفتیم با یه خرده لوازم آرایش برمی دارم و تصمیم می گیرم تو روستا آماده بشم. خودم هم لباسای بیرونم رو تنم می کنم و از اتاق خارج می شوم. اردلان روی مبل دو نفره ی سالن دراز کشیده. نگاهی به من می ندازه و می گه:

-کجا؟

زورش میاد یه سلام کنه. با پوزخند می گم:

-علیک سلام.

متقابلا پوزخندی می زنه و می گه:

-تا اون جایی که من یادمه کوچیکترا به بزرگترا سلام می کنند.

-بهونه ی خوبیه برای پنهون کردن بی ادبیت.

می خواد چیزی بگه که به سرعت ازش دور می شوم. از آپارتمان بیرون می رم و با آسانسور خودم رو به پارکینگ می رسونم. وقتی به ماشین می رسم، لباسا و وسایل مورد نیازم رو داخلش می ذارم. با دیدن لباس های هاله و حمید یاد جفتشون می افتم. تو این چند روز هم واسه ی خودم، هم واسه ی هاله و حمید خرید کردم. لباس های حمید و هاله رو دیگه از ماشین بیرون نیاوردم ولی چون می خواستم یه بار دیگه لباس خودم رو توی تنم ببینم با خودم به آپارتمان بردم. واسه مریم هم می خواستم لباس بخرم که یادم اومد قراره با رزا و کیارش خرید کنند لابد همون جا چیزی می خره تازه فکر کنم برای هاله و حمید هم خرید کردن و من بیخودی براشون لباس خریدم. با یاد آوری هاله و حمید تازه یادم میاد که عمو هیچی از این جریان نمی دونه. آه از نهادم بلند می شه. جواب عمو رو چی بدم. با عصبانیت زیر لب زمزمه می کنم:

-خیلی بی فکری روزان؟

می ترسم اگه عمو هاله و حمید رو ببینه بهشون توهین کنه. هر چند خودم مراقبم و اجازه نمی دم چنین چیزی اتفاق بیفته. همین جور که با خودم فکر می کنم به سمت آپارتمان می رم و داخل می شوم. عمو هم بیدار شده. با دیدن من می گه:

-کجا رفتی؟

-امشب مراسم رزاست رفتم لباسام رو تو ماشین بذارم.

با تعجب می گه:

-مگه مراسم تهران نیست؟

-نه، توی روستاهای اطرافه.

با داد می گه:

-چی؟

-خب وقتی شوهرش اهل همون جاست، همه ی فامیلای شوهرش هم تو روستا زندگی می کردن، نمی تونستیم که این جا مراسم بگیریم.

عمو با داد می گه:

-رزا با یه دهاتی ازدواج کرد؟

-عمو، کیارش پسر خوبیه دهاتیه و شهری چیه؟ اون تحصیل کرده ست.

با داد می پره وسط حرفم و می گه:

-شما دو نفر چه غلطی کردین؟

با خونسردی می گم:

-رزا آزاده با هر کس که دوست داره ازدواج کنه.

عمو با حرص می گه:

-شانس آوردی بابات مُرد، وگرنه از دست شما دو تا سکتہ می کرد.

با اخم می گم:

-حتی اگه بابام هم زنده بود، معیارهای ازدواج رو توی دهاتی و شهری بودن طرف نمی دید.

اردلان با اخم می گه:

-از ما انتظار نداشته باش که پامون رو توی روستا بذاریم.

-من از اول هم هیچ اصراری نکردم. من وظیفه ام بود دعوتتون کنم، که کردم. حق انتخاب با خودتونه، اگه دوست دارین می تونید با من بیاین، اگر نه که من تا فردا برمی گردم.

عمو با اخم می گه:

-خودت هم هیچ جا نمی ری.

با خونسردی می گم:

-رزا خواهر منه و من امشب به هر قیمتی که شده خودم رو به مراسم می رسونم.

بعد به سمت آشپزخونه می رم و صبحونه رو آماده می کنم. بعد از آماده شدن صبحونه صداشون می کنم. عمو با عصبانیت و اردلان با اخم سر میز حاضر می شن. بعد از خوردن صبحونه مشغول شستن ظرفا می شم که عمو می گه:

-روژان تو از خیلی چیزا بی خبری؟ من به خاطر مراسم و این حرفا نیومدم، من برای اومدنم دلایل مهمتری دارم.

همون جور که پشتتم به عمو هست و دارم ظرفا رو می شورم پوزخندی روی لبام می شینه.

با آرامش می گم:

-عمو الان خیلی دیرم شده، من باید زودتر حرکت کنم.

عمو با عصبانیت می گه:

-چرا نمی فهمی من این همه راه رو بیخود نیومدم!

اردلان هم با عصبانیت می گه:

-ما رو بیخودی از اون سر دنیا به این جا کشوندی که خودت کدوم گوری بری؟

با شستن آخرین ظرف، شیر آب رو می بندم. به سمت اردلان برمی گردم و می گم:

-تا اون جایی که من یادمه در مورد مراسم ازدواج رزا حرف زدم و دعوتتون کردم، حالا شما می گین به مراسم نمایین، دیگه تقصیر من نیست.

اردلان:

-باید به بابا می گفتی که چه جور مراسمی؟

-من که گفتم مراسم ازدواج و عروسیه دیگه.

با عصبانیت می گه:

-منظورم برگزاری اون توی روستاست.

-عمو چیزی نپرسید که من بخوام بگم.

عمو:

-رو حرف من حرف نزن، من بزرگتر هستم.

-شما حرف بی منطق می زنید، مگه می شه من تو مراسم ازدواج خواهرم نباشم. من وقتی حس کنم کاری درسته یه دنیا هم مخالف من باشن، انجامش می دم.

عمو و اردلان با عصبانیت نگام می کنند ولی من بی توجه به اونا از آشپزخونه خارج می شم. از قبل لباس بیرون هم پوشیدم فقط کیفم رو برمی دارم و می گم:

-عمو امشب که مراسم تموم شد از روستا حرکت می کنم، احتمالاً فردا تهرانم.

می خوام برم که عمو با عصبانیت می گه:

-صبر کن.

بعد برمی گرده سمت اردلان و با اخم می گه:

-خیلی دلم می خواد اون پسره ی دهاتی رو ببینم، آماده شو ما هم می ریم.

تعجب می کنم اما سعی می کنم این تعجب توی چهره ام معلوم نباشه، با خونسردی تصنعی می گم:

-تو ماشین منتظرتون هستم.

از خونه خارج می شم و خودم رو به ماشین می رسونم.

سوار ماشین می شوم و منتظر عمو و اردلان می مونم. حدود یه ربع بعد هر دو تا می رسن و سوار می شن. عمو روی صندلی عقب و اردلان روی صندلی جلو کنار من می شینه. ماشین رو روشن می کنم و به حرکت درمیارم. هیچ کدوم حرفی نمی زنیم. ترجیح می دم یه آهنگ گوش کنم. چند تا آهنگ رو عقب و جلو می کنم تا این که یکیشون به دلم می شینه. یه خرده صدآش رو بلند می کنم و با آرامش گوش می دم:

بذار این بار با یه دنیا از غصه از دلت بخونم

یادته بهم می گفتی که می خوام با تو بمونم

وقتی یادت منو خط زد رو دلم غم رو نوشتند

گریه هام رو هدیه کردم به خزون سرنوشت

با شنیدن این قسمت از آهنگ لبخند تلخی رو لبام می شینه.

آسمونم گریه می کرد وقتی قلبم رو شکستی

وقتی گفتی خدا حافظ وقتی که چشمات رو بست

بذار تقصیر زموئه تا دلت آروم بگیره

حیف این دلم که می خواد پای دلتنگیت بمیره

بغضی تو گلوم می شینه، دلم عجیبی گرفته، دلم هوای ماکان رو کرده. اولین باره که این قدر راحت به خودم اعتراف می کنم که دلتنگشم. کسی که ذره ذره عاشقم کرد و بعد همه چیز رو زیر پا گذاشت و رهام کرد. این آهنگ رو قبلا بارها و بارها گوش دادم ولی انگار الان برای اولین باره دارم به مفهومش پی می برم. الان دارم احساس خواننده رو درک می کنم. کی این قدر عاشق شدم که نفهمیدم؟ کی اون همه مقاومتتم شکست؟ مگه من قبلنا ازش متنفر نبودم؟ چه طور شد اون همه تنفر به عشق تبدیل شد؟ و از همه مهم تر چی شد با اون همه حرفی که ازش شنیدم باز هم حس می کنم تو قلبم جا داره؟ مگه نگفتم دیگه هیچ وقت پام رو توی اون روستا و ویلا نمی ذارم، پس با این همه بی تابی چی کار کنم؟ حواسم می ره به ادامه ی آهنگ.

شاید قسمتتم بود که تنها بمونم

که با غصه ی تو همیشه بمونم

بگو تا بدونم چرا دل بریدی

به جز من به هر کی که خواستی رسیدی

این همه بی تابی از جانب خودم برام جای تعجب داره. مگه به همه نمی گفتم غرور در دنیای عاشقا معنایی نداره. پس چرا دارم غرورم رو انتخاب می کنم؟ همین جور که رانندگی می کنم با خودم فکر می کنم امشب هر جور شده باید بیگناهیم رو ثابت کنم. منی که ادعای عاشقی دارم باید همه ی سعیم رو کنم. امشب آخرین فرصته. درسته غرور برام جایی نداره اما دلیل نمی شه خودم رو خرد کنم امشب مثل همیشه محکم و استوار قدم برمی دارم. برای اثبات خودم احتیاجی به شکستن ندارم. امروز بدون غرور ولی محکم به جلو می رم، می رم تا حرفام رو بزنم، می رم تا حرفی نگفته نمونه، اما آگه باورم نکرد پا روی دلم می ذارم. نباید بدون هیچ تلاشی تسلیم بشم. لبخند رضایتی رو لبم می شینه. از

تصمیمی که گرفتم راضی هستم. اون قدر توی فکر بودم که اصلا متوجه ی ادامه ی آهنگ نشدم. با صدای عمو به خودم میام.

عمو:

-اون آهنگ رو خفه کن کارت دارم.

خوشم نمیاد کسی باهام این طور حرف بزنه. با حرص آهنگ رو به قول عمو خفه می کنم و می گم:

-بفرمایید.

عمو:

-همون طور که بهت گفتم یه چیزایی در گذشته ی خونواده ات وجود داره که تو نمی دونی؟

مکثی می کنه و منتظر می شه تا من با کنجکاوای ازش در مورد گذشته پرسیم. آخه مرد حسابی اگه کنجکاو بودم تو همون خونه ازت می پرسیدم. در کل آدم فضولیم، عمو هم این رو خوب می دونه. می فهمم که از این همه آرومی و خونسردی من در تعجبم. حرفی نمی زنم یعنی حرفی واسه ی گفتن ندارم که بزنم. وقتی می بینم که چیزی نمی گم خودش ادامه می ده و می گه:

-اصلا کنجکاو نیستی بدونی؟

تو دلم می گم اگه نمی دونستم از فضولی می مُردم، ولی الان که می دونم خانمانه رفتار می کنم.

با خونسردی می گم:

-اگه چیز مهمی بود لابد پدر و مادرم بهم می گفتن.

اردلان با تعجب نگام می کنه. عمو هم یه کم متعجب می شه و به آرومی می گه:

-خب، آره. ولی شاید می خواستن بگن ولی اجل بهشون این فرصت رو نداد.

با لبخند می گم:

-خب اگه چیز مهمی باشه شما برام تعریف می کنید.

با این حرف من لبخند رضایتی رو لباس می شینه و می گه:

-مطمئن باش مهمه، اما قبل از این که در مورد گذشته ات حرف بزنم، باید در مورد اردلان چیزی بهت بگم.

اخمام تو هم می ره و می گم:

-موضوع اردلان چه ربطی به من داره!

عمو با خونسردی می گه:

-من در مورد ازدواج تو و اردلان با بابات صحبت کرده بودم و بابات...

می برم وسط حرفش و با اخم می گم:

- تکلیف این موضوع قبلاً روشن شده. پس در مورد مسئله های دیگره بگین.

اخماش تو هم می ره و می گه:

- منظورت چیه؟

خیلی برام جالبه که در مورد مسئله ای می خواد حرف بزنه که قبلاً تموم شده!

با آرامش می گم:

- شما پیشنهادی دادین و پدر بنده هم مخالف بود، پس موضوع تمام شده ست.

اردلان با عصبانیت بهم خیره می شه و می خواد چیزی بگه که عمو می گه:

- به هیچ وجه این طور نبود. بابات اون موقع گفت روزان هنوز بچه ست و ازدواج برایش زوده.

با این حرفش پوزخندی روی لبم می شینه. پس اون خواستگارهای اجباری رو من، توی خونه راه می دادم!

به آرومی می گم:

- عمو جان من هنوز هم بچه ام و قصد ازدواج ندارم، لطفا برید سر مسایل دیگره.

معلومه به سختی داره خشم خودش رو کنترل می کنه.

عمو:

- موضوع دیگره در مورد رزاست.

با پوزخند ادامه می ده:

- فکر کنم اگه بفهمی رزا خواهر واقعیت نیست بد جور شوکه بشی.

با لبخند می گم:

- این رو که خودم می دونم، پس دیگره جای شوکه شدن نداره.

عمو و اردلان با داد می گن:

- چی؟

با آرامش می گم:

- چند ماه بعد از مرگ پدرم این موضوع رو فهمیدم. رزا درسته خواهر تنی من نیست اما از هر کسی برام تو این دنیا

عزیزتره. با فهمیدن این موضوع هم، چیزی تغییر نمی کنه.

عمو کنترل خودش رو از دست می ده و می گه:

- لابد حاضری نیمی از ثروتت رو هم به اون دختره ی بی پدر و مادر ببخشی؟

با اخم می گم:

-عمو بہترہ مراقب حرف زدنتون باشین. بزرگتر بندہ هستین احترامتون واجبه، ولی من توهین به خونواده ام رو به هیچ عنوان نمی تونم ببخشم. رزا خواهرمه و من خواهرم رو به هر کسی ترجیح می دم.

عمو:

-به طور غیر مستقیم داری می گی خواهرت از من هم مهمتره؟

-به طور مستقیم دارم می گم، اگه شما فامیل من هستین، رزا پاره ی تنمه، خواهرمه، همه ی وجودمه، پس بهتره هر دو طرف احترام هم رو نگه داریم. در مورد ارث و میراث هم باید بگم من از همون اول که همه چیز رو فهمیدم به وکیلون سپردم تا همه ی کارها رو انجام بده و الان هم همه ی کارا انجام شده. رزا هم فرزند پدر و مادرمه پس نیمی از اون اموال مال رزاست.

اردلان با ناباوری و عمو با دهن باز نگام می کنند.

اردلان بعد از چند دقیقه به خودش میاد و می گه:

-تو چه طور تونستی این کار رو کنی؟

-اون اموال حق رزا بود من حقش رو بهش دادم پس حرفی باقی نمی مونه.

عمو تا آخر مسیر با اخم به بیرون خیره شد و حرفی نزد، اما اردلان بعضی مواقع با ناباوری بهم نگام می کرد و به موهاش چنگ می زد. این رفتارش منو یاد ماکان می ندازه. این روزا با کوچکتین اتفاقا یاد ماکان می افتم و این بد جور اذیتم می کنه. وسط راه توقف می کنم. تا به یکی از رستوران های بین راهی بریم. بعد از خوردن غذا دوباره سوار ماشین می شیم. عمو می خوابه و اردلان به بیرون خیره می شه. پس از مدتی اردلان به حرف میاد و می گه:

-واقعا نیمی از اموال رو به خواهرت دادی یا داری دروغ می گی؟

نگاهی بهش می ندازم و با اخم می گم:

-چه دلیلی داره بخوام بهتون دروغ بگم. کجای حرفم این قدر تعجب آورده؟

اردلان:

-می دونی اون اموال چه قدر ارزش داشت؟

-داشته باشه. تو خودت با اون همه اموالی که داری چی کار داری می کنی؟

نگاهی بهم می ندازه و می گه:

-من با این همه اموال بهترین موقعیت اجتماعی رو دارم، توی بهترین رشته تحصیل کردم، همه با احترام باهام برخورد می کنند.

پوزخندی می زنم و می گم:

-اینا رو هم اضافه کن، مادرت همیشه مشغول کاره، پدرت رو به سختی می بینی، اکثر دخترای دور و برت به خاطر پول باهات می گردن، عشق و محبتی تو خونواده ات وجود نداره. با همه ی اینا باز خوشبختی؟ اصلا همه ی اینا به کنار مگه من با بخشیدن نصف اون اموال به خواهرم حالا بدبخت و فقیر شدم؟ طرز تفکرت خیلی خیلی اشتباهه.



اخماش تو ہم می ره و می گه:

-خوشم نمیاد بهم توهین کنی. همیشه همین طوری هستی یه خرده بهت رو می دم پر رو می شی!

-می دونی مشکل تو چیه؟ تحمل شنیدن واقعیت رو نداری. ترجیح می دم آهنگ گوش بدم و با آرامش رانندگی کنم تا با تو حرف بزنم تو هم بهتره بیرون رو تماشا کنی. مطمئنا به زودی با پدرت به همون دنیای پر از تجمل و ریاتون برمی گردین پس الکی خودت رو با فکرای بیهوده خسته نکن. من این زندگی رو می پسندم، تو هم اون زندگی رو.

دهنش رو باز می کنه که چیزی بگه اما من آهنگی می دارم و بی توجه به اون به آهنگ گوش می دم. اون هم که می بینه بهش توجهی ندارم ساکت می شه و به بیرون خیره می شه. منم با لذت خودم رو به آهنگ می سپرم.

با نگاهت آخرین بار تو خداحافظی کردی

آتیشم زد اون غرورت اما تو اعتنا نکردی

کاشکی آوار مصیبت روی قلبم جانمی کرد

لحظه های این جدایی دلم رو دیوونه تر کرد

با صدای آروم خواننده تو رویاهام غرق می شم و با آرامش رانندگی می کنم. نمی دونم چه قدر طول می کشه، ولی وقتی به خودم میام ماشین رو جلوی ویلای ماکان می بینم. قلبم تند تند می زنه این همه استرس و هیجان برای خودم هم تعجب آورده. قرار بود جشن رو توی ویلای ماکان بگیرن. نگاهی به عمو و اردلان می ندازم و می گم:

-رسیدیم، همین جاست.

ماشین عمو کیوان رو هم می بینم انگار از ما زودتر رسیدن. همه از ماشین پیاده می شیم. لباسا رو برمی دارم و همگی به سمت ویلا حرکت می کنیم. تعجب و ناباوری به راحتی در چهره ی عمو و اردلان هویدااست. برای امشب خیلی نگرانم، ای کاش همه چیز خوب پیش بره.

هر لحظه به ویلا نزدیکتر می شم. نوک انگشتم از استرس یخ زده. همه ی سعیم رو می کنم که خونسرد به نظر بیام. عمو و اردلان هم هیچی نمی گن فقط در کنار من حرکت می کنند. همین که به ویلا می رسم چشمم به هاله می افته که با یه گروه از دختر و پسرای هم سن خودش داره بازی می کنه. تا چشمش به من می افته از دوستاش جدا می شه. با دو خودش رو به من می رسونه و با جیغ می گه:

-سلام خاله.

روی زمین زانو می زنم و بسته های لباس رو روی زمین می دارم. هاله رو محکم بغل می کنم. چند تا ماچ آبدار هم ازش می گیرم و می گم:

-سلام خانم کوچولو چه خوشگل شدی. عجب لباسای خوشگلی!

هاله با صدای بلند می خنده و می گه:

-خاله رزا و خاله مریم واسم خریدن. خوشگله؟

می خندم و می گم:

-اوهوم، خيلى زياد.

هاله:

-خاله دلم برات تنگ شده بود.

لبخندى مى زنم و مى گم:

-چه قدر هاله اى؟

از بغلم بيرون مياد و ده تا انگشتش رو بهم نشون مى ده و مى گه:

-اين قدر.

چشمام رو باريك مى كنم و مى گم:

-اين كه خيلى كمه بايد انگشتاى پات رو هم بهش اضافه كنى.

خنده ي بانمكى مى كنه و مى گه:

-خاله امروز كلى دوست پيدا كردم.

هاله رو به خودم مى چسبونم و لپش رو محكم بوس مى كنم و مى گم:

-آفرين خاله، كار خوبى كردى. دوستات رو بهم نشون بده ببينم.

هاله با دست دوستاش رو بهم نشون مى ده. نگاهى بهشون مى ندازم و لبخندى مى زنم. دستم رو براشون تكون مى دم كه اونا هم برام دست تكون مى دن.

-خانمى برو با دوستات بازى كن من هم برم به بقيه سر بزنم، باز ميام پيشت.

هاله با خوشحالى مى گه:

-باشه خاله، زود بيا.

سرى تكون مى دم كه بعدش هاله با دو از من دور مى شه. بسته هاى لباس رو برمى دارم و بلند مى شم.

عمو با اخم مى گه:

-يك ساعته ما رو علاف كردى تا با يه الف دختر بچه حرف بزنى؟

با خونسردى مى گم:

-شما مى تونيد بريد داخل. آشناهاى ما هم داخل هستن. پس در نتيجه تنها نيستين. عمو كيوان رو كه مى شناسين؟

با اين حرفم اخماى عمو بيشتتر تو هم مى ره و مى خواد چيزى بگه كه من قدام رو تندتر مى كنم و خودم رو به در ورودى ويلا مى رسونم. عمو هم از حرف زدن منصرف مى شه خودش رو به در مى رسونه. آدمايى كه توى حياط هستن برام غريبه اند. دنبالى عمو كيوان مى كردم تا عمو و اردلان رو به اونا بسپرم.

عمو بازوم رو مى گيره و مى گه:

-لباسات رو عوض نکن، زود برمی گردیم. من حوصله ی آدمای دهاتی رو ندارم.

نفسم رو با حرص بیرون می دم. خیلی دارم سعی می کنم امشب رو برای خودم خراب نکنم.

تو همین موقع صدای عمو کیوان رو می شنوم که منو صدا می کنه و به طرفم میاد. بازوم رو سریع از دست عمو بیرون می کشم که تو همین موقع عمو کیوان هم بهمون می رسه و نگاه مشکوکی بهمون می کنه. وقتی نگاه ملتمس منو می بینه انگار همه چیز دست گیرش می شه. لبخندی می زنه و با من، عمو و اردلان سلام و احوال پرسی می کنه.

اردلان زیر لبی و عمو با بی میلی جوابش رو می دن.

ولی من با گرمی می گم:

-سلام عمو کیوان، حالتون خوبه؟

می خنده و می گه:

-من خوبم، فقط اون خواهرت کچلم کرد. هر چه قدر بهش می گم این خواهر دیوونه ات میاد می گه خیلی دیر کرده.

-یعنی الان این موپی که روی سرتونه کلاه گیسه؟

عمو کیوان می گه:

-الان وقتش نیست که جوابت رو بدم، بعد جواب دندون شکنی بهت می دم.

-روزای عادیش نتونستین، الکی واسه خودتون وقت نخرین که بعد هم نمی تونید.

عمو کیوان با اخم می گه:

-برو تا نزد آش و لاشت نکردم، من پیش عمو و پسرعموت هستم تو برو پیش خواهرت.

از وقتی اومدیم اخمای عمو همین جور تو همه. الان هم که دیگه ابروهاش به هم دیگه گره خوردن، اما اردلان بی تفاوته.

به عمو نگاهی می ندازم و می گم:

-پس شما خوش بگذرونید، من هم برم آماده شم و یه سر به خواهرم بزنم.

این حرف رو می زنم و سریع ازشون دور می شم. عمو کیوان نجاتم داد. چه غلطی کردم خبرشون کردم. تا حالا هزار بار به غلط کردن افتادم.

خودم رو به داخل ساختمون می رسونم که ماهان و کیهان رو از دور می بینم. مهمونای دیگه هنوز زیاد نیومدن. کیهان تا چشمش به من می افته دستی برام تکون می ده. ماهان هم مسیر نگاه کیهان رو دنبال می کنه و با دیدن من لبخندی روی لباس می شینه. ماهان چیزی در گوش کیهان می گه. اون هم سری تکون می ده و بعد هر دو تا به طرف من میان. وقتی به من می رسند کیهان می گه:

-چه عجب بالاخره اومدی؟

ماهان:

-این آخرا دیگه اشک رزا دراومده بود.

با ناراحتی می گم:

-دست رو دلم نذارین که دیگه از خون هم گذشته.

کیهان با خنده می گه:

-لابد عمو؟

سری تکون می دم.

کیهان:

-به رزا می گفتم باور نمی کرد.

ماهان با تعجب نگامون می کنه و می گه:

-یعنی چی؟

-عموم دیشب از آلمان اومد.

ماهان:

-آهان! عجب شانسی تو داری.

-قرار بود برای عروسی بیاد، ولی نمی دونست تو روستاست.

ماهان:

-پس ماجرا از این قرار بود.

-اوهوم.

کیهان:

-بهتره یه سر به رزا بزنی؟

-دستم خسته شد این لباسا رو یکی از من بگیره.

ماهان:

-صبر کن، الان یکی از خدمتکارا رو صدا می زنم تا لباسا رو به اتاقت ببره.

تو همین موقع ماکان با لبخند و دختردایی و داییش با اخم وارد سالن می شن و پشت سر اونا هم زن دایی و پسرداییش به داخل سالن میان.

ماکان که چند لحظه بعد از ورود به سالن چشمش به من می افته و ماهان رو هم در نزدیکی من می بینه. لبخند روی لباس خشک می شه و اخم غلیظی روی پیشونیش می شینه.

ماهان با دیدن خونواده ی داییش زیر لبی چیزی می گه که متوجه نمی شم و بدون توجه به اونا به سمت آشپزخونه می ره.

کیهان هم با اخم نگاشون می کنه.

با تعجب می گم:

-چی شده؟

کیهان با اخمای گره خورده:

-این جور که امروز فهمیدم وقتی خبر ازدواج کیارش و رزا به گوش خان دایی می رسه مخالفت خودش رو اعلام می کنه و می گه اجازه نمی ده این ازدواج سر بگیره.

با ناراحتی می گم:

-خب بعدش؟

-هیچی دیگه همه ی خونواده می رن دستبوس خان دایی تا راضیش کنند ولی داییش مگه راضی می شد. آخرش هم کیارش عصبانی می شه باهاشون دعوا راه می ندازه و می گه: «من با هر کسی که بخوام ازدواج می کنم و به کسی هم ربطی نداره.» دایی هم عصبانی می شه و می گه در مراسم شرکت نمی کنه. ماکان هم تصمیم می گیره امروز بره دنبالشون تا راضیشون کنه بیان.

لبخندی روی لبم می شینه. کیارش بهترین تکیه گاه برای خواهرمه. ایشالا با هم خوشبخت بشن.

زیر لب می گم:

-که این طور!

نگاهم به ماکان می افته. پوزخندی می زنه و نگاهش رواز من می گیره. به سمت دخترداییش می ره و اون رو به سمت مبل دو نفره ای هدایت می کنه.

با دیدن این منظره عجیب دلم می گیره. خدمتکاری به طرف من میاد و لباس رواز دستم می گیره.

-رزا کجاست؟

کیهان:

-باید توی اتاق باشه که خودش و دوستت اون جا بودن.

-مریم رو می گی دیگه؟

کیهان:

-آره.

سری تکون می دم و می گم:

-برم ببینم چه خبره.

کیهان:

-باشه، فقط زودتر آماده شو، کم کم مهمونا دارن می رسن، بده خواهر عروس آماده نباشه.

-نگران نباش سریع آماده می شم. پس فعلا من برم به کارام برسم.

کیهان سری تکون می ده و من هم به سمت اتاقي که رزا داره اون جا آماده می شه می رم. توی راه نگاهم به ماکان می افته که کنار دخترداییش نشسته و دستش رو روی شونه اش انداخته. دیدن این صحنه برام خیلی سخته ولی من روزانم، روزان هیچ وقت نمی شکنه. از درون آتیش می گیرم ولی از بیرون خونسرد خونسردم. با بی تفاوتی کامل از کنارش رد می شم. به زحمت از پله ها بالا می رم. بغض بدی تو گلویم نشسته. ای کاش امشب زودتر تموم بشه. منی که می خواستم همه ی تلاشم رو بکنم تا بیگناهییم ثابت بشه کم کم دارم پشیمون می شم. بالاخره به اتاق مورد نظر می رسم. چند ضربه به در می زنم و وارد می شم. با دیدن رزا دهنم باز می مونه. فوق العاده شده! هر چند از اول هم زیبا بود، اما الان زیبایییش دو چندان شده. رزا با دیدن من از زیر دست آرایشگر خودش رو خلاص می کنه و به طرف من میاد.

با صدایی لرزون می گه:

-روژان کجا بودی؟

با مهربونی می گم:

-خودت که عمورو می شناسی. می خواستم تنها بیام ولی با هزار تا معطلی بالاخره اونا هم اومدن.

رزا محکم بغلم می کنه و می گه:

-کم کم دارم پشیمون می شم.

با نگرانی بازوهایش رو می گیرم، اون رو به کم از خودم دور می کنم و می گم:

-چی می گی رزا؟ نکنه کیارش اذیتت می کنه؟ آره؟

رزا لبخند تلخی می زنه و می گه:

-از کیارش عاشق تر توی عمرم ندیدم. پشیمونی من بخاطر توئه، چه جوری دوریت رو تحمل کنم؟

من هم همین غم رو دارم ولی نمی خوام ناراحتش کنم با صدای بلند می خندم، یه خنده ی تلخ که هیچ کس از عمق اون خبر نداره. با خنده می گم:

-دیوونه، تو بهم سر می زنی، من بهت سر می زنم. یه جور می گی انگار چه قدر فاصله بینمون هست!

رزا:

-ای کاش کنارم بودی؟

با لبخند و در عین حال تحکم می گم:

-رزا الان مهم ترین چیز کیارشه. تو عشقت رو داری و قبل از من باید به فکر عشقت باشی.

رزا با ناراحتی می گه:

-اما...

با اخم می گم:

-و اما الان جنابعالی باید بخندی. نکنه می خوامی کپارش با دستای خودش منو خفه کنه بخاطر این که زنش رو ناراحت کردم.

اشک تو چشمای خوشگلش جمع می شه و می گه:

-روژان خیلی دوستت دارم.

آرایشگر که تحت تاثیر قرار گرفته می گه:

-خانم خواهرتون بهتون سر می زنه، شگون نداره دختر تو روز عروسیش گریه کنه.

-آه آه، دختری ی لوس برو اون ور حالا خیسم می کنی.

رزا می خنده و می گه:

-فقط یه قطره اشک بودا!

-قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود. راستی رزا آگه سر حرفت هستی این مراسم رو به هم بزنم.

آرایشگر و رزا با تعجب نگام می کنند.

رزا:

-کدوم حرف؟

با شیطنت می گم:

-همین که دوستم داری، اونم از نوع خیلپش.

رزا دادش می ره هوا و می گه:

-گم شو بیرون.

آرایشگر هم می خنده و می گه:

-خانم بشینید تا بقیه ی کارا رو انجام بدم.

رزا سر جاش می شینه و با اخمای در هم زیر لب غرغر می کنه.

-خوبه الان گفتمی دلتنگم بودیا! نه به اون ابراز دلتنگی نه به اون فحش دادنت!

رزا:

-تو آدم بشو نیستی. فقط کافیه بگی فرشته ای اون وقت من می دونم و تو.

خنده ای می کنم و می گم:

-این قدر غر نزن. از اینی که هستی زشت تر می شی.

رزا می خواد از جاش بلند شه که آرایشگر با خنده جلوش رو می گیره. من هم لبخندی می زنم و می گم:

-رزا من می رم لباسام رو عوض کنم و آماده شم. نیام ببینم از دوری من آبغوره گرفتی!

رزا با اخم می گه:

-تو لیاقت نداری. برو آماده شو. دیگه چیزی نمونده کارم تموم شه.

سری تکون می دم و از اتاق خارج می شم.

با قدم های کوتاه به سمت اتاقم حرکت می کنم. باید زودتر لباس بپوشم. ای کاش پدر و مادرم زنده بودن. عروسی من و رزا آرزوشون بود. می دونم که از همه چیز خبر دارن و از خوشحالی ما خوشحال می شن. این روزا عجیب دلتنگ پدر و مادرم می شم. عمو کیوان هم که یه مدتی رو ایران نیست و من از همیشه تنهاتر می شم. عمو و اردلان هم صد درصد به زودی می رن و شاید با فهمیدن حقایقی که امروز گفتم حتی دیگه سال به سال زنگی هم بهم نزنند. همه ی دلخوشیم به حمید و هاله ست. رزا هم که دیگه این جا موندگار شده. امکان این که مریم هم این جا موندگار بشه زیاده. شاید کنکور دادم و برای ارشد ثبت نام کردم. شاید قبول شدم. بالاخره باید عادت کنم. دلم می خواد به ماکان ثابت...

با دیدن صحنه ی رو به رو، سر جام خشکم می زنه. باورم نمی شه! واقعا باورم نمی شه! ای کاش همه ی اینا یه کابوس وحشتناک باشه. ماکان، شهناز، بوسه. کسی که اون همه ادعای دوست داشتن می کرد الان داره جلوی من کس دیگه ای رو می بوسه. ماکان لباس رو از لبای شهناز جدا می کنه و نگاهی بهم می ندازه و نیشخندی تحویلیم می ده. تنها چیزی که احساس می کنم اشکیه که از گوشه ی چشمم سراریز می شه. حس می کنم قلبم نمی زنه و نفسم بالا نمیاد. نمی دونم کی این قدر عاشق شدم ولی می دونم همش یه اشتباه بود. احساسی که تو وجودمه رو درک نمی کنم. تنفر، شاید هم بشیمونی. بشیمونی از باور عشقی که همش ادعا بود. شاید هم احساس حماقت می کنم. خودم هم نمی دونم چه احساسی دارم. فقط می دونم یه چیزی تو وجودم داره داغونم می کنه. ماکان از دیدن اشکم تعجب می کنه. شهناز هم مسیر نگاه ماکان رو دنبال می کنه.

با دیدن من پوزخندی می زنه و می گه:

-عزیزم چرا هر بی سر و پایی رو این اطراف راه می دی؟

بعد با همون لحنش خطاب به من ادامه می ده:

-چی؟ نکنه به ماکان دل بسته بودی؟ باید بهت بگم که ماکان نامزد منه. بهتره خودت رو برای تور کردن ماکان خسته نکنی ما به زودی با هم ازدواج می کنیم.

نمی خوام بیشتر از این خرد بشم. اشکام رو پاک می کنم. همه ی سردیم رو تو چشمام می ریزم. نگاهی بهشون می ندازم. با قدم هایی محکم به سمتشون می رم و با خونسردی و با لحنی کاملا سرد می گم:

-هنوز اون قدر بدبخت نشدم که به نامزد کس دیگه چشم بدوزم. خوشبخت بشین.

می خوام از کنارش رد بشم که با تمسخر می گه:

-پس اون اشکا...



نگاهی بهش می ندازم. پوزخندی می زنم و می پریم وسط حرفش و می گم:

-من اشکام رو برای هر بی سر و پایی حروم نمی کنم، این اشکا برای دوری از خواهرمه. بهتره به جای این فکرای بچگانه به بقیه ی عشق بازیتون برسین. ممکنه آگه برآش کم بذاری یه نفر دیگه رو انتخاب کنه.

شهناز با خشم نگام می کنه ولی من بی تفاوت از کنارشون رد می شم. در لحظه ی آخر نگاهی سرشار از گلایه به چشم های ماکان می ندازم. نمی دونم تا چه حد در تظاهر موفق بودم. شاید شهناز رو فریب داده باشم اما ماکان رو نمی دونم.

ماکان هیچی نمی گه. فقط و فقط بهت زده بهم نگاه می کنه. شاید هم حرفی واسه ی گفتن نداشت. شاید هم توی دلش داره به حماقتم می خنده و می گه دیدی ادبت کردم. به زحمت خودم رو به اتاق می رسونم. در رو می بندم و پشت در می شینم. اشکام سرازیر می شن. دلم شکسته، صدای شکستنش رو شنیدم. یاد اون صحنه که می افتم عالم بد می شه. ماکان شهناز رو به دیوار چسبونده بود، شهناز هم دستش رو دور گردن ماکان حلقه کرده بود. تصویر لبای ماکان روی لبای شهناز هر لحظه تو ذهنم تکرار می شه. سرم رو تکیه می دم. اشکام با سرعت بیشتری سرازیر می شن. یاد حرف شهناز می افتم: «ماکان نامزد منه، بهتره خودت رو برای تور کردن ماکان خسته نکنی. ما به زودی با هم ازدواج می کنیم.» یعنی هیچ وقت عاشقم نبود. دلم بد جور می گیره. سعی می کنم بهش فکر نکنم هر چند غیرممکنه. آهی می کشم و از روی زمین بلند می شم. بعضی مواقع چه قدر مقاومت سخت می شه. به سمت بسته ی لباسام می رم. خدمتکار بسته رو روی تخت گذاشته. لباسای هاله و حمید رویه گوشه می دارم این جور که معلومه رزا و مریم واسه اونا هم خرید کردن. پس احتیاجی به این لباسا نیست. با خودم فکر می کنم چه قدر بده که توی این شب، این همه غمگینم. نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم آرام باشم. امشب باید همه چیز خوب پیش بره. با این فکریه لبخند تصنعی مهمون لبام می کنم و بعد شروع می کنم به لباس پوشیدن.

\*\*\*\*\*

«ماکان»

با صدای شهناز به خودش میاد.

شهناز:

-چی شده عزیزم؟

حوصله ی خودش رو نداره چه برسه به این دختره که مثل چسب بهش می چسبه.

اخمی می کنه و با دست شهناز رو به عقب هول می ده.

-گم شو، فعلا حوصله ات رو ندارم.

با عصبانیت می خواد به سمت اتاقش بره که شهناز با حرص می گه:

-واسه ی اون دختره ی بی سر و پا به من توهین می کنی؟

با این که حس می کنه روزان بهش خیانت کرده اما تحمل این رو نداره که کسی در موردش بد حرف بزنه.

با خشم به سمت شهناز برمی گرده و اون رو به شدت هل می ده. شهناز تعادلش رو از دست می ده، محکم به دیوار برخورد می کنه و با ترس بهش خیره می شه.

دستاش رو تو جیبش فرو می کنه و با پوزخند به شهناز نزدیک می شه. یاد روزان می افته که در چنین مواقعی با همه ی نیروش جلوش می ایستاد اما دختری دیگه... دیگه حتی حوصله ی فکر کردن به اینا رو هم نداره. با خشم به چشمای شهناز زل می زنه. این چشم ها با این که از چشم های روزان خوشگل تره اما اون رو جذب نمی کنند.

با جدیت می گه:

-اگه برای ازدواج روی من حسابی باز کردی از همین حالا بهت می گم از این خیرا نیست. قبلا بهت گفتم الان هم بهت می گم، من علاقه ای به تو ندارم. فکر کردی از دوست پسرات خبر ندارم؟ فکر کردی خبر ندارم همون موقع که پدرت تو رو فرستاد تهران درس بخونی ولی جنابعالی هر روز با یه نفر بودی؟ من از دختری که خودشون رو در اختیار کسی می ذارن خوشم نمیاد ولی جنابعالی تو همه ی مهمونی ها آویزون این و اون می شدی. من حالم از تو و امثال تو به هم می خوره. اگه می خوای خبر گندکاری هات به بابات نرسه بهتره دور منو خط بکشی. هیچ خوشم نمیاد تو کارای من دخالت کنی.

شهناز با عصبانیت می گه:

-بخاطر اون دختره ی هرز...

هنوز حرف شهناز تموم نشده که ماکان دستش رو از جیبش بیرون میاره و یه سیلی محکم مهمون صورتش می کنه.

-این روزم که بدونی حق نداری رو حرف من حرف بزنی. فکر کردی با دو تا بوسیدن منو خر می کنی و من گذشته ی سیاه تو رو فراموش می کنم. خونواده ی ما یه تصمیمی گرفته بودن که من از اولش هم باهاش مخالف بودم. هیچ دختری برای من مهم نیست، نه تو، نه روزان، نه هیچ کس دیگه. دختر برای من فقط اسباب سرگرمیه. پس از بوسه های من هیچ برداشتی نکن.

اشک تو چشمای خوشگل شهناز جمع می شه، اما این همه زیبایی هم دلش رو به رحم نمیاره. با بی تفاوتی از کنار شهناز می گذره و به اتاقش می ره. در رو محکم می بنده. به حرفایی که زد اعتقادی نداره. حس می کنه هنوز یه دختر براش مهمه.

اسم روزان رو به زبون میاره و آه می کشه.

با خشم مشتش رو به دیوار می کوبه و می گه:

-آخه چرا باهام این کار رو کردی لعنتی؟ من که دوستت داشتم.

بد جور عصبیه. خودش هم نمی دونه چشه؟ مگه قرار نبود تلافی کنه، مگه قرار نبود به روزان بفهمونه که براش مهم نیست. پس چرا با اشک روزان دلش گرفت، پس چرا الان آروم نیست، پس چرا الان خوشحال نیست. می خواست به روزان بفهمونه که تو هم مثل بقیه بودی. اما الان به خودش ثابت شد که اون هنوز براش متفاوته.

زیر لب زمزمه می کنه:

-نکنه واقعا دوستم داره؟

ولی خیلی سریع یاد خنده های ماهان و روژان می افته، یاد شوخی های ماهان. خوشحالی های این چند روز اخیر ماهان، قول گرفتنش از روژان. یاد حرفش که به روژان گفت. هنوز حرف ماهان توی گوشه: «ضعیفه زن من می شی؟»

زیر لب می گه:

-اگه منو می خواست پس چرا ماهان رو وارد زندگیش کرده؟

روی تخت می شینه. سرش رو بین دستاش می گیره. یاد اون روز می افته که روژان اومده بود توی اتاقش، ولی خودش همه چیز رو خراب کرد.

با خودش می گه:

-اون بهم اعتماد کرده بود، نباید حرف پسرعموش رو پیش می کشیدم. در بدترین شرایط هم از ضعف های من سوء استفاده نکرد. اما من...

آهی می کشه و از روی تختش بلند می شه. اون روز حس می کرد غرورش خرد شده. واسه همین می خواست غرور روژان رو هم بشکنه، ولی با دیدن اشک روژان هزار بار خودش رو بخاطر این کار لعن و نفرین کرد.

با خودش زمزمه می کنه:

-ای کاش بهش فرصت می دادم.

هیچ وقت از کاری که کرده بود پشیمون نمی شد اما از وقتی که روژان رو دیده هر روز از اعمال دیروزش پشیمونه.

به موهاش چنگ می زنه و با کلافگی می گه:

-خدایا چی کار کنم؟

با ناراحتی به سمت در می ره و از اتاقش خارج می شه

\*\*\*\*\*

بعد از پوشیدن لباس و کامل شدن آرایش از اتاق خارج می شم. تصمیمم رو گرفتم این بار می خوام با دلم بجنگم، به هر قیمتی شده. دیگه هیچی برام مهم نیست. عشقی که با شک و تردید شروع بشه آخرش هم به خیانت ختم بشه عشق نیست. وسطای پله ها هستم که سنگینی نگاه کسی رو پشت سرم احساس می کنم. به عقب برمی گردم و با دیدن ماکان اخمام تو هم می ره. با دیدن من یه خرده دستپاچه می شه، انگار انتظار نداشت که برگردم. پوزخندی می زنم و با اخم نگام رو ازش می گیرم. به سرعت ازش دور می شم و به اطراف نگاهی می اندازم تا شاید آشنایی رو ببینم. به جز اردلان که روی یه مبل دو نفره نشسته، فرد آشنای دیگه ای رو نمی بینم. اردلان هم که تا چشمش به من می افته از روی مبل بلند می شه با جدیت به طرف من میاد. وقتی به جلوم می رسه می گه:

-هیچ معلومه کجایی؟ بابا خیلی وقته دنبالت می گشت.

-رفته بودم آماده شم. بقیه کجان؟

با پوزخند می گه:

- وكيل جنابعالى بابا رو به زور بردش تا با آدمای همسن و سال خودش آشنا كنه.
- خنده ام می گیره. امان از دست عمو کیوان. می دونه عمو خوشش نمیداد با غریبه ها صحبت كنه از قصد این کار رو کرد.
- پس تو این جا چی کار می کنی؟ با کیهان می رفتی تا با جوونا آشنا بشی؟
- اردلان با اخم می گه:
- حوصله ی آدمای غریبه رو ندارم.
- توی این مورد هم به پدرت رفتی.
- به سمت مبلی که گوشه ی سالن هست حرکت می کنم. اردلان هم به ناچار باهام همقدم می شه و بابی حوصلگی می گه:
- کی این مراسم مسخره تموم می شه؟
- همین جور که دارم روی مبل دو نفره می شینم با تعجب می گم:
- هنوز شروع نشده، بعد تو حرف از تموم شدنش می زنی؟
- می گه:
- از این جور جاها خوشم نمیداد.
- با تمسخر می گم:
- بله، خوب می دونم از چه جور جاهایی خوشت میاد.
- اردلان هم خودش رو کنار من پرت می كنه.
- اخمام تو هم می ره و می گم:
- راحتی؟ بیرون بده بیا داخل؟
- از این رفتاراش خوشم نمیداد، زیادی احساس راحتی می كنه.
- اردلان:
- همه آرزوشونه من کنارشون بشینم. هر چند تو عقل نداری؟
- نه این که جنابعالی داری؟ در مورد چیزایی حرف بزن که خودت داری.
- اردلان با اخم می گه:
- یه دختر خوشگل هم این جا پیدا نمی شه که من مجبور نباشم با توئه زیبون نفهم حرف بزنم.
- با پوزخند می گم:

-مگه خدا زبون رو از پسرا گرفته که تو می خوای با دخترا حرف بزنی؟

اردلان:

-از آدمای پاستوریزه ای مثل تو خوشم نمیاد.

-من هم از آدمای استرلیزه ای مثل تو خوشم نمیاد.

اردلان:

-چه ربطی داشت؟

-ربطش به قافیه اش بود. زیاد بهش فکر نکن بچه های زیر دو سال نمی فهمن.

با مسخرگی می گه:

-اگه من دو سالمه اون وقت جنابعالی چند سالته؟

با جدیت می گم:

-بزرگی به عقله نه قد و هیکل.

اردلان:

-واقعا برات متاسفم، حتی بلد نیستی با یه آقای متشخص درست صحبت کنی.

-تو اول یه دونه اش رو بهم نشون بده بعد قضاوت کن.

با پوزخند می گه:

-خود من.

می خندم و می گم:

-جوک می گی؟

با اخم می گه:

-نمی دونم تو چی چی داری که بابا این قدر پافشاری می کنه تو رو بگیرم؟

تو دلم می گم: «شهرت و محبوبیت پدرم رو».

اما به زبون می گم:

-فهم و شعور دارم که تو نداری. عمو فکر می کنه اگه با من ازدواج کنی همنشینی با من در تو اثر می کنه و باعث می شه

یه خرده فهم و شعورم به تو برسه، اما نمی دونه که فهم و شعور ذاتی...

می بره وسط حرفم و با عصبانیت می گه:

-دیگه داری گنده تر از دهنه حرف می زنی.

با پوزخند می گم:

-مطمئن باش اندازه ی دهنمه وگرنه اصلا از دهنم بیرون نمی اومد.

چشمام به ماکان می افته که به دیوار تکیه داده و رگ گردنش متورم شده. با چشم های سرخ شده به من نگاه می کنه. از همین جا هم ابروهای در هم رفته اش رو می بینم. پوزخندی می زنم و نگام رو ازش می گیرم. نگاهی به اردلان می ندازم که می بینم به همون جایی نگاه می کنه که من نگاه می کردم. پس بگو چرا ساکت شده! گند زدی دختر، گند زدی.

با اخم می گم:

-چیزی شده؟

اردلان نیشخندی می زنه و می گه:

-دوست پسرته، نه؟

خودم رو به اون راه می زنم و با تعجب ظاهری می گم:

-کی؟

با مسخرگی می گه:

-همون که داشتی می خوردیش؟

-من که نمی فهمم چی می گی!

می خنده و مجبورم می کنه به ماکان نگاه کنم و می گه:

-اون پسره رو می بینی داره با حرص نگامون می کنه؟

با خونسردی ظاهری می گم:

-خب که چی؟

با جدیت می گه:

-خب که چی نداره. با یه نگاه هم به راحتی می شه فهمید نسبت بهت احساس مالکیت می کنه.

با اخم می گم:

-درست حرف بزن، مگه زمین و خونه ام؟

اردلان با لحن حرص درآری می گه:

-از اونم کمتری، ولی نمی دونم این پسره چه جوری انتخابت کرده؟

با عصبانیت می گم:

-اگه حرف نزنی کسی نمی گه لالی؟

با يه لحن خاصى مى گه:

-شرط مى بندم دوست پسرته.

-پس از همين حالا بهت مى گم شرط رو باختى.

اردلان تو چشمام خيره مى شه و مى گه:

-من خودم اين كاره ام، با يه نگاه مى تونم تا ته ماجرا رو بخونم.

با مسخرگى مى گم:

-نه بابا، مگه فالگيرى؟

با پوزخند مى گه:

-محاله توى اين جور موارد اشتباه كنم.

-تو رو خدا ببين چه افتخارى هم مى كنه. آخه مرد حسابى اين كارا خجالت داره نه افتخار. بعدش هم، هميشه يه اولين بارى وجود داره. الان هم اولين اشتباه زندگيت رو بهت تبرىك مى گم.

اردلان با اخم مى گه:

-واسه من كارى نداره بهت ثابت كنم كه اشتباه نمى كنم.

-برو بابا.

مى خوام از جام بلند بشم كه دو تا مچ دستم رو مى گيره و محكم با يه دستش نگه مى داره.

با تعجب نگاهش مى كنم كه مى گه:

-شرط مى بندم كه تو هم دوستش دارى.

با لبخند ادامه مى ده:

-هيچ دخترى بيخودى به پسرى زل نمى زنه. وقتى اين كار رو مى كنه يعنى يا براى اون بدبخت نقشه كشيده يا دلش رو باخته. از اون جايى كه تو از اين عرضه ها ندارى كه براى كسى نقشه بكشى، پس نتيجه مى گيرم عاشق شدى.

با اخم مى گم:

-كمتر مزخرف بگو. من داشتم به چرنديات تو فكر مى كردم، حواسم نبود كجا رو نگاه مى كردم.

اردلان مى خنده و مى گه:

-اونى كه فكر مى كنى منم، خودتى.

-بى تربيت.

اردلان با صدای بلندی مى خنده و مى گه:

-پس داشتی یه فکری می کردی.

-خب معلومه، همه که مثل تو مغزشون رو آکبند نگه نمی دارن. من از مغزم استفاده های مفید می کنم.

اردلان با مسخرگی می گه:

-اون وقت جنابعالی داشتی در مورد بنده چه فکری می کردی؟

با شیطنت می گم:

-داشتم فکر می کردم گیر عجب دراکولایی افتادم.

اخماش تو هم می ره و می گه:

-دلم می خواد اون قدر کتکت بزخم که نتونی از جات بلند شی.

-آرزو بر جوانان عیب نیست.

نگام دوباره به ماکان می افته. یا ابوالفضل! این چرا این جور می شده؟ یه جور منو نگاه می کنه که انگار مال و اموالش رو بلا کشیدم. خوبه خودش جلوی من همسر آینده اش رو بوسید. با صدای اردلان به خودم میام که می گه:

-خوردیش.

با اخم می گم:

-اردلان تمومش کن.

با شیطنت می گه:

-چی رو؟

-این چرندیات رو.

با اخم می خوام میج دستم رو از دستاش آزاد کنم که می گه:

-می خوای بهت ثابت کنم که حرفام چرندیات نیست؟

به سختی میج دستم رو از دستاش بیرون میارم و بلند می شم که به بازوم چنگ می زنه و منو روی مبل پرت می کنه و تقریباً خودش رو روی من می ندازه و صورتش رو نزدیک صورتم میاره و می گه مطمئنم تا چند دقیقه ی دیگه میاد جلو و منو از روت بلند می کنه و یه مشت می خوابونه تو صورت...

هنوز حرفش تموم نشده که از روی من کشیده می شه. یه نفر اون رو از روم بلند کرده. توی اون تاریکی چهره ی ماکان رو می بینم. اردلان رو محکم به دیوار می کوبه.

نگاهی به اطراف می ندازم. خدا رو شکر کسی حواسش به ما نیست. چون مبل ها رو برای مراسم جا به جا کردن و نزدیک دیوار گذاشتن. این مبل هم یه گوشه ی تقریباً تاریکه، زیاد در معرض دید نیستیم. به این دلیل این جا رو برای نشستن انتخاب کردم که هر کس به من می رسه هی باهام سلام و احوال پرسی نکنه. حوصله ی دولا راست شدن



ندارم. اون همه رانندگی خسته ام کرده. می خواستم تا شروع مراسم یه خرده استراحت کنم که این اردلان هم گند زد به همه چیز.

ماکان سعی می کنه صداش رو پایین نگه داره تا کسی توجهش به طرف ما جلب نشه با دندونای کلید شده به اردلان می گه:

-داشتی چی کار می کردی؟

اردلان با خونسردی جواب می ده:

-فکر نکنم به جنابعالی ربطی داشته باشه. من باید این سوال رو ازت بپرسم که داری چی کار می کنی؟

ماکان:

-تو ویلای من چه غلطی می کنی؟

هر دوشون مغرور، هر دوشون جدی، هر دوشون تو نگاه همدیگه خیره شدن.

اردلان با پوزخند می گه:

-عروسی دختر عمومه، حرفیه؟

ماکان با ناباوری نگاهی به اردلان و نگاهی به من می ندازه.

بعد کم کم اخماش تو هم می ره و می گه:

-عروسی دخترعموته که باشه. دلیل نمی شه که این جا رو با اون ور آب اشتباه بگیری.

پوزخندی روی لبام می شینه که از چشم های جفتشون دور نمی مونه. جوری حرف می زنه که انگار خودش پاک و مقدسه. خوبه چند دقیقه پیش خودش رو اون جور با دختر داییش دیدم!

ماکان که از پوزخند من جری تر شده، به سمت اردلان می ره. به لباسش چنگ می زنه و با عصبانیت می گه:

-خوشم نمیاد کثافتکاری هاتون رو تو ویلای من بیارین. اگه می خواین غلطی کنید از ویلای من گم شین بیرون.

اردلان با خونسردی، ماکان رو از خودش جدا می کنه. لباسش رو صاف می کنه و می گه:

-پیشنهاد خوبیه. بعد از مراسم که از این جا رفتیم عملیش می کنیم.

دست های مشت شده ی ماکان نشون دهنده ی عصبانیت بیش از اندازه. هیچ وقت از تلافی کردن خوشم نمی اومد اما ماکان امشب بد جوری دل منو سوزوند، شاید حقشه. اون حتی از اعتمادم هم سوء استفاده کرد و بعد از دعوایی که بینمون شد درد و دلای منو بتکی کرد و تو سرم زد. با همه ی اینا دوست ندارم غرورش رو بشکونم. ترجیح می دم چیزی نگم. ماهان رو می بینم که وارد سالن می شه لبخندی روی لبام می شینه. بی تفاوت از کنار هر دوتاشون رد می شم و به سمت ماهان حرکت می کنم. ماهان رو صدا می کنم. ماهان به طرف من برمی گرده و با لبخند می گه:

-به به! چه خوشگل شدی خانم خانما!

با شیطنت می گم:

-اینارو می گی چون کارت پیش من گیره.

می خنده و می گه:

-مثل همیشه بلایی.

-جنابعالی هم تنبل تنبلایی.

با خنده سری تکون می ده و می گه:

-چه خبر؟

موذیانہ می گم:

-خبراکه زیاده، کدومش رو می خوای؟

ماهان با مظلومیت می گه:

-روژان اذیت نکن دیگه.

تو همین موقع ماکان هم با اخم به کنار ما میاد و به ماهان می گه:

-ماهان بهتره بری سری به خدمتکارا بزنی تا کم و کسری وجود نداشته باشه؟

ماهان با جدیت می گه:

-خیالت راحت، به همه ی کارا رسیدم، مشکلی نیست.

ماکان می خواد چیزی بگه که ماهان می گه:

-روژان منو کشتی بگو باهاشون صحبت کردی؟

ماکان با تعجب می گه:

-ماهان حالت خوبه چی می گی؟

ماهان با بی حوصلگی می گه:

-بعدا برات می گم.

بعد هم منتظر نگام می کنه.

با لبخند می گم:

-صحبت کردم.

ماهان با ذوق می گه:

-خب، بعدش؟

می خندم و می گم:

-قرار شدہ با مریم حرف بزنند۔ پدرش می گفت در مورد بی علاقگی مریم به شایان خبر نداشته، آگہ می دونست ہیچ وقت اون رو مجبور به این کار نمی کرد۔ پدر مریم فکر می کرد مریم از روی لجبازی راضی به ازدواج نمی شه۔

ماهان با صدای بلند می خندہ۔ چند نفر به طرف ما برمی گردن و بهمون نگاہ می کنند۔

ماهان بی توجه به اونا بهم می گہ:

-روزان به خدا خیلی ماہی۔

با شیطنت می گم:

-منظورت کہ احیانا ماہی تابه نیست؟

ماهان می خواد چیزی بگہ کہ ماکان با تعجب می گہ:

-یکی به من ہم بگہ این جا چه خبرہ؟

من با بی تفاوتی و ماهان با خوشحالی به ماکان نگاہ می کنیم۔

ماهان با شوق و ذوق ماجرا رو واسہ ماکان تعریف می کنہ۔ ماکان با شنیدن حرفای ماهان رنگش بیشتر می پرہ۔ با شرمندگی نگاہ می کنہ کہ من با نگاہی سرد تو چشماش خیرہ می شم و بہش پوزخند می زنم۔ وقتی حرفای ماهان تموم می شه ماکان با اخم بہش می گہ:

-چرا بہم نگفتی؟

ماهان:

-می خواستم مطمئن بشم بعد خبرت کنم۔ ہر چند ہنوز خیلی کارا موندہ ولی روزان اصلی ترین کار رو انجام داد۔

بی توجه به ماکان و نگاہ خیرہ اش رو به ماهان می کنم و می گم:

-من آگہ کاری کردم بخاطر مریم بودہ کہ مثل رزا برام عزیزہ۔ بقیہ ی کارا با خودتہ۔ فقط امیدوارم درست انتخاب کنی و درست تصمیم بگیری۔

ماهان با لبخند می گہ:

-ازت ممنونم، خیلی بہم لطف کردی۔ توی این چند روز تا حدی با خصوصیات رفتاری مریم آشنا شدم۔ باور می کنی ہر روز شیفتہ تر می شم۔

لبخندی می زنم و می گم:

-توی چند روز نمی شه یہ نفر رو شناخت۔ باز ہم به ہمدیگہ فرصت بدین۔

ماهان:

-توی این چند روز مریم خیلی ازم دوری کرد۔

-دلپیش رو کہ می دونی، پس دیگہ غمت چیہ؟

ماهان:

-ممکنه خونواده اش هم راضی نباشن؟

-خب نباشن، اون قدر می ری و میای تا راضی بشن.

لب های ماهان به خنده وا می شن و می گه:

-حق با توهه.

-حالا بهتره شب آخر بری یه خرده از یار دیدن کنی.

اخماش تو هم می ره و می گه:

-روژان نمی شه باز بمونید؟

-حرفا می زنی ماهان! مجبورم برم. شماره ی منو هم که داری، هر وقت کمک خواستی می تونی روم حساب کنی. فقط در مورد صحبتیم با پدرِ مریم بهتره چیزی بهش نگی. پدرش دوست داره همه چیز رو از زبون خودش بشنوه.

ماهان با ناراحتی سری تکون می ده و می گه:

-باشه خیالت راحت، ولی ای کاش چند روز دیگه هم می موندی.

-ماهان یه خرده هم به من فکر کن. من همه ی زندگیم تهرانه. فکر نکنم خونواده ی مریم هم بیشتر از این راضی به موندن مریم باشن.

ماهان با غصه می گه:

-حق با توهه. برای داشتن مریم باید اقدام دیگه ای بکنم.

لبخندی می زنم و می گم:

-امیدوارم موفق باشی.

ماهان یه چند دقیقه ای باهام حرف می زنه و بالاخره می ره اما ماکان تمام مدت به حرفامون گوش می ده و هیچی نمی گه با رفتن ماهان می خواد با من حرف بزنه که حضورش رو نادیده می گیرم و به سمت همون مبلی می رم که لحظاتی قبل اون جا نشسته بودم. خبری از اردلان نیست.

نفسم رو با حرص بیرون می دم و زیر لب می گم:

-چه بهتر.

روی همون مبلی که دفعه ی پیش نشستم، میشینم. ماکان به سرعت خودش رو به من می رسونه و کنارم می شینه.

با اخم از جام بلند می شم و روی مبلی یه نفره ای که کنار همین مبلی قرار داره می شینم.

ماکان:

-روژ...-

می پرم وسط حرفش و بهش می گم:

-هیچی نگو، خوشم نمیاد با مردی که نامزد داره حرفای بیخود بزنم.

ماکان با لحن غمگینی می گه:

-باور کن بین من و شهناز هیچی نیست.

با تمسخر می گم:

-بله، بله کاملاً معلومه. از اون بوسه ی عاشقانتون کاملاً معلومه که هیچی بینتون نیست.

ماکان:

-به خدا فقط می خواستم...

با پوزخند می گم:

-دل منو بسوزونی. بهت تبریک می گم موفق شدی. الان می تونی بری کلی خوشحالی کنی، ولی دور منو خط بکش. حتی این حق رو بهت نمی دم که بهم فکر کنی. این رو بدون که هیچی بین من و تو نیست. بر طبق گفته ام امشب هم بعد از مراسم واسه ی همیشه از این جا می رم، ولی از یه چیز خیلی خوشحالم که زود شناختمت که فهمیدم همه ی حرفات ادعا بود.

ماکان با خشم می گه:

-نمی ذارم بری.

با پوزخند می گم:

-جنابعالی کی باشی که بخوای جلوم رو بگیری؟

با جدیت می گه:

-دوست پسرت و همسر آینده ات.

-خیلی رو داری که باز چنین ادعایی می کنی ولی بذار خیالت رو راحت کنم، من به هیچ عنوان حاضر نیستم باهات ازدواج کنم. حتی شده خودم رو بگشتم، می گشتم ولی با تو ازدواج نمی کنم.

نگاهش غمگین می شه.

ماکان:

-فقط یه فرصت دیگه.

با بی رحمی تمام می گم:

-فرصت های زیادی بهت دادم خودت همشون رو دونه دونه نابود کردی. به نظر من شهناز از هر لحاظ برای تو مناسب تره.

ماکان با اخم می گه:

-حرف بیخود نزن.

لبخند تلخی می زخم، تلخ تر از همیشه. با آه می گم:

-اگه تو عمرم یه حرف درست زده باشم اون هم همینه. دنیای من و تو خیلی متفاوته. از اول هم اشتباه کردم نباید هیچ فرصتی بهت می دادم. هر دومون اشتباه کردیم.

ماکان:

-روژان چرا با من و خودت این کار رو می کنی؟

با دلی گرفته اما لحنی سرد می گم:

-من با تو کاری ندارم فقط و فقط دارم واسه ی آینده ام تصمیم می گیرم.

ماکان با اخم می گه:

-باید به من در مورد مریم می گفتی.

-یادمه که چه قدر جنابعالی بهم فرصت حرف زدن دادین.

ماکان:

-روژان باور کن اون لحظه دیوونه شده بودم.

با سردی می گم:

-برام مهم نیست اون لحظه چه مرگت شده بود، مهم اینه که مثل همیشه خودخواهانه عمل کردی.

ماکان با عصبانیت می گه:

-اصلا من خودخواه، من احمق، من مغرور. تو چرا سکوت کردی؟ باید به زور بهم می گفتی

-خوشم نمیاد خودم رو برای کسی توجیه کنم اگه واقعا دوستم داشتی هیچ وقت بهم شک نمی کردی. عشق تو زندگی مهمه اما همه چیز نیست. مهم تر از عشق شناخت و اعتماد طرفینه. چیزی که از روز اول تو نسبت به من نداشتی. اون اوایل کلی تهمت بهم زدی و باورم نکردی، گفتم شناختی از من نداری ولی روزی آخر دوباره کارت رو تکرار کردی. پس اعتمادی نبود، شناختی نبود، مهم تر از همه عشقی نبود. صد درصد احساس تو به من یه احساس زودگذره، با رفتن من همه چیز حل می شه. بعد از یه مدت که همدیگه رو نبینیم به راحتی همدیگه رو فراموش می کنیم.

تقریباً همه ی مهمونا اومدن ولی من و ماکان هنوز گوشه ی سالن نشستیم. اون اصرار به بخشش می کنه ولی من بی توجه به حرفاش فقط یه چیز می گم:

-نه.

برام خیلی سخته کسی رو ببخشم که با نهایت بی رحمی رو به روم می ایسته منو از خونه اش بیرون می کنه. درسته عملاً این کار رو نکرد ولی اگه پای رزا وسط نبود صد درصد این کار رو باهام می کرد. با حرفاش اون قدر اذیتم می کنه که

الان تو عروسی خواهرم حتی حوصله ندارم برم با بقیه حرف بزنم و شادی کنم، بهم تهمت می زنه و فرصت دفاع رو از من می گیره، جلوی چشمای من دختری رو می بوسه و اون دختر هم اون رو همسر آینده اش معرفی می کنه. برام سخته کسی رو ببخشم که ذره ذره عاشقم کرد و بعد پشت پا به همه چی زد. ماکان همون جور داره برای قانع کردن من حرف می زنه ولی من هیچی نمی شنوم من به دل شکسته شده ام فکر می کنم. دلی که دست نخورده و بکر بود، اما الان برای کسی می تپه که بد جور اون رو شکسته.

ماکان:

-روژان درسته که زود قضاوت کردم ولی تو هم اشتباه کردی نباید تنهایی به اتاق ماهان می رفتی حتی اگه اون شخص برادرم باشه.

بی توجه به حضور ماکان زیر لب شعری رو واسه خودم زمزمه می کنم:

قصه کهنه دروغ بود

من و تو بجگی کردیم

که به جای قصه خونندن

قصه رو زندگی کردیم

تو همین موقع رزا و کیارش از طبقه ی بالا وارد سالن می شن. رزا لباس عروس نپوشید. وقتی دلیل کارش رو ازش پرسیدم، گفت: «مادرم تازه فوت شده دلم نمی خواد جشن بگیرم، به کیارش هم از اول گفته بودم ولی چون کیارش عجله داشت قبول کردم زودتر ازدواج کنیم ترجیح می دم همه چیز ساده برگزار بشه.» از قاسم و سوسن و خونواده ی رزا هم خبری نیست. نمی دونم دعوتشون نکردن یا دعوتشون کردن و اونا نیومدن.

اون قدر حواسم به رزا و کیارش می ره که وجود ماکان رو به کل فراموش می کنم. دستی روی شونه ام قرار می گیره. با تعجب به عقب برمی گردم و با دیدن ماکان که دستش رو روی شونه ام گذاشته، اخمام تو هم می ره و به شدت دستش رو پس می زنم. ماکان می خواد حرفی بزنه که بهش فرصت نمی دم و با سرعت ازش دور می شم. حرفای گفتنی رو قبلا گفته. دیگه چیزی واسه ی شنیدن نمونده. نمی گم دوستش ندارم، نمی گم عاشقش نیستم، اما دوست داشتن و عاشق بودن دلیل نمی شه که هر غلطی کرد من ساکت بشینم و کاری نکنم. اومده جلوی من دختر مردم رو بوسیده بعد می گه چیزی بین ما نیست. حتما باید ازت حمله بشه که چیزی بینتون باشه! بد جور حال گرفته شد. به سمت رزا و کیارش می رم و می گم:

-به به سلام بر عروس خانم خوشگل.

به کیارش نگاهی می ندازم و می گم:

-توام بدک نشدی، اما خواهر من یه چیز دیگه ست.

کیارش با صدای بلند می خنده که باعث می شه خواهرش به طرفمون بیاد و بگه:

-چی شده کیارش؟

کیارش سعی می کنه خنده اش رو کنترل کنه اما نمی تونه. خواهرش با تعجب نگاهش می کنه.

با شیطنت می گم:

-کیارش، زشته اون جوری نخند، مردم فکر می کنند چه قدر عجولی.

خواهرش هم می خنده و می گه:

-مگه نیست؟

با لبخندِ پلیدی می گم:

-هست ولی باید یه خرده آبرو داری کنیم.

کیارش:

-روژان داشتیم؟

-چی رو؟

کیارش:

-روژان امشب رو خراب نکن قول می دم تا آخر عمر نوکرت باشم.

-تعهد کتبی بده تا باور کنم.

کیارش:

-روژان؟

-هوم؟

کیارش:

-اذیت نکن دیگه.

-من که کاری بهت ندارم.

بعد با خنده ادامه می دم:

-زن ندیده.

کیارش:

-اگه شماها هم مثل من با بدبختی زن می گرفتین دلیل عجله ام رو می فهمیدین.

می زنم تو صورتتم و برمی گردم به سمت خواهرش. خواهرش با نگرانی به من نگاه می کنه، اما کیارش و رزا می دونند باز می خوام شوخی کنم.

-وای بلا به دور! خواهر عجب دوره زمونه ای شده. برادرت رو فرستادین اون ور آب یه بی حیا تحویل گرفتین.

خواهرش با نگرانی می گه:



-مگه چي شده روژان خانم؟

-مگه نشنیدی چي گفتم؟

خواهرش با سردرگمی نگاهی به من و نگاهی به کیارش می کنه که می گم:

-داره به ما به طور غیرمستقیم اشاره می کنه زن بگیریم.

دهن خواهرش از تعجب باز می مونه. رزا برمی گرده به سمت خواهر شوهرش و می گه:

-حرفای روژان رو جدی بگیر، چرت و پرت زیاد می گه.

با اخم می گم:

-آجی باز من چند روز این جا نبودم، بی تربیت شدی؟ آدم باید احترام خواهر کوچیکش رو نگه داره.

کیارش و خواهرش می خندن. با اخم به طرف کیارش می رم و به عقب هلش می دم و می گم برو عقب ببینم، چند روز این جا نبودم خواهر باادبم رو بی تربیت کردی تحویل دادی.

رزا:

-برو اون ور ببینم، الان آبرو ریزی راه می ندازی.

منو به طرف خواهر شوهرش هل می ده و خودش کنار کیارش می ایسته.

با مسخرگی می گم:

-رزا کی بود اون بالا می گفتم دوستت دارم، دوستت دارم؟ منو به این زودی فروختی؟ برو، برو که دیگه از چشمم افتادی.

کیارش و خواهرش و رزا با حرفای من می خندن. تو همین لحظه عاقد هم می رسه.

کیارش و رزا به سمت سفره ی عقد می رن و من هم یه گوشه می ایستم. رزا و کیارش تو جایگاهی که پراشون درست کردن می شینند و مریم و سه تا از دخترایی که من نمی شناسم یه پارچه ی سفید بالای سرشون می گیرن. خواهر کیارش هم می ره بالای سرشون قند بسابه. عاقد بعد از سلام و احوال پرسى می شینه و شروع به خوندن خطبه ی عقد می کنه، وقتی در آخر از رزا وکالت می خواد خواهر کیارش می گه:

-عروس رفته...

با صدای بلند می گم:

-گلدون کاکتوسش رو بیاره.

همه ی مهمونا به سمت من برمی گردن و با تعجب نگام می کنند. رزا با اخم بهم زل زده و کیارش با خنده نگام می کنه. از قیافه ی کیارش معلومه که داره از خنده منفجر می شه. با مظلومیت می گم:

-خوب مگه کاکتوس گل نیست.

با این حرف من همه ی سالن از خنده منفجر می شن. حتی عاقد هم لبخندی روی لباس می شینه. کیارش هم دیگه با خیال راحت می خنده و فراموش می کنه که امشب باید یه خرده سنگین باشه. بعد از مدتی همه ساکت می شن تا عاقد برای دومین بار خطبه ی عقد رو بخونه

وقتی عاقد خطبه ی عقد رو می خونه. خواهر کیارش به من نگاه می کنه و فکر می کنه باز می خوام یه چیز بگم. همه نگاهش رو دنبال می کنند و با دیدن من لبخندی روی لباسون می شینه.

سری به نشونه ی ندونستن تکون می دم که یه دستی روی شونه ام میاد. به سمت عقب برمی گردم و یه پیرزن رو می بینم که با مهربونی می گه:

-این یکی رو هم تو بگو.

تازه دوزاریم می افته که ماجرا از چه قراره. یه بار هم که من می خوام خانمانه رفتار کنم خودشون نمی دارن! با مظلومیت می گم:

-مگه می شه از کاکتوس گلاب گرفت که من بگم عروس رفته گلاب بیاره.

با این حرف من دوباره همه ی جمع به خنده می افتن. عاقد هم این بار می خنده و سری تکون می ده. وقتی همه آرام می گیرن، عاقد برای سومین بار خطبه ی عقد رو می خونه و این بار رزا بله رو با اجازه ی من و روح مامان و بابا می گه. وقتی اسم منو آورد خیلی شرمنده اش شدم. همیشه منو شرمنده ی مهربونی هاش می کنه. بقیه ی کارا خیلی سریع اتفاق می افته. امضای دفتر، به دست کردن حلقه ها، چشیدن عسل، کادو دادن. من بهشون یه جفت ساعت مردونه و زنونه ی شیک و در آخر یادگاری های پدر و مادرم رو که برای رزا و شوهر آینده اش بود کادو می دم. بعد از این که کادوها و یادگاری ها رو به رزا می دم ازشون دور می شم و به سمت حیاط می رم. بد جور دلم گرفته. فکرش هم برام سخته که اون خونه رو بدون رزا ببینم. همین جور که توی حیاط برای خودم قدم می زنم شهناز رو می بینم که با پوزخند نگام می کنه. می خوام بی تفاوت از کنارش رد بشم که با شنیدن صدایش متوقف می شم.

شهناز:

-بهمراه پات رو از زندگی من بیرون بکشی.

دوست دارم یه جواب دندون شکن بهش بدم و حالش رو بگیرم ولی یاد اون لحظه ای می افتم که لب های ماکان روی لبای شهناز بود. نگاهی به ظاهرش می ندازم از لحاظ ظاهری خیلی از من سرتره. برای اولین بار به یکی حسودیم می شه. ای کاش ماکان همه چیز رو خراب نمی کرد. وجدانم قبول نمی کنه خوشبختیم رو روی دل شکسته شده ی یه نفر دیگه بنا کنم. شاید حق با شهنازه، ماکان از اول هم سهم من نبود. حتی اون روز سلطان هم در مورد شهناز حرف می زد. هر چند از شهناز خوشم نمیاد اما دلیل نمی شه که دلش رو بشکونم. ترجیح می دم بی تفاوت باشم و چیزی نگم. وقتی می بینه جوابش رو نمی دم، با خونسردی می گه:

-مثل این که خیلی دلت می خواد یه بلایی سر خواهرت بیاد.

چنان اخم تو هم می ره که شهناز از ترس یه قدم به عقب می ره. از این جور آدمای متنفرم. از آدمایی که وقتی کم میارن شروع می کنند به تهدید کردن. با اخم های در هم به سمتش گام برمی دارم خودم رو به جلوش می رسونم و دقیقاً رو به روش می ایستم.

با تحکم و خشم می گم:

-اگه جراتش رو داری این کار رو بکن. اون وقت اون بابات رو به عزات می نشونم. ممکنه از حق خودم راحت بگذرم ولی از حق خواهرم محاله. کافیه نوک انگشتت به خواهرم بخوره بهتره اون وقت خودت رو مُرده فرض کنی. وقتی این حرف رو می زنم واقعا عملیش می کنم، چون رزا همه ی دنیای منه، نمی تونم تحمل کنم کسی از گل نازک تر بهش بگه.

اون قدر لحنِ گفتارم جدی و با تحکمه که به سرعت روش اثر می کنه. با ترس نگام می کنه. پوزخندی می زنم.

شهناز:

-من...

یهو حرف تو دهنش می مونه و نگاهش به مسیری خیره می شه. با تعجب نگاهش می کنم. صدای قدم های کسی رو می شنویم. سرم رو به عقب برمی گردونم و با دیدن ماکان اخمام تو هم می ره. آه خسته ام کرد. حوصله ی هیچ کدومشون رو ندارم. از کنار هر دوشون بی تفاوت رد می شم. هر کدومشون یه جور اعصابم رو خرد می کنند. صدای ماکان رو می شنوم که با داد به شهناز می گه:

-داشتی چه غلطی می کردی؟

شهناز با صدای لرزون می گه:

-ماکا...

ماکان فریاد می زنه و می گه:

-دوست نداری که تهدید امروز رو عملی کنم.

پوزخندی روی لبام می شینه لابد می خواد این رو هم حمله کنه. از فکر خودم خنده ام می گیره. این دختره از خداهشه. صدایی از شهناز در نمیاد.

ماکان:

-هیچ خوشم نمیاد دور و بر روزان ببینمت دفعه ی بعد دیگه حرف نمی زنم، عمل می کنم. پس بهتره حواست رو جمع کنی.

اون قدر ازشون دور می شم که دیگه حرفاشون رو هم نمی شنوم. به قسمت پشتی ساختمون می رم و روی اون سنگ بزرگ می شینم. این جا رو خیلی دوست دارم. چشمام رو می بندم و زیر لب شعری رو زمزمه می کنم:

عصری است غروب آسمان دلگیر است

افسوس که برای دل سپردن دیر است

هر بار بهانه گرفتیم و گذشت

عیب از من و توست عشق بی تقصیر است

با صدای ماکان به خودم میام.

ماکان:

-روژان؟

چشمام رو باز می کنم و اون رو کنار خودم می بینم. سر پا کنارم ایستاده. به دیوار تکیه داده و با محبت نگام می کنه.

با بی تفاوتی نگام رو ازش می گیرم. با خودم فکر می کنم کی اومد که من متوجه نشدم.

انگار فکرم رو به زیون آوردم چون ماکان می گه:

-اون قدر تو فکر بودی که هیچ توجهی به اطرافت نداشتی. شهناز بهت چی می گفت؟

-اونش به جنابعالی ربطی نداره.

اخماش تو هم می ره و می گه:

-روژان باور کن من هیچ وقت شهناز رو نمی خواستم.

آهی می کشم. زل می زنم تو چشماش و می گم:

-ماکان برو زندگیت رو کن. بیخودی خودت رو علاف من نکن. من محاله بهت جواب مثبت بدم. شاید از لحاظ مالی

در سطح بالایی باشی، اما از لحاظ اخلاقی مورد قبول من نیستی. من عشق رو می خوام چی کار کنم وقتی باعث خرد

شدنم می شه، وقتی شخصیتم رو زیر سوال می بره.

من می خوام با عشق به تکامل برسم نه این که هر لحظه به فکر اثبات خودم باشم. تو از همون روز اول هم منو باورم

نداشتی و با کوچکتترین اتفاق همه چیز رو تموم کردی.

ماکان:

-روژان فقط یه فرصت...

می برم وسط حرفش و می گم:

-هنوز هم بخاطر همون یه فرصتی که بهت دادم خودم رو نبخشیدم، بعد تو یه فرصت دیگه هم طلب می کنی!

ماکان:

-می دونم زود قضاوت کردم، می دونم باید بهت فرصت می دادم، می دونم اشتباه کردم، اما این یه بار رو ببخش. به

خدا جبران می کنم.

پوزخندی می زنم و می گم:

-با دونستن تو هیچ چیز درست نمی شه. من هر بار در برابر اشتباهات تو کوتاه اومدم و تو هم هر بار با زورگویی هات

کارات رو پیش بردی. تو حتی از اعتمادم هم سوء استفاده کردی.

دوست ندارم تو چشماش نگاه کنم. می ترسم غرقم کنه. دوباره نگام رو ازش می گیرم و به رو به روم خیره می شم. ماکان

کنارم می شینه و با شرمندگی می گه:

-روژان می دونم اون روز نباید در مورد پسرعموت اون حرفا رو می زدم ولی اون لحظه خیلی عصبی بودم

- اشتباه نکن، اون روز با اون حرفات خیلی چیزا رو فهمیدم. الان می دونم که من حق ندارم برای هیچ غریبه ای درد و دل کنم، حتی اگه اون غریبه خودش رو برای من از هر آشنایی آشناتر بدونه. با حرفای اون روزت خیلی درسا بهم دادی، هر چند حرفات تلخ بود اما خیلی چیزا بهم یاد داد.

با تموم شدن حرفم از روی سنگ بلند می شم تا به سمت ساختمون ویلا برم که ماکان به سرعت مچ دستم رو می گیره و می گه:

- روزان این جواری نگو.

با لبخند تلخی می گم:

- حقیقت هر چه قدر هم که تلخ باشه ولی حقیقته. یه سراب هر چه قدر هم که زیبا باشه فقط و فقط یه سرابه. اول غرقت می کنه و تو رو به طرف خودش هدایت می کنه اما وقتی به دو قدمیش می رسی هیچی ازش باقی نمی مونه. ترجیح می دم تو دنیای واقعی زندگی کنم تا توی یه دنیای خیالی. به تو هم همین پیشنهاد رو می کنم. یه فرصت خواستی، یه فرصت دادم. خب توی اون فرصتی که بهت دادم شاید خیلی چیزا رو از دست داده باشم ولی به جاش یه دنیا تجربه کسب کردم. به نظر من، شهناز از هر نظر برای تو مناسب تره. دقیقا شبیه خودته و این زندگی رو برات آسون تر می کنه. من و تو نه از لحاظ مالی نه از لحاظ رفتاری در یک سطح نیستیم.

می خوام مچ دستم رو از دستش بیرون بکشم که منو به طرف خودش می کشه. به شدت بغلم می کنه و کنار گوشم زمزمه می کنه:

- روزان مثل گذشته ها داد بزنی، فریاد بزنی، اذیت کن، ولی حرفی از رفتن نزن.

تقلا می کنم که خودم رو از بغلش بیرون بکشم که منو محکم تر تو بغلش می گیره و می گه:

- روزان صدای قلبت رو می شنوم. ببین به چه سرعتی می زنه. چرا وقتی تو هم عاشقی این کار رو با دو نفرمون می کنی؟

با جدیت می گم:

- ماکان ولم کن. هیچ خوشم نمیاد که این جور رفتار کنی. من امشب به همراه عمو و پسرعموم از این جا می رم. خیالت از جانب هاله و حمید هم راحت باشه با خودم می برمشون.

ماکان:

- روزان لجبازی نکن. درسته اشتباه کردم ولی نمی تونم ولت کنم. یه کاری نکن همین امشب بدزدمت و واسه همیشه مال خودم کنمت. خوب می دونی که می تونم.

همه ی نیروم رو جمع می کنم و با خشم به عقب هلش می دم.

داد می زنم:

- تمومش کن ماکان. چرا نمی فهمی حرفام از روی لجبازی نیست. اگه من حرفی می زنم از روی منطقمه نه از روی عصبانیت یا لجبازی یا هر چیزی که تو اسمش رو می داری. من به عشق معتقدم اما عشقی که با عقل انتخاب بشه و با دل درک بشه، نه عشقی که هیچ حرفی واسه گفتن نداره. قبل از عاشق بودن باید طرفت رو بشناسی. باید بهش اعتماد کنی. باید بهش احترام بذاری. باید توی هر شرایطی دوستش داشته باشی. باید در بدترین شرایط درکش کنی. با هر دعوائی که شد به فکر تلافی نیفتی. زندگی کل کل و لجبازی نیست که من حرفی بزنی و تو هم در صدد تلافی حرفم

دریای. نه آقا وقتی من قبولت کنم یعنی آینده ی خودم و بچه های احتمالم رو به دست تو سپردم، اون موقع دیگه هیچی مثل الان نیست. با یه تصمیم اشتباه تو، زندگی من و بچه های که در آینده خواهم داشت نابود می شه. ترجیح می دم با عقل و منطق تصمیم بگیرم تا در آینده خودم رو مدیون بچه هام ندونم. درسته خیلی وقتا شوخی می کنم، خیلی وقتا مسخره بازی درمیارم، خیلی وقتا بی تفاوتی از کنار مسایل می گذرم اما هیچ وقت زندگی رو به شوخی نمی گیرم، با احساسات کسی بازی نمی کنم، برای تلافی دست به هر کاری نمی زنم. ماکان من تصمیم رو گرفتم، بهترین کار رو توی رفتن می بینم، پس تمومش کن. این حرفا رو همین جا تموم کن.

با تموم شدن حرفم پشتم رو بهش می کنم و می خوام ازش دور بشم که از پشت بغلم می کنه و می گه:

-روژان، نرو. زندگی بدون تو خیلی سخت می شه. می دونم خیلی بد کردم اما قول می دم جبران کنم. قول می دم هیچ وقت پشیمون نشی. قول می دم خوشبخت کنم.

با صدای ماهان به خودمون میایم.

ماهان:

-این جا چه خبره؟

ماهان رو، رو به روی خودمون می بینم. نمی دونم از کی این جا ایستاده، نمی دونم کدوم حرفامون رو شنیده، نمی دونم تا چه حد از رابطمون با خبر شده، فقط می دونم یه بوهایی برده.

ماکان با شنیدن صدای ماهان با اکراه ولم می کنه. اخماش تو هم می ره.

ماهان بهت زده به من و ماکان نگاهی می ندازه و می گه:

-پس حدس کیارش درست بود. شما همدیگه رو دوست دارید. پس این مدت رو با هم دوست بودین!

نمی دونم چی بگم. نمی دونم اون مدتی که باهاش بودم یه دوستی ساده بود یا یه دوستی همراه با عشق. چون من زمانی به عشقم پی بردم که ماکان بهم شک کرد. یعنی با به هم خوردن رابطمون من به علاقه ام پی بردم. هر چند الان دیگه واسه ی فکر کردن به این چیزا خیلی دیره. هر چی که بین من و ماکان بود دیگه تموم شده. ماکان هم دستاش رو توی جیبش کرده و انگار هیچ حرفی واسه ی گفتن نداره.

ماهان با تعجب می گه:

-شما که همیشه در حال جنگ بودین!

به زحمت می گم:

-ماجرای ما قبل از این که شروع بشه، تموم شد. بهتره همه چیز رو فراموش کنی.

و بعد از گفتن این حرف از مقابل چشمای بهت زده ی ماهان رد می شم. آخرین لحظه چشمم به چشمای غمگین ماکان می افته. دل خودم هم می گیره. نه این که بخوام لجبازی کنم، اصلا و ابدا قصدم این نیست، فقط و فقط نمی خوام حق کسی رو ضایع کنم. از اول هم نباید ماکان رو انتخاب می کردم. ماکان از اول هم حق شهناز بود. هر چند بخشیدن دوباره ی ماکان هم خیلی سخته. خیلی سخته بخوام دوباره باورش کنم.

آهی می کشم و با گام هایی بلندتر خودم رو به حیاط می رسونم. اول از همه چشمم به شهناز می افته که کنار پدرش ایستاده. هر دوتاشون با اخم به اطراف نگاه می کنند. نگاهی به اطراف می ندازم تا شاید آشنایی پیدا کنم که از پشت سرم صدای آشنایی رو می شنوم که صدام می کنه. با تعجب به عقب برمی گردم و سلطان رو می بینم.

سلطان با لبخند محوی می گه:

-چته دختر؟ یه جور نگام می کنی انگار بار اولته منو می بینی!

با دستپاچی می گم:

-آخه شما، این جا!

لبخندش پررنگ تر می شه و می گه:

-من و پدرِ ماکان، مثلِ دو تا برادر بودیم به نظرت می شه من دعوت نباشم؟

لبخندی روی لبم می شینه و سعی می کنم خونسردیم رو حفظ کنم.

-حق با شماست. یه خرده غافلگیر شدم.

سلطان:

-می بینم که امروز هم دست از زبون درازی برنداشتی.

گنگ نگاهش می کنم که می گه:

-سر سفره ی عقد رو می گم. باورم نمی شد اون جا هم دست از این کارات برداری. از همین حالا کنجاوم که بدونم تو عروسی خودت چی کار می کنی.

تو دلم می گم: «دلت خوشه ها! با این کارای ماکان کلا از هر چی ازدواجه زده شدم».

با تعجب می گم:

-نمی دونستم اون موقع هم اون جا بودین!

با صدای بلند می خنده و می گه:

-نه، مثل این که واقعا یه چیزت هست.

-من یه خرده دیر رسیدم متوجه ی اطرافیانم نبودم. واسه همین از وجود شما اطلاعی نداشتم.

سری تکون می ده و می گه:

-می دونم، از دیروز این جا بودم و ماهان بهم گفت که به تهران رفتی.

سری تکون می دم و می گم:

-رفتم یه خرده به کارام سر و سامون بدم.

تو همین موقع دایی ماکان و شهناز به طرف ما میان و بدون توجه به من با سلطان سلام و احوال پرسی می کنند.

پرویز:

-سلام سلطان.

سلطان لبخندی می زنه و می گه:

-سلام پرویز.

شهناز با ناز می گه:

-سلام عمو جون.

سلطان:

-سلام شهناز جان، خوبی دختر؟

شهناز:

-مرسی عمو جون.

می خوام از سلطان خداحافظی کنم که با حرف پرویز سر جام خشکم می زنه.

پرویز:

-سلطان از تو بعیده با هر بی سر و پای حرف بزنی و شخصیت خودت رو زیر سوال ببری.

لبخند سلطان پررنگ تر می شه و زیر چشمی نگام می کنه.

ولی من آدمی نیستم که بهم توهین بشه و ساکت بشینم با پوزخند می گم:

-شما به بزرگی خودتون ببخشین، ولی وقتی شما اومدین و با بنده ی خدا سلام و احوال پرسیدین نمی تونه که جوابتون رو نده.

بعد دلسوزانه به سلطان نگاهی می کنم و با شیطنت ادامه می دم:

-بنده ی خدا تو عمل انجام شده قرار گرفت.

لبخند رو لبای سلطان خشک می شه و با حیرت نگام می کنه.

پرویز که انتظار این برخورد رو اونم جلوی سلطان از من نداشت، رگ گردنش از عصبانیت به شدت متورم می شه. شهناز هم با خشم نگام می کنه.

پرویز با اخم های در هم می گه:

-بین دختره ی سرتق، یه کاری نکن به چند نفر بسپرم بلاپی سرت بیارن که تا عمر داری نتونی پات رو این جا بذاری.

با پوزخند می گم:

-خودت عرضه نداری می خوای به بقیه بسپری.



سلطان تازه به خودش میاد و برای جلوگیری از دعوای احتمالی می گه:

- پرویز تمومش کن.

و بعد با اخم نگاهی به من هم می ندازه که یعنی خفه شم.

پرویز:

-سلطان تو که نمی دونی این دختره ی احمق چه غلطا که نکرده. اون قدر به خودش جرات داده که به نامزد دخترم دل ببندد. معلوم نیست چی تو گوش ماکان خونده که نظر ماکان رو نسبت به شهناز عوض کرده.

سلطان می خواد چیزی بگه که پرویز با خشم به من نگاه می کنه و می گه:

-ماکان داماد آینده ی منه. بهتره دورش رو خط بکشی. اگه بخوای پات رو بیشتر از گلیمت دراز کنی بد می بینی.

یه جورایی بهشون حق می دم. اوایل می گفتم این نامزدی اجباریه، ماکان راضی نیست و کلا حضور شهناز رو نادیده می گرفتم، اما وقتی ماکان جلوی چشمای من شهناز رو اون طور می بوسه، وقتی شهناز جلوی چشم من خودش رو نامزد ماکان اعلام می کنه و ماکان هیچی نمی گه، اینا همه نشون می دن نامزدی اونا اون قدر هم اجباری نبوده. چون اگه نامزدی اجباری بود ماکان اون قدر با شهناز صمیمی نمی شد. حتی الان که فکر می کنم یادم میاد توروستا هم شهناز رو با جونم و عزیزم صدا می کرد. چه جور می تونم ماکان رو باور کنم با رفتاری که ازش دیدم. لابد همه ی حرفایی رو که به من زده قبلا به شهناز هم گفته با این تفاوت که شهناز نامزدش بود و من دوست دخترش محسوب می شدم. چه قدر احمق بودم که حضور شهناز رو نادیده می گرفتم. اگه امروز با اون صحنه مواجه نمی شدم ممکن بود باز هم کوتاه بیام. البته نه به این زودی اما بالاخره تسلیم می شدم اما الان محاله که به کسی چشم داشته باشم که مال من نیست. با همه ی اینا سعی می کنم خونسردیم رو حفظ کنم و یه جواب دندون شکن بهش بدم. هر چند یه جورایی خودم رو شکست خورده می بینم اما دوست ندارم بقیه متوجه ی این ماجرا بشن.

نیشخندی می زنم و می گم:

-می دونستم شوهر کم شده ولی نه دیگه تا این حد که پدر دختر بیاد و خودش رو کوچیک کنه.

بعد با تمسخر ادامه می دم:

-بعضیا نه برای خودشون احترام قایلن نه برای دختر خودشون.

پرویز با خشم می گه:

-مطمئن باش به زودی تاوان همه ی این حرفایی که زدی رو پس می دی. من به این راحتی ها از کسی نمی گذرم.

با شنیدن صدای ماکان که از پشت سرمون میاد حرفش رو نیمه تموم می ذاره. نگاهی به پشت سرم می ندازم و ماکان و ماهان رو کنار هم می بینم. ماکان با دیدن من لبخندی می زنه ولی من بهش توجهی نمی کنم. ماهان هم گرفته و ناراحت بهم زل می زنه.

ماکان:

-می بینم که جمعتون جمعه!

ماکان خودش رو به ما می رسونه و بین من و سلطان می ایسته. ماهان هم با قیافه ای گرفته کنار عموش می ایسته.

تو دلم می گم: «فقط خل و چلمون کم بود که اونم از راه رسید.»

سلطان با مهربونی می گه:

-کجایی پسرم؟ پیدا میدا نیستی!

ماکان:

-همین اطراف بودم سلطان.

سلطان نگاهی به ماهان می ندازه و می گه:

-ماهان چیزی شده؟ حس می کنم ناراحتی.

خان دایی هم کنجکاو می شه و می گه:

-آره انگار گرفته ای. اتفاقی افتاده؟

ماهان یه خرده دستپاچه می شه که ماکان سریع می گه:

-نه بابا، مراسم خسته اش کرده.

ماهان هم با جواب ماکان یه خرده آروم تر می شه و سعی می کنه با خونسردی حرف بزنه.

ماهان سری تکون می ده و می گه:

-حق با ماکانه. این روزا یه خرده سرم شلوغ بود.

معلومه سلطان حرفش رو باور نکرده ولی به روی خودش نمیاره.

پرویز:

-خب دایی جون برو یه خرده استراحت کن.

ماهان لبخند تلخی می زنه و می گه:

-بعد از مراسم به اندازه ی کافی وقت برای استراحت دارم الان باید هوای مراسم رو داشته باشم.

بعد برمی گرده به طرف من و می گه:

-روژان بهتره امشب برنگردی.

نمی دونم ماکان چی به ماهان گفته که ماهان این قدر گرفته و ناراحته. تو صدایش یه جورایی شرمندگی موج می زنه.

با تعجب می گم:

-چرا؟

ماهان:

-فکر نمی کنی خواهرت توی این چند روز بیشتر از همیشه بهت نیاز داره. خب آگه تو هم بری احساس غریبی می کنه.

سلطان هم به حرف میاد و با تعجب می گه:

-مگه می خوای بری؟

-آره. راستش خیلی کار دارم. رزا هم که این جا موندگار شد از این به بعد همه ی کارای شرکت روی دوش من می افته. شاید برای ارشد هم کنکور دادم.

ماهان با تعجب می گه:

-می خوای ادامه تحصیل بدی؟

شونه هام رو بالا می ندازم و می گم:

-فعلا معلوم نیست. یه امتحانی می کنم. کارای حمید و هاله هم هنوز مونده. با موندن تو روستا خیلی از کارام عقب افتادم. این بار هم که رفتم تهران کار چندانی انجام ندادم. فقط یه خرده به کارای شرکت سر و سامون دادم. خودت که می دونی بیشتر برای مراسم عروسی رفته بودم. اون قدر سرم گرم کارای مربوط به رزا بود که دیگه واسه ی کارای خودم وقتی نمی موند.

ماهان به نشونه ی این که منظورم رو فهمیده سری تکون می ده و می گه:

-حالا این چند روز رو بمون. بخاطر خواهرت.

نمی دونم چرا این قدر اصرار می کنه. شاید بخاطر مریم این حرف رو می زنه، اما من که در مورد این موضوع باهاش حرف زدم. اصلا اون موقع که داشتیم در مورد رفتن من حرف می زدیم به رزا اشاره ای نکرده بود. پس چرا الان اصرار به موندنم داره؟ نمی فهمم چرا این بحث رو دوباره پیش کشیده، شاید ماکان چیزی بهش گفته.

پرویز با پوزخند می گه:

-بالاخره که چی؟ زن باید مطیع شوهرش باشه. دلیلی وجود نداره که خواهرش هر روز اطرافش بپلکه. سالی یکی دو بار همدیگه رو ببینند کافیه دیگه.

ماهان و ماکان با اخم به پرویز نگاه می کنند که با پوزخند می گم:

-امیدوارم برای دختر خودتون هم همین رو بگید و به دیدنش اون هم فقط سالی یه بار رضایت بدین.

با خشم نگام می کنه و می خواد چیزی بگه که ماهان می گه:

-روژان روی چشم ما جا داره. هر وقت خواست می تونه بیاد.

بعد نگاهی به من می ندازه و می گه:

-هر وقت خواستی بیا. کیارش هم قول داده رزا رو زیاد به تهران بیاره.

لبخندی می زنم و زیر لب تشکر می کنم.

سلطان با تحکم می گه:

-روژان این چند روز رو هم تحمل کن، بعد برو.

پرویز و شهناز با ناراحتی به ما نگاه می کنند. خوب می دونم که دوست دارن زودتر برگردم تا از شرم خلاص شن. خودم هم نمی دونم برم یا بمونم. این چند روز فقط به خودم فکر کرده بودم به این جنبه ی موضوع توجه نکرده بودم. دوست ندارم رزا خودش رو تنها احساس کنه. اگه برم فردا هیچ کس رو نداره که بهش سر بزنه. هر چند کیارش و خونواده ی کیارش هستن ولی می ترسم احساس غریبی و تنهایی کنه. بالاخره با من راحت تره. تصمیمم رو می گیرم. تا دو روز دیگه که به ماه عسل می رن پیششون می مونم. ماکان بهشون بلیط یه ماهه واسه ی سفر به مالزی رو هدیه داد. هنوز در مورد عمو و اردلان و مریم هم نمی دونم چی کار کنم اگه خواستن بمونند که به ویلای خودمون می ریم اگر هم نخواستن بمونند با عمو کیوان یا مهمونای دیگمون که از تهران اومدن می فرستمشون. خودم هم تصمیم گرفتم دست بچه ها رو بگیرم به ویلای خودمون ببرم. دوست ندارم دیگه این جا بمونم. هر چند برام سخته که باز هم با این همه اتفاقات توی روستا بمونم اما بخاطر خواهرم تحمل می کنم. این همه موندن این دو روز هم روش.

-باشه این دو روز هم می مونم.

پرویز که راضی به موندنم نیست می گه:

-به نظر من که درست نیست. این جوری عروس زیادی به خواهرش وابسته می شه.

ماکان با اخم می گه:

-دایی این حرفا چیه؟ کیارش زن گرفته اسیر که نگرفته بخوایم زندانش کنیم و بگیریم حق نداری خونواده ات رو ببینی!

شهناز با لحن لوسی می گه:

-ماکان جان بابام منظورش این بود که عروس بعد از رفتن خواهرش بیشتر احساس دلتنگی می کنه. چه بهتر که از همین شب اول عادت کنه.

ماکان با اخم می گه:

-رزا هر وقت احساس دلتنگی کنه کیارش اون رو به دیدن خواهرش می بره.

پرویز با اخم می گه:

-مرد هم مردای قدیم، آدم این قدر زن ذلیل!

با خونسردی می گم:

-آدم زن ذلیل باشه بهتر از اینه که اصلا آدم نباشه.

پرویز با عصبانیت می خواد چیزی بگه که سلطان با تحکم می گه:

-کافیه دیگه، تمومش کنید.

بعد نگاهی به من می کنه و می گه:

-تو هم می مونی.

سری تکون می دم و هیچی نمی گم بقیه هم ساکت می شن.

بعد از مدتی پرویز به حرف میاد و خطاب به سلطان می گه:

-سلطان نمی خوی پسران روزن بدی؟ راستی نمی بینمشون، کجان؟

سلطان:

-نه هنوز، برایشون زوده. اول مراسم اومدن و زود رفتن. حال خاله شون زیاد خوب نبود قرار بود بهش سر بزندن فقط بخاطر کپارش صبر کردن. بعد از عقد به سمت شهر حرکت کردن.

پرویز:

-فکر نمی کنی زیادی به خاله شون وابسته هستن؟

سلطان با خونسردی می گه:

-طبیعیه. خاله شون بیش از حد ممکن بهشون محبت کرده. خوشحالم که جای خالی مادرشون رو برایشون پر کرد. بعد از مرگ مادرشون آگه خاله ی بچه ها نبود این بچه ها هم نابود می شدن. اونا خیلی به مادرشون وابسته بودن درست مثل خودم.

پرویز:

-چی بگم. فقط مواظب باش از دستت نبرن. یهو دیدی خاله ی بچه ها دخترش رو به یکی از پسران بند کرد. با این حرفش لبخندی روی لبم می شینه. انگار همه مثل خودش هستن.

سلطان:

-اولا که اون زن هرگز چنین عملی ازش سر نمی زنه. دوما دختر اون زن چیزی از مادرش و زن من کم نداره، من از خدامه که رودابه عروسم بشه.

سلطان برای این که، این بحث رو تموم کنه برمی گرده به سمت ماکان و می گه:

-تو نمی خوی ازدواج کنی؟ پیر پسر شدی ولی هنوز زن نگرفتی!

ماکان می خنده و می گه:

-چه طور برای پسرای شما زوده به من که می رسه پیر شدم!

پرویز با جدیت می گه:

-حق با سلطانه بهتره تو هم به زندگیت یه سر و سامونی بدی. کپارش که خودش انتخاب کرد و رفت. تکلیف تو هم که روشنه. زودتر ازدواج کن تا من برای ماهان هم یه دختر خوب انتخاب کنم.

ماهان با اخم می گه:

-دایی جان دور منو خط بکشین. من خودم از قبل انتخابم رو کردم.

پرویز با تعجب می گه:

-واقعا؟ پس چرا چیزی نمی گی؟ اون دختر خوشبخت کیه؟ بهم بگو برم با خونواده اش صحبت کنم. راستی یادت باشه از لحاظ مالی و اجتماعی در سطح ما باشن.

ماهان با خونسردی می گه:

-ترجیح می دم تا جواب نهایی رو نگرفتم به کسی چیزی نگم. حتی کیارش هم خبر نداره. ماکان هم امروز فهمید.  
نگام تو نگاه ماکان گره می خوره تو نگاهش التماس و شرمندگی رو به وضوح می بینم. با بی تفاوتی نگاهم رو ازش می گیرم و  
به بحث بقیه گوش می کنم.

پرویز:

-حالا ما غریبه شدیم. نکنه تو هم یه دختر شهری رو انتخاب کردی؟

ماهان:

-واسه ی من شهری و روستایی نداره. مهم اخلاق و رفتارته که اون دختر از هر لحاظ رفتارش عالی و بی نقصه. شما هم  
غریبه نشدین فقط دوست ندارم تا شنیدن جواب نهایی کسی از ماجرا خبردار بشه.  
حس می کنم ماهان زیاد با خونواده ی داییش صمیمی نیست.

پرویز:

-به سلامتی.

پرویز به گفتن این حرف اکتفا می کنه و بعد به طرف ماکان برمی گرده و می گه:

-با این حساب باید زودتر سر و سامون بگیری تا ماهان هم به فکر زندگیش باشه.

ماکان با خونسردی نگاهی به داییش می ندازه و می گه:

-ازدواج من چه ربطی به ماهان داره. ماهان می تونه زودتر از من ازدواج کنه برای من مسئله ای نیست.

سلطان حرفی نمی زنه و فقط به جمع نگاه می کنه. فکر کنم دوست نداره تو مسایل خونوادگیشون دخالت کنه.

پرویز:

-بالاخره که باید ازدواج کنی پس چه بهتر که قبل از ماهان خیالم از جانب تو راحت بشه. من می گم بهتره از همین حالا  
به فکر مراسم باشیم. می خوام برای تو و شهناز جشنی بگیرم...

ماکان می پره وسط حرف داییش و می گه:

-دایی من قبلا هم باهاتون در این مورد صحبت کردم. من فعلا قصد ازدواج ندارم.

پرویز با اخم می گه:

-بالاخره که چی؟ شهناز که واسه ی همیشه نمی تونه منتظرت بمونه.

ماکان هم با اخم می گه:

-من بهتون پیشنهاد می کنم به فکر یه داماد دیگه باشین. چون اگه قصد ازدواج هم داشته باشم انتخاب من دختری  
مثل شهناز نیست.

پرویز با خشم می گه:

-این چرندیات چیه که تحویل من می دی؟

ماکان:

-من از اول هم گفته بودم که مخالف صد درصد این ازدواجم.

یعنی حرفاش دروغ نبود؟ یعنی واقعا مخالفه؟ خودم هم دیگه نمی دونم چی درسته چی غلطه. اگه شهناز رو دوست نداره پس دلیل عزیزم عزیزم گفتنش یا اون بوسه ها یا خیلی از چیزهای دیگه که من ازشون بی خبرم چیه؟ با این که اون روز جلوی من به سلطان هم همین حرف رو زده بود اما با دیدن برخوردش با شهناز فکر کردم بلوف می زنه و اون حرفاش هم دروغه. هر چند اگه حرفاش حقیقت محض هم باشه باز چیزی تغییر نمی کنه. فقط می تونم صفت هوس بازی رو به صفتاش اضافه کنم و صفت دروغگویی رو از صفتاش کم کنم.

با صدای تقریبا بلند پرویز به خودم میام:

-ماکان هیچ معلومه چی داری می گی؟

ماکان:

-دایی من قبلا هم با شما در مورد این مسئله صحبت کردم حتی به خود شهناز هم گفتم من راضی به این ازدواج نیستم.

داییش با داد می گه:

-لابد می خوام این دختره ی هر جایی رو بگیری.

ماکان با اخم می گه:

-دایی کاری نکنید حرمت بینمون شکسته بشه. من خودم همسر آینده ام رو انتخاب می کنم و برام مهم نیست بقیه چی می گن.

چند نفر از مهمونا که توی حیاط هستن دور ما جمع می شن و با نگرانی به ما نگاه می کنند. خیلی خوشحالم که اصل برنامه ها اجرا شده وگرنه می ترسیدم این خان دایی همه چیز رو خراب کنه و باز این کپارش بدبخت رو حرص بده.

شهناز با جیغ می گه:

-تو این دختره ی غربتی رو به من ترجیح می دی؟

ماکان با داد می گه:

-شهناز تمومش کن. من حرفام رو با تو زدم.

واقعا در تعجبم. نمی دونم چی کار باید کنم. من که به ماکان جواب منفی دادم پس چرا بخاطر من بیخودی با داییش درگیر می شه. من دوست ندارم دو نفر با هم دعوا کنند اما چرا دروغ بگم وقتی می بینم یکی داره از من دفاع می کنه خوشم میاد. ته دلم یه جورایی خوشحال می شم. هر چند راضی به این جنگ و دعوا نیستم، ولی واقعا از این عملش که اجازه نمی ده کسی بهم توهین کنه خوشم میاد. آهی می کشم و با خودم فکر می کنم چه فایده، خودش هزار برابر

این حرفا بهم توهین کرد، خودش خیلی بیشتر از این حرفا اذیتم کرد. بعضی مواقع یه اشتباه کوچیک چنان دل آدم رو می شکونه که با هزار تا رفتار خوب هم قابل جبران نیست. چه برسه به اشتباه ماکان که اون قدر هم کوچیک نبود. اشتباهش اون قدر بزرگ بود که توی این مدت روح و روانم رو داغون کرد. خیلی سخته تازه با حس استنا بشی. تازه به این نتیجه برسی که اون طرف رو دوست داری بعد اون طرف کلی حرف بارت کنه و باورت نکنه. حتی یه فرصت هم بهت نده. من با همه ی سختگیری هام بهش یه فرصت دادم ولی ماکان حتی به حرمت روزایی که با هم بودیم یه فرصت رو هم از من دریغ کرد. با صدای داد پرویز تکونی می خورم و نگاهی بهشون می ندازم.

پرویز با عصبانیت می گه:

-چه طور جرات می کنی جلوی من به دخترم توهین کنی؟

ماکان:

-دایی خواهش می کنم تمومش کنید.

پرویز:

-نه، الان که شروع شده پس باید تکلیفم رو بدونم.

با التماس نگاهی به سلطان می ندازم. دوست ندارم که مراسم ازدواج خواهرم خراب بشه. انگار دلش برام می سوزه. چون خطاب به پرویز می گه:

-پرویز بذار واسه ی بعد، الان وقت این حرفا نیست.

پرویز با اخم می گه:

-سلطان امشب باید تکلیف این ماجرا رو روشن کنم. دیگه نمی شه این جور ی ادامه داد. باید تکلیفم رو روشن کنم.

ماکان می خواد چیزی بگه که سلطان می گه:

-ماکان خواهش می کنم.

ماکان به احترام سلطان ساکت می شه. پرویز با اخم می گه:

-سلطان بذار ببینم چی می خواد بگه.

سلطان که می بینه پرویز دست بردار نیست به ماکان می گه:

-بهتره بریم تو اتاقت. درست نیست این جا داد و بیداد راه بندازین.

خدا رو شکر بیشتر مهمونا همراه رزا و کیارش تو سالن بودن وگرنه آبرو ریزی می شد. هر چند که همین تعداد از مهمونا هم که فهمیدن خیلی بده و ممکنه به گوش بقیه برسوند اما باز بهتر از اون حالت.

ماکان سری تکون می ده و جلوتر از همه حرکت می کنه. پرویز هم به ناچار همراه شهناز پشت سر ماکان به راه می افته.

سلطان به ماهان نگاه می کنه و با سر اشاره ای به افرادی که دور و بر ما هستن می کنه. ماهان هم که منظور سلطان رو می گیره سری تکون می ده و به سمت مهمونا می ره و باهاشون حرف می زنه و می گه:



-یه دعواى کوچیک خونوادگی بود.

ماهان خیال همگیشون رو راحت می کنه که مشکلی نیست. مهمون ها هم بعد از مدتی با خیال راحت به روی صندلی هاشون برمی گردن. جمعیت کم کم پراکنده می شن و فقط من و ماهان و سلطان می مونیم. ماهان بعد از رفتن مهمونا به طرف من و سلطان میاد.

سلطان:

-بهتره ما هم به اتاق ماکان بریم.

ماهان هم سری تکون می ده که من می گم:

-من ترجیح می دم نیام.

سلطان با تعجب می گه:

-چی می گی دختر؟ دلیل اصلی رفتارای ماکان توپی بعد می گی نمیای!

با خونسردی ظاهری می گم:

-به نظر من ماکان اشتبه...

ماهان می پره وسط حرفم و می گه:

-روژان، ماکان همه چیز رو برام تعریف کرد. تو رو خدا ببخشش. من آگه می دونستم موضوع از چه قراره ماکان رو هم در جریان می داشتم.

سلطان با تعجب می گه:

-این جا چه خبره؟ مگه چی شده؟

ماهان با ناراحتی می گه:

-من از دوست روژان خوشم اومده بود ولی یه مشکلاقی وجود داشت که نمی تونستم به تنهایی حل کنم، از روژان یه خرده کمک گرفتم که باعث شد ماکان به روژان شک کنه.

سلطان با ناباوری می گه:

-فقط همین!

با پوزخند می گم:

-اولا که همین هم چیز کمی نیست ولی با همه ی این ها فقط در همین حد هم نبود.

سلطان با جدیت نگام می کنه و می گه:

-توی همه ی رابطه ها از این مشکلات وجود داره همیشه یه طرف باید کوتاه بیاد. بهتره لجبازی نکنی. ماکان بخاطر تو حتی داره با دابیش هم درگیر می شه.

با خونسردی می گم:

-من که گفتم داره اشتباه می کنه.

ماهان چیزی نمی گه ولی سلطان با عصبانیت می گه:

-تو لیاقت ماکان رو نداری. حیفِ ماکان که بخاطر تو داره از خودش می گذره.

با پوزخند می گم:

-شما هم یکی هستین مثلِ ماکان. یه آدم خودخواه که با قضاوت های عجولانه و دیدن ظاهر ماجرا همه ی اصول مردونگی رو زیر پا می ذاره.

سلطان یه خرده لحنش رو ملایم تر می کنه و می گه:

-من تحمل ندارم بچه هام رو ناراحت ببینم. ماهان و ماکان برای من با کامران و کامیار هیچ فرقی ندارن، اما تو با این کارات داری ماکان رو اذیت می کنی.

-یعنی پسرتون هر کاری کرد مهم نیست؟ پسرتون بهم شک کرد مهم نیست؟ پسرتون بهم تهمت زد مهم نیست؟ پسرتون دل منو شکست مهم نیست؟ پسرتون بهم فرصت حرف زدن نداد مهم نیست؟ پسرتون شخصیت من رو زیر سوال بود مهم نیست؟ پسرتون جلوی چشمای من یه دختر دیگه رو بوسید مهم نیست؟ پسرتون بعد از اون همه ادعا منو یه هرزه دونست مهم نیست؟

اشک از گوشه ی چشمم سرازیر می شه و می گم:

-آره حق دارین. اگه پسرتون دنیای یه نفر رو نابود کرد و بی تفاوت از کنارش گذشت اصلا مهم نیست چون اون پسر تونه. اگه پسرتون یه نفر رو عاشق کرد و بعد با بدترین برخورد اون رو از خودش روند چه اهمیتی داره مهم اینه که اون نباید ناراحت باشه. آره، آره، آره. حق با شماست اون پسر تونه و من یه غریبه، پس دلیلی نداره که احساس من برای شما مهم باشه. اما بذارین یه چیزی بگم و این بحث رو همین جا خاتمه بدم. من به شخصه خیلی خیلی خوشحالم که لیاقت پسرتون رو ندارم. به نظر من دنیایی از غرور و خودخواهی اصلا لیاقت نمی خواد. بهتره به فکر این باشین که ماکان رو راضی به ازدواج با شهناز کنید من حتی اگه عاشق ترین دختر روی زمین و ماکان عاشق ترین پسر روی زمین باشه باز هم ماکان رو قبول نمی کنم.

ماهان با ناراحتی می خواد چیزی بگه که می گم:

-نه ماهان، هیچی نگو. اصلا هم عذاب وجدان نداشته باش. چون هیچ کدوم از اتفاقی که پیش اومده تقصیر تو نیست. اگه سر ماجرای تو هم مشکلی به وجود نمی اومد صد درصد یه روز دیگه یه جای دیگه با یه شرایط دیگه همچین اتفاقی می افتاد. به حرفم شک نکن. ما رابطمون به این دلیل بهم نخورد که من و تو با هم حرف زدیم، این فقط ظاهر ماجراست، دلیل اصلیش این بود که ماکان باورم نداشت. به نظر من، ماکان، منو انتخاب کرد چون تا حالا دختری باهاش این طور برخورد نکرده بود. شاید چون جوابش رو می دادم و در برابرش تسلیم نمی شدم انتخابم کرد. ماکان از اول قدم هاش رو اشتباه برداشت. انتخابش با شناخت کافی همراه نبود. دلیل انتخابش جرقه ی خوبی برای یه عشق جاودانه نبود. من به کیارش فرصت دادم چون عشقش رو باور کردم، غم چشماش رو درک کردم و بعدها کیارش با بخشش رزا خیلی چیزا رو بهم اثبات کرد. بهم اثبات کرد که تصمیمم درست بوده، که می تونه رزا رو خوشبخت کنه. اما در مورد من و ماکان این طور نبوده. ماکان از همون روز اول با بی اعتمادی قدم برداشت و تا لحظه

ی آخر این طور رفتار کرد. زندگی بازی نیست که امروز شهناز رو انتخاب کنه، فردا پشیمون بشه و شهناز رو ول کنه، بعد بیاد ادعا کنه که عاشق من شده. چند روز بعدش به من شک کنه و بخاطر تلافی و لجبازی جلوی من با شهناز بگو و بخند کنه. نه ماهان، تو مقصر نیستی ممکنه هر جای دیگه ای هم این اتفاق می افتاد. پس دیر یا زود من همین راهی رو انتخاب می کردم که الان انتخاب کردم.

نگاهی به سلطان می ندازم و می گم:

-به قول خودتون این جور مشکلات تو رابطه ها به وجود میاد اما مهم رفتاریه که ما از خودمون نشون می دیم. مهم اینه که توی عصبانیت خودمون رو کنترل کنیم. وگرنه وقتی که آرومیم دیگه احتیاجی به کنترل اعصاب نداریم. ماکان در اون شرایط هر چی می تونست بارم کرد، حتی از درد و دلای که براش کردم سوء استفاده کرد. منو با یه دختر هرزه ی خیابونی یکی دونست و الان که ماجرا رو از زیون به نفر دیگه شنیده اومده از من عذر خواهی می کنه.

نگاهی به سلطان می ندازم. هیچی نمی گه، اما ناراحتی تو چهره اش به وضوح معلومه.

خطاب به ماهان ادامه می دم:

-آره، اومده عذر خواهی می کنه و می گه ببخشمش ولی به نظر تو می شه اون همه اشتباه رو بخشید.

ماهان سرش رو پایین می ندازه و هیچی نمی گه. انگار اون هم حق رو به من می ده.

-نه ماهان از من نخواه که ببخشم. من یه غریبه رو سریع می بخشم چون غریبه ست، چون منو نمی شناسه. من هم ازش انتظاری ندارم ولی بخشش یه آشنا خیلی خیلی برام سخته، چون ازم شناخت داره و اون شناخت باعث می شه انتظاراتم بالا بره. اون غریبه اگه قضاوت اشتباهی کنه دلایلش اینه که برخورد زیادی با من نداشته. نمونه اش همین اهالی روستا. هیچ کینه ای ازشون به دل نگرفتم چون اونا منو نمی شناسن. پس اگه قضاوت نادرستی در مورد من کردن از روی نادونیشون بوده از روی غریبه بودنشونه. هر چند آدم دوست نداره راجع به خودش حرف بدی رو بشنوه ولی وقتی کسی تو رو شناخت و راجع به تو بد گفت، می تونی به خودت امیدواری بدی منو نمی شناخت عیبی نداره. اما وقتی کسی ادعای آشنایی می کنه و در موردت بد قضاوت می کنه یعنی هیچ شناختی ازت نداره، یعنی اون غریبه شرف داره به اون آشنا، یعنی همه ی حرفای اون آشنا پوچ و تو خالیه.

نفس عمیقی می کشم و می گم:

-دلیلی نمی بینم که دیگه بیشتر از این، این بحث رو کش بدم بهتره به خواهرم سری بزنم.

با اجازه ای می گم و می خوام از کنارشون رد بشم که با صدای سلطان سر جام می ایستم.

سلطان:

-یه کم صبر کن.

تو صدای خبری از جدیت نیست. فقط و فقط مهربونی و ملایمته که تو صدای موج می زنه. آهی می کشم و به سمتش برمی گردم.

نگاهی به سلطان می ندازم و هیچی نمی گم.

سلطان با مهربونی می گه:

-نمی دونستم ماکان این کارا رو کرده!

با دلخوری می گم:

-شما هم دقیقا مثل ماکان عمل می کنید اول قضاوت بعدا...

می پره تو حرفم و می گه:

-آره اشتباه کردم. تو اشتباهم رو بذار پای این که شناختی ازت ندارم.

به شوخی ادامه می ده:

-نکنه دلت می خواد ازت معذرت خواهی کنم؟

خنده ام می گیره و می گم:

-این حرفا چیه. ولی حرفاتون خیلی برام سنگین بود.

سلطان:

-می تونم ازت یه چیز بخوام؟

-بفرمایید.

سلطان:

-درسته ماکان خیلی جاها اشتباه کرده ولی پیش داییش کوچیکش نکن.

با ناراحتی می گم:

-من هیچ وقت نخواستم شخصیت کسی رو زیر سوال ببرم و کوچیکش کنم.

سلطان:

-پس بیا به اتاقش بریم تا داییش فکر نکنه که این عشق یه طرفه ست.

-اما...

سلطان:

-اگه تو نیای، ماکان بیشتر از همیشه احساس تنهایی می کنه.

-وقتی احساسش رو نسبت به خودم قبول ندارم پیام اون جا چی کار کنم؟

سلطان با خواهش می گه:

-فقط همین یه بار. بعدش هر تصمیمی گرفتی من دخالت نمی کنم.

هر چند با حرف های سلطان موافق نیستم ولی دلم نمیاد خواهشش رو رد کنم. دوست ندارم باعث ناراحتی کسی بشم.

سری تکون می دم و می گم:

-فقط بخاطر شما.

لبخندی می زنه و می گه:

-برعکسِ ظاهرَت خیلی می فهمی.

لبخندی رو لبم می شینه و با شیطنت می گم:

-همه می گن.

لبخندی رو لبای ماهان و سلطان میاد.

سلطان سری تکون می ده و می گه:

-امان از دست زبون تو که توی این موقعیت هم کار می کنه. بهتره زودتر بریم تا پرویز خواهرزاده اش رو نکشته.

با گفتن این حرف به سرعت به سمت ساختمون ویلا حرکت می کنه. من و ماهان هم پشت سرش حرکت می کنیم.

ماهان:

-روژان چرا اون موقع هیچی بهم نگفتی تا حقیقت رو به ماکان بگم.

با لبخند تلخی می گم:

-دوست داشتم از زبون خودم بشنوه و باور کنه نه از زبون دیگری. برای باور من احتیاجی به حمایت های دیگران نبود کافی بود تو چشمام نگاه کنه تا به حقیقت ماجرا پی بیره. تو زندگی هر روز نمی تونم بخاطر اثبات خودم یه شاهد پیدا کنم. بعضی مواقع تنها شاهد داستان فقط خودم هستم و خدای خودم بعد چه جوری حرفم رو ثابت کنم.

ماهان متفکر کنار من حرکت می کنه و دیگه هیچی نمی گه.

بعد از مدتی داخل سالن می شیم نگاهی به اطراف می ندازم خدا رو شکر کسی حواسش به نبود ما نیست. همه سرگرم کارای خودشون هستن. به سمت پله ها حرکت می کنیم. تقریباً به بالای پله ها می رسیم که صدای داد و فریاد پرویز رو به وضوح می شنویم.

سلطان به عقب برمی گرده و نگاهی به ما می ندازه. دوباره به اتاق ماکان خیره می شه و بعد با قدم های بلندتر خودش رو به اتاق می رسونه و در رو باز می کنه.

من و ماهان هم پشت سرش وارد اتاق می شیم. با وارد شدن به اتاق، ماکان رو می بینم که با خونسردی به دیوار تکیه داده و پرویز و شهناز با عصبانیت نگاهش می کنند.

سلطان با اخم می گه:

-پرویز چه خبرته؟ چرا داد و بیداد راه انداختی؟

پرویز با داد می گه:

-از این پسره ی زبون نفهم بپرس.

سلطان با همون اخم می گه:

-من کنارت ایستادم چرا داد می زنی؟

پرویز یه خرده صدش رو پایین تر میاره و می گه:

-این پسره برام اعصاب نذاشته.

بعد نگاهی به من می ندازه و با عصبانیت می گه:

-کی تو رو این جا راه داد؟ گم شو از اتاق بیرون.

سلطان با خونسردی می گه:

-پرویز آروم باش. همه ی مسئله سر روژانه، پس باید این جا باشه. بهتره بشینیم و با آرامش این مشکل رو حل کنیم

پرویز:

-کدوم آرامش. اصلا دیگه برام اعصابی نمونده که بخوام با آرامش حرف بزنم.

سلطان با عصبانیت می گه:

-پرویز!

پرویز که سلطان رو جدی می بینه به ناچار روی کاناپه می شینه. سلطان هم کنارش می شینه و می گه:

-الان بگو ماجرا از چه قراره؟

پرویز که سعی می کنه خودش رو کنترل کنه با اخم می گه:

-بعد از این همه مدت که اسم دخترم سر زبون ها افتاده، آقا تازه یادش افتاده که شهناز مناسب نیست

ماکان با اخم می گه:

-من از همون روز اول مخالفتم رو اعلام کردم. هر وقت هم حرف از ازدواج می شد، می گفتم قصد ازدواج با شهناز رو

ندارم. شما و بابا، همه جا پخش کردین که من و شهناز نامزدیم، وگرنه من هیچ وقت حرفتون رو قبول نداشتم. حتی

سلطان هم می دونه.

پرویز با اخم می گه:

-این دختره چی داره که دختر من نداره. هم از لحاظ مالی، هم از لحاظ ظاهری دختر من ازش خیلی ستره.

از حرفش ناراحت نمی شم چون داره حقیقت رو می گه. شهناز دختر خیلی خوشگلیه. از لحاظ مال و اموال هم خیلی

بیشتر از من داره، اما اشتباهش این جاست که خودش رو در اختیار ماکان گذاشته. اگه بهش سخت می گرفت هیچ

وقت ماکان به خودش این اجازه رو نمی داد که این جووری جلوی این همه آدم غرورش رو خرد کنه.

پوزخندی می زنه با خودم می گم: «خوبه خودت هم با اون همه ادعا غرورت خرد شده. اصلا دیگه هیچی ازش باقی

نمونده.»

ولی باز خودم جواب خودم رو می دم. که آگه غرور من خرد شده این رو هیچ کس نفهمید. حتی خودِ ماکان هم خرد شدنم رو ندید ولی شهناز در برابر چندین نفر می شکنه و حرفی نمی زنه. با صدای ماکان از فکر بیرون میام و به ادامه ی بحثشون گوش می کنم.

ماکان:

- برای من ظاهر و اموال مهم نیست. مهم ترین چیز برای من شخصیت و اخلاق طرفِ مقابله که من اصلا رفتار و اخلاق شهناز رو نمی پسندم. شهناز زن ایده آل من نیست.

ماکان اون قدر رک و صریح این حرف رو می زنه که تعجب می کنم. برام جای تعجب داره که پدر شهناز چرا هنوز اصرار به این ازدواج داره. مگه برای دخترش ارزش قایل نیست که با این اصرارای بیخودش شخصیت شهناز رو خرد می کنه! این حرف رو نمی زنم چون نسبت به ماکان احساس دارم این حرف رو از جانب یه دختر می زنم که هیچ وقت نباید با تحمیل کردن خودش به یه پسر همه ی عزت نفسش رو از بین بیره. آگه عشق دو طرفه بود، می شد یه کاری کرد، اما وقتی طرفِ مقابلت دوستت نداشت تحمیل، بدترین کار ممکن می تونه باشه. اصلا هم به پسر و دختر بودن ربطی نداره.

پرویز از عصبانیت سرخ می شه و می گه:

- یعنی این دختره همسر خوبی برات می شه اما دخترِ مثلِ دسته ی گل من همسر ایده آلت نیست.

ماکان:

- بله دختر شما همسر ایده آل من نیست. کاری نکنید چیزایی رو به زبون بیارم که به جز دردسر بیشتر چیزی با خودشون به همراه ندارن. دلم نمی خواد دلیل حرفام رو بگم.

به وضوح متوجه ی دستپاچگی و رنگ پریدگی شهناز می شم. این حرکتش از چشم ماکان هم دور نمی مونه.

شهناز با دستپاچگی می گه:

- بابا بریم، حتی آگه ماکان هم بخواد من دیگه حاضر به این ازدواج نیستم.

پوزخندی رو لبای ماکان می شینه.

پدرش با اخمای در هم می گه:

- تو لیاقت دختر منو نداری. مطمئن باش یه روزی از تصمیمت پشیمون می شی.

و بعد بی توجه به بقیه از جاش بلند می شه و با عصبانیت از اتاق خارج می شه. حتی از سلطان هم خداحافظی نمی کنه. شهناز هم پشت سرش از اتاق بیرون می ره. نمی دونم چرا شهناز اون قدر دستپاچه شد؟

سلطان خطاب به ماکان می گه:

- منظورت از اون حرفا چی بود؟

ماکان با نیشخند می گه:

- از اول هم باید همین کار رو می کردم.

سلطان با اخم می گه:

-چه کاری؟

ماکان با لبخند می گه:

-بیخیال سلطان.

سلطان با اخم می گه:

-چی رو بیخیال، می گم بگو منظورت چی بود؟

ماکان یه خرده جدی می شه و می گه:

-شهناز اون قدر اشتباهاتش زیاده که اگه پدرش بفهمه چه کارایی کرده صد درصد زنده اش نمی ذاره. من هم می خواستم از همون اشتباهاتش حرف بزنم تا پدرش این قدر سنگِ دخترش رو به سینه نزنه.

سلطان:

-که این طور! حالا مگه چی کار کرده؟

ماکان:

-فقط بدونید اون قدر اشتباهاتش مهم بود که وقتی فهمیدم ازش متنفر شدم. درسته هیچ وقت شهناز رو به عنوان همسر آینده ام قبول نداشتم ولی ازش متنفر هم نبودم. آزادی های بیش از حدی که دایی به شهناز می ده باعث نابودی شهناز می شه.

سلطان سری تکون می ده و می گه:

-شاید بهتر بود همون موقع به پدرش می گفتم. پرویز باید از اشتباهات دخترش مطلع بشه تا بتونه جلوش رو بگیره.

ماکان:

-برام مهم نیست. کسی مثل دایی با فهمیدن ماجرا برای حفظ آبروش هم شده سرپوش روی کارای دخترش می ذاره. من تصمیمم رو گرفتم به هیچ عنوان با شهناز ازدواج نمی کنم.

سلطان با لحن مرموزی می گه:

-پس باکی می خوای ازدواج کنی؟

ماکان ساکت می شه و هیچی نمی گی.

سلطان:

-لابد روژان؟

ماکان:

-سلطان؟



سلطان:

-چیه؟ مگه غیر از اینه؟

ماکان می خواد چیزی بگه که سلطان می گه:

-بهتره دور روژان رو خط بکشی.

ماکان با ناامیدی می گه:

-سلطان شما هم مخالفین. شما دیگه چرا؟ مگه خودتون بهم نگ...

سلطان می پره وسط حرفش و می گه:

-اون موقع نمی دونستم قراره در آینده چه کارایی بکنی؟ روژان همه چیز رو برام تعریف کرد.

ماکان با ناراحتی می گه:

-سلطان هر کسی ممکنه اشتباه بکنه.

سلطان:

-این حرف رو نباید به من بزنی باید به کسی بزنی که در حقش بد کردی. من با روژان حرف زدم اون قصد ازدواج با تو رو نداره.

ماکان نگاهی به من می کنه و خطاب به سلطان می گه:

-راضیش می کنم.

سلطان:

-فکر نکنم راضی بشه.

ماکان با عصبانیت می گه:

-اون یه مسئله ای هست بین من و روژان که خودم حلش می کنم خواهش می کنم در این مورد دخالت نکنید.

سلطان با پوزخند می گه:

-من دخالت نمی کنم فقط دارم واقعیت ها رو بهت نشون می دم.

ماکان:

-اما...

سلطان:

-اما چی؟ به ما میای می گی من شهناز رو نمی خوام بعد جلوی روژان اون دختره رو می بوسی!

ماکان با خجالت سرش رو پایین می ندازه و هیچی نمی گه.

سلطان:

-نه خوشم میاد که خوش اشتهایی. هم این، هم اون. وقتی روژان داشت اتفاق های این چند روز رو واسم تعریف می کرد واسه ی اولین بار از دست خودم عصبانی شدم که چرا ازت دفاع کردم. من به روژان گفتم که تو لیاقت ماکانم رو نداری اما الان حرفم رو پس می گیرم، اون کسی که لیاقت نداره روژان نیست اون تویی که لیاقت بهترین ها رو نداری. خودت می دونی که چه قدر مخالف کارای کامیارم، حالا تو هم داری یکی می شی مثل اون! فکر نمی کردم ماکانی که همیشه برام عزیز بود روزی این کارا رو بکنه و منو شرمنده کنه.

تو دلم می گم پس خبر نداری که در گذشته هم با هزار نفر رابطه داشته. اگه از کامیار بدتر نباشه بهترم نیست. هر چند خودش که می گه من به زور با کسی نبودم اما همیشه منو به زور دنبال خودش می کشید. صدای ماکان رو می شنوم که با شرمندگی می گه:

-به خدا پشیمونم. به قول خودم می خواستم تلافی کنم نمی دونستم آخرش به این جا می کشه.

سلطان:

-که می خواستی تلافی کنی؟ خب تلافی کردی، الان چی شد؟ الان دقیقا چه احساسی داری؟ خوشحالی؟ ماکان زیر لب زمزمه می کنه:

-اشتباه کردم.

بعد یه خرده بلندتر ادامه می ده:

-قول می دم جبران کنم، قول می دم. فقط یه فرصت می خوام.

سلطان:

-اون کسی که باید فرصت بده من نیستم اون روژانه.

ماکان تو چشمام خیره می شه که من نگام رو ازش می گیرم و به سلطان زل می زنم.

سلطان به ماهان نگاهی می ندازه و می گه:

-ماهان با من بیا کارت دارم.

بعد از گفتن این حرف به سمت در اتاق می ره. من هم می خوام پشت سرشون برم که با مهربونی نگام می کنه و می گه:

-درسته در حقت بد کرد ولی یه بار بهش فرصت بده، یه بار به حرفاش گوش بده. اون بد کرد ولی تو خوب باش. تو هم همون کاری رو نکن که اون باهات کرد.

-آخه...

سلطان:

-می دونم خواسته ی زیادیه اما روی من پیرمرد رو زمین ننداز. یه فرصت بهش بده. بذار حرفاش رو بزنه.

آہی می کشم۔ نگاہی بہ ماہان می ندام کہ با چشماش بہم التماس می کنہ کہ بمونم تا حرفای برادرش رو بشنوم۔  
دوبارہ بہ سلطان نگاہ می کنم کہ منتظرہ تا من جوابی بہش بدم۔

بہ زحمت می گم:

- فقط انتظار بخشش نداشته باشین۔

لبخندی رو لبای سلطان می شینہ و می گہ:

- واقعا ازت ممنونم کہ روی منو زمین ننداختی۔

بعد با اخم نگاہی بہ ماکان می ندام و می گہ:

- تا پایان مراسم فرصت داری کہ راضیش کنی بعد از اون دیگہ کاری از دست من ساخته نیست۔

نگام رو بہ زمین می دوزم۔ خیلی سخته بخشیدنش۔ شاید ہر کسی بود تلافی می کرد۔ با پسرای دیگہ گرم می گرفت تا  
حرص طرف مقابلش رو دربارہ، اما من این کار رو نمی کنم چون برای خودم ارزش قایلیم۔ من حتی با رفتار امروز اردلان  
ہم مخالف بودم اما اونم یکی ہست مثل ماکان۔ مغرور و خودخواہ۔ بدون این کہ بفہم منو تو عمل انجام شدہ قرار  
داد۔ صدای ماکان رو می شنوم کہ می گہ:

- خیالتون راحت۔ قول می دم ہمہ چیز رو درست کنم۔

تو صدای خوشحالی رو احساس می کنم۔ نمی دونم چرا فکر می کنہ می تونہ راضیم کنہ۔ ترجیح می دم بہ حرفاش  
گوش کنم۔ ہر چند دلم نمی خواد چون بد جور ازش دلگیرم۔ خیلی سخته از یکی تا آخرین حد ممکن دلگیر باشی و  
بخوای باز عاقلانہ تصمیم بگیری۔ سخته جلوش بشینم و بگم بگو چرا باورم نکردی، چرا دلم رو شکستی چرا بہم  
توہین کردی و اونم بگہ ببخشید اشتباہ کردم و تو باز سعی کنی داد و بیداد راہ نندازی و عاقلانہ رفتار کنی۔ ولی با ہمہ  
ی اینا بہ قول سلطان نمی خوام مثل ماکان باشم، این فرصت رو بہش می دم تا حرف بزنی۔ تا از خودش دفاع کنہ تا یہ  
روز نگہ چرا بہم فرصت دفاع ندادی۔

با صدای ماکان سرم رو بالا میارم۔

ماکان:

- روزان حالت خوبہ؟

بہ اطراف نگاہ می کنم۔ از سلطان و ماہان خبری نیست۔ در اتاق بستہ ست۔ نمی دونم کی رفتن۔ اون قدر تو فکر بودم  
کہ متوجہ ی رفتنشون نشدم۔

- نگو کہ منو این جا نگہ داشتی تا حالم رو بپرسی؟

ماکان:

- روزان این قدر باہام سرد نباش۔

- دلیلی نمی بینم با ہر غریبہ ای صمیمی بشم۔ در گذشتہ خیلی جاہا اشتباہ کردم، می خوام از این بہ بعد بعضی از  
رفتارم رو اصلاح کنم۔

با تموم شدن حرفم پشتم رو به ماکان می کنم. با قدم های کوتاه به سمت پنجره ی اتاقش می رم. همون جور که به پنجره نزدیک می شم، می گم:

-بگو، می شنوم.

پشت پنجره می ایستم و سرم رو بالا می گیرم. به آسمون نگاه می کنم. یه عالمه ستاره تو آسمون خودنمایی می کنند. عاشق ستاره های آسمونم. دوست دارم ساعت ها روی زمین بشینم و بهشون نگاه کنم. وقتی می بینم سکوت ماکان طولانی شده از دید زدن ستاره ها دست می کشم. به طرف ماکان برمی گردم. آهی می کشم و با ناراحتی می گم:

-مثل این که حرفی واسه گفتن نداری پس دلیلی واسه ی موندنِ بیشتر نمی بینم.

می خوام به سمت در برم که سریع خودش رو به من می رسونه. بازو هام رو می گیره و می گه:

-روژان خیلی حرفا واسه گفتن دارم، ولی بعضی مواقع حرف زدن خیلی سخت می شه.

با جدیت می گم:

-ولم کن.

ماکان منو به طرف خودش می کشه که باعث می شه تو بغلش پرت بشم.

می خوام تقلا کنم که می گه:

-هییس، آرام باش. این جوری حرف زدن آسون تره.

با ناراحتی می گم:

-ماکان ولم کن.

ماکان بی توجه به حرف من، می گه:

-روژان باور کن هیچ وقت شهناز رو نمی خواستم.

همون جور که تو بغلش تقلا می کنم، می گم:

-کاملا معلومه.

ماکان:

-می دونم اشتباه کردم.

با داد می گم:

-لعنتی ولم کن، دونستن تو چی رو حل می کنه؟ باز هم داری حرفای تکراری می زنی.

باز توجهی به تقلام نمی کنه و می گه:

-روژان به خدا از وقتی حقیقت رو فهمیدم تا همین الان هزار بار خودم رو لعن و نفرین کردم.

از بس تقلا کردم به نفس نفس افتادم. ماکان با ناراحتی منو از آغوشش خارج می کنه. بازو هام رو محکم نگه می داره و می گه:

-باور کن شرمنده ام.

پوزخندی می زنم و می گم:

-اشتباه می کنی که شرمنده ای. من که از قبل هم بهت گفتم احتیاجی به این کار نیست. تو در اصل با اون کارت لطف بزرگی بهم کردی. باعث شدی چشمام رو باز کنم و اطرافیانم رو بهتر بشناسم.

ماکان:

-روژان این جوروی نگو. باور کن اون بوسه فقط و فقط واسه ی تلافی بود.

با پوزخند می گم:

-لابد اصلا هم مهم نبود که شهناز فکر کنه اون بوسه از روی عشقه و تو رو واسه ی خودش بدونه. جالبترش می دونی چیه! وقتی شهناز تو رو نامزد و همسر آینده اش معرفی کرد تو فقط داشتی نگامون می کردی! نه اعتراضی، نه مخالفتی. پس الان از من چه انتظاری داری؟ فکر نمی کنی یه خرده توقعت بالاست. من تو رو حق شهناز می دونم چون تمام این سال ها اسمش رو سر زبونا انداختی. ممکنه الان بگی تقصیر من نبود، پدر و داییم این کار رو کردن ولی مگه تو زبون نداشتی که به مردم بگی، نه دروغه این طور نیست. تا اون جایی هم که تونستی از دخترداییت استفاده کردی و حالا با تهدید کردنش می خوای اون رو از خودت برونی. هر کسی توی زندگی یه اشتباهاتی می کنه دلیل نمی شه که اطرافیانش اون اشتباهات رو پتکی کنند و در شرایط سخت تو سر طرف بکوبند.

ماکان با اکره بازو هام رو ول می کنه. دستاش رو توی جیب شلوارش می ذاره. با قدم های بلند به سمت پنجره می ره. به بیرون نگاه می کنه و با لحن آرومی می گه:

-شهناز هیچ وقت انتخاب من نبود. من خوشم نمیاد در گذشته ی همسرم نقطه ی سیاهی وجود داشته باشه، ولی گذشته ی شهناز پر از سیاهییه. دوست دارم من اولین تجربه برای همسرم باشم.

-فکر نمی کنی این نهایت خودخواهی باشه. شهناز شاید با چند نفر دوست شده باشه ولی در گذشته ی تو از این بدتراش هم وجود داره.

ماکان به طرف من برمی گرده و می گه:

-شاید حق با تو باشه. شاید من خیلی جاها اشتباه کرده باشم، اما من نمی تونم شهناز رو به عنوان همسرم انتخاب کنم. شاید خودخواهانه باشه ولی نمی تونم تحمل کنم. مهم تر از همه اینکه من اصلا دوستش ندارم. هیچ علاقه ای در خودم نسبت به شهناز احساس نمی کنم و مطمئن باش من همیشه به شهناز می گفتم که علاقه ای برای ازدواج با اون ندارم. من آگه با هزار نفر بودم حداقل از قبل بهشون گفته بودم که نمی خوامتون اما شهناز ادعای دوست داشتن می کرد و بعد می رفت با پسرای دیگه دوست می شد. هر چند به حال من فرقی نمی کنه اون هم برای من با دختری دیگه تفاوتی نداشت. تنها کسی که برای من متفاوت بود تویی. آره روژان از اول هم تو برام متفاوت بودی. شاید شروع خوبی نداشتیم اما با همون شروع بد هم تونستم بفهمم که مثل بقیه نیستی.

لبخند تلخی می زنم و می گم:

-واسه همین منو یه هرزه دونستی؟

اخماش می ره تو هم و می گه:

-دیگه این حرف رو نزن. حالا که به گذشته فکر می کنم، می بینم خیلی در حقت ظلم کردم.

با پوزخند می گم:

-هنر می کنی!

تو چشم زل می زنه و می گه:

-باور کن آگه بخوام می تونم همین الان هم تو رو مال خودم کنم ولی دوست ندارم این بار هم مثل همیشه خودخواهانه عمل کنم. آگه بخوام همین الان تو چنگ منی.

نمی دونم باید از حرفاش عصبی باشم یا خوشحال.

با صدای گرفته ادامه می ده:

-اما امشب نمی خوام مجبورتم کنم کاری رو کنی که دوست نداری. زندگی بدون تو خیلی سخته اما آگه قراره آزارت بدم ترجیح می دم کنار من نباشی. امشب حق انتخاب با توهه. قول مردونه می دم آگه رفتی دیگه اصراری برای برگشتنت نکنم، ولی روژان آگه بمونی زندگی رو برات بهشت می کنم. باور کن دوستت دارم.

به فکر فرو می رم، نمی دونم چی باید بگم. واقعا نمی دونم.

از یه طرف دوستش دارم. از یه طرف نمی تونم به این راحتی ازش بگذرم. در مورد شهناز یه جورایی قانع شدم بالاخره هر کسی دوست داره خودش همسر آینده اش رو انتخاب کنه و ماکان هم مثلی همه ی آدمای حق انتخاب داره و مهم تر از همه، ماکان از اول به همه گفته بود که شهناز رو دوست نداره هر چند اشتباه کرد که اون طور که باید و شاید جلوی پدر و داییش و اینساده و مقاومت نکرد ولی باز دلیل نمی شه که تا آخر عمر تاوان این کارش رو پس بده و به یه ازدواج اجباری تن بده. با حرفایی که از ماکان شنیدم بهش حق می دم که شهناز رو انتخاب نکنه شاید آگه من هم جای ماکان بودم و کسی ادعای دوست داشتنم رو می کرد و بعد بهم خیانت می کرد ازش متنفر می شدم، بماند که ماکان از اول هم دل خوشی از شهناز نداشت. هر چند من هم امروز چنین چیزی رو تجربه کردم، با دیدن ماکان و شهناز و اون بوسه! ولی فرقی من و ماکان تو این بود که من، ماکان رو دوست داشتم و با دیدن اون صحنه داغون شدم ولی ماکان شهناز رو دوست نداشت. بعضی مواقع بخشیدن خیلی سخته. از اون آدمای نیستم که یه بخشش زیبونی بگم. یا از ته دل می بخشم و سعی می کنم دیگه به روی طرف نیارم یا کلا نمی بخشم و بی تفاوت از کنارش رد می شم. با صدای اون از فکر بیرون میام.

ماکان دوباره به جلد جدی خودش برمی گرده و با تحکم می گه:

-می تونی بری. فقط زیاد منتظرم نذار.

بعد از گفتن این حرف دوباره پشتش رو به من می کنه و از پنجره به بیرون نگاه می کنه. نمی دونم به چی فکر می کنه ولی از یه چیز مطمئنم، دل اونم امشب مثل دل من گرفته.

بدون هیچ حرفی نگام رو ازش می گیرم. چند قدم عقب عقب می رم و بعد برمی گردم و به سمت در حرکت می کنم. در رو باز می کنم و از اتاق خارج می شم. دلم می خواد با یکی حرف بزنم. ای کاش مامانم زنده بود، آگه زنده بود الان کمکم

می کرد. الان سرم روی داشتیم روی شونه اش و تا می تونستم گریه می کردم. الان دلم مامانم رو می خواد، آغوشش رو می خواد، نوازش هاش رو می خواد، نصیحت هاش رو می خواد. ای کاش تا وقتی پیشم بود قدرش رو بیشتر می دونستم. ای کاش الان مامانم بود تا بهم می گفت چی کار کنم. با دلی گرفته از پله ها پایین می رم. به سمت مبل ته سالن می رم و روی یه مبل یه نفره میشینم. به مهمونا نگاه می کنم و فکر می کنم خوش به حالشون که حداقل الان می تونند شاد باشن. چرا من توی چنین شبی باید دلم بگیره و نتونم از این جشنی که یه عمر آرزوم بود لذت ببرم؟ آخ که چه قدر برام سنگینه. امشب با همه ی سعیم اونو نشدم که می خواستم. آهی می کشم. هیچ وقت در برابر هیچ چیز نشکسته بودم. همیشه در بدترین شرایط خنده مهمون لبام بود. اما این روزا اونو که برای همه مقدسه منو شکوند. آره، عشقی که واسه ی همه شادی میاره این روزا غم رو مهمون خونه ی دلم کرد ولی نمی دونم چرا باز دوست دارم عاشق بمونم. یاد حرف های ماکان می افتم. یعنی واقعا تا این حد دوستم داره. توی دوست داشتنش که شکی نیست ولی آیا این دوست داشتنش واقعیه؟ حضور کسی رو در نزدیکی خودم احساس می کنم. سرم رو بالا می گیرم. با دیدن سلطان لبخند تلخی می زنم و می خوام به احترامش از جام بلند شم که می گه:

-راحت باش.

خودش روی مبل دو نفره ای که نزدیکه می شینه و می گه:

-تصمیمت رو گرفتی؟

با ناراحتی می گم:

-خیلی سخته، خیلی. همش این ترس رو دارم که نکنه ماکان رو ببخشم و اون دوباره این کارش رو تکرار کنه.

سلطان با لبخند می گه:

-حق داری، ولی این رو هم یادت باشه آدم بعضی مواقع باید تو زندگی ریسک کنه.

-بعضی مواقع یه ریسک بزرگ می تونه یه زندگی رو نابود کنه.

سلطان:

-و البته برعکسش هم صدق می کنه.

-حرفتون رو قبول دارم، ولی اگه باختم، همه چیزم رو از دست می دم.

سلطان:

-به جاش هیچ وقت حسرت زندگی با عشقت توی دلت نمی مونه.

-یه جور حرف می زنی که انگار شما هم عاشق شدین.

لبخندی می زنه و می گه:

-از کجا می دونی که نشدم؟

با چشم های گرد شده می گم:

-واقعا عاشق شدین؟

سری تکون می ده و می گه:

-عشق من یه عشقِ ممنوعه بود.

با تعجب نگاش می کنم.

با لبخند تلخی می گه:

-بعد از هشت سال انتظار تونستم به عشقی که همه منو ازش منع می کردن برسم.

با ناباوری می گم:

-مگه می شه!

با مهربونی تو چشمام خیره می شه و می گه:

-حالا که دیدی شده.

-چه جوری اون همه سال تونستین تحمل کنیدی؟

سلطان با ناراحتی می گه:

-شاید تاوان اشتباهاتم بود. من در گذشته اشتباهات زیادی کردم. کامران موضوع کامیار رو بهم گفت. بابت اون ماجرا شرمنده ام ولی گذشته ی من هم یه چیزی بدتر از کامیار بود.

با چشم های گشاد شده می گم:

-محاله!

آهی می کشه و می گه:

-جوون بودم و سرم باد داشت. محال بود دختر خوشگلی رو ببینم و ازش بگذرم. بعضی مواقع اهالی روستا از ترس من اجازه نمی دادن دختراشون تو روستا آزادانه بگردن. تا این که یه روز چشمم به یه دختر چشم سبز می افته. اون روز با خودم تصمیم می گیرم اون دختر طعمه ی جدیدم بشه اما نمی دونستم که این بار صیاد تو دام صیدش اسیر می شه. برای اون دختر کلی نقشه کشیدم. بعد از کلی پرس و جو فهمیدم همیشه اول صبح به سر چشمه میاد و با خودش آب می بره. بعد از اون کم کم سر راهش ظاهر شدم. برخلاف دخترای دیگه ی روستا ترسی از من نداشت. حتی زیر لبی بهم سلام می کرد و از کنارم رد می شد. خونواده ی دخترای روستا اون قدر دخترا رو از من ترسونده بودن که تا یکی از دخترای اهالی منو می دید خودش رو مخفی می کرد اما این دختر یه جوری بود. تو چشم هاش غم موج می زد اما خبری از ترس نبود. فکر می کردم به راحتی می تونم به چنگش بیارم اما همه ی حدسیاتم غلط از آب دراومد. به راحتی می تونستم با محبتم دخترا رو دیوونه ی خودم کنم تا به خواسته ام برسم اما در مورد این دختر هیچی مثل بقیه نبود. عادت شده بود هر روز صبح کنار چشمه منتظرش باشم و اون بعد از گفتن سلامی زیر لبی بی تفاوت از کنارم بگذره. کم یادم رفت با خودم چه عهدی بسته بودم. کم کم بهش دل بستم. کم کم عاشقش شدم. کم کم دیوونه اش شدم. ولی وقتی رفتم در موردش تحقیق کردم انگار دنیا روی سرم خراب شد. اون شوهر داشت. نمی دونم چرا زودتر از این در مورد این مسایل تحقیق نکرده بودم. روزی هزار بار به خودم لعنت می فرستادم. با خودم فکر می کردم دارم تاوان پس می دم. تاوان دل شکسته ی خیلی ها رو. داغون شدم، شکستم، نابود شدم، اما باز به همون دیدنش راضی بودم. یه روز که کنار چشمه نشسته بودم و با اندوه به آینده ام فکر می کردم، اومد. با صورتی کبود، با گوشه ی لب زخمی،



با دلی شکسته، با چشم های غمگین تر از گذشته. مثل همیشه بهم سلام کرد و دوباره بی تفاوت از کنارم گذشت. با تعجب از جام بلند شدم و دنبالش رفتم. اما اون انگار تو این دنیا نبود مثل یه جنازه فقط راه می رفت، فقط نفس می کشید، فقط کار می کرد. اون فقط جسمش زنده بود ولی خودش نه. وقتی دلیل زخمای صورتش رو ازش پرسیدم با جدیت گفت به شما ربطی نداره. تا الان کسی با من این طور حرف زده بود. می خواستم یکی بگویم توی دهنش و بگم چه طور جرات می کنی با من این طور حرف بزنی، ولی سر و صورت کبودش این اجازه رو بهم نمی داد. دلم به رحم اومده بود. اون روز بازی تفاوت از کنارم گذشت و من تصمیم گرفتم دورش رو واسه ی همیشه خط بکشم. ولی فقط تصمیم گرفتم، به مرحله ی عمل نرسید. من نتونستم یعنی هیچ وقت نتونستم. بعد از یه هفته کم آوردم و دوباره اومدم سر چشمه. کم کم دیدن هر روزش عادت می شد. در موردش تحقیق کردم و همه چیز رو فهمیدم. دلیل غم چشمش رو درک کردم. اون بچه دار نمی شد و شوهرش هم بچه می خواست. رفته بود سرش هوو آورده بود. مادر شوهره، دختر خواهرش رو برای پسرش گرفته بود. بد جور عصبی بودم دوست داشتم هر جور شده بهش کمک کنم. لبخندی می زنه و می گه:

-هنوز یادمه اولین بار که بهش ابراز علاقه کردم یه سیلی زد تو گوشم و گفت: «اگه من بدترین شوهر دنیا رو هم داشته باشم باز هم بهش خیانت نمی کنم.» حرفش به دلم نشست. دختری مثل اون رو در تمام عمرم ندیده بودم. اون روز وقتی تو رو کنار ماکان دیدم یاد عشقم افتادم. تو هم نترس بودی، حرفت رو می زدی. یه جورایی پاک و بی آرایش درست مثل سمیه.

مکئی می کنه انگار تو گذشته ها غرق شده.

با کنجکاو می گم:

-بعدش چی شد؟

می خنده و می گه:

-فضولش رو یادم رفت. تو فضول هم هستی که سمیه ی من نبود.

اخمام می ره تو هم که باز می خنده و می گه:

-وقتی عاشق شدم دور همه ی کارام رو خط کشیدم. برام مهم نبود که بهش می رسم یا نه، فقط می خواستم کمکش کنم. از دور هواش رو داشتم. مادرم هر دختری رو معرفی می کرد قبول نمی کردم. پدر ماکان از همه ی ماجراها خبر داشت و مخالف صد درصد کار من بود، ولی برای من حرف هیچ کس مهم نبود. بعد از شش سال عاشقی، یه روز که داشتم تو روستا قدم می زدم صدای جیغ و شیون مردم رو شنیدم. وقتی از مردم پرسیدم چه خبر شده؟ بهم گفتن که یکی از اهالی روستا مرده.

اشک تو چشمم جمع می شه. دستم رو جلوی دهنم می گیرم و می گم:

-لابد عشقتون بوده.

لبخندی می زنه و می گه:

-دختره ی عجول گریه نکن، عشقم نبود. شوهر عشقم فوت شده بود. مثل این که داشته می رفته شهر. اون اتوبوسی که توش بوده چپ می کنه و چند نفری می میرن. که از روستای ما فقط همون مرد از خدا بی خبر مرده بود. شاید باورت نشه ولی من اصلا ناراحت نشدم. چون توی این شش سال اون قدر به عشقم ظلم کرده بود که هزار بار مرگ

رو جلوی چشمای خودم دیده بودم. درسته ارباب بودم ولی عشق من، زن اون بود. حس بدیه که به زنی چشم داشته باشی که مال یه نفر دیگه باشه. اون روزا خیلی خیلی عذاب می کشیدم. بدبختی این جا بود کاری هم نمی تونستم بکنم. بعد از مرگ شوهرش دیگه دست بردار نبودم. چند ماه صبر کردم و بعد رفتم خواستگاریش. خونواده ام، دوستام، همه و همه مخالف بودن اما من به زور، به خواستگاریش رفتم. خونواده اش از خدا خواسته بودن، اما اون در کمال ناپاوری به من جواب منفی داد. خونواده ام خیلی عصبی بودن ولی برای من فقط و فقط اون مهم بود. دو باره، سه باره، چهار باره رفتم خواستگاریش. باز هم جوابش منفی بود. مادرم باورش نمی شد که من دیوونه وار عاشق دختری بشم که اصلا با خونواده ی ما جور درنیاد.

-دلیل مخالف عشقتون چی بود؟

سلطان:

-سمیه می گفت منی که نمی تونم مادر بشم چرا باید یه نفر دیگه رو هم حسرت به دل بذارم. البته حس می کنم می ترسید من هم همون بلاپی رو سرش بیارم که شوهر اولش سرش آورد. یک سال و نیم از فوت همسر اولش می گذشت و من تو اون مدت همه ی سعیم رو برای راضی کردن سمیه کردم اما اون راضی نشد. پدر و مادرم فکر می کردن دختری داره ناز می کنه بالاخره پدرم از دست ناله های من خسته شد. دستور داد سمیه رو به خونمون بیارن تا باهاش صحبت کنه. اون روز پدرم خیلی عصبی بود و من می ترسیدم بلاپی سر سمیه بیاره اما پدرم می گفت مطمئن باش راضی از این خونه بیرون می ره. سمیه اومد، مثل همیشه با چشم های غمگین اما محکم و استوار. بابام با اخم و تخم باهاش رفتار کرد و منو به زور از اتاق بیرون کرد. نمی دونم پدرم چی گفت و چی شنید. فقط این رو می دونم که وقتی پدرم از اتاق بیرون اومد دیگه اون پدر قبلیم نبود. چشماش سرخ سرخ بود. البته نه از عصبانیت از شدت این که اون قدر خودش رو نگه داشته بود تا گریه نکنه. معلوم بود خیلی سعی کرده جلوی خودش رو بگیره. پدرم بی نهایت آدم خودرایی و زورگویی بود اما اون روز برای اولین بار گفت؛ بهت تبریک می گم دختر فوق العاده ای رو انتخاب کردی. تا آخرین لحظه زندگیشون بهم نگفتن تو اون اتاق چه حرفایی رد و بدل شد، نه همسرم، نه پدرم. ولی بعد از رد و بدل شدن اون حرفا سمیه راضی به ازدواج با من شد. مامانم اوایل باهاش بد برخورد می کرد ولی کم کم مادرم هم با رفتارای ملایم سمیه نرم شد.

با لبخند می گم:

-چه خوب که به عشقتون رسیدین. فقط یه سوال مگه نگفتین همسرتون نمی تونست بچه دار بشه پس کامیار و کامران...

منظورم رو می گیره و سریع می گه:

-اون شوهر از خدا بی خبرش به خودش یه زحمت نداده بود که زنش رو یه دکتر بیره. با این که من از زندگیم راضی بودم به پیشنهاد سمیه به دکتر رفتیم و دکتر رفتیم و دکتر هم گفت سمیه با مصرف دارو می تونه باردار بشه. بعد از چهار سال بالاخره اولین بچمون به دنیا اومد.

با لبخند می گم:

-هیچ وقت پشیمون نشدین؟

با مهربونی می گه:

-در بدترین شرایط هم هیچ وقت پشیمون نشدم. من عشق رو تو چشمای ماکان می بینم. ماکان امروز، سلطانِ دیروزه.

-اما شما به عشقتون شک نکردین.

با لبخند نگام می کنه و می گه:

-بعد از هشت سال دیگه تا یه حدی شناخته بودمش اما ماکان تو یه مدت کم چه طور می تونست تو رو بشناسه؟

نمی دونم چی بگم. حرفش حقه. ما فقط یه مدت کوتاهی که با هم آشنا شدیم.

وقتی سکونتم رو می بینه می گه:

-فلسفه و منطق در کنار هم دنیای قشنگی رو خلق می کنند با عقل و دلت تصمیم بگیر.

با نگرانی می گم:

-یه خرده می ترسم.

سلطان:

-اگه نمی ترسیدی جای تعجب داشت. من نمی گم یه زندگی رویایی انتظارات رو می کشه ولی می گم وقتی عشق باشه همه ی سعیت رو می کنی که زندگی رو قشنگتر بسازی. من دیگه باید برم. صد درصد تا الان راننده ام به دنبالم اومده. روی حرفام فکر کن و درست تصمیم بگیر. بدون ترس، بدون تردید، بدون نگرانی. آینده رو رها کن، مهم الانه. اگه الانت رو از دست بدی در آینده حسرت امروز و این ساعت و این لحظه ها رو می خوری و در نتیجه آینده رو هم از دست می دی.

لبخندی می زنم و می گم همه ی سعیم رو می کنم که بهترین تصمیم رو بگیرم.

سلطان:

-می رم از ماکان هم خداحافظی کنم.

با گفتن این حرف از جاش بلند می شه. من هم به احترامش از روی مبل بلند می شم.

که با جدیت می گه:

-راحت باش. فقط به حرفام فکر کن.

سری نکون می دم و می گم:

-چشم.

بعد از خداحافظی، سلطان کم کم از من دور می شه. دوباره روی مبل میشینم. با حرفای سلطان یه خرده گیج شدم. حرفای ماکان هم روم تاثیر داشت. الان خودم هم نمی دونم چی درسته چی غلط. به حرفای ماکان فکر می کنم. به زندگی سلطان فکر می کنم. حرف ماکان تو گوشم می پیچه. «زندگی بدون تو خیلی سخته اما اگه قراره بدم ترجیح می دم کنار من نباشی.» سرم رو بین دستام می گیرم. «امشب حق انتخاب با تونه. قول مردونه می دم اگه رفتی دیگه اصراری برای برگشتنت نکنم. ولی روزان اگه بمونی زندگی رو برات بهشت می کنم.» بد جور توی دو راهی موندم. خسته

ام، دوست دارم سرم رو بکوبم به دیوار شاید به جوابی رسیدم. «باور کن دوستت دارم.» می خوام عاقلانه تصمیم بگیرم و در عین حال عاشقانه. چه جویری می شه بین عقل و احساس تعادل ایجاد کرد. یه طرف عقلمه که می گه: «ریسک بزرگیه.» حرف سلطان رو به یاد میارم. «آدم بعضی مواقع باید تو زندگی ریسک کنه.» یه طرف دلمه که می گه: «عشق ارزش همه ی سختی ها رو داره.» باز یاد حرفای سلطان می افتم. «وقتی عشق باشه همه ی سعیت رو می کنی که زندگیت رو قشنگتر بسازی.»، «فلسفه و منطق در کنار هم دنیای قشنگی رو خلق می کنند. با عقل و دلت تصمیم بگیر.» تصمیم گیری سخته ولی تنها کسی که می تونه بهم کمک کنه فقط و فقط خودم هستم. آیا می تونم کس دیگه ای رو جایگزین ماکان کنم؟ از همین حالا جواب خودم رو می دونم. دوستش دارم پس نمی تونم کسی رو جایگزینش کنم نمی تونم کنار کس دیگه ای باشم و دلم آغوش دیگه ای رو جستجو بکنه. با همه ی وجودم دوست دارم ریسک کنم، ولی باز یه خرده ته دلم می ترسم. «رو حرفام فکر کن و درست تصمیم بگیر. بدون ترس، بدون تردید، بدون نگرانی.» این جمله ی سلطان خیلی حرفا توش داره. به رو به روم زل می زنم و به گذشته فکر می کنم. به روز اولی که ماکان رو دیدم. به غرورش، به اذیت و آزارش، به کمکاش، به جدیتاش، به مهربونیتاش. چه طور می تونم فراموشش کنم؟ نمی دونم چه قدر گذشته، نیمی از مهمونا رفتن. سالن خلوت تر شده. حضور کسی رو در کنار خودم احساس می کنم. سرم رو بالا می گیرم تا اون شخص رو ببینم. آه از نهادم بلند می شه. باز این اردلان! الان دلم فقط و فقط تنهایی می خواد. ای کاش زودتر بره.

اردلان:

- کجایی؟ نزدیک ده دقیقه ست، اومدم این جا ایستادم ولی اصلا متوجه نشدی!

- حواسم این جا نبود.

مثلی این که آرزوم برآورده نشد چون روی مبل مقابلم می شینه و می گه:

- به پسرعموی کیارش فکر می کردی؟

با تعجب نگاهش می کنم که می گه:

- چرا نگفتی این قدر پولدارن؟

- آخه معیار من روی اخلاقی طرفه نه روی پولش. در مورد اخلاقش هم که براتون حرف زده بودم.

با مسخرگی می گه:

- کدومشون کیارش یا ماکان؟

حوصله ی خودم رو هم ندارم چه برسه به این پسره ی مزخرف. از جام بلند می شم و با عصبانیت از کنارش رد می شم. سنگینی نگاهش رو روی خودم احساس می کنم. لابد داره با پوزخند نگاه می کنه. الان برام هیچ چیز به جز تصمیم مهم نیست. من فکرام رو کردم. انتخابم رو کردم. هر لحظه که بهش فکر می کنم مصمم تر می شم. می خوام تصمیمم رو عملی کنم. مهم نیست آخرش چی می شه. مهم اینه که با عقل و دل انتخاب کنی. می خوام یه سر به رزا بزنم، بعد هم ببینم هاله و حمید کجان. امشب جواب ماکان رو می دم. شرط و شروطام رو هم بهش می گم. تا ببینم چی پیش میاد

\*\*\*\*\*

«ماکان»

پشیمونه، اونم خیلی زیاد. می دونه این کم محلی های روزان حقشه. اصلا بیشتر از همه ی اینا حقشه. زیر لب زمزمه می کنه:

-باید باورش می کردم.

یاد برخوردارش که می افته خجالت زده می شه ولی بدترین کارش همون بوسه بود. خودش هم می دونه خیلی بد تلافی کار نکرده ی روزان رو درآورد.

با پوزخند زمزمه می کنه:

-تازه می خواستم از ویلا هم پرتش کنم بیرون.

اگه خودش جای روزان بود به هیچ عنوان چنین رفتاری رو نمی بخشید.

با خودش می گه:

-نکنه واقعا بره؟

خودش هم یه جورایی می دونه، زندگی بدون روزان براش غیرممکنه اما این بار می خواست خودخواه نباشه. یاد حرف های ماهان می افته که سرش داد می زد، چرا با روزان این کار رو کردی و اون واسه ی اولین بار هیچ جوابی نداشت.

زیر لب زمزمه می کنه:

-روزان می دونم باورت نکردم ولی تو این کار رو نکن، تو باورم کن، خواهش می کنم، فقط همین یه بار

تمام آرزوش توی بخشش روزان خلاصه می شه.

از روز اول آشنایی تا امروز رو، هزار بار پیش خودش مرور می کنه و از قضاوت های ناعادلانه اش بیشتر دلش می گیره.

وقتی روزان موند و به حرفاش گوش داد چه قدر شرمنده شد. حتی فرصت حرف زدن رو هم از روزان گرفته بود. بد جور دل روزان رو شکسته بود.

با ناراحتی می گه:

-حتی اگه ترکم کنه باز حق داره.

یاد چند روز گذشته می افته که با شهناز گرم گرفته بود تا در برابر روزان ازش استفاده کنه و الان می فهمه عجب حماقتی کرده.

از شدت کلافگی نمی دونه چی کار باید بکنه. روی تختش می شینه و با ناراحتی با خودش می گه:

-عروسی پسرعمومه، اون وقت حال و روز من اینه. هم این روز رو برای خودم، هم برای روزان خراب کردم.

دلش برای شیطنتای روزان تنگ شده. از وقتی از تهران اومده، خیلی تو خودشه. حتی دیگه زیاد شوخی و خنده نمی کنه. تنها شیطنتش سر سفره ی عقد بود. اون لحظه هم قضاوت نابجایی در مورد روزان پیش خودش کرده بود.

با خودش گفته بود لابد برای جلب توجه این کار رو کرده و الان داره تاوان اون اشتباهات رو پس می ده.

دوست نداره روزان رو این قدر سرد ببینه. حرفای روزان تو گوشش می پیچه. «دلیلی نمی بینم با هر غریبه ای صمیمی بشم. در گذشته خیلی جاها اشتباه کردم می خوام از این به بعد بعضی از رفتارام رو اصلاح کنم». دوست نداره روزان عوض شه. دوست نداره روزان رو این قدر آروم و جدی ببینه. دلش فرشته کوچولوی خودش رو می خواد. وقتی در لحظه های آخر روزان رو بغل کرد با شنیدن تپش های قلب روزان شرمنده شد. ضربانش به شدت می زد و اون لحظه با خودش می گفت پس دوستم داره.

یاد اردلان که می افته آه از نهادش بلند می شه. نکنه دوباره ازش خواستگاری کرده. وقتی اون پسره ی احمق خودش رو روی روزان پرت کرد، قلبش از جا کنده شد هر چند توی چهره ی روزان نشونه ای از رضایت نمی دید ولی باز اردلان باعث نگرانیشه. نکنه اردلان، روزان رو مال خودش کنه

حالا می فهمه که گذشتن از خود خیلی سخته. وقتی از خودش گذشت تا به روزان حق انتخاب بده تازه تونست روزان رو درک کنه. چه قدر خودخواه بود که همیشه انتظار داشت روزان کوتاه بیاد. حق با روزان بود. اون هیچ چیز از روزان نمی دونست.

با ناراحتی از روی تخت بلند می شه. حوصله ی توی اتاق موندن رو هم نداره تصمیم می گیره که به سالن بره. حداقل یه کم روزان رو ببینه که دلتنگیش برطرف بشه. همون جور که به سمت در می ره با خودش فکر می کنه. واسه ی اولین بار می ترسه. تو زندگیش هیچ وقت از هیچ چیز نترسیده بود، اما این بار ترس های زیادی رو داره تجربه می کنه. مهمترینش هم ترس از دست دادن روزانه.

به در اتاقش می رسه. دستگیره ی در رو پایین می کشه و در رو باز می کنه. از اتاق خارج می شه و با خودش فکر می کنه اگه روزان جواب مثبت داد همه چیز رو جبران می کنم.

\*\*\*\*\*

رزا رو از دور می بینم، لبخندی روی لبام می شینه. داره با مریم حرف می زنه. به سمتش می رم و می گم:  
-سلام خواهری.

با دیدن من اخمی می کنه و می گه:

-هیچ معلومه کجایی؟ امروز خیلی کم پیدایی!

با شیطنتی ساختگی می گم:

-همین دور و اطراف دنبال آذوقه ام.

به خودش اشاره می کنم و می گم:

-آشپزم رو از دست دادم، دارم آذوقه ی یه سال آینده ام رو جمع می کنم.

با اخم می گه:

-باز بهت رو دادم پر رو شدی؟

با مظلومیت می گم:

-مگہ دروغ می گم؟

مریم با خندہ می گہ:

-مثلِ ہاپو.

پشت چشمی بر اش نازک می کنم و می گم:

-بی تربیت.

بعد از چند دقیقه خندہ و شوخی یاد کیارش می افتم و می گم:

-راستی کیارش کجاست؟

رزا با عشق می گہ:

-دوستاش اومدہ بودن، رفتہ یہ سر بہشون بزنیہ.

سری نکون می دم و می گم:

-ہالہ و حمید رو ندیدین؟

مریم:

-ہالہ از بس امروز بازی کرد خوابش برد. حمید ہم با ہمسن و سالای خودش می گردہ.

امان از دست این ماکان کہ حواس برای آدم نمی ڈارہ. خیر سرم می خواستم دوبارہ بہ ہالہ سر بزنیما!

رزا رو متفکر می بینم و می گم:

-تتیس شوہرت رو نمی دزدن، الان می رسہ.

رزا لبخند غمگینی می زنیہ و می گہ:

-روژان دلم می خواست خونوادہ ام ہم امروز حضور داشتن.

آہی می کشم و بہ مریم نگاہ می کنم، اون ہم نگاہ غمگین می شہ.

-مگہ دعوتشون نکردی؟

رزا با ناراحتی می گہ:

-من و کیارش رفتیم دعوتشون کردیم اما قاسم منو تنها گیر آورد و گفت: «محالہ بہ عروسی دختر قدر شناسی مثلی

تو بیام.» حتی اجازہ نداد سوسن بیاد.

آہی می کشم و می گم:

-انگار چی کار برات کردہ کہ انتظار قدر شناسی ہم دارہ!

بعد کہ انگار چیزی یادش اومدہ باشہ با ذوق می گہ:

-راستی می دونی از سوسن چی شنیدم؟

با تعجب می گم:

-چی؟

رزا:

-دکتر از سوسن خواستگاری کرده؟

با تعجب می گم:

-دکتر دیگه کیه؟

رزا:

-دکتر درمونگاه.

با دهن باز نگاهش می کنم که می گه:

-من هم وقتی شنیدم خیلی تعجب کردم.

-قاسم چی گفت؟

رزا:

-کلی مهریه و شیربها تعیین کرده که دکتر هم بدون چون و چرا قبول کرد. دکتر رو هم دعوت کرده بودیم.

-اومد؟

رزا:

-آره، ولی زود رفت. امروز یه خرده باهاش در مورد سوسن حرف زدم. بهم گفت همون روزی که سوسن رو با اون وضع و حال به درمونگاه میارن از سوسن خوشش میاد اما چون سوسن نامزد داشته نمی تونسته کاری کنه. بعد از به هم خوردن ازدواج سریع پیش قدم می شه و قاسم هم که می شناسی وقتی یکی بالاتر از خودش رو می بینه زود تسلیم می شه.

-خونواده ی دکتر چه جور آدمای هستن؟

رزا:

-من که از نزدیک ندیدم ولی همون روز که از موضوع باخبر شدم به کیارش سپردم که در مورد دکتر و خونواده اش تحقیق کنه.

با ذوق می گم:

-خب؟ نتیجه چی شد؟

رزا که از کنجکاو می خنده اش می گیره، می گه:



-ہمہ ازشون تعریف می کردن. مثل این کہ تک فرزندہ و زندگیشون ہم در حد خودمونہ.

با لبخند می گم:

-خیلی خوشحالم. سوسن با دکتر خوشبخت می شه. چند باری کہ باہاش برخورد داشتم ازش رفتار بدی ندیدم.

رزا ہم سری تکون می ده و می گہ:

-از سوسن شنیدم کہ قاسم با کمال وقاحت گفته کہ من برای دخترم جہاز نمی دم. تو خونوادہ ی ما چنین رسمی وجود ندارہ.

-نہ بابا!

رزا:

-باور کن.

-خب ما ہم جزء خونوادہ ی سوسن ہستیم.

رزا:

-من ہم امروز بہ دکتر گفتم اون حرف قاسم رو جدی نگیرہ اما اون گفت مهم سوسنہ، جہیزیہ و این حرفا برام مهم نیست. ہر چہ قدر ہم اصرار کردم قبول نکرد ما مبلغی رو بہ عنوان جہیزیہ متقبل بشیم. خیلی آقاست.

با لبخند می گم:

-ایشالا خوشبخت بشن.

رزا ہم سری تکون می ده و زیر لب می گہ:

-امیدوارم.

در ہمین لحظہ کیارش رو می بینم کہ با لبخند بہ طرف ما میاد.

کیارش:

-روژان از زنم فاصلہ بگیر، می ترسم بہ جونم بندازیش.

-حالا کہ خرت از پل گذشت می گی از زنت فاصلہ بگیرم! اون موقع ہا...

کیارش کہ می بینہ آبروش در خطرہ می گہ:

-من غلط کردم، اصلا بیا بشین ور دل خودم و رزا، ہیچ جا ہم نرو.

رزا و مریم می خندن کہ من می گم:

-حالا کہ التماس می کنی باشہ.

رزا ہلم می ده و می گہ:

-گم شو. باز شوهر بیچاره ی منو داری اذیت می کنی.

با چشمای گرد شده می گم:

-رزا خیلی عوض شدیا. منو می شناسی؟ منم خواهرت.

رزا با مسخرگی می گه:

-برو خدا روزیت رو جای دیگه بده.

با مظلومیت می گم:

-نه، مثل این که به کل منو یادت رفت.

بعد که تازه یاد ماه غسل رزا می افتم، می گم:

-راستی رزایی تا روزی که به مسافرت برید من این جا هستم.

چشماس از خوشحالی برق می زنه و می گه:

-واقعا؟

خوشحالم که خوشحالش کردم.

-اوهوم، خیالت راحت.

اشک تو چشمای خوشگل و آرایش کرده اش جمع می شه و می گه:

-روژان خیلی بهم سر بزن.

کیارش:

-خانمی چرا این قدر بی تابی می کنی. به خدا هر وقت خودت خواستی می برمت پیش روژان.

از اشک خواهرم دلم می گیره سعی می کنم با شیطنت اون رو از این حالت دربیارم.

-آه آه بچه زر زرو. اون اشکات رو پاک کن. آخه من چه جووری پیام اون ور دنیا بهت سر بزنم!

رزا با چشمای خیس لبخندی می زنه و می گه:

-دیوونه وقتی برگشتم رو می گم.

با اخم می گم:

-یعنی چی؟ یعنی وقتی رفتی مسافرت منو از یاد می بری، وقتی اومدی تازه دلتنگ می شی. به تو هم می گن خواهر!

رزا:

-روژان؟

-کوفت، ساکت باش. وقتی به خانم متشخص داره باهات حرف می زنه مثل ملخ نپر تو حرفش.

كيارش و مریم می خندن كه من ادامه می دم:

-قبل از این كه به هتل برسید یه چمدون بزرگ می خرید. شیر فهم شدین؟

كيارش با تعجب می گه:

-چرا؟

-برای من دیگه.

حالا رزا هم با تعجب نگام می کنه و می گه:

-سوغاتی، چمدون می خوای؟

-رزا عجب روی داری! می خوای سوغاتی فقط یه چمدون برام بیاری؟

رزا:

-پس منظورت چیه؟

-من می گم اول از همه چمدون می خری از فرداش كه رفتی بیرون قبل از گردش و تفریح برام کلی سوغاتی می گیری تا اون چمدون رو پر از سوغاتی واسه من نكردی حق برگشت نداری.

كيارش پقی می زنه زیر خنده و رزا می گه:

-دیوونه! یادت نیست یه مدت رفته بودی پیش كیهان، بعد دست خالی برگشته بودی. حالا از من انتظار سوغاتی داری؟

كيارش با کنجکاوی می گه:

-رزا، جون من بگو این روزان چی کار کرده بود؟

رزا:

-هیچی بابا. بابا، روزان رو برای یکی از قراردادهای خارجی فرستاد پیش كیهان. داشت می رفت یه چمدون بزرگ برد. وقتی برگشت با یه چمدون کوچیک برگشت.

كيارش با تعجب می گه:

-یعنی چی؟

رزا سری به عنوان تاسف تگون می ده و می گه:

-خانم جو گیر شده بود اكثر لباساش رو دور ریخته بود. حالا اینا بماند یه سوغاتی واسه ما نیاورد. از من و مامان و بابا پول گرفته بود و گفته بود هر چی دوست دارید لیست کنید تا واستون بخرم. نگو خانم می خواست با اون پولا بره تفریح کنه. همه ی کارای مربوط به قرارداد رو به كیهان سپردو رفت واسه خودش گردش و تفریح کرد. وقتی هم بهش گفتیم سوغاتی ها چی شد گفت همه چی تموم شده بود گفتن برم چند ماه دیگه پیام.

كيارش از خنده روی مبل ولو می شه.

با جدیت می گم:

-رزا چرا شوهرت این قدر شل و وله؟ روی مبل ولو شد! برو جمعش کن.

رزا با تاسف سری تکون می ده و می گه:

-آخرش هم نتونستم آدمت کنم.

یه خرده دیگه شوخی و خنده می کنیم و بعد من از جمعشون جدا می شم.

با حرف زدن با رزا و کیارش یه خرده روحیه ی از دست رفته ام رو به دست آوردم. خیالم از بابت رزا و کیارش راحت شده. از بابت ماهان و مریم هم، دیگه مطمئنم مشکلی نیست. البته شاید یه خرده پدر مریم به ماهان گیر بده ولی می دونم وقتی پای شایان وسط نباشه مریم بدون عذاب وجدان پدرش رو راضی می کنه. با یاد آوری خواستگاری دکتر از سوسن لبخندی روی لبام می شینه. خوشحالم که همه ی اطرافیانم عاقبت به خیر شدن. حالا فقط موندم خودم و خودم. دوست دارم مثل همیشه مقاوم باشم و تصمیمم رو عملی کنم. می خوام به سمت پله ها برم که چشمم به ماکان می افته. یه گوشه ایستاده و دستاش رو توی جیبش کرده به دیوار تکیه داده. از همون جا داره نگام می کنه. مثل همیشه جدی و مغروره اما تو چشماش یه دنیا مهربونی رو می بینم. مسیر راهم رو عوض می کنم. با قدم های بلند به سمت ماکان حرکت می کنم. با هر قدمی که بهش نزدیکتر می شم بیشتر از تصمیمی که گرفتم مطمئن می شم. وقتی متوجه می شه دارم به سمتش می رم سریع تکیه اش رو از دیوار می گیره و دستاش رو از جیبش بیرون میاره. استرس رو در نگاهش می بینم. لبخند کم رنگی می زنم که باعث می شه یه خرده آروم تر بشه. وقتی به جلوش می رسم با صدایی که به شدت سعی می کنه جدی باشه، می گه:

-تصمیمت رو گرفته؟

با همه ی تلاشی که می کنه لرزشی رو توی صداسش احساس می کنم ولی به روی خودم نمیارم.

سری تکون می دم و می گم:

-آره، خیلی فکر کردم. هر چند الان برای تصمیم گیری زوده ولی تصمیم گرفتم این ریسک رو بکنم و به خودمون یه فرصت دوباره بدم. سلطان بهم گفت ما فرصتی برای شناخت همدیگه نداشتیم.

کم کم از استرس توی چشماش کم می شه و لبخندی روی لبش می شینه.

ماکان با لحن ملایمی می گه:

-روژان جبران می کنم.

با لبخند می گم:

-این رو گذشت زمان ثابت می کنه و اما...

با نگرانی بهم زل می زنه، که می گم:

-چند تا شرط و شروط دارم.

ماکان با نگرانی می گه:

-بگو می شنوم.  
-اولیش اینه که حق نداری هیچ وقت بهم شک کنی.  
لبخندی روی لباس می شینه.  
-دومیش اینه که حق نداری بهم زور بگی. همیشه با هم مشورت می کنیم و بهترین راه حل رو انتخاب می کنیم.  
لبخندش پررنگ تر می شه.  
-سومیش که آخریش هم هست اینه که باید دور همه ی کارای گذشتت رو خط بکشی. خوشم نمیاد با هیچ دختر دیگه ای باشی.  
با صدای بلند می خنده و منو محکم تو بغل خودش می کشه و می گه:  
-به خدا خیلی گلی. قول می دم به همشون عمل کنم.  
با تقلا می گم:  
-ولم کن ماکان.  
با شیطنت می گه:  
-چرا؟  
با اخم می گم:  
-ولم کن تا بگم؟  
ماکان:  
-همین جوری بگو.  
-ماکان!  
با اخم ولم می کنه و می گه:  
-دیگه چیه؟  
-یکی از شرطام یادم رفته بود.  
لبخندی رو لباس می شینه و می گه:  
-اونم قبوله حالا می ذاری بغلت کنم.  
با اخم می گم:  
-نه نمی شه. شرطم رو بگم؟  
ماکان:

-آه بيبين جه قدر اذيت مي ڪئي. بابا من بهت تعهد ڪتبي بدم راضي مي شي. من قول مي دم به هر چهار تا شرطت عمل ڪنم.

با شيطنت مي گم:

-قول دادايا.

ماکان با بي حوصلگي مي گه:

-مي دونم.

-نمي خواي شرط رو بشنوي؟

ماکان:

-بگو ببينم چي مي خواي بگي.

-شرط چهارم من اينه كه قبل از ازدواج حق نداري بهم دست بزني. بغل ڪردن، دستم رو گرفتن، بوسيدن، همه چي و همه چي ممنوع.

لب و لوجه اش آويزون مي شه و مي گه:

-چي؟

مي خندم و مي گم:

-يادت باشه قول دادايا.

ماکان:

-اما...

-من كه مي خواستم بگم ولي تو خودت گفتي هر چي باشه قبوله.

ماکان با اخم مي گه:

-سرم رو ڪلاه گذاشتي.

مي خندم و شونه هام رو بالا مي ندازم.

با شيطنت مي گم:

-يادت باشه دفعه ي بعد اول شرط رو بشنوي بعد قول بدي.

با قيافه ي اخم آلود نگام مي ڪنه و مي گه:

-اين جوړي كه خيلي سخته.

با اخم مي گم:

- مثل این که نمی خوام آدم شی.
- می خوام راهم رو بگیرم و برم که گوشه ی لباسم رو می گیره و زیر لب می گه:
- چه زود هم قهر می کنه، باشه بابا.
- نگاهی به دستش می ندازم که می گه:
- لباست که دیگه نامحرم نیست.
- وقتی نگاه خیره ام رو می بینه، گوشه ی لباسم رو ول می کنه و می گه:
- خدایا ببین کارم به کجا رسیده که باید با لباس خانم هم صیغه ی محرمیت بخونم.
- خنده ام می گیره و از خنده ی من شیر می شه و با مظلومیت می گه:
- روژان نمی شه یه تخفیفی بدی و بذاری حداقل یه خرده اون دست مبارکت رو بگیرم.
- با شیطنت می گم:
- باید فکر کنم.
- ماکان با امیدواری می گه:
- خب همین الان فکر کن.
- حرف نزن بذار فکر کنم.
- ماکان با مظلومیت می گه:
- باشه فقط سریع تر.
- حدود پنج دقیقه می گذره که ماکان دادش درمیاد و می گه:
- روژان، جون به لبم کردی، جواب بده دیگه.
- با شیطنت می گم:
- پریدی تو فکر کردنم تمرکز رو از دست داد.
- ماکان با اخم می گه:
- این قدر اذیتم نکن. حالت رو می گیرما!
- چی گفتی؟ یه خرده بلندتر بگو نشنیدم.
- با اخم های در هم می گه:
- هیچی، می گم فکرات رو کن دیگه مزاحم فکر کردنت نمی شم.
- سری تکون می دم و می گم:

-آفرین کار خوبی می کنی.

ده دقیقه ای ساکت می شم. وقتی ماکان رو متفکر می بینم. لبخندی روی لبم می شینه و نقشه ی پلیدی به ذهنم می رسه. یه خرده ترس براش خوبه.

با داد می گم:

-تموم شد.

ماکان که انتظار این داد رو از من نداشت می گه:

-چه خبرته؟ سخته کردم.

با لبخند می گم:

-تموم شد.

ماکان با تعجب می گه:

-چی؟

-فکر کردنم دیگه.

ماکان با ذوق می گه:

-و نتیجه اش؟

با لبخندی خبیثانه می گم:

-نمی شه.

ماکان با اخم نگام می کنه و می گه:

-اصلا لیاقت نداری بغلت کنم.

می خندم و اون هم با حرص می ره روی یکی از مبلا می شینه. من هم روی مبل روبه رویش می شینم و با جدیت می گم:

-ماکان تو مطمئنی از انتخابت پشیمون نمی شی؟

از جدیتم تعجب می کنه و می گه:

-روژان این چه سوالیه؟ من از انتخابم مطمئنم.

-حمید و هاله باید با ما زندگی کنند، می تونی با ملایمت باهاشون رفتار کنی؟

ماکان متفکر می گه:

-همه ی سعیم رو می کنم.



-دوست ندارم هیچ وقت روشن دست بلند کنی. حمید رو باید مثل ماهان و هاله رو مثل دختری دوست داشته باشی می تونی؟

ماکان با اخمایی در هم می گه:

-نمی دونم.

از صداقتش خوشم میاد. لبخندی می زنی و می گم:

-باز هم فکر کن. دوست ندارم در آینده از این که منو انتخاب کردی پشیمون بشی.

ماکان:

-روژان من همه ی سعیم رو می کنم ولی بهم فرصت بده.

-تا دلت بخواد وقت برای شناخت همدیگه داریم. من فعلا با ازدواج موافق نیستم. می خوام قبل از ازدواج همدیگه رو تا یه حدی بشناسیم و عشقمون رو به همدیگه محک بزنیم. توی این مدت سعی کن با هاله و حمید هم دوست بشی و باهاشون مهربون باشی.

ماکان با لبخند می گه:

-مطمئن باش همه ی سعیم رو می کنم.

آهی می کشم و می گم:

-می دونم.

ماکان:

-دو روز دیگه می خوای بری؟

-آره باید برم به کارام برسم.

ماکان:

-پسرعمو و عموت چی کار می کنند؟

-نمی دونم، ولی به احتمال زیاد به زودی می رن. اصلا نمی دونم همین دو روز هم این جا می موندن یا نه؟

ماکان سری تکیه می ده و دیگه هیچی نمی گه. حتی ماجرای امروز اردلان رو هم به روم نمیاره و با این کارش چه قدر خوشحالم می کنه. بعد از مدتی ماکان به حرف میاد و می گه:

-روژان یه سوالی بد جور ذهنم رو مشغول کرده؟

متعجب نگاش می کنم که می گه:

-تو منو بخاطر اون حرفا بخشیدی؟

آهی می کشم و می گم:

-خودم هم هنوز نمی دونم، ولی دارم همه ی سعیم رو می کنم که ببخشم.

ماکان با شرمندگی لبخندی می زنه و می گه:

-ممنون از صداقتت.

با لبخند می گم:

-خواهش. شرط اولِ آغازِ یه رابطه، صداقته. اگه نباشه شاید یه رابطه شکل بگیره اما صد درصد رابطه ی قشنگی نمی شه.

سری تکون می ده و می گه:

-حق با تونه.

نگاهی به رزا و کیارش می ندازم و می گم:

-تقریبا همه ی مهمونا رفتن.

ماکان هم نگاهی به اطراف می ندازه و می گه:

-خدا رو شکر پایانِ داستان کیارش هم، همه چی به خوبی و خوشی تموم شد.

-اشتباه نکن این جشن، این مراسم، این ازدواج، همشون شروعِ یه داستانِ قشنگ رو نشون می دن. مطمئنم با هم خوشبخت می شن. خیلی بهم میان.

ماکان:

-با حرفات موافقم.

با گفتن این حرف از جاش بلند می شه و می گه:

-بهره آخرِ مراسم رو با بچه ها باشیم. اون قدر اعصابم خرد بود چیزی از این جشن نفهمیدم.

از رو مبل بلند می شم و می گم:

-من هم همین طور.

\*\*\*\*\*

الان که توی تخت بغل هاله دراز کشیدم، به شی که گذشت فکر می کنم. درسته روز بدی رو شروع کردم ولی آخرش به بهترین شکل ممکن تموم شد. خیلی خوشحالم که یه فرصتِ دیگه به ماکان دادم. مطمئنم اگه ترکش می کردم پشیمون می شدم. به قول سلطان بعضی مواقع باید ریسک کرد. بقیه ی اتفاقا خیلی سریع افتاد. بعد از تموم شدن مراسم رزا و کیارش به خونه ی خودشون رفتن. عمو بعد از رفتن رزا آماده ی رفتن شد ولی وقتی دید من خیلی ریلکس روی مبل نشستم با تعجب به طرفم اومد و گفت چرا آماده نمی شم. بعد از گفتن این که دو روز می خوام بیشتر بمونم، عمو از عصبانیت منفجر شد. شانس آورده بودم فقط ماهان، ماکان، مریم و خانواده ی عمو کیوان تو ویلا بودن. همه ی مهمونا رفته بودن. عمو بعد از کلی داد و بیداد کردن وقتی دید رو حرف خودم هستم با حالت قهر از ویلا خارج شد و قرار شد با خانواده ی عمو کیوان برگرده. اردلان هم مثل همیشه بی تفاوت نگاهم کرد و رفت. عمو

حتی حاضر نشد کلید خونه رو ازم قبول کنه و اون جور که فهمیدم به زودی برمی گرده. یاد حرفای ماهان می افتم که بعد از رفتن عموم گفت: «تو هم که یه عمو شبیه دایی ما داری!» از یادآوری حرفاش لبخندی رو لبام می شینه. ماهان وقتی از تصمیمم مطلع شد، خیلی خیلی خوشحال شد. معلوم بود عذاب وجدان داره ولی من هنوز هم روی حرفم هستم، کسی که مقصر بود ماهان نبود بلکه ماکان بود. اعتماد لازمه ی استحکام زندگیه. قبل از ظاهر ماجرا باید به باطنش توجه کرد. دوست ندارم ماجرا رو کش بدم. ترجیح می دم بهش فکر نکنم. بعد از مدت ها آروم آروم. رزا خوشبخت شده و من خیلی خوشحالم که تونستم عشق رو تو چشم های خواهرم ببینم. آشنایی ما با این روستا واسه ی همگیمون عشق رو به همراه داشت. رزا و کیارش، مریم و ماهان و در آخر من و ماکان. سوسن هم که دکتر رو انتخاب کرد. حالا می فهمم اون همه سختی و رنجی که این روستا برای من داشت ارزش این شروع خوب رو داشت. زیر لب شعری روزمزمه می کنم.

عشق از ازل است و تا ابد خواهد بود

جوینده ی عشق بی عدد خواهد بود

فردا که قیامت آشکارا گردد

هر کس که نه عاشق است رد خواهد بود

لبخندی رو لبام می شینه. خوشحالم که این حس قشنگ رو تجربه کردم. چشمام رو می بندم تا بعد از چند هفته بالاخره با آرامش بخوابم.

## فصل آخر

یه ماه و چند روز از اون شبی که به ماکان فرصتی دوباره دادم می گذره. دو روز بعدش که رزا و کیارش به ماه غسل رفتن من هم به تهران برگشتم. ماکان هر کار کرد که توی روستا بمونم راضی نشدم. آخرش هم با کلی غرغر راهیم کرد. تو این مدت اتفاق خاصی نیفتاده فقط یه خرده کارای خودم و مریم سر و سامون گرفته. بعضی مواقع ماکان به تهران میاد و بهم سر می زنه، من هم بعضی مواقع آخر هفته ها با هاله و حمید به روستا می رم. خونواده ی مریم اجازه نمی دن مریم رو هم با خودم ببرم چون موضوع ماهان رو فهمیدن. تازه از من هم دلخور شدن که این ماجرا رو ازشون مخفی کردم. ولی چاره چیه؟ اتفاقیه که افتاده و نمی شه درستش کرد. در مورد شایان هم باید بگم، پدر مریم وقتی در مورد رفتارا و برخوردای شایان از زیون مریم شنید کلی عصبی شد و مریم رو سرزنش کرد که چرا با آینده ی خودش بازی کرد و اتفاق به این مهمی رو از اونا مخفی کرد. مریم هم خدا رو شکر بعد از اون، بالاخره زیون باز کرد و همه چیز رو در مورد بی علاقگی خودش از شایان گفت و البته در مورد ماهان هم با پدرش صحبت کرد. ماهان چند باری به تهران اومد و با پدر مریم حرف زد اما پدر مریم بهش رو نداد. آخرش هم ماهان دست به دامان من شد که مجبور شدم برای بار دوم به کمکش برم. بعد از گفتن یه طومار در مورد خوبی های ماهان هر چند پدر مریم موافقت خودش رو رسماً اعلام نکرد ولی این جور که معلومه قرار شده در موردش تحقیق کنه. مطمئنم که در آخر به این وصلت رضایت می ده چون مریم هم به علاقه اش اعتراف کرده. عمو کیوان و زن عمو هم به همراه کیهان برای دیدن عروس آینده شون رفتن.

عمو کیون قبل از رفتن حضانت بچہ ہا رو خودش بہ عہدہ گرفت و کارای قانونیش رو ہم تقریباً انجام داد. رزا ہم چند باری باہام تماس گرفت. از خندہ ہا و لحن شادش می شد بہ راحتی فہمید زندگی خوبی رو شروع کردہ و از انتخابش راضیہ. ہمہ چیز خیلی خیلی خوبہ و باور این ہمہ خوبی و خوشی برای منی کہ توی این مدت خیلی عذاب کشیدم سختہ. اما در مورد ہالہ باید بگم کہ خیلی با ماکان صمیمی شدہ. بعضی مواقع خود ماکان ہم می گہ: «باورم نمی شہ این دختر کوچولو این جور دلم رو بردہ باشہ.» در مورد حمید ہم سعی می کنہ کمکش کنہ. ہر چند با حمید یہ خردہ با جدیت برخورد می کنہ اما باز برای شروع خوبہ. حمید اون قدر پسر فہمیدہ ای ہست کہ از جدیت ماکان ناراحت نشہ. ماکان دو روز پیش ہم یہ سری بہم زد و ازم خواست باہاش بہ روستا برم چون قرار بود امروز رزا و کیارش برگردن. آمادہ شدہ بودم کہ باہاش برم کہ در لحظہ ہای آخر مشکلی تو شرکت پیش اومد و منصرف شدم. ماکان ہم مجبور شد ہالہ و حمید رو با خودش ببرہ. الان تو ماشین نشستم و بہ سمت ویلا می رونم. حدود یہ ساعتی می شہ کہ بہ روستا رسیدم. توی این روزا، ہم من، ہم ماکان سعی می کنیم با ہم ملایمتر رفتار کنیم. ہر چند ماکان بعضی مواقع بد جور از دستم عصبانی می شہ و حرص می خورہ اما وقتی می بینہ گوشم بدہکار نیست بی خیال می شہ و با اخم و تخم رفتار می کنہ. الان معنی حرفای سلطان رو بہتر درک می کنم. مطمئنم اگہ یہ فرصتِ دیگہ بہ ماکان نمی دادم در آیندہ پشیمون می شدم و حسرت می خوردم. غرور مہمہ ولی وقتی پای عشقی دو طرفہ وسط باشہ دیگہ غرور معنایی ندارہ. ہنوز ہم قصد ندارم بہ پیشنہاد ازدواج ماکان جواب مثبت بدم. حس می کنم ہنوز زودہ. باید شناختمون بیشتر بشہ. یہ جورایی می دونم ہر دو مومن واسہ ی ہم ہستیم ولی دوست دارم با شناخت پام رو توی خونہ اش بذارم. درستہ تو زندگی با ماکان بہتر می تونم با رفتار و کرداراش آشنا بشم ولی من حس می کنم اگہ قبل از ازدواج از خصوصیات رفتاری، نقاط ضعف و نقاط قوت ہم با خبر بشیم برامون بہتر باشہ. ہمین جور کہ دارم ماشین رو می رونم با لبخند شعری روزمزمہ می کنم:

در اوج یقین اگر تردیدی هست

در ہر قفسی کلید امیدی هست

چشمک زدن ستارہ در شب یعنی

توی چمدان ...

با دیدن یہ زن تنها توی جادہ تعجب می کنم. کنار جادہ ایستادہ و برای ماشینم دست تکون می دہ. من الان توی جادہ ای ہستم کہ بہ ویلائی ماکان ختم می شہ. پس این زن نمی تونہ از اہالی روستا باشہ. چون اہالی روستا جرات ندارن این طرفا بیان. اگہ ہمین طور بروم تا نیم ساعت دیگہ بہ ویلا می رسم. پس این زن کیہ کہ تو این جادہ اونم در نزدیکی ویلا ایستادہ؟ با خودم فکر می کنم شاید غریبہ ست. جلوی پای زن توقف می کنم و شیشہ رو پایین میارم و با مہربونی می گم:

-سلام خانم، کمکی از دست من برمیاد؟

زن جوون:

-سلام خانم، راستش من این جا غریبم. ماشینم یہ خردہ جلوتر خاموش شدہ، بنزین تموم کردہ. می شہ کمکم کنید.

با تعجب می گم:

-البتہ گم، اما این جا چی کار می کنی؟

رنگش می پرہ و می گہ:

-یه کار ضروری داشتم مجبور شدم به این جا بیام.

منظورش رو درک نمی کنم. کار ضروری اون هم این طرفا. تازه آگه ماشینش خاموش شده چرا همون جا نمونده. با بی تفاوتی شونه ای بالا می ندازم. به من ربطی نداره. یه خرده بنزین که چیزی ازم کم نمی کنه. ماشین رو خاموش می کنم. سویچ رو برمی دارم و از ماشین پیاده می شم. به طرفش می رم و می گم:

-چیزی داری که بنز...-

هنوز حرفم تموم نشده که با دیدن شهناز به همراه یه پسر جوون و همین طور چند تا مرد قوی هیکل دیگه حرف تو دهنم می مونه!

با اخم می گم:

-تو این جا چی کار می کنی؟

با پوزخند می گه:

-اومدم حقم رو ازت بگیرم. شک نداشتم که امروز برای دیدن خواهرت هم که شده به این جا میای.

با تمسخر می گم:

-از کدوم حق حرف می زنی؟

با اخم به اون زن اشاره ای می کنه و می گه:

-تو می تونی بری، کارت رو خوب انجام دادی ولی بدون آگه این ماجرا جایی نفوذ کنه من می دونم و تو.

زن جوون:

-خانم خیالتون راحت.

نگاش رو از اون زن می گیره و می گه:

-ماکان از اول هم حق من بود، اما اون پسره ی احمق گول عشوه های خرکی تو رو خورد.

خنده ام می گیره. با صدای بلند در برابر چشم های بهت زده اش می خندم و می گم:

-خوشم میاد که خوب صفت های خودت رو به دیگران نسبت می دی.

با اخم می گه:

-آگه می دونستی تا چند دقیقه دیگه قراره چه بلایی سرت بیاد این جور نمی خندیدی.

با تمسخر می گم:

-آگه می دونستی که تحت هیچ شرایطی ماکان با تو ازدواج نمی کنه این قدر خودت رو اذیت نمی کردی.

با داد به اون پسر جوون می گه:

-ماشینش رو از این جا دور کن تا کسی ماشین رو ندیده.

به اون مردا هم اشاره می کنه و می گه:

-به طرف درختا بیارینش.

یه خرده می ترسم ولی سعی می کنم مقاوم باشم. الان وقت ترسیدن نیست. باید یه چیزی از خودم به جا بذارم. بهترین چیز همین ماشینه. هنوز متوجه نشدن که سویچ داخل ماشین نیست. همون جور که اون مردا به طرف من میان آروم یکی از دستام رو پشتم می برم و سویچ رو روی زمین می ندازم و بدون این که به زمین نگاه کنم با کفش زمین رو لمس می کنم و سویچ رو پیدا می کنم و خیلی آروم به زیر ماشین پرتش می کنم. فقط دعا می کنم کسی نفهمیده باشه. وقتی پوزخند شهناز رو می بینم، می فهمم که متوجه ی چیزی نشده.

پسر:

-خانم این جا سویچ نیست.

شهناز با اخم می گه:

-با سویچ چی کار کردی؟

با نیشخند می گم:

-تو رو دیدم یه خرده هل شدم گمش کردم.

شهناز به مردا می گه بگردینش. مردا به طرف من میان که با همه ی قدرتم مقاومت می کنم و سعی می کنم باهاشون بجنگم، اما اونا چند نفر هستن و من یه نفر. زورم بهشون نمی رسه. بالاخره دو نفرشون منو می گیرن و یکیشون هم، جیبای ماتوم رو می گرده. هر چی می گرده چیزی پیدا نمی کنه.

مرد:

-خانم سویچ نیست.

شهناز با داد می گه:

-لعنتی سویچ کجاست؟

با شیطنت می گم:

-تو جیب عمو شجاست. برو بهش بگو شاید بهت داد، هر چند بعید می دونم به بچه های زیر دو سال از این چیزا بده.

با عصبانیت به طرف من میاد و سیلی محکمی به صورت من می زنه و می گه:

-خفه شو.

با پوزخند می گم:

-با چند تا مرد اومدی سراغم، اونا هم دستای منو گرفتن. اون وقت جنابعالی می زنی تو صورتم و احساس قدرت هم می کنی؟ من یه دخترم تو هم یه دختری، اما اون قدر جرات نداری با یه دختر همسن و سال خودت عادلانه مبارزه کنی. برو بچه، من تو رو اصلا آدم حساب نمی کنم. عصبانی می شه و می گه:

-ماشین رو پی خیال شین. بیارینش بین درختا.

بعد از گفتن این حرف خودش به سمت درختای اطراف جاده حرکت می کنه. اون چند تا مرد هم منو به زور دنبال خودشون می برن. یه خرده که از جاده دور می شیم شهناز می ایسته و می گه:

-ماکان لیاقت منو نداشت.

بعد از جیبش یه چاقو درمیاره و می گه:

-فکر کن وقتی جنازه ی آبکش شده ی تو رو ببینه چی کار می کنه.

با پوزخند می گم:

-اون وقت جنابعالی رو هم آبکش می کنه.

شهناز با صدای بلند می خنده و می گه:

-نه دختر جون همه فکر می کنند توسط چند تا دزد به این روز افتادی. از اون جایی هم که زیادی حاضر جواب و سرتقی همه به این نتیجه می رسن که مقاومت کردی و اونا هم، اون بلا رو سرت آوردن.

با خونسردی می گم:

-حالا به ماکان حق می دم که نخواد تو رو به عنوان همسر آینده اش انتخاب کنه. چون به جز این که یه هرزه ی به تمام معنایی، آدم احمقی هم هستی.

با عصبانیت به سمت میاد و با داد به مردا می گه ولش کنید. مردا ولم می کنند و یه خرده عقب می رن. با نیشخند نگاه می کنم. جلوم میاد و هلم می ده که با یه درخت برخورد می کنم. چاقو رو به طرفم می گیره که با پا یه ضربه ی محکم به شکمش وارد می کنم. چاقو از دستش می افته و خودش هم از درد روی زمین دولا می شه. اون مردا به سرعت خودشون رو به من می رسونند ولی من دوباره باهاشون درگیر می شم. یکیشون رو به زحمت از پا درمیارم هنوز واسه ی تسلیم شدن زوده، می خوام یکی دیگشون رو هم از پا دربیارم که یه چیزی محکم به پشت سرم برخورد می کنه. از حرکت می ایستم. سرم عجیب درد می کنه. با یه دستم سرم رو می گیرم با یه دست به درختی تکیه می دم. حس می کنم دستام خیس شده. چشمام کم کم داره تار می شه. به سختی برمی گردم و به پشت سرم نگاه می کنم. شهناز رو می بینم که چوبی رو تو دستش گرفته و با پوزخند نگام می کنه. کم کم روی زمین خم می شم. دستم رو از پشت سرم برمی دارم. دستم خونیه. کم کم صداها برام نامفهوم می شن و بعدش هم همه جا سیاه می شه.

\*\*\*\*\*

دو روز بعد...

«ماکان»

روی صندلی کنار تخت روژان نشسته و با ناراحتی به عشقش زل زده. دو روزه که همه ی عشقش، همه ی امیدش، همه ی زندگیش، بیهوش روی تخت بیمارستان افتاده و اون نمی تونه کاری کنه. با خودش فکر می کنه شاید دارم تاوان اشتباهاتم رو پس می دم. تاوان روزایی که کنارم بود و قدرش رو ندونستم. دستاش رو بالا میاره و گونه های عشقش رو نوازش می کنه. اشکی گوشه ی چشمش جمع می شه.

زیر لب زمزمه می کنه:

-روژان بیهوش بیا، من بدون تو نمی تونم زندگی کنم، به خدا نمی تونم.

در اتاق باز می شه سریع اشکش رو از گوشه ی چشمش پاک می کنه، اما یه خرده دیر جنبید چون ماهان متوجه ی ماجرا شده، اما به روی خودش نمیاره.

ماهان آهی می کشه و می گه:

-خبری نشد؟

با ناراحتی فقط سری به نشونه ی "نه" تکون می ده.

ماهان:

-ماکان نگران نباش، همه چیز درست می شه.

با خشم نگاهی می کنه و با صدای بلند می گه:

-چی درست می شه، هان؟ چی درست می شه؟

ماهان با ناراحتی نگاهی می کنه و چیزی نمی گه.

خودش هم می فهمه زیادی تند رفته با لحنی که توش ناراحتی موج می زنه، می گه:

-ماهان خیلی عصبیم احتیاج به تنهایی دارم، خواهش می کنم تنهام بذارم.

ماهان سری تکون می ده و می گه:

-ماکان راستش دایی...

چنان با اخم بهش زل می زنه که ماهان از گفتن ادامه ی حرفش منصرف می شه و با چهره ای گرفته از اتاق خارج می شه.

دو روزه که شهناز بازداشته و اون به هیچ قیمتی حاضر به آزادیش نمی شه.

سرش رو بین دستاش می گیره و به دو روز قبل فکر می کنه. دو روز پیش که داشت برای دیدن مباشرش به روستا می رفت ماشین روژان رو کنار جاده می بینه. با تعجب ماشینش رو پارک می کنه و از ماشین پیاده می شه. هر چی به اطراف نگاه می کنه روژان رو پیدا نمی کنه. تا این که صدای آشنای دو تا مرد رو می شنوه با نگرانی به سمت درختا می ره و نوجه های داییش رو می بینه که بدن نیمه جون روژان رو روی زمین می کشن.



زیر لب زمزمه می کنه:

-اگه بلایی سر روژان بیاد زنده شون نمی دارم.

دوباره یاد التماسای زن داییش می افته. پوزخندی می زنه و با خودش می گه:

-محاله رضایت بدم.

نگاش به روژان می افته. دلش بد جور می گیره.

وقتی یادش میاد روژان رو چه جوری پیدا کرد دلش آتیش می گیره. وقتی روژان رو توی اون حالت دید چنان کتکی به نوچه های داییش زد که اونا هم راهی بیمارستان شدن. هر چند باز هم دلش خنک نشد. وقتی روژان رو به بیمارستانی در شهر رسوند، یکسره به روستا برگشت و همه رو خبر کرد. بعد از اون هم شکایت نامه ای علیه داییش و نوچه های داییش تنظیم کرد. نوچه ها وقتی فهمیدن ممکنه به دردسر بیفتن بعد از مدتی به همه چیز اعتراف کردن. داییش باور نمی کرد که خواهرزاده اش علیه اون شکایت کنه، اما با اعتراف نوچه ها شکایتش از پرویز رو پس گرفت و بر علیه شهناز شکایت کرد. بخاطر شهادت اون دو نفری که گیر افتاده بودن، شهناز بازداشت شد.

وقتی همراه مامور جلوی در خونه ی داییش ظاهر می شه اول پرویز کلی داد و بیداد راه می ندازه ولی با فهمیدن حقیقت با ناباوری به دست های دستبند زده ی دخترش نگاه می کنه. زن داییش از اون روز تا الان هزار بار برای گرفتن رضایت اومده ولی اون حتی حاضر به دیدنش هم نشده. الان هم که شنیده داییش اومده باز هم دلش نمی خواد پرویز رو ببینه، اصلا براش مهم نیست که اونا چه زجری می کشن، چون همه ی این زجرا حقشونه، چون اونا روژانش رو به این روز انداختن. یاد رزا می افته که تا الان چند بار بهوش اومده و دوباره از حال رفته و وقتی بهوش میاد اون قدر بی تابی خواهرش رو می کنه که یا مجبور می شن دوباره بهوش آرام بخش تزریق کنند یا خودش از حال می ره. توی این دو روز همه ی کارا رو کپارش و ماهان انجام دادن. خودش حتی نمی تونه از کنار روژان نکون بخوره. بعد از این که خیالش از بابت شهناز راحت شد به بیمارستان اومد و تا الان از بیمارستان خارج نشد. وقتی از دکتر در مورد حال روژان پرسید دکتر گفت ضربه ی محکمی به سرش وارد شده و دلیل بیهوشیش هم همینه. خوشبختانه به جمجمه اش آسیبی وارد نشد، ولی نظر قطعی رو باید بعد از بهوش اومدنش داد که بعد از دو روز هنوز بهوش نیومده.

آهی می کشه و به روژان خیره می شه. از کپارش شنیده هاله بد جور بی تابی روژان رو می کنه. چند باری هم حمید به دیدن روژان اومد و با گریه خارج شد. با این که حال خودش خوب نبود ولی برای اولین بار حمید رو بغل کرد و بهش دلداری داد.

زیر لب زمزمه می کنه:

-مثل همیشه حق با تو بود. حمید پسر خیلی خوبیه. ببخش که خیلی وقتا باورت نداشتم، فرشته کوچولوی من.

با یادآوری این یه ماه بغض بدی تو گلوش می شینه. همه ی سعیش رو می کنه که اشکی نریزه. دست روژان رو می گیره و سرش رو روی تخت می ذاره.

همون جور که سرش روی تخته می گه:

-روژان تو رو خدا بهوش بیا، دیگه طاقت ندارم.

نمی دونه چه قدر توی همون حالت مونده اما احساس می کنه یه چیزی توی دستش نکون می خوره.

\*\*\*\*\*

چشمام رو باز می کنم. یه کم تار می بینم. سرم عجیب درد می کنه. چیز زیادی یادم نمیاد. نگاهی به اطراف می اندازم  
ماکان رو کنار خودم می بینم. سرش رو روی تخت گذاشته و بخواب رفته. دستم توی دست ماکانه. سعی می کنم دستم  
رو از دستاش خارج کنم. که ماکان به سرعت سرش رو از روی تخت بلند می کنه.

با ترس می گم:

-چته دیوونه؟ ترسیدم.

به سرعت از جاش بلند می شه و با شوق می گه:

-روژان بالاخره بهوش اومدی؟

با گنگی نگاهش می کنم و می گم:

-مگه بیهوش بودم؟

بعد کم کم متوجه موقعیتم می شم. نگاهی به اطراف می اندازم ولی یه کم که می گذره کم کم یه چیزایی یادم میاد. اون زن  
جوون، شهناز، اون سه تا مرد، اون پسر جوون، چاقو، کتک کاری و در آخر اون ضربه ای که به سرم وارد شد.

دستم رو روی سرم می ذارم، عجیب درد می کنه. می گم:

-ماکان سرم عجیب درد می کنه.

لبخندی که روی لباش اومده بود، پاک می شه و می گه:

-وای باید دکترت رو خبر کنم.

بعد از گفتن این حرف به سرعت از اتاق خارج می شه و در رو هم می بنده.

کم کم دیدم بهتر می شه. دیگه زیاد تار نمی بینم. تقریباً همه چیز یادم اومده ولی سرم خیلی درد می کنه. همین جور که  
دارم حال خودم رو ارزیابی می کنم در اتاق باز می شه و یه مرد میانسال همراه ماکان وارد اتاق می شه.

مرد میانسال:

-سلام خانم خانما.

لبخندی می زنم و می گم:

-سلام.

مرد میانسال:

-حالت چه طوره؟

با شیطنت می گم:

-مگه دکترین؟

ماکان با جدیت می گه:

-روژان؟

مرد خنده ای می کنه و می گه:

-شما فکر کن آره.

-یعنی اگه من فکر کنم شما دکترین، شما واقعا دکتر می شین؟

ماکان می خواد چیزی بگه که من می گم:

-ماکان حالا فکر کنم تو دکتری، تو هم دکتر می شی.

مرد با صدای بلند می خنده و می گه:

-این جور که معلومه حالت خیلی خوبه.

ماکان:

-آقای دکتر الان می گفت سرش درد می کنه.

بهت زده می گم:

-شما واقعا دکترین؟

می خنده و می گه:

-با اجازه ی شما، بله.

پقی می زنم زیر خنده و می گم:

-مگه می خواین سر سفره ی عقد بله بگین!

دکتر با تعجب به ماکان نگاه می کنه و می گه:

-این بیمار ما از قبل این جوری ...

ماکان چشم غره ای بهم می ره و بعد می پره وسط حرف دکتر و می گه:

-خیالتون راحت از وقتی به دنیا اومد، یه نمه خل و چل می زد. شما به این علایم نگاه نکنید.

دکتر لبخندی می زنه و معاینه ام می کنه. بعد هم چند سوال از من می پرسه که جوابش رو می دم. بعد از این که دکتر

منو معاینه می کنه به ماکان می گه:

-این جور که معلومه همسرتون هیچ مشکلی ندارن.

با تعجب نگاهشون می کنم. منظور دکتر چیه؟ من که هنوز زنش نشدم. با صدای دکتر از فکر بیرون میام.

دکتر:

-اما باز بهتره يه سي تي اسکن از سرش بگيريد.

و بعد از تموم شدن اين حرفا، رو به من مي کنه و مي گه:

-خانم خانما خيلي از آشناييت خوشحال شدم.

با لبخند مي گم:

-من هم همين طور.

بعد از رفتن دکتر، ماکان روی صندلی کنار تخت مي شينه و با اخم مي گه:

-تو خجالت نمي کشي؟

-چرا اتفاقا در فکرت هستم. فقط بذار اول يه سر به کلاس نقاشي بزنم. آخه نقاشيم زياد خوب نيست وقتي ياد گرفتم ميام برات خجالت مي کشم.

ماکان:

-تونمي خواي آدم شي؟

-آخه عقل کل، تو بايد الان به وجود چنين فرشته اي افتخار کني، بعد مي گي آدم بشم! راستي من که هنوز زنت نشدم باز چي به اين ملت گفتي؟

با حرص مي گه:

-امان از دست تو! اگه اين جوري نمي گفتم که اجازه نمي داد اين جا بمونم عقل کل.

مي خندم و مي گم:

-حرص نخور پير مي شي، من شوهر پير نمي خوام.

لبخندي مي زنه و مي گه:

-اين بار بد جور منو ترسوندي، ديگه حق نداري تنها تو اون جاده بري و بياي.

آهي مي کشم و مي گم:

-خدا رو شکر بخير گذشت.

با اخم مي گه:

-البته بعد از دو روز.

با تعجب مي گم:

-چي؟

با همون اخمش مي گه:

-دو روزه بیهوشی. رزاکه از نگرانی تو، یکسره زیر سرمه. از ترس بهش آرام بخش می زنند تا بی تابیت رو نکنه. منو هم تا مرز سخته بردی.

-باورم نمی شه! چه جوری پیدام کردی؟

ماکان شروع به تعریف کردن ماجرا می کنه و من با دهن باز نگاهش می کنم. وقتی حرفای ماکان تموم می شه می گم:

-ماکان یه چیزی ازت می خوام نه نگو.

ماکان با شیطنت می گه:

-حرفشم نزن. همون یه بار که سر شرطات کلاه سرم گذاشتی واسه ی هفت پشتم بسه.

بدون توجه به لحن شوخش می گم:

-رضایت بده.

ماکان کم کم اخماش تو هم می ره و با عصبانیت می گه:

-حرفشم نزن.

-خواهش می کنم، بخاطر من. دوست ندارم باعث خرابی آینده ی کسی بشم.

ماکان:

-اون خودش آینده اش رو خراب کرد.

-مگه نمی گی مادرش گفته پشیمونه، مگه نمی گی پدر و مادرش هزار بار برای رضایت او مدن. فکر کن شهناز حتی چند سال زندانی بشه ولی به نظرت این زندانی شدن چیزی رو درست می کنه؟

ماکان:

-حداقل دل منو که خنک می کنه.

-و ممکنه کینه ی اون رو هم بیشتر کنه. ببخشش.

ماکان با بی حوصلگی می گه:

-بعدا در موردش حرف می زنیم.

چشمام رو مظلوم می کنم و می گم:

-ماکان؟

ماکان:

-کوفت! باز چشمات رو اون جوری کردی؟

هیچی نمی گم و همون جور نگاهش می کنم.

ماکان:

-آه، باشه بابا. راضی شدی؟

می خندم و می گم:

-اوهوم.

ماکان با اخمای در هم می گه:

-روژان، دیگه کم کم داره تحملم تموم می شه. پس کی می ریم سر خونه زندگیمون.

با اخم می گم:

-الان خیلی زوده.

ماکان:

-شیطونه می گه بی خیال قول و قرامون بشم یه نی نی واسه ی جفتم...

با داد می گم:

-ماکان؟

لحنش جدی می شه.

ماکان:

-آخه چرا روژان؟ من که دارم همه ی سعیم رو برای با تو بودن می کنم. پس چرا باز اذیت می کنی؟

-ماکان تمومش کن. برای این حرفا خیلی زوده. ما هنوز شناخت کافی از هم نداریم.

لحنش غمگین می شه و می گه:

-دیگه چی کار باید بکنم روژان؟ تو خودت بگو دیگه چی کار باید بکنم؟ خسته شدم روژان، خسته.

دستاش رو به سمت صورتم میاره و با پشت دستش گونه ام رو لمس می کنه.

سرم رو عقب می کشم که باعث می شه لبخند تلخی روی لباش بشینه.

دوباره دستش رو به سمت صورتم میاره و به آرومی گونه ام رو نوازش می کنه.

ماکان:

-دلیم می خواد این لبها مال خودم بشه. دوست دارم همه چیزت مال من باشه جسمت، روح، همه ی وجودت، همه چیزت رو می خوام. روژان من همه چیزت رو می خوام. بعضی مواقع فکر می کنم به اجبار با منی. فکر می کنم تهدیدهای بیش از حدم مجبورت کرد.

لحظه ای مکث می کنه و بعدش با ناراحتی می گه:

-نکنه اصلا دوستم نداری؟

با تعجب می گم:

-ماکان!

آهی می کشه و بی توجه به حرف من ادامه می ده:

-حتی یه بار هم اعتراف نکردی. این روزا که روی تخت بیمارستان بودی هزار بار مُردم و زنده شدم. می دونم گذشته ی خوبی ندارم ولی باور کن از وقتی با تو آشنا شدم دور همه ی اون دخترها رو خط کشیدم. خیلی وقته که همه ی ذهنم درگیر توئه، درگیر مهربونی هات، شیطنتات، رفتارات. می دونم استفاده از شهناز برای حرص دادن تو اشتباه بود ولی پشیمونم. از بس به خودم لعنت فرستادم خسته شدم. خسته ام روزان. به خدا خسته شدم از بس با خودم فکر کردم نکنه از دستت بدم.

نمی دونم چی باید بگم. می دونم دوستش دارم اما هنوز می ترسم. می دونم انتخاب اول و آخرم خودشه ولی با این ترسی که ته دلم هست چی کار کنم؟

ماکان:

-روژان راستش رو بگو، فقط همین یه بار بهم جواب بده، من اصلا جایی توی قلبت دارم؟

منتظر نگام می کنه، تو چشمات غم بیداد می کنه، ترس و استرس رو تو نگاش می بینم.

به زحمت دهنم رو باز می کنم تا چیزی بگم. بغض بدی تو گلو منشته. باورم نمی شه این ماکان همون ماکان مغروره. همون ماکانی که کیارش رو مسخره می کرد. این همه عشق، این همه دیوونگی، این همه مهربونی برام تازگی داره. همیشه از عشقش می گفتم ولی هیچ وقت از ترسش نمی گفتم. از شدت بغض نمی تونم حرف بزنم. دهنم رو می بندم و نگام رو از ماکان می گیرم. یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سرازیر می شه.

ماکان با حیرت می گه:

-روژان تو داری گریه می کنی؟

سریع اشکم رو پاک می کنم و با جدیت می گم:

-مگه دیوونه ام!

چونه ام رو می گیره و سرم رو بالا میاره. تو چشمات زل می زنه و سکوت می کنه. انگار می خواد از چشمات حقیقت رو بخونه.

بعد از چند لحظه مکث می گه:

-روژان بهم بگو که چشمات دارن درست می کنن. تو رو خدا واسه ی یه بارم شده به من بگو.

لبخند غمگینی می زنم و به آرومی می گم:

-فکر می کردم توی این مدت فهمیدی؟

قطره اشکی دوباره از گوشه ی چشمم سرازیر می شه.

لبخندی رو لباس می شینه و به آرومی بغلم می کنه.

ماکان:

-باور کن دوستت دارم، خیلی زیاد.

به آرومی می گم:

-منم دوستت دارم.

منو محکم تر تو بغلش فشار می ده و می گه:

-پس چرا این قدر تعلق می کنی؟

-می خوام قبل از ازدواج همه ی مشکلاتمون رو حل کنیم. می خوام با شناخت کافی جلو بریم.

شونه هام رو می گیره و منو از بغلش بیرون میاره و با مهربونی می گه:

-با این که خیلی بی طاقتم ولی باز هم صبر می کنم. همین که می دونم دوستم داری خیالم رو راحت می کنه.

با عشق نگاهش می کنم و هیچی نمی گم.

به آرومی بوسه ای به پیشونیم می زنه و دستش رو توی جیب شلوارش می کنه. بعد از لحظه ای مکث با لبخند جعبه

ی حلقه ای رو از جیبش درمیاره و می گه:

-می دونم این جا، جاش نیست. بهت قول می دم بهترین جشن رو برات بگیرم تو فع...  
می پرم وسط حرفش و می گم:

-ماکان به نظر من ساده ترین ها جزء بهترین ها محسوب می شن.

با لبخند حلقه رو از جعبه اش خارج می کنه و دست چپم رو توی دستش می گیره. نگاهی به دستم و نگاهی به چشمام

می ندازه. با ملایمت حلقه رو تو انگشتم فرو می کنه و می گه:

-الان تا دنیا دنیاست وقت داری فکر کنی. همین که مطمئن باشم مال منی خیالم رو راحت می کنه.

دوباره بغلم می کنه و بوسه ای به سرم می زنه.

چشمام رو می بندم و با لذت مزه ی آرامش آغوشش رو احساس می کنم.

\*\*\*\*\*

بده دستات رو به من عروسك آرزو هام

خدا تو رو داده به من، من دیگه هیچی نمی خوام

عاقبت به هم رسیدن دلامون



پس از اون همه جدایی هامون  
 بیا فریاد کنیم عشق رو همین امشب  
 تا توی گوش شب بییچه صدامون  
 یکی صدام کرد، انگار قلب من بود  
 می گه داره تموم می شه دیگه فصل اندوه  
 از زمانی که عشقِ پاك رو به یاد دارم  
 که با نگاه ناز تو دل رو به باد دادم  
 من سزاوارم که بشم شريك عشقت  
 عشق من  
 واست نکیه گاهی می مونم تا ابد باز  
 مثل رویش دوباره ای پس از خاک  
 اومدی جون دادی به روح غزل هام  
 خدا منو به چشمای تو قسم داد  
 که جاده ای باشم واسه قدم هات  
 عشق من  
 عاقبت به هم رسیدن دلامون  
 پس از اون همه جدایی هامون  
 بیا فریاد کنیم عشق رو همین امشب  
 تا توی گوش شب بییچه صدامون  
 بده دستات رو به من عروسك آرزو هام  
 خدا تو رو داده به من، من دیگه هیچی نمی خوام

پایان

\*\*\*



این فایل در سایت ناول کافه تهیه و منتشر شده است. برای خواندن رمان های بیشتر به سایت، انجمن و کانال تلگرام ما مراجعه کنید.

لینک سایت:

[www.novelcafe.ir](http://www.novelcafe.ir)

لینک انجمن:

[www.forum.novelcafe.ir](http://www.forum.novelcafe.ir)

کانال تلگرام:

[https://t.me/novelcafe\\_ir](https://t.me/novelcafe_ir)